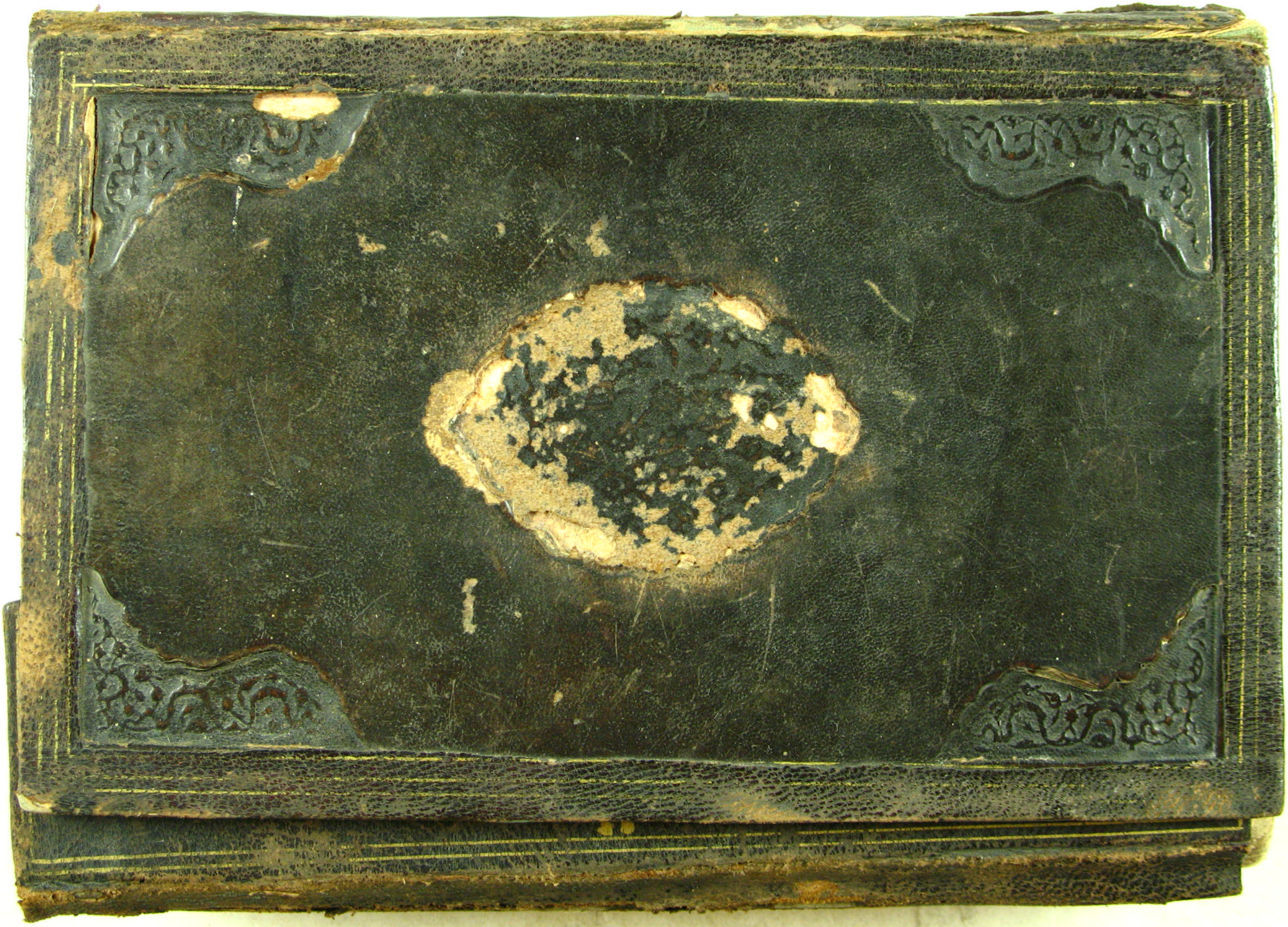
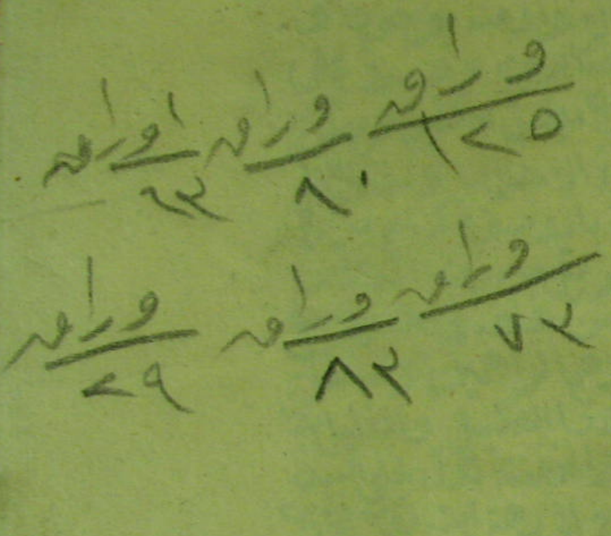
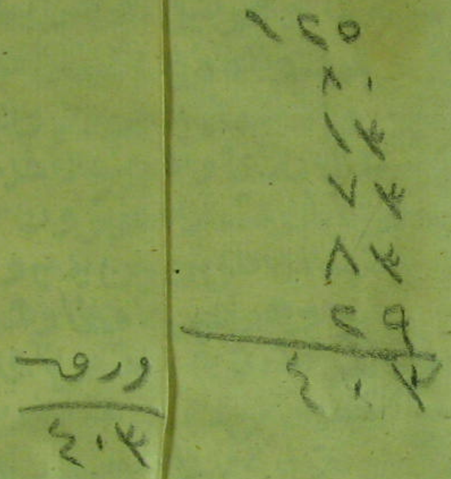






SÜLEYMANİYE K. KÜTÜPHANESİ
Kısmı . Tek
Yeni Kayıt No.
Eski Kayıt No. 271
Tasnif No.

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوى وهو اصول اصول اصول الذين في كشف
اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر
وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يتوقد
اشراقا النور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون
والاغصان منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا
وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا
الابرار فيه يأكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون و
يعربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة على
آل فرعون والكافرين كما قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدى به
كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكتاب الرزق
وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام برره
يمنعون بان يمسه الا المطهرون تنزيل من رب العالمين
لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده
ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القلب
اخر لقيه الله تقه واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل
على الكثير والجرعة تدل على الغدير والخفنة تدل على البيدر
الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن
محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجريدت في تطويل المنظوم
المثنوى المشتمل على الغرايب والنوادر وغرر المقالات
في تطويل المنظوم المثنوى المشتمل ~~على الغرايب والنوادر~~ وحديقة
الرشاد وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني
رسند عاء ستيدى وسندى ومعتمدى ومكان الروح من
جسدى وذخيرة يوفى وعدى وهو الشيخ قدوة العارفين
امام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب والنهى
وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه
عند صفيه مفتاح خزاين العرش امين كنوز الفرش
ابو الفضايل همام الحق والدين حسن بن محمد بن حسن الهروى
ياحى يا ابو يزيد الوقت جنيد الزمان حذيفة بن حذيفة
بن حذيفة رضى الله عنه وعنهم اردموى الاصل المنتسب
الى الشيخ المرم بما قال امسينا كردنا واصبحنا عربا قدس الله
روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف لم تشب القت
الشمس عليه رداءها وحسب النجوم لديه اضواءها

لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاية وكعبة
الآمال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم
وذر شارق ليكون معتصما ولى البصائر الربانيين
الروحانيين السمائيين الوحيين النوريين الملكوت النظر
الغيب الحضار الملوك الحق الاظهار اشراف القبائل اصحاب
الفضائل انوار الدلائل امين يارب العالمين وهذا دعاء
لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل والحمد لله
وحده وصلى الله على سيدنا محمد واله
وعترته الطيبين الطاهرين
اجمعين وحسبنا الله
ونعم الوكيل
م

بشنو این نی چون شکایت میکند — از جدایيها حکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — در نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من — از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد — جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید — پردها اش پردهای ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون می کند — قصه‌های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در نیابد حال پخته هیچ خام — روزها با سوزها هم راه شد

بشنو ای یار آزادای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر
گر پریزی بحر را در کوزه‌ای — چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صاعقا
بالب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا — بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت — نشنوی زان پس ز بلبل سرّ گذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای — زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس — چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود — آینهٔ غماز نبود چون بود
آینهٔ جانت از آن غماز نیست — زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

حکایت عاشق شدن بر کنیزک و خریدن پادشاه آن کنیزک را و بخود مشغول شدن کنیزک و تدبیر کردن شاه در معالجهٔ آن کنیزک

بشنو ید ای دوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین — ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار — با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاه راه — شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفص چون بی‌طپید — داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خریدش او را و برخوردار شد — آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود — یافت پالان کرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب نی نامد بدست — آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست — گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست و جان جانم اوست — در دمندم و هست ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا — برد گنج و دُرّ و مر جان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم — فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست — هر الم را در کف ما مرهمیست

کر خدا خواهد نگفتند از بطل
ترک استثنا مرادم قسوتیست
ای بسا نادیده استثنا بگفت
هر چه کردند از علاج و از دوا
آن کنیزک از مرض چون موی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
از هسلیله قبض شد اطلاق رفت

پس خدا بنمودشان عجز بشر
تی همین گفتن که عارض حالتیست
جان او با جان استثنا بگفت
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
روغن بادام خشکی می نمود
آب آتش را مدد شد نمی نفت

حاشیه تا آخر

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک بر پادشاه و روی آوردن با دشاه بدرگاه خدا و در خواب دیدن پادشاه مبشر غیبی را آه

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
رفت در مسجد سوی محراب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
ای همیشه حاجت ما را پناه
لیک گفتی کر چه میدانم تو سر
چون برآورد از میان جان خروش
در میان گریه خوابش در ربود
گفت ای شه مژده حاجت رواست
چونکه آید او حکیم حاذقست
در علاجش سحر مطلوق را سین
چون رسید آن وعده گاه و روز شد
بود ایذن منتظر شه مستظر
دید شخصی فاضلی برمایه
میرسید از دور مانند هلال
نیست وش باشد خیال اندر روان
بر خیالی صلح شان آن و جنگشان
آن خیالی را که شه در خواب دید
شه بجای خاست فایق شد ز قوم
هر دو بحری آشنا آموخته

با برهنه جانب مسجد دوید
سجده گاه از اشک شه پر آب شد
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
من چه گویم چون تو میدانی نهان
بار دیگر ما غلط کردیم راه
زود هم پیدا آتش بر ظاهرت
اندر آمد نخ نخ آتش بجوشش
دید در خواب او که پیری رو نمود
کز غریبی آیدت فردا ز ما سه
صادقش دان کو امین صادقست
در مزاجش قدرت حق را ببین
آفتاب از شرق اختر سوز شد
تا ببیند آنچه بنمودند سر
آفتابی در میان سایه
نیست بود و هست بر شکل خیال
تو جهانی بر خیالی بین روان
و ز خیالی فخر شان و ننگشان
عکسهٔ رویان بستان خداست
در رحم مهمان همی آید پدید
پیش آن مهمان غیبه خویش را
هر دو جان بید و ختن بر دوخته

گفت

گفت معشوقم تو بودستی نه آن
ای مرا تو مصطفی من چون عمر

لیک کار از کار خیزد در جهان
از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق رعایت ادب در همه حالتها و بیان کردن و خامت خرزهای بی ادبی آه

از خدا جوییم توفیق ادب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد
مائده از آسمان در میرسید
در میان قوم موسی چند کس
منقطع شد خوان و نان از آسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق
باز گستاخان ادب بگذاشتند
کرده عیسی را به ایثار آنکه این
بد دعائی کرد نان و حرص آوری
زان گدار و بیان نادیده ز آن
ابر بر نابد بی منع زکات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
هر که نامردی کند در راه دوست
از ادب پر نور گشتست این فلک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب

بی ادب محروم گشت از لطف رب
بلک آتش در همه آفاق زد
بی صداع و بی فروخت و نی خرید
بی ادب گفتند کو سیر و عدس
ماند رنج زرع و بیل و داس مان
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
چون گدایان زلهها برداشتند
دایمست و کم نگردد از زمین
کف باشد پیش خوان مهتری
آن در رحمت بر ایشان شد فراز
و ز زنا افتد وبا اندر جهان
آن زنی پاکی و کستاخ بسی هم
ره زنان مردان شد و نامرد او سم
و ز ادب معصوم و پاک آمد ملک
شد عزازیلی ز جرات رد باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند

دست بگشاد و کنارش کرفت
دست و بینایش بوسیدن کرفت
پرسش پرسان میکشیدش تا بصدر
گفت ای نور دو و دفع حرج
ای لقای تو جواب هر سوال
ترجمانی هر چه ما را در دلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
انت مولی القوم من لا یشتهی

همچو عشوق اندر دل و جانش کرفت
و ز مقام و راه پرسیدن کرفت
گفت کنجی یافتم آخر بصبر
معنی الصبر مفتاح الفرج
مشکلم از تو حل شود بی قیل و قال
دستگیری هر که پایش در گلست
ان تقب جاء القضا ضاق الفضا
قد ردی کلة لئن لم ینتهی

ملاقات پادشاه ان طبیب الهی را که در خوابش بشارت داده بودند

چون گذشت آن مجلس و خوانگرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قارورها بدید
هم علامتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که اینها کرده اند
آن عمارت نیست ویرانگرده اند

بیخبر بودند از حال درون
استعیذالله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بروی تفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست
تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاریٔ دل
نیست بیماری چو بیماریٔ دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آییم خجل باشیم ازان

گرچه تفسیر زبان روشنگرست
لیک عشق بی زبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می دهد
شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون بسی
چون برآید شمس انشق القمر

خود عدم چبود در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقی کش انفاس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد
فی توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد از اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را کی کنی
تا در آید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آید چون که آمد نام او
شرح رمزی کردن از انعام او

این نقش جان دامنم بر تافتست
بوی پیراهان یوسف یافتست

گر برای حق صحبت سالها
باز گو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تکلفنی فانی فی الفنا
کلت افهامی و فدّاهصی ثنا

کل شیء قاله غیر اللبیب
ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک دم کم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع
واعجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی
هست را از نیست خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار
خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه ولی غلول
باز گو دفع مده ای بوالفضول

برده بردار و برهنه کو که من
نی تحسس یا صنم یا تیر هن

گفتم ار عریان شود او در عیان
نی تو مانی نه کنارت نه میان

آرزو میخواه لیک اندازه خواه
برنتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو
بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از اغیار گو
رو تمام این حکایت باز گو

حلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه کنیزک و حرارت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس نیارد گوش در هلیزها
تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی ماند و یک دیّار نی
جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر از قرابات کیستت
خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک بیک
باز می پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایان جهد
پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش
وز نبا بد میکند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب
خار در دل چون بود وا ده جواب

خار ز دل گر بدیدی هر خسی
دست کی بودی عما را بر کسی

کس بزیر دیم خر خاری نهد
خر ندراند دفع آن بر میجهد

بر جهد وان خار محکمتر زند
عاقلی باید که خاری بر کند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جفته می انداخت صد جا زخم کرد

آن حکیم خارچین او ستاد بود
دست میزد جا بجا می آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان
باز می پرسید حال دوستان

با حکیم او قصّها میگفت فاش
از مقام و خواجگان و شهر و باش

سوی قصّه گفتنش میداشت گوش
سوی نبض و جستنش میداشت هوش

تا که نبض از نام که گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر او را بر شمرد
بعد از آن شهر دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
در گذر امین شهر بودستی تو بیش

نام شهری گفت و زان هم در گذشت
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک
باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نبض او بر حال خود بذلی کزند
نبض جست و دید خوی سرخ و زرد شد
چون ز رنجوران حکیم این را دریافت
گفت کوی او کدامست در گذر
گفت دانستم که رنجت چیست زود
شاد باش و فارغ و ایمن که من
من غم تو میخورم تو غم مخور
هان و هان این راز را با کس مگو
چونکه اسرارت نهان در دل شود
گفت پیغامبر که هر که سر نهفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود
زر و نقره گر نبودی زان نهان
وعدها و لطفهای آن حکیم
وعدها باشد حقیقی دلپذیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان

در یافتن آن ولی کامل رنج راوی را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد ازان برخاست و عزم شاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور
چونکه سلطان از حکیم این را شنید

شاه یاران شمه‌ئی آگاه کرد
حاضر آریم از پی این درد را
یار زرگر خلعت بده او را ز زر
بنده او را از دل و از جان گزید

فرستادن پادشاه رسولان را بسمرقند بآوردن مرد زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول
تا سمرقند آمدند آن دو امین
کای لطیف استاد و کامل موقنه
نک فلان شه از برای زرگری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
مرو مال و خلعت بسیار دید
اندر آمد شادمان در راه مرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت
ای شده اندر سفر با صد رضا

حاذقان و کافیان بس عذولی
پیش آن زرگر ز شاهنشه پیر
فاش اندر شهرها از تو صفت
اختیارت کرد زیرا بهتری
چون بیایی خاص باشی و ندیم
عزم شد از شهر و فرزندان برید
نی خبر کان شاه قصد جان کرد
خویشهای خویش را خلعت شناخت
خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و مهتری
چون رسید از راه آن مرد غریب
سوی شاهنشاه بردندش بناز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه
تا کنیزک از وصالش خوش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را
مدت شش ماه می راندند کام
بعد ازان از بهر او شربت بساخت
چون ز رنجوری جمال او بماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشقهای کن فی رنگی بود
کاش گمان هم ننگ بودی یکسر
خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن طاوس آمد پر او
گفت من آن آهوم کز ناف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین
آنکه گفتستم فی ما دون من
بر منست امروز و فردا بر دویست
گرچه دیوار افکند سایهٔ دراز
این جهان کوهست و فعل ما بدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک
دانکه عشق مردگان پاینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
عشق آن زنده گزین کو باقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست

کفته عزرائیل روآری بری
اندر آورد ش به پیش شه طبیب
تا بسوزد بر سرش شمع ازار
فخر زن زر را بدو تسلیم کرد
آن کنیزک را بدین خواجه بده
آب وصلش دفع آن آتش شود
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
تا بصحت آمد آن دختر تمام
تا نخورد و پیش دختر فی گداخت
جان دختر را و بال او نماند
اندک اندک بر دل او سرد شد
عشق نبود عاقبت ننگی بود
تا نرفتی بر وی آن بد داوری
دشمن جان وی آمد روی او
ای بسا شه را بکشته فر او
زخت این صیاد خون صاف من
سر بریدندش برای استخوان
فی بدانند که خسید خون من
خون چون من کش چنین ضایع
باز گردد سوی او آن سایه باز
سوی ما آید نداها را صدا
آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه مرده سوی ما آینده نیست
هر دمی باشد چو عیدی تازه تر
کز شراب جانفزای ساقیست
یافتند از عشق او کار و کیا
باگزیدگان کار ها دشوار نیست

بیان انکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر را بامارت الهی بود فی بهوای نفس و تامل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم
او نکشتش از برای طبع شاه
آن پسر را کش خضر ببرید حلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب

فی پی امید بود و فی ز بیم
تا نیامد امر و الهام الله
تیغ امرا در نیابد بر عباد
هر چه فرماید بود عین صواب

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
همچو اسمٰعیل پیشش سر بنه
تا بماند جانت خندان تا ابد
عاشقانش جام فرح انگیخته
شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد
گر نبودی کارش الهام آله
پاک بود از شهوت و حرص و هوا
گر خضر در بحر کشتی را شکست
وهم موسی با همه نور و هنر
آن کمال سرجست و تو خوش بخوان
گر بدی خون مسلمان کام او
فی بلرزد عرش از مدح شقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود
آنکسی را کش چنین شاهی گزید
گر بدیری سود او در قهر او
بچه فی لرزد از ان نیش حجام
نیم جان بستاند و صد جان دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک

ناپست و دست او دست خداست
شاد و خندان پیش تیغش جان بده
همچو جان پاک احمد یا احد
که بدست خویش خوبان شان کشند
تو رها کن بدگمانی و نبرد
در صفا غش کی هلد یا لودگی
تا برآرد کوره از نقره جفا
تا نجوشد بر سر آرد زر زرید
او سلیمی بود دراشده نه شاه
نیک کرد او لیک نیک بدنما
صد درستی در شکست خضر هست
شد ازان محجوب تو فی پر مپر
مست عقلست او تو مجنونش مخوان
کافرم گر برد فی من نام او
بدگمان کرد در مدحش شقی
خاص بود و خاصهٔ اسلام بود
سوی بخت و بهترین جاهی گزید
کی شدی آن لطف مطلوع و مهر جو
مادر مشفوع دران غم شاد کام
آنکه در وهمت نیاید آن دهد
دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک

حکایت آن مرد بقال و طوطی و رغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و ویرا طوطئ
بر دکان بودی نگهبان دکان
در خطاب آدمی ناطوق بدی
جست از سوی دکان سوئی گزید
از سوی خانه بیامد خواجه اش
دید بر روغن دکان و جامه چرب
روز کی چندی سخن کوتاه کرد
ریش بر فی کند و می گفت ای دریغ
دست من بشکسته بودی آن زمان
هدیها می داد هر درویش را

خوش نوائی سبز و گویا طوطئ
نکته گفتی با همه سودا گران
در نوای طوطیان حاذق بدی
شیشهای روغن گل را بریخت
بر دکان بنشست فارغ خواجه دش
بر سرش زد کشت طوطی کل ز ضرب
مرد بقال از ندامت آه کرد
کآفتاب دولتم شد زیر میغ
چون زدم من بر سر آن خوش زبان
تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد

مؤمنش خوانند و جانش خوش شود
و رمنافق کوفتی بر آتش شود

نام او محبوب از ذات و بسیط
نام این مبغوض زافات و وسیط

میم و واو و میم و نون ترتیب بسیط
لفظ مؤمن جز بی ترتیب نیست

کر منافق خوانیش این نام دون
هیچ کژدم فی خلد در اندرون

کرنه این نام اشتقاق دوزخ است
پس چرا در وی مذاق دوزخ است

زشتی آن نام بذار از حرف نیست
تلخی آن آب تلخ از ظرف نیست

حرف ظرف آمد ز و معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
در میانشان برزخ لا یبغیان

دانکه این هر دو ز یک اصلی روان
برگذر زین هر دو زو تا اصل آن

زد قلب و زد نیکو در عیار
بی محک هرگز ندانی زا عتبار

هر کرا در جان خدا بنهد محک
هر یقین را باز داند او ز شک

درد هان زنده خاشاکی جهد
آنکه آرامد که پیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
چون در آمد حس زنده پی برد

حس دینی ز دبان این جهان
حس دنیا ز دبان آسمان

صحت این حس نجوید از طبیب
صحت آن حس نجوید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن
صحت آن حس ز ویرانی بدن

راه جان مر جسم را ویران کند
بعد ازان ویرانی آبادان کند

ای خنک جانی که در عشق مال
بذل کرد او خانمان و ملک و مال

کرد ویران خانه بهر گنج زر
وز همان گنجش کند معمور تر

آب را ببید و جو را پاک کرد
بعد ازان در جو روان کرد آب خورد

پوست ز ابکاف بیکان بر کشید
بوست تازه بعد ازانش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد
بعد ازان برساخت شش صد برج و سد

کار نیکو ن را که کیفیت نهد
این که گفتم این ضرورت می دهد

که چنین بنماید و که ضد این
جز که حیرانی نباشد کار دین

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست
بل چنین حیران و غرقا و مست روست

آن یکی را روی او شد سوی دوست
و آن یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک نی نگر می دار پاس
بوک کردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر
تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا نخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و کر بست
کار دو نان حیله و بی تر بست

شیر پشمین از برای کد کنند
بو مسیلم را لقب احمد کنند

بو مسیلم

بو مسیلم را لقب کذاب ماند
مر محمد را اولوالالباب ماند

آن شراب حوض حتامش مشک ناب
باده را ختمش بود کندو عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهود ان ظلم ساز
دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او
جان موسی او و موسی جان او

شاه احول گرد در راه خدا
آن دو مسیا ز خدایی را جدا

گفت استا احولی را کاکند را
روبرو ن آر از و تا فرق آن بیند را

گفت احول زان دو شیشه من کدام
پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استا آن دو شیشه نیست رو
احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استام اطعنه من نی
گفت استا زان دو یک را در شکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و نجشمش دو نمود
چون شکست او شیشه را یکی نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند
ز استقامت روح را معدل کند

چون عرض آمد هنر پوشیده شد
صد محال از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهود انه چنان
کشت احول که الامان یا ربا امان

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت
که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت ره زن عشوه ده
گفت ترسایان پناه جان کند

گو برآب از مکر بر بستی گره
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست

دین خود را از ملک پنهان کند
دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سنت پنهانست اندر صد غلو
ظاهرش با تو چو تو باطن چو ضد

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
چاره آن مکر و آن تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی
نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بینی ام بشکاف و لب در حکم مر

بعد ازان در زیر دار آور مرا
تا نخواهد یک شفاعت کر مرا

در منادی گاه کن این کار تو
بر سر راهی که باشد چارسو

آنگهم از خود بران تا شهر دود
تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم
ای خدایی را زدان می دانیم

شاه واقف گشت بر ایمان من
وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین زشه پنهان کنم
انکه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من
مترجم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو درمان سوز نیست
از دل من تا دل تو روزنیست

من ازان روزن بدیدم حال تو
حال تو دیدم نبود شم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره ام
او جهودانه بگردی پاره ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم
صد هزاران مثل بر خود زنم

جان در یغم نیست از عیسی ولیک
واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می آید مرا کان دین پاک
در میان جاهلان گردد هلاک

شکر ایزد را و عیسی را که ما
کشته ایم آن کیش جوع آرا رها

از جهود و از جهودی رسته ام
تا نیرزاری میانز ا بسته ام

دور دور عیسی است ای مرد راه
بشنو بیدار سر کیش او نخواه

کرد باوی شاه آن کاری که گفت
خلوج خیران مانده زان مکر نهفت

راند او را جانب نصرانیان
کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد در ساعت سوی او
اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان میکرد با ایشان براز
ست انجیلیون و زنار و نماز

او بظاهر واعظ احکام بود
لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول
ملتمس بودند مکر نقش غول

کوچه آمیزد ز اغراض نهان
در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی از و
عیب ظاهر را نجستندی که کو

مو نمو و ذره ذره مکر نقد
می نشناسیدند چون کل از گرد

موشکافان صحابه هم دران
وعظ ایشان خیره کردندی نهان

متابعت کردن نصاری وزیر را

دل بدو دادند تر سایان تمام
خود هم باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند
نایب عیسیش می پنداشتند

او بسرد جال یک چشم لعین
ای خدا فریاد رس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه است ای خدا
ما چو مرغان حریص نی نوا

دم بدم ما بسته یِ دام نویم
هر یکی گرباز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی میرویم ای می نیاز

ما درین انبار گندم میکنیم
گندم جمع آمده گم می کنیم

می نیندیشیم اخر ما بهوش
کین خلل در گندمست از مکر موش

موش تا انبار ما جوفه زده است
وز فنش انبار ما ویران شده است

اول ای جان دفع شر موش کن
وانگهان در جمع گندم جوشر کن

بشنو از انبار آن صدر الصدور
لا صلوة تم الا بالحضور

کرنه

کرنه موش بد زند در انبار ما
کندم اعمال چل سال کجاست

ریزه ریزه صدو هر روزه جزا
جمع می ناید ز ریز انبار ما

پس ستاره آتش از آهن جهید
وان دل سوزیده بذر رفت و دید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
می نهد انگشت بر ستاره کان

میکند استاره کانرا یک بیک
تا که نفروزد چراغی بر فلک

چون عنایاتت بود با ما مقیم
کی بود بیمی ازین دزد لئیم

گر هزاران دام باشد در قدم
چون تو با مایی بنا شد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را
میرهانی میکنی الواح را

میرهند هزار ارواح هر شب ازین قفص
فارغان نی خاکم و محکوم کس

شب زندان بیخبر زندانیان
شب زد ولت بیخبر سلطانیان

نی غم اندیشه نه سود و زیان
نی خیال این فزود و آن فزود

حال عارف این بود بیخواب هم
گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجه یِ تقلیب رب

آنکه او بیحد بنیند در رحم
فعل پندارد بجنبش از قلم

شمه یِ زین حال عارف واگمود
خلوج را هم خواب هستی در ربود

رفته در صحرای بیچون جانشان
روحشان آسوده و ابدانشان

چونکه نور صبحدم سر بر زند
گر کسی زرین کردون بر زند

وز صفیری باز دام اندر کشی
جمله را در داد و در داور کشی

فالوح از صباح اسرافیل وار
جمله را در صورت آرد زان دیار

روحهای منبسط را نین کنند
هر نبی را یار آبستن کنند

اسب جانرا می کند عاری زین
ست النوم اخ الموتست این

لیک بهر آنکه آید روز باز
بر نهد بر پاش پا بند دراز

تا که روزش واکند زان مرغزار
وز چراگاه آردش در زیر بار

کاش چون اصحاب کهف این روح را
حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش
وارهیدی آن ضمیر و چشم و گوش

ای بسی اصحاب کهف اندر جهان
پهلوی تو پیش تو هست این زمان

غار با او یار با او در سرود
مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصه یِ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان تویی
کز تو شد مجنون پریشان و غوی

از ذکر خوبان تو افزون نیستی
کفح خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدار ست او در خوابتر
هست بیداریش از خوابش بتر

چون نجوع بیدار بود جان ما
هست بیداری چو در بندان ما

جان هم روز از لگد کوب خیال
وز زیان و سود و زهو فارغ دوال

نی صفا نی ماندش نی لطف و فر
نی بسوی آسمان راه سپر

حفنه آن باشد که او از هر خیال
دارد امید و کند با او مقال

دیو را چون خوب بیند او نخواب
پس ز شهوت ریزد او نا دیو آب

چونکه تخم نسل را در شوره زخت
او نخوابش آمد خیال از وی کژ بخت

ضعف سر بیند ازان وین پلید
آه ازان نقش بدید و نا پدید

مرغ بر بالا پران و سایه اش
میدود بر خاک پران مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود
میدود چندانکه نی مایه شود

بیخبر کان عکس آن مرغ هواست
بیخبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت

سایهٔ یزدان چو باشد دایه اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا

دامن او گیرد و ترنی گمان
تا رهی در دامن آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست
کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل
لا احب الآفلین کو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب
دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سو روی بس
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد کبرد ترا در ره کلو
در حسد ابلیس را باشد غلو

کوز آدم ننگ دارد از حسد
با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست
ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان
از حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانهٔ حسد پاشد و یک
آن جسد را پاک کرد ایزد نیک

طرفة این بیان پایان پذیرست
کنج نورست ار طلسمش خاکیست

چون نکنی بر نی حسد مکر و حسد
زان حسد دلرا سیاهیها رسد

خاک شو مردان هوا را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد
تا بیاطل گوش و بینی باد داد

بر امیدی آنکه از نیش حسد
زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند
هو بتن نی گوش و نی بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد
بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست نی بینی بود
بوی آن بویست کان دینی بود

چونکه بویی برد و شکر آن نکرد
نعمت آمد بیش خود ره شد بمرد

شکر کن مر شاکر را بنده باش
پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون

چون وزیر آن گفته را زفن نیاز
خلوت را تو برمیاور از نماز

ناصح دین گشته آن کافر وزیر
کرده او از مکر در لوزینه سیر

وهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او
لذتی می دید تلخی جفت او

نکتها می گفت او آمیخته
در جلاب قند زهری ریخته

ظاهرش میگفت در ده جشن شو
وز اثر میگفت جان را سست شو

ظاهر نقره کراسپید دست و بنی
دست و جامه می سیه کردد ازو

آتش ار چه سرخ رویست از شرر
تو ز فعل او سیه کاری نگر

بروح اگر نوری نماید در نظر
لیک اهست از خاصیت در زیر و زبر

هی که جز آگاه و صاحب ذوق بود
گفت او در کردن او طوق بود

مدتی شش سال در رهجی ان شاه
شد وزیر اتباع عیسی را تباه

دین و دل را اکل بد و نسپرد خلق
پیش امر و حکم او می مرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها
شاه را پنهان بد و آرامها

اخ الامر از برای آن مراد
تا دهد خون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم
وقت آمد زود فارغ کن دلم

گفت اینک اندران کارم شتاب
کا فکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بدانند ار وکیر
حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع
بنده کشته میر خود را از طمع

این ده و این دو امیر و قومشان
کشته بند آن وزیر بدفشان

اعتمادشان جمله بر گفتار او
اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر
جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی
نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر
این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را وجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو
ترک تو با شد ز تو یا معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام
در غم و راحت هم مکرست و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست
ور نه اندر نیست توکل را سنست

در یکی گفته که امر و نهیها
بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خود ببینم اندران
قدرت اورا بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین
کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدرت خود بین که این قدرت ازو
قدرت تو نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کز این دو برگذر
بت بود هر چه بگجد در نظر

در یکی گفته مکش این شمع را
کین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری واز خیال
گشته باشی نیم شب شمع وصال

در یکی گفته بکش باکی مدار
تا عوض بینی نظر را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود
لیلی‌ات از صبر تو مجنون نبود

ترک دنیا هر که کرد از زهد خود
بیش آید پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آنچت داد حق
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو آسان کرد و خوش از ابلیز
خویشتن را در میفکن در ز حیز

در یکی گفته که بگذار آن خود
کان قبول طبع تو زشت و بد

راههای مختلف آسان شدست
هر یکی را ملتی چون جان شدست

کر میسر گردن حق ره بدی
هر جهود و کبر از و آگه بدی

در یکی گفته میسران بود
که حیات دل غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز ز تیمانی نباشد ریع او
جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت
نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از مبسر باز دان
عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استاری طلب
عاقبت بینی نیابی در حسب

عاقبت دیدند هر کون ملتی
از جرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست تا
ور نه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که استا هم تویی
زانکه استار استناسا هم تویی

مرغ باش و شیخ مردان مشو
رو سر خود گیر و سر گردان مشو

در یکی گفته که این جمله یکست
هر کم او دو بیند اهول مرد کیست

در یکی گفته که صد یک جون بود
این که اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد هم دگر
چون یکی باشد یکی دعوی شکر

تا ز زهر و از شکر در نگذری
کی تو از گلزار وحدت بو بری

این نمط و این نوع ده طومار رود
بر نوشت آن دین غیبی را خدود

در بیان آنکه این اختلافات در صورت روشنی است نه در حقیقت راه

او ز یک رنگی عیبی بر نداشت
وز مزاج جمع عیبی خود نداشت

جامه صد رنگ از آن جمع صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون صبا

نیست یکرنگی کز و خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال

کز چه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهیان را با بیوست جنگهاست

گیست ماهی چیست دریا در مثل
تا بدان ماند ملک عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود
سجده آرد پیش آن اکرام و جود

چند باران عطا باران شده
تا بدان آن بحر در افشان شده

چند خورشید کرم اور وخته
تا که ابر و بحر جود آموخته

بر نمودانش زده بر خاک و طین
تا که شد دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هر چه در وی کاشتی
نی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان امانت یافتست
کآفتاب عدل بر وی تافتست

تا نشان حوض نیارد تو بهار
خاک سرها را نکرده آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد
این خبرها وین امانت وین سداد

مر جمادی را کند فضلش خبیر
عاقلان را کرده قهر او حقیر

جان و دل را طاقت آن جوش نیست
باکه گویم در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشی بدو از وی خشم کشت
هر کجا سنگی بد از وی بشم گشت

کیمیا ساز ست چه بود کیمیا
معجزه نخشست چه بود سیمیا

این تناکفتن ز من ترک اتاست
کین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هستی او بنا باید نیست بود
چیست هستی پیش او کور و کبود

گر نبودی کور رو بگداختی
گر قوی خورشید زان نا ختی

ور نبودی او کبود از تعزیت
کی فسردی تا مجو پنج این ناجیت

بیان حسارت وزیر در دین مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
پنجه می زد با قدیم نا گزیر

با چنان قادر خدای کز عدم
صد چو عالم هست گردانید دم

صد چو عالم در نظر پیدا کند
چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پشت بر زر تو نیست
پیش قدرت ذره پیدا نکه نیست

این جهان خود حبس جانهای شماست
هین رو ید آن سو که صحرای شماست

این جهان حد و دان خود بیحدست
نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران نیزه فرعون را
در شکست از موسی بابک عصا

صد هزاران طفل جالینوس بود
پیش عیسی و دمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود
پیش حرفا متی اش عار بود

با چنین غالب خدا و بذری کسی
چون نمیرد کر نباشد او وحسی

بس دلی چون کور را بنگیخت او
مرغ زیرک باذو پا او تخت او

فرهم و حاصل نیز کردن نیست راه
جز شکسته نی نگیرد فضل شاه

ای بسا کالبد آکنان کین کیخ کاو
کان خیال اندیش را شد ریشکاو

کاو که بود تا نو دیش او شوی
خاک او چه بود تا خویش او شوی

چون زنی از کار بد شد روی زرد
مسخ گردد او را خدا و زهره کرد

غوره تی را زهره کردن مسخ بود
خاک و کل گشتن نه مسخست ای عنود

روح تی بردن سوی چرخ برین
سوی آب و کل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول
زان وجودیکه بدان رشک عقول

پس ببین کین مسخ کردن چون بود
پیش آن مسخ این بغایت دون بود

اسب همت سوی اختر تاختی
آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده ای ناخلف
چند بینداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی
این جها نرا پر کنم از خود همی

کز جهان پر برف گردد سر بسر
تاب خور بگدازدش با یک نظر

وز دم او صد وزیر و صد هزار
نیست گردانند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند
عین آن زهر آب را شربت کند

آن گمان انگیز را ساز دیقین
مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را
ایمنی روح سازد بیم را

از سبب سوزیش من سودا بیم
در خیالات ش چو سوفسطا بیم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مریدان در فگند از شوق شور
بود در خلوت جهل پنجاه روز

حلوج دیوانه شد ند از شوق او
از فراوان حال و قال و ذوق او

زیبه و زاری همی کردند و او
از ریاضت گشته در خلوت دو تو

گفته ایشان نیست مارا بی تو نور
نی عصا کش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا
پیش ازین مارا مدار از خود جدا

ما چو طفلیم و تو مارا دایه تو
بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست
لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند
وآن مریدان در شفاعت آمدند

کین چه بدبختیست مارا ای کریم
از دل و دین مانده ما بی تو نیم

تو بهانه میکنی و ما ز درد
می زنیم از سوز دل دمها سرد

ما بگفتار خوشت خو کرده ایم
ما ز شیر حکمت تو خورده ایم

الله الله این جفا با ما مکن
خیر کن امروز را فردا مکن

میدهد دل مر ترا کین بیدلان
نی تو گردن آخر اندر نیجا صلان

جمله در خاکی چو ماهی میطپند
اب را بگذار چو بر دار بتند

ای که چون تو در زمانه نیست کس
الله الله خلوت را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخن گران گفت و گو
وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنجه اندر گوش چین دون کنید
بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنجه آن گوش گوش سرست
تا نگردد گوش آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید
تا خطاب آن ارجعی را بشنوید

تا بگفت و گوی بیداری دری
تو ز گفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونیست قول و فعل ما
سیر باطن هست بالای سما

حس خاکی دید گر خاکی بزاد
عیسی جان پای بر دریا نهاد

سیر چشم خاک بر خاکی فتاد
سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خاکی گذشت
کاه کوه و کاه دریا کاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست
موج آبی محو و سکرست و فناست

تا در دین سکری از ان سکری تو دور
تا ازین مستی از آن جامی تو کور

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموشی خوکن هوشدار

مکر کردن مریدان که خلوت بشکن

جمله گفتند ای حکیم رهنه جو
این فریب و این جفا با ما مکو

چار یار اقدر طاقت یار نه
مر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانه هر مرغ اندازه ویست
طوع هر مرغ ا بخیری کیست

طفل را گر نان دهی بر جای شیر
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونکه دندانها برآرد بعد از آن
هم بخود طالب شود آن طفل نان

مرغ پر نارسته چون پران شود
لقمه هم گربه ز دران شود

چون برآرد پر بپرد او بخود
بی تکلف بی صفیر نیک و بد

دیو را تلقین تو خامش میکند
گوش ما را گفت تو هش میکند

گوش ما هوشست چون گویا تویی
خشک ما بحرست چون دریا تویی

با تو مارا خاک بهتر از فلک
ای سماک از تو منور تا سمک

بی تو مارا این فلک تاریکیست
با تو ای مه این فلک باریکیست

صورت رفعت بود افلاک را
معنی رفعت روان پاک را

جسمها را پیش صورتهاست
جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت بحرهای خود کوته کنید
بند را در جان و در دل ره کنید

کی بگویم آسمان را من زمین
تا نگردد آن باطن کرست

ور نیم این رحمت و آزار چیست
تا خطاب ارجعی را بشنوید

زانکه مشغولم باحوال درون
تو ز گفت خواب بویی کی بری

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
گفت ما چون گفتنی اغیار نیست

سیر باطن هست بالای سما
عیسی جان پای بر دریا نهاد

سیر جان پا در دل دریا نهاد
کاه کوه و کاه دریا کاه دشت

موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج آبی محو و سکرست و فناست

تا ازین مستی از آن جامی تو کور
مدتی خاموشی خوکن هوشدار

مکر کردن مریدان که خلوت بشکن

این فریب و این جفا با ما مکو
مر ضعیفان قدر قوت کار نه

طوع هر مرغ ا بخیری کیست
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

هم بخود طالب شود آن طفل نان
لقمه هم گربه ز دران شود

بی تکلف بی صفیر نیک و بد
گوش ما را گفت تو هش میکند

خشک ما بحرست چون دریا تویی
ای سماک از تو منور تا سمک

با تو مارا این فلک باریکیست
معنی رفعت روان پاک را

جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

بند را در جان و در دل ره کنید
کی بگویم آسمان را من زمین

ور نیم این رحمت و آزار چیست
زانکه مشغولم باحوال درون

اشک دیده است از فراق تو دوان ۲۰۰۰ آه آه است از میان جان روان

طفل باد ایه نه استیز دو لیک ۲۰۰۱ گر بیا و گرچه نه بداند نه نیک

ما چو خلقیم و تو زخم میزنی ۲۰۰۲ زاری از مائی تو زاری میکنی

ما چو نایم و نوا در ما زتست ۲۰۰۳ ما چو کوهیم و صدا در ما زتست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات ۲۰۰۴ برد و مات ما ز توست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان ۲۰۰۵ تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهائیم و هستیهای ما ۲۰۰۶ تو وجود مطلق فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم ۲۰۰۷ حمله شان پیدا و ناپیداست بد

حمله شان پیدا و ناپیداست باد ۲۰۰۸ آنکه ناپیداست هرگز کم مباد

باد ما و بود ما از داد تست ۲۰۰۹ هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی عوض دی نیست را ۲۰۱۰ عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وا مگیر ۲۰۱۱ نقل و باده جام خود را وا مگیر

ور بگیری کیست جست و جو کند ۲۰۱۲ نقش با نقاش چون نیرو کند

منکر اند ما مکن در ما نظر ۲۰۱۳ اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود ۲۰۱۴ لطف تو ناگفته ما می شنود

نقش با شد پیش نقاش و قلم ۲۰۱۵ عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله یا رکه ۲۰۱۶ عاجزان چون پیش سوزن کارکه

کاه نقش دیو و که آدم کند ۲۰۱۷ کاه نقش شادی و که غم کند

دست فی تا دست حنا اندر دهد ۲۰۱۸ نطق فی تا دم زند در خیر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بین ۲۰۱۹ گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن فی زماست ۲۰۲۰ ما کمان و تیر اندازش خداست

این نه جبر این معنی جباریست ۲۰۲۱ ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار ۲۰۲۲ حجت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست ۲۰۲۳ وین دریغ و حجلت و ازدرم چیست

زجر استاد آن و شاگردان چراست ۲۰۲۴ خاطر اندیشه ها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبر او ۲۰۲۵ ماه حق پنهان کند در ابر او

هست این را خویش جواب آن شنو ۲۰۲۶ بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری که بیماریست ۲۰۲۷ وقت بیماری همه بیداریست

آن زمان که مینوی بیمار تو ۲۰۲۸ میکنی از جرم استیفار تو

سخا ید بر تو زشتی ها کند ۲۰۲۹ میکنی نیت که بار آیم بسه

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین ۲۰۳۰ جز ره طاعت نپویم کار کرین

پر یقین گشت این که بیماری ترا ۲۰۳۱ می نخندد هوش و بیداری ترا

پر بدان این اصل ای اصل جو ۲۰۳۲ هر که او را درد دست او بر دوست بو

هر که او

هر که او بیدارتر پر درد تر ۲۰۳۳ هر که او آگاه تر زخم زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو ۲۰۳۴ بینش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر چون شادی کند ۲۰۳۵ کی اسیر حبس آزادی کند

ور تو میبینی که پایت بسته اند ۲۰۳۶ بر تو سرهنگان شه بنشسته اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان ۲۰۳۷ زانکه بنود طبع و خوی عاجزان

چون تو جبر او نمی بینی مگو ۲۰۳۸ ور همی بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میلستت بدان ۲۰۳۹ قدرت خود را همی بینی عیان

و ندران کاری که میلت نیست هان ۲۰۴۰ خویش را جبری کنی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری اند ۲۰۴۱ کافران در کار عقبی جبری اند

انبیا را کار عقبی اختیار ۲۰۴۲ جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش ۲۰۴۳ می پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند ۲۰۴۴ سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند ۲۰۴۵ سوی علیین جان و دل شدند

این سخن پایان ندارد لیک ما ۲۰۴۶ باز گویم آن عمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفتن خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد ۲۰۴۷ کای مریدان از من این معلوم باد

کز هم خویشان و یاران باش فرد ۲۰۴۸ که مرا عیسی چنین پیغام کرد

وز وجود خویش هم خلوت گزین ۲۰۴۹ روی در دیوار کن تنها نشین

بعد ازین با کفت و گویم کار نیست ۲۰۵۰ بعد ازین دستوری گفتار نیست

رخت بر چارم فلک بر برده ام ۲۰۵۱ الوداع ای دوستان من مردم

من نسوزم در عنا و در عطب ۲۰۵۲ تا بزیر چرخ ناری چون حطب

بر فراز آسمان چارمین ۲۰۵۳ پهلوی عیسی نشینم بعد ازین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیر ان را بخواند ۲۰۵۴ یک بیک تنها بهر یک حرفی راند

گفت هر یک را بدین عیسوی ۲۰۵۵ نایب حق و خلیفهٔ من تویی

وان امیران دیگر اتباع تو ۲۰۵۶ کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کند کردن بلند ۲۰۵۷ یا بکش یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده ام این را مکن ۲۰۵۸ تا نمیرم من تو این پیدا مکن

تا نمیرم این ریاست را بجو ۲۰۵۹ دعوی شاهی و استیلا مکن

اینکه این طومار و احکام مسیح ۲۰۶۰ یک بیک بر خوان تو بر امت فسیح

هر امیر را جهر گفت او جدا ۲۰۶۱ نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک خبر ۲۰۶۲ هر چه او گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد ۲۰۶۳ هر یکی ضد دگر بود المراد

متن آن طومارها بد مختلف
همچو شکل حرفها یا تا الف

حکم این طومار ضد حکم آن
پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویش را در خلوت

بعد ازان چل روز دیگر دیر زیست
خویش کشته واز وجود خود برست

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد
بر سر کورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او
موکنان جامه دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد
از عرب وز ترک وز رومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش
در زدا و دیدند درمان جای خویش

آن خلایق بر سر گورش مهی
کرده خونرا ازدو چشم خود رهی

جمله از درد فراقش در فغان
هم شهان و هم گدایان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی ع از امرا که ولی عهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتندای مهان
از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او ستاسیمش امام
دست و دامن را بدست او دهیم

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ
چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل یار
نایبی باید ازو مان یار کار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب
بوی گل را از که یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان
نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب یا منوب
کرد و پیداری قبیح آید شنو

نی دو باشد تا تو بینی صورت پرست
پیش او یک گشت گر صورت بربست

چون بصورت بنگری چشم تو دوست
تو بنورش در نگر گر چشم راست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
چونکه در نورش نظر اندا خت مرد

ده چراغ ار حاضر آید در مکان
هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون بنورش روی آری بیشکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوشست
پای معنی گیر صورت سر مکش

صورت سرکش گدا زان کن گریز
تا نبینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگذاری عنایتهای او
خود گدازد ای دلم موزای او

او نماید هم بدلها خویش را
او بدو رد جرعه درویش را

منبسط بودیم و یک جوهر همه
نی سر و نی پا بدیم آنجا همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب
نی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره
صد عدد چون سایه های گنبده

کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را گفتمی من از مری
لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکتها چون تیغ بولاد دست و تیز
گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا
گر بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا نگر تو خوانی نخواند بر خلاف

آمدیم اندر تمامی داستان
وز وفاداری جمع راستان

منازعت امرا در ولی عهد

گر پس این پیشوا برخاستند
بر مقامش نایبی میخواستند

یک امیری زان امیران پیش رفت
پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من
نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست
کین نیابت بعد ازو آن منست

آن امیری دیگر آمد از کمین
دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری بزود
تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار
برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست
در هم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران مرد تر ساکنه رسته شد
تا ز سرهای بریده پشته شد

چون روان شد همچو سیل از چپ و
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنها کو کشته بود
آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کان مغز داشت
بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تنست
جون انار و سیب را بشکستنست

آنچ شیرینست او شد نار دانک
و آنچ پوسیده ست بود غیر بانگ

آنچ با معنیست خود پیدا شود
و آنچ پوسیده است او رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت پرست
زانکه معنی برتن صورت پرست

همتین اهل معنی باش تا
هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان کی معنی درین تن لی خلاف
هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمتست
چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار
بنگر اول تا نگردد کارزار

گر بود چوبین برو دیگر طلب
ور بود الماس پیش آ با حرب

تیغ در زرخانهٔ اولیاست
دیدن ایشان شمار آن خداست

جمله انا یاران همین گفته همین
هست انا رحمة للعالمین

گر انا ری سخری خندان نجد
تا دهد خنده زدانهٔ او خبر

ای مبارک خنده اش کو از دهان
می نماید دل چو در از درج جان

نا مبارک خنده آن لا له بود
کز دهان او سیاهی دل عمود

نار خندان باغ را خندان کند
صحبت مردانت از مردان کند

کر تو سنگ صخره و مرمر شوی — چون بصاحب دل رسی کوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان — دل مده از بهر دل خوبشان
کوی تو میدی مرو او میدهاست — سوی تاریکی مرو خورشید ماست
دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی — رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم که مذکور ربود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفا — آن سر پیغامبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او — بود ذکر غزو و صوم و اکمال او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب — چون رسید ندی بدان نام و خطاب
بوسه داد ندی بدان نام شریف — رو نها دند ی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه — ایمن از شر امیران و وزیر
ایمن از شر امیران و وزیر — ایمن از فتنه بدند و از شکوه
نسل ایشان نیز هم بسیار شد — در پناه نام احمد مستجیر
وآن گروه دیگر از نصرانیان — نور احمد تا حر آمد یار شد
مستهان و خود کشتند از فتن — نام احمد داشتندی مستهان
هم مخبط دینشان و حکمشان — از وزیر شوم رای و شوم فن
نام احمد اینچنین یاری کند — از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون حصاری شد حصین — تا که نورش چون نگهداری کند
بعد ازین هم نیز در امان نابدید — تا چه باشد ذات آن روح الامین
کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی هم سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود — در هلاک قوم عیسی رو نمود
کز خبر هواهی ازین دیگر خروج — سوره برخوان والسماء ذات البروج
سنته بد کز شه اول بزاد — این شه دیگر قدم بروی نهاد
هر که او بنهاد نا خوش سنتی — سوی او تقوین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند — وز ایشان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان — در وجود آید بود روشن بدان
رنگ دگست این آب شیرین آب شور — در خلد یوم نی رود تا نفخ صور
نیکوانرا هست میراث از خوشاب — آن چه میراثست او را تا الکتاب
شد نیازطا لبان گر بنگری — شعلها از کوهر پیغمبر جا
شعلها با کوهران گردان بود — شعلهٔ آن جانب رود هم کان بود
نور روزن کرد خانه می دود — زانکه خور برجی ببرجی می رود
هر کرا با اختری پیوستگی است — مر ورا با اختر خود هم یکیست
نور روزن گرد خانه می دود — غیبتی کی دارد و عتق و حلب

ور بود مر یحیی خونریز خود — جنگ و بهتان و خصومت جوید او
احتراز اند ز وزای احتران — کاحتراز و نحن نبود اندران
سایران در آسمانهای دگر — غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا — نی بهم پیوسته و نه از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم — نفس او کفار سوزد در رجوم
چشم مریحی نباشد خشم او — منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب این از نقص و غسوق — در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها
وآن نثار نور را او یافته — روی از غیر حق ابر تافته
هر کرا دامان عشقی ناپده — زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست — بلبلا نرا عشق بازی با گلست
کاو را رنگ از برون و مرد را — از درون جو رنگ سرخ و زرد
رنگهای نیک از خم صفاست — رنگ زشتان از سیاهابهٔ خفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا می رود — ازدها نجا کامدا نجا می رود
از سر که سیلهای تیز رو — وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن بادشاه جهود و بت نهادن بهلوی آتش که هر که این را سجده کرد آتش بدرست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد — بهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست — ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس اوند اد — از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست — زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار — آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود — آدمی با این دوکی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارند نار — آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار بروفی را کشد — در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نار ند و دود — قحط آبشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه کز فانی شود — آب چشمه تا زمو باقی بود
بت سیاه آبست در کوزه نهان — نفس بر آب سیاه راچشمه دان
آن بت سنجوت چون سیل سیاه — نفس بنگر چشمهٔ بر شاه راه
صد سبو را بشکند یکدم سنگ — وآب چشمه میرهاند بی درنگ
بت شکستن سهل با ستدن سهل — سهل دیدن نفس را جهلست و جهل
حور سازد قهر از بیجو بی ای پسر — قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس دوزخ شود در هر خطر — عرفه صد حر خون با فر عونیان

باخدای موسی و موسی گریز
آب ایمان نراز فرعونی مریز

دست را اندر احد واحمد بزن
ای برادر واره از بوجهل تن

بسخن آمدن طفل کوچک در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن

یک زنی با طفل آورد آن جهود
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

طفل از و بستد در آتش در فکند
زن بتر سید و دل از ایمان بکند

خواست او تا سجده آرد پیش بت
بانگ زد آن طفل انی لم امت

اندر آ ای مادر ایخا من خوشم
کرچه در صورت میان آتشم

چشم بند ست آتش از بهر حجاب
رحمت است این سر برآورده ز جیب

اندر آ مادر ببین برهان حق
تا ببینی عشرتِ خاصانِ حق

اندر آ و آب بین آتش مثال
از جهانی کاتشست آبش مثال

اندر آ اسرارِ ابراهیم بین
کو در آتش یافت سرو و یاسمین

مرگ سپدیدم کِ زادن ز تو
سخت خوفم بود افتادن رتو

چون برادم رستم از زندان تنگ
در جهان خوش هوای خوب رنگ

من جهان را چون رحم دیدم کنون
چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی
ذره ذره اندرو عیسی دمی

این جهان نیست شکل هست دار
وآن جهان یک هست شکل نی نیات

اندر آ مادر که اقبال امدست
بین که این آذر ندارد آذری

قدرت ان سگ بدیدی اندرا
اندر آ مادر مده دولت ز دست

من ز رحمت می کنانم پای تو
تا ببینی قدرت و لطف خدا

اندر آ و دیگران را هم بخوان
کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ ای مسلمانان همه
کاندر آتش شاه بنهادست مهد

اندر آ ای هم برهنه وار
عنبرین

بانگ می زد درمیانِ آن گروه
این عذاب اندرین بهره که دارد صد بهار

خلق خود را بعد ازان بی خویشتن
پر همی شد جانِ خلقان از شکوه

بی مو کل بی کشش از عشق دوست
می فکندند اندر آتش مرد و زن

تا چنان شد کان هوا تان خلق را
زانکه شیرین کردنِ هر تلخ از اوست

آن یهودی شد سیه رو و خجل
منع می کردند کاتش در مریز

کاندر و ایمان خلق عاشقتر شدند
شد پشیمان زین سبب بیمار دل

مکر شیطان هم در و پیچید سخت
در فنای جسم خود قانع شدند

آنچ می مالید در روی کسان
دیو هم خود را سیه رو دید سخت

انگ می درید جامهٔ خلق جست
جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

سوزماند دهان آن مرد که نام محمد و علیه السلام بسخری می خواند

آن دهان

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
مر محمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن
ای تر الطاف و علم من لدن

من ترا افسوس می کردم ز جهل
من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پرده کس درد
میل اش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند بر عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که مان یاری کند
میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست
ای هما یون دل که آن بریان اوست

اخر هر گریه آخر خنده ایست
مر اخر بین مبارک بنده ایست

هر کجا اب روان سبزه بود
هر کجا اشک روان رحمت شود

باش چون دولاب نالان چشم تر
تا رصحن جانت بر روید خضر

اشک خواهی رحم کن بر اشک بار
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب آتش دان پادشاه جهود

رو بانش کرد شه که ای تند خو
آن جهان سوز طبیعی خوب کو

چون نمی سوزی چه شد خاصیت
یار بخت ما گر شد نیت

نی بخانهٔ تو بر آتش پرست
انگ او بر سد ت او چون نرست

هر کرا ای آتش توصابر نیی
چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم بندست این عجب یا هوش تیز
چون نسوزاند چنین شعله بسیز

جادوی کردت کسی یا سیمیاست
یا خلاف طبع تو از بخت ماست

گفت آتش من همانم ای صنم
اندر آ یا تو ببینی تاب من

طبع من دیگر نگشت و عنصرم
تیغ حلم هم بدستوری برم

بر درد خر که سکان ترکمان
جا بلوسکی کرده پیش میهمان

ور بخر که بلکند بیگانه رو
حمله بیند از سکان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی
کم ز ترکی نیست حلم در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند
سوزش ار امر ملیک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد
اندرو شادی ملیک دین نهد

چون که غم بینی تو استغفار کن
غم بامر خالق آید کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود
عین بند پای آزادی شود

یاد و خاک و آب و باد و اتش بده اند
با من و تو مرده با حق زنده اند

پیش حق اتش همیشه در قیام
هم عاشق روز و شب بیگاه و گام

سنگ بر اهن زنی بیرون جهد
با مر حق قدم بیرون نهد

اهن و سنگ اسیم برهم مزن
لیک در دو میزایند همچون مرد و زن

لیک بین سبب از ان سبب اورد پیش
تو سبب را منگر ای مرد نیک بی

بی سبب گی شد سبب هر گز ز هوش

وآن سیه‌ها کانبیا را رهبرند
این سبب را آن سبب عامل کند
این سبب را محرم آمد عقلها
این سبب چه بود بتازی کو رسن
گردش چرخه رسن را علتست
این رسنهای سببها در جهان
تا غمانی صف و سرگردان چو چرخ
باد آتش میشود از مرجوع
لب بحلم و آتش خشم ای پسر
گر نبودی واقف از جوع جماد

فضة دباد را که در عهد هود دم قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید
هر که بیرون بود زان خط جمله را
همچنین شیطان راعی میکشید
چون بجمبند او وقت نماز
هیچ گرگی میز فتی اندر زان
باز هر هر کرگ و هر هر کو سفند
همچنین باد اجل با عارفان
آتش ابراهیم را دیدند ان نمرد
زانش شهود شود اهل دین
موج دریا چون بامر حق بتاخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید
آب و گل چون از دم عیسی جهید
هست تسبیح نجار آبنوس و گل
کوه طور از بود موسی شد رقص
چه عجب گر کوه صوفی شد خزید

خلق و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان و خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود
ناصحان گفتند از حد مگذران
ناصحان را دست بست و بند کرد
با تک آمد کار چون با بیخ رسید
بود از آن آتش جهل گز بر فروخت
اصل آیات آن بود زانش ز ابتدا

آن سیه‌ها زین سببها بزترند
باز کاهی بی پر و عاطل کنند
وان سیه‌ها راست محرم انبیا
اندرین چه این رسن آمد بفن
چرخ گردانند یدر لتست
هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نسوزی تو ز بی مغزی چو چرخ
هر دو سرمست آمدند از خر جوع
هم ز جوع بینی جو بکتابی بصر
فرق کی کردی میان قوم عاد

هم زانش

نرم میشد باد کانجا میرسید
پاره پاره مکست اندر هوا
گرد بر گرد رمه خطی بدید
تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
کو سفندی هم نکشتی زانشان
دایه‌ای مرد خدا را بود بند
نرم و خوش همچون نسیم کلستان
چون گزیده حوض بود چون گزد
تا قیامت برده تا قعر زمین
اهل موسی راز قبطی واشناخت
باز رو بختش بقعر خود کشید
بال و پر بکشاد و مرغی سند پرید
مرغ جنت شد ز رنج صد دل
صوفی کامل شد و رست او ز نقص
جسم موسی از کلوخی بود نیز

جزو ها را سوی کل باشد طریق
سوختن جزو را آتش ایشان چو حد
هاویه آمد مر او را زاد و تخم
اصلها مر فرعها را داد بیست
یا رتفش میکند کار کانی است
اندک اندک تا ببینی پرورش
اندک اندک درد دارد هین مجو
صاعدا منا الی حیث علا
منحدرا منا الی دار الشفا
ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
کی ینال العبد تمانا لها
ذا فلاه زلت علیه قایما
زان طرف آید که آمد این چشم
کان طرف مرگ و زوال و نقص و آفت
ذوق جزو از کل خود یابد یقین
چون بدو پیوست جزو او شود
گشت جنس ما و اندر ما فزود
زاعتبار آخر آمد جنس دان
آن مکرر نامتند با ستد جنس را
غاریت باقی نماند ز عاقبت
چون که جنس خود نباشد ستد پذیر
چون رسد در روی کر مرد چو آب
تیک آن بر سو استود در دار حرب
تا خیال کژ بزاید تفکند
وز خیران یک فقه طلب کن حق را

بیان توکل و ترک جهد کردن تجیران شتر

طایفه تجیر در وادی خوش
بود شان از شتر دایم کشمکش
پس که آن شتر از کمین در ربود
آه چرا بر جمله ناخوش گفته بود
حیله کردند آمدند اعیان شتر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد ازین اندر پی صید شما
تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شتر تجیران را و فایده ناجهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم ز مکر
گرها بس دیده ام از زید و بکر
من گزیده زخم صیاد و گزنده‌م

مردم نفس اندر دو نم در کین
گوش من او یلدغ المؤمن شنید
از هم مردم بتر در مکر و کین
قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن تخییر ان توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبیر
در حذر شو ریدن شور و نشین
الحذر رد لیس ینفی عن قدر
رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق
تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست
این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر با واز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن تخییر ان توکل را بر اجتهاد

قوم گفتند شرکه کسب از ضعف خلق
لقمهٔ تر ویران بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم خود محبوبتر
پس گریزند از بلیه سوی بلیه
پس بجهند از مار سوی اژدها
حیله گر دانسان و حیله شر دانم بود
انکه جان پنداشت خون آشام بود
در بیست و دشمن اندر خانه بود
حیلهٔ فرعون ازین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه جو
وانکه او میجست اندر خانه اش
دیده ما چون بسی علت در وست
رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض
هست اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود
مر کبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا گزود
در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا
فارهٔ قضا
می پرید نداز وفا سوی صفا
چون بامر اهبطو بندی شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیر خواه
گفت الخلق عیال لله
انکه او از آسمان باران دهد
هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد
نردبانی پیش پای ما بنهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام
هست چیزی بودن اینجا خام خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ
دست داری چون کنی پنهان دریغ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد
بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل استادنهای اوست
آخر اندیشی بجز نهای اوست
چون نمانی تو نهانی را بر جان آلهی
در وفای آن اشارتها جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد
یاد بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا
قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر و نهی قابل شوی
وصل جویی بعد ازان واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت شود
جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند
جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب
تا نبینی آن در و دز که مخسب
هان مخسب ای جبری لبی اعتبار
جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه بار
بر سرت دایم بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان رهزنان
مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زبی
مرد بیداری و چون بینی زبی
این قدر عقلی که داری کم شود
سر که عقل از وی بتر دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شرار
میبری بی شکر را در قعر مار
گر توکل میکنی در کار کن
کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن تخییر ان توکل را بر جهد

جمله باوی بانگها برداشتند
کان هریصان که سیها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن
پس چرا محروم ماند از ما و من
صد هزاران قرن زآغاز جهان
همچو از دهها شده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه
که زبن برکنده شد زان مکر کوه
گرد وصف مکرهاشان ذوالجلال
لتزول منه اقدام الرجال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
روی ننمود از شکاروار حمل
جمله افتادند ارتد ببیرو کار
ماند کار و حیله های کرد کار
کیسب جز نامی مدار آن ای نامدار
جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر آن ترجیح توکل بر جهد و قلت فایدهٔ جهد آنجا

زاد چاشتگاهی در رسید
در سرای عدلهٔ سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
پس سلیمان گفتش ای جوینده زود
گفت عزرائیل در من اینچنین
یک نظر انداخت بر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بگو
گفت فرمان یاد داد ای جان شاه
نامزد اینجا بهند ستان بره
تو که بنده بانگ او را نشنوی
یک زد رویشی گریزان اشتند خلق
تو نه ای درویش همتای منال
ور نه درویشی همتای آن هراس
تا در افتی همچو او در ورطه یاس
باد دارا بود تا او را شتاب
زود دیگر وقت دیوان و لقا

کآن مسلمان را بخشم از بهر آن
بنگریدی تا شد آواره زجان

گفت من از خشم کی کردم نظر
از تعجب دیدمش بر سر هکذد

که مرا فرمود حق کامروز هان
جان او را تو بهندستان ستان

از عجب گفتم کرا او را صمد پرست
او بهندستان شدن دور اندرست

تو هم کار جهان را اینچنین
کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال
از که بر پا بیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین
جهدهای انبیا و مؤمنین

حق نهاد جهد شان را راست کرد
آنچه دیدند از جفا و کرم و سرد

حیلها شان جمله حال آمد لطیف
کل شیء من حریف هو ظریف

دامها شان مرغ کرد و ولی گرفت
نقصها شان جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانی ای کیا
در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد
زانک این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان گردد کسی
در ره ایمان و طاعت یکنفس

سر شکسته نیست این سر را ببند
یکدو روزک جهد کن باقی بخند

بد مخالی جست کو دنیا بجست
نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکر ها در کسب دنیا بار دست
مکرها در ترک دنیا وارد ست

مکر آن باشد که زندان حفره کرد
انکه حفره بست آن مکر یست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وارهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن
نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را گر بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند
زان سلیمان خویش خواند جز مساکین تخواند

کوزهٔ سربسته اندر آب رفت
از دل بر باد فوت آب رفت

باد در رویش جود در باطن بود
بر سر آب جهان ساکن بود

کز چه جمله این جهان ملک ویست
ملک در چشم دل او لاشی است

بین دهان دل ببند و مهر کن
پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حقست و دد واحقست وددّ
منکر اند در نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر
گر جواب آن جبریان گشتند سیر

رو به و خرگوش و آهو و سفال
جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان
کاندرین بیشه نگشتند دیر زمان

قسم هر هر روزش بیایند یکی
تا جنش نبود تقاضای دگر

قرعه

قرعه باهر که فتادی روز روز
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

چون بجز گوش آمد این ساغر بدو
با یک زد خرگوش کاخر چند جو

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما
جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو بجو بد نامی ما ای عنود
تا نریزد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش ایشانرا

گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا بمکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابید بمکرم جانتان
مانند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتی را در جهان
همچنین تا مخلصی می خواندشان

کز فلک راه برون شود دیده بود
در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دید نزخود
در بن رگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار
خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لافست این که از تو بهتران
در نیاورند اندر خاطر آن

مهتری یا خود قضایمان در پیست
ورنه این دم لایموت چون تو کیست

جواب خرگوش نخجیران آن را

گفت ای یاران حق الهام داد
مر ضعیفی را قوی را بی فتاد

آنچه حوت آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را

خانها سازد پر از حلوای تر
حوت برو آن علم را بگشاد در

آنچه حوت آموخت کرم پیله را
هیچ پیلی داند آن کون حیله را

آدم خاکی ز حوت آموخت علم
تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست
کوری آن کس که در حوت در شکست

زاهد شصد هزاران ساله را
پوز بندی ساخت آن کو ساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید
تا نکرد کرد آن قهر مشید

علم های اهل حس شد پوز بند
تا نگیرد شیر زان علم بلند

قطرهٔ دل را یکی کوهر فتاد
کان بدریاها و کردونها نداد

چند صورت اجزای صورت پرست
جان بی معنیت از صورت نرست

کز بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان شدی

نقش بر دیوار مثل آدمست
بنگر از صورت چه چیز او کمست

جان کجست آن صورت با تا بدا
رو بجو آن کوهر نایاب را

شد سر شیران عالم جمله پست
چون سگ اصحاب را دانند دست

چز یا نسفت از ان نقش صور
چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خاطرها
عالم و عادل بود در نامها

عالم وعادل هم معیت بس — کش نیابی در مکان و بیش و پس
میزند بر تو از سوی لامکان — مینگنجد در فلک خود رشید جان

ذکر داشتن خرگوش و بیان فضیلت و منافع داشتن

این سخن پایان ندارد گوش دار — گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو رو به بازی خرگوش بین — مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم — جملهٔ عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره کشت — خلوت دریاها و خلوت کوه و دشت
زو پلنگ او شیر بترسان همچو موش — زو نهنگ بحر در صرصر و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت — هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست — آدمی باحذر عاقل کیست
خلوت پنهان زشتان و خوبان — میزند در دل بهر دم گوبتان
بهر غسل ار در روی در جو بیار — بر تقا سیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست — جونکه در تو فی خلد دانی که هست
خار خار و حیلها و وسوسه — از هزاران کس بود فی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود — تا بیینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای گیان ردگرده — تا گیانرا نز سر و رخود کرده

باز طلبیدن تجیران از خرگوش ستر ایذنه اوذا

بعد ازان گفتند کای خرگوش بخت — در میان نه آنچ در ادراک نست
ای که باشیری تو در پیچیدهٔ — باز گو رایی که اندیشیدهٔ
مشورت ادراک و هشیاری دهد — عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن — مشورت کامستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش از راز اشانرا

گفت هر رازی نشاید باز گفت — خفت طاوق آید گهی طاوق جفت
از صفا گردم زنی با آینه — تیره گردد زود با ما آینه
در بیا این سه گم جنبان لبت — از ذهاب و از ذهب و زمذهبت
کین سه را بسیار خصمست و عدو — در کمینت ایستد چون داند او
در بکوبی با یکی دو الوداع — کل بسر جاوز الاثنین شاع
کرد و سه پرنده را بندی بهم — بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سر پوشیده خوب — در کنایت یا غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر — گفته ایشانش جواب تو فی حبر
در مثالی بسته گفتی رای را — تا نداند خصم از سر پای ما را
او جواب خویش بگرفتی ازو — وز سؤالش فی نبردی غیر بو

قصه

قصهٔ مکر خرگوش تیز گوش

ساعتی تا خیر کرد اندر شدن — بعد ازان شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب که اندر شدن او ماند دیر — خاکرا میکند و می غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان — خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند — چند بفریبید مرا این دهر چند
سخت در ماند امیر سست ریش — چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامهاست — خط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست — لفظ شیرین ریگ آب عرمهاست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو — سخت کم یابست رو آنرا مجو
آن ریگ هست ای پسر مرد خدا — کو بجو پیوست و ز خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو — طالبانرا زان حیاست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان — کاب عمرت را خورد او یگزمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم — تا از و گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب — فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود — عقل او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش زابتدا — بعد ازان شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل کو بد احمدا — کز یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار و زین پس پیشران — حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر — او همین داند که کبرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ — رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چبود بستن اشکسته را — یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود بشکسته شد — برگ میخندی چه پا را بسته ؛
وانکه پایش در ره کوشش شکست — در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او و محمول شد — قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه — بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو — بعد ازین باشند امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر — پس تو شک داری در اشیوع القمر
تا ندهی ایمان نه از گفت زبان — ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه ست اعان تازه — کین هوا جز عقل آن دروازه بست
گر که تاویل حرف بگذرد — خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن مکنی — بست و گر تشد از تو معنی سنی

ز یافت تاویل رکیک الکن

آن مکس بر بیرگ کاه و بوی خر
کفتی من دریاو کشتی خوانده ام
اینک این دریاو این کشتی و من
بر سر دریا همی رانم و عمد صار
بود بی حد آن چمن نسبت بدو
عالمش چندان بود کش پیش است
صاحب تاویل باطل چون مکس
کر مکس تاویل بگذارد برای
آن مکس نبود کش این عبرت بود
ما نداحوالت بدان حرفه مکس
از خود او سرمست گشته بی شراب
وصف باز انداشتیده در بیان

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

هم آن خرگوش کو بر شیر زد
شیر میکفت از سر تیزی و خشم
مکرهای جبر یانم بسته کرد
زین سپس من تنوم آن دمدمه
بر درآن ای دل نوان بنرا مدانست
پوست چه بود گفتهای رنگارنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان
پوست باشد مغز بدار عیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب
نقش آنست ار وفا جویی ازان
باد در مردم هوا و آرزوست
خوش بود پیغامهای کردکار
خطبهٔ شاهان بکردد و آن کیا
زانک فرمان شاهان از هواست
از درمها نام شاهان برکنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست

هم در بیان مکر خرگوش

در رسیدن خرگوش پس تاخیر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز
تا چه عالمهاست در سودای عقل

هم کشتیبان همی افراشت سر
مدتی در فکر آن می مانده ام
در کشتیبان و اهل و رای زن
می نمودش آن قدر بیرون ز حد
آن نظر کو بیند آنرا راست کو
چشم چندین بحر هم چندین بتد است
وهم او بولهز و تصویر خر
آن مکس را بخت کرد اندر هوای
روح اونی در خور صورت بود
کو همی پنداشت خود را هست کس
ذرهٔ خود را بدیده آفتاب
گفت من عنقای وقتم بیکمان

روح او کی بود اندر خور قد
کز ره کوشم عدو بر بست چشم
تیغ چوبینان تنم را خسته کرد
بانگ دیوانست و غولان آن همه
پوستان بر کن که غیر پوست نیست
چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون نقش و معنی همچو آن
مغز نیکو را ز غیرت عیب پوش
هر چه بنویسی فنا کردد شتاب
بار کردی دستهای خود کران
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
کان زسر تا پای باشد پایدار
جز کیا و خطبهای انبیا
بار نامهٔ انبیا از کبریاست
نام احمد تا ابد برمیزند
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

صورت ما اندرین بحر عذاب
تا نشد بر بر سر دریا چو طشت
عقل پنها نست و ظاهر عالمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را
اسب خود را یاوه داند و رستیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد
در فقان و حبست و جوآن خیره سر
کانکه دزدید اسب ما را کو کیست
آری این اسیست لیکن اسب کو
جان زپیدا یی و نزدیکیست کم
کی ببینی سرخ و زرد و نور را
لیک چون در رنگ کم شد هوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود
نیست دیدرنگ الی نور برون
این برون نور از آفتاب و از سها
نور نور چشم خود نور دلست
باز نور نور دل نور خداست
پس بشب نور و ندیدی رنگها
که نظر بر نور بود انکه برنگ
رنج و غم راجوع الی آن آفرید
پس نها نیها بضد پیدا شود
پس بضد نور دانستی تو نور
نور حق را نیست ضدی در وجود
لاجرم ابصار ما لا تدرکه
صورت از معنی چو شیر از پیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد
صورت از بی صورتی آمد برون
پس تراهر لحظه مرگ و نو حیست
فکرما تیریست از هو در هوا

میدود چون کاسها بر روی آب
چونکه پر شد طشت در وی غرقه شد
صورت ما موج و یا از وی نمی
زان وسیلت بحر و را نداز دش
تا نبیند تیرد و را نداز را
میدواند اسب را در راه تیز
واسب خود او را کشان کرده بجد
هر طرف جویان و پرسان در رمه
این که زیر ران تست ای خواجه چیست
باخود آی ای خر سوار اسب جو
چون شکم پر آب و لب خشکی چرا
تا نبینی پیش ازین سه نور را
شد ز نور آن رنگها روپوش تو
پس بدیدی دید رنگ از نور بود
همچنین صد رنگ خیال اندرون
وان برون از عکس انوار علا
نور چشم از نور دلها حاصلست
کو ز نور عقل و حس پاک خداست
پس بضد نور پیداست ای فتا
وین بضد نور دانی بی درنگ
تا بدین ضد هوش دلی آید پدید
چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
ضد ضد را می نماید در وجود
تا بضد او را توان پیدا نمود
وهو یدرک بین تو از موسی و که
یا چو آواز و سخن زاندیشه دان
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
بحر آن دانی که باشد هم شریف
از سخن و آواز او صورت بتاخت
موج خود را باز اندر بحر برد
باز شد کانا الیه راجعون
مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
در هوایی فربه آید تا خدا

هر نفس نو میشود دنیا و ما
بیخبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو میرسد
مستمری مینماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست
چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع
می نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه ایست
نک حسام الدین که ساقی نامه ایست

آمدن خرگوش نزد شیر

شیر اندر راه تا رو در خشم و شور
دید کان خرگوش می آید ز دور

میدود دلبی دهشت و کتاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترش رو

کز شکسته آمدن تهکت بود
وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف
بانگ برزد شیره های ای ناخلف

من که پیلان را ز هم بدریده ام
من که گوش شیر نر مالیده ام

نیم خرگوشی که باشد کو چنین
ام مارا افکند او بر زمین

ترک خواب و غفلت خرگوش کن
عجله این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش و لابه کردن مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریست
کرد هد عفو خدا و بذ بدست

گفت چه عذر ای قصور ابلهان
این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی وقتی سرت باید برید
عذر احمق بتر از جرمش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی
عذر احمق را کسی نشمارد

گفت ای شه ناکسی را کس شمار
من نه خرگوشم که در گوشم بهی

خاص از بهر زکات جاه خود
عذر را ستم دیده را گوش دار

بحر کو آبی بهم جوئی دهد
کم کواهد کشت دریا زین کرم

کم نخواهد کشت دریا زین کرم
گر شهی را تو مران از راه خود

گفت دارم من کرم بر جای او
هر خسی را بر سر و رو می نهند

گفت بتنو کر نباشم جای لطف
از کرم دریا نکرد د پیش و کم

من بوقت چاشت در راه آمدم
جامه هر کس بدرم یا لابی او

با من از بهر تو خرگوشی دگر
سر نهادم پیش از دردهای عنف

شیری اندر راه قصد بنده کرد
با رفیق خود سوی شاه آمدم

گفتمش ما بنده شاهنشهیم
جفت و همره کرده بودند آن نفر

گفت شاهنشه که باشد سرور
قصد هر دو همره آینده کرد

هم ترا و هم شهت را بدرم
خواجه تاشان که آن در کهیم

گفتمش بگذار تا یاری دگر
پیش من تو یار هر ناکس میار

گر تو با یارت بگردیدی ز درم
گر تو با یارت بگردید از درم

روی شه بینم نرم از تو خبر
روی شه بینم نرم از تو خبر

گفت

گفت همره را گرو نه پیش من
ور نه قربانی تو اندر کیش من

لابه کرد بیحد بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد

یارم از رفتی بسه چندان بدگمن
هم بلطف و هم بخوبی هم بتن

بعد ازین زان شیر این ره بسته شد
حال ما این بود با تو گفته شد

از وظیفه بعد ازین او میدرد
حوه همی گویم ترا و الحق مرو

گر وظیفه بایدت ره پاک کن
هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست
پیش در شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم
ور دروغست این سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاوزی به پیش
تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود
چاه مغ را دام جانش کرده بود

میشدند این هر دو تا نزدیک چاه
اینت خرگوشی چو آبی زیرکاه

آب کاهی را بها مون نی برد
آب کوهی را عجب چون نی برد

دام مکر او کمند شیر بود
حرفه خرگوشی که شیری می ربود

موسی و فرعون را یار و دلیل
میکشد با لشکر و جمع ثقیل

پشه نمرود را با نیم پی
نی شکافد نی بخایاند ز سر

حال انکو قول دشمن را شنود
بین جزای انکه شد یار حسود

حال فرعونی که هامان را شنود
حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گوید ت
دام دان گرچه ز دانه گوید ت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان
گر بتن لطفی کند آن قهر جان

چون قضا اید نبینی غیر پوست
دشمنا نرا باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال اغاز کن
ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله میگفت کای تو علام الغیوب
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

کرسکی کردیم ای شیر آفرین
شیر را مکمار بر ما زین کمین

آب خویش را صورت اتش مده
اندر اتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی
نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دیدنی
تا نماید سنگ گوهر چشم را

چیست مستی حشمها مبدل شدن
چوب گردانند در نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان انکه چون قضا اید چشم های تنبه روشنه شود

چون سلیمان را سراپرده زدند
جمله مرغانش بخدمت آمدند

هم ز بان و محرم خود یافتند
پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده جمله صید
تا سلیمان گفت فصح من الطیک

هم زبان خویش و پیوند نیست
مر زبانا نرا چون بند نیست

وان

ای بسا هندو و ترک هم زبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست
هم دلی از هم زبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از هنر و زداش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می نمود
از برای عرضه خود را می ستود

از تکبر لن و از هستی خویش
بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بیاید برده را از خواجه باج
عرضه دارد از هنر بیاجه باج

چونکه دارد از خریدار ایمنی شک
خود کند بیمار و کژ و شل و لنک

نوبت هدهد رسید و پیش آمد
وان بیان صنعت و اندیشه اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست
باز گویم گفت کو نه بهترست

گفت برگو تا کدامست آن هنر
گفت من آنم که باشم اوج بین

بنگرم از اوج با چشم یقین
من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقست و چه رنگ
از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر میدار این آگاه را

پس سلیمان گفت مارا شو رفیق
در بیابانهای بی آب ای شفیق

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد
با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغین و محال

کرم او را این نظر بودی مدام
چون نبیند زیر مشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او
چون قفس اندر بندی ناکام او

پس سلیمان گفت کای هدهد دروغ
کز تو در اول قدح دردی بخاست

تا غایی مستی ای خورده تو دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور مگیر
قول دشمن مشنو از بهر خدای

گر بیطلمه ست دعوی کردنم
تک نهادم سر بپیش این کردنم

زاغ گو حکم قضا را منکرست
گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران
جای کند و شهوتی چون کافران

من بپیسم دام را اندر هوا
گر نپوشد چشم و عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش نجوا
مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تقبیه کی نادرست
از قضادان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم و بستن قضا نظر او را از مراعات حریم نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسما بگشت
هفت هزاران علمش اندر هر گذشت

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست
تا بپایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد
انکه چیزش خواند او کاهل نشد

هر که آخر مؤمنست اول بدید
هر که آخر کافر او را زشت دید

اسم هر چیزی تو از دانا مشنو
سر رمز علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
اسم هر چیزی بر خالق سرش

نزد موسی نام چوبش بد عصا
نزد خالق بود نامش اژدها

بد عمر را نام اینجا بت پرست
لیک مؤمن بود نامش در الست

انکه نامش بود نزد ما منی
پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بود این منی اندر عدم
پیش حق موجود نی پیش و نه کم

حاصل آن آمد حقیقت نام ما
پیش حضرت کان بود انجام ما

مر ترا بر عاقبت نامی نهد
نی بران کو عاریت نامی نهد

چشم آدم چون بنور پاک دید
جان و سر نامها کشتش بدید

چون ملک انوار حق دیدند از و
جمله افتادند چون سجده برو

چون ملک انوار حق در وی بیافت
در سجود افتاد و در خدمت شتافت

مدح این آدم که نامش میبرم
قاصرم گر تا قیامت بشمرم

این همه دانست چون آمد قضا
دانش یک نهی شد بروی خطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود
یا بتا ویلی بد و تو هیچ بود

در دلش تاویل چون ترجیح یافت
طبع در حیرت سوی کندم شتافت

با غبار اخبار چون دریای رفت
در دل فرصت یافت کار بر گرفت

چون ز حیرت رست باز آمد براه
دید برده در درخت ار کار کاه

ربنا انا ظلمنا گفت و آه
یعنی آمد ظلمت و کم گشت راه

این قضا ابری بود خورشید پوش
شیر و اژدرها شود زو مجرموش

من اگر دانی نه بینم کاه حلم
من نه تنها جاهلم در راه حلم

ای خنک انکو نکو کاری گرفت
زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر قضا پر شد سیه همچون شبت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند
برفراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان این که میترساندت
تا بملک ایمنی بنشاندت

این سخن پایان ندارد کشت دیر
گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید
گزره آن خرگوش پا واپس کشید

گفت پا واپس کشیدی بوچرا
پای را واپس مکش پیش اندر آ

گفت کو پایی که دست و پای رفت
جان من لرزید و دل از جای رفت

رنگ رویم را نمی بینی چو زر
از اندرون خود میدهد رنگم خبر

حوض چو سیما را معرف خوانده است — چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس — از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر — تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز گمان — مؤمن فراسة لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان — رحمتم کن مؤمن در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر — بانگ روی زرد باشد صبر و ذکر
در من آمد بانگ دست و پا برد — رنگ رو و قوت و سیما ببرد
بانگ در هر چه درآید بشکند — هر درخت از پنج ورثن برکند
در من آمد بانگ از وی کشتمان — آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزا اند و کلیات ازو — زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان که صابرست و که شکور — بوستان که خلد پوشند گاه عود
آفتابی کو برآید نار کون — ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق — لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود و ز اختر در جمال — شد ز ریح ذوق او هجون خیال
این زمین با سکون با ادب — اندر آرد زلزله مش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده ریگ — کشته است اندر جهان او هر دو ریگ
این هوا با روح آمد مقترن — چون قضا آید ویا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همخیره شد — در غدیری زرد و نالخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت — هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا از اضطراب و جوش او — فهم کن شدیدهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و کیست — حال او چون حال فرزندان اوست
که حضیض و که میانه کاه اوج — اندرو از سعد و نحس فوج فوج
از خودای جزوی ز کلها مختلط — فهم میکن حالت هر منبسطی
چونکه کلیاتر ا رنجست و درد — جزو ایشان چون بنا شد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد ست جمع — ز آب و خاک و آتش و باد ست جمع
این عجب نبود که میش از کرگ جست — این عجب کین میش دل بر کرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست — مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را — الف داده ست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود — چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین روبندها — گفت من پس مانده ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای و بس کشیدن خرگوش را

شیر گفتش تو ز اسباب حوض — این سبب گو خاص کانیستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساغ — اندرین قلعه ز آفات ایمنست

قعر چه بگزید هر کو عاقلست — ز انکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق — سر نبرد انکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخم او را قاهرست — تو ببین کان شیر در چاهست خرست
گفت من سوزیده ام زین آتشی — تو مکر اندر بر خویشم کشی
تا بپشت تو من ای کان کرم — چشم بکشایم بچه در بنگرم

نقل کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونکه شیر اندر بر خویش کشید — در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگرید اندر آب — اندر آب از شیر او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از اضطراب — شکل شیری در برش خرگوش رفت
چونکه خصم خویش را در آب دید — مرورا بگذاشت و اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود — ز انکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم کشت ظلم ظالمان — اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر جهش با هول تر — عدل فرمود ست بدتر را ببر
ای که تو از ظلم چاهی می کنی — از برای خویش دامی میکنی
گرد خود چون گرم پیله بر متن — بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفانرا تو فی خصمی مدان — از نبی اذا جاءَ نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید — نک جزا طیرًا ابابیل رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان — غلغل افتد در سیاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی — در دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو — خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید — لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو لیک — از نفاق و ظلم و بدکیشی و لیک
آن توی و آن زخم بر خود میزنی — بر خود آیدم نار لعنت می تنی
در خود آن بدرا نمی بینی عیان — ورنه دشمن بود خود را بجان
جمله با خود میکنی ای ساده مرد — همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود در مینگری — پس بدانی کز تو بود ان ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود — نقش او انکش دگرکس می نمود
هر که دندانِ ضعیفی می کند — کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم — عکس حال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند — این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود — ز ان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش — خویش را بد گو مگو کس را تو پیش

مؤمن از نیظر بنور الله بود — غیب مؤمن را بر هنه چون نمود
چونکه تو بنظر بنور الله بدی — بنگونی راه اندیدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن — تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یارب ازان آب طهور — تا شود این نار عالم جمله نور
آب و دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوند آن تست
کر تو خواهی آتش آب خوش شود — ور نه خواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبها داده ای — بی شمار و حد عطاها داده ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهی شادی شناخت — سوی نخجیران روان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه گشته زار — چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرد — سبز و رقصان در هوا چون شاخ بید
شاخ و برگ از هیبت خاک آزاد شد — سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ از تن کافتند — تا بیالای درخت استافتند
باز بان سقاه شکر خدا — می سراید هر برو برگی جدا
که پیرورد اصل ما را داد و العطا — تا درخت استغلظ آمد و استوا
جانهای بسته اند در آب و گل — چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حور رقصان شوند — همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود پرس — وانگه گرد جان از انها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند — تنگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین تنگی و انگه این عجب — فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تگ این چاه فرد — نقش خرگوشت بصحرا در چرا
نقش خرگوش بصحرا در چرا — تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیر گیر — کاثروا یا قوم اذجاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز — کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها — کند قهر خالق دندانها
انکه از پنجه بسی سرها بکوفت — هم چو خر خارب مرکش هم بروفت

جمع شدن نخجیران پیش خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آنزمان جمله وحوش — شاد و خندان خوش خوش بیرو سیدند روش
حلقه کردند او چو شمعی درمیان — سجده کردندش همه صحرا نشان
تو فرشته ؛ آسمانی یا پری — تو عزرائیل شیر آن نری
هر چه هستی جان ما قربان تست — دست بردی دست و بازو بت درست
راند حوض این آبرا در جوی تو — آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو

کفت کو قصر خلیفه ای حشم
قوم کفتندش که او را قصر نیست
کرچه از میری ورا آوازه ایست
ای برادر چون ببینی قصر او
چشم دل از مو و علت پاک آر
هر کرا هست از هوس ها جان پاک
چون محمد پاک شد از نار و دود
چون رفیقی و سوسه بد خواهرا
هر کرا باشد ز سینه فتح باب
حوج بَدیدست از میان دیکران
دو سر انکشت بر دو چشم نه
ور نه نبینی این جهان معدوم
تو ز چشم انکشت را بردار هین
نوح را کفتند ات کو تو اب
رُو و سَر در جامها پیچیده اند
آدمی دیدست باقی پوستست
چونکه دید دوست نبود کور به
چون رسول روم این الفاظ تر
دیده را بر جُستن عمر کماشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار
کین چنین مردی بُوَد اندر جهان
جُست او را تا ز جان بنده شود
دید اعرابی زنی او را دخیل
زیر هر مابُن ز خلقان او جدا

یافتن رسول روم عمر را در خفته بزیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول
مهر و هیبت هست ضد همدگر
کفت با خود من شهان را دیده ام
از شهان هم هیبت و ترسی نبود
رفته ام در بیشه شیر و پلنک
بس شدستم در مضایق و کارزار
بس که خورد م پس زدم زخم کران
تا من اسب و رخت را انجام کرم
هر عمر را قهر جان روشنیست
همچو در ویشان مرا و را کارهٔ ایست
چونکه در چشم دلت رُستست مو
و انکهان دیدار قهرش چشم دار
زود بیند حضرت و ایوان پاک
هر کجا رو کرد وجه الله بود
کی بدانی تو وجه الله را
بیند او بر چرخ دل صد آفتاب
همچو ماه اندر میان اختران
همچو بینی از جهان انصاف ده
عیب جز انکشت نفس شوم نیست
و انکهانی هر چه میخواهی ببین
کفت زان سویی و استغفر الله
لاجرم با دیده و نادیده اند
دیدِ آنست آن که دید دوست
دوست کو باقی بنا شد دور به
در سماع آورد شد مشتاق تر
رخت را و اسب را ضایع کذاشت
میندیش پرسان او دیوانه وار
و ز جهان مانند جان باشد نهان
لاجرم جو بنده یا بنده بود
کفت عمر تنک بزیر آن نخیل
زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

رسیدن

سلام کردن رسول با امیر المؤمنین عمر رضی

کرد حذمت مر عمر را و سلام
پس علیکش کفت و او را پیش خواند
هر که ترسد مر و را ایمن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان
انکه خوفش نیست چون کوئی مترس
آن دل از اجا رفته را دلشاد کرد
بعد از ان کفتش سخنهای دقیق
و ز نوازشهای حوج ابدال را
حال چون جلوه ست زان زیبا عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان
از منازلهای جانش یاد داد
و ز زمانی کز زمان خالی بدست
و ز هوایی کاندرو سیمرغ روح
هر یکی پروازش از آفاق پیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت

سوال کردن رسول روم از امیر المؤمنین رضی

مر کفتش کای امیر المؤمنین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص
بر عدد مرها کمان ندارد چشم و کوش
از فسون او عدد مها زود زود
باز بر موجود افسونی چو خواند
کفت در کوش کل و خندانش کرد
کفت با جسیم آیتی تا جان شد او
یا ز در کوشش دمد تکته تحوف

بی سلاح این مرد خفته بر زمین
من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت هفت است این از خلق نیست
هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از خوج و یقوی کزید
ترنسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحر تحقیق دست
بعد یک ساعت عمر از خواب جست

کفت پیغمبر سلام آنکه کلام
ایمنش کرد و بپیش خود نشاند
مر دل ترسنده را ساکن کنند
هست در خور از برای خایفان
درس چه دهی نیست او محتاج درس
خاطر ویرانش را آباد کرد
و ز صفات پاک خوج نعم الرفیق
تا بداند او مقام و حال را
وین مقام آن خلوت آمد با عروس
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
خلوت اندر شاه آمد با عروس
نادرست اهل مقام اندر میان
و ز سفرهای روانش یاد داد
و ز مقام قدس کا جلالی بدست
پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
و ز امید و تهمت مشتاق پیش
جان او را طالب اسرار یافت
مرغ چابک بود و مرکب در کهی
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

و ز زبان
۴
زود و اسیم در عدم موجود را نیز

تا بکوشش ابر آن کو یا چه خواند
تا بکوشش خاک حوض چه خواهد است
در تردد هر که او اشفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان
هم ز حوض ترجیح یا بد یک طرف
گر نخواهی در تردد هوش جان
تا کفی فهم آن معماهاش را
پس محل وحی باشد گوش جان
گوش جان و چشم جان جز این حدیث
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست
و ربود این جبر جبر عامه نیست
جبر زاییان شناسند ای پسر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ
طبع نافِ آهوست آن قوم را
تو مکوکین نافه بیرون خوش بود
تو مکو کین مس برون بد محقق
اختیار و جبر در تو بد خیال
نان چو در سفره ست نان باشد حلال
در دل سفره نگردد مستحیل
قوتِ جانست این ای راست خواه
کوشت پارهٔ آدمی از زور جان
زور جان کو هکن شق حجر
کرکتاند دل سرِ ابنان را زهم

کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
کو مراقب گشت و قاصر مانده است
حوض یکوشش او معما گفته است
آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
زان دو یک را بر گزیند زآن کفی
کم فشار این پنبه را اندر گوش جان
تا کفی ادراک رمز و فاش را
وحی چه بود گفتی از حسِّ نهان
گوش عقل و گوش حسِّ زین مغلل است
و انکه عاشق نیست جبر جبر کرد
این تجلی هست این ابر نیست
جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
که خدا یکتا دشان در دل نظر
ذکر ماضی پیش ایشان گشت ریش
قطرها اندر صدف دُرهای کوهر هست شد
در صدف دُرهای خرد هست و سُتبر
از برون خون و درون اشکها
چون رود در ناف مشکی چون شود
در دلِ اکسیر چون کشتست زر
چون در ایشان رفت شد نورِ جدل
در تن مردم شود ان روح شاد
مستحیلش جان کند از سلسبیل
تا چه باشد قوت آن جانِ جان
می شکافد کوه را یا بحر و کان
زور جان جان در انشقوا القمر
جان بسوی عرش سازد تُرکتاز

کرد حوض و کرد ما هر دو بیان
کرد ما راهست دان پیداست این
کرد نبا شد فعل خلوت اندر جهان
پس مکو کز را چرا کردی چنان
خلوت حوض افعال ما را موجبست
فعل ما آثار خلوت ایزد ست
زانکه ناطوح حرف بیند یا غرض
کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت ستد عاقل ز حرف
پیش و پس کردم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی تو همان
تو پس خود کی بینی این بدان

چون

چون محیط حرف و معنی نیست جان
حوض محیط جمله آمد ای پسر
گفت شیطان که بما اغویتنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا
در کمنه او از ادب پنهان کرد
بعد توبه گفتش ای ادم نه من
نی که تقدیر و قضای من بُد آن
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد
طیّبات از بهر که للطیبین
یک مثال ای دل بی فرقی بیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حوض شناس
زان پشیمانی که لرزانید دست
بحث عقلست این چه بحث آن جمله کر
بحث عقلی کرد زو مرجان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان
سوی حسّ و سوی عقل او گاه است
بحث عقل و حس از ان یا سبب
ضوء جان آمد غذای مستضی
ز انکه بینایی که نورش از عیست

تقدیر و هو معکم اینما کنتم

باز دیگر ما بقصه آمدیم
گر بجبل آییم آن زندان اوست
گر بجواب آییم مستان و یم
گر بکر بیم ابر پُر ز روح و یم
گر بخشم و جنگ عکس مهر اوست
ما کیم اندر جهان هیچ هیچ

سؤال کردن رسول از عمر رض از سبب ابتدای ارواح با این اب و گل جسم

از عمر چون آن رسول این را شنید
محو شد پیشش سئوال و هم جواب
گشت فارغ از خطا و از صواب

ملاز آن قصه برون خود کی شدیم
ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بیداری بد کشتیان و یم
ور بخندیم آن زبان بُرق و یم
ور بصلح و حد و عکس مهر اوست
چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

اصل را دریافت بگذشت از فروع
بهر حکمت کرد در پرسش شروع

با عمی گفت این چه حکمت بود و سر
حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در کنی پنهان شده
جان صافی بسته ابدان شده

گفت تو بحث شکر فی میکنی
معنی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را
بند حرفی کرده تو باد را

ازبرای فایده این کرده ای
تو که خود از فایده در پرده ای

انکه از فاوی فایده زاییده شد
چون نه بیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده ست و هر یکی
صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزو هاست
فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده ست
پر چرا در طعن کل آدی تو دست

گفته را گر فایده نبود مگو
ور بود اهل اعتراض و شکر جو

شکر یزدان طوق هر کردن بود
نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودنا آمد شکر
هیچ سرکه شکر گوئی نیست کی

سرکه را گر راه باید در چلو
گو برو سر کنگبین شو از شکر

معنی اندر شو جز با خبط نیست
چون قلاسنگست و اندر ضبط نیست

در معنی انکه من اراد ان یجالس مع الله فلیجالس مع اهل التصوف

ان رسول از خود نشد زین یک دو گام
نی رسالت یاد ماندش نی پیام

والله اندر قدرت الله شد
آن رسول ایخجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد ببر دریا بجست
دانه چون آمد بزرع کشت کشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده کشت و باخبر

موم و هیزم چون فدای نار شد
ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان
کشت بینائی شد آنجا دیدبان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
در وجود زنده پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست
مرده کشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی
بار و آن انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا
ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه ز قرآن بذیر
انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرائی چو بر خوانی قصص
مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانی است
نی بخوبیدستن او نادانی است

روحهائی کز قفصها رسته اند
انبیای رهبر شایسته اند

از برون آواز سان آید ز دین
که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگ قفص
جز که این ره نیست چاره این قفص

خویش را رنجور سازی زار زار
تا ترا بیرون کنند از استهار

کاشتهار خلوج بند محکمست
در ره این از بند آهن کی کمست

قصه بازرگان که طوطی محبوس او بود و او را بیغام داد بطوطیان هند و ستان هنگام رفتن بنجارات

تاجری را بود گویا طوطی
در قفس محبوس زیبا طوطی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود
گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیک مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست
از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت می شاید که من در اشتیاق
جان دهم اینجا بپیرم از فراق

این روا باشد که من در بند سخت
که شما بر سبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان
من درین حبس و شما در گلستان

یاد آرید ای هژبران زین مرغزار
یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود
من قدحها می خورم پر خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من
گر همی خواهی که بدهی داد من

تا بیاد این فتاده خاک بیز
چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
وعده های آن لب چون قند کو

گر فراق بنده از بد بندگیست
چون تو باید بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
با حلاب تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوبتر
وانتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو از نیست نورت چون بود
ماتم این تا خود که سورت چون بود

از خلاوتها که دارد جور تو
وز لطافت کی نیابد غور تو

نالم و ترسم که او باور کند
وز کرم این جور را کمتر کند

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد
بو العجب من عاشق این هر دو ضد

والله ار زین خار در بستان شوم
همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگذارد دهان
تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشیست
جمله تا خوشه زهار عشق او را خوشیست

عاشق گلبست و خود گلبست او
عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت او چنین ز طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زینسان بود
کو بکی مرغی ضعیفی لب کناد

کو کسی کو محرم مرغان بود
و اندرون او سلیمانی بپاه

چون بنالد زار بی شکر و کلم — افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا — یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق — پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص — بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش در خاک و جان در لامکان — لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فرهم آیدت — مردی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او — هجو در حکم بهشتی چار جو
شرح این گوته کن و رخ زین بتاب — دم مزن و اتقه اعلم بالصواب
باز میگردیم ازین ای دوستان — سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد باز رکان پذیرفت این پیام — کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از ان طوطی

چونکه تا اقصای هندوستان رسید — در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد — آن سلامت و آن امانت باز داد
طوطی ز ان طوطیان لرزید پس — او فتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر — گفت رفتم در هلاک جانور
این چرا کردم چرا دادم پیام — این مکر خویش است با آن طوطیک
این زبان چون سنگ و هم آهن و شست — این مکر دو جسم بود و روح یک
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف — سوختم بیچاره را زین گفت خام
زانکه تاریکست و هم سوی نبه زار — و آنچه بجهد از زبان چون آتش است
ظالم آن قومی که چشمان دوختند — که ز روی نقل و که از روی لاف
عالمی را یک سخن ویران کند — در میان نبه چون باشد نزار
جانها در اصل خود عیسی دمند — زان سخنها عالمی را سوختند
گر حجاب از جانها برخاستی — رو بهان مرده را شیران کند
گر سخن خواهی که گوئی چون شکر — یک زمان رخمند و کاهی مرهمند
صبر باشد مشتهای زیرکان — گفت هر جانی مسیح آسا نیستی
هر که صبر آورد گردون بردرود — صبر کن از حرص و این حلوا مخور
هست حلوا آرزوی کودکان — هر که حلوا خورد و اپس تر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس سره العزیز

تو صاحب نفسی ای غافل میا خاک خون میخور — که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین
صاحب دل را ندارد آن زیان — گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و زپرهیز رست — طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای مرد جری — هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودست آتش دو مرو — رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه دریاییی — در میفکن خویش از خود رایی
او ز آتش ورد احمر آورد — از زیانها سود برسر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود — ناقص ار زر بُرد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد را — دست او در کار ها دست خدا
دست ناقص دست شیطانست و دیو — زانکه ابذر دام تکلیف است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود — جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود — کف گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار — سر بخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را دم که چه فرمایی اول تو انذار ی عصا

ساحران در عهد فرعون لعین — چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند — ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست — گر همی خواهی عصا تو افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران — افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینان را خرید — گر مری آن دست و پاها شان برید
ساحران چون حق او بشناختند — دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکتست کامل را حلال — تو نه کامل نخوری باش لال
چون تو گوشی او زبانی جنس تو — گوش نهاد راحق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش — مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می باید ش لب دوختن — از سخن تا او سخن آموختن
ور ندارد گوش نی تی میکند — خویشتن را کنک گیتی میکند
کز اصلی گش نبود آغاز گوش — لال باشد گی کند در نطوع جوش
زانکه اول سمع باید نطوع را — سوی منطوع از ره سمع اندر آ
وادخلوا الابیات من ابوابها — واطلبوا الاعراض فی اسبابها
نطوع کان موقوف راه سمع نیست — جز که نطوع خالق بی طمع نیست
مبدع است او تابع استادی نی — مسند جمله ورا استاد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال — تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه ء — دلق واشکی گیرد رویرانه ء
زانکه آدم زان عتاب از اشکدار — اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین — تا بود گریان و نالان وحزین
آدم از فردوس و از بالای هفت — بای ما چان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی دو ز صلب او — در طلب می باش هم در طلب او
زانش دل نو آب دیده نقل ساز — بوستان از ابر و خورشید ست باز
توجه دانی ذوق آب دیدگان — عاشقا نالی تو چون ناید ز کان

کر تو این ابنان زنان خالی کنی
پر ز کوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد ازانش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره ٔ
دانکه باد بولعین همشیره ٔ

لقمه ٔ کو نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمه ٔ حلال
عشق و رقت زاید از لقمه ٔ حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و رام
جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام

هیچ کندم کاری و جو بر دهد
دیده ٔ اسبی که کره ٔ خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشها
لقمه بحر و کوهرش اندیشها

زاید از لقمه ٔ حلال اندر دهان
میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچ دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل دوستکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را بنخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو
آنچ دیدی و اینچ گفتی بازگو

گفت نی من پشیمانم ازانا
دست خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خائی از گزاف
بردم از بهر دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو
با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
یک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته ٔ کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد بازره آن تیر ای پسر
نبند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت
کر جهان ویران کند بنود شگفت

فعل را در غیب انرها زادنیست
و آن موالیدش بحکم خلق نیست

بی شریکی جمله مخلوق خداست
آن موالید ار چه نسبتشان بماست

زید بر اندید تیری سوی عمرو
عمرو را بگرفت تیرش همچو عمر بینک

مدتی سالی همی زایید درد
درد ها را آفریند حق نه مرد

زید را فی آن دم ار مرد از وجل
درد ها فی زاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او
زید را اول سبب قتال کو

آن وجوها را بدو منسوب دار
کرچه هست آن جمله صنع کردکار

همچنین کشت و دم و دام و جماع
آن موالید ست حق را مستطاع

اولیا را هست قدرت از الله
تیر جسته باز آرندش ز راه

بسته درهای موالید از سبب
چون پشیمان شد ولی زان دست رب

کفته ناکفته کند از فتح باب
تا ازان نی سیخ سوزد نی کباب

از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و ناپدید

کرت برهان باید و حجت مها
باز خوان من آیة او ننسها

آیت انسوکم ذکری بخوان
قدرت نسیان نهادشان بدان

چون بتذکیر و بنسیان قادرند
بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر
کار نتوان کرد و زر باشد هدر

خلقوا سخریة اهل السمو
از نبی برخوان تو تا انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهست
صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
پس نباشد مردم الا مردمک

من تمام این نیارم گفت ازان
منع می آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلوه و یاد شان
با و نیست و او رسد فریاد شان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی
میکند هر شب ز دلها شان تهی

روز دلها را ازان پر میکند
آن صد فها را پر از دُر میکند

آن همه اندیشه ٔ پیشانیها
می شناسد از هوایت جانها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو
تا در اسباب بکشاید ببتو

پیشه ٔ زرگر بآهنگر نشد
خوی این هوش بآن منگر نشد

پیشها و خلقها همچون جهیز
سوی خصم آید روز رستخیز

پیشها و خلقها از بعد خواب
واپس آید هم بخصم خود شتاب

پیشها و اندیشها در وقت صبح
هم بدانجا شد که بُد آن حسن و قبح

چون کبوترهای بیک از شهرها
سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفص و نوحه کردن آن خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید او فتاد و کشت سرد

خواجه چون دید شش فتاده همچنین
برجهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
خواجه بر جست و کریبانرا درید

گفت ای طوطی خوب خوش حنین
این چه بودت این چرا کشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من
راح روح و روضه و ریحان من

کی خود او مشغول آن مرغان شدی
کر سلیمان را چنین مرغی بدی

زود روی از روی او برتافتم
ای دریغا مرغ کاررزان یافتم

چون تو لی گویا چه گویم من ترا
ای زبان تو بس زیانی مر مرا

چند این آتش درین خرمن زنی
ای زبان هم آتش و هم خرمنی

کرچه هر چه گویی اش آن میکند
در نهان جان از تو افغان میکند

ای زبان هم گنج بی پایان توئی
ای زبان هم رنج بی درمان توئی

هم صفیر و خدمهٔ مرغان توی
هم انیس و حشت هجران توی

چند اماغ میدهی ای بی امان
ای توزه کرده بکین من کمان

تک بپرانیدهٔ مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا از اسباب شادی یاد ده

ای دریغا صبح ظلمت سوز من
ای دریغا نور صبح افروز من

ای دریغا مرغ خوب آواز من
زانتها پریده تا آغاز من

عاشق رنجست نادان تا ابد
خیز و اقسم بخوان تا فی کند

از کبد فارغ بدم یاروی او
وز زبد صافی بدم در جوی او

این دریغاها خیال دیدنست
وز وجود نقد خود بیریدنست

غیرت حق بود و باحق چاره
کو دلی کز عشق حق صد پاره نیست

غیرت ان باشد که او غیر هم است
انک افزون از بیان و دمدم است

ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا شدی

طوطی من مرغ زیرک سار من
ترجمان فکرت و اسرار من

هر چه روزی داد ناداد آورم
او ز اول گفته تا یاد آورم

طوطی کایدز وحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون نیست آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن

می برد شادیت را تو شاد ازو
می پذیری ظلم را چو داد ازو

ای که جانرا بهر تن می سوختی
سوختی جانرا و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی
تا زمن آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود
سوخته بستان که آتش کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کاتش دل تیز شد
شیر دل آسفته و خونریز شد

انکه او هشیار خود تندست و مست
چون بود چون او قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود
از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه اندیش من
قافیه دولت توی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی ازان
حرف چه بود دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زنم
تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان
با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را گه نگفتم با خلیل
وآن غمی را گه نداند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
حوح زغیرت نیز بی ماهم نزد

ماه چه باشد در لغت اثبات و نفی
من نه اثباتم منم بی ذات و نفی

من کسی در ناکسی دریا فتم
پس کسی در ناکسی دریا فتم

جملهٔ شاهان پست پست خویش را
جملهٔ خلقان مست مست خویش را

جملهٔ شاهان بندهٔ بندهٔ خودند
جملهٔ خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

میشود صیاد مرغان را شکار
تا کند ناگاه ایشانرا شکار

بی دلان را دلبران جنت بجان
جملهٔ معشوقان شکار عاشقان

هر کرا عاشق دید پیش معشوق دان
کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان کز آب جویند از جهان
آب هم جویند بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
او چو گوشت میکند تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلان می کند
ور نه رسوایی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود
زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق تر
همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر
تیر او دلکش تر اید یا سپر

پاره کردهٔ وسوسه باشی دراز
کز طرب را باز دانی از بلا

کز مرادت را مذاق شکرست
بی مرادی نی مراد دلبرست

هر ستاره اشر خون بهای صد هلال
خون عالم ریختن او را حلال

مایها و خونبها را یا فتیم
جانب جانان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی
دل نیابی جز که در دل بردگی

من دلش جستم بصد ناز و دلال
او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر عزم تست این عقل و جان
گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من بدانم آنچه اندیشیده
ای دو دیده دوست را چون دیده

ای کرا نجان خوار دیدستی و را
زانکه بس ارزان خریدستی و را

هر که او ارزان خرد ارزان دهد
کوهری طفلی بقرصی نان دهد

عرق عشقی ام که عرقست اندرین
عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان
ور نه افهام سوزد هم زبان

من چو لب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش
من ز بسیاری سخن باشم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان
در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن
یک همی گویم ز صد سر الدن

تفسیر قول حکیم

بهر چه از زره و آماجی چو آن حرف و چو ایمان
بهر چه از کهست دور افتی چه زشت آن چه نقره و چه زنیا

در معنی قوله ع ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد و الله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق
برد در غیرت برین عالم سبق

او چو جانست و جهان چون کالبد
کالبد از جان بدزد نیک و بد

هر که محراب غمارش کشت عین
هر که شد مرشاه را او جامه دار
هر که با سلطان بود او همنشین
دستبوسش چون دسد از پادشاه
گرچه سر بر پا نهادن هذمشت
شاهرا غیرت بود بر هر که او
غیرت حق بر مثال کندم بود
اصل غیرتها بدانید از الم
شرح این بگذارم و گیرم گله
نالم ایرا نالها خوش آیدش
چون ننالم تلخ از دستان او
چون ننالم هیچ شب بی روز او
تا خوش او خوش بود در جان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم
دل همی گوید از رنجیده ام
راستی کن ای تو فخر راستان
آستان و صدر در معنی کجاست
ای رهیده جان تو از ما و من
مرد و زن چون یک شود آن یک توی
این من و ما بهر آن برساختی
تا من و تو ها هم یک جان شوند
این هم هست و بیا ای امر کن
چشم جسمانه تواند دید تست
دل که او بسته غم و خندید تست
زانکه او بسته غم و خنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست
عاشقی زین هر دو عالم برترست
ده زکات روی خوب ای خوبرو
کز کرشمه غمزه و غمازه ات
من حلالش کردم از خود تو برو

سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هست خسران بهر شاهین اختیار
بر درش شرستن بود حیف و عنین
گر گزیند بوس پا یا مشد گناه
پیش آن حضرت خطا و زلتست
بوگزیند بعد ازان که دید رو
کاه خرمن غیرت مردم بود
آن خلقان فرع حق بی اشتباه
از جفای آن نگارنده دله
از دو عالم ناله و غم باید شنید
چون نیم در حلقهٔ چستان او
بی وصال روی روز افروز او
جان فدای یار دل ریجان من
بهر خشنودی شاه فرد خویش
تا ز کوهر پر شود دو بحر چشم
کوهرست و اشک پندارند خلق
من نیم شاکی روایت میکنم
وز نفاق سست فی چندین رواج
ای تو صدر و من درت را آستانه
ما و من کو ان طرف کان یار ماست
ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
چون که یکها لحی شد آنگه توی
تا تو با خود نبرد خدمت با حتی
عاقبت مستغرق جانان شوند
ای منزه از بیا و از سخن
در خیال آرد غم و خندیدنت
تو مگو کو را چو آن دیدنست
او بدین دو عاریت زنده بود
جز غم و شادی در و بر میوه ها
بی بهار و بی خزان سبز و تر
شرح جان شرحه شرحه باز گوی
بر دلم بنهاد داعی تازه که
من همی گفتم جلالش او میکرد بخیت

چون

چون کریزانی ز نالهٔ خاکیان
غم چه ریزی بر دل غمناکیان
آنکه هر صبحی که مشرق بشکافت
همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را
ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه و تو جان نو
زین تن بی جان و دل افغان شنو
شرح کل بگذار از بهر خدا
شرح بلبل کو که شد از کل جدا
از غم و شادی نباشد هوش ما
با خیال و وهم نبود هوش ما
تا لقای دیگر بود کان نادرست
تو مشو منکر که هوج بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن
منزل اندر هور و در احسان مکن
هور و احسان رنج و شادی حادثان
حادثان میرند و حق قائم ورا شت
صبح سغدای صبح رابست و بناه
عذر بخواه و فی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان نوی
جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح و ما از نور تو
در صبوحی باقی منصور تو
داده نور تو چون چنین دارد مرا
باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما
چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو
قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

پس دراز ست این حدیث خواجه تو
تاچه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر اتش و درد و عنین
صد پراکنده همی گفت اینچنین
که تناقص کاه ناز و که نیاز
کاه سودای حقیقت که مجاز
مرغ عرفه کشته جانی میکند
دست را در هر کیاهی می زند
تا کرامش دست گیرد در خطر
دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی
گوش بنهوده به از خفتگی
انکه او شاهست او بیمار نیست
ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر
کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می تراش و می خراش
تا دم آخر دم آخر بود
هر کو شد جان که در مرد و زنست

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفص و پریدن طوطی مژده

بفکند از اش از قفص بیرون فکند
طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مژده چنان پرواز کرد
کافتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بی خبر تا که بدید اسرار مرغ
روی با او کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خود ما ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی
ساختی سکری و ما را سوختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد
گلرها گفت لطف آوازه داد

زانکه آوازت ترا در بند کرد
خوبتن را مرده کن از بند برد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند
غنچه باشی گودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد
صد قضای بد سوی او زود زاد

چشمها و خشمها و رشکها
بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دوستمان او را ز غیرت میدرند
دوستان هم روزگارش میبرند

انکه غافل بود از کشت و بهار
او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت
کوهزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چون پناه
آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد
لی بر اعدا شان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نه قلعه بود
تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
قاصدانش را بر خم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز
تا پناهت باشم از شر ستیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی پرند
بعد از آن گفتش سلام الوداع

خواجه گفتش فی امان الله بروی
مر ترا اکنون عودی راه نیست

خواجه با خود گفت کین پند منست
راه او گیرم که این ره رو نجست

جان من گفتار طوطی کی بود
جان چنین باید که بنگوئی ترا

معذرت تعظیم خلوت و انگشت نمای شدن

تو قفص شکلست تن شد خانه‌ات
در قفص داخل شدن وحل جان

اینش گویند من شوم همراز تو
وآتش گویدی منم انباز تو

اینش گویند نیست چون تو یار تو
در جمال و فضل و در راحت وجود

آتش گوید هر دو عالم آن منست
جمله جانها مان طفیل جان توست

او چو بیند خلوت را سر منست تو
از یکی میرود از دست خویش

او ندانند که هزارانرا چو او
دیو با فکند ست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خویش تو
کمتر خورکان پر آتش تو است

آتشش پنهان و دودش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار

تو مکو آن مدح را من کی خورم
از طمع میگوید او پی می برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا
روزها سوزد دلت بر ان سودها

گر چه دانی کو ز خرمن گفت او
کان طمع گه داشت از تو سند زیان

آن

آن اثر در ما نماند در اندرون
بی حکایات خدا هیچیم هیچ

این هر گفتیم لیک اندر بسیج
گر ملک باشد سیاهستش ورق

بی حکایات حق و خاصان حق
با تو یاد هیچکس نبود رواء

ای خدا ای فضل تو حاجت روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ء

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ء
متصل گردان بدریاهای خویش

قطره‌ء دانش که بخشیدی زپیش
وارهانش از هوا و از خاک تن

قطره‌ء علمست اندر جان من
پیش ازان کین خاکها خسته کنند

پیش ازان کین بادها نقش کنند
گر چه چون نقش کند تو قادری

کش ز پیشان و استانی و آخری
قطره‌ء کان در هوا شد یا ز رنج

از خزینه‌ء قدرت تو کی گردد تهی
گر دراید در عدم یا صد عدم

چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکند

باز شان حکم تو بیرون میکند
از عدمها سوی هستی هر زمان

هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول

نیست گردد غرق در بحر نقول عبور
باز وقت صبح آن الهیان

میرسند از بحر سر چون ماهیان

تفسیر ما شاء الله کان

در مدیح این حالتت هست آزمون
مایه‌ء کبر و خداع جان شود

بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
تا پدیری شورش و رنج اندری

این اثر چون آن نمی پاید همی
هر ضدی را تو بضد او بدان

بعد حینی دمل آرد نیش او
کن ذلیل النفس هونا لا تشد

زخم کش چون کوی شو چوگان مباش
از تو آید آن حریفان را ملال

چون ببینندت بکوبندت که دیو
مرده از گور خود بر کرد سر

تا بدین سالوس بدنامش کنند
دیو را ننگ ایدز تقتیش او

سوی تو ناید که از دیوی بتر
میدود و می چشانید او میت

میگریزد از تو دیوای نابکار
چون چنین کشتی ز تو بگریخت او

درخزان آن صد هزاران شاخ و برگ
زاغ پوشیده سیم چون نوحه گر
باز فرمان آید از سالار مرگ
آنچ خوردی ای مرک بازده ای مرگ
ای برادر عقل یکدم با خود آر
باغ دلرا سبز و تر و تازه بین
زانبهٔ برگ پنهان کنهٔ شاخ
این سخنهایی که از عقل کلست
بوی کل دیدی که آنجا کل نبود
بوقلمون زست و رهبر مرترا
بود وای چشم باشد نور ساز
بوی بد مرد دیده را تاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی
ناز را روئی بباید هم و درد
زشت باشد روی ناز نیاز و ناز
پیش یوسف ناز پش و خوئی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز
تا دم عیسی ترا زنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه بهر خدا روزی بینوایی چنگ زد و گریست

آن شنیدستی که در عهد عمر
بلبل از آواز او بیخود شدی
مجلس و مجمع دش آراستی
هم ز اسرافیل کآوازش بفن
یار نشناسیل بود اسرافیل را
سازد اسرافیل روزی نالهٔ
انبیا را در درون هم نغمهاست
نشنود ان نغمها را گوش حس
نشنود نغمهٔ پریرا آدمی
گرچه هم نغمه پری از زین عالمست
که پری زاده ز دنیای دنی است

از هزیمت رفته در دریای مرگ
در گلستان نوحه کرده بر خزان
مرعدم را آنچ خوردی باز ده
از نبات و دار و و برگ و گیاه
دمبدم در تو خزانست و بهار
پر ز غنچ و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهٔ گل نهان صحرا و کاخ
بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
جوش گل دیدی که آنجا گل نبود
می برد تا خلد و کوثر مرترا
شد ربوبی دیده یعقوب باز
بوی یوسف دیده را یاری کند
هم تو او باکریم و با شکوب باش
تا بیابی در ثمر آنهم بنوع
چون نداری گرد بد خوئی مگرد
سخت باشد چشم تا بینا و ناز
جز نیاز و آه یعقوبی مکن
در نیاز و فقر خود را مرده ساز
هم خویشت خوب و فرخنده کند
خاک شو تا گل بروید زاد را
آزمون را یک زمانی خاک باش

بود چنگی مطربی با کر و فر
یک طرب زا آواز خوبش صد شدی
وز نوای او قیامت خاستی
مرد کانرا جان در آرد در بدن
گر سماعش پر بر ستی فیل را
جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
طالبانرا ز ان حیات بی بهاست
گر ستمگر گوش حس باشد مجو
کو بود ز اسرار پریان اعجمی
نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
هر دو در زندان این ناد انی اند

معنی الجن

جان ناری یافت از وی انطفا
مرده پوشید از بقای او بقا

تازگی و جنبش طوبیست این
همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان
زهرهاشان آب گردد در زمان

خود زبیم این دم لبی منزها
باز خوان فابین ان یحملنها

ور نه خود را شفقی منها چون بدی
که نه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگر لون این میداد دست
لقمهٔ چندی در آمد ره بدست

بهر لقمه گشت لقمانی گرو
وقت لقمانست ای لقمه برو

از هوای لقمهٔ این خارخار
از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایه نیز نیست
لیکنان از حرص این تمییز نیست

خاردان ابراکه خرما دیده و
زانک بس نان کور و بس نادیده

جان لقمان که گلستان خداست
پای جانش خسته خاری چراست

اشتر آمد این وجود خارخوار
مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشتر اتنگ کلی بر پشت تست
گر نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلان تست و ریگ
تا چه گل چینی ز خار مرد ریگ

ای بگشم زین طلب از کو بکو
چند کوبی کین گلستان کو بکو

پیش ازین کین خار پا بیرون کنی
چشم تاریکست چولان چون کنی

آدمی گر نکخدا در جلهان
در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی
کاکمینی یا حمیرا کاکمی

ای حمیرا تش اندر نه تو نعل
تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تانیشت وجان
نام تانیشش نهلند این تازیان

لیک از تانیت جانرا پاک نیست
روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مؤنث و ز مذکر برتر ست
این نه آن جاست که فرزاید زنان

این نه آن جاست که فرزاید زنان
یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خویش کنندهٔ ست و خویش و عین
نی خوشی بنود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود
گان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تا تیر و فا
پس شکر کی از شکر باشد جدا

عاشق از خود چون عدا یابد گذر
عقل کی ماند که ماند بی خبر

عقل جزوی عشق را منکر بود
عقل کی داند که صاحب سر بود

زیرک و دانا ست امانیست نیست
تا فرشته زو نشد اهرمنیست

او بقول و فعل یار ما بود
چون نکم حال آلی از بود

لا بود چون او نشد از هست نیست
چونکه طوعا لله نشد کرها نیست

جان کمالست و ندای او کمال
مصطفی گوبان از جنابا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسبیل

زان دمی کادم ازان مدهوش گشت
هوش اهل آسمان بیهوش گشت

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت
شد غازش از شب تو بیر فوت

سر ازان خواب مبارک برنداشت
تا نمازش صبحدم آمد بچاشت

در شب تو بیر پیش آن عروس
یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر

از ملولی یار خامش کرد می
گر همو مهلت بدادی یکدمی

لیک میگوید بگو هین عیب نیست
جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد گو نبیند جز که عیب
عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بخلق و جهول
نی بنسبت با خداوند قبول

گر هم نسبت بخالق حکمت است
چون بما نسبت کنی کو آفتست

ور یکی عیبی بود با صد حیات
بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کنند
زانکه آن هر دو جو جسم و جان نجند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف
جسم پاکان عین جان افتاد هاف

گفتهان و نقشهان و نقششان
جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن دار شان جسمست حرف
چون زیاد از نزد او اسمست حرف

آن نمک اندر شد و کل پاک شد
این نمک اندر شد و کل خاک شد

آن نمک کز وی محمد المحسن
زان حدیث با نمک او افصحست

این نمک باقیست از میراث او
با تو انا آن وارثان او یحی

پیش تو شسته تر از خود پیش کو
پیش هست جان بیش اندیش کو

گر تر از خود پیش و پس دانی گمان
بسته و حبسی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست
نی جهتها ذات جان روشنست

برکت از نور پاک شه نظر
تا نپنداری تو چون کوته نظر

که چنین در غم و شادی و بس
ای عدم گو مر عدم را پیش و پس

روز بارانست نی روتا بشب
نی ازین باران ازان باران رب

قصهٔ سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی صلعم که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت
با جنازهٔ مردی از یاران برفت

خاک را در کود او آکنده کرد
زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان
دستها بر کرده اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت میکنند
والله گر شستش عبارت میکنند

بار یابان سبز و با دست دراز
از ضمیر خاک میگویند راز

همچو بطان سرفرو برده بآب
گشته خاموشان و بوده چون عنب

در زمستان شان آر محبوس کرد
آن عنابان را خزان طاهر کرد

التعاب ینزل القدم فی السفر و فی آخر البیت للاستراحة اخری

پیش هست جان بیش اندیش کو

در زمستانشان اگر چه داد مرگ
زنده شان کرد از بهار و داد برگ

منکران کو بیند هست این خود قدم
این چرا بندیم بر پرت کت تم

کوری ایشان درون دوستان
حوض بر و یا نید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود
آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران
کرد عالم میرود پرده دران

منکران چون جهل زان بوی گل
یا چو نازک مغز در بانگ دهل

خویشتن مشغول میسازند و خلق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی

چون ز گلستان پیمبر باز گشت
چشم آن باشد که بیند ما منی

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
سوی صدیقه شد و هم از گشت

بر عمامه و روی او و موی او
پیش آمد دست بر وی نی نهاد

گفت پیغمبر چه میجویی شتاب
بر گریبان و بر و بازوی او

جامهات نی بخویم در طلب
گفت باران آمد امروز از سحاب

گفت چه بر سر فگندی از ازار
تر نمی بینم ز باران ای عجب

گفت بهر آن خمودای پاک جیب
گفت کردم آن ردای تو حماد

نیست آن باران ازین ابر شما
چشم پاکت را خدا باران غیب

هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم رحمة الله علیه

اسمانهاست در ولایت جان — کارفرمای آسمان جهان
دره روح پست و بالا نیست — کوههای بلند و دریا هست

غیب را ابری و آبی دیگر ست — آسمان و آفتابی دیگر ست
ناید آن الا که بر خاصان پدید — با قیان فی لبس من خلق جدید
هست باران ازپی پرورد گی — هست باران ازپی پژمرد گی
نفع باران بهاران بوالعجب — باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پرورد ش کند — وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این — در زیان و سود و در رنج و عنین
این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری باد رخت — آید از انفاسشان در نیکبخت
گرد رخت خشک باشد در مکان — عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بروزید — انگ اجانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اعتموا بالربیع اه

گفت پیغمبر زسرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند — کان بهاران باد رختان میکند

لیک بگریزید از سرد خزان — کان کند کو گرد باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند — هم بران صورت قناعت کرده اند
بیخبر بودند از جان ان گروه — کو که را دیده بدیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان عین بهار است و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نقر چون علی شود
پس بنا و یل این بود کانفاسشان پاک — چون بهار است و حیات و برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانک دینت راست پشت
کرم گوید سرد گوید خویش بکیس — تا ز کرم و سرد بجهی و ز سعیر
کرم و سردش نو بهار زندکیست — مایهٔ صدق و یقین و بندکیست
وان گز و بستان جانها زنده است — زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه از مصطفی ع م که سر باران امروزینه چه بود

گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود — حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا — بهر تهدید ست و عدل کبریا
این ازان لطف بهارات بود — یا ز پاییزی برآفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست — کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بران آتش بماندی آدمی — بس خرابی در فتادی و گمی
این جهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست — هوشیاری زان جهانست و جوان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ — غالب آید پست کرد د این جهان
زان جهان اندک ترشح میرسد — هوشیاری آب و این عالم دوغ
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب — تا نگردد در جهان حرص و حسد
این ندارد حد سوی آغاز رو — فی هنر ماند درین عالم نه غیب

نظم قصهٔ پیرچنگی و بیت خاص آن

سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو
از نوایش مرغ دل پران شدی
رشته ز آواز ش حیرانست عجب
چون برآمد روز کار و پیر شد
وز صدایش هوش جان خیران شدی
پشت او خم گشت همچون پشت چنگ
باز جانش از عجز پشته گر شد
گشت آواز لطیف جان فزاش
ابر دان بر چشم همچون پا گدم
آن نوایی غیرت زهره شده
زشت و نزدیک تیر زیدی بر اش
خود گدامین خوش که ان ناخوش شد
همچو آواز خر پیری شده
غیر او از عزیزان در صدود
یا گدامین سقف کان میفر شد
که بود از عکس ایشان نقش جود

اندرونی کاندرونها مست ازوست نیستی کین هستها ما هست ازوست

کهربای فکر و هر آواز او لذت الهام و وحی و راز او

چونکه مطرب پیر ترکشت و ضعیف شد زبی کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده ام هفتاد سال باز نگرفتی زمن روزی نوال

نیست کسب امروز فردا نوام چنگ بهر توزم آن نوا ام

چنگ را برداشت و سنداند جو سوی کوردستان بیترب آه کو

گفت خواهم از خوه ابریشم بها کو بنیکویی پذیرد قلبها

چنگ زد بسیار و کردان سرنهاد چنگ بالین کرد و بر کوری فتاد

جواب بردش مرغ جان از جیبست چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

کشت از اد و از تن و رنج جهات در جهان ساد و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ما جرا کاندرا نجا گر بمانندی مرا

خوش بدی جانم درین باغ و بهار مست این صحرا و غیبی لاله زار

بی پر و لی پا سفر میکرد فی بی لب و دندان شکر میخورد فی

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی میدیدمی ورد و ریحان بی کفی میچیدمی

مرغ آبی غرقه دریایی عمل عین ایوبی شراب و مغتسل

که بدو ایوب از پا تا بفرق پاک شد از رنجها چون نور شرق

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ در نگنجیدی در و زین نیم برج

گمان زمین و اسمان بس فراخ کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرین خوابم نمود از کنایش پر و بالم را کشود

این جهان و راهش ار پیدا بدی کم کسی یک لحظه آنجا بدی

امر فی آمد که فی طامع مشو چون ز بایت خار بیرون شد برو

مول مولی میزد آنجا جان او در فضای رحمت و احسان او

در جواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین ز راز بیت المال بان مرده که در کورستان خفته است

آن زمان خوه بر عمر خوابی گماشت تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کین معهود نیست این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید کامدش از خوه ندا جانش شنید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست خود ندا آنست و این باقی صداست

ترک و کرد و پارسی کو و عرب فهم کرده آن ندایی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی آید الیست جوهر و اعراض میگردد بهست

گر نمی آید بلی زیشان ولی آمدنشان از عدم باشد بلی

زانکه گفتم من ز فهم چوب و سنگ در بیانشان قصه بشنو بی درنگ

نالیدن استون حنانه چون برای پیغمبر دم منبر ساختند و جدا شد

انبره شدند گفتند ما روی مبارک ترا بهنگام وعظ می بینیم و شنیدن

رسول دم و صحابه ان ناله را و سوال و جواب مصطفی دم با ستون حنانه از هجر رسول

استون حنانه از هجر رسول ناله میزد همچو ارباب عقول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون گفت جانم از فراقت گشت خون

مسندت من بودم از من تا حتی بر سر منبر تو مسند ساختی

گفت خواهی که ترا نخلی کنند شرفی و عذبی ز تو میوه برند

یا درین عالم حقت سروی کنند تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کردند اندر زمین تا چو مردم حشر کرد دیوم دین

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند از همه کار جهان بی کار ماند

هر کرا با ستد ز یزدان کار و بار یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

آنکه او را بود از اسرار داد کی کند تقلید بوح او و نالهٔ جماد

گوید آری لی ز دل بهر وفاق تا نگوید شد که هست اهل نفاق

گر نبیندی واقفان امر کن در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران زاهل تقلید و نشان افکند در قعر یک اسیبشان

که بظن تقلید و استدلال شان قایمست و جمله بر و بالشان

شبههٔ انگیزد آن شیطان درون در فتند این جمله کوران سرنگون

پای ایستد لیلیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده ور گر بتابش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا تا نیفتد سر نگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد طفل اهل دین را کیست سلطان بحل

با عصا کوران اگر ره دیده اند در پناه خلق روشن دیده اند

گر نه بینایان بدندی و شهان جمله کوران مرده اندی در جهان

ای ز کوران کشت آید لی درود لی عمارت لی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و اقضا لتان در شکستی چوب استدلالتان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل آن عصا کاندر شدا دشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر آن عصا را خرد بشکن ای حریر

او عصاتان داد تا پیش آمدید آن ز عصا از خشم هم بروی زدید

حلقهٔ کوران بچه کار اندرید دیده بایزاد رمیانه آورید

در نگر کادم چها دید از عصا در نگر کادم چها دید از عصا

معجزهٔ موسی و احمد را نکر
از عصا ماری بدُ از استن چنین
کرنه نامعقول بودی این مزه
هرچه معقولست عقلش میخورد
این طریق بکر نامعقول بین
همچنین کز بیم آدم دیو و دد
هم ز بیم معجزات انبیا
تا ابنا موس مسلمانی زنند
همچو قرآن بر آن نقد تباه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع
فلسفی زا زهره نی تا دم زند
دست و پای او جمادو جان او
باز بان کرچه که تهمت می نهد

اظهار معجزهٔ پیغمبر ما صلعم بسخن آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل علیه اللعنة و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد علیه السلام

سنگها اندر کف بوجهل بود
کز رسولی چیست در مشتم نهان
گفت چون خواهی بگویم کان چیست
گفت بوجهل این دوم نادرتر ست
از میان مشت او هر پاره سنگ
لا اله گفت و الا الله گفت
چون شنید از سنگها بوجهل این

گفت ای احمد بگو این چیست زود
چون خبرداری ز راز آسمان
یا بگویند انکه ما حقیم و راست
گفت اری حق از ان قادرترست
در شهادت گفتن آمد لب درند
کو هل احمد رسول الله گفت
زد در خشم آن سنگها را بر زمین

بقیهٔ قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه با او و آمدن هاتف او را

باز گرد و حال مطرب گوش دار
بانگ آمد عمر را کای عمر
بندهٔ داریم خاص و محترم
ای عمر برجه ز بیت المال عام
پیش او بُر کای تو مارا اختیار
این قدر از بهر ابریشم بها
پس عمر زان هیبت آواز جست
سوی کورستان عمر بنهاد رو
کرد کورستان دوانه شد بسی
گفت تا من سود دگر باره دوید

زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
سوی کورستان تو بحر من بدم
هفتصد دینار بر گفت به عام
این قدر بستان کنون معذور
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
تا میانر آن خدمت ببست
در بغل همیان دوان در جست و
غیر آن پنهان او ندید آنجا کسی
ما نده گشت و غیر او دیگر ندید

گفت

گفت حق فرمود ما را بنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا
بار دیگر کرد کورستان بگشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست
هر عمر را دید ماند اندر شگفت
گفت در باطن خدایا از تو داد
چون نظر انداز رخ آن پیر کرد
چون عمر گفتش مترس از من مرم
چند بزدان مدحت خوی تو کرد
پیش من بنشین و هر چه خوری مساز
حق ستا- مت میکند میپرسدت
تنگ قراضهٔ چند ابریشم بها
پیر لرزان گشت چون این را شنید
بانگ میزد کای خدای لی نظیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد
گفت ای بوده حجاب از اله
ای بخورده خون من هفتاد سال
ای خدای با عطای با وفا
داد حق عمری که هر روزی ازان
خرج کردم عمر خود را دمبدم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق
وای کز تری و زیر افکند حزد
وای کز آواز این بیست و چهار
ای خدا فریاد ازین فریاد خواه
داد خود از کس نیابم جز مکر
کین منی از وی رسد دم دم مرا
چون کو با تو باشد زر شمر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هست تا مقام استوی

پس عمر گفتش که این زاری تو
راه فانی گشته راه دیگرست
هست هشیاری ز یاد ماضی
آتش اندر زن بهر دو تا یکی

صافی و شایسته و فرخنده ایست
حبذا ای ستر پنهان حبذا
همچو آن شیر شکاری کرد دشت
گفت در ظلمت دل روشن بسیست
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
محتسب بر پیر کی چنگی فتاد
دید او را شرمسار و روی زرد
گفت بنگر تا چه زخم آورده ام
تا عمر را عاشق روی تو کرد
تا بگوشت گویم از اقبال راز
چونی از رنج و گمان بی حدت
خرج کن این را و باز اینجا بیا
دست می خایید و بر خود می طپید
بر که از شرم آب شد بیچاره پیر
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
ای مرا تو راهزن از شاه راه
ای ز تو رویم سیه پیش کمال
رحم کن بر عمر رفته در جفا
کس نداند قیمت آن در جهان
درد میدم جمله را در زیر و بم
رفت از یادم دم تلخ فراق
خشک شد کشت دل من دل ببرد
کاروان بگذشت و بیکه شد نهار
داد خواهم نی ز کس زین داد خواه
زانکه او از من بس نزدیکتر
پس ورا بینم چو این شد کم مرا
سوی او داری نه سوی خود نظر

تا کره بانی بود همراز نیست
همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوفی خود بطوفی مریدی
چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی خبر
توبه توار گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو
کی کنی توبه ازین پس توبه بکو

کاه بانک زیر را قبله کنی
کاه گربه زار را قبله کنی

چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد
جان پیر از اندرون بیدار شد

همچو جان بی گریه و بی خنده شد
جانش رفت و جانِ دیگر زنده شد

خیرگی آمد درونش آن زمان
کو برون شد از زمین و آسمان

جست و هوئی از ورای جست و جو
من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال
غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقه ئی که خلق هی باشد ش
یا بحر دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کل کو یا نیستی
کر تقاضا بر تقاضا نیستی

چون تقاضا بر تقاضا میرسد
موج آن دریا بدینجا میرسد

چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید
پیر و حالش روی در پرده کشید

پیر دامن را زگفت و گو فشاند
نیم گفته در دهان ما بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن
صد هزاران جان بباید باختن

در شکار پیشهٔ جان باز باش
همچو خورشید جهان جانباز باش

جان فشان افتاد خورشید بلند
هر دمی لی میشود پرتی کنند

جان فشان ای آفتاب معنوی
در رخ جهان کهنه را بنما نوی

در وجود آدمی جان و روان
می رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازاری منادی میکنند اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که ان منفق بجاهد راه حقست نی مسرف راه هوا

کفت پیغمبر که دایم بهر پند
دو فرشته خوشتر منادی میکنند

کای خدایا منفقان را سیر دار
یک در شان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان
تو مده از زیان انذر زیان

ای بسا امساک کز انفاق به
مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بی کران
تا نباشی از عداد کافران

کاشتران قربان همی کردند تا
چیره کردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز جو از واصلی
امر حق را در نیابد هر دلی

چون غلام یا غنی کو عدل کرد
مال شه بر یا غنیان او بذل کرد

در نبی انذار اهل مفلست
کان هم انفاقها شان حسرتست

عدل این یا غی و داد شر نرو شاه
چه فزاید وی ورا وی سیاه

سروران مکه در حرب رسول
بود شان قربان با و میدند قبول

بهر این مؤمن همی کوید ذبیم
در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایقست
جان سپردن خود سخای عاشقست

نان دهی از بهر هو تا نانت دهند
جان دهی از بهر جو جانت دهند

کر بریزد برکهای این چنار
برک بی برکیش بخشد کردکار

کر نماند از جود در دست تو مال
کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد کرد دانیارش تهی
لیکش اندر مزرعه یابد بهی

وانکه در انبار ماند و حرفه کرد
اسپش و موش خوار تهاش خورد

این جهان تقیست در اثبات جو
صورتت صورست در معنیت جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر
جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمیدانی شدن زین آستان
باری از من کوش کن این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی کذشته بود و نظیر نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش
کرده حاتم را غلام جود خویش

رایت اکرام و داد افراشته
فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و در از بخشش صافی آمده
داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود
مظهر بخشایش و وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله
سوی جودش قافله بر قافله

قبلهٔ حاجت درو دروازه اش
رفته در عالم بجود آوازه اش

هم عجم هم روم و هم ترک و عرب
مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود کو دریای کرم
زنده کشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را
کفت و از خد برد کفت و کوی را

کین همه فقر و جفا ما می کشیم
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نان ما نه نان خورش مان در دور شک
کوزه مان نی آب ما از دیده اشک

جامه ما سخت روز تاب آفتاب
شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته
دست سوی آسمان برداشته

سنکدرویشان زد درویشی ما
روز و شب از رزق اندیشی ما

خویش و بیکانه شده از مار مان
بر مثال سامری از مردمان

کر بخواهم از کسی یک مشت سنکه
مر مرا کوید بخیش کن مرک و جنکه

مر عرب را فخر عز و دست و عطا
در عرب تو هیچ حط انذر خطا

چه عز ما بی عز ما خود کشته ایم
ما بشمشیر عدم سر کشته ایم

چه عطا ما بر کدائی می تنیم
مر مکس را در هوا رک میزنیم

کر کسی مهمان ما رسد کر من منم
شب بخسبد قصد او کردم پر

مزور شدن مرید آن محتاج بمدعیان مزور تا از شیخ و محتشم و واصل بنداشتن و نقد را از نقل فرق ناد انستن و بر رسته را از بربسته

بهر این گفتند دانایان بفن
تو مرید و میهمان آن کسی
چون ورا نوری نبود اندر قران
همچو اعمش کو کند داروی چشم
حال ما اینست در فقر و عنا
محط ده سال ار نبیدی در صور
ظاهر ما چون درون مدعی
از خدا بوئی نه او را نی اثر
دیو نخورده ورا هم نقش خویش
حرف درویشان بدزدیده کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید
لقمه از خوان و نان آسمان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام
الصلا ساده دلان بیچ بیچ
سالها بر وعده فردا کسان
دیو باید تا که ستر آدمی
زیر دیوار بدن گنجیست پیا
چونکه پیدا کشت کو چیزی بود

میهمان محسنان باید شدن
کو ستاند حاصلت را از خسی
نور بندد مر ترا تیره کند
نور کی یابند از وی دیگران
چکند در چشمها الا که بیم
هیچ مهمانی مبا مغرور ما
چشمها بکشا و اندر ما نگر
در دلش ظلمت زبانش شعشعی
دعویش افزون ز نیت و نور اثر
او همی گوید ز ابدالیم و نیش
تا گمان آید که هست او خود کسی
تنگ دارد از درون او بیزید
پیش او نیندازد حوتیک آسخوان
نایب حقم خلیفه زاده ام
تا خورید از خوان جودم سیر چیز
گرد آن در گشته فردا نارسان
آشکارا کرد داد از بیش رو کی
خانه ز مار ست و مور و از دها
عمر طالب رفت و اکاهی چو شود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق بیند که او کسیست و بدین اعتقاد بقائی بر سد که شیخش در خواب بیند یا او را باشد و آب آتش او را گزند نکند و شیخش کند و لیکن بنادر بود

لیک نادر طالب آید کز فروغ
در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جائی رسد
گرچه جان پنداشت وان آمد جحود
چون بخیری در دل شب قبله را
قبلگی و آن نماز او رو
مدعی را محط جان اندر رشت
لیک ما را محط آنان در ظاهر
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم
بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فوق گفتن یارن

شوی گفتش چند چونی در خلل و کشت
خود چه ماند از عمر افزون نترکد
عاقل اندر بیش و نقصان نتکرد
زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو
چون همی ماند دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور
شکر میگوید خدا را فاخته
حمد میگوید خدا را عندلیب
باز دست شاهرا کرده نوید
همچنین از پشه کیری تا بپیل
این همه غمها که اندر سینهاست
این غمان پیچ کن چون داستان
دانکه هر پیچی ز مردن پارهایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
جزو مرگ ار کشت شیرین مر ترا
دردها از مرگ فی آید رسول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد
کو سفندان را ز ضحا میکنند
شب کذشت و صبح آمد ای عمو
تو جوان بودی و قانع تر بدی
زرد بدی پر میوه چون کاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود
جیت مالی جفت باید هم صفت
جفت باید بر مثال همدکر
کر یکی کفش از دو تنک آید ترا
جفت در یک خرد و در دیگر بزرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال
من روم سوی قناعت دل قوی
مرد قانع ازسر اخلاص و سوز

میزید خوش عیش بی زیر و زبر
بر درخت و برگ شب ناساخته
کاعتماد رزق بر بست ای مجیب
از همه مردار ببریده امید
شد عیال الله و حوح نعم المعیل
از بخار کرد باد و بود ما ست
اینچنین شد و انچنان وسواس ما ست
جز و مرگ از خود بران کر چاره ایست
دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
دانک شیرین میکند کل را خدا
از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که او ترش را پرستد جان ببرد
انکه فربهتر مر او را میکنند
چند گیری این فسانه زرزبر
زر طلب کشتی خود اول زر بدی
وقت میوه بختنت فاسد شدی
چون رسن تابان نه وا پس تر رود
تا بر آید کارها با مصلحت
درد و جفت کفش و موزه در نکر
هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت شیر پیشه دیدی هیچ کرگ
آن یکی خالی و این پر مال مال
تو چری سوی شناعت میروی
زین نسق میکفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن از قدم و از مقام خود مکو

لم تقولون مالا یفعلون که این سخنها اکرچه راستست این مقام توکل ترا نیست و این سخن کفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد و کبر مقتاً عند الله تعالی باشد

زن بر و زد بانک کای ناموس من
من فسون تو نخواهم خورد پیش
تر هات از دعوی و دعوت مکو
رو سخن از کبر و از نخوت مکو
چند حرف طمطراق و کار و بار
کار و حال خود ببین و پیزم دار
کبر زشت و از کدایان زشت تر
روز سرد و برف و انکه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت
ای ترا حلوا نه هویت الحلبوت

از قناعت کی توجان افروختی
کفت پیغمبر قناعت چیست گنج
این قناعت نیست جز گنج روان
تو مخوانم جفت مکتر زن بغل
چون قدم بامیرو با یک امیر نی
با سکان زین استخوان در جا لشی
سوی من منکر بخواری مست مست
عقل خود را از من افزون دیده
هیچو کرک غافل اندر ما و چه
چونکه عقل تو عقیله مرد مست
خصم ظلم و منکر تو ابله باد
هم تو باری هم فسونکر ای عجب
زاغ اگر زشتی خود بنا ختی
مرد افسونکر بخواندی چون عدو
گر نبودی رام او افسون مار
مرد افسونکر ز هر کسب و کار
مار کوید این فسونکر هین و هین
تو بنام حوج فریبی مردرا
نام حقم بست نی آن رای تو
نام حوج بستاند از تو دار من
تا نیزم من رگ جانت برد
زان ازین کونه خشن کفتارها

نصیحت کردن مرد مرزنرا که در فقیران بخوری منکر و در کار حوج کمان کمال لکر و طعنه مزن در فقر و فقیران بجیال و کمان بی نوایی خویش

کفت ای زن تو زنی یا بوالحزن
مال و زر سرا بود همچون کلاه
انک زلف جعد و رعنا باشدش
مرد حوج باشد بما نند بصبر
وقت عرضه کردن آن برده فرو
ور بود عیبی برهنه ش کی کند
کوید این شرمنده است از بنک او
خواجه در عیبست غرقه تا کوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی

ور کدا

از قناعتها تو نام آموختی
کنج را تو دانی دانی زر نخ
تو مزن لاف ای غم و رنج روان
جفت انضافم نیم جفت دغل
چون ملخ را در هوا رک میزنی
چون نی اشکم تهی در جانشی
تا نکویم آنچ در رکهای تست
مر من کم عقل را چون دیده
ای ز ننک عقل تو بی عقل بیم
آن نه عقلست آن که مار و کژدست
مکر عقل تو زما کوتاه باد
مار کیر و ماری ای ننک عرب
هیچو برف از درد و غم بکداختی
او فسون بر مار و مار افسون برد
کی فسون مار را کشتی شکار
در نیابد آن زمان افسون مار
آن خود دیدی فسون من ببین
تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حوج را دام کردی وای تو
من بنام حوج سپردم جان و تن
یا ترا چون من بزندانت برد
خواند بر شوی جوآن طومارها

نصیحت کردن مرد مرزنرا که در فقیران بخوری منکر و در کار حوج کمان کمال لکر و طعنه مزن در فقر و فقیران بجیال و کمان بی نوایی خویش

فقر فخر آمد مرا بر سر من
کل بود او کز کله سازد پناه
چون کلاه خز رفت خوشتر بدش
پس برهنه به که پوشیده نظر
برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
بل بجامه خدعهٔ یاوی کند
ز برهنه کردن او از تو رمد
خواجه را ما لست و مالیل عیب تو
کشت دلها را طمعها جامعی

ور کدا کوید سخن چون زرکان
کار درویشی ورای فهم تست
زانکه درویشان ورای ملک و مال
حوج تقاعادلست و عادلان
آن یکی را نعمت و کاله دهند
آتش سوزانکه دارد این کمان
فقر فخری از کرافست و لجاز
از غضب بر من لقبها راندی
ور بکیرم مار دندانش کنم
زانک آن دندان عدو جانست
از طمع هرکز نخوانم من فسون
حاش لله طمع من از خلق نیست
هر سرانگشت تو بین چنان
چونکه برکردی تو سرکشته شوی

در بیان انکه جنبیدن هر کسی از انجا که ویست هر کس را از چنبره وجود خود بیند تا به کبود افتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تا بها از رنکها بیرون اید سپید شود از هر تابهای دیکر و هم همچنین باشد

ره نیابد کاله او در رد کان
سوی درویشی بمنکر مست مست
روزیی دارند ز ذوالجلال
کی کنند استمکری بر بیدلان
وین دکر را بر سراتش نهند
بر خداوخالق هر دو جهان
فی هزاران عز پنهانست و ناز
یار کیرم مار کیرم خواندی
باش از سر کو فتن ایمن کنم
من عدو را میکنم زین علم دو تو
این طمع را کرده ام من سرنکون
از قناعت در دل من عالمیست
زان فرو دا تا نماند آن کمان
خانه را کردنده بینی وان توی

دیدن احمد را ابوجهل و بکفت

زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
راست کفتی کرچه کار افزاستی
فی زشرفی فی زغربی خوشتر یاب
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
راست کو کفتی دو ضد کو را چرا
ترک وهند و در من آن بیند که
زین نخری ز نانه بر ترا
کو طمع انجاکه آن نعمت بود
تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
زانکه در فقرست عز ذوالجلال
از قناعت عرق جو انکبین
همچو کل آغشته اندر کل نکر
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
لی کشنده خوش نمی کرد روان
واعظ ار مرده بود کوینده شد
صد زبان کر کند بکفتن کنک و لال

طلاق عزیمت

چونکه نامحرم درآید از درم
پرده در پنهان شود اهل حرم

ور درآید محرمی دور از کرند
برکشایند آن ستیران روی بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای دیده بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم
از برای گوش بی خبر اصم

مشک را بیهوده حوا خوش دم کرد
بهر حس کرد ولی اخشم نکرد

حوا زمین و اسمان برساخته است
در میان بس نار و نور انداخته است

این زمین را از برای خاکیان
اسمان را مسکن افلاکیان

مر سفلی دشمن بالا بود
مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو پرخاستی
خویشتن را بهر کور آراستی

کر جهان را پر ز در مکنون کنم
روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو
ور نمیگویی بترک من بگو

من مر اچه جای جنگ و نیک و بد
کین دلم از صلح هم فی رمد

کر خشن کردی و کرفی آن کنم
که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

زن چو دید اورا که تند و توسنست
کشت کریان کریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پند اشتم
از تو من او میدهد یکرد اشتم

زن درآمد از طریق نیستی
گفت من خاک شما ام فی بستی

جسم و جان و هرچه هستم آن تست
حکم و فرمان جملکی فرمان تست

کر زدرویشی دلم از صبر جست
بهر خویشم نیست ان بهر تو ست

تو مرا در دردها بودی دوا
من نمی خواهم که باشی بی نوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این
از برای تستم این ناله و حنین

خویش من و ابنه که بهر خویش تو
هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی
از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من اینچنین بودی بطن
هم زجان بیزار کشتم هم زتن

خاکر ابر سیم و زر کردیم چون
تو چنینی با من ای جانرا سکون

تو که در جان و دلم جا میکنی
زین قدر از من تبرا میکنی

تو تبرا کن که هست دستگاه
ای تبرای تو جانرا عذر خواه

یاد میکن انزمان را که من
چون صنم بودم تو بودی چون بت

بنده بر و فوج تو دل افروخت
هرچه کویی بخت کویدر سو خت

من سپاناخ تو با هر چم پزی
یا ترش یا باکه شیرین می سزی

کف کفتم تنک با یمان آمدم
پیش حکمت ار سر جان آمدم

خوی شاهانه ترا تنها خشم
پیش تو تک تاخ خود را تا خشم

چون ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم

فی نام

فی زهم پیش تو شمشیر و کفن
میکشم پیش تو کردن را بزن

از فراوان تلخ میکویی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

در تو از من عذر خواهی هست سخت
با تو بی من او شفیع مستمر

عذر خواهم در درونت خلوتست
زاعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمکین
ای که خلقت به رصد من انکین

زین نسق میکفت با لطف و کشاد
در میانه کریه بر وی فتاد

کریه چون از حد کذشت و های های
زو که بی کریه بداد او خود دلربای

شد ازان باران یکی پرفی بدید
زد شراری در دل مرد وحید

انکه بندهٔ روی خویش بود مرد
چون بود چو بندکی آغاز کرد

انکه از کبرش دلت لرزان بود
چون شوی چون پیش تو کریان شود

انکه از نازش دل و جان خون بود
چونکه آید در نیاز او چون بود

انک در جور و جفاهاش دام ماست
عذر ما چبود چو او در عذر خاست

زین للناس حوا آراستست
زانکه حوا آراست چون دانند تست

چون بی یسکن الیها هش آفرید
کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود و زخمه بیش
هست در فرمان اسیر زال خویش

انکه عالم مست کفتش آمدی
کلمینی یا حمیرا میزدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب
زانش او جوشد چو با شد در لهیب

چونکه دیکی حایل آمد هر دو را
نیست کردد آن آب را کرد شر هوا

ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی
باطناً مغلوب و زن را طالبی

اینچنین خاصیتی در آدمیست
مهر حیوانرا کمست آن از کیست

در بیان این خبر که النهن یغلبن العاقل ویغلبهن الجاهل

کفت پیغمبر که زن بر عاقلان
غالب آید سخت و بر صاحب دلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند
زانکه ایشان شد و بر خیره روند

کم بود شان رقت و لطف و وداد
زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود
خشم و شهوت وصف حیوانی بود

بر تو حقست ان معشوق نیست
خالقست آن کو بیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را با نج التماس زن بود از طلب معیشت وآن اعتراض زنرا اشارت حوا دانستن

بیت

نزد عقل هر دانندهٔ هست
که با کردنده کردانندهٔ هست

در زان کفتن پشیمان شد چنان
کز عوانی ساعت مردن عوان

کفت خصم جان جان چون آمدم
بر سر جان من لکدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر
تا ندانند عقل ما پا را ز سر

چون قضا بکذشت خود را میخورد
پرده بدرند و کریبان میدرد

فی نام

مر کفت ای زن بشیمان میشوم
کر بدم کافر مسلمان میشوم

من کنه کار توام رحمی بکن
بر مکن یکبار کیم از بیخ و بن

کافر پیرا ز پشیمان میشود
چونکه عذر آرد مسلمان میشود

هضرات پر رحمتست و پر کرم
عاشق اوهم وجود و هم عدم

کف و ایمان عاشق آن کبریا
مشرو نقره بنده ء آن کیمیا

در بیان آنک موسی و فرعون هر دو بحق مشیت الله اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا نا موس نشکند

موسی و فرعون معنی دارهی
ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

روز موسی پیش حق نالان شده
نیمشب فرعون هم کریان شده

کین چه غلتست ای خدا بر کرد نم
ور نه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده ی
مر مرا هم زان مکدر کرده ی

بهتر از ماهی نبود استاره ام
چون خسوف آمد چنا شد چاره ام

تو بیم کر رب و سلطان میزنند
مه کرفع و خلوع پنهان میزنند

میزنند آن طاس و غوغا میکنند
ماه را زان زخم رسوا میکنند

من که فرعونم ز خلوت ای وای من
زخم طاس آن ربی الاعلی ی من

خواجه تا باشا نیم امانیته ات
فی شکافد شاخ را در بیشه ات

باز شاخی را موصل می کنند
شاخ دیکر را معطل میکنند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که ان تیشه تراست
از کرم کن این کزیها را تو راست

باز با خود کفته فرعون ای عجب
من نه در یا ربتنام جمله شب

در نهان خاکی و موزون میشوم
چون بموسی میرسم چون میشوم

رنک ز رقلب ده تو میشود
پیش اشک چون شبه رو میشود

لی که قلب و قالبم در حکم اوست
لحظه ء معزم کند یکدم سیاه

سبز کردم چونکه کوید زشت باش
زرکردم چونکه کوید زشت باش

لحظه ء ماهم کند یکدم سیاه
خود چه باشد غیر این کار اله

پیش چوکانهای حکم کن فکان
مید و یم اندر مکان و لامکان

چونکه بی رنکی اسیر رنک شد
موسی ء با موسی ء در جنک شد

چون به بی رنکی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی

کر ترا آید برین نکته سؤال
رنک کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنک از بی رنکهاست
رنک بابی رنک چون در جنک شد

اصل روغن زاب افزون میشود
عاقبت با اب ضد چون میشود

چونکه روغن را ز اب امر شته اند
آب با روغن چرا ضد کشته اند

چون کل از خار است و خار از کل چرا
نهر دو ده و جنکند و اندر ما جرا

یا نه جنکست این برای حکمتست
یا نه اینست و نه آن خیر انیست

آنچه تو کنجش تو هم میکنی
کنج باید جست این ویرانیست

چون عمارت دان تو وهم ورا یها
زان تو هم کنج را کم میکنی

در عمارت هستی و جنکی بود
کنج نبود در عمارت جایها

لی که هست از نیستی فریاد کرد
نیستها از هستها ننکی بود

تو مکو که من کریزانم ز نیست
بلک نیست ان هست را دارد بپشت

ظاهرا میخواندت او سوی خود
بلک او از تو کریزانست نیست

بعلهای باز کونه ست ای سلیم
وز درون میراندت با چوب رد

سبب فرمان اشقیا را در جهان که خسر الدنیا و الآخرة

نفرت فرعون میدان از کلیم

چون خلیمک اعتقادی کرد راست
کاسمان بیضه زمین چون زرد راست

کفت سائل چون بماند این خاکدان
در میان این محیط آسمان

هم قندیلی معلق در هوی
لی بر اسفل میرود دلی بر علا

ان حکیمش کفت کز جذب سما
از جهان شش نماند در هوا

چون ز مقناطیس قبه ء ریخته
در میان ماند آهنی آویخته

آن دکر کفت اسمان تا صافیا
کی کند در خود زمین تیره را

بلک دفعش میکند از شش جهات
زان بماند در میان عاصفات

پس ز دفع خاصل اهل کمال
جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع آن جهان و این جهان
مانده اند این بی رهان بی این و آن

سرکشی از بندکان ذو الجلال
دانک دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند
کاه هستی ء ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند

انچنانکه مرتبه ء حیوانیست
کو اسیر و شعبه ء انسانیست

مرتبه ء انسان بدست اولیا
سفله چون حیوان شناسش ای کیا

بنده ء خود خواند احمد در رشاد
جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو هم چون شتربان توشتر
میکشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها
بر مثال اشتران تا انتها

اند رایشان بنکر اخر ز اعتبار
یک قلاوز است جان صد هزار

چند قلاوز و چه اشتربان بیاب
دیده کان دیده ببیند افتاب

کان جهان در شب بماند میخ دوز
منتظر موقوف خورشید ست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره ای
شیر نر در پوستین بره ای

اینت دریای نهان در زیر کاه
بابرین کوهین منه بر اشتباه

استباهی و خطا کمالی در درون
رحمت حقست بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان — فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سی کرد — کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف — کی ضعیفست انکه باشه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست — وای انکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی حشم دیدن دیدهای حس صالح و ناقهٔ صالح را هم چون خود چه که خود تو لشکری را هلاک کنند در نظر ایشان حقیر نماید خصما لهم و عدوا
واندک اگرچه غالب باشد ان خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان

ناقهٔ صالح بصورت بدشتن — پی بریدندش ز جهل آن قوم مرد
از برای اب چون خصمش شدند — تا ان کورد واب کور ایشان بدند
ناقه انکه آب خورد از جوی و میغ — آب حوض را داشتندم از حوض دریغ
ناقهٔ صالح چو حس صالحان — شد کمینی در هلاک طالحان
تا بران امت ز حکم مالک و درّد — ناقه الله و سقیاها چه کمرد
شحنهٔ قهر خدا از ایشان بجست — خونبهای اشتری شهری درست
روح هم چون صالح و تن ناقه است — روح اندر وصل و تن در فرقه است
روح صالح قابل آفات نیست — زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست — نور یزدان سفیهٔ کفار نیست
حوض از ان پیوست با جسمی زمان — تا بیازارند و بینند امتحان
لی خبر کاز این ازار اوست — آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله — تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش — تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه گردید این حسد — بعد سه روز ار خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان — آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان گردد دگر — رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران — در دوم روسرخ چون ارغوان
در سیوم گردد هم روها سیاه — بعد ازان اندر رسید قهر اله
گرتشان خواهید از من این وعید — کرّه ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست — ورنه خود مرع امید از دام جست
کس نتانست اندران کرّه رسید — رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید آن قضا مبرم سدست — صورت او میدرا کردن ز دست
کرّهٔ ناقه چه باشد خاطرش — که بجا آرید از احسان و برش
کر بجا آید دلش رستید ازان — ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید مؤکد — چشم بنهادند و ابرا منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد — میزدند از نا امیدی آه سرد

سرخ

سرخ شد روی هم روز دوم — نوبت امید و توبه کشت گم
شد سیه روز سوم روی هم — حکم صالح راست شد بی ملحمه بی نزاع و جنگ
چون هم در نا امیدی سر زدند — همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین — شرح این زانو زدن را جا غمین
زانوان دم زن که تعلیمت کنند — وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را — قهر آمد نیست کردان شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت — شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می شنید — نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
از استخوانهاشان شنید او ناله ها — اشک خون از جانشان چون ژاله ها
صالح ان بشنید و گریه ساز کرد — نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قومی بیا طالع ز بیسبه — وز شما من پیش حوض بگریسته
حوض بگفته صبر کن بر جور شان — پند شان ده بس نماند از دور شان
من بگفته پند شد بند از جفا — شیر پند از مهر جو شد وز صفا
بس که گردید از جفا بر جای من — شیر پند افسرد در رگهای من
حوض را گفته ترا لطفی دهم — بر سران زخمها مرهم نهم
صاف کرده حوض دلم را چون سما — رو فته از خاطر جور شما
در نصیحت من شده با رد کسر — گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته — شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر کشته آن سخن — زانکه زهرستان بدید از پنج و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون — غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند — زین سر چو شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر — نوحه ات لایی نیرزید آن نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین — کیف آسی علی القوم الظالمین
با ندر چشم و دل او گریه یافت — رحمتی لی علت اندر وی بتافت
قطره ئی بارید و حیران گشته بود — قطره لی علت از دریای جود
عقل او میگفت کین گریه ز چیست — برچنان افسوسیان شاید گریست
چه میگویی بگو بر قولشان — بر سیاه کینه دوز بدنشان
بر دلی تاریک پر ز ننگ و عار شان — بر زنان زهر چون مار شان
بر دم و دندان سکسار انه شان — بر دهان و چشم گزدم خانه شان
بر ستیز و تلخ و افسوسستان — شکر کین هون کرد حوض مجوسستان
دست شان کژ پایشان کژ چشم کژ — مهر شان کژ صلحشان کژ چشم کژ
از پی تقلید و ز رایات نقال — پاره پاره بر سر این پیر غفال
پیر خر می کشته جمله پیر حر — از ریای چشم در تن هود کند

از بهشت آورد یزدان بندگان — تا غمانا یدشان سوق پرورد گان

در معنی انک مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدگان — در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور را میخته — در میانشان کوه قاف آنگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط — در میانشان صد بیابان ورباط
لیکن انک عقد درّ در و شبه — مختلط چون میهمان یکشبه
بحر را نیمش شیرین چون شکر — طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهرمار — طعم تلخ و رنگ مظلم قیر وار
هر دو بر هم میزنند از نخت و تاج — بر مثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از جسم تنگ — اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم می زند — کینها از سینها برمی کند
موجهای جنگ بر شکل دگر — مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد — زانک اصل مهرها با شد رشد
مهر شیرین را بتلخی می برد — تلخ با شیرین در آنجا در خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناپدید — از در یچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست — چشم آخر بین عزیز است و عطا
ای بسا شیرین که چون شکر بود — یک زهر اندر شکر مضمر بود
آنک زیر کتر بیوبش ناسدش — وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردّش کند پیش از کلو — گرچه نوشی می زند شیطان کلو
وان دگر را در کلو پیدا کند — وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد — ذوق آن زخم جگرد و زش دهد
وان دگر را بعد اتمام و شهوه — وآن دگر را بعد مرگ از قعر گور
ورد هندش مهلت اندر نور گور — له بدان پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان — مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب — لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
باز تره در رود و ماه اندر رسد — باز تا سالی کل احمر رسد
بهر این فرمود حق عزّ و جلّ — سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی موبموبیت گوش باد — آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن — روح نوبین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر بتو بنوای رفیق — همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر و مار — از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا — در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود — چون بدینجا در رسد درمان بود

آب

آب در غوره ترش باشد و لیک — چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام — در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی انک آنچ ولیّ کامل کند مرید را تأدیب گستاخی کردن و همان فعل را کردن که حلم اطبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیاند دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک

گر ولی زهری خورد نوشی شود — ور خورد طالب سبه هوشی شود
رنج هبلی از سلیمان آمدست — که مده غیر مرا این ملک دست
تو مگن با غیر من این لطف و جود — این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان — ست من بعدی از بخل او مدان
ملک اندر ملک دید او صد خلل — مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین — امتحانی نیست مارا مثل این
پس سلیمان همتی باید که او — بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم — موج آن ملکش فرو می بستدم
چون برو بنشست ازین اندوه گرد — بر هم شاهان عالم رحم کرد
پس شفاعت کرد و گفت این ملک را — با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بخشی از کرم — او سلیما ست و انگهی هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی — خود نعی چه بود منم بی مدّعی
شرح این فرصت گفتن لیک من — باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و حفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی — باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل — آن مثال نقش خود میدان و عقل
این زن و مردی که نقش است و جسد — نیک با بیست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا — روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد هویج خانقاه — یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری — کاه خاکی کاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست — در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانست و دام — صورت قصه شنو اکنون تمام
کو بیان معنوی کافی شدی — خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر نخفت فکرت و معنیست ثقب — صورت روزه و نمازت نیستی
هدیهای دوستان باهم گر — نیست اندر دوستی از صور
تا گواهی داده باشد هدیها — برنجتهای مضمر در خفا
وانک جانهای ظاهر شاهدند — برنجتهای سرّای ارجمند

شاهدت که راست باشد که دروغ — مست کاهی از فی و کاهی ز دوغ
دوغ خورده مستی پیدا کند — های و هوی و سر کژ اینها کند
آن مرایی در صیام و در صلات — تا گمان آید که او مست ولات
حاصل افعال برونی دیگرست — تا نشان باشد بر آنچ مضمرست
یارب آن تمییز ده ما را بجود — تا شناسیم ان نشان کژ زدود
حس را تمییز دانی چون بود — انکه حس بیطر بنور انله شود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست — هم بجوهر خویش کز محبت مخبرست
بنود انکه نور حقش شد امام — مر اثر را یا سببها را غلام
یا محبت در درون شعله زند — رفت کرد دور اثر فارغ کند
حاجتش بنود پی اعلام و رسم — چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام — این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید — صورت از معنی فریبست و بعید
در دلالت هم ابند و در رخت — چون بماهیت روی دو ریخت
ترک ماهیات و خاصیات گو — شرح کن احوال ان دو ماه رو

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که در تسلیم هیچ بخل نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف — حکم داری تیغ برکش از غلاف
هر چه گویی من ترا فرمان برم — در بد و نیک آمد آن بنگرم
در وجود تو شوم من منعدم — چون محبم حبت یعمی و یصم
گفت زن ایا عجب یار منی — یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت و ابله عالم الست الخفی — کآفرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود — هر چه در ارواح و در الواح بود
تا ابد هر چه بود او بیش بیش — درس کرد از علم الاسماء خویش
تا ملک بیخود شد از تدبیر او — قدس دیگر یافت از تقدیر او
آن کتادیشان گزادم رو نمود — در کتاد آسمانها شان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان — تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است — من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و اسمان و عرش نیز — من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب — گر مرا جویی دران دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی — جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش — چون بدیدا نرا بر فت از جای خویش
خود بزرگی عرش با بسیار دید — یک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین — الفتی فی بود بر روی زمین
تخم حذمت در زمین فی کاشتیم — زان تعلق ما عجبی فی داشتیم

کین

کین تعلق چیست با این خاکیان — چون سرشت ما بدست از آسمان
الفها انوار با ظلمات چیست — چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود — زانکه جسمت را زمین بد تار بود
رسم خاکت را از ینجا یافتند — نور پاکت را در ینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست — پیش پیش از خاک آن وی تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین — غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام — تلخ شد ما را ازان تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما — که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را — میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق کسترد بهر ما بساط — که بکوبید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبان تان بی حذر — همچو طفلان یکدگر نه با پدر
زانکه این دمها چو گرنالایق است — رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این تسبیح ای ملک — در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من — منکر حلم نیارد دم زدن
صد پدر صد ما را اندر حلم ما — هر نفس زید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست — کف زود آید ولی دریا بجاست
خود چه گفتم پیش آن در این صدف — نیست از کف کف کف کف
حوح آن کف حوح آن دریای صاف — کامتحانی نیست این گفت و نه ژاف
از سر بهر وصفا است و خضوع — حوح انگه گوید و دارم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس — امتحان را امتحان کن یکنفس
سر میوشان تا پدید آید سرم — امر کن تو هر چه بروی قادرم
دل میوشان تا بدید آید دلم — تا قبول آرم هر آنچ قابلم
چون کنم در دست من چاره نیست — در نگر تا جان من چکاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی که خدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست — عالمی ز و رو شنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار — شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی — سوی هر مه بر بگوتا کی روی
همنشینی با شهان چون کیمیاست — چون نظر شان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابو بکری زده — او ز یک تصدیق حوح آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم — بی بهانه سوی او من چون روم
بایدم را یا حیلتی — هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو نحوی که بشنید از یکی — که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم — ور عیادت را نه چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا کفت حوع مارا بدان تا بود شرم اشکنی مارا نهان
شب پران را کر نظر والت بدی روز شان جولان دهد وخوش حالتی
کفت چون شاه کرم میدان رود عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعویست وهستیست کار در بی آلتی و پستیست
کفت کی بی آلتی سودا کنم تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس کواهی بایدم بر مفلسی تا مرا رحمی رحیمی کند شاه غنی
تو کواهی غیر کفت وکوی ورنک واغما تا رحم آرد شاه مشک
کین کواهی که ز کفت ورنک بد نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد کواه حال او تا بتابد نورا ولی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد و با

کفت زن صدق آن بود کز بود خویش پاک برخیزی نواز خود خویش
آب بارانست مارا در سبو ملکت وسرمایه واسباب تو
این سبوی آبرا بردار و رو هدیه سازو پیش شاهنشاه شو
کو که مارا غیر این اسباب نیست در مفازه هیچ به زین آب نیست
کر خزینه پر زرست وکوهرست اینچنین آبش مبا شد نادرست
چیستست آن کوزه تن لحصرما اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این حم وکوزهٔ مرا در پذیرا ز فضل ابله اشتری
کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس پاک دار این آبرا از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ شوی تا بکیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت کرد دایش بعد ازان پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لولها بر بند و پر دارش ز خم کفت غضوا عن هوا البصار کم
ریش او پر باد کین هدیه کراست لا بوح چون او شهی اینست راست
زن نمیدانست کآنجا بر کذر هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان پر ز کشتیها و شصت ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین خلق بحری تخمها الماس بین
اینچنین جسها و ادراکات ما قطرهٔ باشد دران بحر صفا

در نمدد و خفتن زن عرب سبوی آب باران از و مهر نهادن بر وی از غایت اعتماد

مرد کفت آری سبورا سر ببند هین که این هدیه است ما را سوی قند
در نمدد در دو زنش این کوزه را تا کناید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست جز رحیق و مایهٔ ازواج نیست
زانکه ایشان زابنهای نلخ و شور دایما پر علتند و نیم کور

مرغ

مرغ کاب شور باشد مسکنش او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات تو چه دانی شط و خیحون و فرات
ای تو نارسیده از بن فانی رباط تو چه دانی لحم و شکر و انبساط
وز بدانی نقلت از آب و جدست پیش تو این نانها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاشست و بدید بر همه طفلان معنی بس بعید
پس سبو بر داشت آن مرد عرب در سوق سند میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بکاز آفات دهر هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلا باز کرده از نیاز دست سلم و ورد کرده در نماز
کو بدار آب را از خسانا یارب آن کوهر بدان دریا رسان
کرچه شوخ آکست و پر فنست لیک کوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد کوهر آب کوثرست قطرهٔ زینست کاصل کوهرست
از دعاهای زن و زاریهٔ او وز غم مرد و کران باریهٔ او
سالم از دزدان و از آسیب سنک برد تا دار الخلافه بی درنک
دید درکاهی پر از انعامها اهل حاجت کسترانیده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی یافته زان در عطا و خلعتی
بهر کبر و مؤمن و زیبا و زشت همچو خورشید و مطر بل چون نیست
دید قومی در نظر آراسته قوم دیکر منتظر برخاسته
خاص و عام از سلطان تا بمور زنده کشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر تافته اهل معنی بحر معنی یافته
انک بی همت چه باهمت شده وانکه باهمت چه با نعمت شده

در بیان انکه چنانک کدا عاشق کریمست کریم هم عاشق کداست
اکر کدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اکر کریم را صبر بیش باشد
کدا بر در او آید امّا صبر کدا کمال کداست و صبر کریم نقصان اوست

بانک می آمد که ای طالب بیا جمله محتاج کدایان چون کدا
جمله میجویند کدایان وضعاف همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان زاینه زیبا شود روی احسان از کدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی بانک کم زن ای محمد بر کدا
چون کدا آینه وجودست هان دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش کدا آرد پدید وان دکر بخشد کدایان را مزید
پس کدایان آیت جود حقند وانک باحقند جود مطلقند
وانکه جز این دوست او خود مرده است او بر بن در نیست نقش پرده است

فرق میان انک درویشست یا خدا و میان انک درویش است از خدا و تشنه زغیبست

نقش درویشست اولی اهل نان نقش سکه لا تو بینی از استخوان

فقر لقمه دارد او لی فقر جوع
پیش نقش مرده کم نه طبوع

ماهی خاکی بود درویش نان
مشکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا
لوت نوشد او نشوشد از خدا

عاشق حقست او بهر نوال
نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر تو هم میکند او عشق ذات
ذات نبود وهم اسمها و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست
حوض نزاییده بست او لم یولدست

عاشق تصویر و وهم خویشتن
کی بود از عاشقان ذو المنن

عاشق ان وهم اگر صادق بود
آن مجاز او حقیقت کش شود

شرح می خواهد بیان این سخن
لیک میترسم ز فهام کهن

فهمهای کهنه کوته نظر
صید خیالی بد در آید در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست
هر و عکی انجیر نیست

خاصه مرغی مرده پوسیده ئی
یا لیالی اعمی بی دیده ئی

نقش ماهی از چه دریا و چه خاک
زنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از ان
صورتش خندان و او وان بی نشان

وین غم و شادی که اندر دل حظیست
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت غمگین نقش از بهر تست
تا ازان صورت شود معنی درست

نقشها بی کاندرین کرما بهاست
از برون جامه کن چون جامهاست

تا برونی جامها بینی و بس
جامه بیرون کن درای همنفس

زانکه با جامه درون سوراه نیست
تن زجان جامه زتن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او

آن عرابی از بیابان بعید
بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان پیش اعرابی شدند
بس کارب لطف بر جیبش زدند

حاجت او فهمشان شد بی مقال
کار ایشان بد عطا پیش از سوال

پس بدو گفتند یا وجه العرب
انگهانی چونی از راه و نقب

گفت وجهم کرم او جهی دهید
لی و جوهم چون کم پس پشتم نهید

ای که در روتان ثانی مهتری
قرتان خوشتر ز در جعفری

ای که یک دیدار تان دیدارها
ای نثار دینتان دینارها

ای هم بنظر بنور الله شده
بهر بخشش از بر شاه آمده

تا زنند آن کیمیاهای نظر
بر سرهای استخاص بشر

من ز بیم از بیابان آمدم
برامد لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت
در رهای دیگ هم جانها گرفت

تا بدیدم بهره دینار آمدم
چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید
دار جان چون حسن نانبا را بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان
فرجه او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید
آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کاتش آرد او بدست
آتشی دید او که از اتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان
بر درش ان جستن بجا رم آسمان

دام آدم خوشه گندم شده
تا وجودش خوشه مردم شده

بار آید سوی دام از بهر خور
ساعدش شاید و اقبال و فر

طفل شد مکتب لی کسب و هنر
بر امید مرغ بالطف پدر

پس ز مکتب ان یکی صدری شده
ماهیگانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین
بهر قمع احمد و استیز دین

کشته دین را تا قیامت پشت و رو
در خلافت او و فرزندان او

من بدین در طالب چیز آمدم
صدر کتم چون بدهلیز آمدم

آب اوردم بتحفه بهر نان
بوی نانم برد تا صدر جنان

نان برون راند آدمی را از بهشت
نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و زنان همچون ملک
لی غرض گردم درین در چون فلک

لی غرض نبود بگردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان انکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار ست که بر و تاب افتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که ان تاب و رونق از دیوار نیست از قرص افتاب ست در آسمان چهارم از چرخ کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو افتاب بافتاب بیوست او

عاشقان کل نه این عشاق جزو
ماند از کل انک شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود
زود معشوقش بکل خود رود

زین کاو بندهٔ غیری شد او
غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

پست حاکم تا کند تیمار او
کار خواجه خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنیت فارن بالحرة ما فارن بالحرة لی این شد مثل

بنده سوی خواجه شد او ماند زار
او بماند دور از مطلوب خویش

همچو صیادی که گیرد سایه ئی
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت

کین شد مرغ بر کرم میخند و عجب
ور تو گوئی خر و بیوسیده کلست

جز و یکرو نیست پیوسته بکل
ور نه خود باطل بدی بعثا و سبل

چون رسولان از پی پیوستند
پس چه پیوندند شان چون یک شوند

این سخن پایان ندارد ای غلام
روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت
تحم خدمت را دران حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید
سائل شه را ز حاجت وا خرید خدمت کنید

آب شیرین و سبوی سبز نو
ز آب باراني که جمع آمد بکو چو فور

خنده می آمد نقیبان را ازان
لیک پذرفتند ازو همچو جان

زانک لطف شاه خوب باخبر
کرده بود اندر هم ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند
چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لوله ها
آب از لوله روان در کوله ها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک
هر یکی آبی دهد خوش ذوق ناک

ور دران حوض آب شور است و پلید
هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله بحوض
حوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی وطن
چون اثر کرده ست اندر کل تن

لطف عقل خویش نهاد خویش سب
چون هم تن را در آرد در ادب

عنوح شنگ بی قرار بی سکون
چون در آرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست
سنگ ریزه اش جمله دُر و گوهرست

هر هنر کاستاد بدان موصوف شد
جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول
خواند آن شاگرد چست باحصول

پیش استاد فقیه آن فقه خوان
فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود
جان شاگرد حشش از و نحوی شود

بارَ استادی که او نحو رهست
جان شاگرد حشش از و نحو نهست

زین هم انواع دانش روز مرگ
دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و ملاح

ان یکی نحوی بکشتی در نشست
رو بکشتیبان نهاد آن خود پرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
لیک آن دم کرد کشتیبان خاموش از جواب

با دگر کشتی را بکرد ابی فکند
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی اشنا کردن بگو
گفت نی از من تو سباحی مجو

گفت کلی عمرت ای نحوی فنا ست
زانکه کشتی غرق این گرداب هست

نحو می باید نه نحو اینجا بدان
گر تو نحوی بی خطر در آب ران

آب صد یا صد پاره را بر سر نهد
ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون

چون بحری تو ز اوصاف بشر
بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر می بینداری
این زمان چون خر برین پل مانده

گر تو علامهٔ زمانی در جهان
تنگ فنای این جهان بین و بین زمان

مرد نحوی را ازان درد و حمیم
تا شمارا نحو نحو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و حرف حرف
در کم آمد یا بی ای یار شگرف

آن سبوی آب دانشهای ماست
وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر بدجله می بریم
کز نه خر دا نیم خود را می خریم

باری ای ابی بدان معذور بود
کز زد جله غافل و بس دور بود

کز زد جله باخبر بودی چو ما
او نبردی ان سبو را جا بجا

یک از دجله اگر واقف بدی
آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی ازان هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص
داد بخششها و خلعتهای خاص

کین سبو پر زر بدست او دهید
چونکه او اکرد سوی دجله اش برید

از ره خشک آمد و از سف
از ره دجله اش بود نزدیکتر

چون بکشتی در نشست و دجله دید
سجده میکرد از حیا و می خمید

کای عجب لطف شه و هاب را
وان عجبتر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود
آنچنان نقدی عمل را زود زود

کل عالم را سبودان ای پسر
پر بود از علم و خوبی تا بسر

قطره از دجله ز خوبی داوست
کان نمیگنجد ز پستی زیر پوست

کنج مخفی بود ز پستی چاک کرد
خاک را تا بان ثرا از افلاک کرد

کنج مخفی بود ز پستی جوش کرد
خاکرا سلطان اطلس پوش کرد

در پدیدی شاخی از دجلهٔ خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا

انکه دید ندش همی شد بیخود ند
بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
وان سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته آب از و نار یخته
صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم بر قصست و بحال
عقل جزوی را عوده این محال

تو سبو پنداد زین حالت نه آب
خوش ببین و الله اعلم بالصواب

پر فکرت زن که سرها زت کنند
پر فکرت شد کل آلوده و گران

زانکه کل خوردی ترا کل شد چو نان
تا فانی همچو کل اندر زمین

شد و بد پیوند و بد رگ میشوی
چون گر سنه میشوی سگ میشوی

بحلین بر پا چو دیواری شدی
چون ستدی ای تو سبو مردار شدی

پس دنی مردار و دیگ دم سگی
چون کنی در راه شیران خویش پی

آلت اشکار خود جز سگ مدان
کمترک اندازسگ را استخوان

زانکه چون سگ سیر شد سرکش شود
کی سوی صید و شکار خود رود

آن عرب را بینوایی میگزید
تا بدان درگاه وآن دولت رسید

در حکایت گفته اند احسان شاه
در جوع آن بی نوای بی پناه

هرچه گوید مر عاشق بوی عشق
از دهانش می جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه
بوی فقر آید از آن خوش دمه

ور بگوید کفر آرد بوی دین
آید از گفت شکر بوی یقین

گفت کز بحر صدفی خاست است
اصل صاف آن فرع را راست است

ان لقش را صفاتی و حقود ان
همچو دشنام لب معشوقه دان

کشته ان دشنام نامطلوب او
خوش زبهر عارض محبوب او

گر بگوید کژ نماید راستی
ای کژی کز راست دارد راستی

از شکر گر شکل نانی و پزی
طعم قند آید نه نان چون میزی

وربیابد مؤمنی زرین وثن
کی هلد او را برای هر شمن

بلک گیرد اندر اتش افکند
صورت عابش را برکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن
زانک صورت مانع است و دراثر

ذات زرین ذات ربانیتست
نقش بت بر نقش دل عاریتست

بهر کیکی تو کلیمی را مسوز
وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی چون بمانی در صور
صورتش بگذار و در معنی نگر

مر نجی هم و حاجی طلب
خواه ترک و خواه هندو یا عرب

منکر اند نقش و اند رنگ او
منکر اند رعزم و در اهنگ او

گر سیاهست او هم اهنگ تو ست
تو سپیدش خوان که هم رنگ تو ست

این حکایت گفته شد زیر و زبر
همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد چون ز ازل بود ست بیش
پا ندارد با ابد بود ست خویش

بلک چون ابست هر قطره ازان
هم سرست و پا و هم بی هر دوان

حاش لله این حکایت نیست همین
نقد حال ماو ست این خوش بین

زانکه صوفی با کرو با فر بود
هر چه آن ما ضیست اندر گور بود

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
جمله ما یوفک عنه من افک

عقل را شوید از ان وزن این گله
این دو ظلمانی و منکر عقل شد

بشنو اکنون اصل انکار از نهاد
زانکه کل را کو نه کون جزوها ست

جزو کل نی جزوها نیست یکان
نی چو بوی کل که باشد جزو و کل

لطف سبزه جزو و لطف کل بود
بانگ و نی جزو و آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال وجود
نقش نه کاگر کی تواند نام را

کر تو

کرده ام بخت جوانرا نام پیر
کو ز هوی پیرست نه از ایام پیر

او چنان پیریست کش آغاز نیست
با چنان در تیم انبا ز نیست

خود قوی تر میشود حمل کهن
خاصه آن حمری که باشد من لدن

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست پس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته ئ
بی قلاوز اندران آشفته ئ

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

گر بنا شد سایهٔ او بر تو گوک
پر تراس کش دارد یا تگ غول

غولت از ره افکنند اندر کزند
از تو دا هی تر درین ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان
که چه شان کردان بلیس بد روان

صد هزاران سالک راه از جاده دور
بردشان و کردشان از بیزوعور

استخوانهاشان ببین و میوه شان
عبرتی گیر و حران خر سویشان

کردن خر گیر و سوی راه کش
سوی رهبانان و ره دانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار
زانکه عنوج اوست سوی سبزه زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش
اورود در سنگها سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف
ای که پر خر بنده را گرداو تلف

گر بدانی ره هر آنچ خر بخواست
عکس آن کن ان بود خود راه راست

شاورو هن وانکه خالفوا
ان من لم یصطحبن تالفوا

باهوا و آرزو کم باش دوست
چون یضلک عن سبیل الله او

این هوارا شکند اندر جهان
هیچ چیزی همچو سایهٔ هم رهان

وصیت کردن رسول صلعم مر علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جویند تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده رخاص تا ازیشان هم پیش قدم تر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی
شیر حقی پهلوان بر دلی

لیک بر شیری مکن هم اعتمید
اندر آید در سایه ئ نحال امید

اندر آید در سایهٔ ان عاقلی
کش نتاند برد از ره باقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف
روح او سیمرغ بر عالی طواف

گر بگویم تا قیامت نعت او
هیچ از ا منقطع و غایت نجو

در بشر رو پوش کرد ست آفتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جملهٔ طاعات راه
بر گزین تو سایه ئ خاص الله

هر کسی در طاعتی بگریخته
خویشتن را لخلاصی انگیخته

تو برو در سایه ئ عاقل گریز
تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت بهترست
میوه یابی بر همان سایه که هست

چون گرفتی پیر همین تسلیم شو
همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن

ای برادر صبر کن بر درد نیش
تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مُرد اندر تن او نفس گبر
مر ورا قرمان برد هفت و هشت و بیست

چون دلش آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن

کفش حوض در افتاب مستحیم
ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خار و جمله لطف چون گل میشود
پیش جزوی کو سوی کل میشود

چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن
خویشتن را پیش واحد سوختن

گر هیولائی که بفروزی چو روز
هستی چون شب خود را بشوی

هستیت در هستِ آن هستی نواز
همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کردستی تو دست
هست این جمله حرابی ارذوا

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهها

تا پشت هم گربر صیدها
سخت ببندند بار و قیدها

هر سه با هم اندران صحرای زرف
صیدها گیرند بسیار و شگرف

گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود
لیک کرد اکرام و هم اجی نمود

اینچنین شه را ز لشکر خدمت است
لیک همه شد جماعت رحمت است

اینچنین مه را ز اختر تکهاست
او میان اختران بهر سخاست

امر شاه و رحم پیمبر را رسید
گرچه رایی نیست رایش را بدید

در ترازو جو رفیق زر شدست
فی از انکه جو چو زر کوهر شدست

روح قالب را کنون همره شدست
مدتی سگ حارس درگه شدست

چون که وفتند این جماعت سوی
در رکاب شیر با فر و شکوه

کاو کوهی و بزو خرگوش زفت
یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب
کم بیاید روز و شب او را کباب

چون ز که در بیشه آورد ندشان
کشته و مجروح و اندر خون کنان

گرگ و روبه را طمع بود اندران
که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه جو
دل را اندیشهٔ بدی در پیش او

داند و خر را همی راند خموش
در رخت خندد برای روی پوش

شیر چون دانست ان و سوسشان
وانگفت و داشت آن دم با کسان

لیک با خود گفت هنگام سزا
مر شما را ای حسیسان کبد

حلتان اینست در اعطای من

ای عقول

نیست سوزن را سر رشته دوتا
رشته را با سوزن آمد ارتباط
کی شود باریک هستی جعل
دست حق باید مر انرا ای فلان
هر محال از دست او ممکن بود
آنکه او بر هر چه باشد مرده نیز
وان عدم گر مرده مرده تر شود
کل یوم هو فی شانٍ بخوان آن
کمترین کارش هر روز آن بود
لشکری زا هلاب سوی اثبات
لشکری زا رحام سوی خاکدان
لشکری از خاک زان سوی اجل
این سخن پایان ندارد هین بتاز
گفت یارش کاندرا ای جلد من
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
کاف و نون آمد همچون کمند امر جذوب
پس دو تا باید کمند اندر صور
گرد و پاگر چار پاره را برد
آن دو همباز ان گاز را ببین
آن یکی گرباس را در آب زد
باز او ان خشک را تر میکند
لیک این دو ضد استیزه غا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد
رفتن این آب فوق آسیاست
چون شما را حاجت طاحون نماند
تا طفه سوی دهان تعلیم را
میرود بی بانگ و بی تکرارها
ای خدا جانرا تو بینا آن مقام
تا که سازد جان پاک از سر قدم
عرصه پس پاک است و بی فضا
تنگتر آمد خیالات از عدم
باز هستی تنگتر بود از خیال

چونکه یکتایی درین سوزن درا
نیست در خور با جعل ستم الخیاط
جز بقراض ریاضات و جعل
کو بود بر هر لحاظی کن فکان
هر چه رون از بیم او ساکن بود
زنده کرد از فسون آن عزیز
در کف ایجاد او مضطر بود
هر ورا بی کار و بی فعلی مخوان
کوسه لشکر را روانه میکنند
بهران تا در رحم روید نبات
تا زنر و ماده پر گردد جهان
تا ببیند هر کسی حسن عمل
سوی ان دو یار پاک پاک باز
بی مخالف چون کل و خار چمن
گرد و تا بینی حروف کاف و نون
تا گشاید مر عدم را در خطوب
گرچه یکتا باشد ان دو در اثر
همچو مقراض دو تا یکتا برد
هست در ظاهر خلافی زان و زین
وان دگر همباز خشش میکند
همچو استیزه بصد برقی تند
یکدل و یک کار با شد در رضا
یک تا حق میبرد جمله یکست
سنگهای آسیا را آب ببرد
رفتنش در آسیا بهر شماست
تا برد در جوی اصلی باز راند
ور نه خود ان نطق را جویی حدا
گفتها الا نها را تا کلند ادها
کرد رو بی حرف میروید کلام
سوی عرصه دور پهنای عدم
وین خیال و هست یابد زو نوا
زان سبب باشد خیال اسبک خرام
زان سوار در روی قمر همچون هلال

باز هستی

باز هستی ای جهان خشک و رنک
تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها می کشد
زان سوی حس عالم توحید دان
کر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه شد احوال کرک اندر نبرد

ادب کردن شیر کرک را که در قسمت بی ادبی کرد

کرکرا بر کند سر ان سرفراز
تا نماند دو سری و امتیاز
فا تقسمنا بینهم است ای کریم
چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد ازان روشیر بار و باه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت این کار و سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را
یخنی باشد شه پیروز را
وآن دگر خرگوش بهر شام هم
شب چیره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدد افروختی
اینچنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت ای شاه جهان از حال کرک
گفت چون در عشوه ما کشتی کرد
هر سه را بر گیر و بستان و ببرد
روبها چون حملگی مارا شدی
چونت آزاریم چون تو ماشدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا
پای برگردون ننهتم نه برا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
مرگ یاران در بلای تحترز
روبه ان دم بر زبان صد شکر راند
که مرا شیر از پس آن گرگ اخواند
گرمرا اول بفرمودی که تو
بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که مارا در جهان
گرد پیدا از پس پیشینیان
تا نشدیم آن سیاستهای جوع
برقرون ماضیه اندر رسوع
یا که ما از حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم پیش
امت مرحومه زین رو خواندمان
آن ز سوء الجوع و صاد و در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان
بگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر نهد این هستی و باد
چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور ننهد دیگران از حال او
عبرتی گیرند از اهل دل او

تهدید کردن نوح قوم را که با من میپیچید که من روی بوشم یا حدا فی یپچید در میان این بحقیقت ای محدوان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم
من ز جان مردم بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
هو لک من من نیستم این دم ز هو
پیش این دم هر که دم زد کافر است

هست اندر نقش این روباه شیر
سوی این روبه شتابید و بشید
شیر

گر ز روی صورتش فی نگروی
غرهٔ شیران از و فی نشنوی

گر نبودی نوح را از حوت بدی
پر جهانی را چرا بر هم زدی

صد هزاران شیر بود اندر تنی
او چو آتش بود و عالم خرمنی

چونک خرمن پاسر عشر او نداشت
او چنان شغلی بران خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان
بی ادب چون گرگ تنگ آید دهان

همچو گرگ آن شیر برد اندیشش
فانتقمنا منهم بر خواندیش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکم آن زخم بر جسم آمدی
تا بدی کایمان و دل سالم شدی

قوتم بگسست چون این بنگر سید
چون توانم کرد این سر را بدید

همچو آن روبه کم اِشلم کنید
پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من بپیشش او نهید
ملک ملک اوست ملک او را رهید

چون فقیر آیید اندر راه راست
شیر و صید شیر جود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست
بی نیاز ست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کرامتی که هست
از برای بندگان آن شهست

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
این همه دولت خنک آنکو شناخت

انگه ادولت آفرید و دو سرا
ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان بر نگه دارید دل
تا نگردید از کمان بد خجل

گو ببیند سر و فکر و جست و جو
همچو تیر خالص تا رد مو

انگه او بی نقش ساده سینه شد
نقشهای غیب را آینه شد

سر ما را بی گمان موقن شود
زانکه مومن آینهٔ مومن بود

چون زند او نقد ما را بر محک
پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک انقدها
پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا حشمتشان بر دلشان نشود

پادشاهان را چنان عادت بود
این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپ و راست پهلوانان ایستند
زانکه دل پهلوی چپ باشد بلند

مشرف و اهل قلم بر دست راست
زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند
کاینه جایند رو را آینه نهند

سینه صیقلها زده در درد و فکر
تا بدید آید در آینهٔ دل نقش بکر

هر که او از صلب فقر خوب زاد
آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آینه باشد روی خوب
صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف ع و نقاشی کردن یوسف از نخود و ارغوان

آن مهان آفاق یاری مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان

کاشتا

کز صد ایت بتنواند خیروش ذات کو باشد ز نقد و نی خبر

گفتن مهمان یوسف را که اینه اورد مت که تا هر بار که در روی نیکوی روی خوب خویش را بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان ارمغانی در نظر نامد مرا
گفت من چند ارمغان جستم ترا قطرهٔ راسوی عمان چون برم
حبّهٔ راجانب کان چون برم کر بپیش تو دل وجان آورم
زیره رامن سوی کرمان آورم غیر حسن تو که آنجا یار نیست
هست تخمی کاندرین انبار نیست پیش تو آرم چو نور سینه
لابه آن دیدم که من آیینهٔ ای تو چون خورشید شمع آسمان
تا ببینی روی خوب خود دران تا چو بینی روی خود یاد آوری
آینه آوردمت ای روشنی خوبرا آیینه باشد مستقل
آینه بیرون کشید او از بغل نیستی بگزین کرا بایی نیستی
آینهٔ هستی چه باشد نیستی مالداران بر فقیر آرند جود
هستی اندر نیستی بتوان نمود سوخته هم آینهٔ آتش زنست
آینهٔ صافی نان خود کرسنه ست آینهٔ خوبی جمال پیشهاست
نیستی و نقص هر جایی که هست مظهر فرهنگ در روی چو توست
چونک جامه جست و دو زیده بود تا در و گر اصل سازنده یا فروع
نا ترا شیده همی باید جذوع که در آنجا پای اشکسته بود
خواجهٔ اشکسته بند انجا رود آن جمال صنعت طب آشکار
کی شود چون نیست رنجی رنجور تراد کر بنا شد کی نماید کیمیا
خواری و دونی مس جانرا بر د وان حقارت آینهٔ عز و جلال
نقصها اینهٔ وصف کمال زانکه با سر که بدیدست انگبین
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین اندر استکمال خود ده اسبه تاختن
هر که نقص خویش را دید و شناخت کو گمانی میبرد خود را کمال
زان نمی پرّد بسوی ذوالجلال نیست اندر جان تو ای دوزخی
علّتی بدتر ز پندار کمال تا در تو این عجبی بیرون شود
از دل و از دیده ات برخیز رود وین مرض در نفس هر خلقی هست
علّت ابلیس انا خیری بدست آب صافی دان و سرکین زیر جو
کر چه خود را بس شکسته بیند او آب سرکین رنگ گردد در زمان
چون بشوراند ترا در امتحان گر چه جو صافی نماید مر ترا
در تگ جو هست سرکین ای فتی باغنای نفس کل را جوی کن
هست پیر راه دان بر وفق تن تا نفوز از علم خود عالم مرد

کی ترا شد تیغ دستهٔ خویش را روبجز آهی سپار این ریش را
پرس هر ریش جمع آمد مکن تا نبیند فیح ریش خویش کس
آن مکن اندیشها و مال تو ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بران ریش تو پیر آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست پر تو مرهم بر انجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش وان ز بر تو دان مدان از اهل خویش

ماندشدن کاتب وحی بسبب انکه بر تو وحی بروزدان ایت لا پیش از پیغمبر دم بجنبانند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود کو بنسخ وحی جدّی می نمود
چون نبی از وی فرمودی سبو او همان را وا نبشتی بر دو رو
پر توان وحی بروی تافتی او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کاتبم میکوید رسول مستنیر مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پر تو اندیشهٔ اش زد بر رسول فهر حق آورد بر جانش نزول
هم زنساخی برآمدهم زدین شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای کبر عنود چون سیه کشتی اگر نور از تو بود
کر تو بینبوع الهی بوده ای ایچنین آب سیه نکشوده ای
تا که ناموسش بپیش این و آن ننگند بر بست این او را دهان
اندرون می سوختش هم زین سبب توبه کردن می نیارست ای عجب
آه میکرد و نبودش آه سود چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرد حق ناموس را صد من جدید ای بسا بسته ببند نا بدید
کبر و کفران سبان بیست آن راه را کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالاً فهم به مقمحون نیست ان اغلال بر ما از برون
خلقهم سدّا فاغشیناهم می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدّی که ساخت او نمیداند که او سدّ قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سود ای دین بند شان ناموس و کبر و آن و این
بند آهن را کند پاره ببین بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا مرد را از نبود الا ریشی زند
طبّ و اوراد لحظ بر دفع تند زخم نیش اما چو از هش نیست
غم قوی باشد نکردد درد سست شرح این ار سینه بیرون می جهد
لیک مگذر هم که تو میدی دهد لیک مگذر هم که تو میدی دهد
پیش ان فریاد رس فریاد کن

بعلاج او مساعدت کند

کای محبت عفو از ما عفو کن
ای طبیب رنج ما صفرا کهن

علم حکمت آن شقی را یاوه کرد
خود چنین تا بر نیارد راز تو کرد

ای برادر بر تو حکمت جاریست
آن ز اهمال است و بر تو عاریست

گرچه در خود خانه نوری یافتست
آن ز همسایه صفوری تافتست

شکر کن غره مشو بینی مکن
گوش دار و هیچ خود بینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی
امتحانی دارد و رهدار امتی

من غلام آنکه او در هر رباط
خویش را و آصل نداند بر بساط

پس رباطی که بیاید ترک کرد
تا بمسکن در رسد یک روز مرد

گرچه اهن سرخ شد او سرخ نیست
پر تو عاریت آتش زنیست

کرستو و پر نور روزن باسبا
تو مدان روشن مگر خورشید را

هر در و دیوار کوید روشنم
پر تو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید
چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بی ریا خودیم

فصل تابستان بگوید ای ام
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال
روح پنهان کرده فرّ و پر و بال

گوید ش ای منزلم تو کیستی
یک دو روز از پر تو من زیستی

غنج و نازت مینگنجد در جهان
باش تا گر من شوم از تو جهان

گرم دار اینت ترا کوری کنند
طعمهٔ ماران و مورانت کنند

پیش از کندن تو کیرد انگبی
کو پیش تو همی مردی بسی

پر تو روحست نطوح و چشم و گوش
پر تو آتش بود در آب جوش

همچنانک پر تو جان بر تنست
پر تو ابدال بر جان منست

جان جانها چون واکند پا را ز جان
جان چنان گردد که بیجان تن بدان

سازان رو نی نهم من بر زمین
تا گواه من بود در روز دین

یوم ذین که زلزلت زلزالها
این زمین باشد گواه حالها

گو محدث جهرهٔ اخبارها
در سخن آید زمین و خارها

فلسفی منکر شود در فکر و ظن
گو برو سر را بران دیوار زن

نطوح اب و نطوح خاک و نطوح گل
هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی گر منکر خانه است
از حواس اولیا چیکانه است

گوید او که پر تو سودای خلق
بس خیالات آورد در رای خلق

بلک عکس آن فساد و کفر او
این خیال منکری را زد بر و

فلسفی مر دیو را منکر شود
در دهان دم سخرهٔ دیوی بود

گر بدیدی دیو را خود را ندید
بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر که را در دل شک و بیجا نیست
در جهان او فلسفی پنهانیست

بورق

میماید

میماید اعتقاد و گمان
آن رک فلسف کند رویش سیاه

لحمد ای مؤمنان کاندر شماست
در شما بس عالم بی منتهاست

چند هفتاد و دو ملت در توست
وانکه روزی آن برآرد از تو دست

هر که او را برگ آن ایمان بود
همچو برگ از بیم این لرزان بود

دیو و دیو زان خندیده
کی تو خود را نیک مردم دیده

چون کند جان باز کونه پوستین
چند و اویلی برآید زاهل دین

مرد کان هر زه غاخندان شدست
زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما بر مگیر
باش اندر امتحان ما را مجیر

قلتبان پهلو میزند باز ز بشب
انتظار روز میدارد ذهب

باز بان حال گوید ز رکه باش
ای مزور تا برآید روزه فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین
بود زابدال و امیر المؤمنین

پنج زد با آدم از نازی که داشت
کشت رسوا همچو سرکین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بجنگ ایشان فرستاد

بلعم باعور را خلق جهان
سفیه شد مانند عیسی زمان

سجده ها و رندکی را دون او
صحبت رنجور بود افسون او

پنج زد با موسی از کبر و کمال
آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
همچنین بودست پیدا و نهان

این دو دون مشهور کردانید اله
تا کم باشد این دو بر بافی گواه

این دو در ره اوج دار بلند
ورنه اندر قهر بس در دان بدند

این دو را پر جم بسوی شهر برد
کشتگان قهر را نتوان شمرد

تا زنی تو ولی در حد خویش
انه انه پا منه از حد بیش

کز زنی بر تازنین تر از خودت
در تک هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست
تا بدانی کانبیا را ناز کیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه
شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوانی بی انسان بگش
جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل هوشمند
هوش جزوی هش بود تا تو چه چند

جمله حیوانات وحشی زادنی
باشد از حیوان انسی در کمی

چون انها خلوت را باشد سبیل
زانکه وحشی اندر از عقل جلیل

عزت وحشی بدین افتاده است
کم انسانرا فی خالف آمده است

پر چه عزت باشدت ای اژدره
چون شدی تو خرم مستوفز شتاب

خر نشاید گشت از بهر صلح
چون شود وحشی بشود فوشش مباح

گرچه خر را داس زاجر نبود
هیچ معذورش نمیدارد ودود

پس چو وحشی شد ازان دم ادنی
کی بود معذور ای یار عدنی

لاجرم کفار را خون شد مباح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل
یار عقلی گو مدد از عقل عقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امید زده شدن

هم چو هاروت و چو ماروت شهیر
اعتمادی بود شان بر قوت خویش
گرچه او با شاخ صد چاره کند
گر شود بر شاخ هم چون خار زشت
گرچه حرص درختان میکند
بر ضعیفی گیاه ان بادی تند
تن را زا ابنوهی شاخ درخت
لیک بر برگی نکو بد خویش را
شعله را زا ابنوهی هیزم چه غم
پیش معنی چیست صورت بر زبان
تو قیاس از چرخ دوار بگیر
گردش این قالب هم چون بسیر
گردش این باد از معنی اوست
چرومد و دخل و خرج این نفس
کاه جیمش میکند که حا و دال
هم چنین این باد را یزدان ما
باز هم آن باد را بر مؤمنان
گفت المعنی هوالله شیخ دین
جمله اطباق زمین و آسمان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آن
چونکه ساکن خواهدش کرد آن گیاه
چون گذارد ساحلش در روی کاه
این حدیث اخر بدار و باز ران

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسوق خلقان جهان
دست خایبدن گرفتندی ز خشم
خویش در آیینه دیدان زشت را
خویش بین چون از کسی جرمی بدید
حکمت دین خواند او آن کبر را

حیلت دین را تو فانی دیگرست
گفت حقتان گر شمارد روشن گرید
شکر گوید ای سپاه و چاکران
گر از ان معنی نرنجم من بر شما
عصمتی کو مر شما را در نشست
آن ز عکس عصمت و حفظ منست
تا نجوید بر شما دیو لعین
دید حکمت در خود و نور اصول
میشنود آن بد صفیری چون صدا
برمد از مرغ کی واقف شوی
تو چه دانی کو چه دارد با کلی
چون ز لب جنبان گمانهای گران

بعیادت رفتن گربر همسایهٔ خویش

آن گربی را گفت افزون مایه
گفت با خود کرکه با گوش گران
خاصیت بخور و ضعیف آواز شد
چونکه بینم کان لبش جنبان شود
چون بگویم چونی ای لخت کشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا
من بگویم فحش تو زشت کیستان
من بگویم بس مبارک پاست او
پای او را آزمود ستیم ما
این جوابات قیاسی راست کرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر
این چه شکرست او عدو ما بد ست
بعد از ان گفتش چه خوردی گفت زهر
بعد از ان گفت از طبیبان کیست او
گفت عزرائیل می آید برو
گر برون آمد بگفت او شادمان
گفت نخورد این عدو جان ماست
خاطر نخورد جویان صد سقط
چون کسی کو هورده باشد آش بد
لطم غیط است اتا فی مکن
چون شود شر صیر فی بچید او

که از ان آتش جهانی اخرست
در سیه کاران مغفل منگرید
رستهٔ اید از شهوت و از چاکران
مر شما را پیش پذیرد دستما
آن ز عکس عصمت و حفظ منست
تا نجوید بر شما دیو لعین
دید حکمت در خود و نور اصول
میشنود آن بد صفیری چون صدا
برمد از مرغ کی واقف شوی
تو چه دانی کو چه دارد با کلی
چون ز لب جنبان گمانهای گران

بعیادت رفتن گربر همسایهٔ خویش

گه ترا رنجور شد همسایه یم
من چه در یابم ز گفت آن جوان
لیک باید رفت آنجا نیست بد چاره
من قیاسی گیرم ابزاهم ز خود
او نخواهد گفت نیکم یا خوشم
او بگوید شر بتی یا ماش با
از طبیبان پیش تو گوید فلان
چونکه آمد او شود کارت نکو
هر کجا شد میشود حاجت روا
پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
شد از ین رنجور پر آزار و نکر
گر قیاسی کرد و ان کژ امد ست
گفت نوشت باد افزون گشت قهر
گفت پایش بس مبارک شاید تو
شکر کش کردم مراعات این زمان
ما نه ایم تسلیم کو کان جفاست
گر بیفتادش کند از هر غط
تا بیابان در جهد شیرین سخن
کین سزا مکفور گر گفتار کو

تا بریزم بروی آنچه گفته بود
کان زمان شیر ضیغم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامیست
این عیادت نیست دشمن کامیست

تا ببیند دشمن خود را نزار
تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان ز طاعت کرهند
دل برضوان و ثواب ان نهند

چون حقیقت معصیت با شد خفی
بس کدر کور انو بیند اندر صفی

همچو آن کز که همی پنداشتست
گو نکو بی کرد و آن بر عکس جست

اوت شسته خوش که خدمت کرده ام
حق همسایه بجا آورده ام

بهر خود او را شی افروخته ست
درد دل رنجور و خود را سوخته ست

فاتقوا النار التی اوقدتم
انکم فی المعصیة ازدتم

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا
صل انک لم تصل یا فتی

از برای چاره این خوفها
آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا
یا نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بگردان کز کزین
صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حق دون
اندران وحیی که هست از حد فزون

گوش حق تو محرف ارد در خورست
دانک گوش غیب گیر تو کرست

اول کس که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول انکس کین قیاسکها نمود
پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک پیش ابهترست
من ز نارم او ز خاکی اکدرست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
او ز ظلمت ما ز نور و روشنیم

گفت حق نه بلکه او انساب شد
زهد و تقوی فضل را احباب شد

این نه میراث جهان فانیست
که با نسابش بیابی جانیست

بلکه این میراثهای انبیاست
وارث این جانهای اتقیاست

پور آن نوح نبی از کم جهان
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه
زادهٔ آتش تو بی رو و رو سیاه

این قیاسات و بحثی روز ابر
یا بشب مر قبله را کرد ست هدر

لیک با خورشید و کعبه پیش رو
این قیاس و این بحثی را بجو

کعبه نادیده مکن زور و شتاب
از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ هو
طاهرش را یاد گیری چون شبو

وانگهی از خود قیاسات کنی
مر خیال محض را داعی کنی

اصطلاحاتیست مر ابدال را
که بنا شد زان خبر اقوال را

منطق الطیری بصوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست
گرد بیماری تشمر فی توضیحها

کاتب ان وحی زان آواز مرغ
مرغ

مرغ پیری زد مرا و را کور کرد
نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بظنی یا بعکسی هم شما
در میفتید از مقامات سما

گرچه هارونید و ماروت و فزون
از هی بر بام نحن الصافون

بر میدیهای بدان رحمت کنید
بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا عبرت آمد از کمین
سر نگون افتید در قعر زمین

هود و گفتند ای خدا فرمان تراست
بی امان تو امانی خود کجاست

این هم گفتند و دستان می طنید
بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار خار دو فریشته هم نهشت
تا که تخم خویش بینی را نکشت

پس هبوط افتند کای ارکانیان
بیخبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تنقرها می تنیم
بر زمین آییم و شادروان زنیم

عدل تو دیدم و عبادت آوریم
باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبه دور زمان
تا فهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاس حال گردون بر زمین
راست ناید فرق دارد در کمین

بساط بن برکه

در بیان آنک حال خود و مسی خود پنهان باید داشت از جاهلان

از خلق پوشیده بود

بشنو الفاظ حکیم پرده ۵۲
سرهم آنجا نه که باده خورده اند

چونکه از میخانه مستی ضال شد
تسخر و بازیچه اطفال شد

میفتد او سو بسو بر هر رهی
در گل و میخندد ش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش
بیخبر از مستی و زد و ریش

خلوج اطفالند جز مست خدا
نیست دنیا لعب و لهوست و شما

گفت دنیا لعب و لهوست ای فتی
از لعب بیرون نرفتی کودکی

چون جماع طفل دان این شهوتی
چون جماع طفل چه بود بار بی

ان جماع طفل چه بود بار بی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان

جمله باشتر چو بین جنگ و کین
جمله ستان گشته سواره بر زمین

جاهلند و خود ز جهل افراشته
جمله شان کشته سواره بر نی

پیش تا روزی که محمولان هوج
پیش تا روزی که محمولان هوج

تفرج الروح الیه و الملک
من عروج الروح تهتز الفلک

همچو طفلان جمله تان دامن سوار
کوشه دامن گرفته اسب وار

از حوان النفس لا یفنی رسید
راکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب المظنین فی ترجیح دا
زنهاری التشمر فی توضیحها

انکهی بینید مرکبهای خویش
مرکبی بسازیده ایدار بری خویش

وهم وفکر وحس وادراک شما
علمهای اهل دل احمال شان
علم چون بر دل زند یاری شود
گفت ایزد تحمل اسفاره
علم کان نبود زهو بی واسطه
لیک چون این بار را نیکو کشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم
تا که بر هوا رد علم آنی سوار
از هواها کی رهی بی جام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال
دیده دلال بی مدلول هیچ
هیچ نافی بی حقیقت دیده ٔ
اسم خواندی رو مسمی را بجو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری
همچو آهن زاهنی بیرنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا
گفت پیغمبر که هست از امتم
مر مرا زان نور بیند جانشان
بی صحیحین و احادیث و رواة
سر اسینا للکرد یا بدان
و رمثالی خواهی از علم نهان

فصله در کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش تر
گفت سلطان امتحان خواهم بر ش
اهل چین و روم چون حاضر شدند
چینیان گفتند یک خانه بما
بود دو خانه مقابل در بدر
چینیان صد رنگ از شه خواستند
هر صباحی از خزینه رنگها
رومیان گفتند لون و نه رنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست

هر چه

هم فنی دان مرکب کودک هنوز
علمهای اهل تن احمال شان
علم چون بر تن زند یاری شود
یار باشد علم کان نبود زهو
آن نپاید چون ز نیک ما شطبه
بار بر گیرند و بخندند خوشی
تا ببینی در درون انبار علم
بعد ازان افتد ترا از دوش بار
ای زهو قانع شده با نام هو
وان خیالش هست دلال وصال
تا نباشد جاده پیمود غول هیچ
یار کاف و لام کل کار چیده ٔ
مه بیالا دان نه اندر آب جو
پاک کن خود را ز خود هین یکدمی
در دریا غت آینه بی زنگ شو
تا ببینی ذات پاک صاف خود
بی کتاب و بی معید و اوستا
کو بود هم کوهر و هم هیچ هیچ
که من ایشانرا همی یابم ازان
بلک اندر مشرب اب حیات
راز اصبحنا عربیا بخوان
قصه گو از رومیان و چینیان

رومیان گفتند ما را کر و فر
گر شما خود کیست دردعوی کنار
رومیان در علم واقف تر بدند
خاص بسپارید و یک آن شما
زان یکی چینی ستد روی و کمر
شه خزینه باز کرد اندر بسند
چینیانرا راتبه بود از عطا
در خور آید کار را خرج دفع زنگ
همچو گردون سایه وصافی شدند
زنگ اجون ابر ست و بی رنگی بهیت

هر چه

هر چه اندر امر ضو بینی و تاب
چینیان چون از عمل باز آمدند
شه درآمد دید ایجا نقشها
بعد ازان آمد بسوی رومیان
عکس آن نقشو بر آن گردارها
هر چه ایجا دید اینجا به نمود
رومیان ان صوفیانند ای پذر
لیک صیقل کرده اند ان سینها
آن مثال آینه وصف دلست
صورت بی صورت بی حد غیب
گرچه ان صورت نگنجد در فلک
زانکه حد و دست و معدود ست ان
عقل اینجا بشکند آمد یا مضل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد
تا ابد هر نقش تو کاید درو
اهل صیقل رسته اند از بود و
نقش و فکر علم را بگذاشتند
رفت فکر و رو نشنایی یافتند
زنگ کین جلد از و در وخشتند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
تا نقوش هشت جنت تا فتست
بر ترند از عرش و کرسی و خلا

آن را حضرت دان و ماه و افتاب
از پی شادی دلها میزدند
فی ربود آن عقل را و فرهم را
پرده را بالا کشیدند از میان
زد برین صافی شده دیوارها
دیده را از دیده خانه میربود
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
پاک از آز و زحرص و کینها
صورت بی منتها را قابلست
ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
فی بعرش و فرش و در دریا و سمک
آینه دلرا نباشد حد بدان
ز انکه دل با اوست یا خود اوست دان
جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
مینماید بی محابی اندرو
هر دمی بینند خوبی بی درنگ
رایت عین الیقین افراشتند
بحر و بحر آشنایی یافتند
میکنند این قوم بر وی ریشخند
بر صدف آید فرد نی بر گهر
لیک لحو و فقر را برداشتند
لوح دلشان را پذیرا یافتست
سالکان مقعد صدق اند اینجا

پرسیدن بیغامبر ما زید را امروز چونی و چون بر خاستی و جواب گفتن او که ای رسول الله

گفت پیغامبر صباحی زید را
گفت عبد امرو مناباز اوش گفت
گفت شبها بوده ام من روزها
تا ز درد و شب گذر کردم چنان
کم ازان سی مرد و مادت یکدست
هست ازدر واید را اتحاد
گفت ازین ره کوده او ردی بیار
گفت خلقان چون بینند آسمان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من

یک بیک و افی شناسم خلق را
که بهشتی کیست و بیگانه کیست
این زمان پیدا شده بر این گروه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود
اتشقی من شقی فی بطن الام
تن جو مادر طفل جانرا حامله
جمله جانهای گذشته منتظر
زنگیان گویند خود از ماست او
چون برآید در جهان جان وجود
گر بود زنگی برندش زنگیان
تا نزاد او مشکلات عالمست
او مگر بنظر بنور ایقنه بود
اصل آب نطفه اسپید ست و خوش
میدهد رنگ احسن التقویم را
این سخن پایان ندارد باز ران
یوم تبیض و تسود وجوه
در رحم پیدا نباشد ترک و هند
جمله را چون روز رستاخیز من
همین بگویم یا فرو بندم نفس
یا رسول الله بگویم سر خود
هل مرا تا پرده ها را بر درم
تا کسوف آید ز من خورشید را
وا نمایم راز رستاخیز را
دستها ببریده اصحاب شمال
وا نمایم هفت سوراخ نفاق
وا نمایم من بلاس اشقیا
دوزخ و جنات و برزخ درمیان
وا نمایم حوض کوثر را بجوش
وانک تشنه کرد کوثر میدود
می بساید دوششان بر دوش من
اهل جنت پیش چشم ز اختیار
دست هر یک ز یارت میکند
گر شود این گوشم نابینا ک آه آه

هم کند من ز خود را آشنا
پیش من پیدا چو ما رو ما هبت
یوم تبیض و تسود وجوه
در رحم بود و ز خلقان غیب بود
من سمات الجسم یعرف خالقه
مرگ دردزادن است و زالم
تا چگونه زاید آن جان بطن
رو میان گویند پس دریاست او
پس نماند اختلاف بیض و سود
رو مرا رو فی برد هم از میان
انک نازده شناسد او کیست
کاندرون پوست او را ره بود
لیک عکس جان روفی وجنتک
تا با سفل فی بر د این بیم را
تا غمانیم از قطار کار و اگه
ترک و هند و شهره گردد زان گروه
چونکه زاید بیندش زاد و بوم
فاش بینیم عیان از مرد و زن
لب گزیدش مصطفی یعنی کریم
در جهان پیدا کنم امروز نسل
تا چو خورشیدی بتابد کوه و دشت
تا غمانیم نخل را و بیخ را
نقد را و قلب نقد آمیز را
وا نمایم رنگ کفر و رنگ آک
در ضیای ماه بی خسف و لحاف
بشنوانم طبل و کوس ابتلا
پیش چشم کافران آرم عیان
کاذب بر روسشان زند بانگ
یک بیک را وا نمایم تا کنند
نعرهاشان میرسد در کوثرمن
در کشیده یک کرا در کنار
از لبان هم بوسه غارت میکنند
از خصالت وز نفره وا حسرتا

این اشارتهاست کو یم از نفوذ
همچنین میگفت سرمست و خراب
گفت هین برگش که است گرم شد
آینه و توجست بیرون از غرف
آینه و میزان کجا بندد نفس
آینه و میزان محلهای سنی
کز برای من بپوشان راستی
اوت گوید ریش و سبلت برمخند
چون خدا ما را برای آن فراخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
لیک درگش در مذمت آینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل
هم دغل را هم بغل را بردرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی
یک سر انگشت پرده ماه شد
تا بپوشاند جهانرا نقطه
لب ببند و قو دریا بی دکر
همچو چشم از رجیل و سلسبیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست
هر کجا خواهیم داریش روان
کز بخواهد رفت سوی زهر و مار
کز بخواهد سوی محسوسات رفت
کز بخواهد سوی کلیات راند
همچنین هر پنج حس چون نابزه
هر طرف که دل اشارت کردشان
دست و پا در امر دل اندر ملا
دل بخواهد دست آید در حساب
دست از رد دست نهانی مانده است
کز بخواهد برعد و ماری شود
ور بخواهد گنج در خورد دنی
دل چو میگوید بدیدند آن عجب
دل مگر مهر سلیمانی یافتست
پنج حسی اند برون چون پنج روز
لیک بیترسم ز آزار رسول
داد پیغمبر کز بیاتش بتاب
عکس حق را تشتی زد شرم شد
آینه و میزان کجا گوید خلاف
بهر آزار و خیای هیچکس
کرد و صد سالش تو خدمتها کنی
بر فزون بنما و منما کاستی
آینه و میزان و انکه ریو و بند
کی بما بتوان حقیقت را شناخت
کی شویم آیین روی نیکوان
کز تجلی کرد سینا سینه را
آفتاب حق و خورشید از له
تی جنون ماند به پیشش تی خرد
بینی از خور شید عالم را تهی
وین نشانی ساتری الله شد
مهر کرد منخسف از سقطهٔ
بحر را حق کرد محکوم بشر
هست در حکم بهشتی جلیل
این نه زور و ساز فرمان خداست
هست در حکم دل و فرمان جان
ور بخواهد رفت سوی اعتبار
ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
ور بخواهد جمله جزویات ماند
بر مراد دامن دل شد جایزه
میرود هر پنج حس دامن کشان
همچو اندر دست موسی آن عصا
با اصابع تا نویسد او کتاب
او درون تن را برون بنشانده است
ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد همچو گردن زده منی
طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
کز نهاد پنج حس بر تافتست
پنج حسی از درون ما سوا و

ده حارست و هفت اندام دگر
آنچ اندر گفت ناید فی شمر

چون سلیمانی دلا در مهتری
بر پری و دیو زن انگیختری

گر درین ملکت بری باشی مزیر
خاتم از دست تو نستاند دو دیو

بعد ازان عالم بگیرد اسم تو
دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دست دیو خاتم را ببرد
پادشاهی فوت شد بخت بمرد

بعد ازان یا حسرتا شد یا عباد
بر شما محتوم تا یوم التناد

مکر خود را گر تو انکار آوری
از ترازو و آینه کی جان بری

مترجم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که ان میوها را ترو نده را که فی آورند

بود لقمان پیش خواجه خویشتن
در میان بنده کانش خوانند ظن

فی فرستاد او غلامان را بباغ
تا که میوه آیدش بطریق فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل
پر معانی تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوهای جمع را
خوش بخوردند از نهیب جوع را

خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
خواجه را گفتند لقمان خوردان

در عتاب خواجه اش بگشود لب
چون تفحص کرد لقمان در سبب

بندهٔ خاین بنا شد مرتضی
گفت لقمان سیدا پیش خدا

سیر مان در ده تو از آب حمیم
امتحان کن جملهٔ مارا ای کریم

تو سواره ما پیاده فی دوان
بعد ازان مارا بصحرای کلان

صنعهای کاشف الاسرار را
انگبان بنگر تو بدگردار را

مر غلامانرا و خوردندان ز بیم
کشت ساقی خواجه از آب حمیم

میدویدند ان نفر تخت و علا
بعد ازان میراندشان در دشتها

آب می آورد زیشان میوها
قی درافتادند ایشان از عنا

فی برآمد از درونش آب صاف
چونکه لقمانرا درآمد قی زناف

پس چه باشد حکمت رب الوجود
حکمت لقمان چو داند این عمود

بان منکم کامن لا یستطیع
یوم تبلی و السرایر کلها

حملهٔ الاشتار مما اقضمت
چون سقوا ماء حمیما قطعت

کرد حمرا نار باشد امتحان
نار زان آمد عذاب کافران

نرم گفتیم و نمی پذرفت پند
آن دل چون سنگ خارا چند چند

مر سر خررا سزد دندان سنگ
ریش بدرا دار وی بدیافت را

زشت را هم زشت جفت و نام جفت
الخبیثات للخبیثین حکمتست

لحو و هم شکل و صفات او بشو
پس تو هر جفتی که میخواهی برو

دور خواهی خویش بین و دور شو
نور خواهی مستعد نور شو

سر بگش ازدو شعث و انجد حاتم
ور بدی خواهی ازین سنجر حذر

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول روم

این

این سخن پایان ندارد خیز زید
بر براق ناطقه بر بند قید

ناطقه چون فاتح آمد غیب را
فی دراند پرده های غیب را

غیب مطلوب حق آمد چند گاه
این دهل زن را بران بر بند راه

تنگ مرات در کش عنان مستور به
هر کس از پندار خود مسرور به

حق همی خواهد که نو میدان او
زین عبادت هم نگردانند رو

هم باو میدی مشرف میشوند
چند روزی در رکابش میدوند

خواهد آن رحمن بتابد بر همه
بر بدو نیک از عموم مرحمه

حق همی خواهد که هر میرو اسیر
بار جا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود
تا پس این پرده پرورده بود

چون دریدی پرده کو خوف و رجا
غیب را شد گروفری بر ملا

برلب جو بر دظنی یک فتی
که سلیمانست ماهی کیر ما

کرو بیست این از چه فردست و خفیست
ورنه سیمای سلیمانی چیست

اندرین اندیشه می بود او دودل
تا سلیمان کشت شاه و مستقل

دیو رفت از ملک و تخت او کریخت
تیغ بختش خون ان شیطان بریخت

کرد از انگشت خود انگشتری
جمع آمد لشکر دیو و پری

آمدند از بهر نظاره رجال
در میان شان انگبد صاحب خیال

چون در انگشتش بدید انگشتری
رفت اندیشه و کمانش بگسری

وهم انگاشت کان پوسنده است
این بحری از پی نادیده است

شد خیال غایب اندر سینه زفت
چونک حاضر شد خیال او برفت

کرسمای نور بی باریده نیست
هم زمین تاریی بالیده نیست

یوم تبلی بالغیب فی باید مرا
زان بیستم روز تن فانی سرا

خوب شکافم آسمانرا در خرد
چون بگویم هل ترا فیها فطور

تا درین ظلمت بحرفی کس نبرد
هر کسی روجانبی فی اورند

بندهٔ معکوس باشد کارها
شحنه را در زد آورد بردارها

تا که پس سلطان و عالی همتی
بندهٔ بنده خود اید مدتی

بندگی در غیب آید خوب و کش
حفظ غیب آید در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او
تا که در غیب بود او شرم رو

قلعه داری کز کنار مملکت
دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان
قلعه نقره شد بمال بی کران

غایب از شه در کنار نقرها
همچو حاضر او نکه دارد وفا

پیش شه او به بود از دیگران
که بخدمت حاضر بد و جان فشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار
به که اند رحاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد
بعد مرگ آید عیان مردود شد

چونک غیب و غایب و روپوش نیست
پس دهان بربند و لب خاموش به

ای برادر دست وادار از سخن
خود خدا پیدا کند علم لدنت

پس بود خورشید دارویش گواه
ای شیء اعظم الشاهد الله

نی بگویم چون قرین شد در بیان
هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله و الملک و اهل العلوم
ان لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد هو که بود ملک
تا ستود اندر گواهی مشترک

زانک بی شعاع و حضور آفتاب
برنتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کوف خورشید را
برنتابد بگسلد او پیک صدا

پس ملایک را چو ماهم یار دان
جلوه کرخورشید را بر کیمیان

کین ضیا ما را آفتابی یافتیم
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یاسه روزه یا که بدد
هر ملک دارد کمال و نور و قدر

زاجنحه نور ثلاث او رباع
بر مراتب هر ملک را آن متاع

همچو پرهای عقول انسیان
که بسی فرقستان اندر میان

پس قرین هر بشر در دینک و بد
آن ملک باشد که مانندش وجود

چشم اعمش چونک خور را بر نتافت
اختر او را شمع شد تاره بیافت

واعمشی کو ماه را هم بر نتافت
اختر اندر رهبری بروی بتافت

گفتن پیغامبر صلعم مر زید را که این سر را فاش تر ازین مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغامبر که اصحابی نجوم
رهروان را شمع و شبطانرا رجوم

هر کسی را گر بدی ان چشم و زور
کو گرفتی را فتاب چرخ را در

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل
که بدی بر نور خور شب را دلیل

ماه میکوبید بخاک و ابر و فی
من بشر بودم ولی یوحی الی

چون شما تاریک بودم در نهاد
وحی خورشیدم چنین نورم بداد

ظلمتی دارم بنسبت با شموس
نور دارم بهر ظلمات نفوس

زان ضعیفم تا تو تابی آوری
که نه مرد آفتاب آنوری

همچو شهد و سرکه در هم یافتم
تا سوی رنج جگر را تافتم

چون ز علت وارهیدی ای رهین
سرکه را بگذار و میخور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا
بروی الرحمن علی العرش استوا

حکم بر دل بعد ازین بی واسطه
حق کند چون یافت دل این را رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو
تا دهم پندش که رستو ای نکو

رجوع بحکایت زید

زید را اکنون نیابی کو کر بخت
هست از صف نعال و نعل در نعت

تو کجا با شی زید هم خود را نیافت
همچو اختر کو بروز هور شید بتافت

از و نقشی میابی بی نشان
لی کهی یابی بر اه کهکشان

شد هوس

تا کم هیزم فی نهی بر آتشی
کی بمیرد آتش از هیزم کشی

چونکه هیزم باز کردی نار زود
زانکه تقوی آتش سوی نار زد

کی سیه گردد ز آتش روی خوب
کو نهد کلکو نه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر بایام امیر المومنین عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر
همچو چوب خشک میسوزد او چو تر

در فتاد اندر بناو خانها
تا زند اندر پر مرغ و لانها

نیم شهر از شعلها آتش گرفت
آب فی ترسید از آن و فی شگفت

مشکهای آب و سرکه میزدند
بر سر آتش کسان هو میخندند

آتش از استیزه افزون میتنید
میرسید اورا مدد از بخت بد

خلوه امد جانب عمر شتاب
کآتش ما فی نمیرد هیچ از آب

گفت ان آتش ز آیات خداست
شعله از آتش بخل شما ست

آب و سرکه چیست نان قسمت کنید
بخل بگذارید اگر آن میکنید

خلوه گفتندش که در بکشوده ایم
ما سخی و اهل فتوت بوده ایم

گفت بانان در رسم و عادت داده اید
دست از بهر خدا بگشاده اید

بهر فخر و بهر پوشش و بهر ناز
نی از برای ترس و تقوی و نیاز

مال تحمست و بهر شوه منه
تیغ را در دست هر رهزن مده

اهل دین را باز دان از اهل کین
همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد
کاغه بندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المومنین علی کرم الله وجهه و انداختن علی ع شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان مطهر از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری برآورد و شتافت

اوخدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی

آن خدو زد بر رخی کو روی ماه
سجده آورد پیش او در سجدگاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزا اش کاهلی

کشت حیران آن مبارز زین عمل
وز غنودن عفو و رحمت بی محل

گفت برمن تیغ تیزا فراشتی
از چه افکندی مرا بگذاشتی

آن چه دیدی بهتر از بیکار من
تا شدی تو سست در اشکار من

آن چه دیدی کز چنین خشمت بشست
تا چنان برقی نمود و باز جست

آن چه دیدی که مرا زان عکس دید
در دل و جان شعله ها آمد پدید

آن چه دیدی برتر از کون و مکان
که به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانیستی
در مروت ابر موسی نیستی

در مروت ابر موسی بی بتیه
ابرها کندم دهد کانرا بجه

پخته و شیرین پی زحمت بداد
رحمتش افراخت در عالم علم

کم نشد یک روز آن اهل رجا
کند ناو تره و خد خواستند

تا قیامت هست باقی از ان طعام
یطعم و یسقی کنایت زاش بشد

تا در آید در کلو چون شهد و شیر
چونک بیند آن حقیقت را خطا

عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
مغز را بدگوی نه کلزار را

شمه ء واگو از آنج دیده ء
آب علمت خاک ما را پاک کرد

زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
واهب این هدیهای را بجه

که خبر نبود دو چشم و گوش را
تا نه دیدی این زمان از کرد کار

چشمهای جاحدان برد و خته
وان یکی تاریک فی بیند جهان

این سه کس ننشسته یک موضع بهم
در تو آویزان و از من در گریز

بر تو نقش کرگ و بر من بوسفیست
نیست این هجده بهر چشمی زبون

ای پس سوء القضا حسن القضا
یا بگویم آنج بر من تا فتست

میفشانی نور چون م بی زبان
شب روانرا زود تر آرد براه

بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
چون بگوید شد هنیا اندر هضیا

چون شعاعی آفتاب حلم را
تا رسید از تو فشور اندر لباب

بارگاه ما لم کفوا احد
خاک شاده کی بود کانجا درست

در درون هر گز نجنبد این گمان

چون کشاده شد دری حیران شود
غافلی تا کی بویران گنج یافت
تا زدرویشی نیابی تو کهر
سالها گر ظن دود بابای خویش
تا نبینی تا نیدت از غیب بو

سوال کردن آن کافر از علی کرم الله وجهه که بر چه نانی خلق

پس بگفت آن نو مسلمان ولی
که بفرما یا علی امیر المؤمنین
هفت اختر هر چنین رامتدی
چونکه وقت اید که جان گیرد چنین
آن چنین در جنبش آید زآفتاب
از دگر انجم نجز نقشی نیافت
از کدامین ره تعلق یافت او
از ره پنهان که دور از حس ماست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را
باز گوای باز پر افروخته
باز گوای باز غنقا گیر شاه
امت وحدی یکی و صد هزار
در محل قهر این رحمت زچیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن طمع شیر از دست چه بوده است

گفت من تیغ از پی حوع میزنم
شیر حقم نیستم شیر هوا
مار میت اژدر میت در حراب
رخت خود را من زره بر داشتم
سایه ام من گرد خدا ام آفتاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال
خون نپوشد کوه تیغ مرا
گر نیم کوهم زحلم و صبر و داد
ابلهی آرد بادی رود از جا چنین
باد خشم و باد شهوت باد آز
کوهم و هستی من بنیاد اوست

جز بباد او نجنبد میل من
چشم بر شاهان نشه و مار اغلام
تیغ حلم کردن خشم زدست
غرق نورم گرچه شد سقف خراب
چون در آمد علتی اندر عزا
تا حت نگه آید نام من
تا که اعطی نگه آید جود من
تا من نگم عطیا نگه وبس
[illegible]
در مشهد و از هری رسته ایم
ابهی پرم همی بینم مطار
و رخشم باری بدانم تا کجا
پیش ازین با خلوق گفتن روی نیست
چیست میکویم باندازهٔ عقول
از غرض هرزم کواهی بنده را
از غرض هرزم کواهی خر شنو
در شریعت مر کواهی بنده را
گر هزاران بنده باشندت کواه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حوع
کین نبیک لفظی شود از خواجه خر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص
در حرای افتاد کانرا غور نیست
در حرای مداحت او خود راکه من
بس کنم کر این سخن افزون شود
این حیرها خون شد از سختی است
خون بسوزد روزی که خونریز نیست
چون کواهی بندکان مقبول نیست
گفت ارسلناک شاهد در زدر
چونکه خرم خشم کی بندد مرا
ایذدا کاراد کردت فضل حوع
ایذدا الکون که رستی از خطر
رسته دام کرد خار سیمان او
تو مینی و من لوام ای خشم

(فاعل کرده ایم)

نیست جز عشوع احد سر خیل من
خشم را من بسته ام زیر لگام
خشم حوع بر من هر حمت شد ز دست
روضه کشتم کرچه هستم بو تراب
تیغ زا دیدم نهان کردن سزا
تا که ابغض نگه آید کام من
تا که امسک نگه آید بوی من
جمله بگذاشم نیم من ان کس
نیست تخییل و کمان جز دید نیست
آستین بر دامن حوع بسته ایم
ورهی کردم همی بینم مدار
ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بحر را کنجایی اندر جوی نیست

کلم الناس

عیب نبود این بود کار رسول
نیست قدری وقت دعوی وقضا
که کواهی بندکان نه ارزد و حوع
نیست قدری وقت دعوی وقضا
بر تنسجد شرع ایشان را بکاه
از غلام و بندکان مستر سی
وان زید شیرین و میرد سخن مر
جز بفضل ایزد و انعام خاص
وان کناه اوست جبر و جوز نیست
در خور قرش نمی یابم رسن
خود جکر چه بود که خارا خون شود
غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود آن وقتی که خون مردود نیست
عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
زانکه بود از کون او حر این حر
نیست اینجا جز صفات حوع را
زانکه رحمت داشت بر خشمی سبوع
سنک بودی کیمیا کردت کهر
چون کلی بشکفت بر وستان او
تو علی بودی علی را چون نجم

(فاعل عدل و نافذ القول و مقبول الشهادة)

نیست بندهٔ شیطان و نفس و هوی

معصیت کردی به از هر طاعتی — آسمان بیهوده ای در ساعتی
بس هجسته معصیت کان مرد کرد — نی زخاری بر دمد او را ورد
نی گناه عمر و قصد رسول — میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی سحر ساحران فرعونیان — میکشید و گشت دولت عونشان
کز نبودی سحرشان و آن جحود — کی گشیدی ان بفرعون خلود
کی بدیدندی عصا و معجزات — معصیت طاعت شدی قوم عصات
نا امیدی راحذر کردن زدست — چون گناه و معصیت طاعت شد
چون مبدل میکند او سیئات — طاعتی اش میکند رحم و ثبات
زین شود مرجوم شیطان رجیم — وز حسد او بطرفه گردد دردو
او بکو شد تا گناهی پرورد — زان کند مارا بچاهی آورد
چون ببیند کان کند شد طاعتی — گردد او را تا مبارک ساعتی
اندر آمن در کشادم مر ترا — تف زدی و تخفه دادم مر ترا
من جفا کرا چنینها نی دهم — پیش پای چپ چو سنگ راهم
پس وفا کرا چه بخشم تو بدان — گنجها و ملکهای جاودان

کفتن پیغمبر بکوش رکابدار علی کرم الله وجهه کوکشتن علی بردست تو خواهد بود هودهد بودن چیست کردم

من چنان مردم کم بر خوئی خویش — نوش لطف من شد در قهر نیش
کفت پیغمبر بکوش چاکرم — کو برد روزی زکردن این سرم
کرد اکه ان رسول از وحی دو سر — که هلا کم عاقبت بردست او
او همی کوید بکش پیشین مرا — تا نیاید از من این منکر بما
من همیکویم چو مرگ من زتست — با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کریم — مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد — تا نسوزد جان من بر جان خود
من همیکویم بروجف القلم — زان قلم بس سر نکون کردد علم
هیچ بغضی نیست در باغ رتو — زانک این را من نمیدانم ترا
آلت حقی تو فاعل دست حق — چون زنم بر آلت حق طعن و دق
کفت او پران قصاص از نیست هست — کفت هم از حق وان سر حق تست
کر کند بر فعل خود او اعتراض — را عتراض خود مر او را باز راند
اعتراض او رارسد بر فعل خود — زانکه در قهرست و در لطف ابد
ایدرین شهر حوادث سیر اوست — در مالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اکر او بشکند — آن شکسته کشته را نیکو کند
رمز نسخ آیة او ننسها — ثابت خیرا در عقب میدارد بها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد — او کیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را — بس جمادی خود افروزد ترا

بازشب

بازشب منشور نو شد از نور روز — تا جمادی سوخت زان اتش فروز
کرچه ظلمت آمد ان نوم سبات — نی درون ظلمتست آب حیات
نی دران ظلمت خردها تازه شد — سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
کر ضدها ضدها آمد پدید — در سویدا رو شنایی آفرید
صلح پیغمبر مکار صلح شد — صلح این آخر زمان زان جنک بد
صد هزاران سر بریدان دلستان — تا امان یابد سر اهل جهان
باغبانان زان پی برد شاخ مخره — تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا ان خسک — تا نماید باغ و میوه خوشمک
میکند دندان بدر ان طبیب — تا رهد از درد و بیماری جیب
پس زیادتها درون نقصها ست — مر شهید ان را حیات اندر فناست
چون بریده کشت حلوا زرفوا — یرزقون فرحین شد کفتوار
حلوا حیوان چون بریده شد بعد — جان انسان زوست وافزوید فضل
حلوا انسان چون ببرد هین ببین — تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلوا ثالث زاید و تیمار او — شربت حوض باشد و انوار او
حلوا بریده خورد شربت ولی — حلوا از دسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان — تا کیت باشد حیات جان بنان
زان بداری میوه ها مانند بید — کاب رو بردی پی نان سپید
کر بدارد صبر زین نان جان خر — کیمیا کیرد زکردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان — رو مکردان از محک کاز آن
کرچه نان بشکست مر روزه ترا — در شکسته بند بیچ و بر ترا
چون شکسته بند آمد دست او — پس رفو باشد یقین اشکستاو
کر تو از بابت شکنی کوید بیا — تو درستش کن بداری دست او
پس شکستن حوض او باشد که او — مر شکسته کشته را داند رفو
انک داده وخت او داند درید — هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر — پس بیکساعت کند معمورتر
کر یکی سر را ببرد از بدن — صد هزاران سر برآرد در زمن
کر نفرمودی قصاصی بر جنات — یا تلفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود — بر سریر حکم حوض تیغی زند
داند اندر کو چشمی کشود — کان کشنده سخره تقدیر بود
هر کران حکم بر سر آمدی — که بر فرزندم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر دران — پیش دام حکم مخر خود بدان

تعجب کردن آدم و ام از ضلالت ابلیس لعین و وحی آوردن

روزی آدم بر ابلیس کو شقیست — از حقارت و زریاقش ننگریست

فرا من اهل اعیان کشت صلح
بین کر خدا زیاد نکند
یعنی نخفتن عقل مجموع
شود

و ارتخبن الذین قتلوا فی سبیل الله
امواتا بل احیاء عند ربهم
یرزقون فرحین بما اتاهم من
فضله

وکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب
کم قتیل آمد قصاص اندر جهان
زنده شد خلق و نماند قتل و قتال
قتل را بر خود روا کردند خلق
تا رهند از قتل و یابند این حیوة
ای بسا هجران و خوبان کشته
جان فدای آنکه اصلا نکشته
ای بسا شهر خراب و پر وبا
ای بسا ده ویران از یک خراب
ای بسا ظالم که مظلومی نکرد
ای بسا ظالم که مظلومی نکرد
ای بسا ظالم که مظلومی نکرد
ای بسا ظالم که مظلومی نکرد
ای بسا ظالم که مظلومی نکرد
ای بسا ظالم که مظلومی نکرد
ای بسا ظالم که مظلومی نکرد
ای بسا ظالم که مظلومی نکرد
ای بسا ظالم که مظلومی نکرد
ای بسا ظالم که مظلومی نکرد

خویش بینی کرد و آمد خود کزین
خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت هو کای صفی
تو نمیدانی ز اسرار خفی

پوستین را باز کونه کرکند
کوهها از بیخ و از بُن برکند

بردمی صد آدم آندم بردرد
صد بیس تو مسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر
اینچنین گستاخ تند ای کم گر

یا غیاث المستغیثین اهدنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم

لا افتخار بالعلوم و الغنی
بگذران از جان ما سوء القضا

و اعرف السوء الذی خط القلم
تلختر از فرقت تو هیچ نیست

و امیر مارا ز خوان صفا
رخت ماهم رخت ما غم را راهزن

بی پناهت غیر بیچاپیست
دست ما چون پای ما بیخود شد

جسم ما جان ما را جامه کن
و ز بر جان زین خطرهای عظیم

بی امان تو کسی جان چون برد
زانک جان چون وصلی جانان بود

بُرده باشد مایه داد بار و بیم
چون تو ندهی راه جان خود بر دهیم

تا ابد با خویش کو رست و کبود
گر تو طعنه میزنی بر بندگان

جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
و ر تو شاه و مهر را گویی جفا

مهر ان میر سدای کامران
و ر تو چرخ و عرش را گویی حقیر

و ر تو قدّ سرو را گویی دوتا
آن نسبت با کمال تو رواست

و ر تو کان و بحر را گویی فقیر
که تو پاکی از خطر و زیستی

ملک الکمال فتاها مر تراست
انک او و یا ندید داند سوختن

نیستانرا موجد و مبدی تی
می بسوزد هر خزان مرباغ را

زانک چون بدرید داند دوختن
کای بسوزیده برون آ تازه شو

باز رویاند کل صباغ را
چشم نرگس کو رشد باز ش بخش

باردیگر خوب و خوش آوازه شو
تا چو مصنوع ایم و صانع نیستیم

خلق نی بُرید و خود باز ش نواخت
ما همه نفی و نفی در نفی نیستیم

جز زبون و جز کم قانع نیستیم
زان ز آهن من رهید ستیم ما

کر تو آنی ما همه آهن میتیم
تو عصا کش هر کرا که زنده کنی

کم خرید ی جان ما را از عدم
غیر تو هر چه خوشت و ناخوشت

بی عصا و بی عصا کش کور چیست
هر کرا تش پناه و پشت شد

اندر ی سوزست و عین آتشست
کل شیء ما خلا الله باطل

هم بجوی کشت هم زر دشت شد
باز گشتن بحکایت علی کرم الله وجهه و مسالحی کردن او با خود

ان فضل الله علیهم هاطل
باز رو سوی علی و هو بشر

وان کرم با خوبی و افر و نیر
گفت دشمن را همی بینم بچشم

روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

زانک

پیچ باشد مکر و شام و عراق
آن گمان بر وی ضمیر ها بد کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را
گرد فارس گرد ها افراشته
گرد دیو ابلیس و گفت این فرع طین
تا تو فی بینی عزیز از ابن بر
کرنه فرزند بلیسی ای عنید
من نیم سگ شیر حق حق پرست
شیر دنیا خواهد اشکاری و برد
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان
در بنی قریظه کای قوم یهود
همچنانک آرزوی سود هست
ای جهودان بهر ناموس کسان
یک جهودی این قدر زهره نداشت
گفت اگر راند این را بر زبان
پس یهودان مال برد ند و خراج
این سخن را نیست پایانی پدید

کفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من

در روی من خشم من جنبید و اخلاص عمل نماند ما نع کشتن تو آن بود

گفت امیر المؤمنین با ان جوان
چون خدو انداختی در روی من
نیم بهر حق شدو نیمی هوا
تو نکا ریده کف مولیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن
گبر این بشنید نوری شد پدید
گفت من تخم جفا می کاشتم
تو ترا زوی احد خو بوده
تو تبار و اصل و خویشم بوده
من غلام آن چراغ چشم جو
من غلام موج آن دریای نور
عرضه کن بر من شهادت را که من

که نماید او نبرد و انتقاما و
کو قیاس از جهل و حرص خود کند
زرد بیند جمله نور آفتاب
پاشناسی کرد را و مرد را
گرد را تو مرد حق پنداشته
چون فزاید بر من اشتر جبین
دانک میراث بلیس است این نظر
پس بتو میراث آن سگ خو رسد
شیر حق آنست کز صورت بر
شیر مولی جوید ازادی و مرگ
همچو پروانه بسوزاند وجود
که جهود از بهر دم استخوان
صادقان از مرگ باشد گنج و سود
آرزوی مرگ بردن زان بهشت
بگذرانید این عتاب بر یاد
چون محمد این علم را بر فراشت
یک یهودی خود نماند در جهان
که مکن رسوا تو ما را ای سراج
دست بامن ده چو چشمت دوست دید

که بهنگام نبرد ای پهلوان
نقش چنبید و تبه شد خوی من
شرکت اندر کار حق نبود روا
آن حقی کرده من نیستی
بر زجاجه دوست سنگ دوزدن
در دل او تا کم زناری بر دید
من ترا نوعی دگر پنداشتم
بل زبانه هر ترازو بوده
تو فروغ شمع کیشم بوده
که چراغت روشنی بد رفت از او
که چنین کوهر برارد در ظهور
مر ترا دیدم سرافراز از من

قرب

قرب پنجاه کس از خویش و قوم او
او بتیغ حلم چندین حلوق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
ای در یغا لوء دو خورده شد
کندی خود شد شیدا دم را کسوف
اینت لطف دل که از یک مشت کل
تا نه چو معنی بود خوردش سود بود
خار سبز که اشتر می خورد
چونک آن سبزیش رفت و خشک شد
می درانند گام و کبجش ای دریغ
تا نه چو معنی بود بود آن خار سبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین
بر همان تو می خوری این خشک را
کشت خاک آمیز و خشک و کوشت ترش
سخت خاک آلود می آید سخن
تا خدایش باز صاف و خوش کند

عاشقانه سوی دین کردند رو
واخریدار تیغ و چندین خلوق را
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
جوشش فکرت ازان افسرده شد
چون دنب شتاع بدری را کسوف
ماه او چون میشود پروین گسل
چونک صورت کشت انگیزد وجود
زان خورش صد نفع و لذت میدرد
چون همانرا می خورد اشتر بدشت
کا نجنان ورد مربی کشت تیغ
چونکه صورت شد کنون خشک است و تیز
خورده بودی ای وجود نازنین
بعد ازان کا میخت معنی با تری
زان گیاه اکنون بپرهیزای شتر
آب تیره شد سر جه بند کن
او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آر دار زورانی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب

بیان بعضی از حکمت تا خیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید ان کار بنده ازان کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار پرداز دپس حق تعالی شمه ازان حکمت بی پایان مهار یعنی او سازد و او را بدان کار کند که اگر او را ازان فایده هیچ جز نکند هیچ نجنبد فهرا جنبانیده از بهر های ادمیان است که از بهر آن مصلحی کنم و اگر حکمت این بروی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی شتر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ بود هم فرو خسبد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک با آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود و السماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی حساب و بی میزان از کسانی که از عالم خلوق مبدل شده اند و بر زق من یشاء بغیر حساب گفته اند و من لم یذق لم یدر

نظم پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو من شوی بدانی عشق محبت بی حد است

جهة ان گفته اند که صفة حقست بحقیقت و نسبت او بنده بمجاز ست یعنی عالم و بخیر گاه است

مدتی این مثنوی تاخیر شد
تا ترا باید بخت تو فرزند نو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
چون بمعراج حقایق رفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت
مثنوی کم صیقل ارواح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت
ساعدشه مسکن این باز باد
آفت این در هوا و شهوتست
این دهان بربند تا بینی عیان
ای دهان خود تو دهانه دوزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون
چون در و گامی زنی بی احتیاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس
گرچه یک مو بد کنه کوفته بود
بود آدم دیده نور قدیم
گر در آن ادم بگردی مشورت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد
چون ز تنهای تو نومیدی شوی
رو یحی یار خدایی را تو زود
انکه در خلوت نظر بر دوختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار
عقل با عقلی دگر دو تا شود
نفس با نفس دگر خندان شود
یار چشم ست ای مرد شکار
هین بخار و ب زبان گردی مکن
چونکه مؤمن آیینه مؤمن بود
یار آیینه است جانرا در حزن
تا نپوشد روی خود را در درست
کم ز خالی چون که خالی یار یافت

مهلتی بایست تا خون شیر شد
خون نگردد شیر شیرین خوش شود
باز گردانید ز اوج آسمان
بی بهارش غنچها ناگفته بود
چنگ شو مثنوی با سار گشت
باز گشتش روز استفتاح بود
سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بهر صید این معانی باز گشت
تا ابد بر خلق این در باز باد
ورنه اینجا شربت اندر شربتست
چشم بند آن جهان خلق و دهان
وای جهان تو بر مثال برزخی
شیر صافی پهلوی چوهای خون
شیر تو خون میشود از احتیاط
شد فراخ صدر جنت طوق نقمت
بهر نانی چند آب چشم ریخت
لیک آن مو در دو دیده رسته بود
موی در دیده بود کوه عظیم
در پشیمانی نگفتی معذرت
مانع بد فعلی و بد گفت شد
عقل جزوی عاطل و بی کار شد
زیر سایه یار خورشیدی شوی
چون چنان کردی خدایار تو بود
آخر اندر هم زیار آموختست
پوستین بهر دی آمد نه بهار
نور افزون کشت و ره پیدا شود
ظلمت افزون کشت و ره پنهان شود
از خس و خاشاک او را پاک دار
چشم را از خس ره آوردی مکن
روی او ز آلودگی ایمن بود
برزخ آیینه ای جان دم مزن
دم فرو خوردن بباید هم ز مت
از بهاری صد هزاران نو ر یافت

آن درختی کو شود با یار جفت
در خزان چون دید او یار خلاف
گفت یار بد بلا آشفتن است
پس بخسبم با شم از اصحاب کهف
بفکند شان سر هر و ف دقیانوس بود
خواب بیدار یست چون با دا ن آشناس
چونکه زاغان خیم بر بهمن زدند
زانکه لی گلزار بلبل خانه ست
آفتابا ترک این گلشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست
خانه خورشید کمالی کان سریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری
بعد ازان هر جا روی مشرق شود
حرص همچو شاخ سوی مغرب دوان
راه حس راه خزانست ای سوار
پنج حسی هست جز این پنج حس
اندران بازار که اهل نخرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد
ای بیرده رخت حسها سوی غیب
ای صفاتت آفتاب معرفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
روح باعلمست و با عقلست یار
از نوای بی نقش با چندین صور
که شه را موحد میکند
که مرا گوید ز مستی بوالحسن
گاه نقش خویش و یران میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال
هر که در حس ماند او معتزلیست
حس همچو اهل اعتزال
هر که بیرون شد ز حس سنی وست
گر بدیدی حس حیوان شاه را
گر نبودی حس دیگر مر ترا

از هوای خویش ز سر تا پا شکفت
درک شید او رو و سر زیر لحاف
چونکه او آمد حریم خفتن است
به ز دقیانوس آن محبوس کهف
خواب شان سرمایه ناموس بود
وای بیداری که با نادان نشست
بلبلان پنهان شدند و بط زدند
غیبت خورشید بیداری کشت
تا که تخت الارض را روشن کنی
شرح او غیر جان و عقل نیست
روز و شب گردار او روشنگر یست
بعد ازان هر جا روی نیلوفری
شرقها بر مغربت عاشق شود
حس در پاشت سوی مشرق روان
ای حرانرا تو مزاحم شرم دار
آن جو زرسرخ و این حسها جوس
حس مس را چون حس زر کی خرند
حس جان از آفتابی کی چرد
دست چون موسی برون آرو ز جیب
و آفتاب چرخ بندیک صفت
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
ای فزون از وهمها و زبیش بیس
روح را با تازی و ترکی چه کار
هم مشبه هم موحد خیره سر
که موحد را صور ره کی زند
یا صفیر السن یا رطب البدن
آن کی تنزیه جانان کی کند
دیده عقلست سنی در وصال
گرچه گوید سنیم از جاهلیست
خویش را سنی نماید از ضلال
اهل بیش چشم عقل خویش بیست
پس بدیدی گاو و خر را تو که را
جز حس حیوان ز بیرون هوا

بد بنی آدم مکرم کی بدی
نا مصوّر یا مصوّر کفتنت
نا مصوّر یا مصوّر پیش اوست
کر تو کوری نیست بر اعمی حرج
پرده های دیده را دارد روی صبر
آینه دل چون شود صافی و پاک
هم ببینی نقش وهم نقاش را
چون خلیل آمد خیال یار من
شکر یزدانرا که چون او شد پدید
خاک درگاهت دلم را می فریفت
کفتم ار خونم بدیرم این ازو
چاره آن باشد که خود را بنکرم
او جمیلست و یحبّ للجمال
خوب خوبی را کند جذب این بدان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
قسم باطل باطلان را میکشند
ناریان مر ناریان را جاذبند
چشم چون بستی ترا تا سه کرفت
تا سهٔ نور جذب نور چشم بود
چشم باز ار تا سه کیرد مر ترا
آن تقاضای دو چشم دل شناس
چون فراق آن دو نور بی ثبات
بر فراق آن دو نور پایدار
او جوئی خواند مرا من بنکرم
کر لطیفی زشت را در پی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب
نقش جان خویش کی جستم بسی
کفتم آخر آینه از بهر چیست
آینه آهن برای پوستنهاست
آینه جان نیست الّا روی یار
کفتم ای دل آینه کی بجوی
زین طلب بنده بکوی نور رسید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد

کی بجز مشتاق محرم شد بدید
یا طلل آمد بی رخ صورت رست
کو همه مغز است بیرون شد ز پوست
ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
نقشها بینی برون از آب و خاک
فرش دولت را و هم فراش را
صورت شر بت معنی اوست شکر
در خیالش جان خیالی خود بدید
خاک بر وی کو ز خاکت وا شکفت
ور نه خود خندید بر من زشت رو
ور نه او خندد مرا من کی خرم
کی جوان تو کزیند پیر زال
طیبات الطیبین بر وی بخوان
کرم کرمی را کشید و سرد سرد
با قیان از با قیان هم سر خوشند
نوریان مر نوریان را طالبند
نور چشم از نور رویت کی شکفت
تا ببیوندد بنور روز روز
دانکه چشم دل بنستی برکشا
کوهی چو بید ضیای بی قیاس
تا سه آوردت کنادی جثّهات
تا سه بی آرد مرا نزد یار
لا یوجد جذبم و یا بد بیکرم
شحری باشد که او باوی کند
تا چه رنکم بجه روزم یا جوب
هیچ نی نمود نقشم از کسی
تا بداند هر کی کو چیست و کیست
آینه سیمای جان سنکی بهاست
روی آن یار یکه باشد زان دیار
رو بدریا کار بر ناید بجو
درد مریم را بجرما بین کشید
این دل نادیده عرّاف دیده شد

آینه کی نور دیدم ابد
کفتم آخر خویش را من یافتم
کفت وهم کان خیال بست هان
نقش من از چشم تو آواز داد
تا نه در چشم منیر بی زوال
درد و چشم غیر من نقش تو خود
تا که سرمهٔ نیستی در میکشد
جنّتان خانهٔ خیالست و عدم
خلق من چون سرمه دیدارند و لجوج
تا نباشد هو یا شد از تو پیش چشم
چشم را کم شناسی از کهد
یک هدایت بشنو ای کوهر شناس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه دو روزه کشت در عهد عمر
تا هلال دو روزه را کیرند فال
چون عمر بر آسمان مه را ندید
ور نه من بینا ترم افلاک را
کفت تر کن دست و بر ابرو بمال
هر نکه او تر کرد ابرو مه ندید
کفت آری موی ابرو شد کمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد
نوی کژ چون پردهٔ کردون بود
راست کن اجزات را از راستان
هر تراز و را ترازو راست کرد
هر که با نار استان هم سنک شد
زود اشدّاء علی الکفار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نکسلند
آتش اندر زن بکرکان چون سپند
جان با ما کوید ابلیس هین
بجهین تلبیس با یاران مکن
بر سر شطرنج هشتست این عراب
زانکه فرزین بند ها داند بسی

بر سر کوهی دو بیدند آن نفر
آن یکی کفت ای عمر اینک هلال
کفت کین مه از خیال تو دمید
چون نمی بینم هلال پاک را
انکهان تو بر نکر سوی هلال
کفت ای شه نیست مه شد ناپدید
سوی تو افکند تیری از کمان
تا بدعوی لاف دید ماه زد
چون هم اجزات کژ شد چون بود
سر بکش ای راست رو زان استان
هم ترازو را ترازو کاست کرد
در کمی افتاد و عقلش دنک شد
خاک بر دلداری اغیار باش
هین مکن روباه بازی شیر باش
زانکه آن خاران عدوّ این کلند
زانکه آن کرکان عدوّ یوسفند
تا بدم بفریبدت دیو لعین
آدمی را این سیه رخ مات کرد
تو مبین بازی بچشم نیم خواب
که بکیرد در کلویت چون خسی

در کلوخ اندر خسی او سالها
جیست آن خر چیر چاه و سالها

مال خس باشد چو هست ای پاسبان
در کلوخ مانع آب حیات

کز برد مالت عدوی پر فنی
زه زنی را برده باشد ره زنی

در دزدیدن مار کیر ماری را از مار کیر دیگر

دزدکی از مار کیری مار برد
زابلهی آن را غنیمت می شمرد

وار هید آن مار کیر از زخم مار
مار کشت آن دزد را او را ازدهاست

مار کیر شد پس بشناخت ش
کفت از جان مار من پرداختش

در دعا می خواستی جانم ازو
کشتی بیایم مار و بستانم ازو

شکر حق را کان دعا مردود شد
من زیان پنداشتم آن سود شد

برد عاها کان زیانست و هلاک
وز کرم می شنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی از عیسی دم زنده کردن استخوانها

کشت عیسی با یکی ابله رفیق
استخوانها دید در حوض عمیق

کفت ای همراه آن نام سنی
که بدان تو مرده زنده میکنی

مرمرا آموز تا احسان کنم
استخوانها را بدان باجان کنم

کفت خامش کن که آن کار تو نیست
لایق انفاس کفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز یاران پاکتر
وز فرشته در روش در تاکتر

عمرها بایست تا دم پاک شد
تا امین مخزن افلاک شد

خود کرفتی این عصا در دست راست
دست را دستان موسی از کجاست

کفت اکر من نیستم اسرار خوان
هم تو بر خوان نام را بر استخوان

کفت عیسی یارب این اسرار چیست
میل این ابله درین بیکار چیست

چون تو خود نیستی این بیمار را
چون غم جان نیست این مرده ار را

مرده خود زارها کردست او
مرده بیکانه را جوید رفو

کفت حق ادبار کرا دار جوست
خار رو بیده جزای کشت اوست

انکه تخم خار کارد در جهان
هان و هان او را مجو در کلستان

کر کلی کیرد بکف خاری شود
ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیایی زهر مارست آن شقی
بر خلاف کیمیایی متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در نیمار داشتن بهیه و لاحول کفتن کاریه

صوفی میکشت در دور افق
تا شبی در خانقاهی شد فتق

یک بهیه داشت در آخر ببست
او بصد صف با یاران نشست

بر مراقب کشت با یاران خویش
دفتری باشد حضور یار پیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسفید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو حیادی سوی اشکار شد
کام آهو دید و بر آثار شد

چند

چند کاهی کام آهو در خورست
بعد ازان خود ناف آهو رهبرست

چونکه مشک کام کردو ره برید
زاجرم زان کام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف
بهتر از صد منزل کام و طواف

آن دلی کو مطلع مهنا بهاست
بهر عارف فتح ابواب بهاست

با تو دیوارست و با ایشان درست
با تو سنک و با عزیزان کوهرست

آنچه تو در آینه بینی عیان
پیر اندر خشت بیند بیش ازان

پیر یانند کین عالم نبود
جان ایشان بود در دریای جود

بیش ازین تن عمرها بکذاشتند
بیشتر از کفش جان بدر فتند

بیشتر از بحر درها سفته اند

حکایت مشورت کردن خدای تعالی با فرشتکان در ایجاد خلق

مشورت پیرفت در ایجاد خلق
جان شان در بحر قدرت تا بحلق

چون ملایک مانع آن می شدند
بر ملایک حفیه خنبک می زدند

مطلع بر نقش هر که هست شد
پیش از انکه نقش کل پابست شد

پیشتر از انها نان دیده اند
پیشتر از دانها نان دیده اند

بی سیاه و جنک بر نصرت زدند
بی سیاه و جنک بر نصرت زدند

ور نه خود نسبت با نیها رُ و بتست
ور نه خود نسبت با نیها رُ و بتست

چون ازین دو رست مشکل حل شود
چون ازین دو رست مشکل حل شود

دیده پیش از کمان صحیح و زیف را
دیده پیش از کمان صحیح و زیف را

خورده میها و نموده شورها
خورده میها و نموده شورها

در فنای محض شی را دیده اند
در فنای محض شی را دیده اند

در شعاع شمس می بینند دی
در شعاع شمس می بینند فی

آفتاب از جود شان زر بافت پوش
آفتاب از جود شان زر بافت پوش

هم یکی باشند و هم شصد هزار
هم یکی باشند و هم شصد هزار

در عدد آورده باشد با شمار
در عدد آورده باشد با شمار

در درون روزن ابدانها
در درون روزن ابدانها

وانکه شد محجوب ابدان در شکست
وانکه شد محجوب ابدان در شکست

نفس واحد روح انسانی بود
نفس واحد روح انسانی بود

منقرض هرکز نکردد نور او
منقرض هرکز نکردد نور او

تا بکویم وصف خالی زان جمال
تا بکویم وصف خالی زان جمال

هر دو عالم چیست عکس خال او
هر دو عالم چیست عکس خال او

نطق میخواهد که بشکافد تنم
نطق میخواهد که بشکافد تنم

تا فزون از خویش یاری یابم
تا فزون از خویش یاری یابم

تا بکویم آنچه فرض کفتنست
تا بکویم آنچه فرض کفتنست

مج کف پیش آرد و سندی کند جرکند و ز بعد جرمدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر

این زمان بشنو چه مانع شد مگر مستمع را رفت دل جایی دگر
خاطرش شد سوی صوفی و قنوع اندران سود فرو شد تا عنوع
لازم آمد باز رفتن زین مقال سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت پسند ای عزیز همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز ست ای پسر مردی از جوز و مویز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق بگذراندم مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را نیک هین از کهٔ جدا کن دانه را

کمان بردن کار وانیان که بهیم اصوفی در مجورست

حلقهٔ آن صوفیان مستفید جونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر بره راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتست از قدیم این کارها کار منست
گفت ترکن آن جوش را از نخست کان خر پیرست و دندانها شکست
گفت لاحول این چه میگویی مرا از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش دار وی منبل نه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر این حکمت گذاد جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم گفت لاحول از تو م بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و خس وربود تر ریز بروی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن بار سول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و ز آخر نکرد او هیچ یاد خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب او باش چند کرد بر اندر ز صوفی ریش خند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز خوابها می دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود پارها از پشت و زانش می ربود
گفت لاحول این چه سان مالخولیاست ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می دید آن خرش در راه رو که بجاهی میفتاد و که بلغزد
گونه گون می دید ناخوش واقعه فاتحه میخواند او و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته اید رفته اند و جمله درها بسته اند

باز میگفت

باز میگفت ای عجب آن خادمک نی که با ما کشت هم نان و نمک
من نکردم با وی از لطف و یقین او چرا با من کند بر عکس کین
مر عداوت را سبب باید سند ور نه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد کو همی خواهی مر او را مرگ و درد
کرگ را خود طبع و خو بد بدید ست این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست بر برادر را بچنین ظنم چراست
باز گفتی جزم سوء الظن نست هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه آن خر چنان چنان باد اجزای دشمنان
خر مسکین میان خاک و سنگ گزشده بالان دریده پالهنگ
گشته از هر جاده شب بی علف کاه در جان کندن و کم در تلف
خر ب ذکر می کردای الله جورها کردم کم از یک اشت کاه
باز بان حال میگفت ای شیوخ رحمتی کو سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
بس پهلو گشت آن شب تا سحر آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد با مداد زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد کرد باخر آنچه زان سگ می سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونکه صوفی برنشست و شد روان رود را فتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلوه بر می داشتند جمله رخو رمش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت وان دگر در زیر کامش جست تخت
وآن دگر در ذیل او می چست سند وآن دگر در چشم او می دید زنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست وی نمی گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد جن بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود شب مسیح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیکشان کم جو امان
گاه دیو ست دلهای همه کم پذیر از دیو مردم زمدمه
از دم دیو آنگه او لاحول خورد همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو وز عدو دوست رو تعظیم و ریو
در نیابد همچو ان خر از خباط در سر آید همچو آن خر از خباط
دام بین ایمن مرو تو بر زمین دام ابلیس را در مار بین
تا جو قصابی نگشاید دست تو تا جو قصابی نگشاید دست تو

دم دهد تا پوست بیرون کند
سر نهند بر پای تو قصاب وار
همچو شیری صید خود را خویش کن
همچو خادم دان مر اعیان خسان
در زمین مردمان خانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی ء تو
تا تو تن را جرب و شیرین میدهی
گر میان مشک تن را جا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال
آن منافق مسک بر تن می نهد
بر زبان نام حق و در جان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست
طیبات آید بسوی طیبین
کین مدار آنهاکه از کین کم زهند
اصل کینه دوزخست و کین تو
چون تو جزو دوزخی بر هوش باش
در تو حزن و جنتی ای نامدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود
ای برادر تو همان اندیشه ء
گر کلست اندیشه ء تو گلشنی
گر کلی بر سر وجیبت زنند
طبلها در پیش عطاران بزن
جنسها با جنسها آمیخته
گرد در آمیزد عدس با سکرش
طبلها بشکست و جانها بگسلند
حق فرستاد انبیا را با وحوش
پیش از ایشان ماهم یکسان بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان
تا بر آمد آفتاب انبیا
چشم داند فرق کردن زنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را
دشمن دوزند این قلاوبکان

وای او گر دشمنان افیون چشد
دم دهد تا خونت ریزد از زیان
ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
بیکی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
کار خود کن کار بیگانه مکن
گر برای اوست غمناکی ء تو
جوهر خود را ببینی فر بهی
روز مردن کندِ او پیدا شود
مسک چه بود نام پاک ذوالجلال
روح را در قوت گلخن می نهند
کندها از فکر بی غایات او
بر سر مبرز کلست و سوزنست
جای آن کل جلن است و عرتست
للخبیثین الخبیثات هین
کور شان پهلوی کین داران نهند
جز و آن کلست و خصم دین تو
جز و سوی کل خود گیرد قرار
عیش تو باشد ز جنت پایدار
کی دم باطل قرین حق شود
ما بقی تو استخوان و ریشه
و ربود خاری تو هیمهٔ گلخنی
و ر تو چون بولی برونت افکنند
جنس را با جنس خود کرده قرین
زین نجاتش زینتی انگیخته
بر گزیند یک یک از یکدیگرش
نیک و بد در هم گر آمیخته
تا گزید این دانها را بر طبوع
کس ندانستی کم ما نیک و بدیم
چون هم شب بود و ما چون شب
گفت ای عشر دور شو عیبی مجو
چشم داند لعل را و سنگ را
چشم زان میخلد خاشاک را
عاشق رو زند آن ورهای کان

زانکه

زانکه روز ست آینهٔ نور او
حق قیامت را لقب زان روز کرد
بهر حقیقت روز سر اولیاست
عکس آن نور مزید حق دانید روز
زان سبب فرمود یزدان والضحی
قول دیگر کین ضحی را خواست دو
در نه پرفانی قسم کفتن خطاست
ان خلیلی لا احب الآفلین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل
یار و انیلست ستاری او
افتاش چون بر آمد از فلک
وصل پیدا گشت از عین بلا
هر عبارت خود نشان حالتست
آلت زر گر بدست کفشگر
والت اسکاف پیش بر زگر
بود انا الحق در لب منصور نور
شد عصا اندر کف موسی کوا
زین سبب عیسی بدان همراه خود
گوید اندر نقص بر الت منهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست
انگبی جفتست و بی آلت یکیست
انگبی دو گفت و سه گفت و بیش ازین
اهولی چون دفع شد یکسان شود
گر یکی گویی تو در میدان او
ور ی آنگه راست و بی نقصان شود
گوش دار ای اهول این را بهوش
تا کلام پاک در دلهای کور
وان فسون دیو در دلهای کژ
گر چه حکمت را بتگرد او رهین
در چه میبینی نشانش میکنی
او ز تو زود در گذد ای پرستیز
ور نه خواهی او ببیند سوز تو
او نیاید پیش هر نااوستا

تا ببیند اثر فی تشریف او
روز بنماید جمال سرخ و زرد
روز پیش ماهشان چون سایه
عکس ستاریش شام چشم دوز
والضحی نور ضمیر مصطفا
هم برای آنکه این هم عکس اوست
خود فناچه را بوجه گفت خدا
بر فنا چون خواست رب العالمین
کی فنا خواهد ازین رب جلیل
وان تن خاکی ء زنکاری او
با شب تن گفت هین ما ودعک
زان حلاوت شد عبارت ناقلی
حال چون دست و عبارت النیست
همچو دانه کشت کرده ریگ دد
پیش سگ که استخوان در پیش خود
بود انا الحق در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف ساحر هبا
در نیاموزید آن اسم صمد
سنگ بر کل زن تو انش کی جهد
جفت باید جفت شرط زادنست
در عدد شکست و آن یک بی شکست
متفق باشند در واحد یقین
دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گرد بر بی گرد از جوکان او
گو ز زخم دست شد رقصان شود
دار وی دیده بکش از راه گوش
می نیاید می رود تا اصل خود
می رود چون کفش گژ در پای گژ
چون تو نا اهلی شود از تو بری
ور چه می لافی بیانش میکنی
بند ها را بگسلد بهر کرین
علم باشد مرغ دست آموز تو
همچو طاوسی بخانه ء دوستا

با فتن پادشاه باز را بخانه کبیر زن

نه چنا بازیست کو از شه گریخت
سوی آن کم پیر کوی آرد بجخت

تا کہ تنہا جی پزد او را در آ
دید آن باز خوش خوش را دوا

پا بکش بست و پرش کوتاه کرد
تا خشش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نا اهلان نکردندت بساز
پر فزود از حد و ناخن سند دراز

دست هر نا اهل بیمارت کند
سوی مادر آکہ تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
گر رود جاهل همیشه در طریق

روز شه درجست و جو بیگاه شد
سوی آن کبیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در رود و کرد
شه برو بگریست زار و نو حه کرد

گفت هر چند این جزای کار تست
گه نباشی در وفای مادرست

چون کنی از خلد در دوزخ قرار
غافل از لا یستوی اصحاب النار

این سزای انکه از شاه حبیب
خیره بگریزد بخانه کبیر و پیر

باز فی مالید بر بر دست شاه
بی زبان میگفت من کردم گناه

بس کجا زارد کجا نالد کلیم
گر تو بندی بری بجرنیک ای کریم

لطف شه جانرا جنایت هو کند
زانکه شه هر زشت را نیکو کند

زو ملکن زشتی کہ نیکیهای ما
زشت آید پیش آن زیبا عطا

تو لوای جرم ازان افراشتی
خدمت خود را سزا پنداشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد
زان دعا کردن دلت مغرور شد

هر سخن دیدی تو خود را باخدا
ای بسا کو زین گمان افتد جدا

گر چه شه با تو نشیند بر زمین
خویشتن بشناس و بیگو تر ترین

باز گفت ای شه پشیمان میشوم
توبه کردم تو مسلمان میشوم

انکه تو مستش کنی و شیر کبیر
گر ز مستی گرد رود عذرش پذیر

گر چه ناخن رفت چون باشی مرا
بر کنم من پر چم خورشید را

ور چه پرم رفت چون بنوازیم
خرج بازی کم کند در بازیم

گر کمر بخشیم کم را بر کنم
گردهی کلکی علمها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم
ملک نرود ی ببر برهم زنم

در ضعیفی تو مرا بابیل کبیر
هر یکی خصم مرا چون پیل کبیر

قد رحبته افکنم بندو حریق
بندم در فعل صد چون بخیق

گر چه سنگم هست مقدار خرد
لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

موسی آمد در وغا با یک عصا
زد بران فرعون کشت او و بسی هامان او

هر رسولی یک تنه کان در رسید
برهم آفاق تنها بر زد ست

نوح چون شش پر در خواهید از و
موج طوفان کشت از و شمشیر خو

احمدا خود کیست اسپاه زمین
شاه اختر بین و بشکافش جبین

تا بداند

تا بداند سعد و نحس بیخبر
دور شست این دور نه دور قمر

دور شست ابراکم موسی کلیم
آرزو می برد زین دورت مقیم

چونکه موسی رونوح دور تواند
کاید روصبح بخالی می دمید

گفت یارب آن چه دور رحمتست
آن گذشت از رحمت آنجا رو بتست

غوطه ده موسی خود را در بحار
از میان دوره احمد برآر

گفت با موسی بدان بنمودمت
راه آن خلوت بدان بگشودمت

تو ازان دوری درین دور ای کلیم
پا بکش زیرا دراز ست ای کلیم

من کریم نان نمایم بنده را
تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری
تا شود بیدار و واجوید خوری

کو کریسنه خفته باشد بیخبر
وان دو پستان میخلد زو مهر در

گفت گیر ارحمة لخفیة
فابتغت امة مهدیة

هر کرا مانی کم فی جویی بجان
او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد در زمان
تا کہ یارب کوی کشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم
فی پرستیدی هوا جدادت صنم

این سرت وا درست از سجده بتان
تا بدانی حوء او بر امتان

گر بگویی شکر این رستن بگو
گر بت باطن صمت برهاند او

سر شکستن دین ازان برتافتی
هم بدان قوت تو در او را رهان

مرد میراثی چه داند قدر مال
گر پدر میراث مفتش یافتی

چون بگریانم بجوشد رحمتم
رستمی جان کند و لجان یافت زال

گر نخواهم داد خود نمایمش
آن خروشنده بنوشد نعمتم

رحمتم موقوف آن خویش گریهاست
جوش کردم بسته دل بگشایمش

چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریبان بالهام حق تع

بود شیخی داعیا او وام دار
از جوان مردی کہ بودان نام دار

ده هزاران وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیران جهان

هم بوام او خانقاهی ساخته
جان و مال و خانقه در باخته

وام او را حق ز هر جائی گزارد
کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر کہ در بازارها
دو فرشته میکنند اندر دعا

کای خدایا منفقانرا داده خلف
ای خدا تو ممسکانرا داده تلف

خاصه آن منفق کہ جان انفاق کرد
خلق خود قربانیی حق کرد کار

خلق پیش آورد اسمعیل وار
کارد بر حلقش نیارد کرد کار

بیس شهیدان زنده زین رویند و خوش
تو بدان قالب بمنگر کبر و ش

چون خلق دادستان جان بقا
جان ایمن از غم و ریخ و شقا

شیخ وافی سالها این کار کرد
بی ستد میداد همچون پاک مرد

تخمهائی کاشت تا روز اجل
تا بود روز اجل میر اجل

چونکه عمر شیخ در آخر رسید
در وجود خود نشان مرگ دید

وام داران گرد او بنشسته جمع
شیخ برخود خوش گذاران همچو شمع

وام داران گشته نومید و ترش
در دِ دلها یاز شد با درد شش

شیخ گفت این بد گمانا نرا نگر
نیست حوج را چاره صد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
آفِ حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را بسر
که برو آن جمله حلوا را بخر

تا نماز یمان چونکه آن حلوا خورند
یک زمانی تلخ در من شکرد

در زمان خادم برون آمد بدر
تا خرد او جمله حلوا را بسر

گفت او را کوتر و حلوا بچند
گفت کودک نیم دینار و اِدند

گفت نه از صوفیان افزون نجو
نیم دینارت دگر دیگر مکو

او طبوق بنهاد اندر پیش شیخ
تو ببین اسرار سر اندیش شیخ

کرد اشارت باغ یمان این نواد
یک تبرک خوش خرید این را خرد

چون طبوق خالی شد آن کودک رسید
گفت دینارم بده ای باخرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم
وام دارم میدهم سوی عدم

کوه غم از غم زد طبوق را بر زمین
ناله و گریه بر آورد و حنین

میگریست از غبن کودک بهای هیچ
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای

کاشکی من کرد کاهن کشتمی
برد راین خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل خود لقمه جو
سگ دلان و هیچ گریه روی شو

از غریو کودک آنجا خیر و ش
گرد آمد گشت بر کودک خمش

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
تو یقین دانکه مرا استاد کشت

گر روم من پیش او دستم تهی
او مرا بکشد اجازت میدهی

وآن غریمان هم بانکار و جحود
روی شیخ آورده کین باری چه بود

مال ما خوردی مظالم می بری
از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست
شیخ دیده بست و بر وی نگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف
در کشیده روی چون مه در لحاف

با ازل خوش با اجل خوش شاد کام
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام

انکه جان در روی او خندد چو قند
از ترش رویی خلقش چه گزند

انکه جان بوسه دهد بر چشم او
کی خورد غم از فلک و زخشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک
از سکان و زعوعوایشان چه باک

سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد
مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد

کارِ کِ خود می گذارد هر کسی
آب نکذارد صفا بهر خسی

هر خیانه می کرد بر رو د آب صافی میرود بی اضطراب

مصطفی می شکافد نیم شب ز اندرون خواید ز کینه بولهب

آن سحاره زنده میکنند وان جهود از خشم سبلت میکند

یک سگ هر گز رسد در گوشه خاصه ماهی کو بود خاص آله

گر خورد شه پر لب جو تا سحر در سماع از بانگ چغزان بیخبر

هم شیخ آن سخار اگر دبند همت شیخ آن بیندست نیز

شد غاز دیگر آمد خادمی قوت پیران ازین پیشست نیز

صاحب مالی و حالی پیش پیر یک طبوق بر کف ز پیش حاجی

چار صد دینار بر گوشهٔ طبوق هدیه بفرستاد کز وی بد جبیر

خادم آمد شیخ را اکرام کرد نیم دینار دگر اندر ورق

بر طبوق او را ز عطا او کرد رو وآن طبوق بنهاد پیش شیخ فرد

واقعان از هو برخاست زود خلوق دیدند آن کرامت را ازو

این چه سریست این چه سلطانست باز کای سر شیخان و شاهان این چه بود

ما نه اهل سیم مارا عفو کن ای خدا و ندخدا و ندان راز

عصاها می زنیم بس پراگنده که رفت از نا سخن

ماجرا گوید ز ناخفته یک خطاب زجرم قند یلها را بشکنیم

هر زه گویان از قیاس خود مترس هر زه کویان از قیاس خود مترس

کشت از انکار خضری زرد رو کشت از انکار خضری زرد رو

نور چشمش آسمانرا می شکافت نور چشمش آسمانرا می شکافت

کرده با چشمت نصب موسیا از خجالت چشم موشش آسیا

خ فرمود آن هم گفتار و قال من بحال کردم شمارا ان خلال

این آن بود کز هوج خواستم زجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار اگرچه اندکیست لیک موقوف غریو کودکیست

تا نگرید کودک حلوا فروش بی رحمت در نمی آید بجوشش

ای برادر طفل طفل چشم تست کام خود موقوف زاری دان درست

گر همی خواهی کزان خلعت رسد پس بگریان طفل دیده بر جهد

ترسانیدن شخص زاهدی را که گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمی کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال چشم بیند یا نه بیند آن جمال

گر ببیند نور حوج خود چه غمست در وصال حوج دو دیده چه کست

ور نخواهد دید حوج را کو برد ایمنین چشم شقی کو کور شود

غم نخورز دیدگان عیسی تراست چپ مرو تا نخندت دو چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضرست نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

لیک بیکار ازین سان نخوان
همچو آن ابله که اندر داستان
زندگی تن مجو از عیسیت
برد از خود کم نه ایذیه معاش
این بدن خرگاه آمد روح را
ترک چون باشد بیابد هر کهی

تمامی قصه زنده شدن استخوان به دعای عیسی ع

خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد
از میان برجست یک شیر سیاه
کالبد اش بر کند مغزش ریخت زود
گرو را مغزی بدی اشکستش
گفت عیسی چون شتابش کو فتی
گفت عیسی چون نخوردی خونبهاش
ای بساکس همچو آن شیر زبان
قسمتش کاهی نه وحرمش جو کوه
ای میسر کرده بر ما در جهان
طعمه بخشوده بما و آن بوده شست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار
گرمرا روزی بدی اندر جهان
این سزای آنکه یابد آب صاف
گر بداند قیمت آن جوی خر
او بیابد آن چنان پیغامبری
چون نمیرد پیش او گزار کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه
خاک بر سر استخوانی را که آن
سگ نه بر استخوان چون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بینا بین نیست
سرهو باشد ظنها را گاه گاه
دیده را بر دیگران نوحه گری
زابر گریان شاخ سبزو تر شود
هر کجا نوحه کنند انجا نشین
زانکه ایشان در فراق جانند

زانکه بر دل

بر دل عیسی نشد تو هم زجان
ذکر او کردیم بهر داستان
کام فرعونی مخواه از هر مهمات
عیش کم ناید تو بر درگاه بکش
پا منه اندر کشتی هر نوح را
خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوان به دعای عیسی ع

از برای التماس آن جوان
صورت ان استخوان از زنده گر
بیخه و زد کرد نقش را تباه
مغز جوزی کاندرو مغزی بود
خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت زان رو که تو زو آشوبتی
گفت در قسمت نبودم رزق خود
صید خود ناخورده رفته از جهان
وجه نی و کرده تحصیل و جره
سخره و بیکار مان و اردهان
آن چنان بنما بما آنرا که هست
بود خالص از برای اعتبار
خود چه کار شتی مرا با مرد کان
همچو خر در جو بمیرد از گزاف
او بجای پا نهد در جوی سر
میر آبی زند کانی پرورد
ای امیر آب ما را زنده کن
کو عدو جان شست ارگ پر گاه
مانع این سگ بود از صید جان
دیو چه وار از چه بر خون عاشقی
زامتحانها جز که رسوایی نبست
این چه ظنست این که کور آمد زراه
مدتی بفتین و بر خود می گری
زانکه شمع از گریه روشنتر شود
زانکه تو او لیتری اندر حنین
غافل از لعل بقایی کانیند

زانکه بر دل

زانکه بر دل نقش تقلید بد بتد
زانکه تقلید آفت هر نیکو بست
گر خری ای مفتری و تیز خشم
گر سخن گوید ز مو بار یکتن
سنگی دارد در گفت خود و لیک
همچو جویست او نه او آبی خورد
آب در جو زان نمی گیرد قرار
همچنانکه بانگ نالهٔ زاری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک
از لحوق تا مقلد فرقها ست
شمع گفتار این سوزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین
هم مقلد نیست فرو از ثواب
کافر و مومن خدا گوید لبیک
آن کدا گوید خدا از بهر نان
گر مدانستی گدا از گفت خویش
سالها گوید خدا آن نان خواه
گر بدل در تافتی گفت لبش
نام دیوی ره برد در ساحری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن انکه گاو اوست

روستایی گاو در آخر بست
روستایی شد در آخر سوی گاو
دست می مالید بر اعضای شیر
شیر گفت از روشنی افزون شدی
این چنین گستاخ از ان میخاردم
حق همی گوید که ای مغرور کور
که لو انزلنا کتابا للجبال
از من ار کوه احد واقف بدی
از بدر و زمادر این بشنیده
گر تو بی بقلید ازین واقف شوی
بشنو این قصه بی تمهید را
تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع

روبا آب چشم بندش را بر کند
که بود تقلید اگر کوه قویست
گوشت بارش دان جواور انیست
آن سر شرد ازان سخن نبود خبر
از بروی تا همی راهیست نیک
آب از و بر آب خواران بگذرد
زانکه آن چونیست تشنه و آب خوار
لیک بیکار خ بداری کند
جز طمع نبود مراد آن خبیث
لیک آگوسوز دل و دامان چاک
کین جدا او دست و ان دیگر صداست
و آن مقلد کهنه آموزی بود
بار بر کاوست و بر گردون چنین
نوحه گر را مزد باشد در لحد
در میان هر دو فرقی هست نیک
متقی گوید خدا از عین جان
پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
همچو حرف صحف گشت از بهر گاه
ذره ذره گشته بودی قالبش
تو بنام حوض بنیزی می بری

صوفی در خانقه از ره رسید — مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش — نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط — چون قضا آید شود دانش خطا
صوفیان تقصیر بودند و فقیر — کاد فقر ان یکون کفرا بپذیر
ای تو انگر تو کم سیری بهین مخند — بر گزی آن فقیر اندمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه — خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح — بس فتادی کز ضرورت شد صلاح
هم دران دم آن خر از بفروختند — لوت آوردند و شمع افروختند
و لوله افتاد اندر خانقه — کامتبان لوت و سماعست و نهد
چند ازین صبر و ازین سه روزه جهد — چند ازین زنجیل و این دریوزه نهد
ما هم از خلقیم و جان داریم ما — دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان نی کاشتند — گان که آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز — خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند — نزد خدمتهای خوش نی باختند
گفت چون نی دید میله شان بوی — گرطرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد — خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ کرد آن پاکوفتن — زاشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند — که بسجده صف زانی رو فتند
دیر یابد صوفی از زر روزگار — زان سبب صوفی بود بسیار خوار
هیز مکر آن صوفی از کز نور حق — سیر خورد او فارغست از نشئه و ذوق
از هزاران اندکی زین صوفیند — با قیان در ردولت او نی رسند
چون سماع آمد زاول تا گران — مطرب اغاز ید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد — زین حرارة جمله را آنباز کرد
زین حرارة پای کوبان تا سحر — گفت زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین — خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن جوش و نوش و ان سماع — روز گشت و جمع گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند — گرد از رخت آن مسافر نی فشاند
رخت از حجره برون آورد او — تا بخر بربندد آن همراه چو
تا رسید در هر هان او نی شتافت — رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بابش برده است — زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست — گفت خادم ریش بین جنگی مجاست
گفت من خر را بتو بسپرده ام — من ترا بر خر موکل کرده ام
از تو خواهم آنچ من دادم بتو — باز ده آنچ فرستادم بتو

بحث

بحث با توجیه کن حجت میار — آنچ من بسپردمت وا پس سپار
گفت پیغمبر که دست هر چه برد — بایدش در عاقبت وا پس سپرد
ورنه راز سرکشی راضی بدین — تنگ من و تو خانه ء قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان — حمله آوردند و بودم بیم جان
تو چگر بندد میان گر یکان — اندر اندازی و جویی زان نشان
در جهان صد گرسنه گرده ء — پیش صد سگ گر نهی مردار ده ء
گفت گیرم از تو ظالما بستدند — قاصد خون من مسکین شدند
تو نیابی و نگویی مر مرا — که حرامت را نی برند ای بی نوا
از خدا هم کو بود من واخرم — ورنه تو زیعی کنند ایشان زرم
صد هزاران لوت چون حاضر بدند — این زمان هر یک باقلیمی شدند
من گر گیرم گر قاضی برم — این قضا هم از تو آمد بر سرم
چون نیابی و نگویی ای عجب — پیش آمد ایچنین ظلمی مهیب
گفت واپس آمدم من بارها — تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر — از هم گویند کان با ذوق بتر
بازمی گشتم که او خود واقفست — زین قضا را نیست مرد عارفست
گفت این را جمله نی گفتند خویش — مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلید شان برباد داد — که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان — کاب رو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت نی زدی — وین دلم زین عکس ذوقی مینددی
عکس چندان باید از یاران خوش — که شوی بی عکس از بحر آبکش
عکس کاو قول زد تو آن تقلید دان — چون بیابی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر — از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را — بردران تو پردهای طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع — عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع — مانع آمد عقل او را از اطلاع
کو طمع در آبینه برجاستی — در نفاق آن ابینه چون ماستی
گر ترا زور اطمع بودی بحال — راست گی گفتی ترا زو وصف حال
هر پیمبر گفت یا قوم از صفا — من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم جوع شما را مشتری — داد جوع دلیلم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار — گرچه خود بو بکر بخشد چل هزار
چل هزار او بنا شد مزد من — کی بود شپه شپه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش — تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع آلکن شود — با طمع کی چشم دل روشن شود

بیار

لکنت

پیش چشم او خیال جاه و زر
همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پس بود
گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد

لیک آن صوفی ز مستی دور بود
او چه در حرص و چه در کوشش کر بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص
در نیابد نکته‌ء در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را کرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان
ماند در زندان و بندی اندمان

لقمه‌ء زندانیان خوردی گزاف
بر دل خلوت از خم چون کوزه قاف

زهره‌ای کز راه لقمه‌ء نان خورد
زانکه آن لقمه ربا کاوشش برد

هر که دور از دعوت رحمان بود
او کدا چشمست اگر سلطان بود

او مروت را نهاده زیر پا
کشته زندان دوزخی زان نان ربا

گر گریزی بر امیدی راحتی
زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ گنجی بی ددو بی دام نیست
جز بخلوتگاه حق آرام نیست

گنج زندان جهان ناگزیر
نیست بی پامرد و بی دد الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی
مبتدی گردد چنانی مشتوی

آدمی را فر بهی هست از خیال
کز خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نباید ناخوشی
فی گدازد همچو موم از آتشی

در میان مار و کژدم کرترا
با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود
کان خیالات کیمیایی مس بود

صبر شیرین از خیالات خوش ضمن
کان خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
ضعف ایمان نا امیدی و زحیر

صبر از ایمان بیاید سر کلم
حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خدایش ایمان نداد
هر گرا صبری نباشد در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کژ اوست
وآن خیال مؤمنی در چشم دوست

کاندرین یک شخص هر دو فعل هست
گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مؤمن بود نیمش کبر
نیم او حرص آوری نیمش صبر

گفت برزدانت فحنکم مؤمن
باز منکم کافر کبر کهن

همچو کاوی نیمه‌ء جنس سیاه
نیمه‌ء دیگر سفیدی همچو ماه

هر که این نیم ببیند رد کند
هر که آن نیم ببیند کد کند

یوسف اندر چشم اخوان بود گرگ
هم وی اندر چشم یعقوبی چو مرگ

از خیال بد مرا او زار زشت دید
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایه‌ء آن چشم دان
هر چه آن بیند بگردد این بدان

تو مکانی اصل تو در لامکان
این دکان بربند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات
شش درست و شش دره ما شش جهات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند
با وکیل قاضی ادراک مسند

باز گو آزار ما زین مرد دون
که سلام ما بقاضی برکنون

یا وه تازه و طبل خوار دست و مفت
که درین زندان بماند او مستی

از وقاحت بی صلاه و بی سلام
چون مگس حاضر شود در هر طعام

گر کند خود را اگر گوید بس بس
پیش او هیچست لوت شصت کس

و ز بصد حیله کشاید طعمه‌ء
صد در زندان ز اینها بیند لقمه‌ء

حجتش این که خدا گفتا کلوا
در زمان پیش آید آن دوزخ کلو

ظل هو لا ظلنا ابدا پاینده باد
زین چنین قحط سالی داد داد

یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
یا در زندان تا رود آن کاویش

داد کن المستغاث المستغاث
ای ز تو خوش هم ذکر و هم اناث

گفت با قاضی شکایت یک بیک
سوی قاضی شد وکیل با نمک

پس تفحص کرد از اعیان خویش
خواند او را قاضی از زندان بپیش

که نمود ند از شکایت آن زمه
گفت ثابت پیش قاضی آن همه

سوی خانه‌ء مرد یک خویش شو
گفت قاضی خیز از زندان برو

همچو کافر جنس من زندان نشست
گفت خان و مان من احسان تست

خود بمیرم من ز تقصیری و کد
گر ز زندانم برانی تو بر د

رب انقلبنی الی یوم القیام
همچو ابلیسی که می گفت ای سلام

تا که دشمن زاد کانرا می کشم
کاید ز زین زندان دنیا من خوشم

و ز برای زاد ره نانی بود
هر که او را قوت ایمانی بود

تا بر آرند از پشیمانی غریو
می ستانم که بگیرو که بریو

که بزلف و خال بندم دیدشان
که ید و دیشی کنم نهدیدشان

وانکه از قصید این سگ در خست
قوت ایمانی در زین زندان کست

قوت ذوق آید ببرد یکبارگی
از نماز و صوم و صد بیچاره‌گی

قد هلکنا آه من طغیانه
استعیذ الله من شیطانه

هر که در وی رفت او او می شود
یک شکست و در هزاران می رود

دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
هر که سروت کرد می داند که دوست

تا گمانداند آن خیالت در وبال
هر چه نماید بصورت آید در خیال

که خیال علم و گاهی خان و مان
که خیال فرج و گاهی دکان

از زبان تنها نه بلکه از عین جان
هان بگو اهو لها اندر زمان

گفت قاضی مفلسی را و آغا
گفت ایشان متهم با ایشند چون
وز تو میخواهند هم تاوان دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما
هر کرا پرسید قاضی حال او
گفت قاضی کش بگرداینیش فاش
کو بکو او را منادیها زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو
هر که دعوی آردش اینجا بفن
پیش من افلاس او ثابت شدست
آدمی در حبس دنیا زان بود
مفلسی دیو است ایزد این ما
کودغا و مفلست و بدسخن
ور کنی او را بهانه آوری
حاضر آورد ند چون فتنه فرو
کرد بیچاره بسی فریاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت
برشتر بنشست آن فحط گران
سو بسو و کو بکو می تاختند
پیش هر حمام و هر بازار که
ده منادی که بلند آواز بان
مفلست این ندارد هیچ چیز
ظاهر و باطن ندارد جیز
هان و هان با او حریفی کم کنید
و ر بحکم آرید این پژمرده را
خویش دست او و کلویش بس فراخ
کر بپوشند بهر مکر او جامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم
گرچه در زدی حله پوشیده تست
چون شبانه از شتر آمد بزیر
برنشستی اشترم را از بکاه
گفت تا اکنون چو می کردیم بس
طبل افلاسم بحرخ سابعه

گفت اینک اهل زندانت گواه
می گریزند از تو می گریند هون
زین غرض باطل گواهی میدهند
هم نرادِ بار و برادر فاش گو
گفت مولا دست ازین مفلس بدار
کرد شهر این مفلست و بس فضاح
طبل افلاسش عیان هر جا زدند
قرض ندهد هیچکس او را بسو
پیش زندانش نخواهم کرد من
نقد و کالا نیستش چیزی بدست
تا بود کافلاس او ثابت شود
هم منادی کرد در قرآن ما
هیچ با او شرکت و سودا مکن
مفلست او حرفه ازوی کی برد
اشتری کردی که هیزم می فروخت
هم موکلرا بدانگی شاد کرد
تا شب و افغان او سودی نداد
صاحب اشتر پی اشتر دوان
تا هم شهرش عیان بشناختند
کرده هر دم جمله در شکلش نگه
ترک و کرد و رومیان و تازیان
قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
مفلسی قلبی دغایی دزدیی
چونکه کاو آرد کره محکم کنید
من نخواهم کرد زندان مرده را
باشعار تو دثار و شاخ شاخ
عاریست آن تا فرید عامه را
حلهای عاریت دان ای سلیم
دست تو چون گیرد آن ببرده رد
کرد کفتش منزل دور است و دیر
جوزها کردم کم از احراج گاه
هوش تو کو نیست اندر خانه کس
رفت و تو نشنیده ربد و واقعه

گوش تو پر بوده است از طبع خام
تا کلوخ و سنگ نشنید این بیان
تا شب گفتند و در صاحب شتر
در حجب هست بر سمع و بصر جهر خدا
آنچه او خواهد رساند آن بگوش
و آنچه او خواهد رساند آن بگوش
گون پر چاره ست و هیچ چاره نی
گرچه هستی تو کنون غافل ازان
گفت پیغمبر که یزدان مجید
لیک ز ان درمان نبینی رنگ و بو
چشم را نی چاره جز در لامکان
این جهان از بی جهت پیدا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی
جای دهلست این عدم از دی مرم
کارگاه صنع حوض جون نیستیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق
هر دعا از تو اجابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
کیمیا داری که تبدیلش کنی
اینچنین پیمانگری ها کار تست
آب را و خاک را برهم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم
باز بعضی را رها یی داده ئ
رشته از خویش پیوند و سرشت
هر چه محسوست او رد میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان
این رها گن عشقهای صوری
آنچه معشوقست صورت نیست آن
آنچه بر صورت تو عاشق گشته
صورتش بر جاست این سیری ز چیست
آنچه محسوست اگر معشوقه است
چون وفا آن عشق افزون میکند
بر تو خورشید بر دیوار تافت

بس طمع کز می کند کو رای غلام
مفلسست و مفلست این قلبتان
بر تن د کو از طمع پر بود پر
در حجب بس صورتست و بس صدا
آنکه از جمال و از کمال و از کرشم
از سماع و از بشارت و ز خروش
تا که نکشاید حذابت روزنی
وقت حاجت حو کند انرا عیان
از پی هر درد درمان آفرید
بهر درد خویش بی فرمان او
هین بنه جون چشم کشته سوی جان
که ز بی جایی جهان را جا شدست
طالب رب و ربا نیستی
جای خر جست این وجود پیش و کم
جز معطل در جهان هست کیست
که ترا رحم آورد آن ای رفیق
ایمنی از تو مهابت هم ز تو
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین اکسیرها اسرار تست
ز آب و گل نقش تن آدم زدی
با هزاران دین و شادی و غم
زین غم و شادی جدایی داده ئ
کرده ئ در چشم او هر خوب و زشت
و آنچه ناپید است مسند میکند
یار بیرون فتنه ئ او در جهان
نیست بر صورت نه بر روی ستی
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
چون برون شد جان چرا ایشم هشته
عاشقا و اجوکه معشوق تو نیست
عاشقستی هر که او را حسن هست
کی وفا صورت دگرگون میکند
تا پیش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
بر تو عقلست آن بر حس تو
چون ز راند و دست خوبی در کمر
چون فرشته بود همچون دیو شد
اندک اندک می ستاند آن ز حد
رو نعره تکسته بخوان
کان جمال دل جمال باقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست
آن یکی را تو ندانی از قیاس
معنی آ تو صورتست و عاریت
معنی آن باشد که بستاند ترا
معنی آن نبود که گو رو کر کند
گور را قسمت خیال عم فراست
حرف قرآنرا خریران معتقند
چون تو بینا یی پی خر رو که جست
خر چو هست آید یقین پالان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
النبی قد رکب مُعرّی و رِیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند
بار صبر و شکر او را برد نیست
هیچ واز روز غیر بر ننهاد دست
طمع خامست آن نخر خام ای پسر
کان فلانی یافت گنج ناگهان
کار بخت آن و آن هم نادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست
تا نکردی تو گرفتار اگر
گر اگر گفتن رسول یا وفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد

مثل
آن غریبی خانه می جست از ادب
گفت او این را اگر سقفی بدی

مثل
دوستی بر دش سوی خانه خراب
بهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال

و اطلب اصلی که تا بد او مقیم
خویش بر صورت پرستان ند بیش
عاریت می دان ذهب بر مس بق
ور نه چون شد شاهد تو پیر جم
کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک خشک می گردد نهال
دل طلب کن دل منه بر استخوان
دولتش از آب حیوان ساقیست
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
بند کی کن زاد کم خانه شناس
بر مناسب شادی و بر قافیت
بی نیاز از نقش گردانند ترا
مرد را بر نقش عاشق تر کنند
بهره چشم این خیالات فناست
خر نه بینند و پالان بر زنند
چند پالان دوزی ای پالان پرست
کم نیاید نان جو باشد جان ترا
در جهان سرمایه صد قانیست
خر برهنه نه گرانکب شد رسول
و النبی قیال سافر ما شیا
چند بگریزد ز کار و بار جید
خواه در صد سال و خواهی سی و شصت
هیچ کس نذرود تا چیزی نکاشت
خام خوردن علت آرد در بشر
من همان خواهم نه کار و نه دکان
کسب باید کرد تا تن قادر ست
یا مکش از کاران خود در عمر دست
گر اگر این کرد چه می یا آن دگر
منع کرد و گفت هست آن از نفاق
و ز اگر گفتن بحر حسرت نبرد

هم عیال

در میانه داشتی حجره و دکر
لیک ای جان در اگر نتوان نشست
و ز خوشی تفریر اندر افتند
لیک قلب از زر زند اندر جشم عام
بی محک زر را مکن از ظن گزین
نزد دانا خویشتن را کن گرو
ور نه دانی ره مرو تنها تو پیش
آشنایی که کشد سوی فنا
سوی من آیید نک راه و نشان
تا کند آن خواجه را از آفلان
عمر ضایع راه دور و روز دیر
مال خواهم جاه خواهم و آب رو
منع کن زنا گشته کرد دراز ها
چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
رنگ می را باز دان از رنگ کاس
دیده بید اگند صبر و در نگ
کوهران بینی بجای سنگها
آفتاب چرخ پیمایی شوی
تو برو در کار که بینش عیان
خارج آن کار نتوانیش دید
آنکه بیرونست از وی غافلست
تا ببینی صنع صانع را بهم
بس برون کار که پوشیده کیست
لا جرم از کار کاهش کور بود
تا قضا را باز کرداند زدر
زیر لب می کرد هر دم ریش خند
تا بکرد د حکم و تقدیر الله
کرد در کردن هزاران ظلم و خون
و ز برای قهر او اماده خاص شد
دست و پا بیش خشک اکشتی ز اهتیاز
از برون می کشت طفلان از گزاف
بر د کرکس خان حقدی می برد
خود حسود و دشمن او آن تنست

او چو موسی و تنش فرعون او
نقشش اندر خانه تن نازنین

ملامت کردن انکس را که مادر خود را بکشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت
آن یکی گفتش که از بهر کوهری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو
گفت کاری کرد کان عار وی ست
گفت آن کس را بکش ای محتشم
کشتم او را راستم از خونهای خلق
نفس زشت آن مادر بدخاصیت
هین بکش او را که بهر آن دنی
از وی این دنیای خوش برتست شد
نفس کشتی باز رستی زاعتذار
گر شکال آرد کسی بر کفت ما
کانبیا را نه که نفس کشته بود
گویش نه تو ای طبیکار رصوب
دشمن خود بوده اند آن منکران
دشمن آن باشد که قصد جان کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب
تابش خورشید او را میکند
دشمن آن باشد گزو آید عذاب
مانع خویشند جمله کافران
کی حجاب چشم آن فرزند خلق
چون غلام هندوی کو کژ کند
سر نگون فی افتد از بام سرا
گر شود بیمار دشمن با طبیب
در حقیقت ره زند جان خویش را
کاذری کو خشم گیرد از آفتاب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان
کر ترا حق آفریند زشت رو
ور بود کفشت مرود در سنگلاخ
تو حسودی گر فلان من کردم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست

او به بیرون میدود دگ کو عدو
برد گر کس دست میخاید بکین

آن بلیس از ننگ و عار کمتری
از حسد میخواست تا بارد بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
من بدیدم در جهان چیست وجود
انبیا را واسطه زان کرد حق
در گذر از فضل و زجلد و وفق
زانکه کس را از خدا عاری نبود
آنکی کژ مثل خود پنداشتی
چون مقدر شد بزرگی رسول
پس بهر دوری ولی قایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست
بس امام حق قایم آن ولیست
مهدی و هادی ویست ای راه جو
او چو نورست و خرد جبریل اوست
وانکه ازین قندیل کم مشکات ماست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق
از پس هر پرده قومی را مقام
اهل صف آخرین از ضعف خویش
وآن صف پیش از ضعیفی ز بصر
روشنیی کو حیات اولیست
اهل لیها اندک اندک کم شود
آتشی کاصل آهن یا زرست
سیب و آبی خاصیی دارد خفیف
لیکن آهن را لطیف آن شعلهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش
حاجب آتش بود بی واسطه
بی حجابی آب و فرزندان آب
واسطه دیگی بود یا تابه ئ
یا مکانی درمیان آن هوا
بس فقیر است کوبی واسطه است
بر دل عالم ویست ایراک تن
دل بتن باشد تن چه داند گفت وگو

خویشتن افکند در صد ابتری
خود چه بارد بلکه خون بارد بود
ور حسد خود را بیارد وی رواست
ای بسا اهل از حسد نااهل شد
هیچ اهلیت به از خوی نیکو
تا بدید آید حسد هادر رقلوع
کار خدمت دارد و خلوص حسن
حاسد حق هیچ دیاری نبود
زان سبب با او حسد برداشتی
پس حسد ناید کسی را از قبول
تا قیامت آزمایش دایمست
هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
خواه از نسل عمر خواه از علیست
هم نهان و هم نشسته پیش رو
آن ولی کم از و قندیل اوست
نور را در مرتبه ترتیبهاست
پرده های نوردان چندین طبق
صف صفند این پرده هاشان تا امام
چشمشان طاقت ندارد نور بیش
تاب ناردروشنایی بیشتر
رنج جان و فتنهٔ این اهولست
چون ز هفصد بگذرد او یم شود
کی صدیح آبی و سیب ترست
نه چو آهن تا بشی خواهد لطیف
کو جذوب تابش آن از دهاست
زیر تبک و آتشست او سرخ و خوش
در دل آتش رود بی را بطله
بختکی زاتش نیابند و خطاب
هیچ یار اندر روش پا تا به ئ
می شود سوزان و می آرد بما
سعلها را با وجودش رابطهاست
می رسد از واسطه این دل بفن
دل بخوید تن چه داند گفت وگو

پس نظرگاه شعاع آن آهنست
پس نظرگاه خدا دل نی تنست

باز این دلهای جزوی جوی نیست
بادلی صاحب دلی کو معدنست

پس مثال و شرح خواهد این کلام
لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

تا نگردد نیکویی ما بدی
این که گفتم هم بندد جزئی خودی

پای گزرا گفتن گز بهتر بود
مر گدارا دستگه بردر بود

استحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نوحه برده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
با یکی زان دو سخن گفت شنید

یافتش شیرین دل و شیرین جواب
از لب شکر چه زاید جز شکر

آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را در هم کشید
بیت صحن خانه شد بر ما پدید

گاندران خانه گهر یا گنده است
گنج زر یا جمله مار و کژدمست

یا در و گنجست و ماری بر گران
زانکه نبود گنج در بی پاسبان

بی تامل او سخن گفتی چنان
گز بسی پانصد تامل دیگران

گفتنی دریا طشت دریاستی
جمله دریا کوه گر یاستی

نور هر گوهر گزو تابان شدی
جوع و باطل را ازو فرقان شدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما
ذره ذره جوع و باطل را جدا

نور کو هر نور چشم ما بدی
هم سوال و هم جواب از ما بدی

چشم گر کردی دو دیدی فرض را
چون سوالست این نظر در اشتباه

راست کرد ان چشم را در ماهتاب
تا یکی بینی تو مه را نیک و آب

فکرت کو گز جبین نیکو نکرد
هست هم نور و شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید بدل
چشم گفت از من شنو او را بهل

گوش دزدست و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات
در گمانیان دیدها تبدیل ذات

زانکه ز ارعلمت یقین شد از یقین
پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین
این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود
ور نه قال در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا که شه با آن غلامان چه کرد

براه کردن یکی از آن دو غلام و ازین برسیدن بخلوت

آن غلامک را چو دید اهل ذکا
آن دگر را گرد داشارت که ببا

کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست
جد کو و فرزند کم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه
بود او کنده دهان دندان سیاه

گرچه شه ناهوش شد از گفتار او
جست و چویی کرد هم راز او

گفت با این شکل و این قدر دهان
دور بنشین لیک ز انسو تر بران

که تو اهل نامه و رقعه بدی
نه جلیس و یار و هم بقعه بدی

تا علاج آن دهان تو کنیم
تو حبیب و ما طبیب پر فنیم

بهر کیکی تو کلیمی سوختن
نیست لایق از تو دیده دوختن

با هم بنشین دو سه دستان بگو
تا ببینم صورت علت نگو

آن یکی را پس فرستاد او بکار
سوی حمامی که رو خود را بخار

وین دگر را گفت خو تو زیر کی
صد غلط می در حقیقت نه یکی

آمده که خواجه تاشی تو مخند
از تو ما را سردی آید آن حسود

گفت او دزدست و کژ نشین من
خیز و نامرد و چنین است و چنین

گفت بوسه بدست او راست گو
راست گویی من ندیدستم جلو

راست گویی در نهادش خلقیست
هر چه گوید من نگویم او نهیست

کز بداغ آن نگواندیش را
منهم دارم وجود خویش را

تا مدا او در من ببیند عیبها
من نه بینم در وجود خود شها

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

عاقلند این خلوج از خود رای بد
لاجرم گویند عیب خود کرد

من بپیچم روی خود را ای شمن
من ببینم روی تو تو روی من

انکسی که او ببیند روی خویش
نور او از نور خلقانست بیش

کو عیوب خود ببیند پیش و پس
زانکه دیدش دید حق غیبی بود

عیب دیدن او بیانی شود
روی خود محسوس بیند پیش رو

نور حق بود آن نوری که او
آنچنانکه او بگفت آن عیب تو

گفت اکنون عیبهای او بگو
کژ خدای ملکت و کار منی

تا بدانم که تو محرم ارمنی
گرچه هست او مر مرا خویش خواجه تاش

گفت ای شه من بگویم عیبهاش
عیب او صدق و وفا و مردی

عیب او مهر و وفا و مردی
آن جوانمردی یکه جانرا هم بداد

کمترین عیبش جوانمردی و داد
چه جوانمردی بود کانرا بدید

صد هزاران جان خدا کرده بدید
بهر یک جان کی چنین غمگین شدی

در بد یدگی بجان بخلش بدی
کو ز جوی آب نابینا بود

ور نه بخل آب آنرا بود
داد او پاداش خود در یوم دین

گفت پیغمبر که هر که از یقین
هر زمان جودی دگرگون زایدش

که یکی را داده عوض می آیدش
پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

جود جمله از عوضها دیدنست
شاد دارد دید در خواص را

بخل نادیدن بود اعواض را
زانکه کس چیزی نبازد بی طمع

پس بعالم هیچکس نبود بخیل
دید دارد کار جز بینا ترست

پس سخا از چشم آید نه ز دست
هست او در هستی خود عیب جو

عیب دیگر آنکه خود بین نیست او

عیب کرو عیب جوی خود بدست
باهر نیکو و با خود بد بدست

گفت شه جلدی مکن در مدح یار
مدح خود در حضن مدح او میار

زانکه من در امتحان آدم ورا
شهسواری آیدت روای فتا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نه والله با لله العظیم
مالک الملک و برحمن الرحیم

آن خدایی که فرستاد انبیاء
نه بحاجت بل بفضل و کبریا

آن خداوندیکه از خاک ذلیل
آفرید او شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بگذرانید از تک افلاکیان

برگرفت از نار و نور صافشان
وانگه او برجملهٔ انوار تاخت

آن سنا برقی که برارواح تافت
تاکه آدم معرفت زان نور یافت

آن گرآدم رست دست شیث جید
بس خلیفش کرد آدم کان بدید

نوح ازان گوهر چو برخود دار بود
در هوای بحر جان دربار بود

جان ابراهیم ازان انوار زفت
بی حذر در شعلهای نار رفت

چونکه اسمعیل در جویش فتاد
پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد

جان داود از شعاعش گرم شد
آهن اندر دست بافش مرم شد

چون سلیمان بدو صالش رضیع
دیو کشتش بنده فرمان و مطیع

در قضا یعقوب چون بنهاد دست
چشم روشن کرد ازبوی پسر

یوسف مه رو چو دید آن آفتاب
شد چنان بیدار در تعبیر خواب

چون عصا از دست موسی آب خورد
ملکت فرعون را یک لقمه کرد

نزد بانش عیسی مریم جو یافت
برفراز کنید چارم شتافت

چون محمد یافت آن ملک و نعیم
قرص مه را کرد او در دم دو نیم

چون ابوبکر آیت توفیق شد
باچنان شه صاحب و صدیق شد

چون عمر شید آی آن معشوق شید
حق و باطل را چو دل فاروق شد

چونکه عثمان آن حیا از عین گشت
نور فائض بود و ذوالنورین گشت

چون ز رویش مرتضی شد در قران
کشت او شیر خدا در رمح جان

چون جنید از جند او دید آن مدد
هود مقامانش فزون شد از عدد

بایزید اندر مزیدش راه دید
نام قطب العارفین از حق شنید

چونکه کرخی کرخ او را شد حرس
شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس

بود ادهم مرکب آن سور اندشاد
کشت او سلطان سلطانان داد

وان شقیق از شوق آن راه شگرف
کشت او هرون رشید رای و تیغ طراز

صد هزاران بادشاهان نهان
سر فرازانند زان سوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بماند
هر کدامی نامشان را برنخواند

حق آن نور و حق نور انیشان
کاندران بحر ند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحار کویش
نیست لایوح نام نو فی جویش

حق آن آنی که این و آن از وست
مغزها شبیت بدو باشند پوست

کل صفات خواجه تاش و یار من
هست صد چندانکه این گفتار من

آنچه میدانم ز وصف آن ندیم
باورت ناید چو گویم ای کریم

شاه گفت اکنون ازان خود بگو
چند گویی آن این و آن او

تو چه داری وچه حاصل کرده ای
از تک دریا چه دُر آورده ای

رو ز مرگ این حرف تو باطل شود
نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک اکند
هست آنچ گور دارو شن کند

آن زمان کین دست و پایت بر درد
پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند
جان باقی بایدت بر جان زند

شرط من جاء بالحسن نه کردنست
آن حسن را سوی حضرت بردنست

گوهری داری ز انسان یا ز خر
این عرضهاکه فنا شد چون بری

این عرضهای نماز و روزه را
چونکه لا یبقی زمانین انتفا

نقل نتوان کرد مر اعراض را
لیک از جوهر برند امراض را

تا ستد گشت جوهر زین عرض
چون ز پرهیز آن عرض زایل شد مرض

کشت پرهیز عرض جوهر بجهد
شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاکها شد سنبله
دارویی موکرد مورا سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا
جوهری زاید زنا بیدن عرض

جفت کردن اسب و اشتر اعرض
کشت جوهر کشت بستان نکاعرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض
جوهری زان کیمیا گر شد بیار

هم عرض زان کیمیا بردن بکار
زین عرض جوهر همی زاید صفا

صیقلی کردن عرض باشد شرها
دخل آن اعراض را بنما مرم

پس بگو که من عملها کرده ام
سایهٔ بزدانی قربان ملک

این صفت کردن عرض باشد همان
کرتو فرمایی عرض را نقل نیست

گفت شاها بی قنوط عقل نیست
کرعرض کان رفت باز آینده نیست

پادشاها جز که پاس بنده نیست
فعل بودی باطل و اقوال زشت

گر بتودی عرض را نقل و حشر
حشر هر فانی بود گونی دگر

این عرضها نقل شد لونی دگر
لایوح کلّه بود هم سایقش

نقل هر چیزی بود هم لایقش
صورت هر یک عرض را نو نیست

وقت نحشر هر عرض را صور نیست
جنبش جفتی و جفتی با عرض

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
در مهندس بود چون افسانها

بنگر اندر خانه و کاشانها
بود موزون صفه و سقف و دکش

کان فلان خانه که ما دیدیم هوش

از نهند س آن عرض واندیشها
آلت آورد و ستون از بیشها

چیست اصل و مایه هر پیشه
جز خیال و جز عرض واندیشه

جمله اجزای جهان را بی غرض
در نگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل
بنیت عالم چنان دان در ازل

میوها در فکر دل اول بود
در عمل ظاهر بآخر می شود

چون عمل کردی شجر بنشاندی
اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است
آن همه از بهر میوه مرسلست

پس سری که معزز آن افلاک بود
اندر آخر خواجه لولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال
این چنین معنی بیامد هل اتی

جمله عالم خود عرض بودند تا
وین صور هم از چه زاید از فکر

این عرضها از چه زاید از صور
عقل چون شاهست صورتها رسل

این جهان یک فکرست از عقل کل
عالم ثانی جزای این و آن

عالم اول جهان آسمان
آن عرض زنجیر و زندان می شود

چاکرت شاها جنابت میکند
آن عرض بی خلقتی آشوده رو

بنده ات چون خدمت شایسته کرد
این از آن و آن از این زاید بسید

این عرض با جوهر آن بیضه است
این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت شاهنشه چنین کیر المراد
تا بود غیب این جهان نیک و بد

گفت لختی داشتست انراخرد
کافر و مومن نگفتی جز که ذکر

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر
نقش دین و کفر بودی بر جبین

بس عیان بودی نه غیب ای شاه این
چون کسی را زهره نه تسخر بدی

کی درین عالم بت و پیکر بدی
در قیامت کی کند جرم و خطا

بس قیامت بودی این دنیای ما
لیک از خامه نه از خاصان خود

گفت شه پوشید حوت پاداش بد
از امیران خفیه دارم نیز و نیز

گر بدی می افکنم من یک امیر
در صورهای عملها صد هزار

حوت بین بنمود پاداش کار
ماه را بر من نمی پوشد غمام

تو نشانی ده که من داغ غلام
چون تو میدانی که آنچه بوده چیست

گفت پس از کفت من مقصود چیست
آنکه دانسته برون آید عیان

گفت شه حکمت در اظهار جهان
بر جهان ننهاد رنج و طلق و درد

آنچه میدانست تا پیدا نکرد
یا بدی یا نیکی از تو نجست

یکزمان بی کار نتوانی نشست
شد موکل تا شود سرت عیان

این تقاضاهای کار از بهر آن
چون سرشته ضمیرش میکند

بس کلاه به تن کجا ساکن شود
بر تو بی کاری بود چون جان کنش

تا سه نوشد شان آن کفش

این جهان و آن جهان زاید ابد
هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زاید آن هم شد سبب
تا برآید اوترهای عجب

این سببها نسل بر نسلست لیک
دیده باید منتهی نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید
یابد ید از وی نشانی یابدید

گر بدید آن شاه جویا دور بست
لیک مار از کران دستور نیست

چون ز گرما به بیامد آن غلام
سوی خویش خواند آن شاه همام

گفت حتما لک نعیم دائم
بس لطیفی و خلیفی خوب رو

ای دریغا گر نبودی در توان
که همی کوید برای نوفلان

شاد کشتی هر که رویت دید بی
دیدنت ملک جهان ارزید بی

گفت رمزی زان بکوای پادشاه
کز برای من بگفت آن دین پناه

گفت اول وصف دور و بیت کرد
کاشکاره تو دو اییی خفیه درد

خبث یارش را جوازشه کوش کرد
در زمان دریای خشمش جوش کرد

کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود
هجو سگ در لحظ بس که خوار بود

چون دمادم کرد هجویش خون حرس
دست برلب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا ازوی بدان
از نو جان کنده ست و از یارت دهان

پس بشین ای کنده جان از دور تو
تا امیر او باشد و ما مور تو

در حدیث آمد که تسبیح از ریا
هجو سبزه کو لحن دان ای گیا

پس بدانکه صورت خوب و نکو
با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشوه با نقش سبو
بگذر از نقش سبو رو آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف دری گزین کر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان
گرچه جمله زنده اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد میگزین
زانکه کم یابست آن در ثمین

گر بصورت میروی کوهی بشکال
در بزرگی هست صد چندانکه لعل

هم بصورت دست و پا و چشم تو
هست صد چندانکه نقش چشم تو

لیک پوشیده بباشد بر تو این
کز هر اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد بیک دم سرنگون

چشم سلطان گر بصورت یک بود
صد هزاران لشکرش در پی دود

یا ز شکلی و صورت شاه صفی
هست محکوم یکی فکر خفی

طلوع بی پایان ز یک اندیشه بین
گشته چون سیلی روان بر روی زمین

هست آن اندیشه پیش خود نهد
بر جوی بینی که از اندیشه‌ٔ
خانها و قصرها و شهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
بر جرا از بلهی پیش تو کور
می نماید پیش چشمت که بزرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر
زانکه نقشی و ز خرد بی بهره‌ٔ
سایه را تو شخص می بینی ز جهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال
کوهها بینی شده چون پشم نرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود
یک فساده راست آید یاد دروغ

حد کردن خشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ٔ را از کرم
جامکی او وظیفه‌ٔ چل امیر
از کمال طالع و اقبال و بخت
روح او با روح شه در اصل خویش
کار آن دارد که بیش از تن بدست
کار عارف راست کو نه اهوست
آنچه کندم کاشتند ش و آنچ جو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد
کی شود خوش دل بحیلتهای کش
او درون دام دانی می نهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه
کشت تو کارند بر کشت نخست
تخم اول کامل و بگزیده است
اقتلی این تدبیر خود را پیش دوست
کار آن دارد که حق او داشت
هر چه کاری از برای حق بکار
گرد نفس رذ و کار او مپیچ
پیش از آن که روز دین پیدا شود

لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
قایمست اندر جهان هر پیشه‌ٔ
کوهها و دشتها و نخلها
زنده از وی همچی از دریا سمک
تن سلیمانست و اندیشه چو مور
هست اندیشه چو موش و کوه کرگ
ز ابر و رعد و جرخ داری تو ز بیم
ایمن و غافل چو سنگ بیخبر
آدمی خونیست خز گشته‌ٔ
شخص از ان شد نزد تو باز و سهل
برکشاید بی حجابی بر و بال
نیست کشته این زمین سرد و گرم
جز خدای واحد حی ودود
یاد هد مر راستیها را فروغ

حد کردن خشم بر غلام خاص

برگزیده بود بر جمله‌ٔ خشم
ده یکی قدرش بدیدی صد وزیر
او ایازی بود شه محمود و قت
پیش از ین تن بوده هم پیوند و خویش
بگذرا از اینها که نو حادث شدست
چشم او بر کشتهای اولست
چشم او اینجاست روز و شب گرو
حیلها و مکرها با دست باد
انکه بیند حیلت حق بر سرش
جان نوشه آن جهد نه این جهد
عاقبت بر دوید آن کشته‌ٔ دلال
این دوم فانیست و آن اول درست
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
آخر آن روید که اول کاشتست
چون اسیر دوستی ای دوستدار
هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
نزد مالک دزد شب دزد سواشود

رخت در دیده بندد بیرونش
صد هزاران عقل با هم برجهند
دام خود را سخت تر یابند و بس
گر بپرسی فایده هستی چه بود
گر بداند این سؤال فایده
در سؤالت را بسی فایدها ست
وز جهان از یک جزء بی فایده ست
فایده تو گرمرا فایده نیست
همر یوسف عالمی را فایده
گرچه داودی جنان محبوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی
نیست در عالم بگو یک نعمتی
کاو خدا را فایده چه در شکر
لیک گر آن قوت بروی غالبست
چون کسی کو از مرض کال داشت دوست
قوت اصلی را فراموش کرده است
نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت اصلی بشر نور خداست
لیک از علت درین افتاد دل
روی زرد و پای سست و دل سبک
آن غذایی خاص سکان دولتست
شد غذای آفتاب از نور عرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق
دل ز هر یاری غذایی می خورد
صورت هر آدمی چون کاسه است
از لقای هر کسی چیزی خوری
چون بستاره با ستاره شد قرین
چون قران مرد و زن زاید بشر
وز قران خاک با باران نها
وز قران سبزها با آدمی
وز قران حرفتی با جان ما
قابل خوردن شود اجسام ما

ماند روز داوری برگردنش
تا بگیرد دام او دانی نهند
کی نماند قوتی با باد خشم
در سوالت فایده هست ای عنود
چند گوییم این را عیبت بی فایده
بر جهان بی فایده آخر چراست
از جهتهای دگر پر عایده ست
ما و تو اجزای این عالم همه
گرچه بر اخوان عیبت بد زاید
لیک بر محروم بانگ جوب بود
لیک بر محروم و منکر بود خون
بر منافق مرد نست و رزندگی
که نه محرومند از وی امتی
هست هر جا نار یکی قوتی دگر
بر نصیحت کردن او را ایفست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
روی در قوت مرض آورده است
قوت صحت را فراموش کرده است
قوت حیوانی مر او را ناسزاست
که خورد او روز و شب زین آب و گل
کو غذای والسماء ذات الحبک
خوردن آن بی کلو والتنسب
مر حسود دیو را از دود و دوش
آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر علمی صفایی می برد
چشم از معنی او خانه است
وز قران هر قرین چیزی بری
ز امتزاج هر دو اثر زاید یقین
وز قران سنگ و آهن شد شرر
میوها و سبزه و ریحانها
دلخوشی و بی غمی و خرمی
می بزاید خوبی و احسان ما
چون برآید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود — حون ز خورشید خوش کالون بود
بهترین رنگها سرخی بود — وان ز خورشید است و از وی می رسد
هر زبیبی کو قرین شد با زحل — شوره گشت و کشت را نبود بحل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق — چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم — نی هم طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریست — امر را طاق و طرم ماهیست
از پی طاق و طرم خواری کنند — بر امید عزّ دَه روزه خذوک
بر امید عزّ دَه روزه خذوک — چون نمی آیند اینجا که منم
چون نمی آیند اینجا که منم — مشرق خورشید برج قیر گون
مشرق او نیست ذرات او — ماکه و ابن مانند ذرات ویم
ماکه و ابن مانند ذرات ویم — باز گرد شمس می گردم عجب
باز گرد شمس می گردم عجب — شمس باشد بر سبیها مطلع
شمس باشد بر سبیها مطلع — صد هزاران بار ببریدم امید
صد هزاران بار ببریدم امید — تو مرا باور مکن کز آفتاب
تو مرا باور مکن کز آفتاب — ور شوم نومید نومیدی من
ور شوم نومید نومیدی من — عین صنع از نقش صانع چون برد
عین صنع از نقش صانع چون برد — جمله هستیها ازین روضه چرند
جمله هستیها ازین روضه چرند — وانکه گردشها ازین دریابد
وانکه گردشها ازین دریابد — او ز بحر عذب ابی شور خورد
او ز بحر عذب ابی شور خورد — بحر میگوید بدست راست خود
بحر میگوید بدست راست خود — نیک آب کور کو را نه خورد
نیک آب کور کو را نه خورد — هست دست راست آنجا ظن راست
هست دست راست آنجا ظن راست — نیزه کردانیست ای نیزه که تو
نیزه کردانیست ای نیزه که تو — ما ز خوف شمس دین بی ناخنیم
ما ز خوف شمس دین بی ناخنیم — هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود — تو نیای کبریای نیز فعل
تو نیای کبریای نیز فعل — انک گر بر چشم اعمی بر زند
انک گر بر چشم اعمی بر زند — جمله کور انزاد و اکمن جز حسود
جمله کور انزاد و اکمن جز حسود — مر حسودت را اگرچه کان منم
مر حسودت را اگرچه کان منم — انکه او باشد حسود آفتاب
انکه او باشد حسود آفتاب — اینت درد بی دوا کو راست آه

خذوک
خوف ایله
بیحضور اولمق

دوک
ایتک که عور تلر کتانی
ایلک ایدرلر

ای

نقی خورشید از ازل بایست او — باز آن باشد که باز آید بناه
باز آن باشد که باز آید بناه — راه را گم کرد و در ویران فتاد
راه را گم کرد و در ویران فتاد — او هم نورست از نور رضا
او هم نورست از نور رضا — خاک در چشمش زد و از راه برد
خاک در چشمش زد و از راه برد — بر سر جغدانش بر سر میزنند
بر سر جغدانش بر سر میزنند — ولوله افتاد در جغدان که ها
ولوله افتاد در جغدان که ها — چون سگان کوی پر خشم و مهیب
چون سگان کوی پر خشم و مهیب — باز گویید من چه در خورد م بجغد
باز گویید من چه در خورد م بجغد — من نخواهم بود اینجا فی روم
من نخواهم بود اینجا فی روم — کوبشتن مکشید ای جغدان که من
کوبشتن مکشید ای جغدان که من — این خراب آباد در چشم شماست
این خراب آباد در چشم شماست — جغد گفتا باز حیلت میکنند
جغد گفتا باز حیلت میکنند — خانهای ما بگیرد او بمکر
خانهای ما بگیرد او بمکر — فی نخواهید سیری این حیلت بر
فی نخواهید سیری این حیلت بر — او خورد از حرص حلین را هم ز بن
او خورد از حرص حلین را هم ز بن — او نه از شه میزند و زدست شه
او نه از شه میزند و زدست شه — خود چه جنس شاه باشد و رغکی
خود چه جنس شاه باشد و رغکی — جنس شاهست او و یا جنس وزیر
جنس شاهست او و یا جنس وزیر — آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن — اینت ما لیخی لیای نا بذیر
اینت ما لیخی لیای نا بذیر — هر که این باور کند از ابلهیست
هر که این باور کند از ابلهیست — کشتن جغد از ز ند بر مغز او
کشتن جغد از ز ند بر مغز او — گفت باز اریک پر من بشکنند
گفت باز اریک پر من بشکنند — جغد چه بود خود اگر بازی مرا
جغد چه بود خود اگر بازی مرا — شه کند تو ده بهر شب و فواز
شه کند تو ده بهر شب و فواز — پاسبان من عنایات و بست
پاسبان من عنایات و بست — در دل سلطان خیال من مقیم
در دل سلطان خیال من مقیم — چون بپراند مرا شه در روش
چون بپراند مرا شه در روش — نیم ماه و آفتابی فی برم
نیم ماه و آفتابی فی برم — روشنی عقلها از فکر م
روشنی عقلها از فکر م — بازم و حیران شود در من همه
بازم و حیران شود در من همه — شه برای من ز زندان یاد کرد

کی برایند این مراد او بکف
باز کوریست انکه شد کم کرده راه
باز در ویران بر جغدان فتاد
لیک کورش کرد سرهنگ قضا
در میان جغد و ویرانش سپرد
پر و بال ناز نینش فی کنند
باز آمد تا بگیرد جای ما
اندر افتادند در دلوغ غریب
صد چنین ویران فذ کردم بجغد
سوی شاهنشاه راجع فی شوم
فی مقیم میروم سوی وطن
ور نه مار اساعد شه ناز جاست
ناز خان و مان شمار ابر کند
بر کند مار ابسا لوسی ز کر
والله از جمله حریصان بتر ست
دنبه مشمار ید ای یاران بخرس
تا برد او ما سلیمانرا ز ره
مشنوش گر عقل داری اندکی
هیچ باشد لایوح لوزینه سیر
هست سلطان باحشم جویای من
اینت لاف خام و دام کول گیر
مرغک لاغر چه در خورد شهست
مرو و یاری گری از شاه کو
پنج جغدستان شهنشه بر کند
دل بر نجاند کند بر من جفا
صد هزاران حزن من از سرها بباز
هر کجا که میروم شه در پیست
فی خیال من دل سلطان سقیم
فی برم بر اوج دل چون بر تو شش
پرده های آسمانها فی درم
اینقطار آسمان از فضل م
جغد که بود تا بداند سر ما
صد هزاران بشکند آن آدکرد

دبس
بکمر ذر

دل سلطانرا نه خیال بارد سلطانرا
منا سبتی ایله در اما حقیقت
مراد اولنه غایت اخذ
اولنور

یکدم با جفدها دمساز کرد — از دم من جفدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من — فهم کرد از نیک بختی راز من
در من آویزید تا ناز آن شوید — کز چه جغدانید شهبازان شوید
انکه با شد با چنان شاهی حبیب — هر کجا افتد چرا با شد غریب
هر که با شد شاه دردش را دوا — کو چونی نالد نباشد بی نوا
مالک ملکم نیم من طبل خوار — طبل باز من بزای ارجعی
من نیم جنس شهنشه دور از او — کو چنین جنس ز روی شکل و خو
نیست جنست ز روی شکل و ذات — باد جنس آتش آمد در صفات
جنس ما چون نیست جنس شاه ما — جون فنا شد مای ما او ماند فرد
خاک شد جان و فنا نیها ی او — خاک باش شو برای این بجو
تا که نفریبد شمارا شکل من — ای بسا گرگ اکه صورت راه زد
از این جان با بدن پیوسته است — تا ب نور چشم با پیهست جفت
شادی اندر کرده و غم در جگر — این تعلقها نه بی کیفست و چون
هم جان کل با جان جزو آسیب کرد — آن چو مریم جان ازان آسیب جیب
آن مسیحی نی که بر خنک او ترست — بر زجان جان جو حامل کشت جان
بس جهان زاید جهان دیگری — تا قیامت کر بگویم نشمرم
این سخنها خود بمعنی یار بیست — جون کند تقصیر بر جون تن زند
هست لبیکی که شنوانی شنید — لیک سرهای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جو

بر لب جو بود دیواری بلند — بر سر دیوار تشنه دردمند
ما نفش از آب آن دیوار بود — از بی آب او چو ماهی زار بود
تا گهان انداخت او خشتی در آب — بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

طبل خوار
مفت خوار
معانسه

چون خطاب یار شیرین لذیذ — هست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن — گشت خشت انداز را نجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا — فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت ای مراد و فایده ست — من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب — کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد — مرده را زین زندگی تحویل شد
بانگ او چون بانگ رعد ایام بهار — باغ فی یابد از و چندین نگار
یا چو بر محبوس پیغام نجاه — یا چو بر درویش ایتام زکوة
میرسد سوی محمد بی دهن — جون دم رحمن بود کان از یمن
کان بعاصی از شفاعت میرسد — یا چو بوی احمد مرسل بود
میزند بر جان یعقوب نحیف — یا چو بوی یوسف خوب لطیف

فایده دیگر که دیوار بلند پستی دیوار قربی میشود

پستتر کردد بهر خشتی که کند — فایده دیگر که دیوار بلند
فصل او درمان وصلی میشود — پستی دیوار قربی میشود
موجب قربی که واسجد واقترب — سجده آمد کندن خشتی ز رب
مانع این سر فرود آورد نست — تا که این دیوار عالی کردنست
تا نیایم زین من خاکی نجات — سجده نتوان کرد بر آب حیوة
زود تر بر میکند خشت و مدر — بر سر دیوار هر کو تشنه تر
او کلوخ زفت تر کند از حجاب — هر که عاشقتر بود بر بانگ آب
تشنه بیگانه جز بانگ بلوغ — او ز بانگ آب پر نی تا عنوغ
مغتنم دارد کزارد وام خویش — ای خنک آنرا که او ایام پیش
صحت و زور دل و قوت بود — اندران ایام کش قدرت بود
می رساند بی دریغی بار و بر — وان جوانی همچو باغ سبز و تر
سبز میکرد و زمین تن بدان — چشمهای قوت و شهوت روان
معتدل ارکان و بی تقلید و بند — خانهٔ معمور و سقفش بر بلند
کردنت بندد بحیل من مسد — پیش ازان کایام پیری در رسد
هر کز از شوره نبات هوش تر — خاک شوره کرد و ریزان و سست
او ز خویش و دیگران نا منتفع — آب زور و آب شهوت منقطع
چشم را نم آمده تاری شده — ابر وان چون بالدم زیر آمده
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار — از تشنج رو چو پشت سوسمار
کار که ویران عمل رفته ز ساز — روز بیکه لرزه لنک و ره دراز
قوت بر کندن آن کم شده — بیخهای خوی بد محکم شده

فرمودن والی که این خارین را که نشانده بر راه برکن

همچو آن شخص درشت خوش سخن — در میان ره نشاند او خارین

ره گذر یابش ملامت گر شدند
هر دمی آن خار بن افزون شدی
جامهای خلوج بدریدی ز خار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن
مدتی فردا و فردا وعده داد
گفت روزی حاکمش ای وعده گر
گفت الایام یا عم بیننا
تو که میگویی که فردا این بدان
این درخت بد جوانتر میشود
خار بن در قوت و در رعناستن
خار بن هر روز و هر دم سبز تر
او جوانتر میشود تو پیرتر
خار بن دان هر یکی خوی بدت
بارها از خوی خود خسته شدی
گر ز خسته کشتن دیگر کسان
غافلی یاری ز زخم خود نه ای
یا تبر بر گیر و مرد انه بزن
یا بکلبن وصل کن این خار را
تا که نور او کند نار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم
گوید ش بگذر ز من ای شاه زود
پس هلاک نار نور مؤمن است
نار ضد نور باشد روز عدل
گر همی خواهی تو دفع شر نار
چشمه آن آب رحمت مؤمنست
زان گریزانست نفس تو ازو
ز آب آتش زان گریزان میشود
حرص و فکر تو همه از آتش است
آب نور او جو بر آتش چکد
چون کند چکچک تو گویی مرگ او
بعد ازان خبری که کاری بر دهد
باز پهنا میروم از راه راست

بس بگفتندش بکن امرا نکند
پای خلوج از زخم او بر خون شدی
پای درویشان بخستی زار زار
گفت آری بر کنم روزیش من
شد درخت خار او محکم نهاد
پیش آ در کار ما و بس مفت
گفت عجل لا تماطل دیننا
که بهر روزی که می آید ز بن
وین کنده پیر و مضطر میشود
خار کن در پیری و در کاستن
خار کن هر روز زار و خشکتر
زود باش و روز کار خود مبر
بارها در پای خار اخ زدت
حس نداری سخت بی حس آمدی
کز خلوج زشت تو هست ان رسان
تو عذاب خویش و هر بیگانه
تو علی وار این در خیبر بکن
وصل کن با نار نور یار را
وصل او کلشن کند خار ترا
کشتن آتش بمؤمن ممکنست
کو بمؤمن لابه کرد و زینهار
هین که نورت سوز نارم را ربود
زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است
کان ز قهرا نلیخته شد این ز فضل
آب رحمت بر دل آتش نهاد
آب حیوان روح پاک الحسنست
زانکه تو از آتشی او ز آب جو
کاتشش از آب ویران میشود
حرص شیخ و فکر او نور رحوح است
چک چک از آتش بر آید بر جهد
تا شود این دوزخ نقش تو سرد
زلله و نسرین و سوسن بر دهد
باز کردای خواجه راه ما کجاست

اندران تقریر بودیم ای حسود
سال بیگه کشته و وقت کشت بی
کرم در پیخ درخت تن فتاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد
این دو روزک را که روزت هست زود
این قدر تخمی که ماند دست بباز
تا نه دست این چراغ باکهی
هین مکو فردا که فردا ها گذشت
پند من بشنو که تن بند قویست
لب ببند و کف بپر ز بر کنار
زرگ لذتها و شهوتها سخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت
عروة الوثقی ست این ترک هوا
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
یوسف هستی و این عالم جو چاه
یوسفا امد رسن در زن دوست
حمد لله کین رسن آویختند
تا به بینی عالمی خوب جدید
این جهان نیست چون هستان شده
خاک بر باد است و بازی میکند
این که بر کار ست بیکار ست و پوست
خاک همچون آلتی بر دست باد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر
اسب داند اسب را گو هست یار
چشم حس اسبست و نور حق سوار
پس ادب کن اسب را از خوی بد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز جرا
نور حق بر نور حس راکب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه
سوی خشم دوزخ نور ش راکبست
نور حس میکشد سوی ثری
نور حس را نور حق تزیین بود

که خرت لنگست و منزل دور زود
جز سیه روی و خجل زشت نی
باید ش برکند و بر آتش نهاد
آفتاب عمر سوی چاه شد
پیر افشانی بکن از راه جود
تا بروید زین دو دم عمر دراز
هین فتیلش ساز و روغن زود کن
تا بکلی نگذرد ایام کشت
گر نه برون کن کرت میل نویست
بخل تن بگذار و پیش آور سخا
هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
وای او گر کف چنین شاخی بهشت
برکند این شاخ جانرا بر سما
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
این رسن صبرست بر امر الله
از رسن غافل مشو بیگه شدست
فضل و رحمت را بهم آمیختند
عالمی بس آشکار و نا پدید
وان جهان هست بس پنهان شده
کژ نمایی پرده سازی میکنند
وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
باد او دان عالی و عالی نژاد
باد بین چشمی بود نوعی دگر
هم سواری داند احوال سوار
بی سواره اسب خود ناید بکار
ور نه پیش شاه باشد اسب رد
چشم او بی چشم شه مضطر بود
هر کجا خوانی بگوید لبی چرا
الغرض جان سوی هو راغم شود
شاه باید تا بداند شاه راه
حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حق میبرد سوی علی
معنی نور علی نور این بود

زانکه محسوسات دون تر عالمیست
نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن را کس برد
جز بانوار و بگفتار نکو

نور حقی کو غلیظست و گران
هست پنهان در سواد دیدگان

چون نگه نور حس نمی بینی ز چشم
چون ببینی نور آن دینی ز چشم

نور این حس با غلیظی این حقیست
چون حقی بنود ضیایی کان صفیست

این جهان چون خس بدست بادغیب
عاجزی پیشه کرفت و داد غیب

که بلندش میکند کاهی پست
که درستش میکند کاهی شکست

که بمیش میبرد کاهی بسیار
که کلستانش کند کاهیش خار

دست پنهان و قلم بین خط کزار
اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر بران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست
نیست بر تاوی زشت الهیست

ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق بر کار ها دارد سبق

خشم خود بشکن نه مشکن تیر را
چشم خشمت چون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
تیر خون آلود از خون تو تر

آنچ پیدا عاجز و بسته زبون
وانچ ناپیدا چنان تند و حرون

ما شکاریم اینچنین دانی کراست
کوی چوکانیم چوکانی کراست

میدرد میدوزد این خیاط کو
میدمد میسوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدّیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد مدام
تا ز خود خالص نگشت او والسلام

زانکه در راهست و رهزن بی حدست
آن رهد کو در امان ایزدست

آیینه خالص نگشت او مخلص است
مرغ را نگرفته است او مقتنص است

چونکه مخلص گشت مخلص یار تست
در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آیینه دگر آهن نشد
هیچ نانی نکندم حزمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوه پخته باکوره نشد

پخته گردد از تغیر دور شو
رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود درستی هم برهان شدی
چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

در عیان خواهی صلاح الدین نمود
دیدها را کرد بینا و کشود

فقر را از چشم وان سیمای او
دید آن چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی الت جو حق
با مریدان داده بی کفتن سبق

دل بدست او چو موم نرم رام
مهر موشش خاکی انگشتریست

مهر او کو نیک سازد کاه نام
حاکی اندیشه ء ان زر کریست

باز آن نقش نکین خاکی کیست
این صلاح دین کو و دنیا بانک کیست

سلسله ء هر حلقه اندر دیگرست
که پرست از بانک این که که تهیست

هرکجا هست او حکیمست او ستاد
بانک او زین کوه دل خالی مباد

هست که کاو از صد تا فی کند
صد هزاران چشمهٔ آب زلال

فی رهاند کوه از ان آواز و قال
آبها در چشمها خون میشود

چون ز که آن لطف بیرون میشود
که سراسر طور سینا لعل بود

زان شهنشاه همایون نعل بود
ما کم از سنگیم آخ ای کروه

جان بدیرفت و خزه اجزای کوه
فی بدن از سبز پوشان میشود

فی ز جان یک چشم جوشان میشود
نه صفایی جرعه ء ساقی درو

نه حنایی بلکه خونابی دررو
ایچنین که را بکلی بر کنند

کوهمت تا ز تیشه و ز کلند
بوکه بر اجزای او تابد مهی

بوکه در وی تاب مه یابد رهی
بس قیامت این کرم کی میکند

بر سرما سایه کی فی افکند
این قیامت رخم و آن چون هست

آن قیامت زخم و این چون هست
هر بدی کین حسن دید او محسنست

هر بدی کین حسن دید او محسنست
وای آن کل رو که جفتش شد خریف

وای آن کل رو که جفتش شد خریف
زنده کردد نان و عین آن شود

نان مرده چون حریف جان شود
تیر کی رفت و همه انوار شد

هیزم تیره حریف نار شد
آن خزی و مردکی یکسو نهاد

در تنکلان چون خزمره فتاد
پشتها یکرنک کردد اندرو

صبغة الله هست رنک خم هو
از طرب کوید منم خم زه تلم

چون دران خم افتد و کویش کم
رنک آتش دارد از آهنیست

آن منم خم خود انا الحق کفتنست
زانشی میلاف و خامش و شست

رنک آهن محو رنک آتشست
بس انا النارست لافش بی زبان

چون بسر جمله کشت همچون زرکان
کوید او من آتشم من آتشم

شد ز رنک و طبع آتش محتشم
آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من کر تو اشکستست وظن
روی خود بر روی من یکدم بنه

آتشم من بر تو کر شد مشتبه
هست سجود ملایک ز اجتبا

آدمی چون نور کیرد از خدا
رسته باشد جانش از طغیان و شک

نیز مسجود کسی کو چون ملک
ریش تشبیه مشبه را بخند

آتشی چه آهنی چه لب ببند
بر لب دریا خمش کن لب کزان

پای در دریا منه کم کو از ان
لیک فی تسلیم از غرقاب بحر

کر چه صد چون من ندارد تاب بحر
خوبنهای عقل و جان ان بحر باد

جان و عقل من فدای بحر باد
چون نماند پا چو بطانم در رو

تا که پایم میرود در اتم زروم
حلقه کر چه کز بود فی بر درست

بی ادب حاضر ز غایب خوشتر

ای تن آلوده بکرد حوض کرد
پاک کو از حوض نهجور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود
زانکه دل خوضیست لیکن در کمین
پاکی محدود تو خواهد مدد
آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آب این شرم بی من کی رود
زانکه هر آلوده گو پنهان بود
دل ز پایه حوض تن کلناک شد
گرد پایه حوض دل گردای پسر
بی تن بر بحر دل بر هم زنان
گر تو پاشی راست ور باشی تو کژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان
شاه چون شیرین تر از شکر بود
ای سلامت گر سلامت مر ترا
جان من کوره است با آتش خوش
هیچ کوره عشوه را سوزیده نیست
پرک ابی برگی تر اچون برک شد
چون ترا غم شادی افزونی گرفت
این خوف دیگران آن امن تست
باز دیوانه شدم من ای طبیب
حلقه‌ها بی سلسله تو ذوفنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست
پر فنون باشد جنون این شد مثل
آنچنان دیوانگی بگسست بند

آمدن دوستان بیمارستان جهت پرسش ذوالنون رحمة

آنچنین ذوالنون مصری را فتاد
شور چندان شد که تا فوق فلک
هین منه تو شور خود ای شوره
خلوه را تاب جنون او نبود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد
نیست امکان واکشیدن این لگام
دیده این شاهان ز عامه خوفشان

باک کی گردد برون حوض مرد
او ز باکی خویش هم دور اوفتاد
باکی اجسام کم میزان بود
سوی دریای اله پنهان دراین
ورنه اندر حرج گم گردد عدد
گفت آلوده که دارم شرم از آب
بی من این آلوده زایل کی شود
الحیاء یمنع الایمان بود
تن ز آب حوض دلها پاک شد
هان ز پایه حوض تن میکن حذر
در میان شان برزخ لایبغیان
بیشتر می غرّد و واپس مفر
لیک تا کی پند از و با همتان
جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای سلامت جوره‌ها کن تو مرا
کوره را این بس که خانه آتشست
هر که او زین کور باشد کوره نیست
جان باقی یافتی و مرگ سُست
روضه اجانت کل و سوسن گرفت
بط قوی از بحر و مرغ خانه‌ست
باز سودایی شدم من ای حبیب
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
بس مرا هر دم جنونی دیگرست
خاصه در زنجیر این میر اجل
کی هر دیوانگان بندم دهند

کاندر و شور و جنون نو نزاد
میرسید از وی جگرها را نمک
پهلوی شور خداوندان پاک
آتش اور یشها شان می ربود
بند کرد ندش بزندانی نهاد
کز جهٔ زین ره تنک می آیند عام
کین گره کوبند و شاهان بی نشان

جونکه

ورنه ای واگر امد اذ نکند
هیچ چیزش نماند در دل
شویم
ز اب صحر

چونکه حلم اندر کف زندان بود
یکسواره می رود شاه عظیم
ذرّه در دریای نهان در قطره
آفتابی جوییش را ذرّه نمود
جمله ذرّات در وی محو شد
چون قلم در دست عذاری بود
چون سفیهان راست این کار و بنا
انبیا را گفت قولی را هم کمه
عقل ترسابین امان انگیخته
چون بقول اوست مصلوب جهود
چون دل آن شاه از یشان خون بود
زرّ خالص را و زرگر را خطر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت
از حرم زین گرگ یعقوب حلیم
گرگ ظاهر کرد یوسف خود نگشت
رحم کرد این گرگ او زعذر لبیح
چند هزاران گرگ را این مکر نیست
زانکه حشر خاسدان روز گرند
حشر بر حرص حسد دارد حوار
زانیانرا کند اندام نهان
کند مخفی کان بدلها می رسید
بیت آمد وجود آدمی
در وجود ماهزاران گرگ و خوک
حلم آن خود است کان غالبترست
سیرتی گودر وجودت غالبست
ساعتی گرگی در آید در بشر
میرود از سینها در سینها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر
اسب سگسک مینمود رهوار رام
رفت اندر سگ زآدمیان هوس
در سگ اصحاب خوبی زان وفود
از جرم ذوالنون در زندان بود
در کف طفلان چنین در یتیم
آفتابی مخفی اندر ذرّه‌ای
وانگ اندک روی خود را برکشد
عالم از وی مست گشت و محو شد
بی گمان منصور بر داری بود
لازم آمد یقتلون الانبیا
از سقه انا نطیّرنا بکم
زان خداوندی که شد او بخته
بر مراو را امن کی تاند نمود
عصمت وانت فیهم چون بود
باشد از قلّاب خاین بیشتر
گر عدو خوبان در آتش میزنید
گر حسد یوسف بگرگان میدهند
این حسد اندر کمین گر کیست رفت
داشت بر یوسف همیشه خوف بیم
این حسد در فعل از گرگان گذشت
آمده که اناذهبنا نستبق
عاقبت رسوا شود این گرگ زشت
بی گمان بر صورت گرگان کنند
صورت خوکی بود روز شمار
خمر خوارانرا بود کند دهان
کشت اندر حشر محسوس و پدید
بر حذر شو زین وجود ارزانی
صالحی و ناصالحی و خوب و خشوک
چونکه زر بیش از مس آمد آن زیست
هم بران تصویر حشرت واجبست
ساعتی یوسف رخی همچون قمر
از ره پنهان صلاح و کینها
میرود دانایی و علم و هنر
خرس بازی میکند بزهم سلام
تا شبان شد یا شکاری یا حرس
رفت تا جویای آنکه گشته بود

صلاح و اصلاح
و بشی شی اخره
مزج

الوفد جماعة وفدوه وفد
وفود ورسول البلغ

هر زمان در سینه نوعی سر کند
گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که هر شیرا گهست
تا بدرم سینها پنهان رهست

در دلی کن از درون مرجان جان
ای کم از سگ از درون عارفان

چونکه در دلی باری آن در لطیف
چونکه حامل میشوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشد قاصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند
سوی زندان دو دران رائی زدند

کین مگر قاصد کند یا حکمتیست
او درین دین قبله او آیتیست

دور دور از عقل جون دریای او
تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او
کا بر بیماری بیوشد ماه او

اوز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کندتن برست

قاصد ار قصست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی و زکار ساو

بر سر و پشم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت کاوی خوش شوم

همچو کشته و کاو موسی کش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم کاو

بهجو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را

واعود آنرا که کرد آن کاو را
گفت روشن کین جماعت کشته اند

تخم این اشوب ایشان کشته اند
جونکه کشته کرد دا این جسم گران

زنده کرد دهستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را

باز داند جملهٔ اسرار را
وا نماید حوزنیان دیو را

وا نماید دام و حذء و ربو را
کاو کشتن هست از شرط طریق

تا شود از زخم دمش جان مفیق
کاو نفس خویش را زو تر بکش

تا شود روح حقی زنده و خوش

رجوع بحکایة ذالنون

چون رسید ندان نقر نزدیک او
بانگ برزد هی کیا بید انقوا

با ادب گفتند ما از دوستان
بهر پرسش امدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذو فنون
این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود کلخن کی رسد در افتاب
چون شود عنقا شکسته از خراب

وا مگیر از ما بیان کن این سخن
ما نجیانیم با ما این مکن

مر نجیا نرا نشاید دور کرد
یا برو پوشش و دغل را بجو مرد

راز را اندر میان آورشها
رو مکن در ابر بنهانی مها

ما محب و حاد و دل خسته ایم
در دو عالم دل بتو در بسته ایم

فخر آغاز ید و دستنام از گزاف
گفت او دیوانگانه زی وقاف

بر جهید و سنگ پران کرد و چوب
جملگی بگریختند از نیم کوب

فرقه خندید و جنبانید سر
گفت با درویش این یاران نگر

دوستان

الفعل فی دعکر و حیله و خلبه و تزاحل اغصان نخ حبر

الوقاف توقف و موافقه

من یؤخره الادب لایقدمه النسب

دوستانرا رنج باشد همچو جان
دوستان بین کوتاه دوستان

رنج مغزود دوستی او را بجوشت
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست

در بلا وافت و لخته کشی
نی نشان دوستی شد سرخوشی

ز خالص در دل آتش خوشست
دوست همچو زر بلا جون اتشست

امتحان کردن خواجه لقمان وزیرکی لقمانرا

نی که لقمانرا که بنده پاک بود
روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه او را داشتی در کار پیش
بهترین دیدی ز فر زندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود
بنده بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی را اندر سخن
چیزی از بخشش زمن در خواستن کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا
که چنین کوئی مرا زین بر تر آ

من دو بنده دارم و ایاز حقیر
وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه اند این را بگو
گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست
بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دارد که مخزن دان اوست
هستی او دارد که با هستی عدوست

خواجه لقمان بظاهر خواجه اوست
در حقیقت بنده لقمان خواجه اش

در جهان باز کونه زین بسیست
در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیا با نرا مفازه نام شد
نام ورنکی عقلشانرا دام شد

یک گره را خود معرف جامه است
در قبا گوید کو از عمامه است

یک گره را ظاهر سالوس و زهد
نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید غول
تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در دو رود در قلب او از راه عقل
نقد او بیند بداند بشناسد بنقال

بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جو اسیر القلوب

در درون دل در آید جون خیال
پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن کنجشک جه بود برگ و ساز
که شود پوشیده آن از عقل باز

انکه واقف گشت از اسرار هو
ستر مخلوقات جه بود پیش او

انکه بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن جه دشوارش بود

در کف داود کاهن گشت موم
موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکال خواجه
بندگی بر ظاهرش دیباجه

جون رود خواجه بجای ناشناس
در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامهای آن غلام
مر غلام خویش را سازد امام

در پیش جون بندگان در ره شود
تا نیاید ز و کسی آگه شود

کو بیا ای بنده تو در صدر نشین
من بگیرم گفت جون بنده کهین

تو درستی کن مراد شنام ده
مر مرا تو هیچ تقریری مکن

ترک اخذمت خدمت تو داشتم
تا بغربت نخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده اند
تا گمان آید که ایشان بنده اند

چشم بربودند و سیر از خواجگی
کارها را کرده اند اماده کی

وین غلط ماهوا بر عکس آن
خویشتن بنموده میر عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی
تا مد از بنده بفهیم بندگی

بس ازان عالم بدین عالم چنان
تعبیتها هست بر عکس این بدان

خواجه لقمان ازین حال نهان
بود واقف دیده بود از وی نشان

راز فی داشت و خویش میراند خر
از برای مصلحت آن راه بر

مهر را زاد کردی از نخست
لیک خشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمانرا مراد این بود تا
کس نداند سر ان شیر و فتی

چه عجب کر سر زبد پنهان کنی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود
تا نبود کارت سلیم از چشم بد

خویشتن مشغول کن بر دام مزد
وانکه از خود لی ز خود چیزی برد

می دهند افیون بمرد زخم مند
تا که بیگان از تشش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او لا فی زند
او بدان مشغول شد جان فی برند

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد
از تو چیزی در زمان خواهند برد

پس بدان مشغول شو کان بهترست
تا ز تو چیزی برد کان کهترست

هر چه تحصیلی کنی ای معتنی
فی در آید درد ازان سودا یقین

بار بار زکان چو در آب اوفتد
دست اندر کاله بهتر زند

چونکه چیزی قوت خواهد شد دراب
ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل وزیر کی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاورید ندی بوی
کس سوی لقمان فرستادی زپی

تا که لقمان دست سوی آن برد
قاصدا تا خواجه پس خورد ش خورد

سور او خوردی شور انگیختی
هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی دل و بی اشتها
این بود پیوندی بی انتها

خر بزه آورده بودند ارمغان
گفت رو فرزند لقمانرا بخوان

چون برید و داد او را یک برین
هم بخورد شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد و داد او را دوم
تا رسید ان کر چها تا هفدهم

ماند کر جی گفت این را من خورم
تا چه شیرین خر بزه ست این بنگرم

او چنین خوش میخورد از دو و را
طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون بخورد از تلخیش اتش فروخت
هم زبان کرد آبدهم حلوق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن
بعد ازان گفتش که ای جان و جهان

نوش چون کردی تو جندین زهر را
لطف چون انکاشتی این قهر را

این چه صبرست این صبوری از چه
یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نیاوردی بحیلت حجتی
گر مرا عذرست بر کن ساعتی

گفت من از دست نفت بخش تو
خورده ام چندانکه از شرم دو تو

شرم آمد که یکی تلخ از گفت
من شنو شم ای صاحب موقف

چون هم اجزام از انعام تو
رسته اند و ز وی دانه و دام تو

بر دیک تلخی کنم فریاد داد
خاک اصد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکر بخشت بداشت
اند رین بطیخ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود
از محبت مسهلها زرین شود

از محبت دردها صافی شود
از محبت دردها شافی شود

از محبت مرده زنده می کنند
از محبت شاه بنده می کنند

این محبت هم نتیجه دانش است
کی گزافه بر چنین تختی نشست

دانش ناقص کجا این عشق زاد
عشق زاید ناقص اما بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش ناقص نداند فروع را
لاجرم خورشید داند بروج را

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول
بود در تاویل نقصان عقول

زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم
نیست بر مرحوم لایوخ لعن و ذم

نقص عقلست انکه بد رنجور نیست
موجب لعنت سزای دور نیست

زانکه تکمیل خرد ها دور نیست
لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی و هر کبر بعید
جمله از نقصان عقل امد پدید

بهر نقصان بدن آمد فرج
در نبی که ما علی الاعمی حرج

بروا افضل باشد و پس بی وفا
آفل از با فی ندانی بی صفا

بروح خندد بر که می خندد بگو
برکسی که دل نهد بر نور او

نورهای چرخ ببریده پی است
ان جو لاشرقی و لا غربی کی است

برق را جو یخطف الابصار دان
نور باقی را مهل انظار دان

برکف دریا فرس را راندن
نامه در نور بر قی خواندن

آن حریصی عاقبت نادیدنست
بر دل و بر عقل خود خندیدنست

عاقبت بینست عقل از خاصیت
نقش باشد کو نبیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نقش شد
مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر
در کسی که گرد نخست در نکسب

آن نظر که بنگرد این جرومند
او زنحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گردانذت حالی بحال
خند بصد پیدا کند در استقبال

تا که خوفت زاید از ذات الشمال
لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره
عاجز آید از پریدن ای مره

یارها کن تا بیایم در کلام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست
جان ابراهیم باید تا بنور
پایه پایه بررود برماه و خور
چون خلیل از آسمان هفتمین
این جهان تن غلط انداز بود

تتمهٔ حد آن خشم بران غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران وحد
دور ماند از جز جزار کلام
با غبان ملک یا اقبال و بخت
آن درختی را که تلخ ورد بود
کی برابر دارد اندر تربیت
کان درختان عاقبت چون مینوند
شیخ کو بنظر بنور الله شد
چشم آخر بین بیست از بهر هو
آن حسودان بد درختان بوده اند
از حسد جوشان و کف میرخشند
تا غلام خاص را فانی کنند
چون شود فانی جو جانش شاد بود
شاه از اسرارشان واقف شده
در تماشای دل بد کوهران
مکر می سازند قومی حیله مند
کوزهٔ قفع همی سازند چند
پادشاهی بس عظیمی بی کران
از برای شاه دانی دوختند
نحس شاگردی که با استاد خویش
با کدام استاد استاد جهان
چشم او ناظر بنور الله شده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم
پرده میخند دبرو باصد دهان
گوید آن استاد مر شاگرد را
خود مرا استاد مکیر آهن گسل
نه از منت یاریست در جان و روان
یا بده دستور تا گویم تمام
گر چه داند مر ترا مقصد کجاست
روضه بیند دسته در نار تنور
تا نماند هیچ حلقه بند بند
بگذرد که راحت الله فلین
خرمرا نا کوز نشهوت یار بود

بر غلام خاص و سلطان خرد
باز باید گشت و کرد انرا تمام
چون درختی را نداند از درخت
وان درختی که یکش هفصد بود
چون ببیند شان بچشم عاقبت
گر چه این دم در نظر یکسان نمود
از نهایت و ز نخست آگاه شد
چشم آخر بین کشاداند رسبوح
تلخ گوهر شور بختان بوده اند
در نهانی مکر فی انگیختند
بیخ او را از زمانه بر کنند
بیخ او در عصمت الله بود
هیچ بوبکر ربانی تن زده
میزدی خنبک بران کوزه گران
تا که شه را در دقا عیمی کنند
تا ورا در کوزهٔ قفع کنند
در قفع میگنجد آخر ای جوان
آخر این تدبیر از و آموختند
همسری اغاز د و آید بپیش
پیش او یکسان هویدا و نهان
پردهای جهل را بر هم زده
پردهٔ بندد ببیش آن حکیم
هر دهانی کشته اشکافی کران
ای کم از سنگ نیستت با من وفا
هیچ خود شاگرد کیرو کور دل
بی منت آبی نمیگردد روان

بس دل من کارگاه بخت تست
چه شکنی این کارگاه ای نادرست
کوبی پنهان میزنم آتش زنه
لی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو
دل گواهی دهد زین ذکر تو
گیرد در رویت نمالد از کرم
هر چه کوبی خندد و گوید نعم
او همی خندد بران اشکالشت
او همی خندد بران اشکالشت
کاسه زن کوزه بخود بر اینک استا
صد هزاران کل شکفتی مر ترا
آفتابی دان که اید در حمل
در دهم آمیزد شکوفه و سبزه زار
افکند اندر جهان بی نوا
می بینی چون ندانی خشم شاه
میکند روها سیه همچون کتاب
ان سپیدی وان سیه میزانهاست
تا رهند ارواح از سودا و عجب
چون خط قوس قزح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان دم در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بران بلقیس باد
از سلیمان هدهد خر فی بیان
هدهدی نامه بیاورد و شان
با حقارت شکر بد اند در رسول
خواند او آن نکتها با شمول
حس جوکفی دید و دل دریا شرید
چشم هدهد دید و جان عنقا شرید
جون محمد با ابوجهلان بجنگ
عقل با حس زین طلسمات دورنگ
جون ندیدند از وی اشتق القمر
کافران دیدند احمد را بشر
دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
خاکبر زن در دریدهٔ حس بین خویش
بت پرستش دید و ضد ماش خواند
دیدهٔ حس را حذا العمیش خواند
زانکه خالی دید و فرد ارا ندید
زانکه او کف دید و دریا را ندید
او نمی بیند ز محسوسی نمی جز شسو
خواجه فرد او حالی پیش او
آفتاب آن ذره را گردد غلام
ذرهٔ زان آفتاب ارد پیام
هفت بحر آن قطره را گردد اسیر
قطرهٔ گر بحر وحدت شد سفیر
پیش خاکش سر نهاد املاک او
گر کف خاکی شود چالاک او
از یکی چشمی که خاکی کشود
السماء اشقت آخر از چه بود
خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
خاک از دردی نجنبد زیر اب
جز عطای مبدع وهاب نیست
آن لطافت بس بدان کز آب نیست
وز رزق کل او بگذراند خار را
کرکند سفلی هوا و نار را

حاکمست او یفعل الله ما یشاء
کز هوا و نار را سفلی کند
و ز زمین و آب را علوی کند
پس یقین شد که نفوذ من شاء
آتشی را گفت رو ابلیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها
چار طبع و علت اولی نهم
کار من بی علتست و مستقیم
عادت خود را بگردانم بوقت
بحر را گویم برآتش شو بسوز
کوه را گویم سبک شو همچو پشم
گویم ای خورشید مفزون شو بیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خلک
آفتاب و مه جود و کاو و سیاه

انکار فلسفی بر قوات ان اصبح ماؤکم غورا

مقربی می خواند از روی کتاب
آب را در غورها پنهان کنم
آب را در چشم که آرد دگر
فلسفی و منطقی مستهان
چونکه بشنید آیت او را بناسند
ما بزخم بیل و تیزی آب بیل
شب بخفت و دید او یک شیر مرد
گفت زین دو چشم بی شرم ای شقی
روز برجست و دو چشم کور دید
گریبانی بدی و مستغفر شدی
از نیاز و اعتقاد آن خلیلک
همچنین بر عکس آن انکار مرد
زشتی را انکار و شوئی را جحود
دل بسختی همچو روی و سنگ گشت
چون شقیی کو نه تا او از دعا
تا بدریوزه نفوقی از رسول
گه برای صبح آمد این دعا
هر دلی را سجده هم دستور نیست

کو ز عین درد انگیزد دوا
تیرگی و دردی و نقلی کند
راه گردون را بیا مطوی کند
خاکی را گفت برها بر کنا
زیر هفتم خاک با ابلیس شو
ای بلیس آتشی رو تا تری
در تصرف دایما من باقیم
هست تقدیرم نه علت ای سقیم
این عبارت پیش بنهادم بوقت
گویم آتش را بوستان بروز
جرخ را گویم فرو در پیش چه
هر دو را سازم جود و ابر سیاه
چشمهٔ خون را بفن سازم منک
یوغ بر گردون بنهد شان اله

ما ؤکم غورا از چشم بندم آب
چشمها را خشک و خشکستان کنم
جز همین بی مثل با فضل و جهی
میگذشت از سوی مکتب آن زمان
گفت آریم آبرا ما با کلند
آب را آریم از بستی ز بیخ
زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
با تبر نوری برارد صاد فی
نور فایض از دو چشمش نا پدید
نور رفته از کرم ظاهر شدی
گشت ممکن امر صعب و مستحیل
مس کند زر را و صلبی را نجود
راه توبه بر دل او بسته بود
چون شکافد توبه انرا بهر گشت
بهر گفتن خاک سازد کوه را
سنگلاخی مزرعی شد با اصول
خاک قابل را کند سنبک و حصا
مزد رحمت مرد هر مزدور نیست

هین بیست آن مکن جرم و گناه
می بباید تاب و آبی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را
تا نباشد برق دل وابرد و چشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال
کی گلستان راز گوید با چمن
کی چناری کف گشاید در دعا
کی شکوفه آستین بر نثار کم
کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان
کی بخاید بلبل و گل بو کند
از کجا آورده اند آن حلتها
آن لطافتهاتان شاهد بست
آن سوز و شادارتان کو دید شاه
روح انگس کو بهنگام الست
او شناسد بوی می کو می بخورد
زانکه حکمت همچو ناقه ضالهٔ است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا
کو مراد تو شود و اینک نشان
یک نشانی انکه او با شد سوار
یک نشانی کو بخندد پیش تو
یک نشانی انکه این خواب از هوس
زان نشانها او الذی یحیی بکفه
تا سه شب خامش کن از نیک و بد
دم مزن تا سه روز انذر کفت و گو
هین مباور این نشانی را بگفت
این نشانها گو بدیش همچون شکر
این نشان آن بود کان ملک و جاه
آنکه می گریی بشبهای دراز
آنکه می آن روز تو تاریک اشد
و انچه دادی هر چه داری در رکوه
رحمتها دادی و هم آب و رنگ رو

که کنم توبه در آیم در پناه
شرط شد برق و سحابی توبه را
شرط باشد چشمهاتاب برق و ابر
کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی درختی پای کوبد بر هوا
برفشاندن گیرد ایام بهار
کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی جوطالب فاخته کو کو کند
لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی شود جون آسمان بستان منیر
من کریم من رحیم کلها
آن نشان یابد دعا بد بیست
چون ندید او را نباشد اشتیاه
دید رب خویش و شد لی خویش رو
چون نخورد او می چه داند بوی رد
هم دلارام شهانزاد الهاست
کو دهد وعده و ثانی در ترا
که بپیش آید ترا فرد افلان
یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی دست بندد پیش تو
چون شود فردا نگوئی پیش کس
که بیا پی تا سه روز اصلا نگفت
این نشان باشد که بجیی آید بدن
که سکوتست آیت مقصود بتو
وین سخن را دار اندر دل نهفت
این چه باشد صد نشانی دیگر
که همی جوئی بیابی از الله
و انکه میسوزی سحرگه در نیاز
همچو دو گی گردنت باریک شد
چون زکوه پاک بازان رخ بتاب
سر فکن گردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود
چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار
خوی عناقیست و ناید در شمار

چونکه شب این خواب دیدی روز شد
مر ترا امید آن پیروز شد

چشم گردان کرده بر جهت وراست
کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ میلرزی که وای
که رود روز و نشان ناید بجای

میدوی در کوی و بازار و براه
چون کسی کو گم کند کوساله را

خواجه حیرست این دواد و چیست
گم شده اینجا که داری کیست

کو پیش خیرست لیکن خیر من
کس نیاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد
چون نشان شد فوت وقت موت شد

بنگری در روی هر مرد سوار
گویدت منکر مرا دیوانه وار

گویی من صاحبی گم کرده ام
روبجست و جوی او آورده ام

دولت پاینده باد ای سوار
رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد اید نظر
جد خطا نکند چنین آمد خبر

تا گهان آمد سواری نیکبخت
بس گرفت اندر کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بخاک
بی خبر کف اینت سالوس و نفاق

او چه فی بیند در و این شور چیست
او ندانند کان نشان وصل کیست

این نشان در روی او باشد کدید
این نشانها تلک آیات الکتاب

هر زمان کز وی نشانی می رسید
خاص آن جانرا بود گو آشناست

ماهی بیچاره را پیش آمد آب
دل ندارم بی دلم معذور دار

پرسش اینهاکه اندر انبیاست
خاصه آن کو عشق از وی حمل برد

این سخن ناقص بماند و بی قرار
می شمارم با تک تک و زاغ را

ذره های دیگران نتوان شمرد
بهر دام روی روان نمتحن

می شمارم برگهای باغ را
ناید اندر حصر اگرچه بسمرد

در شمار اندر نیاید لیک من
شرح باید کرد یعنی نفع و ضر

نخل کیوان یاکه سعد مشتری
شمه ئی مر اهل سعد و نحس را

لیک اهم بعضی ازین هر دو اثر
شاد کردد از نشاط و سروری

تا شود معلوم آثار قضا
احتیاطش لازم اید در امور

طالع انکس که باشد مشتری
اندر آتش دید مارا نور داد

وانکه را طالع زحل از هر شرور
در نیابد ذات پاک بی مثال

اذکروا الله شاه ما دستور داد
نیست لایوجد مر او را تصویرها

لیک هر کز مست تصویر و خیال
وصف شاهانه از انها الهست

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما
ذکر جسمانه خیال ناقصست

شاه را

شاه را کو دید کسی جوله نیست
این چه مدحست این مکر کاه نیست

انکار کردن موسی ع بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه
کو همی گفت ای کریم و ای الٰه

تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه ات شویم شپشهات کشتم
شیر پیشت آورم ای محتشم

دستک بوسم بمالم پایکت
وقت خواب اید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیاد تو هیهی و هیهای من

این غط بیهوده میگفت آن شبان
گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکه مارا آفرید
این زمین و چرخ از و آمد پدید

گفت موسی هان خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفر است و فشار
پنبهٔ اندر دهان خود فشار

کفر تو دین ترا ژنده کند
کفر تو دنیای دین را ژنده کرد

جمله عالم پر شود از گند و تاب
آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی کز نامدست این دود چیست
جان سیه کشته روان مردود چیست

کز دهان که بزدان داور است
ژاژ و کستاخی ترا چون باور است

دوستی بی حد خود دشمنیست
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

آنکه میگوئی تو این با عم و خال
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در شور و غلط است
چارق او پوشد که او محتاج پاست

و ز برای بنده اش این گفت و گو
انکه حق گفت او منست و من خود او

انکه گفت انی مرضت لم تعد
من شدم رنجور و او تنها نشد

انکه بی سمع و بی بیصر شدست
در حق آن بنده این هم بیهدست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیم کردد و رنج

گر تو مر موسی را نخوانی فاطمه
گرچه یک جنسند مرد و زن همه

فاطمه مدحست در حق زنان
گرچه خوش خو و حلیم و ساکنست

دست و پا در حق ما اسماستست
مرد را کو لی بود زخم سنان

نام حق بر ما نهاد از لایقست
در حق پاکی حق الا یکیست

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست
والد و مولود را او خالقست

زانکه از کون و فسادست و مهین
هر چه مولودست او زین سوی حدست

ای موسی دهانم دوخیتی
حادثست و محدثی خواهد یقین

جامه را بدرید و آهی کرد و گفت
از پشیمانی تو جانم سوختی

سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا
بنده ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی
یا برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق
ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را اصطلاحی داده ام
هر کسی را سیرتی بنهاده ام

در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او شهد و در حق تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه
از کرا نجالی و چالاکی همه

من نگردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هند یا تازا اصطلاح هند مدح
سند یا تازا اصطلاح سند ذبح

من نگردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و در رشد

ما ز بانرا ننگریم و قال را
مادر و نرا بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود
گر چه گفت لفظ ناخاشع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض
بس طفیلی آمد عرض جوهر غرض

چند از این الفاظ و اظهار و مجاز
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنست
برده ویران خراج و گنج نیست

گر خطا گوید و را خاطی مگو
گر بود بر خون شهید او را وضو

خون شهیدان را ز آب اولیتر است
این خطا از صد صواب اولیتر است

در دروں کعبه رسم قبله نیست
چون غم اغراض را پا چیله نیست

نور ز سرمستان قدح و رزی مجو
جامه چاکان را ز چه فرمالی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست

لعل را گر مهر نبود پاک نیست
عشق دریا دریا غم غمناک نیست

وحی آمدن را علیه السلام در عذر آن شبان

بعد ازان در سر موسی حق نهفت
راز هایی گفت کان ناید بگفت

برد ل موسی سخنها ریختند
دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند لی خود گشت و چند آمد بخود
چند پرّید از دهانش سوی عود

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست
زانکه شرح این ورای آگهیست

ور بگویم عقلها را بر کنند
ور نویسم بس قلمها بشکنند

چون کلام موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان در پی چوپان دوید

برنشان پای آن سرگشته راند
کرد از پر و بیابان برفشاند

گام پای مردم شوریده چون
گام هر یک از دگر یکسان نبود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
یک قدم چون پیل رفته بر دو روز

گاه چون موجی برافرازان ز علم
گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه

گاه بر خاکی نشسته حال خود
همچو رمالی که رملی برزند

عاقبت در یافت او را او بدید
گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی نجوی
هر چه میخواهد دل تنگت بگو

گو تو دانستی و دینت نور جان
ایمنی ز تو جهانی در امان

ای معاف بفعل آنکه ما یشاء
بی لحاف و بی لحاب و بی ریا

گفت ای موسی ازان بگذشته ام
من کنون در خون دل آغشته ام

من ز سدره منتهی بگذشته ام
صد هزاران ساله زان سو رفته ام

تا زناصه برزدی اسبم بکشت
کنبدی کرد و ز کردون برگذشت

خرم ناسوت ما را هوت باد
آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون از گفتست
آنچه میکویم نه احوال منست

نقش نیست آن نقش آن آیینه ایست
نقش هست آن نقش آن ابینه نیست

دم که مرد نالی اندر نای کرد
در خور نایست نی در خور دمرد

هان و هان کر حمد کوبی کر سپاس
همچو ناقوس و چام آن جویان شناس

حمد تو نسبت بدان کر بهترست
لیک آن نسبت بحق هم ابترست

چند کوبی چون غطا بر داشتند
کین نبود دست انکه نی بنداشتند

این قبول ذکر تو از رحمتست
چون نماز مستحاضه رخصتست

در نماز او بیالود دست خون
ذکر تو آلوده تشبیه و چون

خون پلید است و بالی می رود
لیک باطن را نجاستها بود

کان بغیر آب لطف کرد کار
کم نکرد از درون مرد کار

در سجودت کاش روکردانیی
معنی سبحان ربی دانیی

کای سجودم چون وجودم ناسزا
مر بدی را تو نکویی ده جزا

این زمین از حلم حق اموحشست
تا نخاست برده کل او فرو خشست

تا بپوشد او بلیدیهای ما
در عوض بر روید او روی عنجها

بس جوکا فرید کو در داد وجود
کمتر و لی مایه تر از خاک بود

از وجود او کل و میوه نرست
جز فساد جمله پاکیها نجست

گفت و پس رفته ام من در ذهاب
حسرتا یا لیتنی کنت تراب

کاش از خاکی سفر نکزیدمی
همچو خاکی دانه ای جیدمی

چون سفر کردم مرا راه آزمود
زین سفر کردن ره آوردم وجود

زان همه میلش سوی خاکستر کیست
در سفر سودی نبیند پیش رو

روی و پس کردنش از حرص او
روی در ره کردنش صدق و نیاز

هر گیا را کش بنالو جستنست
در رمزید و در جیوه و رستنست

چونکه کردانید سر سوی زمین
در کمی و خاکی و نقص و عنین

میل روحت چون سوی بالا بود
در ترازید مرجعت انجا بود

ورنکو ساری سرت سوی زمین — آفلی حوله یجب الا فلین

پرسیدن موسی ع از حق تعالی علت ظلمات را

گفت موسی ای کریم کارساز — ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کز مرد بدیم اندر راب و گل — چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود ست نقشی ساختن — و اندر و تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن — مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را — جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست — لیک مقصودم عیان و دولتست
آن یقین میکوبدم خاموش کن — حرص رویت کوبدم بی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش — کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نود آدم را عیان — بر ملایک گشت مشکلها بیان
خیر تو کو بید که سر مرگ چیست — میوها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حل آدمیست — آخر هر بیش آخر کمیست
لوح را اول بشویدبی وقوف — انگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دلرا ز اشک استهان — بر نویسد بروی اسرار نهان
وقت شستن لوحرا باید شناخت — که مرا نزاد فتری خواهند ساخت
چون اساس قصر و خانه میکنند — اولین بنیاد را بر می کنند
کل برارند اول از قعر زمین — تا بآخر بر کشی ماء معین
از رخامت کودکان گریند زار — که معین دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می دهد رخامرا — می نوازد نیش خون استامرا
می دود حمال بر بار گران — می رباید بار را از دیگران
جنگ رخامان برای بار مین — اینچنین است اجتهاد کار بین
چون گرانیها اساس راحتست — تلخیها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروها بتنا — حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشست شاخ ترست — سوختهٔ آتش قرین گوهرست
هر که در رندان قرین بختیست — آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قعری قرین دولتست — آن جزای کار زار و محنتیست
هر گرا دیدی بزر و سیم فرد — دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
لی سبب بیند جود بیده شد گذار — تو که در جبی سبب را گوش دار
انکه بیرون از طبایع جان اوست — منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا — چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل — این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیلی نو بتاب — پاکدان زینها چراغ آفتاب

رو تو

ور تو گر هکل سازی بهر سقف خان — سقف کردون را ز گر هکل پاکدان
آه که چون دلدار ما غم سوز شد — خلوت شب در کذشت و روز شد
جز بشب جلوه نیاشد ماه را — جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده — لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیت علم و معرفت — طالع خر نیست ای نوخر صفت
نالهٔ اخر بشنوی رحم آیدت — بس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن — طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هابیل تا بگزید زار — تو از و بستان و وام جان گذار
مالها اخر بنده بودی بس بود — زانکه خر بنده زخر وا پس بود
گر بآخر باید و عقلت نخست — کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست — فکرش اینکه چون علف آرم بدست
خر عیسی مزاج دل گرفت — در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف — از سوار رفت گردد خر نحیف
ور ضعیفی عقل تو ای خر بها — این خر پژمرده گشتست از دها
گر خر عیسی گشتهٔ رنجور دل — هم از و صحت رسد او را مهل
بشنو ای عیسی عیسی دم ز رنج — که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود — چونی ای یوسف ز مکار و حسود
تو شب و روز از پی این قوم عمر — چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صوفی بیان بی هنر — چه هنر زاید ز صوفی اردمر
تو همان کن که کند خورشید شرق — با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین — دفع این صوفی بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر — تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد زما — ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
این سزد از تو آیا کحل عزیز — که بیابد از تو هر ناچیز چیز
آتش این ظلمات دل کباب — از تو جمله اهد فونی بد خطاب
کان عودی در تو کر آتش زنند — این جهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود — تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد دکان عود از سوز دور — باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا — ای جفای تو نکوتر از وفا
جاهل از عاقل جفایی گر رود — از وفای جاهلان بهتر بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد — بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار — در دهان خفته می رفت مار

آن سوار آمد را بدید و وی شتافت
تا رماند مار را فرصت نیافت

چونکه از عقبش فراوان بدمد
چند دبوسی قوی بر خفته زد

برد او را زخم آن دبوس سخت
زد کریزان تا بزد بر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته
گفت ازین خوارای بد رد آویخته

سیب چندان مرد را در خورد داد
کز دهانش باز بیرون می فتاد

بانگ می زد کامیر آخر چرا
قصد من کردی تو با دیده جفا

گر ترا از اصلست با جانم ستیز
تیغ زن یکبار خونم را بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید
ای خنک او را که روی تو ندید

بی جنایت بی کنه بی بیش و کم
ملحدان جایز ندارند این بسیم

می جهد خون از دهانم با سخن
ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان میگفت او نفرین بدو
اوش میزد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سوار همچون باد
میدوید و باز در رو میفتاد

ممتلی و خوابناک و سست پی
پای و رویش صد هزار از زخم دی

تا شبانگه میکشید و می گشاد
تا ز صفرا می شدن بروی فساد

زو برآمد خوردها زشت و نکو
مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را
سجده آورد آن نیکوکردار را

سرهم آن مار سیاه زشت رفت
چون بدید آن دردها از وی نهفت

گفت خود تو جبر بیلی رحمتی
یا خدایی که ولیت نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم
مرده بودم جان تو بخشیدیم

تو مرا هو یاین مثال مادران
من گریزان از تو مانند جوان

ای خنک آن را که بیند روی تو
یاد رافتد با گهان در کوی تو

ای روان پاک بسته ده ترا
چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر
من نگفتم جهل من گفت آن بگیر

شمه ز ین حال اگر دانستمی
گفتن بیهوده کی تا فتمی

پس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
کرمرا یک رمز می گفتی ز حال

لیک خامش کرده بی آشوفتی
خامشانه برسرم می کوفتی

شد سرم کالیوم عقل از من بجست
خاصه این سر را که مغزش کم تر ست

عفو کن ای خوب روی خوب کار
آنچه گفتم از جنون اندر کدار

گفت اگر من گفتمی رمزی ازان
زهره تو آب کشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار
ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی فرمود کر گویم براست
شرح آن دشمن که در جان شماست

زهرهای پر دلان هم بر درد
نه رود ره نه غم کاری خورد

نه دلش را تاب ماند در نیاز
نی تنش را قوت روزه و نماز

همچو

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
تا بیابی از جهان طعم شکر

دار روی مردی کن و عنبر بوی
تا برون آید صد کون خوب روی

کنده تن را زپای جان بکن
تا کند چون لان بکرد ایجنین

غل بخل از دست و گردن دور کن
بخت نو در یاب در چرخ کهن

ور نمی تانی بکعبه و لطف پر
عرضه کن بیچاره یی بر جاره گر

زاری و گریه قوی سرمایه ایست
رحمت یکی قویتر دایه ایست

دایه و مادر بهانه جو بود
تا که کی آن طفل او گریان نبود

طفل حاجات شما را آفرید
تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت آد عوا انکه بی زاری بباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش

های هوی بادو شیر افشان ابر
در غم ما انذر یکساعت تو صبر

فی السماء رزقکم نشنیده یی
انذر این پستی چه بر جفسیده یی

ترس تو میدیت دان آواز غول
فی کشد گوش تو تا قوس سفول

هر ندای گوترا بالا کشید
آن ندای دانکه از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد
بانگ گرگی دانکه او مردم درد

این بلندی نیست از روی مکان
این بلندیها ست سوی عقل و جان

هر سبب بالا تر آمد از اثر
سنگ و آهن فایق آمد بر شرر

آن فلانی فوق آن سرکش نشست
گرچه در صورت بپهلویش نشست

فوقی ء آنجاست از روی شرف
جای دو زار صد در باشد بسی

سنگ و آهن زین جهت کم بهست
در عمل فوقی ء این دو زار هست

وان شرر از روی مقصودی خوش
زاهن و سنگست زین رو بیش بین

سنگ و آهن اول و پایان شرر
لیک این هر دو تنند و جان شرر

کان شرر کرد در زمان واپس تپید
در صفت از سنگ و آهن برتر ست

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر
پس ثمر اول بود آخر شجر

در زمان شاخ از ثمر سابقتر ست
در هنر از شاخ او فائق تر ست

حرص چون فریاد گرد از ازدها
شیر مردی گرد از جنگش جدا

حیله و مردی بهم دادند پشت
ازدها را او بخسبید بدین قوت گذشت

ازدها را هست قوت حیله نیست
نیز فوق حیله ء تو حیلتست

حیله ء خود را چو دیدی باز رو
کز کجا آمد سوی آنجا فرو

هر چه در پشتیست آمد از علو
چشم را سوی بلندی نه مهل

روشنی بخشد نظر اندر علو
گرچه اول خیرگی آرد ببدو

چشم را رو رو شنایی خوی کن
گرنه خفاشی نظر آن سو یکن

عاقبت بینی نشانش نور تست
شهوت حالی حقیقت کور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید
مثل آن نبود که یکبازی شنید

زآن یکی

زان یکی بازی چنان مغرور شد
کز تکبر زاوستادان دور شد

سامری وار آن هنر در خود جوید
او ز موسی از تکبر سر کشید

او ز موسی آن هنر آموخته
وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود
تا که آن بازی و جانش را ربود

ای بسا داش که اندر سر دود
تا شود سر ور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش
در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شهدی جز بنات او مجین
گرچه شهری جز نبات او مچین

نقد تو قلبست و نقد اوست جان
نقد تو قلبست و نقد اوست کان

کو و کوکو فاخته شو سوی او
کو و کوکو فاخته شو سوی او

در دهان اژدها یی هیچ خز مس
در دهان اژدها یی هیچ خرمس

وز خطر بیرون کناند مرترا
وز خطر بیرون کناند مرترا

چونکه کوری سر مکش از راه بین
چونکه کوری سر مکش از راه بین

خرمس رست از در د جون فریاد کرد
خرمس رست از در د جون فریاد کرد

نالهاش را تو خوش و مرحوم کن
نالهاش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینایی سائل که دو کوری دارم

بود کوری گو همی گفت الامان
من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دوباره رحمتم آرید هان
جون دو کوری دارم و من در میان

گفت یک کوریت می بینیم ما
آن دگر کوری چه باشد و اعنا

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
زشت آوازی و کوری شد دوتا

بانگ زشتم مایه ء غم می شود
مهر خلوج از بانگ من کم میشود

زشت آوازم مهرها گردد رمید
مایه ء خشم و غم و کین می شود

برد و کوری رحم را دوتا کنید
ایچنین تا کنج را آنجا کنید

زشتی ء آوازم شد زین کله
خلوج شد بروی بر حمت بگذله

کرد نیکو چون بگفت او راز را
لطف آواز دلش آواز را

وانکه آواز دلش هم بد بود
آن سه کوری دوری سرمد بود

لیک وهابان که بی علت دهند
بوکه دستی بر سر زشتی نهند

چونکه آوازش خوشتر و مظلوم شد
زود دل سنگین دران جون موم شد

ناله ء کاو از جوز شست و شهیوج
زان نمی گردد اجابت را رفیوج

اخسفو البر داشت آواز آمدست
کوز خون خلوج جون سنگ بودست

چونکه ناله ء خرس رحمت کش بود
ناله ات بنود چنین ناخوش بود

دانکه بایوسف تو گرگی گرد و د
باز خونابی کناهی خورده ید ء

توبه کن و ز خورده ید استفراغ کن
وز جراحت کهنه شد دو داغ کن

ختمه ء حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها جون وارهید
جون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
قصه را گفت و حدیث اژدها
دوستی ابله بتر از دشمنیست
گفت وا لله از حسودی گفت این
گفت مهر ابلهان عشوه دهست
هی بیا با من بران این خرس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود
من کم از خرسی نباشم ای شریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه
این دلم هرگز نلرزید از گزاف
مؤمنم نیظر بنور الله شده
این همه گفت بگوشش در نرفت
دست او بگرفت و دست از وی
گفت رو بر من تو مخواره مباش
باز گفتش من عدوی تو نیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو
تا بجنبی در پناه عاقلی
در خیال افتاد مرد از جد او
کین مکر قصد من آمد خویشست
یا گروهست یاران بدین
خود نیامد هیچ از خبث سرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود
عاقلی را از سگی نهمت نهاد

گفت موسیم کو سالها پرست را که آن خیال اندیشد و جمله

گفت موسی با یکی مست خیال
صد گمانت بود در پیغامبریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من
از خیال و وسوسه عاجز بدی
گرد از دریا بر آوردم عیان
ز آسمان جل سال کاسه و خوان رسید

وآن کرم زان مرد مردانه بدید
شد ملازم در پی آن بردبار
خرس حارس گشت از دل بستگی
ای برادر مر ترا این خرس کیست
گفت بر خرسی منه دل ابلها
او بهر حیله که دانی راند نیست
ور نه خرسی چه نگری این مزین
این حسودی من ز مهر او بهست
خرس را ملزن مهل هم جنس را
گفت کارم این بد و بختی نبود
ترک او کن تا منت باشم حریف
با چنین خرسی مرو در بیشه
نور حفست این نه دعوی و نه لاف
هان و هان بگریز ازین آب و گله
بد گمانی مرد را سد نیست رفت
گفت رفتم چون نه یار رشید
بوالفضولا معرفت کمتر تراش
لطف باشد گر بیابی در پیم
گفت آخر یار را منقاد شو
در جوار دوستی صاحبدلی
خشمگین شد زود گرد اینددرو
یا طمع دارد گدا و تو نیست
که بتر ساند مرا زین همنشین
یک گمان بنگ اندر خاطرش
او مکرمر خرس را هم جنس بود
خرس را دانست اهل مهر و داد

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه معذور مر خرس را

این دو صد چندین و چندین گرم و سرد
با تگ زد کو سالها از جاذوی
آن توهمهات را سیلاب برد
چون نبودی بدگمان در حق او
چون خیالات نامد از تزویر او
سامری خود که باشد ای سگان
در خدایی کاو چون یکدل شدی
کاو فنی شاید خدایی را بدو
بین کاو سجده کردی از خری
چشم در زدیدی ز نور ذوالجلال
شد بران عقل و گزینش کز تراست
کاو ز زرتن بانگ کرد آخر چه گفت
زان عجبتر دیده ایت از من بسی
با طلا نزاجد ربا ید با طلی
هر جنی ربا ید جنس خود
یوسف کجا عشق آورد
ور دهد محرم شود
بوکر از محمد برد بو
چون بود بوجهل از اصحاب درد
در سر کش ز بام افتاد طشت
آینه دل صاف باید تا در و
واشناسد صورت زشت از نکو

از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
سجده کردی که خدای من توی
زیرکی باردت را خواب برد
چون نهادی سر چنان ای زشت رو
وز فساد سحر جمع کبر او
که خدایی برتر است در جهان
وز هم اشکالها عاطل شدی
در سوی چون منی صد اختلاف
کشت عقلت صید سحری سامری
اینت جهل وافر و عین ضلال
چون تو کان جهل را کشتن سزاست
کاحمقان را این چنین رغبت شگفت
لیک هوا را کی بذیرد هر خسی
عاطلا نزاجد خوش اید عاطلی
کاو سوی شیر نر کی رو نهد
جز مگر از مکر تا او را خورد
چون سگ کهف از بنی آدم شود
گفت هذا لیس وجه کاذب
دید صد شق القمر باور نکرد
زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
چند بنمودند و او ایمان ندید

در سوی ام نوجهند کردی خلاف نیم

زین سبب تو از خریداری مهتدی
اندرین فرصت کم افتد این مباح
مژدهم میکردم در وقت تنگ
احمد انزد خدا این یک خر ببر
یا دالناس معادن همچو بیار
معدن نعل و عقیق مکتبس
اعمی روشن دل آمد در مبند
گرد و سه ابله ترا منکر شدند
گرد و سه ابله ترا تهمت نهد
گفت از اقدار عالم فار غم
گر خفاشی را ز خورشیدی غمیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل
گر کلاوی را جعل راغب شود
گر شود قلبی خریدار خمک
در دز شب خواهد نه روز این را بدان
فارقم فار و قم و غلیر وار
آردرا پید اکنم من از سپوس
من جو میزان خذایم در جهان
کاو را داند جد اکو سالهٔ
من نه کاوم تا که کو سالم خرد
او گمان دارد که با من جور کرد

ما ما تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس از و

گفت جالینوس با اصحاب خود
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون
دور از عقل تو این دیگر مکو
ساعتی در روی من خوش بنگرید
کز نه جنسیت بدی در من ازو
گر نبدیدی جنس خود کی آمدی
چون دو کس برهم زنند بی هیچ
کی پرد مرغی مگر با جنس خود

ما ما سبب بریدن و جریدن مرغ با مرغی کی جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم در تکی
در عجب ماندم بجستم خاکیان
در بیابان زاغ را با لکلکی
تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون

روح خود بر تافتی تنگ آمدی
تو ز یاران و وقت تو فراخ
این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
بهتر از صد فیلسوف ابله وحید
معدنی باشد فزون از صد هزار
بهتر ست از صد هزاران کان نقد
پند او را داده که حق او ست پند
تلخ کی گردی چو هستی کان نقد
حق برای تو گواهی میدهد
انکه حق باشد گواه او را چه غم
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
گه منم خورشید تابان جلیلی
آن دلیل نا کاملی می کند
در فحکی اش در اید نقض و شک
شب نیم روزم که تابم در جهان
تا که کاه از من نیابد کذ ار
تا نیابم کین نفوشست آن نفوس
وا نیابم هر سبک را از گزاف
خر خریداری و در خور کاله
من نه خارم کاشتری از من خرد
بلک از آیینهٔ من رو وقت کرد

ما ما تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس از و

مهر را تا ان فلان دارو دهد
این دو اخواهند از بهر جنون
گفت در من کرد یک دیوانه رو
چشمکم زد استین من گزید
کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
کی بغیر جنس خود را بر زدی
در میان شان هست قدر مشترک
صحبت ناجنس کو رسم و حد

ما ما سبب بریدن و جریدن مرغ با مرغی کی جنس او نبود

در بیابان زاغ را با لکلکی
تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون

چون شدم نزدیک من خیره بماند و دنگ
خود بدیدم هر دو آن بودند لنگ
حاصل شه بازی که او عرشی بود
با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود
وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هو عیسی بری
وین دگر کوری کدایی هر دری
آن یکی ماهی که بر پرّ وین زند
وین یکی کرمی که در سرگین زند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
این یکی گرگی و یا خرِ با جرس
آن یکی پران شده تا لامکان
وین یکی در کاهدان همچون سگان
باز بان معنوی کل با جعل
این همی گوید کای کنده بغل
گر کراهی تو ز کلشن لی کمان
هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو ذور باش
میزند کای حس ازین در دور باش
ور بیا میزی تو با من ای دنی
این گمان آید که از کان منی
بلعجب نزاجای فی زیبد همین
مر جعل را در همین خوشتر وطن
حق مرا چون از بلیدی پاک دانست
چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک دم زیشان بدو آنرا برید
در من آن بد درک کی خواهد رسید
یک زشان آدم آن بود از ازل
که ملایک سر نهندش از محل
یک زشان دیگر انکه آن بلیس
سر نهندش سرکه منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست
هم سجود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک
هم گواه اوست گو از ان سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه کرد آن خرس با ان نیک مرد

تتمهٔ حال ان مغرور و اعتماد او بر تملق خرس

شخص خفت و خرس میراندی مگس
وز ستیزه آمد مگس زد باز و بس
چند بارش راند از روی جوان
آن مگس زو باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز
بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
این مثل بر جملهٔ عالم فاش کرد
مر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهر ست و مهر او ست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف
گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن
بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ
تو مه یفت از مکر و سوگندش بدوغ
نقش او میرست و عقل او اسیر
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند قولی بشکند
گر خورد سوگندان باور کند

پیمان

زانکه نفس شفته تن کرد دازان
جون اسیری بند بر حاکم نهد
بر سرش گوید ز خشم آن بند را
تو زرا و فوا بالعهود شد است سو
وانکه داند عهد باکه می کند

بعیادت رفتن مصطفی ع بصحابی رنجور و بیان فایدهٔ عیادت

از صحابه خواجهٔ بیمار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او
در عیادت رفتن تو فایده ست
فایدهٔ اول که آن شخص علیل
ور نباشد قطب یاره بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار
ور عدو باشد همین احسانکند
ور نکرد دوست کینش کم شود
پس فواید هست غیر این ولیک
حاصل این آمد که یار جمع باش
زانکه انبوهی جمع کارزاست
جون دو چشم دل نداری ای عنود
جونکه کجی هست در عالم مرنج
قصد هر درویش میکن از گزاف
جون ترا آن چشم باطن بین نبود

وحی کردن حق تعالی بموسی ع که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب
مشرقت کردم ز نور ایزدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان
باز فرمودش که در رنجور ریم
گفت یارب نیست نقصانی ترا
گفت ای بندهٔ خاص و گزین
هست معذوریش معذوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا
از حضور اولیا گر بگسلی
هر کرا دیو از کرمیان وا برد

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم در

باغبانی

که کنی بندش بسوگند گران
حاکم ار نارد بیرون جهد
میزند بر روی او سوگند را
احفظوا ایمانکم با او ملو
تن کند چون تا رگرد او بتند

وان دران بیمار یش جون تا رشد
جون هم لطف و کرم بر هوی او
فایدهٔ آن باز بر تو عاید ست
بوک قطبی باشد و شاهی جلیل
شه نباشد فارس اشکر بود
هر که باشد گر پیاده گر سوار
که باحسان بی عدو کشتست دوست
زانکه احسان کینه را مرهم شود
از درازی خایفم ای یار نیک
از کلوخ و سنگ یاری می تراش
ره زنانرا بشکند بشت و سنان
که نمیدانی تو هیزم را ز عود
هیچ ویرانرا مدان خالی ز گنج
جون نشان یابی بجد میکن طواف
گنج می پندار اندر هر وجود

باغبانی جون نظر در باغ کرد
یک فقیه و یک شریف و صوفی
گفت با اینها مرا صد حجتست
بر نیایم یکتنه با سه نفیر
هر یکی را من بسوی افکنم
حیله کرد و کرد صوفی را ببراه
گفت صوفی را برو سوی وثاق
گفت صوفی گفت خلوت با دو یار
با فتوی تو نانی می خوریم
این دگر شه زاده و سلطان باست
گفت آن صوفی شکم خود اجیر
جون بیاید مرد را پینه کنند
باغ چه بود جان من آن شماست
وسوسه کرد و مرا یشانرا فریفت
جون بره کردند صوفی را و رفت
گفت ای سگ صوفی باشد که تیز
این جنید ست ره نمود و بایزید
گوفت صوفی را جو تنها یافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک
مرمرا اغیار دانستید هان
این جه من خودم شما را خورده ایم
این جهان کوهست و گفت و گوی تو
جون ز صوفی گشت فارغ باغبان
کای شریف من برو سوی وثاق
رو در خانه بگو قیما ز را
جون بره کردش بگفت ای تیز بین
او شهی میکند دعوی سرد
بر زن و بر فعل زن دل می نهید
صورت تن را بر علمی و بر نبی
هر که باشد از زنا و زانیان
هر که بر گردد سرش از جرجها
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول
کز نبودی او نتیجهٔ مرتدان

دید جون در زدان بباغ خود سه مرد
هر یکی شوخی بدی لایوفیی
لیک جمعند و جماعت قوت است
پس بترسم شان نخست از خود
جونکه تنها شد سبیلش بر کنم
تا کند یارانش را با او تباه
یک کلیم آور برای این رفاق
تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بجز دانش تو می پرتیم
سیدست از خاندان مصطفی
تا نبود با جون شما شاهان جلیس
هفتهٔ مهمان باغ من شوید
ای شما بوده مرا جون چشم راست
آه کز یاران نمی باید شکیفت
خصم چون شد اندر پیش با جون زفت
اندر آبی باغ ما تو از ستیز
از کدامین شیخ و پیرت این رسید
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
ای رفیقان پاس خود دارید نیک
نیستم اغیار تر زین قلتبان
این چنین شربت سزای هر دنیست
از صد اهم باز راند سوی تو
یک بهانه کرد زان پس جنز ان
که ز بهر جاشت بخیتم من رقاع
تا بیارد آن رقاع و وقاز را
تو فقیهی ظاهرست این و بیقین
مادر او خود که می داند جه کرد
عقل ناقص و انگهانی اعتماد
بسته است اندر زمانه بس عنی
این بر د ظن در حق ربانیان
همچو خود کرد نده بیند خانها
حال او بد دور از او لاد رسول
کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید از ذا فقیه
کفت ای حق اندرین باغ کیست خواند
شیر را بچه همی ماند بدو
با شریف آن کرد مرد ملتجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
کر شریف ولایق و همدم نیم
شد از و فارغ بیامد کای فقیه
فتویت اینست ای بریده دست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط
کفت حقست بزن دست رسید

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت رسول علیه السلام

این عیادت از برای این صلست
در عیادت شد رسول لی بدید
چون شوی دور از حضور اولیا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست
سایهٔ شاهان طلب هردم شتاب
کر سفر داری برین بیت برو

کفتن شیخی بایزید را که کعبه منم کرد من طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید
او بهر شهری که رفتی از نخست
کرم فی کشتی کاندر شهر کیست
کفت حق اندر سفر هر جا روی
قصد کنجی کن که این سود و زیان
هر که کارد قصد کندم باشدش
که بکاری برنیاید کند نی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود
قصد در معراج دید دوست بود

حکایت

خانه نو ساخت روزی نو مرید
کفت شیخ آن نو مریدش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق

در پیش رفت آن ستمکار سفیه
در زدی از پیغمبرت میراث ماند
تو به پیغامبر بچه مالی بکو
که کند با آل پیش خار حی
چون یزید و شمر با آل رسول
با فقیه او کفت ما جستیم از آب
چون دهل شد زخم میخور بر شکم
از چنین ظالم ترا من کم نیم
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
کاندر ایی و نکو لی امر هست
یا بدست این مسیلم اندر محیط
این جزای آنک از یاران برید

وین صله از صد محبت حاملست
آن صحابی را بحال نزع دید
در حقیقت کشتهٔ دوران خدا
کی فراق روی شاهان زان گست
تا شوی زان سایه بهتر زافتاب
در حضر باشد ازین غافل شود

ازبرای حج و عمره میدوید
مرغ بریان را بکردی یار جست
کو برار کان بصیرت مشکیست
باید اول طالب مردی شوی
در تبع آید تو اندر فرع دان
کاه خود اندر تبع می آیدش
مرد می جو مرد می جو مرد نی
چونکه رفتی مکه خود دیده شود
در تبع عرش و ملایک هم عمود

پیر آمد خانه را او را بدید
امتحان کرد آن نکو اندیش را
کفت تا نو راند در آید زین طریق

کفت آن

تا ازین ره بشنوی بانک نماز
تا نیابد حضر وقت خود کسی
دید در وی فر و کفتار رجال
همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چون کتابد آن نبیند ای عجب
دل درون خواب روزن میشود
عارفست او خاک او در دیدهٔ
یافتش درویش و هم صاحب عیال
رخت غربت را کجا خواهی کشید
کفت هین با خود چه داری زاد راه
نک بسته سخت بر کوشهٔ ردیسه
وین نکو تر از طواف پنج شمار
و انکه پنجم کردی و حاصل شد مراد
صاف کشتی بر صفا بشتافتی
که مرا بر بیت خود بکزیده است
خلقت من نیز خانه ست او راست
کرد کعبه صد دوج بر کرد دیده
تا نه پنداری که حج از من جداست
تا ببینی نور حج اندر رشد
همچو زرتین حلقه اش در کوش داشت
منتهای در مترها آخر رسید

داستن پیغامبر ع که سبب رنجوری آن مرد کستاخی بوده است در حج

چون پیمبر دید آن بیمار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید
کفت بیماری مرا این بخت داد
تا مرا صحت رسید و عافیت
ای مجسته رنج و بیماری و تب
تک مرا در شب ز لطف و کرم
درد پیغام داد تا من هم ز خواب
تا مجسم جمله شب چون کاو میش
زین شکست آن رحم شاهان جوشکرد
رنج کنج آمد که رحمتها دروست
ای برادر موضع تاریک و سرد

وانذرین خانه بجز این حی نرفت

چشمهٔ حیوان و جام مستی است
کان بلندیها همه در پستی است

آن بهاران مضمر است اندر خزان
در بهار است آن خزان مگریزازان

همرهٔ غم باش و با او خشت بساز
میطلب در مرگ خود عمر دراز

آنچه گوید نفس تو کآنجا بدست
مشنو ش کو مر ترا ضد آمد است

تو خلاف نفس کن که از پیمبران
اینچنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود
تا پشیمانی در آخر کم بود

گفت امت مشورت با که کنیم
انبیا گفته که با عقل امام

گفت گر کودک درآید یا زنی
کو ندارد عقل و رای روشنی

گفت با او مشورت کن و آنچه گفت
تو خلاف آن کن و در راه افت

نفس خود را زن شناس از زن مدان
زانکه جزو است او و نفست کل شده

مشورت با نفس خود گر میکنی
هر چه گوید کن خلاف آن دنی

ور نماز و روزه ی فرمایدت
نفس مکار است میکری زایدت

مشورت با نفس خویش اندر فعال
هر چه گوید عکس آن باشد کمال

بر نیابی یاوری واستیزاو
رو بر یاری بگیر آمیز او

عقل قوت گیرد از عقل دگر
نیشکر کامل شود از نیشکر

من ز مکر نفس دیدم چیزها
کو برد از سحر خود تمییز ها

وعده ها بدهد ترا تا ره بدست
که هزاران بار آنها را شکست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
اوت هر روزی بهانه بر نهد

کرم گوید وعده های سرد را
جادوی مردی بیند در ورا

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
که نروید بی تو از شوره گیا

از فلک آویخته شد پرده ی
از پی تقرین دل آزرده ی

این قضا را هم قضا داند علاج
عقل خلقان در قضا گیجست و کج

ازدها کشتست آن مار سیاه
انکه گرفی بود افتاده بر راه

ازدها و مار اند دست تو
شد عصا ای جان موسی مست تو

حکم حذها را تخف دادت خدا
تا بدست ازدها گردد عصا

هین بدر بیضا نما ای پادشاه
صبح نوبتکش ز شبهای سیاه

دور زحمی افروخت بر روی دم فسون
ای دم تو از دم دریا فزون

بحر مکارست و بنموده کفی
دور خست از مکر بنموده نفی

زان نماید مختصر در چشم تو
تا زبون بینش جنبد چشم تو

همچنانکه لشکر ابنوه بود
مر پیمبر را بچشم اندک نمود

تا برایشان زد پیمبر پی خطر
ور فزون دیدی ازان کردی حذر

آن نمایش بود فضل ایزدی
احمد اورا تو بدیدی در شدی

کم نمود او را و اصحاب و را
آن جهاد ظاهر و باطن جدا

تا میسر کرد بیری را ببرد
تا زعمر او نکرد اینده رو

کم نمودن مر ورا بیروز بود
کآنچه حق بار و طریق آموز بود

آنکه هوج بستش بنا شد او وظف
وای اگر صد رایکی بیند زدور

وای اگر حق بر بشش نماید شیر نر
زان نماید ذوالفقاری چرب ره

تا بجالش اندراید از غرور
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ

زان نماید شیر نر جون گربه ی
تا بپای خویش باشد آمده

واندر آرد شان بدین حیلت بجنگ
گاه برگی می نماید تا تو زود

آن فلیوان جانب آتش کده
همین که این گوهرها پر کنده است

تف کنی کانرا برانی از وجود
می نماید تا بکعب این آب جو

ز و جهان گریان و او در خنده است
صد جو عاج بن عنوج شد غرقاب او

می نماید قورباخاک اخشک
تا در و راند از سر مردی و زور

دیدهٔ فرعون کی بینا بود
حق کجا هر از رها احمق شود

راه بیند آن بود خود با تگ اغول
تیز میگردی بده آخر زمان

نیش زهر آلودهٔ در قصد ما
بر دل موران مزن جون مار زهر

ای فلک از رحم حق آموز رحم
کرد کرد آن بر فراز این سرا

حق انکه چرخهٔ جرخ ترا
پیش از انکه پیخ مارا بر کنی

که دگرگون کردی و رحمت کنی
تا نهال مارا ب و خاک درست

حق انکه دایگی کردی نخست
کرد چندان مشغله در تو پدید

حق آن شه که ترا صاف آفرید
تا که دهری از ازل پنداشتت

آنچنان معمور و باقی داشتت
انبیا گفتند آن را ز ترا

شکر دانستیم آغاز ترا
عنکبوتی نه که در روی عاشست

آدمی داند که خانهٔ جاد شست
کو بهاران زاد و مرگش در دیست

پشه کی داند که این باغ از کیست
کی بداند جوب را وقت نهال

کرم کاند رجوب زاید چیست حال
عقل باشد کرم باشد صورتش

ور نداند کرم از ماهیتش
جون پری دور ست ازان فرسنگها

عقل خود دل می نماید رنگها
تو مگس پری به پستی می پری

از ملک بالاست جای پری
مرغ تقلیدت به پستی می چرد

گرچه عقلت سوی بالا می پری
عار یست و ما نشسته کان ماست

علم تقلیدی و بال جان ماست
دست در دیوانگی باید زدن

زین خرد جاهل همی باید شدن

هر چه بینی سود خود زان نی گریز — زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید نزاد دستنام ده — سود و سرمایه بعقلی وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش — بگذر از ناموس و رسوایی بترس
از مودم عقل دور اندیش را — بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل کی چرا فاحشه نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل — کی نجیبه را خواستی تو از محل
با من این را باز می باید گفت — تا یکی مستور کردیمت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم — کی نجیبه را بمعروفت کشتم
خواستم این فحبه را بی معرفت — تا به بینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی — زین سبب جویم جنون را موسمی

بحیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را کی خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی — مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش کاندر شهرها — نیست عاقل جز که آن مجنون ما
بر لبی گشته سواره نک فلان — می دواند در میان کودکان
صاحب راست دانش پاره ای — اسمان قدر است و اختر پاره ای
قدر او کز و بیانز اجان شدست — او درین ویرانکی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری — سر منه کو ساله را چون ساری
جون ولی آشکارا با تو گفت — صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود — واند استی تو سر کین راز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت — مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
کز تو باز ست آن دیدهٔ یقین — زیر هر سنگی یکی سر هنگ بین
پیش آن چشمی کی باز و رهبرست — هر کلیمی را کلیمی دیگرست
مر ولی را هم ولی شهره کند — هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت — چونکه او مر خویش دیوانه شناخت
جون بزد دزد در بینائی زکور — هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد کی دزد او که بود — کز جفا خود بروی زند دزد عنود

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا — حمله ای آورد جون شیر دغا
سگ کند آهنگ در دیدن بچشم — در کند مه خاک دیدن را بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ — اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وای شیر شکار — دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم — کرد تعظیم و لقب دارش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد — از جوس لاغر شکارت چون رسد

کور

کور میکیری تو در کوی این و بدست
کور میجویی تو در کو چه بکید
وین سگ ای مایه قصد کور کرد
میکند در بیشها صید حلال
سگ جو عارف کشت شد ز اصحاب کهف
ای خدا آن نور را شناسنده چیست
بلکه از جهلست و تیره چشمیست
این زمین از فضل جو شد خضم تن
خسف قارون کرد و قارون را شناخت
فهم کرد از جو که یا ارض ابلعی
بیخبر با ما و با جو با خبر
بی خبر از جو و از جندین نذیر
کند شد ز امیر حیوان جمله شان
کو بود با خلق حی با جو ممات
آن جو را قلب فی باید سلیم
میکند آن کور عمیاء نا کریم
کز تو دزدیدم که دزد پر فنم
تا بگوید او علامتهای دزد
تا بگوید که چه دزدیدیم و کو
جون نیابی کی بیابی تبصرت
پیش اهل دل بیقین آن حاصلست
می نداند دزد شیطان را ز انس
که جماد اید خلق بیرون پیش او
کای شه کودک ز رازی بیگو
باز گرد امروز دوز راز نیست
نیمجو شیخان بود فی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بر نذوان

محتسب در نیم شب جائی رسید — در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو — گفت از ین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست — گفت از انچ خورده ام گفت این هفیست
گفت آنچ خورده آن چیست آن بگو — گفت انکه در سبو لحقیست آن
دور شد این سؤال و این جواب — ماند جون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن — مست هو هو کرد هنگام سخن

گفت کفتم آه کن هو میکنی
کفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست
هوی هوی میخوران از بادیست

محتسب گفت این ندانم خیر خیر
معرفت مستی و بگذار این ستیز

گفت رو نوازکجا من ازکجا
گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار رو
از برهنه کی توان بردن گرو

کرم را خود قوت رفتن بدی
خانهٔ خود رفتمی و ین کی شدی

من اگر با عقل و با امکان نمی
همچو شیخ ابر سر دکا نمی

دوم بار در سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا احوال او معلوم شود

گفت آن طالب که آخر بگنفس
ای سواره بر فنی این سو ز فرس

راند سوی او که هین زودتر بکو
کاسب من بس تو سنست و تیز جو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از جفی پرسی بیاش کن تو فاش

او محال را ز دل گفتن ندید
رو بران سو کرد و در لاغش کشید

گفت میخواهم درین کوچه زنی
کیست لایق از برای جو ننی

گفت سه کونه زنند اندر جهان
آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را جون بخواهی کل تراست
وان دکر نیمی ترا نیمی جداست

و آن سیوم هیچ او ترا نبود بدان
این شنیدی دور شو رفتم روان

تا ترا اسبم نپراند لگد
که نیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان
با نگ زد بار دکر او را جوان

که بیا آخر بکو تفسیر این
این زنان سه بوچ گفتی بر زمین

راند سوی او و گفتش بکر خاص
کل ترا باشد زغم یا بی خلاص

و انکه نیمی آن تو بیوه بود
و انکه هیچست آن عیال با ولد

جون ز شوی اولش کودک بود
مهر و کل خاطرش آن سو بود

دور شو تا اسب تند از دلگد
سم اسب تو سنم بر تو رسد

های و هویی کرد شیخ و باز راند
کودکان را باز سوی خویش خواند

باز با نکش کرد آن سائل بیا
یک سوالم ماند ای شاه کیا

باز راند این سو بکو زودتر چه بود
که ز میدان آن بچه کوتم ربود

کفت ای شه با چنین عقل و ادب
این چه شیدست این چه غفلت ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان
آفتابی در جنون چونی نهان

کفت این او باش را کی میزنند
تا در بن شهر خودم قاضی کنند

دفع میکفتم مرا کفتند نی
نیست جون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو جراست و خبیث
که کم از تو در قضا کوید حدیث

در شریعت نیست دستوری مرا
کمتر از تو پیشه کنیم و پیشوا

زین حرورت کیج و دیوانه شدم
لیک در باطن همانم که بدم

عقل

عقل من کجست و من ویرانه ام
کیج اکر پیدا کنم دیوانه ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد

دانش من جوهر آمد نی عرض
این بهای نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم
هم ز من میروید و من میخورم

علم تقلیدی و تعلیمیست آن
کز فقور مستمع دارد فغان

چون بی دانه نه بهر روشنیست
همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب علمست بهر عام و خاص
تا کی که تا پاید ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
چونکه نورش راند از در کفت برد

چونکه سوی دشت نورش ره نبود
هم دران ظلمات جهدی می نمود

کر خدایش برد هد برّ خرد
بر هد از موشی و جون مرغان پرد

ور نجوید بر نماند زیر خاک
تا امید از رفتن راه سماک

علم کفتاری که آن بی جان بود
عاشق روی خریداران بود

کرچه با شد وقت بحث علم رفت
جون خریدارش بنا شد مرد و زفت

مشتری من خدایست و مرا
می کشد بالا که الله اشتری

خو بنهای من جمال ذوالجلال
خو بنهای خود خودم کسب حلال

ای این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یک مشت کل

کل بخور کلرا بخی کل را بجو
زانکه کل خوارست دایم زرد رو

دل بخور تا دایما باشی جوان
از تجلی چهرهٔ ات جون ارغوان

یارب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف حقی را خود سزاست

دست کیر از دست ما مارا بخر
برده را بردار و برده ما مدر

باز خر مارا ازین نقد پلید
کارد ش با استخوان ما رسید

از جو ما بیچاره کان این بند سخت
که کشاید ای شه بی تاج و بخت

اینچنین فقل کرا نرا ای ودود
که تواند جز که فضل تو کشود

ما ز خود سوی تو کردانیم سر
جون تو ی از ما بما نزدیکتر

این دعا هم بخشش و تعلیم تست
کر نه در کلخن کلستان از جه رست

در میان خون و روده فهم و عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نور روان
موج نورش میزند بر آسمان

کوشت پاره کو بزبان آمد ازو
میرود سیلاب حکمت همچو جو

شنوی سوراخی که نامش کوشهاست
تا بباغ جان که نامش هوشهاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن
زود بخری بختها را ارنهار خوان

نکتهٔ نصیحت رسول علیه السلام بیمار را

کفت پیغمبر مر آن بیمار را
جون عیادت کرد یار زار را

که مکر نوعی دعائی کرده‌ای
یاد آور چه دعائی گفته‌ای
گفت یادم نیست از هیبتی
از حضور نور بخش مصطفی
تا فنا آن روز زان که از دلم یاد
گفت اینک یادم آمد ای رسول
چون گرفتار کنه می آمدم
از تو نومید و وعیدی میرسید
مضطرب میگشتم و چاره نبود
نی مقام صبر و نی راه گریز
من چو هاروت و چو ماروت از خزن
از خطر هاروت و ماروت اشکبار
تا عذاب آخرت آنجا کشند
نیک گردند و بجائی خویش بود
حد ندارد وصف رنج آن جهان
ای خنک آنکو جهاری می کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب
تا دران عالم فراغت باشدم
این چنین رنجور نی بیدام شد
مانده ام از ذکر و از او رادخود
گر نمی دیدم کنون من روی تو
نی شدم از بند من یکبارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن
تو چه طاقت داری ای مور نژند
گفت توبه کردم ای سلطان که من
این جهان تیهست و تو موسی و ما
قوم موسی راه نی پیموده اند
سالهاره میرویم و در اخیر
کرد لموسی زما راضی بدی
ودر بگلی نی رمیدی او ز ما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی
بل بجای خون خود آتش آمدی

از جهالت زهر نابی خورده‌ای
چون ز مکر نفس نی اشفته‌ای
دار با من یاد دم اندر ساعتی
پیش خاطر آمد او را آن دعا
روشنی که فرق هوج و باطلست
آن دعا گفتم من بوالفضولی
غرقه دست اندر حسابش میزدم
تا مبادا از عذاب بس شدید
بند محکم بود و قفل ناگشود
نی امید توبه نه جای ستیز
آه میکردم که ای خلاق من
چاه بابل را بکردند اختیار
گر بزندو عاقل و ساحر شوند
سهل تر باشد ز آتش رنج و درد
سهل باشد رنج دنیا پیش آن
بریدن زجری و دادی میکند
بر خود این رنج عبادت می نهد
هم درین عالم بران بر من شتاب
در چنین درخواست حلقه میزدم
جان من از رنج بی آرام شد
بی خبر کشتم ز خویش و نیک و بد
ای خجسته وای مبارک بوی تو
کردیم شاهانه این عمجی ارکی
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
که نهد بر تو چنان کوه بلند
از سر جلدی نالم هیچ فن
از کمنه در تبه مانده مبتلا
آخر اندر کام اژدر بوده اند
همچنان در منزل اول اسیر
آخر این ره هم بیابان آمدی
کی رسیدی کوه تا خان هیچ از سما
در بیابان مان امان جان شدی
اندرین منزل لهب بر ما زدی

چون دو دل شد موسی اندر کار ما
خشم ش آتش می زند در رخت ما
کی بود که حلم کرد د خشم نیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این
ور نه موسی کی رواداردکه من
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد ما کاه و بهر بادی ز بون
هوج آن قوت که بر تلوین ما
خویش را دیدیم و رسوائی خویش
تا فضیحتهاء دیگر را نهان
بی حدی تو در جمال و در کمال
بی حدی خویش بگمارای کریم
هین که از تقطیع ما یکبار ماند
البقیة البقیة ای خدیو
این دعا گر خشم افزاید ترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
دیو کبود کو ز آدم بگذرد
در حقیقت نفع آدم شد هم
بازی دید و دو صد بازی ندید
آتشی زد شب بکشت دیگران
چشم بندی بود لعنت دیو را
لعنت این باشد که گر بیش کند
تا بداند که هر انکو کرد بد
جمله فرزین بندها بیند بگی
زانکه او گر هیچ بیند خویش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون
تا نگیرد مادران را درد زه
این امانت در دل و در جانها
قابله گوید که زن را درد نیست
آنک او بی درد باشد ره زنست
آن انا لی وقت گفتن لعنتست
آن انا منصور رحمت شد یقین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را

کاه خصم ماست و کاهی یار ما
حلم او رد می کند تیر بلا
نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
نام موسی می برم قاصد چنین
پیش تو یاد آورم از هیچ تنا
عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد تو کوه و رهر کوهی فزون
رحمتی کن ای امیر کوهها
امتحان ما مکن ای شاه بیش
کرده باشی ای کریم مستعان
در گزیها لی حدیم و در ضلال
بر گزی بی حد مشتی گلیم
مصر بودیم و یکی دیوار ما
تا نگردد شاد کامی جان دیو
تو دعا تعلیم فرما مر مرا
رحمتش دادی که رست از دیو زور
بر چنین نطعی ز و بازی برد
لعنت حاسد شده آن دمدمه
بس ستون خانه خود را برید
باد آتش را بکشت او بران
تا زیان خصم دید آن دیو را
حاسد و خود بین و پر کینش کند
عاقبت باز آید و بروی زند
مات بروی گردد و نقصان او
مهلک و ناصور بیند ریش را
درد او را از حجاب آرد برون
طفل در زادن نیابد هیچ ره
این نصیحتها مثال قابلست
درد باید درد کودک زا رهیست
زانکه بی دردی انا الحق گفتنست
آن انا در وقت گفتن رحمتست
ان انا فرعون لعنت شد یقین
سر بریدن واجبست اعلام را

سر بریدن چیست کشتن نفس را
در جهاد و ترک گفتن نفس را

آنجا نگه نیش گزدم بر کنی
تا که یابد او زکشتن ایمنی

بر کنی دندان پر زهری ز مار
تا دهد مار از بدی سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
دامن آن نفرکش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست
در تو هر قوت که اید جذب اوست

مار میت از زمیت راست دان
هر چه دارد جان بود از جان جان

دست گیرنده و بیست و بردبار
دم بدم آن دم از و امید وار

نیست غم گر دیر بی او مانده ای
دیر گیر و سخت گیرش خوانده ای

دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
یک دمت غایب ندارد حضرتش

ور تو خواهی شرح این وصل و ولی
از سر اندیشه میخوان والضحی

ور تو کوری هم بدیها از ویست
لیک آن نقصان نقصان فضل اوکیست

آن بدی دادن کمال اوست هم
من مثالی گویمت ای محتشم

گر تقاشی دو گونه نقشها
نقشهای صاف و نقش بی صفا

نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
نقش عفریتان و ابلیسان زشت

هر دو گونه نقش او ستادی اوست
زشتی او نیست آن اوّ رادی اوست

زشت را در غایت زشتی کند
جمله زشتیها بکردش بر بندد

تا کمال دانشش پیدا شود
منکر استادیش رسوا شود

ور ندانند زشت کردن ناقصش
زین سبب خلق و کبر و مخلصش

پس ازین رو کف و ایمان شاهدند
بر خدا و نذیش هر دو ساجدند

لیک مؤمن داند که طوعاً ساجد ست
زانکه از سجده رضا را قاصد ست

هست گرها کافرک یزدان پرست
لیک قصد او مرادی دیگر ست

قلعهٔ سلطان عمارت میکند
لیک دعوی امارت میکنند

کشتهٔ یا غی تاکه ملک او بود
عاقبت خود قلعه سلطانی شود

مؤمن آن قلعه برای پادشاه
میکند معمور نی از بهر جاه

زشت گوید ای شه زشت آفرین
قادری بر خوب و بر زشت ببین

خوب گوید ای شه حسن و بها
پاک کردانیدیم از عیبها

وصیت کردن پیغمبر ما آن بیمار را و دعا آموزیدش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
این بگو کای سهل کن دشوار را

آنتا فی دار دنیا ناحسن
آنتا فی دار عقبا ناهسن

راه را بر ما جو بستان کن لطیف
منزل ما خود تو باشی ای شریف

مؤمنان در حشر گویند ای ملک
نی که دوزخ بود راه مشترک

مؤمن و کافر برو یابد گذار
ما بدیدیم اندرین ره دود نار

تک بهشت و بارگاه ایمنی
پس کجا بود آن گذرگاه دنی

پس ملک

بس ملک گوید که آن روضه نخُفت
دوزخ ان بود و سیاستگاه سخت

چون شما این نفر دوزخ جوی را
آتشی گیراست خیره روی را

جهدها کردید او شد پر صفا
نار را کشتید از بهر خدا

آتش شهوت که شعله میزدی
سبزهٔ تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد
ظلمت جهل از شما هم علم شد

آتش حرص از شما ایثار شد
وآن حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما این جمله آتشهای خویش
بهر حق کشتید جمله پیش پیش

نفس ناری را چو باغی ساختید
اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو
خوش سرایان در چمن بر طرف جو

داعی حق را اجابت کرده اید
در جحیم نفس آب آورده اید

دوزخ ما نیز در حق شما
سبزه کشت و گلشن و برگ و نوا

چیست احسان را مکافات ای کریم
لطف و احسان و ثواب مستقیم

ای شما کفتید ما قربا نیم
پیش او صاف بقا ما فانیم

ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم
مست آن ساقی و آن پیمانه ایم

بر خط و فرمان او سر می نهیم
جان شیرین را کرو کان می دهیم

تا خیال دوست در سر داریم
چاکری و جان سپاری کار ماست

هر کجا شمع بلا افروختند
صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی کز درون خانه اند
شمع روی یار را پروانه اند

ای دل ایثار و کرم با تو رو شناند
وز بلاها مر ترا چون جو خوشند

در میان جان ترا جا می کنند
تا ترا بر باده جون جامی کنند

در میان جان ایشان خانه کیر
بر فلک خانه کن ای بدر منیر

چون عطارد دفتر دل وا کنند
تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آوارهٔ
برمه کامل زن ار مه پاره ای

هجر و را از کل خود برهیز چیست
با مخالف این همه امیز چیست

خلق را بین نوع کشته در روش
عیبها بین عین کشته در رهش

تا چون عشوه حرزی ای بیچاره
از دروغ و عشوه کی یابی مدد

جا بلوس و لفظ شیرین و فریب
می ستانی می ازی چون زن بجیب

مر ترا دشنام و سیلی شد نهان
بهتر آید از ثنای کم رهان

صیقل شاهان خور مخور شهد جهان
تا کسی گردی ز اقبال کسان

زانکه زیشان خلعت و دولت رسد
در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه ولی نوا
دانکه او بگریخت از او ستا

تا چنان گردد که میخواهد دلش
آن دل کور بد لجا حاصلش

کرچنان کشتی که استا خواستی
خویش را و خویش را ارا ستی

هرکه از استا گریزد در جهان
او ز دولت میگریزد این بدان

پیشهٔ آموختی در کسب تن
جنگ اندر پیشهٔ دینی بزن

در جهان بوشیده کشتی و غنی
چون برون آیی از ینجا چون کنی

پیشهٔ آموز کاندر آخرت
اندر آید دخل کسب مغفرت

این جهان شهریست پر بازار و کسب
تا نپنداری که کسب اینجاست کسب

حق تعالی گفت کین کسب جهان
پیش آن کسبست لعب کودکان

همچو آن طفلی که بر طفلی تند
شکل صحبت کن مساسی میکنند

کودکان سازند در بازی دکان
سود نبود جز که تغییر زمان

شب شود در خانه آید کرسنه
کودکان رفته بمانده یک تنه

این جهان بازی گهست و مرگ شب
باز گردی گیه خالی پر تعب

کسب دین عشقست و جذب اندرون
قابلیت نور حق را ای حرون

کسب فانی خواهد این نقد خسیس
چند کسب خر کنی بگذار بس

نقد خر گر جویدت کسب شریف
حیله و مکری بود ان را ردیف

بیدار کردن ابلیس معویه را که خیز وقت نمازست

در خبر آمد که حال مؤمنان
خفته بود در قصر بر بستر ستان

قصر را از اندرون در بسته بود
گرد بارنهای مردم خیمه بود

سخصی آمد مرورا بیدار کرد
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود
کیست کین گستاخی و جرات نمود

گرد برگشت و طلب کردان زمان
تا بیابد زان زنهان گشته نشان

در پس هر پرده یکی را دید گو
از پس پرده نهان می گرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست
گفت نامم فاش ابلیس عقیست

گفت بیدارم چرا کردی بجد
راست گو با من مگو بر عکس ضد

از خر افکندن ابلیس معویه را و بر و بوش و بهانه کردن و خلوا و ساطراق

گفت هنگام نماز آخر رسید
سوی مسجد زود می باید دوید

مجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
مصطفی چون در معنی می بسفت

جواب گفتن معویه ابلیس را

گفت نی نی این غرض نبود ترا
که بخیری ره غالی تر مرا

در زد آید در نهان در مسکنم
گویدم که پاسبانی می کنم

من کجا باور کنم آن دزد را
دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را از خر افکندن ابلیس معاویه را و بر و بوش و بهانه کردن

گفت ما اول فرشته بوده ایم
راه طاعت را بجان پیموده ایم

سالکان راه را محرم بدیم
ساکنان عرش را همدم بدیم

بیشهٔ

بیشهٔ اول کجا از دل رود
مهر اول کی ز دل بیرون شود

در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب الوطن

ناف ما بر مهر او ببریده اند
عشق او در جان ما کاریده اند

روز نیکو دیده ایم از روزگار
آب رحمت خورده ایم اندر بهار

نه که ما را دست فضلش کاشتست
از عدم ما را نه او برداشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده ایم
در گلستان رضا گردیده ایم

بر سر ما دست رحمت می نهاد
چشمهای لطف از ما می گشاد

وقت طفلی ام که بودم شیر جو
کاهوارم گه جنبانید او

از که خوردم شیر غیر شیر او
که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود
کی توان آنرا ز مردم واکشود

گر عتابی کرد دریای کرم
بسته کی کردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است
قهر بروی چون غباری از خسست

ز برای لطف عالم را بساخت
زر هارا آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستنست
بهر قدر وصل او داستنست

تا دهد جانرا فراقش گوشمالی
جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم
وز برهنه من قبائی بر کنم

چند روزی که ز پشم رانده اند
چشم من در روی خویش مانده است

کز چنان روی چنین قهر ای عجب
هر کسی مشغول کشته در سبب

من سبب را منکرم کان حادثست
زانکه حادث حادثی را باعثست

لطف سابق را نظاره می کنم
هر چه آن حادث دوپاره می کنم

ترک سجده از حسد کیرم که بود
آن حسد از عشق خیزد نه از جحود

این حسد از دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت بری
همچو بعد عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر لطفش جز این بازی نبود
گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم
خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می چشم لذات او
مات او یم مات او یم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره
هیچکس در شش جهت از شش دره

هم که در شش او درون اشش است
اوش برهاند که خود وحش است

جز و شش از کل شش چون وارهد
خاصه که بی چون مرا ورا کی نهد

خود اگر کفرست و گر ایمان او
دست با فی حفرتست و آن او

بیشهٔ سوم باز تقریر کردن با ابلیس و جواب گفتن معاویه ابلیس را

مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست
لیک بخش تو از اینها کاست

صد هزاران مرغ را تو جون من ربودی ز هوا
حمزه کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم جاره نیست
کیست کز دست تو جامش پاره نیست

طبعت آبی آتش جو سوزاینده نیست
تا نسوزانی تو جیزی جاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند
اوستاد جمله دزدانت کند

با خبا گفتی شنیدی رو برو
من جم باشم بیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو جون بانگ صفیر
بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر

صد هزاران مرغ را آن ره ربود
مرغ غره کاشنایی آمد ست

در هوا جون بشنود بانگ صفیر
از هوا اید شود اینجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحاند
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند

عاد را تو باد دادی در جهان
در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط
در سیاهابه ز تو خوردند غوط

مغز مرود از تو آمد ریخته
ای هزاران فتنها انگیخته

عقل فرعونی ذکی فیلسوف
کور گشت از تو بنا بید او وقوف

بولهب هم از تو نا اهلی شده
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین اشطرنج بهر یاد را
مات کرده صد هزار استاد را

ای رفیق زین بندهای مشکلت
سوخته دلها سیه گشته دلت

بی مکری تو و خلقان قطره
تو جو کوهی و ین سلیمان ذره

کی رهد از مکر تو ای مختصم
ز و طوفانیم الا من عصم

بس ستاره سعد از تو مختفی
بس سپاه و جمع از تو مقترفی

سوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش کنای این عقده را
من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلیم کرد حق
امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده ام
صیرفی ام قیمت او کرده ام

نیکو انرا رهنمایی می کنم
شاخهای خشک را بر می کنم

این علفها می نهم از بهر چیست
تا بدید آید که حیوان جنس کیست

گرک از اهو جو زاید کودکی
هست در گرگیش و اهوی شکی

تو کیاه و استخوان پیشش بریز
تا گدامین سو کند او گام تیز

گر سوی استخوان آید سگست
ور کیا خواهد یقین آهوبرست

قهر و لطفی جفت شد با یکدگر
زاد ازین هر دو جهای خیر و شر

تو کیاه و استخوانرا عرضه کن
قوت نفس و قوت جانرا عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابتر ست
ور غذای روح خواهد سرور ست

گر کند او حذمت تن هست حر
ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند
لیک این هر دو بیک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه می کنند
دشمنان شهوات عرضه می کنند

نیک را جون بد کنم بیزدان نیم
داعیم من خالق ایشان نیم

زشت را من خوب سازم رب نیم
زشت را و خوب را آیینه ام

سوخت هذو آیینه از درد را
کین سیه رو می نماید مرد را

او مرا غماز کرد و راست گو
تا بگویم زشت کو و خوب کو

من کواهم برکو از زندان کجاست
اهل زندان نیستم ایزد کواست

هر کجا بینم نهال میوه دار
تربیتها میکنم من دایه وار

هر کجا بینم نهال تلخ و خشک
می برم من تا رهد از شاخ اشک

خشک کوید با غبانا کای کیا
مر مرا چه می بری بر بی خطا

با غبان کوید خمش کن زشت خو
بی نباشد خشکی از تو جرم تو

خشک کوید راستم من کز نیم
تو چرا بی جرم می بری بیم

با غبان کوید اکر مسعودیی
کاشکی کز بودی تر بودیی

جاذب آب حیاتی کشته
اندر آب زندکی آغشته

تخم تو بد بوده است و اصل تو
یاد رخت هوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ از باخوشی وصلت کند
آن خوشی اندر نهادش بر زند

سوم بار جواب دادن معاویه مر ابلیس را از سر عنف

گفت امیرای راه زن حجت مکو
مر ترا ره نیست در من ره مجو

رهزنی و من غریب و تاجرم
هر لباسانی که آری می خرم

کرد رخت من مکر داز کافری
تو نه رخت کسی را مشتری

مشتری بنود کسی را راه زن
ور نماید مشتری مکرست و فن

تا چه دارد این حسود اندر کدو
ای خدا فریاد ما را زین عدو

کر یکی فصلی دکر در من دمد
در ربابد از من این رهزن نمد

ناليدن معويه بحضرت حق از ابليس و بهتان خواستن

این حدیثش همچو دود ست ای ألم
دست کیرا ندر تکلیم شد سیاه

من بحجت بر نیایم با بلیس
کو ست فتنه هر شریف و هر خسیس

آدمی کو علم از سما بکست
در تک جون برق این سکانی شکست

از بهشت انداختش بر روی خاک
جون سمک در شست او شد زان سماک

کوهه انا ظلمنا میزدی
نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیث او شرست
صد هزاران سحر در وی مضمرست

مر ذی مردان ببند د در نفس
در زن و در مرد افروزد هوس

ای بلیس خلوح سوز و فتنه جو
بر جیم بیدار کردی راست کو

بیان تقریر ابلیس تلبیس خود را

کفت هر دیکه باشد بدگمان — تشنود او راست را با صد نشان
هر دروغی کز خیال اندیش شد — چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود — تیغ غازی در زدن آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون — هست با ابله سخن کفتن جنون
تو زمن باموج چه نالی ای سلیم — تو بنال از شب آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود — تب بگیرد طبع تو مختل شود
لی کنه لعنت کنی ابلیس را — چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از شت ای غوی — کجرو به سوی دنبه می روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را — دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت زدانش دور کرد — میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبتک الاشیاء یعمک ویصم — نفسک السوداجت لا تختصم
تو کنه بر من منه کز من مبین — من زبد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز — انتظارم تا شبم آید بروز
منتهم کشتم میان خلق من — فعل خود بر من نهد هر دو زن
کرک بیچاره اکرچه کرسنه است — منهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نداند راه رفت — خلق کوید تخمه است از لون زفت

بازجستن معاویه رضی الله عنه حقیقت غرض را از ابلیس

کفت غیر راستی نرهاندت — داد سودی راستی میخواندت
راست کو تا وارهی از جنک من — مکر تنها ند غبار جنک من
کفت چون دانی دروغ و راست را — ای خیال اندیش پراندیشها
کفت پیغمبر تنانی داده است — قلب و نیکو را محک بنهاده است
کفته است الکذب ریب فی القلوب — کفته الصدق طمانینه و طروب
دل نیارامد ز کفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانه دام دلست
دل مکر در نخوت باشد بدد هان — که نداند جاشنی را این و آن
چون شود از زرق و علت دل سلیم — طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی کندم فزود — از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را کو شرد — غره کشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از کندم بدانست آن نفس — می برد تمییز از مست هوس
خلق مست آمد زغو و اند وهوا — زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد — چشم خود را آشنایی راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب کفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند و میکریست — کفت نایب قاضیا کریه ز چیست

این نه وقت کریه و فریاد یست

کفت آه چون حکم راند بر دلی — وقت شادی و مبارک باد یست
آن دو خصم از واقعه خود واقفند — درمیان آن دو عالم جاهلی
جاهلست و غافلست از حال شان — قاضی مسکین چه داند زان دو بند
کفت خصمان عالمند و علتی — چون رود در خونشان و مالشان
زانکه تو علت نداری در میان — جاهلی تو لیک شمع ملتی
وان دو عالم را غرضشان کور کرد — آن فراغت هست تو رد بدکمان
جهل را بی علتی عالم کند — علمشان را علت اندر کور کرد
تا تو رشوت نستدی بیننده ای — علم را علت زدلها بر کند
از هوا من خوی را وا کرده ام — چون طمع کردی خزیر و بنده ای
جاشنی کیرد لم شد با فروغ — لقمهای شبهتی کم خورده ام
راست را داند حقیقت از دروغ — راستی کردن طلسم کنز و ظالم کند

باقرار آوردن معاویه رضی الله عنه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی حرص مرا — دشمنی بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همی خواب آوری — همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده ام من راست کو — راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طلب دارم که او — صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکین می نجویم مشکری — ور نجست من نجویم لشکری
من ز سرکین می نجویم بوی مشک — من در آب جو نجویم خشت خشک
همچو کبران من نجویم از بتی — کو بود حوض یا خود از حوض آیتی
من ز شیطان این نجویم کو ست عید — کو مرا بیدار کرداند بخیر

منقطع شدن ابلیس از بحث معاویه رضی الله عنه و از غایت عاجزی اعتراف آوردن که آنچ کردم مکر بود و غرضم از ان خیر نبود

کفت بسیار آن بلیس از مکر و عدد — میر از و نشنید کرد استیز و صبر
از پی پیغامبر دولت فزاز — کردمت بیدار می دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز — از پی پیغامبر دولت فزاز
کر نماز از وقت رفتی مر ترا — این جهان تاریک کشتی بی ضیا
از غبین و درد در فتی اشکها — از دو چشم تو مثال مشکها
دو وا دارد هر کسی در طاعتی — راجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نما — کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حرث خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون — مردم از مسجد همی آمد برون
کشت پرسان که جماعت را چه بود — کز مسجد می برون آیند زود
آن یکی کفتش که پیغمبر نماز — با جماعت کرد و شد فارغ ز راز

تو کجا در می روی ای مرد خام
جونکه پیغمبر بدادست السلام

گفت آه و درد و از ان آه شد برون
آه او میداد از دل بوی خون

آن یکی از جمع گفت این آه را
تو بمن ده وین نماز من ترا

گفت دادم آه و بدرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و ستی

حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جملهٔ خلقان قبول

پس عمر از پیش بگفت ای میرزاد
مکر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت می شد آن زمان
می زدی از درد دل آه و فغان

آن تاسف آن فغان و آن نیاز
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنان آه عجاب

تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین
من عدوم کار من مکر ست و کین

جواب معاویه ابلیس را بعد از اعتراف و قبول کردن معاویه

گفت اکنون راست گفتی صادقی
از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی تو مکس داری شکار
من نیم ای سگ مکس زحمت میار

باز اسفیدم شکارم شه کند
عنکبوتی کی بگرد ما تند

رو مکس می گیر تا نانی هلد
سوی دو نمی زند مگسها را صلا

ور بخوانی تو بسوی انگبین
هم دروغ و دوغ باشد این یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود
تو عمودی کشتی آن گرداب بود

تو مرا در خیر زان میخوانی
تا مرا از خیر بهتر رانی

فوت شدن نماز با آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود

این بدان ماند که شخصی زد دید
در رواق اندر پی او می دوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا در افکند آن نقب اندر خویش

اندران حمله که نزدیک آمدش
تا بدو اندر جهد در یابدش

در زد دیگر بانگ کردش که بیا
تا ببینی این علامات بلا

زود باش و باز گردای مرد کار
تا ببینی حال اینجا زار زار

گفت باشد کان طرف دزدی بود
گر نگردم زود این بر من رود

در زدن و فر زدن من دستی زند
بیتِ این در زد سودم کی کند

این مسلمان از کرم میخواندم
گر نگردم زود پیش آیدندم

بر امید شفقت آن نیک خواه
در زد را بگذاشت باز آمد براه

گفت ای یار نکو احوال چیست
این فغان و بانگ تو از دست چیست

گفت اینک بین نشان پای دزد
این طرف رفتست در زن بود

نک نشان پای دزد قلتبان
در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت

گفت ای ابله چه میکوبی مرا
من گرفته بودم آخر مر ترا

دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه زاریست و چه هرزه ای فتی
من حقیقت یافتم چه بود ترا

گفت از هوی من ثانی میدهم
این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طاری تو هوی یا ابلهی
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را می کشیدم من کناد
تو رها نیدی و را کاینک بداد

تو جهت گو من بر و نم از جهات
در وصال آیات گو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات
در صفات آمست گو کم گرد ذات

واصلان چون غرق دریاند ای پسر
کی کند اندر صفات او نظر

چونکه اندر رو هوی باشد بدست
کی بر نگ آب افتد منظرت

و ز بر نگ آب باز آیی ز فعل
پس بلا سی بستدی دادی تو شل

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت معزول کرد و محتسبی داد

طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان

مر وزیر را کند شه محتسب
شه عدوّ او بود بنود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر
بی سبب نبود بفیز نا گزیر

آنکه زا قول محتسب بد خود ورا
بخت روزی آن بدست از ابتدا

لیک اوّل کان وزیری دیده دست
محتسب کردن سبب فعل بدست

چون ترا شه زاستانه پیش خواند
باز سوی آستانه باز راند

تو یقین میدانکه جبری کرده ای
جبر را از جهل پیش آورده ای

که مرا روزی و قسمت این بدست
پر چرا دی بودت آن دولت بدست

قسمت خود جوی خود بر بدی تو ز جهل
قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن

یک مثالی دیگر اندر گنر روی
شاید از از نقل قران بشنوی

ایچنین گر بازیی در جفت و طاق
با نبی می باختند اهل نفاق

گر برای عز دین احمدی
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

ایچنین گر بازیی می باختند
مسجدی جز مسجدی او ساختند

فرش و سقف و قبه اش آراسته
لیک تفریق جماعت خواسته

نزد پیغمبر بلابه آمدند
هم ز استر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای فخنی
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک گردد از اقدام تو
تا قیامت تازه باد انام تو

مسجد روز کلست و روز ابر
مسجد روز مخورت و قت قر

تا غنی یابد اینجا خیر و جا
تا فزاوان گردد این خدمت سرا

تا شمار دین شود بسیار و پر
زانکه با یاران شود خوش کار مر

ساعتی آنجا یکه تشریف ده
تزکیه ما کن زما توقیف ده

مسجد و اصحاب مسجد را نواز
تو بهر ما شب دلی بالا بساز

تا شود شب از جمالت همچو روز
ای جمالت آفتاب جان فروز

ای دریغا کان سخن از دل بدی
تا مراد آن نفی حاصل شدی

لطف کاید بی دل و جان در زمان
همچو سبزهٔ تون بودای دوستان

هم ز دورش بنگر و اندر گذر
خوردن و بوران شاید ای پسر

سوی لطف بی وفایان هین مرو
کان پل ویران بود بنگر و شنو

گر قدم را جاهلی بروی زند
بشکند پل وآن قدم را بشکند

هر کجا کز شکسته ئی شود
ارزد و سه سست و لحدث می بود

در صف آید با سلاح او مرد وار
دل بدو بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بیند زخم را
رفتن او بشکند پشت ترا

این در ار زست و فراوان می شود
وآنچ مقصود دست پنهان میشود

فریفتن منافقان پیغمبر را دم تا بمسجد ضرارش ببرند

بر رسول حق فسونها خواندند
رخش دستان وحیل میراندند

آن رسول مهربان رحم کیش
جز تبسم جز بلی ناورد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد
در اجابت قاصدان را شاد کرد

ئی نمودی مکر ایشان پیش او
یک بیک زان سان که اندر شیر مو

موی را نادیده میکرد آن لطیف
شیر را شاباش میگفت آن ظریف

صد هزاران موی مکر و رمده
چشم حویا بیند آن دم زان همه

راست ئی فرمود آن بحر کرم
بر شما من از شما مشفقترم

من نشسته بر کنار آتشی
با فروغ و شعله بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان
هر دو دست من شده پروانه سان

چون بران شد تا روان گردد رسول
غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کین خبیثان مکر و حیلت کرده اند
جمله مقلوبست آنچ آورده اند

قصد ایشان جز سیه رویی نبود
خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جیر دوزخ ساختند
با خدا اندر دغاها باختند

قصدشان تفریق اصحاب رسول
فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را زشام اینجا کنند
که بوعظ او جهودان سرخ شوند

گفت پیغمبر که ای لبیک ما
بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سو چون باز گردم ای گهان
سوی آن مسجد روان گردم روان

دفقان کرد و بسوی غزو تاخت
با دغایان از دغا نزدی بیاخت

چون بیامد از غزا باز آمدند
طالب آن وعدهٔ ماضی زدند

گفت حقش کای پیمبر فاش گو
عذر آور جنگ باشد باش کو

گفت ای

گر بکاوی کوشش اهل مجاز
تو بتو کنده بود همچون پیاز

هر یکی از یکدگر کی بی مفرتر
صادقان را یک ز دیگر نقترتر

صد کم آن قوم بسته بر قبا
بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
کعبه کی کردند خوف آتش زدش

قصد کعبه ساختند از انتقام
حالشان چون شد فرو خوان از قدم

مر سیه رو یانِ دین را خود چه چیز
نیست الّا حیلت و مکر و ستیز

هر صحابی دید زان مسجد عیان
واقعه تا شد یقینشان سر آن

واقعات ار باز گویم یک بیک
تا یقین گردد صفا بر اهل شک

لیک فی ترسم ز کشف راز شان
ناز نینا نند و نازیبد ناز شان

شرع بی تقلید فی بد رفته اند
بی محک آن نقد را بگرفته اند

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست
هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را فی جست و فی بر سید

اشتری گم کردی و جستن چست
چون بیابی چون ندانی کان تست

ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده
از کفت بگریخته در پرده

کاروان در بار کردن آمده
اشتر تو از میانه گم شده

فی دوی این سو و آن سو خلق ایل
کاروان شد دور از تو یک دو میل

رخت مانده بر زمین در راه خوف
تو پی اشتر دوان گشته بطوف

کای مسلمانان که دیدست اشتری
حبّهٔ بیرون بامداد از آخری

هر که بر گوید نشان از اشترم
مزد کانی میدهم چندین درم

باز میجویی نشان از هر کسی
ریش خندت میکند زین هر حسی

گ اشتری دیدیم میرفت این طرف
اشتری سرخی بسوی آن علف

آن یکی گوید بریده گوش بود
وآن دگر گوید چشش سفرتر بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود
وآن دگر گوید ز کر بی پشم بود

از برای مزد کانی صدق شان
از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شود کشف آن

همچنانکه هر کسی در معرفت
می کند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کوده شرح
باحثی مر گفت او را کرده جرح

وآن دگر در رهزد و طعنه میزند
وآن دگر از زرق جانی میکند

هر یک از ره این نشانها زان دهند
تا گمان آید که ایشان زان دهاند

این حقیقت دان نه حقند این همه
نه یکی گمرهانند این زمه

زانکه بی جوهر باطلی ناید پدید
قلب را بلد بیوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقد روان
قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ
آن دروغ از راست میگیرد فروغ

گر نباشد گندم محبوب نوش
زهر در قندی رود آنکه خورند

پس مگو کین جمله دامها باطلند
چه برد گندم نمایی جو فروش

پس مگو جمله خیالست و ضلال
باطلان بر بوی حق دام دلند

حق شب قدرست در شبهای زمان
بی حقیقت نیست در عالم خیال

نه همه شبها بود قدر ای جوان
تا کند جان هر شبی را امتحان

در میان دلق پوشان یک فقیر
نه همه شبها بود خالی از ان

مؤمن کیّس ممیز کو که تا
امتحان کن وانگه حقست آن پذیر

گر نه معیوبان باشند در جهان
باز داند حیز کان را از فتا

پس بود کار شناسی سخت سهل
تاجران باشند جمله ابلهان

ور هم عیبست داش سود نیست
چونکه عیبی نیست چه نا اهل و اهل

انکه گوید جمله حقند احمقیست
چون هم جویست اینجا عود نیست

تاجران انبیا گردند سود
وانکه گوید جمله باطل او شقیست

مینماید مار اندر چشم مال
تاجران رنگ و بو کور و کبود

منکر اند رغبطه این بیع و سود
هر دو چشم خویش را نیکو بمال

اند رین کردون مکرر کن نظر
بنگر اند خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خبیث و خبیث که در ویست

زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور

بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفت کاندرین سقف نکو

بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند

دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاید ز بیم صاف را ز دُرد

چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان

تاب تا بستان بهار هم چو جان
بادها و ابرها و برقها

تا بدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد ز زمین خاک رنگ

هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه در دزدید دست این خاک دژم

از خزانهٔ حق و دریای کرم
شخنهٔ تقدیر گوید راست گو

آنچه بردی شرح داده موبمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ

شخنهٔ او را درگند در پیچ پیچ
شخنهٔ کاهش لطف گوید جوش شرم

که بر او یزدگند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن حقه ها

ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شخنهٔ کبریاست

وآن خزان تهدید و تخویف خداست
وآن زمستان چار میخ معنوی

تا توای دُزدِ خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل

یکزمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست

منکر و دُزدِ خیانهای جانهاست

حوج تقاضا کرم و سرد و رنج و درد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن
این وعید و وعدها انگیختست
چونکه حوج و باطلی آمیختند
بر محک می باید ش بگزیده ئ
تا شود فاروق این تزویرها
شیرده ای مادرِ موسی ورا
هر که در روز الست آن شیر خورد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی
تا ببیند طعم شیر مادرش

برتن ما می نهد ای شیر مرد
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
بهر این نیک و بدی کامیخته است
نقد و قلب اندر چرمدان ریختند
در حقایق امتحانها دیده ئ
تا بود دستور این تدبیرها
واندر آب افکن میندیش از زیان
همچو موسی شیر را تمییز کرد
این زمان پا ام موسی از رضی
تا فرو ناید بدایه ئ بد سرش

شرح فایده ئ حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده ئ ای معتمد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست
و آنکه اشتر گم نکرد او از مری
که بگی من هم شتر گم کرده ام
تا در اشتر با تو انبازی کند
او تو ان کز بهر شی ناسد ز راست
هر چه واگویی خطا بود آن ثنان
چون ثنان راست گویند و شنید
آن شفای جان رنجورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان
پس بگویی راست گفتی ای امین
فیه آیات بینات این ثنات
این ثنان چون دارگویی بی ریا
پی روی تو کنم ای راست گو
پیش انگس که نه صاحب اشتر است
زین ثنا ان راست نفزود و نکاست
بوی برد از جد و گرمیهای او
اندرین اشتر نبود شرح دلی
طمع ناقه ئ غیر روپوشش شده
هر کجا این فی دود او میدود
کاذبی با صادقی چون شد روان
اندران صحرا که آن اشتر شناخت

هر کسی را شتر ثانت میدهد
لیک دانی کین ثانی ها خطاست
همچو آن کم کرده جوید اشتری
هر که بادا جرش آورده ام
بهر طمع اشتر این بازی کند
لیک گفتت آن مقلد را عصاست
او بتقلید تو می گوید همان
پس یقین گردد ترا از ریب و ظن
رنگ روی و صحت و زورت شود
جسم تو جان گردد و جانت روان
این ثنا نیها بلاغ آمد مبین
این برانی باشد و قدر و نجات
وقت آهنگست پیش آهنگ شو
بوی بردی راشترم بنما که کو
کو درین چشت شتر بهر مریست
جز ز عکس ناقه جوی راستین
که گزافه نیست این هیهای او
اشتری گم کرده است او هم بلی
آنچ از و گم شد فراموشش شده
از طمع هم دردِ صاحب می نمود
آن دروغش راستی شد ناگهان
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت

چون بدیدش یاد آورد آن خوش
آن مقلد شد محقق چون بدید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت
بعد ازان شنها روی آغاز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده ام
این زمان هم دردِ تو گشتم که من
از تو می دزدم وصف گشتر
تا نیابیدم نبودم طالبش
سیاتم شد هم طاعات شکر
سیاتم چون وسیلت شد بحق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود
صدق تو آورد در جستن ترا
تخم دولت در زمین میکاشتم
آن ببند بیکار کی بودجست
رزد سوی خانه ئ شد زیردست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است
لفظ در معنی همیشه نارسات
نطق اصطرلاب باشد در حساب
خاصه چرخی کین فلک روزنه است

بی طمع شد ز اشتران یار و خویش
اشتر خود را که آنجا می چرید
می نجستش تا ندید او را بداشت
چشم سوی ناقه ئ خود باز کرد
تا با کنون پاس من می داشتی
و ز طمع در جا بلوسی بوده ام
در طلب از تو جدا گشتم به تن
جان من دید آن خود شد چشم من
من کنون مغلوب شد ز غالبش
هزل شد فانی و جد ثابت شکر
پس مزن بر سیاتم هیچ دوح
مر مرا جد و طلب صدقی گشود
جستنم آورد در صدق جزا
سخره و بیکار می پنداشتم
هر یکی دانه که کشت صد برست
چون درآمد دید کان خانه خود هست
بادر شتی ساز تا نرمی رسد
تنگ آمد لفظ معنی بس بزرگ
زان پیمبر گفت قد کل اللسان
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
آفتاب از آفتابش ذره ایست

بیان کردن که در هر نقش فتنه مسجد ضرار هست

چون بدید آمد که آن مسجد نبود
چند بنی فرمود کانرا برکنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
گوشت کاندر شست تو ماهی ز تاش
مسجد اهل قبا کان بد بجماد
در جمادات این چنین حیفی رفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود
خود چه گویم حال فرق آن جهان
تا نسازی مسجد اهل خدا
چون نظر کردی تو خود زیان ببینی

خانه ئ حیلت بدو دام جهود
مطرحه ئ خاشاک و خاکستر کشد
دانها بر دام ریزی نیست جود
آنچنان لقمه نبخشد سخاست
آنچه کفر او بند راهش بداد
زد دران تا کفر او میرد تفت
دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود
گود او هر گز جو کور او مدان
بر محک زن کار خود ای مرد کار
تو بران مسجد گمان سخی زدی

حکایت آن هندو که بیمار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند — بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد — در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست — کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز — هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت این دوم را کای عمو — چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من — در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه — عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست — وآن دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست — مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را دارو ی اوست — چون شکسته گشت جای ارجموست
گر همان عیبت بنود ایمن مباش — بوکه آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا ترسنده‌رو — پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌رو
سالها ابلیس نیکو نام زیست — گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او — گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی نجو — رو بشوی از خوف پس بنمای رو
تا نزویدت ریش تو ای خوب من — بر دگر ساده رخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او — در جهی افتاد تا شد بند تو
تو نیفتادی که باشی بند او — زهر او نوشید تو خورقند او

۷۷ قصد کردن عذران بر کشتن یک مرد ی تا آن دیگر نترسد

ان عذران ترک هون ریز آمدند — بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند — در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربان کنند — گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو میکنید — از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت غرض در کشتنم — چون چنین درویشم و ویرانتم
گفت تا هیبت برین یارت زند — تا بترسد او وزر پیدا کند
گفت آخر او زمن مسکین ترست — گفت قاصد کرده است او را زدست
گفت چون و همست ما هر دو یکیم — در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان — تا بترسم من دهم زر را نشان
بس کرمهایی الهی بین که ما — آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها بیش از قرون — در حد بیشت آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود — تخم عارض رحمت بجان ما نمود

نادری دولت

کشت

کشت ایشان را که ما ترسیم ازو — ور خود این بر عکس بودی وای تو ع

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زیشان گفت از عیب و گناه — وز دل چون سنگ و ز جان سیاه
وز سبک داری و فرمانها او — وز فراغت از غم فردای او
وز هوس و زعشوهٔ این دنیای دون — چون زنان هر نفس را بودن زبون
وان فرار از تنگهای ناصحان — وآن رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیکانگی — باشهان تر و بر و رو به شانگی
سیر چشمانرا گدا پنداشتن — از حسد شان حقیه دشمن داشتن
گر بدید چیز تو گویی کداست — ور نه گویی زرق و مکرست و دغاست
گر ز در آمیزد تو گویی طامعست — ور نه گویی در تکبر مولعست
یا منافق وار عذر آری که من — مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای دین و ورزیدنست — نه مرا پروای سر خاریدنست
تا شویم از اولیا پایان کار — ای فلان ما را بهمت یاد دار
خوابناکی هر نه گفت و باز خفت — این سخن هم نی زدرد و سوز گفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال — از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای کشته از اهل ضلال — غیر خون تو نمی بینم حلال
از خدا چاره ستش و زلوت نه — چاره شاست از دین و ز طاغوت نه
ای که صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری ز آتش کت یم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید — صبر چون داری از ان کین آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز نار — گفت هذا ربی هان کو گرد کار
من نخواهم درد و عالم بنگریست — تا نه بینم کین دو نجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا — گر خورم نان در کلو ماند مرا
چون کوارد لقمه بی دیدار او — بی تماشای گل و گلزار او
جز برامید خدا از بن آب خور — گی خورد یک لحظه غیر کاو و خر
آنک کالانعام بد بل هم اضل — گرچه پر مکرست آن کنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد — روز کارک ببرد و روزش در رسد
فکر کاهش کند شد عقلش خرف — عمر شد چیزی نذارد چون الف
آنکه میگوید درین اندیشه ام — آن هم از دستان آن نفسست هم
وانکه میگوید غفورست و رحیم — نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از ان بشست — چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت کردن مرد پیر با طبیب از رنجوریها و جواب گفتن او را

گفت پیری مر طبیبی را که من — در زحیرم از دماغ خویشتن

از بن دندان جان و کوکلدن و یکلد منکلد

گفت از پیریست آن ضعف دماغ
گفت بر چشم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیریست ای شیخ قدیم
گفت پشتم درد می آید عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نژاد
گفت هر چه میخورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیریست
گفت وقت دم مرا دم گیریست

گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت ای احمق برین بردو حتی
از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد
که خدا هر دردرا درمان نهاد

تو ز احمق زاندگ مایگی
بر زمین مانذی ز کوته پایگی

بر طبیبش گفت ای عمر تو شصت
این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اوصاف واجزا شد نحیف
خوی تن داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو می کند
تاب یک جزء ندارد می کند

جز مکر پیری که از حقست مست
در درون او حیات طیبه ایست

او برون پیرست و در باطن صبی
خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

کرنه پیدا اند پیش نیک و بد
چیست با ایشان خسانرا این کند

ورنه میدانند شان علم الیقین
چیست این بغض و حیل سازی و کین

ور بدانندی جزای رستخیز
چون زندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو میخندد ببین او را چنان
صد قیامت در درونش نهان

رو نرخ وجنت هم اجزای اوست
هر چه اندیشی تو او بالای اوست

هر چه اندیشی بدیر ای فناست
آنکه در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست
گر همی داند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد می کنند
در خور اهل دل حد میکنند

آن مجاز ست این حقیقت ای جوان
نیست مسجد جز درون عارفان

مسجدی کان اندرون اولیاست
سجده گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد بدرد
هیچ قرنی راه حذا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا می داشتند
جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان
چون نمی ترسی که تو باشی همان

آن نشانیها همه چون در تو هست
چون ز یاران کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خویش نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر
زار می نالید و بر میکوفت سر

کای پدر آخر کجا رفتی بگو
تا ترا در زیر خاکی بفشرند

می برندت خانهٔ تنگ و زحیر
نه دروقالی و نه در وی حصیر

نه چراغی در شب و نه روز نان
نی در و بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور نی بر بام راه
نی یکی همسایه کو با شد پناه

چشم تو

چشم تو که بوسه گاه خلق بود
چون شود در خانه گور و کبود

خانه و بی زینهار و جای تنگ
کاندرو نی روی ماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه می شمرد
وز دو دیده اشک خونین می فشرد

گفت جوحی با پدر ای ارجمند
وانگه این را خانه ما می برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای بابا نشانیها منیق

این نشانیها که گفت او یک بیک
خانه ما راست بی تزویر شک

نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
نی درش معمور و نه صحن و نه بام

زین نمط دارند باخود صد نشان
لیک کی بینند ازاطفالیان

خانه و آن دل که ماند بی ضیاء
از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون چاه حزون
نی نوا از ذوق سلطان ودود

نی دران دل تافت نور آفتاب
نی گشاد عرصه و نی فتح باب

کور خوشتر از چنین دل مر ترا
آخر از کو دل خود برتر آ

زنده و زنده زادای شوخ و شنگ
دم نمی گیرد تر از زین کور تنگ

یوسف وقتی و خور شد سما
زین چه و زندان برآور و رها

یونست در بطن ماهی پخته شد
محلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون
حبس و زندانش بدی تا یبعثون

او بتسبیح از تن ماهی بجست
چیست تسبیح آیت روزالست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان
بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید انکه را لاتهیست
هر که دید آن بحر را آن ماهیست

این جهان دریاست و تن ماهی روح
یونس محجوب از نور صبوح

گر مبرا باشد از ماهی رهید
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند
تو نمی بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را می زنند ان ماهیان
چشم بگشا تا ببینی شان عیان

ماهیا نرا گر نمی بینی پدید
گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحیست
صبر کن کا نیست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درخ
صبر کن کا لصبر مفتاح الفرج

صبر چون بود احراز آنستو هست
هست باهر خوب یک لالای زشت

تا ز لالایی گریزی وصل نیست
زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوق عز او کرد و فر
مر لخت را بود ذوق از ذکر

چند ذکر نی دین او و ذکر او
سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید تا فلک از وی مترس
کی بعشوق سفل آموزید درس

او بسوی سفل میراند فرس
گر چه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست — کان علمها لقمهٔ نانزار هیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب حیله و گفتن آن شخص که آن را تعلیم میدهد

کنک ز فتنی کودکی را یافت فرد — زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من — که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم نخنث دان مرا — همچو اشتر پرتنین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین — از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت جوعاد — که برو آن شاخ را میکوف باد
روبهی اشکار خود را باد داد — بهر طبلی همچو خنک پر زباد
چون بدید اندر دهل او روبهی — گفت خوکی به ازین خنک تهی
روبهان ترسند زاواز دهل — عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ ترسیدن تیراندازی از سواری که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح بس مهیب — می شد اندر بیشه برا سبی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید — بس ز خوف او کمانرا در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد — من ضعیفم گر چه ز فتستم جسد
هان و هان منکر تو در رفتی ز من — که کمم در وقت جنگ از پیر زن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش — بر تو فی الداعتم از ترس خویش
بس کسانرا کاکت بیکار کشت — بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوسی تو سلاح رستمان — رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذارای پسر — هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاح حیله و مکر تو است — هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل — ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن — ترک فن کو مطلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم — خویشتن کولی کن و بگذار زشوم
چون ملول یک گو که لا علم لنا — یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و یک در جوال کردن او و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری — دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال — یک حدیث انداز کرد او را سوال
از وطن پرسید و آورد ش بگفت — واند ران پرسش بسی در ها بسفت
بعد ازان گفتش که این هر دو جوال — چیست آکنده بگو مقصود و حال
گفت اندر یک جوال گندم است — در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار گردی این ز مال — گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم نیم کندم آن تنک را — در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر — گفت شاباش ای حکیم اهل و حر

ایچنین

ایچنین فکرد قیوم و رای خوب — تو چنین عریان بیاده در لغوب
رخش آمد بر حکیم و عزم کرد — گش برا شتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خویش سخن — شیم از حال خود هم شرح کن
ایچنین عقل و کفایت کی تراست — تو وزیری یا شهی بر کوی راست
گفت این هر دو نیم از عامهٔ ام — بنگر اندر حال و اندر جامهٔ ام
گفت اشتر چند داری چند گاو — گفت نه این و نه آن مارا مگاو
گفت رخت چیست باری در دکان — گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت بس از نقد بر سیم نقد چند — که تو بینی شهرها رو و خجوب بند
کیمیای ز عالم با تو ست — عقل و دانش را کهر تو بر تو ست
گفت والله نیست یا وجه العرب — در هم و ملکم و جوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه فی د وم — هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا ز ین حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و دردسر
بس عرب گفتش که رو دور از برم — نا بنارد شو فی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من — نطوح تو شومست بر اهل زمن
با تو آن سو رو من این سو میدوم — ور ترا ره پیش من واپس روم
یک ز جوالم کندم گر یک ز ریگ — به که تو ز ین حیلهای مرد ریگ
آ حمقی ام بر مبارک احمقیست — که دلم با برک جانم متفقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید و ز خیال — حکمتی کز فیض نور د والجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک — حکمت دینی برد فوق فلک
زو بیان ز برک آخر ز مان — برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته — فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود — باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود — نه بخود نها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی — هم ز عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست — کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می دوخت آن سلطان دین — یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بند کان شیخ بود — شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او — شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف — بر گزید این فقر بس با ریک حرف
ملک هفت اقلیم ضایع میکند — جون کدا بر دلق سوزن میزند

شیخ واقف گشت از اندیشه اش
شیخ چون شیر ست و دلها بیشه اش

چون رجا و خوف در دلها رواست
نیست مخفی بر وی اسرار جهان

دل نگه دارید ای بیحاصلان
در حضور حضرت صاحب دلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهرست
کحذار از یاران نهاوساتر ست

پیش اهل دل ادب بر باطنست
زانکه دلشان بر سر است بر فاطنست

تو بعکس این کوران بهر جاه
با حضور آیی شیی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب
نار شهوت را ازان گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی
بهر کوران روی را میزن جلی

پیش بینایان حدث بر روی مال
ناز مکن با چنین کندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند
خواست سوزن را بآواز بلند

صد هزاران ماهی الله جی
سوزن زر برلب هر ماهی

سر برآوردند از دریای جود
که بگیر ای شیخ سوزنهای خود

روبدو کرد و بگفتش کای امیر
ملک دل به یا چنان ملک حقیر

این نشان ظاهرست این هیچ نیست
تا بباطن در روی بینی تو بیست

سوی شهر از باغ شاخی آورند
باغ و بستانرا کجا آنجا برند

خاصه با عمی کین فلک یک برگ اوست
بلکه آن معدوم ست و این عالم هو پوست

برنمی داری سوی آن باغ گام
بوی افزون جو و کن دفع زکام

تا که آن بو جاذب جانت شود
تا که آن بو نور چشمانت شود

گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر بو القوا علی وجه ابی

بهر این بو گفت احمد در عطات
دایما قرة عینی فی الصلوت

پنج حس باهمد گر پیوسته اند
زانکه این هر پنج از اصلی رسته اند

قوت یک قوت باقی شود
باقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را
عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس میشود
حسها را ذوق موزن میشود

اغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش یکتا بود
ما بقی حسها هم مبدل میشوند

چون یکی حس غیر محسوسات دید
کشت غیبی بر همه حسها پدید

چون ز جو جست از کله یک گوسفند
پس پیاپی جمله زان سو می جهند

گوسفندان هواست را بران
در جرا از اخرج المرعی جرا

تا در آنجا سنبل و ریحان چرند
تا بگلزار حقایق ره برند

هر حست پیغمبر حسها شود
جمله حسها را بحث می کند

حسها با حس تو گویند راز
بی زبان و بی حقیقت بی مجاز

کین حقیقت قابل تاویلهاست
وین تو هم مایهٔ تخییلهاست

آن حقیقت کان بود عین عیان

هیچ تاویلی نگنجد در میان

چون حس بندهٔ حس تو شد
مر فلکها را نباشد از تو بد

چونکه دعویی رود در ملک اوست
مغز آن که بود قشر آن او ست

جون تنازع در فتد در تنگ گاه
دانه آن کیست آنرا کن نگاه

بس فلک اقرست و نور روح مغز
این بدیدست آن خفی زین رو بمغز

جسم ظاهر روح مخفی آمدست
جسم همچون آستین جان همچو دست

باز عقل از روح مخفی تر پرد
حس بسوی روح زو تر ره برد

جنبشی بینی بدانی زنده است
این ندانی که ز عقل آکنده است

تا که جنبشهای موزون سر کند
جنبش مرد ابدانش زر کند

زان مناسب آمدن افعال درست
فرح آید مر ترا که عقل هست

روح وحی از عقل پنهان تر بود
زانکه او غیبست و زان سر بود

عقل احمد از کی پنهان تر بود
روح وحیش مدرک هر جان شد

روح وحی را مناسبهاست نیز
در نیابد عقل کان آمد عزیز

که جنون بیند گهی حیران شود
زانکه موقوفست تا او آن شود

چون مناسبهای افعال حضر
عقل موسی بود در دیدش گدر

نامناسب مینماید افعال او
پیش موسی چون نبود شرحال او

عقل موسی چون شود در غیب بند
عقل موسی چون خود کیست ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیاید مشتری خوش برفروخت

مشتری علم تحقیقی حقست
دایما با زار او با رو نقست

لب ببسته مست در بیع و شری
مشتری بیحد که الله اشتری

درس آدم را فرشته مشتری
فهم درسش نه دیو ست و پری

آدم ابنهم باسما درس گو
شرح کن اسرار روح را مو بمو

آنچنان کس را که کوته بین بود
در تلون غرق و بی تمکین بود

موش گفتم ز انکه در خاکست جاش
خاک باشد موش را جای معاش

راهها داند ولی در زیر خاک
هر طرف او خاکرا کرد ست چاک

نقش موشی نیست از تلقین رند
قدر حاجت موشی را عقلی دهند

زانکه بی حاجت خداوند عزیز
نی بخشد هیچ کس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین
نافریدی هیچ رب العالمین

وین زمین مضطر بحتاج گوه
گر نبودی نافریدی پر شکوه

ور نبودی حاجت افلاک هم
هفت گردون ناوردی از عدم

آفتاب و ماه و این استاره کان
جز بحاجت کی بدید آمد عیان

بس کمند هستها حاجت بود
قدر حاجت مر ترا آلت دهد

بس بیفزا حاجت ای محتاج زود
تا بجوشد در کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا
کیمیای ز عالم با تو ست
گفت والله نیست یا وجه العرب
چشم تنها دست حق در کور پوش
نی تواند زیست بی چشم و بصر
جز بدردی او برون ناید ز خاک
بعد ازان بر یابد و مرعی شود
هر زمان در کشتن شکر خدا
کای رهاینده مرا از وصف ذات
در یکی پیرهن نهی تو روشنی
چه تعلق آن معانی را بجسم
لفظ چون گور ست و معنی مار ست
او رواست و تو کوبی واقفست
کر نه بینی سیر آب از خاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر
روی آب و جوی فکر اندر روش
قشرها بر روی این آب روان
قشرها را مغز اندر باغ جو
کر نبینی رفتن آب حیات
آب جون ابنه تر آید در گذر
جون بغایت تیز شد این جوی آب
جون بغایت ممتلی بود و شتاب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد
شارب خمر ست و سالوس و خبیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار
دور از و دور از او صاف او
ایچنین بهتان منه بر اهل حق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک
نیست دون القلتین و حوض تو
آتش ابراهیم را نبود زیان
نفس نمرود ست و عقل و جان خلیل
این دلیل راه ره رو را بود
حاجت خود پیش ما پدر خلق را
عقل و دانش را کر تو برتوسنی
در ... ملکم و جوه قوت ست
زانکه حاجت نیست جشش بهر نوش
فارغ ست از چشم او در خاک تن
تا کند خالق ازان در دیش پاک
چون ملایک جانب کردون رود
او بر آرد همچو بلبل صد نوا
ای کننده دوزخی را تو بهشت
استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق فهم اشیا را با سمع
جسم چون جوجان جو آب نایرست
او رواست و تو کوبی عاقفست
چیست بروی تو بنو خاشاکها
تو بنو در میرسد اشکال بکن
نیست بی خاشاک محبوب و وحش
از ثمار باغ غیبی شد دوان
زانکه آب از باغ می آید بجو
بنگر اندر جوی این سیر نبات
زو کند قشر صور زو تر گذر
غم نیاید در ضمیر عارفان
بس بنگجد اندر و الا که آبا
کو بدست و نیست بر او دستاد
مرید از انجا که باشد معتقد
خرد بنود ایچنین ظن بر کبار
که ز سیلی تیره گردد صاف او
کین خیالی تست بر کردان ورا
بحر قلزم را ز مردار چه باک
که تواند قطع ایش از کنار
هر که نمرود ست کو می ترسد ازان
روح در عین است و نفس اندر دلیل
کو بهر دم در بیابان گم شود
واصل بنا

واصلا نرا نیست جز چشم و چراغ
کرد لیلی گفت آن مرد وصال
بهر طفل نو پدر لالی کند
کم نکرد د فضل استاد از علو
بهر تعلیم بچه بسته دهن
در زبان او بیاید آمدن
پس همه خلقان چو طفلان دین و بند
گفت خود را نو مزن بر تیغ تیز
حوض با دریا اگر بر هم زند
نیست بحری کو کران دارد که تا
کفر را حد نیست و اندازه بدان
پیش بیحد هر چه محدود ست زشت
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست
این فناها پرده های آن وجه گشت
بس سر این تن حجاب آن سر ست
کیست کافر تا بیخبر زایمان شیخ
جان بنا شد جز خبر در آزمون
جان ما از جان حیوان بیشتر
پس فزون از جان ما جانهای ملک
و ز ملک جان خدا او ندانی دل
زان سبب آدم بود مسجود شان
ورنه بهر را سجود دون تری
کی پسندد لطف و عدل کردگار
جان جو افزون شد کز شتاز انها
مرغ و ماهی و بری و آدمی
ماهیان سوز نمرد دلقش شوند

بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله بر لب آن دریا

چون نهاد امر شیخ آن مرید
گفت آه ماهی ز بیران آگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید
سجده کرد و رفت کریان و رمید
بس تو ای ناشسته رو تو ز چیستی
با دم شیری تو بازی میکنی
از دلیل و راه شان باشد فراغ
گفت بهر فهم اصحاب جدال
گرچه عقلش هد سه اکبتی کند
کر الف چیزی ندارد کو بیاد او
از زبان خود برون ناید شدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن
زو مست این پیر را در وقت پند
همین مکن با شاه سلطانان نشین
خویش را از بیخ هستی بر کند
شیخ و بود شیخ را نبود کران
کل شیء غیر وجه الله فناست
زانکه او معزست و بن دو رنگ او
چون چراغ حقه اندر زیر طشت
پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست مرده بیخبر از جان شیخ
هر کرا افزون خبر جانش فزون
از چه زان رو که فزون دارد خبر
کو منزه شد ز جنبش مشترک
باشد افزون تو بخیر را بهل
جان او افزونتر ست از بود شان
امر کردن هیچ نبود در خوری
که کلی سجده کنند در پیش خار
شد مطیعش جان جمله چیز هلم
زانکه او بیش ست و ایشان در دمی
سوز نان را رشتها تابع بوند

بد چه میگویی تو خیر محض را
هین ترفع کم شمر آن خفض را

شیخ کو بود کیمیای بی کران
بد چه باشد میتی محتاج مهان

مس اگر با کیمیا قابل نبد
کیمیا از مس هرگز کم نشد

بد چه باشد سرکشی آتش عمل
شیخ کو بود عین دریای ازل

دایم آتش را بتر داند از آب
آب کی ترسید هرگز از التهاب

در رحم مه عیب بینی می کنی
در بهشتی خار چینی می کنی

کر بهشت اندر روی تو خار جو
هیچ خار آنجا منابی غیر تو

می بپوشی آفتابی در کلی
رخنه میجویی ز بدر کاملی

آفتابی گو بتابد در جهان
بهر خفاشی کجا گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد
عیبها از رشک ایشان غیب شد

باری ار دوری ز خدمت یار باش
در ندامت جامک و برکار باش

تا ازان راحت نسیمی میرسد
آب رحمت راچو بندی از حسد

گرچه دوری دور میجنبان قدم
حیث ما کنتم فولوا وجهکم

چون خری در گل فتد از کاهلی
دم بدم جنبد برای عزم حتم

حای را هموار کنند بهر پاش
داند او که نیست آن جای مقام

خس تواز خس خر کمتر بدست
کز دل تو زین وحلها بر جست

در وحل تا ویل رخصت میکنی
چون نمی خواهی کزان دل برکنی

کین روا باشد مرا من مضطرم
حوض نگیرد عاجز یرا از کرم

خود گرفتستت تو چون گفتار کود
این گرفتن را نه بینی از غرور

میگوئی اینجا یکه گفتار نیست
از برون جویید کاندر غار نیست

این همی گویند و بندش می نهند
او همی گوید ز من فا آگهند

گر زمن آگاه بودی این عدو
کی ندا کردیکه آن گفتار کو

دعوی کردن آن شخص که مرا حدای نمیگیرد بگناه وجواب گفتن شعیب اورا

آن یکی میگفت در عهد شعیب
که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها
وز کرم یزدان نمی گیرد مرا

حوض تقوه گفت در گوش شعیب
در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه
وز کرم نگرفت در جرم مهلتم

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر
در سلاسل مانده و پنداشته

زانکه تو بر توت ای دیگ سیاه
گرد سیمای درونت را سیاه

بر دلت از ننگ کار برزنگارها
جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی
آن اثر بنماید ار باشد هجوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود
بر سپیدی آن سیه رسوا شود

جون سیه

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود
بعد ازان بروی که بیند زود

مرد آهنگر که او زنگی بود
دود را بار و ش هم رنگی بود

رو بشو ای بلوح گرد از دود آوری
رویش ابلوح کرد از دود آوری

پس بنالد زود کو بیداد گر
پس بداند زود تاثیر گناه

خاک اندر چشم اندیشه کند
چون گند احرار بد پیشه کند

بر دلش آن جرم تا بی دین شود
توبه بندد دگر شیرین شود

شسته بر آیینه زنگ پیچ تو
آن پشیمانی و یا رب رفت از و

کو هرش را زنگ کم کردن گرفت
آهنش را زنگها خوردن گرفت

آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی کاغذ اسفید بر

فهم نا آید خواندش کرد غلط
چون نویسی بر سر بنوشته خط

هر دو خط شد کور و معنی بنداد
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد

بر سیه کردی جو جان کاغذش
ور سوم باره نویسی بر سرش

نا امیدی مش و اکسیرش نظر
پس چه چاره جز پناه چاره گر

تا زدرد بی دوا بیرون جهید
نا امیدیها ببیش او نهید

زان دم جان در دل او کل شگفت
چون شعیب این نکتها با او بگفت

گفت اگر بگرفت مارا گو بتان
جان او بشنید وحی آسمان

وان گرفتن را تان میجوید او
گفت یارب دفع من میکوید او

جز یکی رمز از برای ابتلاش
گفت ستارم نگویم رازهاش

انکه طاعت دارد و صوم و دعا
یک تان انکه میگیرم و را

لیک یک ذره ندارد ذوق جان
از نماز و از زکوة و غیر آن

لیک یک ذره ندارد جاشنی
میکنند طاعات و افعال سنی

جو زها بسیار و در وی مغز نه
طاعتش نغز ست و معنی نغز نه

مغز باید تا دهد طاعات بر
ذوق باید تا دهد طاعات بر

صورت بی جان بنا شد جز خیال
دانه بی مغز کی کرد د نهال

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در حق شیخ

آن خبیث از شیخ میلاد بید راز
گر نگر باشد همیشه عقل کاژ

کز مشش دیدم میان محلسی
او ز نقوی عار بست و مفلسی

وز که باور نیست خیز امشب بدان
تا ببینی فسوق شیخت را عیان

شب ببرد ش بر سر یک روزنی
گفت بنگر فسوق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس را روز فسوق شب
روز همچون مصطفا شب بولهب

روز عبد الله او را گشته نام
شب نغوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پست
گفت شیخا مر ترا حکم هست عز

تو نمی گفتی که در جام شراب
می بمیزد دیو در وی ناشتاب

گفت جامم را چنان پر کرده اند
کاندرو اندر نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره ئی
این سخن را گر شنوده عزه ئی

جام ظاهر همچو ظاهر نیست این
دور دار این راز شیخ غیب بین

جام فی هستی شیخست ای فلیو
کاندرو اندر نگنجد بوی دیو

پر ز مار و مال از نور حقست
جام تن پر نگست نور مطلقست

نور خورشید ار بیفتد بر حدث
او همان نور ست نپذیرد خبث

شیخ گفت این خود نه جاست و نه وی
هین بزن بر آمنگر ا بنگر بوی

آمد و دید آنگبین خاص بود
گور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را
رو برای من بجو فی ای کیا

کز برای من ز نحل خاص گشته ام
من ز زنج از تخمه بگذشته ام

درجرورت هست هر مردار پاک
بر سر هنگر ز لعنت باد خاک

گرد خمخانه برآمد آن مرید
بهر شیخ از هر خمی او فی چشید

در همه خم خانها او فی ندید
گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالت این چنید
هیچ خمی در نمی بینم عقاری

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
چشم گریان دست بر سر میزدند

در جواب آمدی شیخ اجل
جمله میها از قدومت شد عسل

کرده مبدل تو فی را از حدث
جان ما را هم بدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مار مار
کی خورد بنده ز خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها چونست که نوبی مصطفی بهر جا غاز میکنی

عایشه روزی پیغمبر بگفته
یا رسول الله تو پیدا و نهفته

هر کجا یابی نمازی میکنی
میدود در خانه ناپاک و دنی

گرچه میدانی که هر طفل پلید
کرده مستعمل بهر جا که رسید

گفت پیغامبر که از بهر چنان
حوض نجس را پاک گرداند بدان

سجده گاهم را ازان رو لطف حق
پاک گرداند تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با فقیه
ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

کو اگر زهری خورد شهدی شود
تو اگر شهدی خوری سم زهر بود

کو بدل کشت و بدل شد کار او
لطف کشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر ابابیل را
ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مر یکی چندی شکست
تا بدانی کان صلابت از حقست

گر نبدی او سواس آید زین قبیل
رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

ور کنی با او مری و هم مری
کافرم دان گر تو زیانس نسپری

کشیدن موش مهار شتری را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری
در ربود و شد روان او از پی

اشتر از جستی که با او شد روان
موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد بر تو اندیشه اش
گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ
کاندرو کشتی ز بون پیل سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا
بابنه مردانه اندر جو در آ

تو فلان وزی و پیش آهنگ من
در میان ره مباش و تن مزن

گفت این آب شگرفست و عمیق
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب
یا در و بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانو ست آب ای کور هوش
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مؤنث ست ما را از دهاست
که ز زانو تا بران فرقها ست

گر ترا تا زانو ست ای پر هنر
مر مرا حد کز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن باری دگر
تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن
با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا
بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین
بر جه و بر کوه بان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا
بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی بس رو براه
تا ترسی از چاه روزی نسوی چاه

تو رعیت باش چون سلطان نه
خود مران چون مردکشتبان نه

چون نه ز کامل دکان تنها مگیر
دست خوش می باش تا گردی چو میر

انصتوا را کوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار کو
با شهنشاهان تو مسکین وار کو

ابتدا او کبر و کین از شهوتست
را سخی از شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد
خشم آید بر کسی کت واکشد

چونکه توکیل خوار کشتی هر گه او
واکند از کل بتا باشد عدو

ست پرستان چونکه خو با بت کنند
مانعان راه بت را دشمنند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری
دید آدم را حقیر او از خری

گه نه از من سروری دیگر بود
تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهریست جزان روح را
کو بود شریاق لایی را بتدا

کوه اگر بر مار شد باکی مدار
کو بود اندر درون تریاکزار

سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکست شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من بر میکند
مر مرا شاکرد و تابع می کند

چون بناشد خوی بد سرکش درو
کی فروزد از خلاف آتش درو

جون نباشد خوی بد محکم شده
کی فرو ریزد از خلاف آن شکده

با مخالف او مدارا می کنند
در دل او خویش را جا می کنند

زانکه خوی بد بکستست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه این کشت مارت ازدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحب دل کن استغفار خویش

تا نشد زهرش نداند مرد سم
تا نشد شه دل نداند مفلسیم

حذمت اکسیر کن مس وار تو
هور میکش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
که چو روز و شب جهانستد از جهان

عیب کم کو بیند و حیله را
متهم کم کن بدزدی شاه را

کرامات درویش که در کشتی متهمش کردند بدزدی

بود درویشی درون کشتی
ساخته از رخت مردی پشتی

یاوه بشد همیان زر او خفته بود
جمله جستند و او را هم نمود

کین فقیر خفته را جوییم هم
کرد بیدارش ز غم صاحب ستم

کاندرین کشتی جز ما کم شدست
جمله را جستیم نتوانی تو زست

دلو ببیرون کن برهنه شو ز دلو
تا ز تو فارغ شود او هام خلو

گفت یارب مر غلامت را خلان
متهم گردند فرمان در رسان

چون بدر آمد دل درویش از آن
سر برون کردند هر سو در زمان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی در شنگرف

هر یکی در دی خراج ملکتی
در دهان هر یکی در وهم در

در چند انداخت در کشتی و جست
کز الهست این ندارد شرکتی

خویش مریخ چون شهان بر تخت خویش
مر هوا را ساخت کرسی و نشست

گفت رو کشتی شما را حوت مرا
او فراز اوج و کشتی اش به پیش

تا کرا باشد خسارت زین فراق
تا نباشد با شما درد و گزاف

نه مرا او تهمت دزدی نهد
من خوشم جفت حوت و با خلوت طاق

بانگ کردند اهل کشتی کای همام
نه مهارم را بغمازی دهد

گفت از تهمت نهادن بر فقیر
ارچه دارند چنین عالی مقام

حاش لله بل ز تعظیم شهان
وز حوت آرازی پی چیزی حقیر

آن فقیران لطیف خوش نفس
که نبودم در فقیران بدگمان

آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست
کز پی تعظیمشان آمد عیس

متهم چون دارم ایشان را که حوت
بل پی آنکه بجز حوت هیچ نیست

متهم نفسست نه عقل شریف
کرد امین مخزن هفتم طبوق

نفس سوفسطایی آمد وی نشت
متهم حسست نه نور لطیف

کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان
بعد ازان کو بیند خیالی بود آن

در حقیقت بود آن دید عجب
چون مقیم چشم نامد روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می بود
نه قرین چشم حیوان میشود

کان عجب زین هر دو اردعا و شک
کی بود طاوس اندر چاه تنگ

تا نگویی مر مرا بسیار گو
من ز صد یک گویم و آن هم گمو

شنیع زدن صوفیان بر صوفی پیش شیخ که بسیار میگوید و میخورد

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند
پیش شیخ خانقاهی آمدند

صوفیا شیخ را گفتند داد جان ما
تو ازین صوفی بجوای پیشوا

گفت آخر چه کلستست ای صوفیان
گفت این صوفی سه خود دارد گران

در سخن بسیار گو همچون جرس
در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسبد هست چون اصحاب کهف
صوفیان کردند پیش شیخ زحف

شیخ رو آورد سوی آن فقیر
که ز هر حالی که هست او واسط گیر

در خبر خیر الامور اوساطها
نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

کز یکی خلطی فزون شد از عرض
در تن مردم پدید آید مرض

بر قرین خویش مغذا در صفت
کان فواق آرد یقین در عاقبت

نطوع موسی بود اندازه ولیک
هم فزون آید ز گفت یار نیک

آن فزونی باخضر آمد شقاق
گفت رو تو مکثری هذا فواق

موسیا بسیار گویی دور شو
ورنه با من کنگ باش و کور شو

ورنه رفتی و زستیزه شسته
تو بمعنی رفته بکسسته

چون حدث کردی تو ناگه در نماز
گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک چنبان می شوی
خود نمازت رفت بنشین ای غوی

روبر آنها که هم جفت توانند
عاشقان و تشنه کفت توانند

پاسبان بر خوابناکان بر فزود
ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه پوشان را نظر بر کار تست
جان عریانان ز پود تست

یا ز عریانان بیکسو باز رو
یا چو ایشان فارغ از تنجامه شو

ور نمی تانی که کل عریان شوی
جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با آن شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
عذر را با آن علامت کرد جفت

هر سوال شیخ را داد او جواب
چون جوابات خضر خوب و صواب

آن جوابات سوالات کلیم
کشت مشکلهاش حل افزون ز بیم

از خضر درویش هم میران داشت
از پی هر مشکلش مفتاح داد

گفت راه اوسط ار چه حکمتست
در جواب شیخ همت برگماشت

لیک اوسط نیز هم با نسبتست

آب چو نسبت با شتر هست کم
هر گرا باشد وظیفه چار نان
ور خورد هر چار دورا زا و سقط
هر که اورا اشتها ده نان بود
چون مرا اینجا ه نان هست اشتها
تو بدو رکفت نان آبی ملول
آن یکی تا کعبه حافی میرود
آن یکی در پاک بازی جان بداد
این وسط در با نهایت می رود
اول و آخر بباید تا در آن
بی نهایت چون ندارد وصف
اول و آخر نشانش کس نداد
هفت دریا گر شود کلی مداد
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم
آن هم جبر و قلم فانی شود
حالت من خواب را ماند گهی
چشم من خفته دلم بیدار دان
گفت پیغمبر که عینایَ تنام
چشم تو بیدار و دل خفته مخواب
مرد کم را هیچ حد دیگر ست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل
در زمینم با تو ساکن در محل
همنشینت من نیم سایهٔ منست
زانکه من زاندیشها بگذشتهام
حاکم اندیشه ام محکوم نی
جمله خلقان سخن ها اندیشه اند
قاصدا خود را باندیشه دهم
من جو مرغ او هم اندیشه مگس
قاصدا زیرا نیم از اوج بلند
چون ملایم گیرد از سفلی صفات
پر من رسته است هم از ذات تو

لیک باشد موش را آن هیچ کم
دو خورد یاسم خورد هست او سقط
او اسیر حرص مانند بط است
شش خورد میداند که او سقط آن بود
مر ترا شش کرده هم دستیم نی
من بیا تا صد در نیایم در خورد
وآن یکی تا مسجد از خود نی شود
وآن یکی جان کند تا یک نان بداد
که مرا نرا اول و آخر بود
در تصور کنج دا وسط یا میان
کی بود او را میانه منصرف
گفت لوکان له البحر مداد
نیست مر پایان شدن را هیچ امید
زین سخن هرگز نگردد بیش و کم
وین حدیث بی عدد باقی بود
خواب پندارد مرا نرا کم هی
شکل بیکار مرا برکار دان
لا بنام قلبی عن رب الانام
چشم من خفته دلم در فتح باب
خشم دلرا هر دو عالم منتظرست
بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
عین مشغولی مرا کشته فراغ
مر ترا مانع مرا سور و دهل
میدوم بر برج هفتم چون زحل
بر ترا زاندیشها پایه منست
خارج اندیشه پویان گشتهام
زانکه بنا حاکم آمد بر بنا
زان سبب خسته دل و غم پیشه اند
چون بخواهم از میانشان برجهم
کی بود بر من مگس را دست رس
تا شکسته پایکان بر من تنند
بر پرم همچو طیور الصافات
بر نخفانم دو پر من باس یئش

جعفر طیار را

جعفر طیار را پر جاریست
نزد آنکه لم یذق دعویست این
لاف و دعوی باشد این پیش عوام
چونکه در تو میشود لقمه گهی
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
کوهر معقول را محسوس کرد
چونکه در معده شود پاک پلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال

بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویشست

گر تو هستی آشنای جان من
گر بگویم نیم شب پیش تو ام
این دو دعوی پیش تو معنی بود
پیش و خویش دو دعوی بود نیست
قرب او از بهر گواهی نی دهد
لذت او از خویش و ند نیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل
پیش او دعوی بود گفتار او
پیش زیرک کاندرونش نور هاست
یا بتازی گفت یک تازی زبان
عین تازی گفتنش معنی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی
این نوشته گرچه خود دعوی بود
یا بگوید صوفی دیدی تو دوش
من بدم آن و آنچه گفتم خواب دید
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
چون ترا یاد آید از خواب این سخن
گرچه دعوی می نماید این ولی
بر جو حکمت ضالهٔ مؤمن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط
تشنه را چون بگویی تو شتاب
هیچ گوید تشنه کین دعویست زو
یا گواه و حجتی بنما که این
یا بطفلی شیر مادر بانگ زد

جعفر طیار را پر جاریست
نزد آنکه لم یذق دعویست این
لاف و دعوی باشد این پیش عوام
چونکه در تو میشود لقمه گهی
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
کوهر معقول را محسوس کرد
چونکه در معده شود پاک پلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال

بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویشست

نیست دعوی گفت معنی لاجرم
هین مترس از شک که من خود نیستم
چون شناسی بانگ خویش از بانگ دیو
هر دو معنی بود پیش فهم تیز
کین دم از نزدیک یار می جهد
شد گوا بر صدق آن خوش عنبرین
می نداند بانگ بیگانه ز اهل
جهل او شد مایه انکار او
عین این آواز معنی بود را
که همی داند ز بان تا ز بان
گرچه تازی گفتنش دعوی بود
کاتب و خط خوانم و من الجدی
هم نوشته شاهد معنی بود
زر میان خواب سجاده بدوش
با تو اندر خواب در شرح نظر
این سخن را پیشوای هوش کن
معجز نو باشد و زر کهن
جان صاحب واقعه گوید بلی
آن زهر که بشنود مؤمن بود
چون بود شک چون کند خود را غلط
زر و قدح آبست بستان زود آب
از برم ای مدعی مهجور شو
جنس آبست و ازان ماء معین
که بیامن مادرم هان ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار
تا که با شیرت بگیرم مز قرار

در دل دها امتی کز هوج مژه
روی و آواز پیمبر معجزه است

چون پیمبر از برون بانگی زند
جان امت در درون سجده کند

زانکه جنس بانگ او اندر جهان
از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن غریب از ذوق آواز غریب
از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی وم در شکم مادر مسیح را وم وهم او مر او را

مادر یحیی بمریم در نهفت
پیشتر از وضع حمل خویش گفت

که یقین دیدم درون تو شریف
که او لوالعزم و رسول آخریست

چون برابر او فتادم بالق من
کرد سجده حمل من اندر زمن

این چنین مر آن چنین را سجده کرد
کز سجودش در تنم افتاد درد

گفت مریم من درون خویش هم
سجده دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را
حظ بگش زیرا دروغست و خطا

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
بود از بیگانه دور و هم ز خویش

از برون شهر آن شیرین فسون
تا نشد فارغ نیامد در درون

چون بزادش انگهانش بر کنار
برگرفت و برد تا پیش نثار

مادر یحیی کجا دیدش که تا
گوید او را این سخن در ماجرا

آن بداند کانکه اهل خاطرست
غایب آفاق او را حاضرست

پیش مریم حاضر آید در نظر
مادر یحیی که دورست از بصر

دیدها بسته ببیند دوست را
چون مشبک کرده باشد پوستها

ور ندیدش از برون لی از درون
از حکایت گیر معنی ای زبون

نه چنان کافسانها بشنیده بود
همچو شین بر نقش آن جغیده بود

تا همی گفت آن کلیله لی زبان
چون سخن نوشد ز دمنه لی بیان

ور ندانستند لحن همدگر
فهم آن چون کرد بی نطوق نشیر

در میان شیر و گاو آن دمنه چون
شد رسول و خواند بر هر دو فسون

چون وزیر شیر شد گاو نبیل
چون ز عکس ماه تر سان گشت فیل

این کلیله و دمنه جمله افتراست
ور نه کی با زاغ لک لک را مریست

ای برادر قصه چون پیمانه ایست
معنی اندر وی مثال دانه ایست

دانه معنی بگیرد مرد عاقل
شکر پیمانه را کرکشت نقل

ماجرای بلبل و گل کوش دار
گرچه گفتی نیست آنجا اشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو
بشنو و معنی کزین زافسانه تو

گرچه گفتی نیست سر گفت هست
هین بیا ای پر مپر چون جغد پست

گفت

گفت در شطرنج کین خانه ز خست
گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را نجوید با میراث یافت
فرخ انکس کو سوی معنی شتافت

گفت نحوی زید عمرو را قدر زد
گفت جوش کرد بی جرمی ادب

عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
بیگناه او را ببرد همچون غلام

گفت این پیمانه ٔ معنی بود
کند مش پستان که پیمانست رد

زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز
کرد در وعشت آن تو با اعراب ساز

گفت لی من آن ندانم عمرو را
زید چون زد بی گناه ولی خطاء

گفت از ناچار و لابغی برگشود
عمرو یک واوی فزون در دیده بود

زید واقف گشت در دش را ببرد
چونکه از حد برد حدش می سزد

بذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلین

گفت اینک راست پذرفتم بجان
کژ نماید راست در پیش کژان

کر بگویی اهوی را مه یکیست
گویدت این دوست در وحدت شکیست

ور بدو خندد کسی گوید دواست
راست دارد این سزای بد خواست

بر در وغان جمع می آید دروغ
للخبیثات الخبثین زد فروغ

دل فراخ از بود دست فراخ
چیلم کو را نعمار سنگ لاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان
که درختی هست در هند و ستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد
نه شود او پیر نه هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی
بر درخت و میوه اش شد عاشقی

قاصدی دانا زد یوان ادب
سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها میگشت آن قاصد از و
کرد هندستان برای جست و جو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت

هر کرا بر سید کردش ریش خند
کین که جوید جز مگر مجنون بلند

بد کسان ضعفش زدند اندر مزاح
بس کسان گفتند ای صاحب فلاح

جست و جوی جون تو زیرک شیفته
کی تهی باشد کجا گردد گزاف

وین مزاعاتش یکی ضعفی دگر
وین ز ضعف آشکارا سخت تر

می ستودندش بشنی کای هنرمند
در فلان بیشه درختی هست سبز

در فلان بیشه درختی هست سبز
بس بلند و پهن و هر شاخش گریز

قاصد شه بسته در حتن کمر
می شنید از هر کسی نوعی خبر

بر سیاحت کرد آنجا ساریها
می فرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندران غربت تعب
عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشته ٔ امید او بگسسته شد
جسته ٔ او عاقبت ناجسته شد

فرج

جسته ٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه
اشک می بارید و می بردید راه

شرح کردن شیخی سِر آن درخت را با آن طالب مفقد

بود شیخی عالم و قطبی کریم
اندران منزل که آبی شد پدید
گفت من نومید پیش او روم
زاستانه او براه اندر شوم
تا دعایِ او بود همراهِ من
چونکه نومیدم من از لطف اِلٰه
رفت پیش شیخ با چشمِ پر آب
اشک می بارید ماند سیخ باب
گفت شیخا وقت رحم و رقتست
تا امیدم وقت لطف این ساعتست
گفت و آلوکرد نومیدی بستت
چیست مطلوبِ تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار
از برایِ جستنِ یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات
میوه او مایهٔ آبِ حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان
جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آبِ حیوانی زدر یای محیط
تو بصورت رفته ای بی جبر
زان ز شاخِ معنیِ بی بار و بر
که درختش نام شد گاه آفتاب
گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کشِ صد هزار آثار هست
کمترین آثار او عمرِ بقاست
گرچه فردست او ز نردارد هزار
آن یکی را نام شاید بیشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر
در حقِ شخصی دگر باشد پسر
در حقِ دیگر بود قهر و عدو
در حقِ دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی
صاحب هر وصفش از وصفی کمی
هر که جوید نام کر صاحب بقه است
همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر جفسی برین نام درخت
تا بمانی تلخ کام و شور بخت
در گذر از نام و بنگر در صفات
تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف از خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس در جهت انگور که هر یکی بنام دیگری خریده بود

چار کس را داد مردی یک درم
آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم
من نمی خواهم عنب خواهم از زم
آن یکی رومی بگفت این قیل را
ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند
که ز نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی
بر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سرّی عزیزی صد زبان
گر بدی آنجا بدادی صلحشان
بس بگفتی او که من زین یک درم
آر زوی جملتان را می خرم
چونکه

چونکه بسیارید دلرا بی دغل
این درمستان میکند چندین عمل
یک درمستان میشود چار المراد
چار درشمن میشود یک را تضاد
گفتِ هر یک تان دهد جنگ و فراق
گفتِ من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا
تا ز بانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان فی نماید یک نقط
در اشارتهایِ نزاعست و سخط
گر مرا عاریتی ندهد اثر
گر مرا حاصیتی دارد هنر
سرکه را گر کرم گردی ز اثر آن
چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیز یست
طبع اصلش سرد بست و تیز یست
ور بود یخ بسته دو شاب ای پسر
چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاصِ هما
گر بصیرت باشد آن و بین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسید
تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت شناخت
گو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمانِ عدلش آهو با پلنگ
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگالِ باز
گو سفند از گرگ ناورد احتراز
او میا بخی شد میانِ دشمنان
اتحادی شد میانِ پر زنان
تو چو موری بهر دانه میدوی
هین سلیمان جو چه می باشی غوی
دانه جو را دانه اش دانی شود
وآن سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را داد درین آخر زمان
نیستان از همد گر یکدم امان
هم سلیمانی هست اندر دورما
که دهد صلح و غاند جور ما
قولِ آن من امة را یاد کیں
تا بازا وخلد فیها نذیر
گفت خود خالی نبود دست امتی
از خلیفه ی حوض و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند
کز صفا شان بی غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده
مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند
ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت از میان انصار ببرکت پیغمبر علیه السلام و انجمنیدن

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
یک زد یگر جان خون آشام داشت
کینه هایِ کهنه شان از مصطفی
محو شد در نورِ اسلام و صفا
اوّلا اخوان شدند آن دشمنان
همچو اعدادِ عنب در بوستان
وز دوم المؤمنون اخوه بدند
در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود
چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک
چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غورهٔ گوسنگ بست و خام ماند
در ازل حق کافر اصلیش خواند
نه احیّ نفر واحد باشد او
در شقاوت نخل ملحد باشد او

کز بگویم آنچ او دارد نهان
ست کبر کور نامد کور به
غورهای نیک زایشان قابلند
سوی انکوری همی رانند تیز
بس در انکوری همی درزند پوست
دوست دشمن کرد ایرا هم دوست
آفرین بر عقل کل اوستاد
هم چو خاک مفتروا در ره گذار
کاتحاد جسمهای آب و طین
کز نظایر گویم ایجا در مثال
هم سلیمان هست اکنون لیک با
دو رو بینی گور دارد مرد را
مو لطیم اندر سیخهای دقیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما
هم چو مرغی کو کشاید بند دام
او بود لحروم از صحرا و مرج
خود ز بون او نگردد هیچ رام
باکره کم گوش تا بال و پریست
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
حال ایشان از نبی خوان ای حبیب
از نزاع ترک و رومی و عرب
تا سلیمانِ لسین معنوی
جمله مرغانِ منازع باز داد
زاختر فِ خویش سوی اتحاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم
کور مرغانیم و پس ناساختیم
هم چو جغدان دشمن یاران شدیم
میکنم از غایت جهل و عمی
جمع مرغان کز سلیمان رو شتند
بل که سوی عاجزان چینه کشند
هدهد ایشان بی تقدیس را
زاغ ایشان کز بصورت زاغ بود
لک لک ایشان که لک لک میزند

فتنهٔ افهام خیزد در جهان
دُود دوزخ از اِدِم مهجور به
از دم اهل دل آخر یکدلند
تا دوی برخیزد و گین و ستیز
تا یکی گردند وحدت وصف اوست
هیچ یک با خویش جنگی در نبست
صد هزاران ذره را داد اتحاد
یکسو شان کرد دست کوزه گر
هست ناقص جان نمی ماند بدین
فهم را ترسم که آرد اختلال
از تناطح دور بینی در عمی
هم چو خفته در سَرا کو راز سرا
در گرهها باز کردن ماعتیوا
در شکال و در جواب آیین فرا
کاه بندد تا شود در فن تمام
عمی او اندر گره کار یست حج
لیک پرش در شکست افتد مدام
تا سلد یک یک ازین گروه فرست
وآن کمین کاهِ عوارض را نبست
لتقوا فیها ببین هل من فحیص
حلق تنداشکال انکور و عنب
در نیاید برنخیزد این دوی
بشنوید این طبل باز از شهریار
بین ز هر جانب روان گردید شاد
نحوه هذا الذی لم ینهکم
کان سلیمان نزاد فی تناختیم
راجرم وا ماندهٔ ویران شدیم
قصد از ایرِ عزیزانِ خدا
پر و بالِ بی گنه کی بر کنند
بی خلاف و کینه آن مرغان نشد
کی کشاید راهِ صد بلقیس را
باز همت آمد و مازاغ نبود
آتش توحید در شک کی زند

وآن

وآن کبوتر شان ز بازان نشکهد
بلبل ایشان کِ حالت آرد او
طوطی ایشان ز قند آواز بود
پای طاوسانِ ایشان در نظر
منطق الطیر ان حاقانی صداست
تو چه دانی بانگ مرغانرا همی
پر آن مرغی که بانگش مطربست
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست
مرغ کوبی این سلیمان می رود
با سلیمان خو کن ای خفاشِ رد
یک کزی ره کِ بدان سو میروی
وانکه لنگ و لوک آن سو می جهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پرورد شان

تخم بطی گرچه مرغ خانه است
مادر تو بط آن دریا بدست
میل دریا کِ دل تو اندر دست
میل خشکی مر ترا زین دایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران
گرترا دایه بتر ساند ز آب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده
تو ز کرتنا بنی آدم شهی
کِ حملناهم علی البحر بجان
مر ملایک را سوی بر راه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر
قالب خاکی فتاده بر زمین
ماهی مرغ آبیانیم ای غلام
بس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
با سلیمان پای بر دریا بنه
آن سلیمان پیش جمله حاضرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول
تشنه را دردِ سر آمد بانگ رعد
چشم او ماندست در جوی روان

باز سر پیش کبوتر شان نهد
در درونِ خویش کلشن دارد او
کز درونِ قند آبد رویش نمود
بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیر سلیمانی کجاست
چون ندیدستی سلیمان را دمی
از برونِ مشربست و مخبرست
وز نزی تا عرش درکر و فریست
عاشق ظلمت چو خفاشی بود
تا که در ظلمت نمانی تا ابد
هم چو گز قطب مساحت می شوی
از هم لنگی و لوکی می رهی

تربیت

کرد زیر پر خود ایه تربیست
دایه ات خاکی بد و خشکی پرست
آن طبیعت جانت را از ما درست
دایه را بگذار کو بد دایه است
اندرا در بحرِ معنی چون بطان
تو مترس و سوی دریا ران شتاب
نه چو مرغ خانه خانه کنده
هم بخشکی هم بدریا یا نهی
از حملناهم علی البر پیش ران
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تا روی هم بر زمین هم بر فلک
بادلِ یوحی الیه دیده ور
روح او گردان برین چرخ برین
بحر میداند زبان ما کلام
در سلیمان تا ابد داریم سیر
تا جود او و آب سازد صد زره
لیک غیرت چشم بند و ساحرست
او به پیش ما و ما از وی ملول
چون نداند کو کشاید بر سعد
بیخبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند
از مسبب لاجرم محجوب ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان
کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند آسوده

زاهدی بد در میان بادیه
در عبادت غرق و چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بعید
دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج
از سموم مادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحل و طین
وان سلامت در میان آفتش

در نماز ایستاده بد بر روی ریگ
ریگ کز نقش پی شد آب ریگ

گفتی سرمست در سبزه و گلست
یا سواره بر براق و دلدلست

یا که پایش بر حریر و حلهاست
یا سموم او را به از باد صباست

ایستادند انتظار او در نماز
مانده بد استاده در فکر دراز

پس بماندند آن جماعت با نیاز
تا شود در رویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر
زان جماعت زنده روشن ضمیر

دید کآبش میچکید از دست و رو
جامه اش تر بود ز آثار وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست
دست را برداشت کز سوی سماست

گفت هر گاهی که خواهی میرسد
بی ز چاه و بی ز حبل من مسد

مشکلم حل کن ای سلطان دین
تا نسوزد حال تو ما را یقین

وانما سری ز اسرارت بما
تا ببینیم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان
که اجابت کن دعاء حاجیان

رز جوبی من ز باران خو کرم
تو ز بالا بر کشود دستی درم

ای نموده تو مکان از لامکان
فی السماء رزقکم کرده عیان

در میان این مناجات ابر جوش
زود پیدا شد چو پیل ابکش

همچو آب از مشک باریدن گرفت
در کمو در غارها مسکن گرفت

ابر می بارید چون مشک اشکها
حاجیان جمله گشاده مشکها

یک جماعت زان عجایب کارها
می بریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در راز داد
زین عجب و الله اعلم بالرشاد

قوم دیگر نا بدیر اندیش و خام
ناقصان سرمدی تم الکلام

الحكم جنود الله يقوى بها ارواح المريدين وينزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم
عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الرياء وحلمهم عن شائبة السفه ويقوى
ابدانهم لما يعد عليهم من فروض الزكوة ويتيسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة
والاجتهاد وهي من بينات الانبياء عليهم السلام وذرايعهم تخبر عن سرايرهم
وسلطانية المخصوص بالعارفين وادارته الفلك النوراني الرحماني
الحاكم على الفلك الدخاني الكربي لما اتت العقد حاكم على الصور النارية
وهو اسها الظاهرة والباطنة وقد وردت ذكر الفلك الروحاني حاكم على
الفلك الدخاني الكربي والشهب النارية والسرج المنيرة والرياح المنشية
والارواح المدبرة والمياه المقدرة نفع الله بها عباده وزادهم فهما
يفهم كل قارئ بقدر رتبته وينسك كل ناسك على وذر قوته واجتهاده
ويقتني الفتى مبلغ رايه ويتصدق المتصدق بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر
موجوده ويقتني المجرد علم ما عرف من فضله ولكن مفتقد الماء في المفازة
يقطعه عن طلب معرفة ما في الحبارى ويجد في طلب ماء هذه الجبوة
يقطعه الاستغال بالمعاش عنه وتعوقه العلة والحاجة وتحول الاعذار
وبين ما يتسرع اليه ولن يدرك العلم موتر هوى وزاكن الى دعة
عن طلبه وزاحم على نفسه وزاهم بمعيشته الا ان يتعوذ بالله
علمه دنياه ويا خذ من كنز الحكمة الاموال العظيم التي لا تنكسد ولا تورث ميراث
الاموال والاموال الجليلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكر الفضله
ومعظما لقدره ومجلا لخطره ويستعيد بالله من خساسة الحظوظ
ومن جهل يستكثر القليل ما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره
ويعجب بنفسه عالم يا ذن به الحق وعلى العالم الطالب ان يعلم ما لم يعلم
يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن ولا يعجز من بذهبه
عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين ونقيض الناقضين وتشبيه المشبهين
وسوء افهام المتفيقهين وتيقيات المتوهمين ولله الحمد والمجد على تاليف
المثنوي الالهي الرباني وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن
على عباده العارفين على رغم حزب يريدون ان يطفئوا نوره بافواههم
والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر
وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما
اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم
والحمد لله رب العالمين
والصلوة والسلام
على سيدنا محمد وآله
اجمعين الطاهرين
تسليما كثيرا
طيبا كثيرا
دم

میران طالب پیر مرد پیران طالب و
دریغا تشنه لب خواهیم مرد این زلب و
کو اصحاب دل رفتند و شهد عشق
جهان پر شمس تبریز است و ری کو

بسم الله الرحمن الرحيم

ای ضیاء الحق حسام الدین یار
برکنا کنجینه اسرار را
قوت از قوت حق می زهد
این چراغ شمس کو روشن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود
همچنان این قوت ابدال حق
جسمشان آن را هم زنور آسرشته اند
چونک موصوفی باوصاف جلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام
هر مزاجی را غذا مایه است
این مزاجات از جهان منبسط
ای در یغای ضیاء الحق بحذ
ای ضیاء الحق بحذ و رای تو
کوه طور اندر تجلی حلوه یافت
صار دکا منه و انشقة الجبل
لقمه بختی آید از هر کس بکس
حلوه بخشد جسم را و روح را
این کرا بخشد که احوالی شود
تا نگویی سر سلطان را بکس
گوش آنکس بوسد اسرار جلال
حلوه بخشد خاک را لطف خدا
بار خاکی را بخشد حلوه و لب
چون کیاهش خورد حیوان کشت قوی
بار خاک آمد شد آکال بشر
ذرّه ها دیدم دهانشان جمله باز
برکها را برک از انعام او
رزقها را رزقها او می دهد
نیست شرح این سخن را نشتها
جمله عالم آکل و ماکول دان
این جهان و ساکنانش منتشر
این جهان و عاشقانش منقطع

آن سوم دفتر که سنت شد سه بار
در سوم دفتر بهل اعذار را
نه از عروقی کز حرارت می جهد
نه از فتیل و پنبه و روغن بود
نه از طناب و استنی قایم بود
بود از دیدار حزة حق وجود
هم ز حق داند نه از طعام و از طبع
نار از روح و از ملک بگذشته اند
زانکه امراض بگذرند چون خلیل
ای عنا مر مزاجت را غلام
وین مزاجت برتر از هر پایه است
وصف وحدت را کنون شد ملتقط
سخت تنگ آمد ندارد حلوه حلوه
حلوه بخشد تنگ را حلوای تو
تا گم نوشید و می را بر نتافت
هل رأیتم من جبل رقص الجمل
حلوه بخشی کار یزدانست و بس
حلوه بخشد بهر هر عضوت جدا
وا رد غا وا زد غل خالی شود
تا نریزی قند را پیش مگس
کو چو سوسن صد زبان افتاد دید
تا نخورد آب و بر وید صد گیا
تا گیاهش را نخورد اندر طلب
گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
چون جدا شد از بشر روح و بهی
گر بگویم خورد شان گردد دراز
وانگهان را دایه لطف عام او
زانک کندم بی عذابی چون نهد
پاره گفتم بدانی باز ها
باقیان را مقبل و مقبول دان
وان جهان و ساکنانش منتشر
اهل آن عالم مخلد بی شمر

پس کریم آنست کو خود را دهد
باقیات الصالحات آمد کریم
گر هزار اژدر یک کس را بس نیست
آکل و ماکول را خلقست و نای
حلوه بخشد او عصای عدل را
وا بد رو افزون نشد زان جمله کل
مر یقین را چون عصا هم حلوه داد
پس معانی را چو اعیان خلقهاست
پس زمه تا ماهی هیچ از حلوه نیست
حلوه جان از فکرتی خالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان
چون مزاج آدمی کل هوا رشد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت
دایه کو طفل سیر اموز را
گر ببندد ز آه این پستان برو
زانکه پستان شد مجاز آن ضعیف
پس حیات ما ست موقوف غذا
چون چنین بد آدمی در بد چون غذا
از فطام چون غذا آش شیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود
گر چنین را کس بگفتی در رحم
یک زمینی خرّمی با عرض و طول
کوهها و بحرها و دشتها
آسمانی بس بلند و بر ضیا
از جنوب و از شمال و از دبور
در صفت ناید عجایبهای آن
چون جنینی در چنین تنگ نا
او بحکم حال خود منکر بدی
کین مخالست و فریبست و غرور
جنس چیزی چون ندید ادراک او
همچنانکه خلوه عام اندر جهان
کین جهان جاهیست بس تاریک و
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت

آب حیوانی که ماند تا ابد
رسته از صد آفت و اخطار و بیم
چون خیالاتی عدد اندر نیست
غالب و مغلوب را عقلست و رای
خورد آنچند آن عصا و حبل را
زانکه حیوانی نبودش اکل و نکل
تا نخورد او هر خیالی را که زاد
زاد و حلوه معانی هم حذاست
که بجذب مایه او را حلوه نیست
آنگهان روزی اجلالی شود
کز مزاج بد بود مرگ بدان
رد و بد رنگ و سقیم و خواجه شد
رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
تا بنعمت خویش گندید فود را
برگشاید راه صد بستان برو
از هزاران نعمت و خوان و رغیف
اندک اندک جهد کن تم الکلام
از نجس پاکی برد مؤمن کذی
وز فطام شیر لقمه گیر شد
طالب اشکار پنهانی شود
هست بیرون عالمی بس منتظم
اندر و صد نعمت و چندین اکول
بوستانها با نمها و کشتها
آفتاب و ماهتاب و صد سرها
با نمها از در عروسیها و سور
تو درین ظلمت چیی در امتحان
در میان حبس و انحاس و عنا
زین رسالت معرضی و کافری
زانکه تصویری ندارد وهم کور
تشنه و ادراک منکر تاک او
زان جهان ابدالی کو بیند شان
هست بیرون عالمی فی بو و رنگ
کین طمع آمد حجاب ژرف و رفع

گوش را بند دهد از استماع
چشم را بندد غرض از اطلاع
از حد بین این جهان محجوب کرد
تا بجز آنکه آن جنین را طعمه خورد
کان غذای اوست در اوطان دون
غیر خون او نی بداند جان شوم

قصهٔ خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی نوبتی که در هند و ستان
دید دانایی گروهی دوستان
کرسنه مانده شده بی برگ و عود
می رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانا بیش جوشید و بگفت
خوش سلیمانان و خون کلبن شگفت
گفت دانم گر بخوری و ز خلد
جمع آمد رنجتان زین کربلا
بلک الله الله ای قوم جلیل
تا نباشد خورد تان فرزند پیل
پیل زاده مشکنید و بتفوید
پیل هست این سوکه اکنون می رسید
صید ایشان هست بس دلخواه افتاد
پیل بچگانند اندر راهتان
لیک مادر رهست طالب در کمین
بر ضعیف آند و لطیف و بی یقین
او بگردد در حنین و آه آه
از پی فرزند صد فرسنگ راه
الحذر زان کودک مرحوم او
اژدها آید از خرطوم او
غایبی و حاضری بس با خبر
اولیا اطفال حقند ای پسر
کوکند کین از برای جانشان
غایبی مندیش از نقصانشان
در غریبی فرد از کار و کیا
گفت کاطفال منند این اولیا
لیک اندر سر منم یار و ندیم
از برای امتحان خورد و یتیم
صد هزار اندر هزار و یک شتند
هان و هان این دلو پوستانشند
کویها هستند خود اجزای من
پشت دار جمله عصمتهای من
موسیی و فرعونها را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر
نوح شرق و غرب را غرقاب خود
ورنه کی کردی بیک نفرین بدد
جمله شهرستانشان را بی مراد
برنکندی یک دعای لوط را د
دجله آب سیه روبینشان
کشت شهرستان چون فردوسشان
در رهِ قدرت بینی در کمد
سوی شامست این نشان و این خبر
خود بهر قرنی سیاستها بدست
صد هزاران از نبیانی چه پرسه
خود چگرچه بود که خار آخون شود
کربکویم وین بیان افزون شود
تو نبینی خون شدن کودی ورد
خون شود کهها و یارانرا بخورد
لیک از استتر نبیند غیر چشم
طرفه کوری دو رین تیز چشم
رقص بی مقصود دارد هم چو خر
مو بمو بیند ز طرفه حرص انس
پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص آنجا کن که خود را بر کنی
رقص اندر خون یا خود مردان کشد
رقص و جولان بر سر میدان کشد
خون چهند از نقص خود رقصی کند
چون رهند از دست خود دستی زند

طعنها تان از درون دف می زند
بر رخ ما بر ستمهاتان کف می زند
تو نبینی لیک بهر گوششان
بر رخها بر ستمهاتان هم کف زنان
تو نبینی بر رخها را کف زدن
گوش دل بایدنه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هذو دروغ
تا ببینی شهرجان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن
کش بگوید در نبی هوج هوا ذن
سر بسر گوش است و چشم این نبی
تا زه زو مار ضعیفست او ما صبی
این سخن پایان ندارد باز آن
سوی اهل پیل و بر اغاز آن

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهانرا پیل بویی میکند
گرد معدهٔ هر بشر بر می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش
تا نیابد انتقام و زور خویش
کوششهای بندگان هوج هوری
عجبت آیات کی کیفر بری
هان که بویای دهانتان فالقست
کی برد جان غیر آنکو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی کیر
با شد آید در گور منکر یا نکیر
فی دهان دوزد دیدنا امکان زیان
نی دهان هوش کردن از دو دمان
آب ور و عن نیست مرد و پوشرا
راه حیلت نیست عقل و هوشرا
هند کوبد زخمهای کرز ستان
بر سر هر از خا و مرز شان
کرز عذر اپیل را بنگر آ شر
کر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می نماید که کهی
زان هان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من
چیست این شمشیر بر سار ان من
ما نمی بینیم باشد این خیال
چه خیالست این که این هست از محال
چه خیالست این که این چرخ نگون
از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد
پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست
چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت چشمش تیز شد
چشم او روشن که خون ریز شد
مرگ بی هنگام شد آن چشم او
از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرگ را
کو بفیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را
بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو ماند همیان زر ست
روز و شب ماند دینار اشمرست
می شمارد می دهد زر بی وقوف
تا که خالی آید و گردد خسوف
گر ز که بستانی و تنهی بجای
اندر آید کوه زان دادن ربای
بس بنه بر جای هر دم را عوض
تا ز و اسجد و اقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش
جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت نو رفت خواهی ناتمام
کارهات ابتر و نانِ تو خام

وان عمارت کردن کور و لحد
بنگر خود را در صفا کوری کنی
خانه او کردی و مدفون نمش
کور خانه وقتها و کنگره
بنگر اکنون زنده اطلس پوشده
در عذاب منکرست آن جان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار
وان یکی بینی در آن دلوق کرمن

باز گفتن بحکایت پیل بچکان

گفت ناصح بشنوید این پند من
باگیاه و برگها قانع شوید
من برون کردم ز کردن وا بصح
هین مبادا که طمع رهنان زند
من بتبلیغ رسالت آمدم
این بگفت و خیر باری کرد و رفت
تا کرها دیدند سوی جاده ه
اندر افتادند چون گرگان مست
آن یکی همره نخورد و پند داد
از کبابش مانع آمد آن سخن
پس بیفتادند و خفتند آن همه
دید پیلی سلهمانی می رسید
بوی می کرد آن دهانش را سه بار
چند باری کرد او کشت و برفت
مرلب هر خفته را بوی کرد
از کباب پیل زاده خورده بود
در زمان او یک بیک را زان کروه
برهوا انداخت هر یک را گزاف
ای خورنده خون خلق از راه برد
مال ایشان خون ایشان دان یقین
مادر آن پیل بچکان کین کند
پیل بچه می خوری ای پاره خوار
بوی رسوا کرد تا کراند ش را
آنک یابد بوی هو را از یمن
نی بسنکست و بچوب و نی لبد
در منی او کی دفن این منی
تا دمت یابد مددها از دمش
نبود از اصحاب معنی آن سه
هیچ اطلس دست کیرد هوش را
کز دم غم در دل عمدان او
و ز دروان را ندیشها او زار زار
چون نبات آبدیده و شکر سخن

تا دل و جانتان نگردد ممتحن
در شکار پیل بچکان کم روید
حرز سعادت کی بود انجام طمع
طمع برگ از بیخها تان بر کند
تا رهانم مر شما را از ندم
گشت محظ و هرتان در راه زفت
بود پیلی فربهی نو زاده ئ
پاک خوردندش فرو شستند دست
کحدیث آن فقیرش بود یاد
تخت تو بخندد ترا عقل کجاست
وآن کرسنه چون شبان اندر دمه
اول آمد سوی حارس دوید
هیچ بویی ز و نیامد ناکوار
مر و را بنا زرد آن شه پیل زفت
بوی می آمد و را ز آن خفته مرد
برد را بید و بکشتش پیل زود
می درا بید و بنودش زان شکوه
تا همی زد بر زمین می شد شکاف
تا نه آرد هون آیا بین نبرد
زانک مال از زور آید در یمین
پیل بچه خواره را کیفر کند
هم بزارد خصم پیل از نو دمار
پیل داند بوی طفل خویش را
چون نیابد بوی باطل را ز من

مصطفی

مصطفی چون برد بوی از راه دور
هم بیاید لیک پوشاید ز ما
تو همی خسبی و بوی آن حرام
هره انفاس زشت می شود
بوی کبر و بوی حرص و بوی از
کر خوری سوگند من می خورده ام
آن دم سوگند غمازی کند
پس دعا چاردست بنود از بوی آن
آخسوا آید جواب آن دعا
کر حدیث کژ بود معنیت راست

بیان آنکه خطای فحیان بهتر است از صواب بیکانکان

آن بلال صدق در بانگ اذان
تا بگفتندای پیمبر راست نیست
ای نبی وای رسول کرکمان
عیب باشد اول دین و صلاح
هشتم پیغامبر بجوشید و بگفت
کاحسان نزد حق هی بلال
و امشور آید تا من را ز بانگ
کر بدا ری تو دم خوش ز دعا
بهر این فرمود با موسی خدا

امر حق تعالی بموسی ع م که مر ا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده

گفت ای موسی زمن می جو پناه
گفت موسی من بدا نم آن دهان
از دهان غیر کی کردی گناه
آنچنان کن که دهانها مر ترا
از دهانی که نکرد سستی گناه
یا دهان خویشتن را پاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید
می کریزد ضدها از ضد ها
چون در آید نام پاک اندر دهان

بیان آنکه الله گفتن نیاز مند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می گفتی شبی
گفت شیطان اجزای بسیار گو
تا که شیرین تر شود از ذکر شی
این هم الله را لبیک گو

ای نیاید یک جواب از بیش و کم
او سبکسار دل شد و بنهاد سر
گفت هین ارذل چرا گردی چنان
گفت لبیکم نمی آید جواب
گفت آن الله تو لبیک ما ست
حیلها و چاره جویی‌ها ی تو
ترس و عشق تو کمند لطف ست
جان جاهل زین دعا جزو و کسل
بردهان و بر دلش قفلست و بند
داد مر فرعون را صد ملک و مال
در همه عمرش ندید او درد سر
داد او را جمله ملک این جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان
خواندن بی درد از افسردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را
آن شده آواز صافی و حزین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست
چون سگ کهفی که آن مرد از درست
تا قیامت می خورد او بیش عار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر
صبر کردن بهر این بتود حرج
زین گمان بی صبر و حرفی کس مجست
حزم کن از خود گمان زهر این بلاست
گاه باشد کو بهل باری جهد
هر طرف عولی همی خواند ترا
ره نمایم هر هت با شم رفیق
فی فلان و رست و فی ره را نداد او
حزم این باشد که نقریبد ترا
که نه چربش دارد و فی نوش او
که بیا مهمان ما ای روبهی
حزم آن باشد که گویی لحمت ام
یا سرم درد ست درد سر نیست

چند ابله فی زنی بار وی سخت
دید در خواب او خضر را در حرم
چون پشیمانی ازان کش خوانده
زان همی ترسم که باشم رد بباب
وآن بیابان رود رد و سوز ناک
جذب ما بود و کشان آید بپای تو
زیر هر یارب تو لبیکها ست
زانکه یارب گفتنش دستور نیست
تا نیابد باحد او وقت کزند
تا بگردد او دعوی عز و جاه
تا نداند سوی حق آن بد کهر
حق ندادش درد و رنج و انده
تا نخوانی مر خدا را در رخا
خواندن بی درد از افسردگیست
یاد کردن مبدأ و آغاز را
ای خدا وی مستغاث و ای معین
زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
بر سر خوان شهنشاهان نشست
آب رحمت عارفانه بی نقار
لیک اندر پرده بی آن جام نیست
بی جهاد و صبر کی یابد ظفر
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
حزم را خود صبر آمد یار و دست
حزم کردن زور و نور انبیاست
کوه کی مر باد را او زی نهد
کای برادر راه خواهی همچنین بیا
من فلان و زم درین ره دقوق
بوسفاکم رو سوی آن کرک خو
چرب و نوش و دامهای این سرا
سخر خواند فی دمد در گوش او
خانه آن نیست و تو آن مبنی
یا سقیم خسته این دخمه ام
یا مرا خواند ست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد بانیشها
که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر بنخاه اگر شصتت دهد
ماهیا او کوشتا در شستت دهد
گرد هد خود کی دهد آن پرحیل
چون پوسیده ست کفتار دغل
ز عمر آن عقل و معرفت را ببرد
صد هزاران آن عقل را یک الشمرد
یار تو خرچین نیست و کیسه آن
کز تو را مینی تجو خرچ و بیسه آن
وین بر و بنها هم آفات نیست
تو نکوبی مست و خواهان مشند
که کند صیاد در مکمن نهان
وی کند این بانگ و آواز و حنین
جمع آید بر درشان پوست او
تا نگردد کیچ آن دانه و ملوح
بشنو این افسانه را در شرح این

فی یقین روستایی شهری را و بدعوت خواندن بار به و الحاح مسیار

ای برادر بود اندر ما مضی
روستایی چون سوی شهری رود
دو سه سه ماه مهمانش بدی
هر خواجه را که بودش آن زمان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
الله الله جمله فرزندان ببار
یا بتابستان بیا وقت عسل
که بهاران خطه ده هوش بود
وعده دادی شهری او را دفعه
او بهر سالی همی گفتی که لی
او بهانه ساختی کامسال جان
سال دیگر گر توانم و ارهید
گفت هستند آن عیالم منتظر
باز هر سالی چو لکلک آمدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
از مجالت باز گفت او خواجه را
گفت خواجم جسم و جانم وصل توست
آدمی چون کشتی است و باد بان

باز سوگندان بداد تش که ای کریم
دست او بگرفت سه کرت بعهد
بعد ده سال و بهل سالی چنین
کود کان خواجه گفتند ای پدر
حقها بروی تو ثابت کرده
او همی خواهد که بعضی حق آن
بس وصیت کرد ما را او نهان
گفت هفتست این ولی ای سیبویه
دوستی لحم دم آخر بود
صحبتی باشد چو شیر قطوع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار
حزم آن باشد که ظن بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول
روی صحرا هست هموار و فراخ
آن بزرگوهی رود که دام کو
آنکه می گفتی که کو اینک ببین
بی یقین و دام و صیاد ای عیار
آنکه گستاخ آمد اندر زمین
چون بکوهستان روی ای بی خبر
تا بظاهر بینی آن مستان کور
چشم اگر داری تو کورانه مپای
آن عصای حزم و استدلال دار
ور عصای حزم و استدلال نیست
گام زان سان نه که نابینا نهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط
ای زدودی جسته در ناری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی گردن نعمت ایشان را و در رسیدن شوئ طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش
در جواب خواجه اهل سبا را بس فراخ
شکر ان نعمت را ردند آن بدگمان
کیر فرزندان بیامنکر نعیم
کالله الله زو بیا بنمای جهد
لابها و وعدهای شکرین
ماه و ابر و سایه هم دارد سنن
رنجها در کار او بی برده
و آن زارد چون شوی تو بیهمان
که کشید آن شیر سوی دیده به گمان
اینچ من شیر من آهیست البته
ترسم از وحشت که آن فاسد شود
همچو دی در بوستان و در زرع
زو عمارتها و دخل بی شمار
تا گریزی و شوی آن بد بری
هر قدم را دام می دان ای فضول
هر قدم دامیست کم زان او ستاخ
چون بتازد دامش افتد در گلو
دست بی دیدی نمی دیدی کمین
دنبه کی باشد میان کشت زار
استخوان و کلهها شان را ببین
استخوان شان را بپرس از ماضیی
چون فزون رفتند در جاه غرور
ور نداری چشم دست آور عصا
چون نداری دید بی کن پیشوا
بی عصا کش بر سر هر ره مایست
تا که پا از چاه و از سنگ واردهد
بی نهد پا تا نیفتد در خطا
لقمه چسته لقمهٔ ناری شده

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی مریم جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
چون فراغ جوق جوقی مبتلا دیدی نژار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا
هین روان گردید بی رنج و عنا
جملگان چون اشتران بسته پای
چون شد دوان و شاد مانه سوی جای
از نمودی تو بسی آفات خویش
چند انگبینی تو رهوار شدید
ای مغفل دسته بر پای بند
یا سیاسی و فراموشی تو چه
از جرم آن راه بر تو بسته شد
زود ستان در یاب و استغفار کن
تا کلیسیانشان سوی تو بشگفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
چون سگان هم مر سگان را ناهلند
ان در اول که خوردی استخوان
ای گزندش تا ز ادب آنجا رود
ای گزندش کای سگ طاعی برو
چون رسد بر در همی بندد درگ
گرچه بروی جور و سختی می رود
کفر دارد گر دگر چیزی اختیار
آن سگانش و گمندان دم ادبر
حق آن نعمت گرو کان دست
حق آن نعمت فرو مگذار بین
چند نوشیدی و وا شد چشمها
از در اهل دلان بر جان زدی
گرد هر دکان همی گردی چو خر
وی دوی بهر تر یدم در یگ
کار دنیا و مزید آنجا به شود
هان و هان ای مبتلا این در مهل
از ضریر و لنگ و شل و اهل دل
تا بدم اوشان رهانند از جحیم
چاشتگه بیرون شدی آن خوش خرام
نشسته بر در درآمد و انتظار
حاجت این جملگانشان شد روا
سوی غفاری و اکرام خدا
که گشایی را نوی ایشان برای
از دعای او شدندی باد دان
یافتی صحت از این شاهان کیش
چند جانت بی غم و آزار شد
تا ز خود هم گم نکردی ای ولد
یاد نان ورد آن عسل نوشی تو
چون دل اهل دل از تو خسته شد
همچو آبی بر گیاهای زار کن
میوه های بخته بر خود واگذار
یا سگک گه از رسد دستی خواجه تش
که دل اندر خانهٔ اول بکند
سخت گیرو حق گزار آنرا تمام
در مقام اولین مفلح شود
با ولی نعمت یا غی مشو

برهمان درهمی حلقه بسته باش
صورت نقض وفای ما مباش
مر سگان را جون وفا آمد شعار
بی وفایی جون سگان را عار بود
حق تعالی فخر آورد از وفا
بی وفایی دان وفا بارد حق
حق ما در بعد از آن سد کان کرم
صورتی کردت درون جسم او
هم جز و متصل دید او بتر
حق هزاران صنعت و فن ساخت
پس حق حق سابق از مادر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
ای خدا و بندای قدیم احسان تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
پیله بابا بابا بتان را آن زمان
آب آتش خو زمین بگرفته بود
حفظ کردم من نکردم رد تان
جون سندی سر پشت و پای چون
چون وفای بی وفایان می شوی
من ز سر هو و نی وفا پیها بری
این گمان بد برا بجا بر که تو
بس کرفتی یار دوم را هان رفت
یار بنگت رفت بر چرخ برین
تو بجا بذی در میانه آبخان
دامن او گیر ای یار دلیر
نی چو عیسی سوی گردون بر رود
با تو یا شد در مکان و بی مکان
او برآرد از کدورتها صفا
جون جفا آری فرستد کوشمال
جون تو وردی ترک کردی ترک ورد
ان ادب کردن بود یعنی مکن
پیش از آن که قبض زنجیری شود

پاسبان و چابک و برجسته باش
بی وفایی را مکن بر بوده فاش
روسگان را آنک وید نا وفا بیار
بی وفایی چون روا دارد عهود
گفت من او فی بعهد غیر نا
بر حقوق حق بذارد کس سبوح
کرد او را از جنین تو غریم
داد در حملش وزا آرام و خو
متصل را کردند بیریش جدا
تا که مادر بر تو مهر انداخت است
هر که آن حق را بداند حر بود
تا بدید کردیش قرین آن خود مکیر
آنکه دائم و آنکه نی هم آن تو
زانکه حق من نمی گردد کهن
باشما از حفظ در کشتی نوح
دادم از طوفان و از موجش امان
موج او مر اوج که را نی ربود
در وجود جد جد جد تان
کارگاه هویش صنایع چون کنم
از کمان بد بدا نسوی روی
سوی من آ بی گمان بد بری
نی سوی در پیش همچون خود دو تو
کرتر آیی پرسم که کو کوتی که رفت
یار فسقت رفت در قعر زمین
نی مدد جون آتشی از کار وان
کو منزه یا ستد ان بالا و زید
نی چو قارون در زمین اندر رود
جون بمانی از سر آوازد کمان
مر جفاهای ترا کیرد وفا
تا ز نقصان و اروی سوی کمال
بر تو قبضی آید از رنج و تبش
هیچ نحویلی از آن عهد کهن
آنکه دلگیرست پاکیری شود

رنج

رنج معقولت شود محسوس و فاش
در معاصی قبضها دلگیر شد
نقط من اعرض هنا من ذکرنا
دزد جون مال کسان را می برد
او همی گوید عجب این قبض چیست
جون بدین قبض التفاتی کم کند
قبض دل قبض عوان سد از جهد
عصه ها زند ان سند ست و حجاب
رنج پنهان بود هم سد است تکاثر
جونکه رنج بدبود زودش بزن
قبض دیدی چاره آن قبض کن
بسط دیدی بسط خود را آب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا را اهل صابو بود و خام
باشد آن کفران نعمت در مشام
که نمی باید مرا این بیکوی
لطف کن این بیکوی را دور کن
پس سبا گفتند با عدیلنا
ما نمی خواهیم این ایوان و باغ
شهرها نزدیک هم دیگر بدست
بطلب از دیسان فی الصیف التنا
فهو لا یرضی بحال ابدا
قتل الانسان ما اکفره
نفس زین سانست زان شد کشتنی
خار سه سوییست هر جون کشتنی
آتش ترک هوا در خار زن
جون رهد بر دند اصحاب سبا
تا صحان شان در بضیع خاندند
قصد جون تا صحان فی داشتند
جون قضا آید شود تنگ آسمان
کفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
چشم بسته می شود وقت قضا
ملک آن فارس جو انگیزید کرد

تا نکیری این اشارت را بلاش
قبضها بعد از اجل زنجیر شد
عینهٔ ضنکا و نحزی بالعما
قبض و دلتنکی دلش را می نهد
قبض آن مظلوم کز شر گریست
یا دعا ضراء استش را دمکند
کشت محسوس آن معانی زد علم
عصه رنج است و بر وید شاخ رنج
قبض و بسط اندرون یعنی شمار
تا نروید زشت خاری در چمن
زانکه سرها جمله می روید زین
جون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

کار شان کفران نعمت با کرام
که کنی با محسن خود بوجهل آن
من بر رنجم زین چه رنجم می سزی
من بخود ظلم چشم زودم کور کن
شیئا حیر لنا خذ زینتنا
نی زنان خوب و نی امن و فراغ
آن بیابانیست خوش کاخ بلند
فاذا جاء القضا انسد الفضا
لا بضیق لا بعیش رغد
کلما نال هدی آنکره
اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
در خلد و زخم او تو کی جهی
دست اندر یار نیکو کار زن
کو پیش ما و با ما از جفا
از فسوق و کفر ما فارغ شدند
از قضا حلوا شود رنج دهان
تا نبیند چشم کحل چشم را
آن عبارت را استعانت دو کرد

سوی فارس رو مرو سوی عنار
گفت هو آن را که این گرگش بخورد
او نمی دانست کرد گرگ را
کو سفند آن گرگ با گرگ زید
مغز حیوانات بوی شیر را
بوی شیر هشیم دیدی باز گرد
وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ
برد رید آن کو سفند آن را بخشم
چند جویاستان بخواند و نایدند
کیر و ما از تو خود جویان تریم
طعمه کریم و آن یار نی
حیتی بد جاهلیت درد ما
بهر مظلومان همی کندند چاه
بوستین یوسفان بشکافتند
کیست آن یوسف دل هو جوی تو
خیر یلی را بر استن بسته
پیش او کوساله بریان آوری
کی بخورد اینست مار الوت و بوت
زین شکنجی و امتحان آن مبتلا
کای خدا افغان از این گرگ کهن
داد تو واخواهم از هر بی خبر
او همی گوید که صبرم شد فنا
احمدم در مانده در دست یهود
ای سعادت بخش جان انبیا
با فراقت کافران را نیست یاد
حال او اینست کو خود زاد سوخت
وحوح همی گوید که آری ای بنزه
صبح نزدیکست خامش کم خروش

بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی بسوی ده

شد رحد هین باز کرد ای بازرد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه
روستایی در تملق سیوه کرد
از پیام آمد پیام او خیره شد
روستایی خواجه را بنمود خانه برد
آن بکو کان خواجه چون آمد بده
تا کم هزم خواجه را کالیوه کرد
تا زدل حزم خواجه تیره شد

هم از اینجا گودکانی در رسند
هم چو یوسف کاتی و تقدیر عجب
آن نه بازی بلک جانبازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن
گر بود آن سود صد در صد مگیر
این شنو گه چند پرد آن زجر کرد
زانکه بر بالک پرد هل در سماک تک
تا نیاید دیگران ارزان خرند
ماند پیغمبر بخلوت در سماع
گفت طبل ولهو و بازار کلاه تیست
قد قضینم بخوهم هاها
بهر کندم تخم با طل کاشتند
صحبت او خیر من لهو است و بال
خود نشد هر جو ز هر تخمی عیان
انکه کندم را ز خود روزی دهد
از پی کندم جد اگشتی از آن

دعوت بازبطانرا از آب بصحرا

باز کو بد بطّ را کز آب خیز
بطّ عاقل گوید شکای باز دون
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب
باز را گوید رو و باز گرد
ما بری از دعوت دعوت تر
حصن ما را قند و قند ستان تر
جونکه جان باشد نیابد لوت غم
خواجه حازم بسی عذر آورید
گفت این دم کار دارم مهلهم
شاه کار ناز کم فرموده است
من نیارم ترک امر شاه کرد
هم صباح و هم مساء سر هنگ اخا
نور داد آری که آیم سوی ده
بعد از آن داد رمانی خشتی چون گلم
زین نمط او صد بهانه باز گفت
کر شود ذرات عالم حیله بیچ

بر زیع و ملعب بشادی می زدند
بر زیع و ملعب ببرد از ظل آب
حیله و مکر و دغا سار بست آن
مستمع آن را کان زیان را در زیان
بهر زر مسکل ز کنجوی رای فقیر
گفت اصحاب نبی را کرم و سرد
جمع را کردند باطل بی درنگ
زان طلب صرفه زمانی بنشاندند
با دو سه درویش ثابت برنیاز
چون تان بپرید از رهبانی
وان رسول هوه را بگذاشتید
بین کرا بگذاشتی چشمی بمالید
کی تقی کلمات را ضایع نهد
که فرا ستاد دست کندم زاستن

تا ببینی دشتها را قند ریز
آن سمار را حبس و آهستن و سرور
هین بیرون کم رو بیدار حصار
از سر مار دست دار ای پای مرد
ما نتوشیم این دم تو کافرا
من نخواهم هدیه ان بستان تزا
چونکه لشکر هست کم باید علم
پس بهانه کرد با دیو سریر
کز بیا تا هم آن نگردد منتظم
تا انتظارم شاه شب نغنوده است
من شاخ شد بر شه روی زرد کرد
می رسد از من همی جوید مدد
تا در آبرو افکند سلطان کره
زنده خود را زین مکن مرده مکن
حیلها با حکم حق افتاد جفت
با قضای آسمان هیچند هیچ

چون کریزد این زمین از آسمان
هر چه آید را سمان سوی زمین
آتش ار خورشید بارد بر رود
ور همی طوفان کند باران برود
او شده تسلیم او ایوب وار
ای که جز و این زمینی سر مکش
• چون خلقنا کم شنودی من نزل
بین که اندر خاک بهمی کاشتم
جمله دیگر تو خاکی بی کمین
آب از باران بیستی در رود
گندم از باران بریز خاک شد
دانه هر سو که آمد در زمین
اصل بفتنها ز کردون تا بخاک
از تواضع چون ز کردون شد پدید
بر صفات آدمی شد آن جماد
ز جمادی جان زده زاول آمدیم
• جمله اجزا در تحرک در سکون
ذکر و تسبیحات اجزای زمین
چون قضا آهنگ باز نجات کرد
با هزاران حزم خواجه ماند شد
اعمی آدش بر نبات خویش بود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر
ماهیان افتند در بر بر و بحر
تا پری و دیو در شیشه شود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا

قصهٔ اهل حرّان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت در وبا باغها را فارغ کنند

قصهٔ اصحاب حرّان خوانده
حیله ها کرد ند کردم نیز چند
شب همه شب می سکالیدند مکر
خفیه می گفتند سرها آن بدان
• با کل آید آینده اسکالید کل
گفت آن یعلم هواک من خلق

چون کند او خویش را از وی نهان
نی مفر آرد نه چاره نی کمین
او بیت آتش بنها ده بدو
شهرها را نی کند ویران برو
که اسیرم هر چه می خواهی بیار
چونکه بینی حکم یزدان در تکش
خاک با شی هست از بهر وقار
کرد خاکی و منش او فاشتم
تا کنم بر جمله میرانت امیر
آنکه از پستی بیاید بر رود
بعد از آن او خواشه و چاکر شود
بعد از آن سرها بر آورد از دفن
زیر امد سند عد آی جان پاک
کشت جو و آدمی حی دلیل
بر فزاید عمرش بر آن کشت ستاد
باز از پستی سوی بالا شدیم
تا طقان کانا لیه راجعون
غلغلی افکند اندر آسمان
روسپانی شهر می رامات کرد
زان سفر در معرض افات شد
گرچه کید نیم سیلش در ربود
عاقبت کردند جمله کور و کر
دام گیرد مرغ پران را زبون
بلکه هاروتی بیابل در رود
چون او راهیچ تربیتی نریخت
هیچ حیله بذهدت از وی رها

قصهٔ اهل حرّان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت در وبا باغها را فارغ کنند

قصهٔ اصحاب حرّان خوانده
حیله ها کرد ند کردم نیز چند
شب همه شب می سکالیدند مکر
خفیه می گفتند سرها آن بدان
• با کل آید آینده اسکالید کل
گفت آن یعلم هواک من خلق
من یعانی این چنین شهوات غدا
قد تقوّاته و احصی عددا
استماع همچو آن غمناک کن
گوش خود چون پیش دستانی نهی
فاقه و رنج و ستریف آرد و کلال
مرورا بگذار صفا رو زنی
دود تلخ از خانه او کم شود
گر بسوی رب اعلی می روی
که بگذارد که جان سوی بها می رود
هر یکی گوید این منم راه رشد
ای جنک آن را که با وی مطلقست
ره نمی دانی چو کامش بی گمانست
تا رسی از کام آیه هو تا بناف
ای برادر گر برادر می روی
چون شنیدی تو خطاب را بخف
بان فرستد چون فرستادت طمع
عصمه آن کس را که ایمان طوق تست

خواجه بسوی ده

مرغ عزمش سوی ده آشیان تافت
رخت را برکاو عزم آنجا فتند
که بری خوردیم از ده مژده ده
یار ما آمد بگاه گرزم و دلک است
بهر ما عزمش کرم بنداده است
از برا و سوی شهر آیم باز
در میان جان خود مان جا کند
عقل می گفت ار درون را ره دهم
آن درین ره سوی بستی از رقاست
لیک می در گیرد این در گور کان
جمله باهر کور هم تک می دوند

کیف

ای خزان کور این سود آنهاست
تیرها بر آن کمان پنهان ز غیب
کام در صحرای دل باید نهاد
ایمن آنجا دست دل ای دوستان
إلی القلب وسر یا ساریه
ده مرده مرد را آهو کند
قول پیغامبر شنو ای مجتبی
هر که در رستا بود روزی وستا
تا بماهی عقل او بود تمام
وانکه ماهی با سند لندر وستا
ده چه باشد شیخ واصل ناشته
پیش شهر عقل کلی این هواس
این رهاکن صورت افسانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر وی مایست
ظاهرش گیر ار چه ظاهر گذ پرد
اول ها آمد فی خود صورتست
اول هر میوه جز صورت کی است
اول هر کاه سازند و خزند
صورت خر کاه دان معنیت ترک
بهر هو این رارها کن یک نفس

رفتن خواجه و قوماش بسوی ده

خواجه و بجکان جهازی ساختند
شاد مانه سوی صحرا اندند
کز سفرها ماه یخسر و شود
از سفر بید و شود فرزین زاد
روز روی از افتابی سوختند
خوب کشته بیش ایشان راه زشت
تلخ از شیرین لبان خوش و شود
حنظل از معشوق خرما می شود
ای بسا ار مار بینان بار کش
ای بسا حمال کشته پشت ریش
کرده آهنگر حمال خود سیاه
خواجه تا شب برد کان جا رنج

در کمین این سوی خون آشامهاست
بر جوانی می رسد صد تیر شیب
زانکه در صحرای کل بود کشاد
چشمها و گلستان در گلستان
فیه استحار و عین جاریه
عقل را بی نور وحی رونق کند
کور عقل آمد وطن در روستا
تا بماهی عقل او بود تمام
از هشتصد ده جز اینها چه درود
روز کاری باشد من جهل و عما
دست در تقلید و حجت در زده
جون هزاران چشم بسته در حراس
هل تو در دانه نوکندم دانه گیر
گر بدان ره نیست این سو بر فشان
عاقبت ظاهر سوی باطن برد
بعد از آن جان کو جمال سیرتست
بعد از آن لذت که معنی روبنست
ترک را آنکه بمهمان آورند
معنیت مدح در آن صورت چو فلک
تا خر خواجه بخسبانند خرس

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

هم مجنون کو سگی را می نواخت
کرد او وی گشت خاضع در طواف
تو الفضولی گفت ای مجنون خام
بوسگ دایم پلیدی می خورد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد
گفت مجنون تو هم نقشی و تن
کین طلسم بسته ای مولیست این
هست بین دل و جان و شناخت
او سگ فرخ رخ کهف من است

ناجری در یاوه خشکی می رود
هر کرا با مرده سودایی بود
در رو کز روی آورده بخوب
بر امید زنده کن اجتهاد
موسی مکن این خسی را از خسی
انس تو با ما در دو با بگاست
انس تو باد ایه و دار چه شید
انس تو با شیر و با پستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوار شان
بر همان چیزی که افتد آن شعاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود
جون ز ری با اصل رفت و منزلند
از ز راندود صفاتش پاکش
کان خوشی در قلبها عاریتست
ز ر ز روی قلب در کان می رود
نور از دیوار ناهور می رود
زین سپس بستان تو اب از آسمان
معدن دنیه نباشد دام کرک
ز رکمان بردند بسته در کره
همچنین خندان و رقصان می شدند
جون همی دیدند مرغی می پرید
هر که می آمد ز ده از سوی او
که تو روی یار ما را دیده ای

بوسه اش می داد و بیشش می گداخت
هم جلاب شکرش می داد صاف
این چه شیدست اینک می بینم
مفقود خود را بلب می استرد
عیب دان از عیب جو ای بوالعجب
اندر او بنگرش از هشتم من
با سیان کوچه لیلیست این
که کجا بگرید مسکین گاه ساخت
بلکه او هم درد و هم لهیف منست

آن ز بهر خانه شیشی می درود
بر امید زنده سیمابی بود
بر امید خدمت مه روی خوب
گونکردد بعد روزی دو جماد
عاریت باشد در و آن موسی
گر بخر جوع موسیانرا وفاست
گر کسی شاید بغیر جوع عصید
نقرت نواز ذ بیرستان نماند
جاب جوز بشید و آرفا آن شان
تو بر آن هم عاشق آبی ای سخا
آن ز وصف جوع جوز اندود بود
طبع سیر آمد طرب از او برند
از جهالت قلب را کم گوی هوش
زیر زیت مایه بی ز نیست
سوی آن کان رو تو هم کان میرود
تو بدان جوز رو که در جوز فرود
جون ندیدی تو وفا در ناوداں
کی شناسد معدن آن گرگ ستر
می شناسد موز در آن بدره
سوی آن دولاب جرخی می زدند
جانب ده صبر جامه می درید
بوسه می داد و بر او خوش بر روی او
پس تو جان را جان و ما را دیده

آن سگی کم باشد اندر کوی او من ز شیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام کفت امکان نیست خامش والسلام
کر ز صورت بکذری ای دوستدل جنست و کلستان در کلستان
صورت خود چون شکستی سوختی صورت کل را شکست او مختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی هم چو حیدر باب خیبر بر کنی
سفله صورت شد ز جوع بیطعام کرده بی شد بکفتاری سقیم
سوی دام آن خلق بیتاد مان هم چو مرغی سوی دانه ز امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را غایت حرص است فی جود آن عطا
مر کمان در طمع دانه ستاد مان سوی آن تر و پر آن و دو آن
کر ز ستاری خواجه آکاهتم ترسم ای ده ره که بیکاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده بدید چو بود آن ده ره دیکر کزید
قرب ماهی ره بده فی ناختند تا نکه راه ده بکو نشناختند
هر دو ره ره راه صد ساله شد هر که در ره بی قرار و وزی رود
هم چو این سرکشتکان کردد دلیل هر که نارد سوی کعبه بی دلیل
ریش خندی شد بشهر و روستا هر که کیرد پیشه ز بی او بستا
آدمی سر بر زند بی والدین چه که نادر باشد اندر خافقین
نادری باشد که کیتی بس زاید مال او باید که کسبی فی کند
تا که رحمن علم القرآن بود مصطفایی کو که جسمش جان بود
واسطه افراشت در بذل کرم اهل تن را جمله علم بالقلم
چون هر یصان بک مرو آهسته تر هر هر یصی هست محروم ای پسر
چون عذاب مرع خاکی در عدد اندر آن ره رنجها دیدند و تاب
ور شکر زین چنین نا اوستا سیر کشته از ده و از روستا

رسیدن خواجه و قومش بده و نادیده و ناشناخته آوردن او را روستایی

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف بی نوا ایشان سیر از آن بی علف
روستایی بین که از بد بینی فی کند بعد التیا و التی
روی پنهان فی کند زیشان برون تا سوی باغش نکتابند پوز
آنچنان رو که هم ز رو و ترست از مسلمانان پنهان اولیتر ست
روبها باشد که دیو آسا چو نکس بر سرش بنشسته باشد چون هرس
چون ببیند روی او در نوفتد یا ببین آن رو چو دیدی فوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه کفت یزدان نسقها بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه ش یافتند هم چو هر یستان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه اش کز رخ او خواجه شد زین کز روی دیوانه ای
لیک هنکام درشتی هم بنود چون در افتادی بکه بتری چه سود

بر درش ماندند ایشان پنج روز شب بسر مار و ز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندند نی ز خری بلکه بود از اضطرار و بی خوری
با لیمان بسته نیکان زاضطرار شیر مردی خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام که فلانم من مرا اینست نام
کفت باشد من چه دانم تو کیی یا پلیدی یا قرین پاکی
کفت این دم تا قیامت شد شبیه تا برآرد سند یفرّ من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع کل سر جاورز اله شین شاع
شرمها باشنید ستند خلوع شرم دارد رو چو نعمت خورد حلوع
او همی کفتش چه کویی تر هات نی نزادانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر بارانی کرفت کاسمان از بار شش دارد شکفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصید الحاج آمد سوی در کفت آخر چیست ای جان پدر
کفت من آن حقها بکذاشتم ترک کردم آنچه من پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز جان مسکینم درین کرما و سوز
یک جفا از خویش و از یاران و تبار در کرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل بنهاد بر جور و جفاش جانش خو کرد بود بالطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شد تست آن یقین دان کز خلاف عادتست
کفت ای خورشید مهرت در زوال کر تو خود نم ریختی کردم حلال
امشب باران بعادت کو شه ء تا بیابی در قیامت توشه ء
کفت یک کوشه است آن باغبان هست اینجا کر کرا او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر کرک تا زند کر آید آن کرک ستر ک
کر توان خدمت کنی جا آن تست ور نه جایی دیکری فرمان هست
کفت صد خدمت کنم تو جای ده آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم چار سی ز کر کنم کر برآرد کرک سر تیرش زنم
بهر حق مکذار امشب ای ودود آب باران بر سرو در زیر کل
کوشه خالی شد و او با عیال رفت آنجا جای تنک و بی مجال
چون ملخ بر هم کر کشته سوار از نهیب سیل اندر کنج غار
شب هم شب جمله کویان ای خدا این سزای آنکه شد یار خدا
این سزای آنکه اندر طمع خام این سزای ما سزای ناکسان
خاک پاکان لیس و دیوارشان یاکسی کرد از برای تاکسان
بنده ء یک مرد روشن دل شوی ترک کویید خدمت خاک کرام
به که بر فوق سر شاهان روی بهتر از عام و رز و کلزار شان

از ملوک خاک جز بانگ دهل
شهریان خود ذرّهٔ زنان نشنود بروح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل
جون پشیمانی زدل شد تا شفاف
آن کمان و تیر اندر دست او
کرگ بروی خود مسلط جون شود
هر بُنهٔ هر کیک جون کرگی شده
فرصت آن بُنهٔ راندن هم نبود
تا نیابد کرگ آسیبی زند
ایچنین دندان کنان تا نیم شب
ناگهان تمثال کرگی هیئتهٔ
تیر را بگشاد آن خود زشت
اندر افتادن زحیوان باد جست
ناجوانمرد آنکه خرگرهٔ منست
اندرو اشکال کرگی ظاهرست
گفت نی بادیگه جست از فرج وی
کشتهٔ خرگره ام را در ریاض
گفت نیکوتر تفحص کن نشست
شب غلط بسیار باید و میدل بسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
گفت آن بر من جو روز روشنست
درمیان بیست باد آن بادرا
خواجه برجست و بیامد باشکفت
کابلهٔ طرار شیدا آورده
در سه تاریکی شناسی بادرا
آنکه داند نیمشب کو سالم را
خویشتن را عارف و والا کنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست
آنچ می خوردم از آنم یاد نیست
عاقل و مجنون و مست یاد آر
آنکه مردار می خورد یعنی نبید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
مستی کآید ز بوی شاه فرد

بس برو

پس برو تکلیف جون باشد روا
یا رکه نهد در جهان خرگره ترا
باز برگیرند جون آمد عرج
سوی خود اعمی شدم از جوع بصیر
رفت درویشی زنی و بیجوی
که زمین را من ندانم ز آسمان
یاد خرگره جنین رسوا کرد
ایچنین رسوا کند جوع شدید را
صد هزاران امتحانست ای پسر
کرند اندر عامه اورا از امتحان
جون کند دعوی خیاطی جهی
که ببر این را بغلطاق فراخ
گر نبودی امتحان هر بدی
خود نخست را زره پوشیده کیر
مست جوع هشیار جون شد از بور
باده جوع راست باشد بی دروغ
ساختی خود را جنید و بایزید
بد رکی و مبتلی و حرص و آز
خویش را منصور حلاجی کنی
که بشناسم عمر از بولهب
ای خزی کین از تو خر باور کنند
خویش را از ره روان کمتر شمر
باز پر ارشید سوی عقل تاز
خویشتن را عاشق جوع ساختی
عاشق و معشوق را در رستخیز
توجه خود را کیج بیخود کرده
روکه نشناسم ترا از من بجه
تو توهم می کنی از قرب جوع
این نمی بینی که قرب اولیا
آهن از داود موم می شود
قرب خلوت و رز و بر جمله است عام
قرب بر انواع باشد ای پدر
لیک قربی هست باز رشید را

اسب ما قطا کشت شد بی دست و پا
درس که دهد پارسی بوم ترا سخن الطیر
گفت جوع لیس علی الاعمی حرج
پس معافم از قلیل و از کثیر
های و هوی مستیان ایزدی
امتحانت کرد غیرت امتحان
هستی تقی ترا اثبات کرد
ایچنین کیر در میده صید را
هر که گوید من شدم سرهنگ در
پختگان راه جویند شان تو
افکند در پیش او شه اطلسی
را امتحان پیدا شود او را دو تا
هر نخست ذرد فارسقی شدی
جون ببیند زخم گردد جون اسیر
مست جوع نا ید بجو دار نفخ صور
دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ
روکه نشناسم ترا از کلید
جون کنی پنهان بشیدای سگ
آتشی در پنبه یار آن زنی
یاد کرهٔ خود شناسم نیم شب
خویش را بهر تو کور و کر کنند
تو حریف ره زنانی که نخورد
کی پرد بر آسمان بی بجاز
عشوهٔ بادیو سیاهی یا خنی
دو بد و بندند و پیش آرند نیز
خون رز کو خون ما را خورده
عارف بیخویشم و بهلوله
که طفلکرد و رنبود از طبع
صد کرامت دارد و کار ولیا
موم در دست جو آهن میشود
قرب وحی عشوه دارند این کرام
می زند خورشید بر کهسار و زر
که از آن آگه نباشد بید را

شاخ خشک و تر قریب آفتاب — آفتاب ازهر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طرب — که غبار نخته از وی نی خورد
شاخ خشک از قربتِ آن آفتاب — غیر زور شک کشتن کو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بیخرد — که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستانگه جون نی میخورند — عقلهای پخته حسرت می برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر — کز ازان نی شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام جم — همچو مستانِ حقایوح بر میم
نی فتی این سو و آن سو مست وار — ای تو این سو نیست زانسو گذار
کز بدان سو راه یابی بعد ازان — که بدین سو که بدانسو سر فشان
جمله این سویی ازان سو کبر زن — جون ندارد مرگ هر زه جان مکن
آن حذر جان کز اجل نهراسد او — شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از دو و نوع خوش کنی — دَرد نی در خیک خود بتر شکنی
بس بیک سوزن تهی کردی زباد — این چنین قربه تنِ عاقل مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا — کی کند جون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن او میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ — اندران خم کرد یکساعت درنگ
بس برآمد پوستش رنگین شده — که منم طاوس علیتین شده
چشم رنگین رونقی خوبش یافته — آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد — خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتندای شغالک حال چیست — که نزاد در سر نشاط ملتویست
از نشاط ما گرانه گردهٔ — این تکبر از کجا آوردهٔ
یک شغالی پیشِ او شد کای فلان — شید کردی تا شدی از خویش دان
شید کردی تا بمنبر برجهی — تا ز لاف این خلوق را حرت دهی
بس بکو شیدی ندیدی گر پیی — بس ز شید آوردهٔ بی شرمیی
گر پیی آنِ اولیا و انبیاست — باز بی شرمی پناهِ هر دعاست
کالتفات خلوق سوی خود کنند — که خوشیم و از درون بس هولناند

جرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد پیوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده ام یا چنان

پوست دنبه یافت شخصی مستهان — هر صباحی جرب گردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من — لوت جربی خورده ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید — رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق و گفتار منست — وین نشان جرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین — که بیاد آنکه گیدَ الکاذبین

اهدکا

لاف تو

لاف تو مارا بر آتش بر نهاد — کان سبیل جرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشت ای کدا — یک کرمی رحم افکندی بما
ور نبودی عیب و کژ کم یا ختی — یک طبیبی دار وی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان کو شروم — یَنفَعُ الضادِقین صِدقُهم
آنچه داری وا نما و فاستقم — گر هی اندر کژ محسب ای محتشم
ور نگویی عیب خود باری مجو — از نمایش وز دغل خود را مکن
گر تو نقدی یافتی مکشا دهان — هست دره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش — امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین — یُفتَنونَ کلَّ عامٍ مرّتین
امتحان بر امتحانست ای پدر — هین بکمتر امتحان خود را مخر

این بودن بلعم باعور که امتحانها کردن حضرت او را و از انها روی سپید بود

بلعم باعور و ابلیس لعین — ز امتحان آخرین کشته مهین
او بدعوی میل دولت می کند — معده اش نفرین سبلت می کند
کانچه پنهان میکند پیدا ش کن — سوخت مارا ای خدا رسوا ش کن
جمله اجزای تنش خصم و بند — گر بباری لاف دادِ دل دهند
لاف دادِ دل گرمها میکنند — شاخ رحمت را زبن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن — وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبیلی او شده — دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام — تا بجنبد سوی ما رحمِ کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم — سوزش حاجت بزد بیرون علم
تو دعا را سخت کیرو بی شکوک — عاقبت برهانَدَت از دست غول
جون شکم خود را بحضرت در سپرد — کربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس کربه دویدند او کریخت — کودک از ترس عتابش رنگ رخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد — آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان — جرب میکردی لبان و سبلتان
کربه آمد ناگهانش در ربود — بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شکفت — رحمها شان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش کرد اشتند — تخم رحمت در زمینش کاشتند
او جو ذوقی راستی دید از کرام — بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن ان شغال که در خم صباغ افتاد

وآن شغال رنگ رنگ آمد نهفت — بر نیاکوش ملا متکر بگفت
سنگر آخر در من و در رنگ من — یک صنم چون من ندارد خود ز من
چون گلستان کشته ام صد رنگ و جوش — مر مرا سجده کن از من سر مکش

کان شغال جرب تو بر کنده باد

کرّ و فرّ و آب و تاب رنگ بین
فی دنیا خوان مرا و زین دین

مظهر لطف خدایی گشته ام
لوح شرح کبریایی گشته ام

ای شغالان هین بخوانیدم شغال
کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع
همچو پروانه بگرد آگرد شمع

بر چه خوانیمت بگو ای جوهری
گفت طاوس نری چون مشتری

بس بگفتندش که طاوسان جان
جلوه ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
بادیه نا رفته چون کویم مینی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
پس نه طاوس خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان
گی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی کرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش
بر بنز از عیسی پریده از حریش

او هم از نسل شغال ماده زاد
در خم مالی و جاهی در فتاد

هر که دید آن ماه و مالک سجده کرد
سجده افسوسیانرا او بخورد

کشت مستک آن گدای ژنده دلوق
از سجود و از تحیرهای خلوق

مال مار آمد که در وی زهرهاست
وآن قبول و سجده خلوق از دهاست

های ای فرعون ناموسی مکن
تو شغالی هیچ طاوسی مکن

سوی طاوسان اگر پیدا شوی
عاجزی از جلوه و در سوا شوی

موسی و هارون جو طاسات بدند
بر جلوه بر سر رویت زدند

زشتیت پیدا شد و رسوا بیت
سر نگون افتادی از بالا بپیت

چون محک دیدی سیه کشتی چو قلب
نقش شیری رفت و پیدا گشت دلب

ای سگ اکر کین زشت از حرص و جوش
پوستین شیر را بر خود مپوش

عجزهٔ شیرت بخواهد امتحان
نقش شیر و آنکه اخلاق سگان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در سماع
یک نشانی سهلتر زاهل نفاق

کر منافق رفت باشد نقز و هول
واشناسی مر ورا در لحن قول

چون سفالین کوزها را می خری
امتحانی میکنی ای مشتری

میزنی دستی دران کوزه چرا
تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دکر کون می بود
بانگ جاوشراست بیشین میرود

بانگ می آید که تعریفش کنند
همچو مصدر فعل نقریفش کنند

چون حدیث امتحان رو بی برد
یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و تیری ایشان بر امتحانات خواتین

پیش ازین زان گفته بودیم اندکی
خود چکونیم از هذا رانش یکی

خواستم گفتن دران تحقیقها
تا کنون واماند از تعویقها

حملهٔ دیکر ز بیمارش قلیل
گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

گوش کن هاروت را ماروت را
ای غلام و جاکران ماروت را

مست بودند از تماشای الله
وز عجایبهای استدراج شاه

این چنین مستیست راستدراج را
تاج مستیها کند معراج حوج

دانه و دامش چنین مستی نمود
خوان انعامش جهاند کشود

مست بودند و رهیده از کمند
های و هوی عاشقانه میزدند

یک کمین و امتحان در راه بود
هر هرش چون کاه که را می ربود

امتحان میکرد شان زیر و زبر
کی بود سرمست راز اینها خبر

خند و خند و میدان پیش او یکسر
جاه و خند و پیش او خوش مسلخیست

آن بز کوهی بر آن کوهی بلند
برد و دانه بهر خوردی بی کزند

تا علف چیند بیند تا کهان
بازی دیکر ز حکم آسمان

بر کهی دیکر بر آند از نظر
ماده بزبیند بران کوه دکر

چشم او تاریک کرد در زمان
بر جهد سرمست زین که تا بدان

آنچنان نزدیک بنماید ورا
که دویدن کرد بالوعهٔ سرا

آن هزاران کز دو کز بنماید ش
تا زمستی میل جستن آید ش

چونکه بجهد درفتد اندر میان
در میان هر دو کوه بی امان

او ز صیادان بکه بکریخته
خود بنا هش خون او را ریخته

شسته صیادان میان آن دو کوه
انتظار این قضای با شکوه

باشد اغلب صید این بز همچنین
ورنه جا لاکست و جستن و خصم بین

رستم ار چه با سر و سبلت بود
دام پاکیزش یقین شهوت بود

همچو من از مستی شهوت ببر
مستی شهوت بیین اندر رشتر

باز این مستی شهوت در جهان
پیش مستی ملک شد از هوان

مستی آن مستی این بشکنید
او بشهوت التفاتی کی کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور
خوش بود خوش جون درون دیده زد

قطرهٔ از بادهای آسمان
برکند جان از بادهٔ سافیان

تا جه مستیها بود املاک را
از جلالت روحهای پاک را

که نیوی دل دران کی بسته اند
خنب بادهٔ این جهان بشکسته اند

جهد مکر آنها که نومید بذ و دور
همچو کفاری نهفته در قبور

نا امید از هر دو عالم کشته اند
خارهای بی نهایت کشته اند

پس ز مستیها بکفتند ای دریغ
بر زمین باران بکاریم جو و میغ

کستر بدیمی درین بیداد جا
عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بکفتند و قضا می کفت اینت
پیش پاتان بند نا بیند ابست

هین مدو کستاخ در دشت بلا
هین مرو کورانه اندر کر بلا

کز رمو و استخوان ها لکان
جملهٔ راه استخوان و موی و پی
گفت حق که بندگان جفت عون
پا برهنه چون دود در خارزار
این قضا فی گفت لیکن گوششان
چشم ما و گوش ها را بسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود
جهد بی توفیق خود کی را بباد

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را و تدارک اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود
از منجم بود در حکمش هزار
مقتدم موسی نمودندش بخواب
با معبّر گفت و با اهل نجوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم
تا رسید آن شب که مولود نو زاد
که برون آرند آن روز از نگاه
پس بفرمودند در شهر آشکار
الصلاة ای جمله اسرائیلیان
تا شما را رو نماید بی نقاب
کان اسیر ما بجز دوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او
یا سه آن بد که نبیند هیچ اسیر
بانگ چاوشان چو در شهر شنود
در بپیچند روی او نجرم بود
بود شان حرص لقای ممتنع
شد منادی در محلتها روان

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را برای حیلهٔ منع ولادت موسی

کای اسیران سوی میدان که رسید
چون شنیدند مژده پیش اسرائیلیان
حیله را خوردند و آن سو بگسستند
از غرض غافل بدند و بیخبر
همچنان کیجا معقول حیله دان

فی نیابد راه پای سالکان
پر که تیغ قهر لاشی کرد شی
بر زمین آهسته میرانند و هون
جز بوقفه و فکرت پرهیز کار
بسته بود اند در حجاب جوششان
جز مر آنها را که از خود رسته اند
جز محبت کی نشاند خشم را
زار زنی کم کرچه صد خرمن بود
در جهان و الله اعلم بالسداد

هر چه او میدوخت آن تفتیق بود
وز معبّر نیز و ساحر باب شمار
که کند فرعون و ملکش را خراب
چون بود دفع خیال خواب شوم
راه زادن را چو ره زن میزنیم
رای این دیدند آن فرعونیان
سوی میدان بزم و تخت پادشاه
که منادیها کنید از شهر یار
شاه میخواند شما را زان مکان
بر شما احسان کند بهر ثواب
دیدن فرعون دستوری نبود
بهر آن یا سه بخفتندی برو
در کمه و بیکه لقای آن امیر
تا نبینند و بدیواری کنند
آنکه بد تر بر سر او آن رود
چون حریص است آدمی فی جمع منع
بانگ میزد کو بکو شادی کنان

تا در آید آنکه می باید بکف
هین در اخواجه دران کوشید چنین
کردن ایشان بدین حیله زدند
داعی الله را بگیرند زی نیاز
الحذر از مکر شیطان ای رشید
تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
در شکم خواران تو صاحب دلی مجو
فخ ها اندر میان تلها است
از یکه تا جانب میدان دوان
روی خود بنمود شان بس تازه رو
از عطا و وعدها شان کرد شاد
جمله در میدان بخسبید امشبان
گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان شادمان بتفویج بنی اسرائیل از زنان شان در شب هنگام

شه شبانگه باز آمد شادمان
خاز نشش عمران هم اندر خدمتش
گفت ای عمران برین در خسب تو
گفت خسبم هم برین درگاه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان
کی گمان بردی که او عصیان کند
این ز عمران بد و افعال او
خود کجا در خاطر فرعون بود

جمع شدن عمران با در موسی و حامله شدن او

شب برفت و او بران درگاه خفت
زن بر و افتاد و بوسیدان پیش
گشت بیدار او و زن را دید خوش
گفت عمران این زمان چون آمدی
در کشیدش در کنار از بهر مرد
جفت بیند با او امانت و اسپرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
من چو ابرم تو زمین موسی بندی
بارد برد از خود همی دان ای عروس
آنچه آن فرعون بی ترسید از او

کامشبان همست و دورند از زنان
هم بشهر آمد قرین صحبتش
هین مرو سوی زن و صحبت مجو
هیچ تندیشم بجز دلخواه تو
لیک مر فرعون را دل بود و جان
آنکه خوف جان فرعون آن کند
لیک خود آن بد جزای حال او
کین چنین تقدیر در عاد و ثمود

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که تو مرا ندیده باشی

وا مکر دان هیچ از پندها دم مزن — تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این — چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان بوقها — میرسید از خلق و پر شد شهرها
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان — یا برهنه کین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو — گز نهیبش شد رمد جنّی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد — این سرایلند از اکرام شاد
از نواز شهات شادی میکنند — رقص می آرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود لیکن ولیک — وهم واندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از هول آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد — از غم و اندوه و تخم پر کرد
پیش می آمد سپر میرفت شه — جمله شب او هم چو حامل وقت زه
هر زمان می گفت ای عمران مرا — سخت از جا برده است این نوها
زهره نی عمران مسکین را که تا — بازگویید اختلاط جفت را
که زن عمران بعمران در خزید — تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم — نجم او بر چرخ گردد منجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی هم بر آسمان و غریو کردن منجمان

بر فلک پیدا شد آن استاره اش — کوری فرعون و مکر و چاره اش
روز شد گفتش که ای عمران برو — واقف آن غلفل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت — این چه غلغل بود و شاهنشه بخفت
هم منجم سر برهنه جامه چاک — هم چو اصحاب عزا آواز شان
هم چو اصحاب عزا آواز شان — بر گرفته از فغان و ساز شان
ریش و مو بر کنده رو بدریده کان — خاک بر سر کرده حزن بر دیدگان
گفت خیر است این چه آشوب ست هان — بد نشانی میدهد منحوس سان
عذر آوردند و گفتند ای امیر — کرد ما را دست تقدیر شر اسیر
آن هم کردیم و دولت تیره شد — دشمن شه هست کشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان — کوری ما بر جبین آسمان
رو ستارهٔ آن پیمبر بر سما — ما ستاره بارگشتیم از نکا
با دل خوش شاد عمران و رفاق — دست بر سر می نهد کآه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش — رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
خویشتن را انجمی کرد و براند — گفتهای پر خشن بر هم راند
خویشتن را ترش و غمگین ساخته — نزدهای باز گونه باخت او
گفت شان ای شه مرا بفریفتند — از خیانت در رحم نشکیفتند

سوی

سوی میدان شاه را بگریختند — آب روی شاه ما را ریختند
دست بر سینه زدید اندر ضمان — شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام — شد بر فرعون و بر خواندش تمام
چون شنید از غصه شد رویش سیاه — خواند آیات از خشم آن دین پناه
هویش را در مضحکه انداخشم — مالها برد شمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان — دور ماندند از ملاقات زنان خ
مال رفت و آب رو و کار خام — این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می برید — مملکتها را مسلم می خورید
از برای آنکه در روزی چنین — فرصت کژد آرید کردیدم معین
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم — طبل خوارایند و مکارید و شوم
من شما را بردم و آتش زنم — بینی و گوش لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم — عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو — کریکی کرتت زما چه بید دیو
سالها دفع بلاها کرده ایم — وهم هم حیران که ما ها کرده ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید — نطفه اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روزولاد — ما نگهدار یم ای شاه و قباد
روز میلادش ز صد بندیم ما — تا نکرد دفوت و بچهد این قضا
گر بذاریم این نگه ما را بکش — ای غلام رای تو افکار وهش
تا نبینه می شمرد او روز روز — تا نبرد تیر حکم حصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد — سر نگون آید ز خون خود خورد
چون مکان بر لامکان شبخون زند — سر نگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با اسمان خصمی کند — شوره کرد د سر زمرگی برزند
نقش با نقاش پنجه میزند — سبلتان و ریش خود را بر کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر و حیله

بعد نه مه شه برون آورد تخت — سوی میدان و منادی کرد سخت
باز دیگر شد منادی سوی شهر — کای زنان ازدهی یابند بهر
ای زنان با طفلکان بیرون روید — سوی میدان انکه اسرائیلید
ای زنان از خانها بیرون روید — تا ز بخششهای شه شادان شوید
آنچنانکه یار مرد انرا رسید — خلعت و هر کس از ایشان در کشید
هین زنان ابسال اقبال شما — تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهید — کودکانرا هم کلاه زر نهید
هر که او این ماه را بیدست بین — هین بکنجها کبرید از شاه چین
آن زنان با بچه بیرون شدند — شاد مان تا خیمهٔ شاه آمدند

با طفلکان

شه

هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر — سوی میدان غافل از دستان قهر

چون زنان جمله بر و گرد آمدند — هر چه نر تنبه زما در بستدند

سر بریدندش که اینست احتیاط — تا نزاید حصم و نفزاید خناط

بوجود آمدن موسی ع و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی ازانکه در تنور آتش انداز

خود زن عمران که موسی برده بود — دامن اندر چید از ان آشوب و دود

بعد ازین دستان که آن سگ بازنان — گرد بیکر بین چه آورد آن زمان

آن زنان قابله در خانها — بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

عمز کردندش که اینجا کودکیست — نامد او میدان که در روهم وشکیست

اندرین کوچه یکی زیبا رنیست — کودکی دارد ولیکن پر فنیست

بر عوانان آمدند آن طفل را — در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زان باخبر — که ز اصل آن خلیلست این پسر

عصمت یا نار کونی بارداً — لا یکون النار حرّاً شاردا

حکایت

زن بوحی انداخت او را در تنور — برتن موسی نکرد آتش اثر

بر عوانان بی مراد آن سو شدند — باز عمّا زان کرو واقف بدند

با عوانان ماجرا برداشتند — پیش فرعون از برای دانکی چند

گای عوانان باز گردید آن طرف — نیک نیکو بنگرید اندر غرف

در آب انداختن موسی را ع چون بمادرش وحی آمد که القیه فی الیم

باز وحی آمد که در آبش فکن — روی در او مید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتماد — من ترا با وی رسانم رو سپید

این سخن پایان ندارد مگر هدی — جمله در پیچید اندر ساو و باد

صد هزاران طفل فی کشت او برون — موسی اید رصد رخانه در درون

از جنون فی کشت هر جا بد جنین — از حیل آن کور چشم و دو بین

از دها بد مکر فرعون عنود — مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک از و فرعون تر آمد پدید — هم و را هم مکر او را در کشید

از دها بود و عصا شد از خدا — این بخورد آنرا بتوفیق خدا

دست شد باز ای دست این نباشد — تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی عود و کران — جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها کر از دهاست — پیش الّا انّه انها جمله زدست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد — محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست — لیک از دره ات محبوس چست

ای در یغ این جمله احوال تو است — تو بران فرعون درخواهش تست

آنچه گفتیم جملگی افعال تست — خود نگفتم صد یکی ز انها درست

کز تو گوید و شنود وحشت زاید ت — ور ز دیگر افسان بنماید ت

چ خراب میکند نفس لعین — دور فی انداز دت سخت این قرین

آتشت را هیزم فرعون نیست — زانکه جون فرعون او را عون نیست

کلخن نفس ترا خاشاک نیست — ور نه جون فرعون او شعله زنیست

حکایت آن مار گیر که از دهای فرده را در پذاشت در ریسمانها پیچیده ببغداد برد

این حکایت بشنو از تاریخ کوی — تا بری زین راز سر پوشیده بوی

مار گیری رفت سوی کوهسار — تا بگیرد او ز افسونها ش مار

کز گران و کر مشتابنده بود — آنکه جو بنده است یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بادزن — سوی او فی غیز و او را فی طلب

که بگفت و که بخا موشی و که — بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش — جستن یوسف کنند از حد بیش

هر حس خود را در ین جستن بجد — هر طرف را نید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیئسوا — همچو گم کرده پی رو سو بسو

از ره حس دهان پرسان شوید — گوش را بر چار راه آن نهید

پرس پرسان مژکانی جان دهید — گوش را بر چار راه آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید — سوی آن سر کاشنای آن سزید

هر کجا لطفی ببینید از کسی — سوی اصل لطف ره یابی عسی

این هم هوشهاز در یا بیستند ز ف — جز و را بگذار و بر کل دار طرف

جنگهای خلق بهر خو بیست — برگ بی برگی نشان طوبیست

چشمهای خلق بهر مهر خواست — وز جفای خلق امید وفاست

هر ندن بهر نوازش فی زند — هر کله از شکر آکه فی کند

بوی بر از جز و تا کل ای کریم — بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

جنگهای آشتی آرد درست — مار گیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی — غم خورد بهر حریف بی غمی

او همی جستی یکی مار شکرف — کرد کوهستان و در ایام برف

از دهای مرده دید آنجا عظیم — که دلش از شکل او پر شد ز بیم

مار گیر اندر زمستان شد پدید — مار می جست از دهای مرده دید

مار گیر از بهر حیرانی خلق — مار جوید اینت نادانی خلق

آدمی گوهیست چون مفتون شود — گوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن شناخت مسکین آدمی — از فزونی آمد و شد در یکمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت — بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و کژدم خیران اوست — او چرا حیران شد ست و مار جوست

مار گیر آن از دها را بر گرفت — سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهای چون ستون خانه ای
که اژدهای مرده آورده ام
او همی مرده کمان بردش ولیک
او ز سرماها و برف افسرده بود
عالم افسرده است نام او جماد
باش تا خورشید حشر آید عیان
چون عصای موسی اینجا مار شد
پارهٔ خاک ترا چون مرد ساحت
مرده زین سویند و زان سو زنده اند
چون از ان سو شان فرستد سوی ما
کوهها هم لحن داودی شود
بار حمال سلیمانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد
سنگ بر احمد سلامی می کند
جملهٔ ذرات عالم در نهان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
چون شما سوی جمادی میروید
از جمادی عالم جانها روید
فاش تسبیح جمادات آیدت
چون ندارد جان تو قندیلها
کی غرض تسبیح ظاهر کی بود
بلک مر بیننده را دیدار آن
پس چو از تسبیح یادت میدهد
این بود تاویل اهل اعتزال
چون رخ سیر بیرون نیامد آدمی
این سخن پایان ندارد مار کیر

می کشیدش از پی دا نکانه ای
در شکارش من جگرها خورده ام
زنده بود و او ندیدش نیک نیک
زنده بود و شکل مرده می نمود
جامد افسرده بود ای اوستاد
تا ببینی جنبش جسم جهان
عقل را از ساکنان اخبار شد
خاکها را جملگی باید شناخت
خامش اینجا و آن طرف کوبنده اند
آن عصا کرد سوی ما اژدها
جوهر آهن بکف موئی بود
بحر با موسی سخن دانی شود
نار ابراهیم را نسرین شود
استن حنانه آید در رشد
کوه یحیی را پیامی می کند
با تو میکویند روزان و شبان
با شما نامحرمان ما خامشیم
لحم جان جمادی چون شوید
علغل اجزای عالم بشنوید
وسوسهٔ تاویلها نر بایدت
بهر بینش کرده رتاویلها
دعوی دیدن خیال و غی بود
وقت عبرت میکند تسبیح خوان
آن دلالت همچو گفتن می بود
و آن هر کس که ندارد نور حال
باشد از تصویر غیبی اعجمی
می کشید آن مار را با صد زحیر

رسیدن صیاد اژدها ببغداد و هنکامه نهادن

تا ببغداد آمد آن هنکامه جو
بر لب شط مرد هنکامه نهاد
مار کیری اژدها آورده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش
منتظر ایشان و او هم منتظر

مردم هنکامه افزونتر شود
جمع آمد صد هزاران ز اژدحام
مرد را از زن خبر فی زاژدحام
چو همی حراقه جنبانید او
اژدها کز زهر بر افسرده بود
پشته بودش بار سنهای غلیظ
در درنگ انتظار و اتفاق
آفتاب کرم سیرش کرم کرد
مرده بود و زنده گشت او در شکفت
خلق را از جنبش آن مرده مار
با تحیر نوحها انکیختند
می شکست او بند و زان بانگ بلند
بندها بکسست و بیرون شد ز زیر
در هزیمت بر خلایق یله کشته شد
مار کیر از شش بر جا خشک کشت
کرک را بیدار کرد آن کور هش
اژدها یک لقمه کرد آن کنج را
خویش بر استن پیچید و بیست
نفست از دره است او کی مرده است
کر بیابد آلت فرعون او
آنکه او بنیاد فرعونی کند
کر ملست آن اژدها در دست فقر
اژدها را دار در برف فراق
تا فسرده می بود آن اژدها
مات کن او را و ایمن شو ز مات
کان تف خورشید شهوت بر درد
می کشانش در جهاد و در قتال
چونکه آن مرد اژدها را آورید
از حرم آن فتنها کردای عزیز
تو طمع داری که او را بی جفا
هر حسی را این تمنا کی رسد
صد هزاران خلق را ژاژ دره‌ای او
وز طمع هم خویشتن را باد داد

کدیه و تو زیع نیکوتر شود
حلقه کرده پشت بر پشت پا
رفته درهم چون قیامت حامیان
می کشیدند اهل هنکامه کلو
زیر صد کوته پلاس سرد پرده بود
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
تا فت بر آن مار خورشید عراق
رفت از اعضای او اخلاط سرد
اژدها بر خویشتن جنبیدن کرفت
کشتشان آن یک بخیر صد هزار
جمله شان از جنبشش بکریختند
هر طرف میرفت چاقا چاق بند
اژدهای زشت غران همچو شیر
وز فتاده و کشتکان صد بشت شد
کم جه آوردم من از کهسار و دشت
رفت نادان سوی عمر زال خویش
سهل باشد هوشخوری هجاج را
استخوان خورده را در هم شکست
از غم و بی آلتی افسرده است
کم بامر او همی رفت آب جو
راه صد موسی و صد هارون زدید
پشته کرد در زمال و جاه صعب
هین مکش او را بخورشید عراق
لقمهٔ او بی جواو یابد نجات
رحم کم کن نیست او را اهل صلات
آن خفاش مرده ریکت پرزند
مرد وار انته یحن یکاد الوصال
در هوای کرم خوش شد آن مرید
بیست هم چند انکه ما کفتیم نیز
بسته داری در وقار و در وفا
موسیی باید که اژدرها کشد
در هزیمت کشته شد دریای او
کفته شد وانته اعلم بالمراد

چرا تهدید کردن فرعون موسی را ع

گفت فرعونش که ای موسی کلیم
خلق را کشتی و افکندی تو بیم

در هزیمت از تو افتادند خلق
در هزیمت کشته مردم ز زلوق

از جرم مردم ترا دشمن گرفت
کین تو در سینه مرد و زن گرفت

خلق را میخواندی بر عکس شد
از خلاف مرد ما ز انست بد

من هم از شرکت اگر بس فی خزم
در مکافاتی تو دیگی فی پزم

دل از این برکن که بفریبی مرا
تا بجز فی پس روی گردند نه

تو بدان غره مشو که ساحری
در دل خلقان هراس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی
خوار گردی ضحکهٔ هر غاشوی

همچو تو سالوس بسیاران بدند
عاقبت در منجر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی ع فرعون را در تهدید که میکردش

گفت با امر حق اشراک نیست
گر بریزد خونم امرش باک نیست

راضیم من شاکرم من ای حریف
این حریف دسوا و پیش حق شریف

پیش خلقان خوار و زار و ریدهند
پیش حق مطلوب و محبوب و پسند

از سخن میکوبم این در بند خدا
از سیه رویان کند فردا ترا

عزت آن اوست و آن بندگانش
زآدم و ابلیس بر میخوان تا نشنوی

شرح حق پایان ندارد هم حوالت
هین دهان ببند و بر گردان روی

جواب دادن فرعون موسی را علیه السلام وعلی نبینا

گفت فرعونش ورو در حکم ماست
دفتر دیوان ملک این دم ماست

مر مرا بگذار ده از اهل جهان
از همه عاقل تری تو ای فلان

موسیا خود را حریدی هین برو
اینچنین غره شود مغرور تو

جمع آرم ساحران دهر را
تا که جهل تو غایم شهر را

این نخواهد شد بروز دو روز
مهلتم ده تا چهل روز عمر

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفت موسی این مراد ست و نیست
بنده ام امر مال تو ما مور نیست

گر تو چیری و مرا خود یار نیست
بنده فرمانم بداغم کار نیست

من ز نم با تو بجد تا زنده ام
من چه کاره نصرتم من بنده ام

فی زنم تا در رسد حکم خدا
او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن بموسی علیه السلام

گفت نه نه مهلتی باید نهاد
خوشحالم ده و کم پیمای باد

حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده منتظر مهتر اس ازان

این چهل روزش بده مهلت بطوع
تا سکالد مکرها او نوع نوع

تا بگوشد او که فی من خفته ام
تیز رو کو پیش ره بگرفته ام

حیلها

حیلها شان را هم بر هم زنم
آب را آرند من آتش کنم

مهر بپوشند من ویران کنم
آنچه افزایند من برکم زنم

تو مترس و مهلتش ده دم دراز
نوش خوش گیرند من ناخوش کنم

مهلت دادن موسی ع فرعون را تا ساحران جمع کند از مدائن

گفت ام آمد بر و مهلت ترا
آنکه اندر رو هم نه آرند آن کنم

او همی شد واژدها اندر عقب
من بجای خود شدم رستی ز ما

چون سگ اشکار جنبان کرده ام
چون سگ صیاد دانای فحل

سنگ و آهن را دهان در می گزید
سنگ را فی کرد دریک او ز بیم

در هوا فی کرد خود بالای برج
خرد فی خاید آهن را بدید

کفک فی انداخت چون اشتر ز کام
که هزیمت فی شد از وی روم و شام

زغ زغ دندان او دل فی شکست
قطره بر هر که زد فی شد جدا

چون بقوم خود رسید آن منجنا
جان شیران سیه فی شد ز دست

قبله بروی کرد و فی گفت ای عجب
شد دو او بگرفت باز او شد عصا

ای عجب چون فی نبیند این سیاه
پیش ما خورشید و پیش خصم شب

چشم باز و گوش باز و این ذکا
عالم پر آفتاب و جاشکاه

من از ایشان خیره هم ایشان ز من
خیره ام در چشم بندی خدا

بیخشان بردم بسی جام رحیق
از بهاری خارایشان من سمن

دسته گل بستم و بردم به پیش
سنگ شد آبش به پیش آن فریق

آن نصیب جان بی خویشان بود
هر کلی چون خار گشت و نوش نیش

خفته بیدار باید پیش ما
چونکه با خویشند بیدار کی شود

دشمن این خواب خوش شد فرخلق
تا ببیداری ببینند خوابها

حیرتی باید که رو بد فکر را
تا نجنبد فکرتش بست حلوح

هر که کامل تر بود او در هنر
خورده حیرت فکر را و ذکر را

راجعون گفت و رجوع این ساز بود
او بمعنی بس بصورت بیشتر

چونکه واگردید گله از رود رود
که گله واگرد دو خانه رود

پیش افتد آن بز لنگ پسین
بس فتد آن بزکه پیش آهنگ بود

از گرانه کی شد نزاین قوم لنگ
اضحک الرجعی وجوه الغالبین

پا شکسته میرود این قوم لنگ
فی زاد اندو بخرند و بندند تنگ

دل زدانشها بنستند این فریق
از حرج راهیست پنهان تا فرج

دانشی باید که اصلش زان سریست
زانکه این دانش نداند این طریق

هر بری بر عرض دریا کی پرد
زانکه هر فرعی باصلش رهبرست

بس چرا علمی بیاموزی بعمر
تا لدنّی علم لدنی فی برد

کش بباید سینه را زان پاک کرد

پس مجو بیشی ازین سر لنگ باش
وقت واکندن تو بین آهنگ باش

آخرون السابقون باشای ظریف
بر سبق سابوح بود میوهٔ طریف

گرچه میوه آخر آید در وجود
اول است او زانکه او مقصود بود

چون ملایک گوی لا علم لنا
تا بگیرد دست تو علمتنا

گرد درین مکتب مدانی تو هجا
همچو احمد بزی از نور رجا

گر نباشی تا مدار اندر بلند
کم نه دانکه اعلم بالعباد

اندران ویران که او معروف نیست
از برای حفظ گنجینه ز زیست

موضع معروف کی بنهند گنج
زین قبل آمد فرج در زیر رنج

خاطر آرد پیش شکال این جا ولیک
بشکلد اشکال را استور نیک

هست عشق آتش اشکال سوز
هر خیالی را بر و بد نور روز

هم ازان سو جو جواب ای مرتضی
کین سؤال آمد ازان سو مر ترا

گوشه ابی گوشه دل شه رهیست
تا بداند شرفی و لاغ بی مهیست

تو ازین سو واز ان سو چون گدا
ای که معنی چه پیچولی صدا

هم ازان سو جو که وقت درد تب
تو شوی در ذکر و یا رب دو تو

وقت درد و مرگ آن سو می نمی
چونکه دردت رفت چولی اعجمی

وقت محنت گشتهٔ انته گو
چونکه محنت رفت گویی راه کو

این ازان آمد که حوج را بی گمان
هر که بشناسد بود دایم بران

وانکه در عقل و کمال هست رجا
گاه پوشیدست و گه بدریده جیب

عقل جزوی گاه جیره که نگون
عقل کلی این از رب المنون

عقل پر فوش و هنر حیرت بخر
رو مجو اری نه بخار ای پسر

ما چه خود را در سخن آغشته ایم
گر حکایت ما حکایت گشته ایم

من عدم و افسانه کردم در حنین
تا تقلب یابم اندر ساجدین

این حکایت نیست پیش مرد کار
وصف حالست و حضور یار غار

آن اساطیر اولین کم گفت عاد
حرف قرآنرا بد آثار نقاد

زه مکانی که دران نور خداست
ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت بدست
هر دو یک چیزند پنداری دو هست

یک تنی او را بدر مادر پسید
نام زیر زید بر عمرو ان زبر

نسبت زیر و زبر شد زان دوکس
سقف سوی خویش یک چیز نشاند

نیست مثل آن مثالست این سخن
قاصر از معنی نو حرف کهن

چون سر جویست مشکالب بیند
بی لب و ساحل بدست این بحر فند

این سخن پایان ندارد باز گرد
سوی فرعون مدمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون بعد این در طلب ساحران

چونکه موسی باز گشت و او بماند
اهل رای و مشورت را بیش خواند

مجتمع گشتند بفشردند پای
هر کسی کردند عرض فکر و رای

عاقبت هامان بی سامان بدون
راه پیش آورد و کردش رهنمون

کای شه صاحب ظفر چون عزم فزود
ساحران را جمع باید کرد زود

گفت با هم ساحران دارید ما
هر یکی در سحر فرد و بیشوا

آنچنان دیدند کز اطراف مصر
جمع آوردشان شه و مرآف مصر

او بسی مردم فرستاد آن زمان
هر نواحی بهر حشر جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار
کر بتان سوی او ده بیک کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر
سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده زمه فاش آشکار
در سوزها رفته بر خبی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب
آن پیموده فرو شیده شتاب

سیم برده مشتری آگه شده
دست از حسرت بر حها بر زده

صد هزاران بحنین در جادوی
بوده منشی و بنوده چون روی

چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
کز شما شاهست اکنون چاره خواه

از پی آنکه دو درویش آمدند
برشه و بر قصر او هو کوب زدند

نیست با ایشان بغیر یک عصا
که همی کرد د بامرش از دها

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
زین دو کس جمله بافغان آمدند

چاره می باید اندر ساحری
تا بود که زین دو ساحر جان بری

آن دو ساحر را چو این پیغام داد
ترس و مهری در دل هر دو فتاد

ع رفع جنست چو جنبیدن گرفت
سر بزانو بر نهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانو است
حل مشکل را دو زانو جاد و است

بعد از آن گفتند ای مادر بیا
گور بابا گو تو ما را ره نما

برد شان بر کور او بنمود راه
بس سه روزه داشتند از بهر شاه

استیفاء ان خواستن آن دو ساحر از سر کور بدر و پرسیدن بتضرع از روان پدر حقیقت موسی را علیه السلام

بعد از ان گفتند ای بابا بما
شاه پیغامی فرستد آشنا

که دو مرد او را بتنگ آورده اند
آب رویش پیش لشکر برده اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری
جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان را ستان در رفته
کرچه در صورت بخاکی خفته پر

آن اگر سحر است ما را کن خبر
ور خدایی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
خویشتن بر کیمیایی بر زنیم

تا امید انیم و او مددی رسید
راید کانیم و گرم ما را گشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خویش

بانگ زد که ای جان و فرزندان من
هست پیدا گفتن این را مرتهن

فاش و مطلق گفتنم دستوریست
لیک بنمایم نشانی با شما
نور چشمانم چو آنجا که رود
آن زمان که خفته باشد آن کریم
گر بدزدی و توانی ساحرست
ور ندانی هان هان آن ابزار
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
این نشان راست دادم جان بابا
جان بابا چون بچندی ساحری
چونکه چوبان خفته گرگ این شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست
جادوی که حق کند خفتست و
جان بابا این نشان قاطعست

تشبیه قرآن مجید بعصای موسی و وفات مصطفی ع را بخواب موسی ع
نمودن و تشبیه قاصدان تغییر قرآن بآن دو ساحر بیچاره که قصد
بردن عصا کردند چون موسی را علیه السلام خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق
من کتاب و معجزت را حافظم
مر ترا اندر دو عالم را رفعم
کس نتواند کرد بیش و کم در وی
رونقت را روز روز افزون کنم
منبر و محراب سازم بهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند
در هراسم و ترس کفار لعین
من منارها پر کنم آفاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه
تا قیامت باقیش داریم ما
ای رسول ما تو جاودانیی
هست قرآن مر ترا همچون عصا
تو اگر در زیر خاکی خفته ٔ
قاصدانرا بر عصایت دست نی
تن بخفته نور تو بر آسمان
فلسفی و آنچه پوزش می کند

گر بمیری تو نمیرد این سبو
پیش و کم کن راز قرآن را فضم
طاعنان را از حدیث ما لکم
تو بیا از من حافظی دیگر بجو
نام تو برزد و بر نقره و زیم
در محبت قهر من شد قهر تو
چون غماز آرند پنهان می شوند
دبنت پنهان می شود زیر زمین
کور کرد اغ دو چشم عاو را
دین تو گیرد زمانی تا بماه
تو مترس از مسیح دین ای مصطفی
صادقی هم خرقه ٔ موسیستی
کف ها را در کند چون آژدها
چون عصایش دان تو آنچه گفته ٔ
تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
بهر بیکان تو زه کرده کمان
قوس نورت تیر دوزش می کند

آنچنان

آنچنان کرد و ازان افزون که گفت
هر دو بوسیدند و کورش راه رفت
چون بعصر از بهر آن کار آمدند
اتفاق افتاد آن روز و رود
بر ثان داد ند مردم شان بدو
چون بیامد دید در خرما بنان
بهر نازش بسته او دو چشم سر
ای بسا بیدار چشم خفته دل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر
گر تو اهل دل نه ٔ بیدار باش
در دلت بیدار شد فی خیسب خویش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من
شاه بیدارست و حارس خفته گیر
وصف بیداریی دل ای معنوی
چون بدیدندش که خفته است او دراز
ساحران قصد عصا کردند زود
اندکی چون بیشتر کردند ساز
آنچنان بر خود بلرزید از عصا
بعد ازان شد ازدها و حمله کرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب
بس یقینشان شد که هست آن از تبن
بعد ازان اطلاق و تبشان شد پدید
پس فرستادند مردی در زمان
کامتحان کردیم و مارا کی رسد
جرم ما هیم و ما را عفو خواه
عفو کرد و در زمان بنکو شدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام
در گذارید از ما که ما کردیم بد
من شما را خود ندیدم ای دو یار
همچنان بیگانه شکل و آشنا
آنچه باشند مر شما را از فنون
پس زمین را بوسه دادند و شدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تدبیر و بها یافتن

او بخفت و بخت و اقبالش بخفت
تا بعصر از بهر آن بیکار زفت
طالب موسی و هامانه ٔ او شدند
موسی اندر زیر نخلی خفته بود
که بروان سوی نخلستان بجو
خفته ٔ کو بود بیدار جهان
عرش و فرشش جمله در زیر نظر
خود چه بیند دیدهای آب و گل
گر بجنبد برگ اید صد بصر
طالب دل باش و در بیکار باش
نیست غایب ناظرات از هفت و شش
لیک کی خسبد دلم اندر وسن
جان فدای خفتگان دل بصیر
در نگنجد در هزاران مثنوی
بهر دزدی عصا کردند ساز
کز پیش باید شد آنکه ربود
اندر آمد آن عصا در اهتزاز
هر دو بر جا خشک اکنشتند از وجا
هر دو ان بگریختند و روی زرد
غلط غلطان منهزم در هر شیب
زانکه می دیدند حد ساحران
کارشان تا تنزع و جان کندن رسید
سوی موسی از برای عذر آن
امتحان تو اگر بنود حسد
ای تو خاص الخاص در کار آگه
پیش موسی بر زمین سر می زدند
گشت بر دوزخ تن و جانشان حرام
ای ترا الطاف و فضل بی عدد
ا بجمعی سازید خود را اعتذار
در نبرد آیید بهر پادشا
جمع آرید از درون و از برون
انتظار وقت فرصت می بدند

جادو بابا چونکه ساحر خواب شد
خفته ٔ او ولی دوش و ولی تاب شد

خواب سبک

و دست بر سینه زدن بر قهر خصم او و گفتن او این را مایوس

تا بفرعون آمدند آن ساحران
داد شان تشریفهای برگران
وعدها شان کرد و هم بنمود بلد
بندگان اسپان و نقد و جنس داد
بعد ازان می گفت هین ای تازگان
گر فزون آید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندین عطا
که بدرد پرده ز جود و سخا
بس بگفتندش با قبال تو شاه
غالب آییم و شود خصمت تباه
ما درین ره صفدریم و پهلوان
کس نداند تا ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده ست
کین حکایتها ست که پیشین بده ست
ذکر موسی بهر رو پوشی است لیک
نور موسی نقد دست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی ست
باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج
نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پیاله دیگرست
لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی
زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی
از دو بی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

اختلاف مؤمن و کبر و جحود

عرضه را آورده بودند شهی
پیل اندر خانه تاریک بود
اندران ظلمت همی شد هر یکی
از برای دیدنش مردم بسی
اندران تاریکیش کف می بسود
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
گفت همچون ناودان است این نهاد
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد
این بر و چون باد بیزن شد پدید
آن یکی را دست بر گوشش رسید
گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت خود این پیل چون تختی بدست
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
فهم آن می کرد هر جا فی شنید
همچنین هر یک بجزوی کو رسید
آن یکی دالش لقب خواند از اثر
از نظرگه گفتشان شد مختلف
اختلاف از گفتشان بیرون شدی
در کف هر کس اگر شمعی بدی
نیست کف را بر همه او دست رس
چشم حس همچون کف دستست و بس
کف بهل و زدیده دریا نگر
چشم دریا دیگرست و کف دگر
کف همی بینی و دریا نی عجب
جنبش کفها ز دریاروز و شب
تیره چشمیم و در آب روشنیم
ما چو کشتیها بهم برمی زنیم
آب را دیدی نگر در آب آب
ای تو در کشتی دل رفته بخواب
روح را روحیست کو میخواندش
ابر آبیست کو میراندش
گشت موجودات را می داد آب
عیسی و موسی کجا بدکا فتاب

آدم و حوا

آدم و حوا کجا بود آن زمان
که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست
آن سخن که نیست لایوحی آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو
ور نگوید هیچ ازان ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی
بر همان صورت بجفسی ای فتی
بسته پایی چون گیاه ایذر زمین
سر بجنبانی بیادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی
یا مگر پا را ازین گل برکنی
چون کنی پا را حیات زین گلست
این حیات را روش بر شکلست
چون حیات ار خود بگیری ای رو
بس شوی مستغنی از کل میروی
فارغ و مستغنی از کل سوی دل
میروی بی قید و حرف از اهل کل
شیر خواره چون زداید بستکد
لوت خواره شد مر او را بی هلد
بسته شیر زینی چون حبوب
چون نظام هوش از قوت القلوب
حرف حکمت خود کم شد نور ستیر
ای تو نور بی حجب را نا بذیر
نا بذیرا گردی ای جان نور را
تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی
بلک بی گردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هستت آمدی
هین بگو چون آمدی مست اوفتد
راههای آمدن یادت نماند
لیک رمزی بر تو بر خواهیم راند
هوش را بگذار و آنکه هوش دار
گوش را بر بند و آنکه گوش دار
نی بگویم زانکه تو خاپی هنوز
در بهار تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درخستای کرام
ما بر و چون میوهای نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین بر کران
سست گیرد شاخها را بعد ازان
چون ازان اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست
تا چنینی کار خون آشامیست
نه تو گویی هم بگوش خویشتن
نه من و نه غیر من ای هم تو من
چیزی دیگر ماند اما گفتنش
با تو روح القدس گوید بی سخن
همچو آن خوابی که خواب اندر رود
تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بتنوی از خویش و بپنداری فرار
با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
بلک گردونی و دریای عمیق
آن تو رفتست که آن نه صد تواست
قلزم است و غرقه گاه صد تو است
خود چه جای صد بیدار یست و هوا
دم مزن تا بتنوی از دم زنان
آنچه ناید در زبان و در بیان
دم مزن تا بتنوی زان آفتاب
آنچ نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح
آشنا بگذار در کشتی ؛ نوح

همچو کنعان کآشنائی کرد او
که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین
تا نگردی غرق طوفانهای این
گفت نه من آشنا آموختم
من بجز شمع تو شمعی نفروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست
دست در با و آشنا امروز راست
یار قهرست و بلای شمع کش
جز که شمع چون نمی باید چشش
گفت نه رفتم بران کوه بلند
عاصم است آن که مرا از هم گزند
هین مکن کین کوه کاهست این گمان
جز حبیب خویش را ند هد امان
گفت من پند تو کی بشنوده ام
که طمع کردی که من زین دوده ام
خویش نباید گفت تو هرگز مرا
من بری ام از تو در هر دو سرا
هین مگو یابا که روز ناز نیست
مرحذار اخویشی و ابنا ز نیست
تا کنون کردی و این دم ناز نیست
اندرین درگاه کیر انا ز نیست
لم یلد لم یولد ست او از قدم
نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان نجا خواهد کشید
ناز با بابان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیر اکلم بناز
نیستم والد جوانا کلم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی
ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته ء
باز فی گویی بجهل آشفته ء
چند از اینها گفته ء با هر کسی
تا جواب سرد نشنیدی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت
حاصل اکنون که شدم دانا و ژرف
گفت بابا چه زیان دارد اگر
بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین فی گفت او وعظ لطیف
همچنان فی گفت اودقع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد
نه دهی در گوش آن ادبار شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز
بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
گفت نوح ای پادشاه بردبار
مرمرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مرمرا تو بارها
که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم
پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود
خود ندیدی او پسیدی کبود
چونکه دندان ترا گرم او فتاد
نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار از زو
گرچه بود آن تو شو بیزار از و
گفت بیزارم ز غیر ذات تو
غیر بود آنکه شد او مات تو
توهمی دانی که چون یابا تو من
بیست چندانم که باران با چمن
زنده از تو شاد از تو عابلی
معتدی بی واسط و بی جعلی
متصل فی منفصل فی ای کمال
بلک بیچون و چگونه و اعتدال

ماهیانیم

ماهیانیم و تو دریای حیات
زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکر تی
لی بمعلولی قرین علتی
پیش ازین طوفان بعد این را
تو لخاطب بوده ء در ماجرا
با تو فی گفتم نه با ایشان سخن
ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن
کاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا
او گزافی گوید آن مدحت گرا
شکر طوفانرا کنون بگماشتی
واسطه ء اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم بد بدند
نه بدای نه صدای میدهند
من چنان اطلال خواهم در خطاب
کز صدا چون کوه و اکویم جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو
عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را
تا مثنا بشنود نام ورا
آن که مست متال سنگ لاخ
موش را نشاید نه مار اندر مناخ
من بکویم او بگردد یار من
بی صدا ماند دم گفتار من
یار زین آن به که هموارش کنی
نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی همدمی
خو کردانم برارم از بدی
بهر گنعانی دل تو تنگ غ
لیکت از احوال آگه فی کنم
گفت نی نبی راضیم که تو مرا
همه کنی عرفه اگر باید ترا
هر زمانم عرفه میکن من همه
حکم تو جانست چون جان بیش مه
بشکنم کس را و کر هم بشکنم
او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنعی توم باشکر و طیب
عاشق مصنوع باشد هم عجیب
عاشق صنع خدا با فن بود
عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث یکی الرضاء بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سوالی کرد سائل مرمرا
زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته ء الرضا بالکفر کفر
این پیمبر گفت گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا
مر مسلمان را رضا باید رضا
نه قضای حق بود کفر و نفاق
کر بدین راضی شوم باشم شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان
پس چه چاره باشدم اندر میان
گفت نی این کفر مقضی نه قضاست
هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی مدان
تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست
نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست
حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم
هر دوکی یک باشد آخر حلم و خشم

زشتی خط از سیاهی نقاش نیست
بلکه از وی زشت را بنمود نیست

قوت نقاش باشد آنک او
هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کنایم بحث این را من بساز
تا سوال و تا جواب آید دراز

ذوق نکته عشق از من میرود
نقش حذمت نقش دیگر می شود

مثل در بیان آنک حیرت مانع بحث و فکرست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب
پیش یک آیینه دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا
که عروس تو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید کل پیش نهاد
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سوال و آن جوابست آن گزین
که سر اینها ندارد مرد دین

آن یکی زد سیلی و مر ریش را
همه کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سوالت میکنم
بر جواب ده و آنکه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق
یک سوالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بودست یا
از قفای تو ایا فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم
که درین فکر و تفکر بیستم

تو که بی دردی همی اندیش این
نیست صاحب درد را این فکرها

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی
گرچه شوقی بود جانانرا بسی

زانکه چون مغزش در آکند و رسید
پوستها شد بس رقیق و واگزید

پوست جوز و فستق و بادام هم
مغز چون آکندشان شد پوست کم

مغز علم افزود و کاهد پوستش
زانکه عاشق را بسوزد دوستش

وصف مطلوبی جو ضد طالبست
وحی و برق نور سوزنده بتست

چون تجلی کرد او صاف قدیم
بس بسوزد وصف حادث را کلیم

ربع قرآن هر کرا محفوظ بود
جمع صورت با چنین معنی زرد

جل فینا از صحابه می شنود
نیست ممکن جز بسلطان شکرف

در چنین حالی مراعات ادب
خود نباشد و ربود باشد عجب

اند را استغنا مراعات نیاز
جمع ضدین است چون کرد د دراز

جمع ضدین از نیاز افتاد ناز
باز در وقت تحیر امتیاز

چون خود عصا معشوق و عمیان می بود
کور خود ضد وحی قرآن می بود

گفت کوران خود صناد یقند پر
از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز ضد وحی پر از قرآن بهست
زانکه ضد وحی در دی بود خالی بدست

باز ضد وحی که خالی شد زبار
به ز ضد وحی که پر موش است و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای سلیح
شد طلب کاری علم اکنون قبیح

چون

چون شدی بر بامهای آسمان
سرد باشد جست و جوی بر زمان

جز برای یاری و تعلیم غیر
سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینه رو روشن که شد صافی و جلی
جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان هوش نشسته در قبول
زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بخوش نامه خواندن و مطالعه کردن خوش نامه در حضور معشوق و معشوق ازانا پسند داشتن که طلب الدلیل عند الحضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا
زاری و مسکینی و بس لابها

گریه و افغان و خون و درد جوش
خواری و بیزاری و نا اهل و خموش

دوری و رنجوری از هجران دوست
ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست

همچنین میخواند با معشوق خود
تا که بیرون شد زحد و از عدد

گفت معشوق این اگر بهر منست
پیش من این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان
نیست این یاری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما تو لیک
نی ی یابم نصیب خویش نیک

آنچه می دیدم ز تو یا رینه سال
نیست این دم کز چه می بینم وصال

من از ین چشم زلالی خورده ام
دیده و دل ز آب تازه کرده ام

چشم می بینم ولیکن آب نی
راه آبم را مکر زد ره زنی

گفت پس من نیستم معشوق تو
من بیلغار و مرادت در فتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود یا فتی

پس نیم کآنی مطلوب تو من
قشر مطلوبم ترا اندر زمن

خانه ی معشوقه ام معشوق نی
عشق بر نقدست و بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یکتو بود
مبتدا و منتهات او بود

چون بیابی اش غمانی منتظر
هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نی موقوف حال
بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند
چون بخواهد جسمها را جان کند

منتها نبود که موقوفست او
منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او
دست اینجا انذ شوم سرمست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین بود
خار و خشتر نرگس و نسرین بود

او بود سلطان حال اندر رو و شاه
نه تو چون محروم در حال و گشاد

آنکه او موقوف حالست اد میست
گو بحالی شاد و حالی در گسست

صوفی ابن الوقت باشد در مثال
لیک صافی فارغست از وقت و حال

حالها موقوف عزم وزای او
زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشوق حالی نه عاشوق برمنی
برامید حال برمن می تنی

آنک یکدم کم دمی کامل بود
نیست معبود خلیل آفل بود

وان که آفل باشد و کم آن و این
نیست دلبر لایحب الآفلین

آنکه کاهی خوش کهی او ناخوش است
یکزمانی آب و یکدم آتش است

برج مه باشد ولیکن ماه نی
نقش بت باشد ولی همراه نی

هست صوفی صفا جو این وقت
وقت را همچون پذیرفته سخت

هست صافی عرفا عشوق ذوالجلال
این کس نی فارغ از اوقات و حال

عرفه نوری که او لم یولدست
لم یلد لم یولد آن ایزد است

روح چنین عشقی بجو کز زنده
ورنه وقت مختلف را بنده

منکر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنکر اندر عشوق و در مطلوب خویش

منکر انکه تو حقیری یا ضعیف
بنکر اندر همت هوذای شریف

تو بهر حالی که باشی می طلب
آب میجو دایما ای خشک لب

کین طلبکاری مبارک جنبشیست
این طلب در راه جوی عاشوقیست

کان لب خشک گواهی میدهد
کو بآخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمانا آردیقین این اضطراب

این طلب مفتاح مطلوبانگست
این نشان دولت رایات شست

این طلب همچون مبشر در صباح
میزند بغره که می آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می طلب
نیست آلت حاجت انور راه رب

هر کرا بینی طلبکاری پسند
یار او شو پیش او انداز بند

کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی

کر یکی موری سلیمانی بجست
منکر اندر جستن او سست نیست

هر چه داری تو ز مال و بینوا
نی طلب بود اول و اندینوا

هر که چیزی جست بی شک یافت او
چون بجد اندر طلب بشتافت او

چون نهادی در طلب پای ای پسر
یافتی و شد میسر بی خطر

هین مباش ای خواجه یکدم نی طلب
تا بیابی هر چه خواهی ای عجب

عاقبت جوینده یابنده بود
چونکه در خدمت شتابنده بود

در طلب جاوید شو واز فتح باب
نی طلب واثق اعلم بالصواب

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا ای خدا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر عبی

این دعا میکرد دایم کای خدا
تا روزی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی
ز آنچ خواری سست جنبی منبلی

بر خر آن پشت ریش بی مراد
بار اسب و استران نتوان نهاد

کاهلم چون آفریدی ای ملک
روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایه خسبم در وجود
خفتم اندر سایه افضال تو

کاهلان و سایه خسبان زا مکر
روز نبود شب نوعی دگر

هر کرا بایست جوید روزیی
هر کرا بایست کن دلسوزیی

روزی را می بسوی آن حزین
ابر را رانی بسوی هر زمین

چون زمین را بانبا شد جود تو
ابر را راند بسوی او دو تو

طفل را چون بانبا شد مادرش
آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزی خواهم بناکه بی تعب
که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار میکرد این دعا
از ضحی تا شام و ز شب تا ضحی

خلوتی می جست بر کفتار او
بر طمع خامی و بر پیکار او

که چه میکوید عجب این مست کیست
یا کسی دادست بنگ یا بهشت

راه روزی کسب و رنجست و تعب
هر کسی را پیشه دادند و طلب

اطلبوا الارزاق فی اسبابها
ادخلوا الابواب من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون
هست داود نبی ذوفنون

با چنان عزی و نازی که در وست
که گزیدستش عنایتهای دوست

معجزاتش بی شمار و بی عدد
موج بخشایش مدد اندر مدد

هست در وقت زمان آواز وحش و طیر
در هم روی زمین او راست سیر

هیچ کس را خود ز آدم تا کنون
کی بدست آواز همچون ارغنون

که بهر وعظی بمیرانند دوست
آدمی را صوت خوبش کرد نیست

شیر و آهو جمع کردند آن زمان
سوی تذکیرش مغفل این از ان

کوه و مرغان هم رسائل باد شان
هر دو اندر فن دعوت همدمش

این و صد چندین مر او را معجزات
نور رویش در جهات و بی جهات

باهم تمکین چنان روزی او
کرده باشد بسته اندر جست و جو

بی زره بافی و رنج روزیش
می نیابد باهم پیروزیش

اینچنین تخذول و واپس مانده
خانه کنده دون و کردون رانده

اینچنین مدبر همی خواهد که زود
بی تجارت پر کند دامن ز سود

این همی گفتش بتسخر رو بگیر
که بر آیم بر فلک بی نردبان

وآن همی خندید مارا هم بده
که رسیدت روزی آمد بی نیر

او ازین تشنیع مردم وین فسوس
ز انچ یابی صدقه ای سالارده

تا که شد در شهر معروف و شهیر
کم نمی گردد ز دعا و جابلوس

شد مثل در خام طمعی کد خدا
کو ز انبان تهی جوید پنیر

او ازین خواهش نمی آمد جدا

کم نمی کرد از دعا و ابتهال — کرد اجابت مستعان ذوالجلال

دویدن کاو در خانهٔ آن دعا کننده با لحاح قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا خواستن از حق تعالی الحاح خواهنده

تا که روزی ناکهان در چاشتگاه — این دعا میکرد با زاری و آه

ناکهان در خانه اش کاوی دوید — شاخ زد بشکست در بند و کلید

کاو کستاخ اندران خانه بجست — مرد بر جست و قوایمهاش بست

بس کلوی کاو ببرید آن زمان — بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قفا — تا اهابش برکند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

این تقاضا کز درون میآید چنین — چون تقاضا میکنی اعمام این

سهل گردان رهنما یا توفیق ده — یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا میکنی — زر بخشش در سرای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه بشام و سحر — زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تخییل و قوافی ای علیم — بنده امر تو نداند از نعیم

چون مسبح کرده هر چیز را — ذات با تمییز و بی تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوعی دگر — گوید و تسبیح این زان بیخبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد — وآن جماد اندر عبادت اوستاد

یک هفتاد و دو ملت هر یکی — بی خبر از یکدگر اندر شکی

چون دو ناطوع را ز حال همدگر — نیست آگه چون بود دیوار و در

من چو از تسبیح ناطوع عاقلم — چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست تسبیح سنی را یکی — هست جبری را ضد آن در مناجی

سنی از تسبیح جبری بیخبر — جبری از تسبیح سنی بی اثر

این همی گوید که آن ضالست و گم — بیخبر از حال او وامر قسم

وآن همی گوید که این راجع خبر — جنگشان انداخت یزدان از قدر

کوه هر یک هویدا میکند — جنس را از جنس پیدا میکند

قهر را از لطف داند هر کسی — خواه دانا خواه نادان یا حسی

یک لطفی قهر در پنهان شده — یا که قهری در دل لطف آمده

کم کسی داند مگر ربانیی — کش بود در دل محک جانبی

باقیان زین دو گمانی می برند — سوی خانهٔ خود یک پری پرند

بیان آنکه علم را دو پر ست و گمان را یک پر ناقص آمد بپرواز ابتر است مثال ظن و یقین در علم الله

علم را دو پر گمان را یک پر ست — ناقص آمد ظن بپرواز ابتر است

مرغ یک پر زود افتد سرنگون — باز بر پرد دو کاف یا فزون

گفت و خیزان میرود مرغ گمان — با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود — شد دو پر آن مرغ را پر برگشود

بعد ازان یعنی سویا مستقیم — نی علی وجهه مکبا او سقیم

باد و پر برمی پرد چون جبرئیل — نی گمان و نی مکر بی قال و قیل

گرهم عالم بگویندش تو یی — بره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرم و سرد ازان گفتشان — جان طاوع او نگردد جفتشان

ور هم گویند اورا کمر هی — کوه بنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان — او نگردد در ردند از ظعنشان

از رجای بی خوف نشون

بلک گر دریا و که آید بگفت — گویدش با کوهی کشتی تو جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال — یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم با کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد — رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند با تعویج کار — تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی آید و را رنجوریی — که بگیرد چند روز او دوریی

تا درهم از حبس و زندان و زکار — هست او چون سنگ خارا برقرار

آن یکی زیرک تر آن تدبیر کرد — که بگوید او ستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو برجای نیست — این اثر یا از هوا یا از نیست

اندکی اندر خیال افتد ازین — تو برا درهم مدد کن هم چنین

چون درآیی از در مکتب بکو — خیر باشد او ستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود — کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم وان چارم و پنجم چنین — در پی ما غم نایید و حنین

تا جوسی کودک تواتر این خبر — مشفق گوید یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی — باد بخت بر عنایت متکی

مشفق گشتند در عهد و ثیوق — که نگرداند سخن را یک رفیوق

بعد ازان سوگند داد او جمله را — تا کم غمازی نگوید ما جرا

رای آن کودک بجید از هم بپید — عقل او در پیش میرفت از رمه

آن تفاوت هست در عقل بشر — که میان شاهدان اندر صور

زین قبل فرمود احمد در مقال — در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوتست در اصل فضل و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول را از تحصیل علمست

اختلاف عقلها در اصل بود — بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال — که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند — تا یکی را از یکی اعلم کند

باطلست این زانکه رای کودکی — که نه دارد تجربه در مسلکی

برد میدانذ نه زان طفل خرد — پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فضل تست — تا ز افزونی که جهد و فکرت است
تو بکوداده خدا بهتر بود — یا که لنگی راهوار نه زود

در وهم افکندن کودکان اوستادرا

روز گشت و آمدند آن کودکان — بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون مستظر — تا در آید اول آن یار فکر
زانکه منبع او بدست این رای را — سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بینی بر آن — کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استاد اسلام — خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا — تو برو بنشین مکو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد — اندگی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین — اندگی آن وهم افزون شد سرین
همچنین تا وهم او قوت گرفت — ماند اندر حال خود اندر شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلوج از زن و از طفل و مرد — زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک — آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعویی الهی شد دلیر — از دها کشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهست و ظن — زانکه در ظلمات شد اورا وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود — آدمی بی وهم ایمن می رود
بر سر دیوار عالی گر روی — گرد و کژ عرضش بود گر میشوی
بلکه می افتی ز لرزه دل بوهم — ترس وهمی را نکو بشکر بزهم

رنجور شدن استاد بوهم

کشت استا سست از وهم و زبیم — بر جهید و می کشانید او بلیم
چشمکین باز آن که مهر اوست سست — من بدین حالم بپرسید و بجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من — قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بجست و جلوهٔ خود دست کشت — بیخبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را ببستی و اکناد — کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی — که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین — از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق — می نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست تت — وهم و ظن و لابش بی معنیست
گفتش ای عمر تو هنوزی در لجاج — می نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم — ما درین رنجیم و در اندوه و گرم

گفت

گفت ای خواجه بیاریم آیینه — تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو مه تو همی مه آیینت — دایما در بغض و کینی و عنت
چاه خواب مرا رو کژ تران — تا بخسبم که سرم من شد گران
زن تو قف کرد مردش بانگ زد — کای عدو ز و تر تر این میزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب اورد کژ تر آن عجوز — گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
کر بگویم مر ترا وهم دارد مرا — ور نگویم جد شود این بی جرا
فال بد رنجود کرداند همی — آدمی را که بنود ستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض — ان تمارضتم لدینا ترض
کر بگویم او خیالی بر زند — فعل دارد زن که خلوت میکند
مرد را از خانه بیرون میکند — بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد — آه آه و ناله از وی می بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان — درس می خواندند باصد الحان
کین هم کردیم ما زندانیم — بد بنای بود و ما بد بانیم

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که اورا از قرآن خواندن مادر درس افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند — درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خوانند گفت ای کودکان — بانگ ما استاد را آرد زیان
درد سر افزاید استاد از بانگ — از زد این کودرد پابد بهر دانگ
گفت استاد است میکوبید رود — درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم — دور باد از تو رنجوری و بیم
بس برون جستند سوی خانها — همچو مرغان در هوای دانها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت — روز کتاب و شما را هو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست — این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما — گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ — صد دروغ آرید بهر حلم دوغ
تا صباح آییم پیش استا — تا به بینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید — بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت اوستاد با مدادان

بامدادان آمدند آن مادران — حفته استا همچو بیماران گران
هم عرق کرده ذ بیم لحاف — سر بسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او — جملگان گشتند هم لاحول گو
حیر باشد او ستا این درد سر — جان تو ما را نبوده زین خبر

الاثم

هین دگر اندیشه و بنیاد نو — روز نخصیل است آنجا رو بشو
میبرد بیدار کتاب و اوستا

گفت من هم بیخبر بودم ازین — آگهم مادر عزان کرد نزهین
من بدم غافل بشغل قال و قیل — بود در باطن چنین رنجی دخیل
چون بخود مشغول باشد آدمی — او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد بسی — که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش — روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب — که ببرد دست با پایش خراب
او همان دست آورد در کیر و دار — بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در خزر — خون ازو بسیار رفته بیخبر

بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح است

تا بدانی که تن آمد چون لباس — رو بجو لا بس لباسی را ملیس
روح را توحید اندر خور شرست — غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و اندرو — آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تو بینی که بی بدن داری بدن — پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان انقطاع و خلوت و داخل شدن در ین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

بود درویشی بکهساری مقیم — کرباهمه جوئی نبی بی هم ؛ و
چون ز خالق میرسید او را کرم — خلوت او را بود هم خواب و ندیم
بیحجابانه سهیل شد ما را حضر — بود از انفاس مردوزن ملول
آنچنانکه عاشقی بر سروری — سهل باشد قوم دیگر را سفر
هر کسی را بهر کاری ساختند — عاشقست آن خواجه بر آهنگری
دست و پائی میل جنبانی شود — میل او را در دلش انداختند
گر به بینی میل خود سوی سما — خار و خس بی آب و باری کی رود
ور ببینی میل خود سوی زمین — پرّ دولت برکنا هم چون هما
عاقلان خود نوحه ها پنهان کنند — نوحه میکن هیچ منشین از حنین
زانبتوای کار آخر را ببین — جاهلان آخر بسر بی می زنند
تا نباشی تو پشیمان یوم دین — تا نباشی تو پشیمان یوم دین

سؤال کردن یکی از زرگری و جواب زرگر او را و ابرو فهای خوبت

آن یکی آمد به پیش زرگری — که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غی بال نیست — گفت میزان ده برین تسخره ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان — گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازو نیی که میخواهی بده — خویشتن را کرمکن هر سو مچ
گفت بشنیدم سخن گر نیستم — تا نه پنداری که بی معنیستم

این شنیدم

این شنیدم لبک پیری مرتعش — دست لرزان چشم تو نا منتعش
وین ز ترسم قراضهٔ خرد مرد — دست لرزد بس بریزد زر خرد
پس بگو بی خواجه جارو بی بیار — تا بجویم زر خود را در غبار
چون برو بی خاک را جمع آوری — کو بیم ی بال خواهی ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام — جای دیگر رو ز بینجا والسلام

بقیهٔ قصهٔ آن راهد که نذر کرده بود که میوهٔ از درخت بازنخورم و درخت نشانم و کسرا نگویم که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

اندر آن که بود اشجار و ثمار — بس مرود کوهی آنجا بی شمار
گفت آن درویش یارب با تو من — عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش — من نه چینم از درخت منتفش
مدتی بر نذر خود بودش وفا — تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید — گر خدا خواهد بیجان بر زنید
هر زمان دلرا دگر میلی دهم — هر نفس بر دل دگر داعی نهم
کل اصبح لنا شان جدید — کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل هم چون پرست — در بیابانی اسیر حرص تست
باد بر را هر طرف راند گزاف — که جبه و که راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان — کاب جوشان زاتش اندر زیر آن
هر زمان دلرا دگر رایی بود — آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا این سو شوی بر رای دل — عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر — چاه می بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب — که نه بیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم و تد — کز نخواهد ور نخواهد میفتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش — سوی دانی می پرد با تر خویش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان و باز پیدا

یعنی اندر دلوح مهتر زاده — سر برهنه در بلا افتاده
در هوای نا بکاری سوخته — افسر و املاک خود بفروخته
خان و مان رفته شده بدنام و خوار — کام دشمن می رود او بار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا — همتی میدار از بهر خدا
کایذ رین ادبار زشت افتاده ام — مال و زر و نعمت از کف افتاده ام
همتی تا بوک من زین وارهم — زین کل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عالم و خاص — کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بندنی — لی موکل بر سرش لی آهنی
از کدامین بند میجوئی خلاص — وز کدامین قید میجوئی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی
کی به بیند آن بجز جانِ صفی

گرچه پیدا نیست آن در ممکنست
بدتر از زندان بند آهنست

زانکه آهنگر مر انرا بشکند
خوف و کرهم خشت زندان برکند

ای عجب این بند پنهان و گران
عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدنِ آن بند احمد را رسد
بر کلوی بسته حبل من مسد

دید بر پشتِ عیالِ بولهب
تنگ هیزم کفت حمال حطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید
که بدید آید بدو هر نا بدید

با فیاش جمله تاویلی کنند
کین زبهو شیست ایشان هوشمند

هر یک از تاثیر آن فتنش دو تو
کشته و نالان شده او پیش تو

که دعا و همتی تا وا رهم
تا ازین بند نهان بیرون جهم

آن که بیند این علامتها بدید
چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد بامرد والجلد
که نباشد کشف راز هوج حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر
از فجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطرب شدن فقیر نذر کرده بلند امرود نذارند درخت و کوشمال حوض را سیدی مهلت

پنج روز آن بادامرودی نریخت
زآتش جوعش صبوری می گریخت

بر سر شاخی مرودی چند دید
باز صبری کرد و خود را واکشید

باد آمد شاخ را سر زیر کرد
طبع را بر خوردنِ آن چیر کرد

جوع و ضعف و قوت جذب و قضا
کرد ز اهد را نذرش بی وفا

چونکه از امرود بن میوه شکست
کشت اندر نذر و عهد خویش سست

هم دران دم کوشمال حوض رسید
چشم او بکشاد و کوش او کشید

متهم کردن ان شیخ را یاد زدان و بریدن دستش را یاد دزدان

بیست از دزدان بدندانها و نیش
بخش سکت دند سر و فات خویش

شیخه را غماز آنکه کرده بود
مردم شیخه برافتادند زود

هم بدانجا پای چپ و دست راست
جمله ببریدند غوغای بجاست

دست زاهد هم بریده شد غلط
پاش را میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس کزین
بانگ برزد بر عوان کای ملعنین

این فزون شیخست ابدال خدا
دست او را تو چرا کردی جدا

آن عوان بدرید جامه بتر رفت
پیش شیخه داد اکاهیش تفت

شیخه آمد پا برهنه عذر خواه
که ندانستم خدا بر من گواه

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت
ای کریم و سرور اهل بهشت

کفت میدانم سبب این نیش را
می نشناسم من کناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او
بس یمینم برد دادِ دستانِ او

من شکستم عهد و دانستم بدست
تا رسید آن شومی جرات بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست
یاد ای والی فدای حکم دوست

قسم من این من ترا کردم حلال
تو ندانستی ترا نبود وبال

وانکه او دانست او فرمان روانست
با خدا ساماں پیچیدی کجاست

ای بسا مرغ پریده دانه جو
که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغی ز معده وز مقص
بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دور دست
کشته از حرص کلو ما خوردست

ای بسا مستور در پرده بله
شوی فرج و کلو رسوا شده

ای بسا قاضی جبر و نیک خو
از کلو و زشتی او زرد رو

بلک در هاروت و ماروت آن شراب
از عروج چرخ شان شد سرنگون

بایزید از بهر این کرد احتراز
دید در خود کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذوالبیب
دید علت خوردن بسیار آب

گفت تا سالی نخواهم خورد آب
آنچنان کرد و حذایش داد تاب

این کمینه جهد او بند بهر دین
کشت او سلطان و قطب العارفین

چون بریده شد برای حلق دست
مر ورا هد را ز در شکوا نبست

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بهر دوست

شیخ اقطع کشت نامش پیش خلق
کرد مو و فش بدین آفات حلق

در عریش او رایکی زاير بیافت
کو بهر دو دست می زنبیل بافت

گفت او را کای عدو جان خویش
در عریشم آمدی سر کرده پیش

این چرا کردی شتاب اندر سباح
گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
لیک لحقی دار این را ای کیا

تا نمیرم من مکو این با کسی
نی قرینی نی حبیبی نی حسی

بعد ازان قوم دگر از روزش
مطلع گشتند بر بافیدنش

گفت حکمت را تو دانی کرد کار
من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یکچندی بدند
که درین غم بر تو منکر می شدند

که مکر سالوس بود او در حرایج
که خدا رسوایش کرد اندر فریج

من نخواهم کان رمه کافر شوند
در ضلالت در کمانِ بد روند

این کرامت را بکردیم آشکار
که دهیمت دست اندر وقت کار

تا که این بیچارکانِ بد کمان
رد نکردند از جنابِ آسمان

من ترا بی این کرامتها ز پیش
خود تسلی داد می از ذاتِ خویش

این کرامت بهر ایشان داد دست
وین چراغ از بهر آن بنهاد تست

تو ازان بکذشته کز مرگ تن
ترسی واز تفریق اجزای بدن

وهم تفریق سر و پا از تو رفت
دفع وهم اسپر رسیدت بنکذفت

سبب جرات ساحران و عون بر قطع دست و پا

ساحران زانی که فرعون لعین
کرد تهدید و سیاست بر زمین

که بیترم دست و پاتان از خلاف
پس درآویزم بدارم تان معاف

او همی پنداشت کاین ایمان در همان
وهم و تخویفند و وسواس و گمان

که بود شان لرزه و تخویف و ترس
از تو قهرها و تهدیدات نفس

او نمی‌داست کاینان رسته‌اند
بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند

سایه خود را ز خود دانسته‌اند
چابک و چست و کش و برجسته‌اند

هاوَن کردون اگر صد بار شاه
خرفه کو بیداند در بن کلزار شان

اصل این ترکیب را چون دیده‌اند
از فروع وهم کم ترسیده‌اند

این جهان خوابست اندر رَصد آمده
گر بخواب اندر سرت ببریده گاز

گر بخواب اندر سرت ببریده گاز
هم سرت برجاست هم عمرت دراز

گر به بینی خواب در خود را دو نیم
تن درستی چون بخیزی نی سقیم

حاصل اندر خواب نقصان بدن
نیست باک و نی دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قایمست
گفت پیغمبر که حلم نایمست

از ره تقلید تو کردی قبول
سالکان این دیده پیدا بی‌رسول

روز در خوابی ملوکین خواب مست
سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست

خواب و بیداریت آن دان ای همام
که به بیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام
بیخبر زان کو ست در خواب دوم

کوزه کر کوزهٔ را بشکند
چون بخواهد باز خود قایم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه
با هزاران ترس نی آید براه

مرد بیناد ید عرض راه را
پس بداند او مغاک و چاه را

با وزانوانش نلرزد دهدی
روترش کی دارد او از زهر نمی

خیز فرعونا که ما آن نیستم
که بهر بانگی و غولی بیستم

خرقهٔ مارا بدرد روزنه
ورنه خود مارا برهنه تر بهست

بی لباس این خواب را انداز گناد
خوبشتر از بخ بدار این طبع و مزاج

شکایت کردن اسیر پیش اشتر که من بسیار در روی افتم و تو نمی افتی

گفت اسیر با شتر ای خوش رفیق
در فراز و شیب و در راه دقیق

تو نه آیی در سر و خوش میروی
من همی آیم بسر در چون غوی

من همی افتم برو در هر دمی
خواه در خاکی و خواه اندر نمی

این سبب را باز گو با من که چیست
تا بداغ من که چون باید بزیست

گفت چشم من ز تو روشنترست
بعد ازان هم از بلندی ناظرست

چون برایم بر سر کوه بلند
آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالایی ز راه
دیده ام را و انماید هم اِلَه

هر قدم

هر قدم من از سر بینش نظم
از عثار و از فتادن وآرهم

تو به بینی پیش خود یک دو سه گام
دانه بینی و نه بینی ریخ دام

لیستوی الاعمی لدیکم والبصیر
فی المقام والنزول والمسیر

چون جنین را در شکم حق جا دهد
جذب اجزا در مزاج او نهد

از خورش او جذب اجزا میکند
تار و پود جسم خود را می تند

تا جهل سالش بجذب جزوها
حق حریصش کرده باشد زین بها

جذب اجزا روح را تعلیم کرد
چون ندانند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره ها خورشید بود
بی غذا اجزا نزاداند ربود

آن زمانی که در آیی تو ز خواب
هوش و حس رفته را خواند شتاب

تا بدانی کان از و غایب نشد
باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خردل عزیز بعد از پوسیدن باذن خدا و در هم گشتن پیش خلق

هین عزیرا در نگر اندر حرث
که بپوسیدست و رین ره بُرت

پیش تو کرد آورم اجزاش را
آن سر و دم و دو گوش و پاش را

دست نی و جزو و برهم نی نهد
پارها را اجتماعی می دهد

در نگر در صنعت پاره زنی
کوهی دو زد کهن بی سوزنی

ریسمان و سوزنی نی وقت دوز
آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بکشا حشر را پیدا ببین
تا نماند شبهات در یوم دین

تا به بینی جامعی ام را تمام
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنی
از فوات جملهٔ حسهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب
کرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن بزرگی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین
آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان
درکشای روضهٔ دار الجنان

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش
چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او
سخت دل چونی بگو ای نیک خو

ما ز مرگ و هجر فرزندان تو
نوحه میداریم با پشت دو تو

تو نمیگریی نمی زاری چرا
یا که رحمت نیست در دل ای کیا

چون ترا رحمی نباشد در درون
بر چه امیدست مان از تو کنون

ما بامید تو زیم ای پیشوا
که بنگذاری تو ما را در فنا

چون بیارایند روز رستخیز
خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در جنان رو و ز و شب بی زینهار
ما بأکرام تو یم امید وار

دست ما و دامن تست آن زمان
که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز
کی گذارم مجرمان را اشکریز

من شفیع عاصیان باشم بجان
عاصیان واهل کبایر را بجهد
صالحان امتم خود فارغند
بلکه ایشانرا شفاعتها بود
هیچ وازروز رعیری برند
آنکه پی وزرست شیخست ای جوان
شیخ گر بود پیر یعنی موسفید
هست آن موی سیه هستی او
چونکه هستی اش نماند پیر اوست
هست آن موی سیه وصف بشر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر
کز رهید از بعض اوصاف بشر
چون بکلی موی سیه کان وصف تست
چون بود مویش سفید ار باجوست
ور سر مویی ز وصفش باقیست

عذر آوردن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت اورا مپندار ای رفیق
بر همه کفار ما را رحمتست
بر سکانم رحمت و بخایشست
آن سگی که میکند گویم دعا
این سگانرا هم دران اندیشه دار
زان بیاورد او لیارا در زمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص
جهد بنماید ازین سو بهر بند
رحمت جزوی بود مر عامرا
رحمت جزوش قرین گشته بکل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو
تا که جزو ست او نداند راه بحر
متصل گردد بیحر آنگاه او
چون نداند راه یم کی ره برد
ور کند دعوت بتقلیدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش

تا رهانشان ز اشکنجه گران
وا رهانم از عتاب نقض عهد
از شفاعتهای من روز گزند
گفتشان چون حکم نافذ میرود
من نه یم واز رحم ایم برفراشت
در قبول حق چو اندر کف کمان
معنی این موبدان ای بی امید
تا ز هستی اش نماند تار مو
گر سیه مو باشد او یا خود دو مو
نیست آن مو موی ریش و موی سر
که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
شیخ نبود کهل باشد ای پسر
او نه شیخست و نه مقبول خداست
او نه پیرست و نه خاص ایزدست
او نه از عرشیست او آفاقیست

عذر آوردن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
گرچه جان جمله کافر نعمتست
گرچرا از سنگها شان ما لشست
که ازین خو وارهانش ای خدا
که بنا شد از خلاف یوح سنگسار
تا کند شان رحمة للعالمین
خو را خواند که وا فرکن خویش
چون نشد کو بد خدایا در مبند
رحمت کلی بود هم نام را
رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت کل را تو هادی بین و رو
هر عذیری را کند اشباه بحر
ره برد تا بحر همچون سیل جو
سوی دریا خلق را چون آورد
نز عیان و وحی و تایید ی بود
همچو چوپانی بکرد این رمه
چونکه قصاد اجل شان زد بتیغ

چون

چون گواه رحم اشک دیدهاست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز
جمله کرمرد ند ایشان کر چیند
من چو بینمشان معین بیش هوش
گرچه بیرونند از دور زمان
گریه از هجران بود یا از فراق
خلق اندر خواب می بینند شان
زین جهان خود را دمی بنهان کنم
حبس اسیر عقل باشد ای فلان
دست بسته عقل را جان باز کرد
حسرتها و اندیشه بر آب صفا
دست عقل آن خس بیکسو می برد
خس بس اینه بود بر جو جوی جوید
چونکه دست عقل نگشاید خدا
آب را هم گند پوشیده او
چونکه تقوی بست دود دست هوا
پس هوا س چیره محکوم تو شد
خس را بی خواب خواب اندر کند
هم به بیداری به بیند خوابها

قصه خواندن شیخ خربزه بر مصحفی را در رو و بیناشدن وقت

مصحفی در خانه پیر خربزه
هر دو زاهد جمع گشته چند روز
چونکه نابینا ست این درویش راست
که جزا و را نیست ایجا باش و بود
من نیم گستاخ یا آ میخته
تا بصبری بر مرادی برزنم
کشف شد کا لصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود دم حلقها می ساخت از سوال کردن با این نیت که صبر از سوال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا
جمله را با هم گر در میکند
صنعت زرّاد او کم دیده بود
کین چه شاید بود و اپرسم از و
دید کو میکرد زآهن حلقها
زآهن و پولاد آن شاه بلند
در عجب می ماند و وسواسش فزود
که چه می سازی ز حلقه نو بنو

دیده تو بی نم و گریه چراست
خود نباشد فصل ذی هم عجوز
غایب و پنهان ز چشم دل کی اند
از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
با منند و کرد من بازی کنان
با عزیزانیم وصالست و عناق
من به بیداری همی بینم عیان
برگ حس را از درخت افشان کنم
عقل اسیر روح باشد هم بدان
کارهای بسته را هم ساز کرد
همچو خس بگرفته روی آب را
آب پیدا میشود پیش خرد
خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
خس فزاید از هوا بر آب ما
آن هوا خندان و گریان عقل تو
حق کشاید هر دو دست عقل را
چون خرد سالار و مخدوم تو شد
تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم ز گردون برکشاید بابرکات

تا شفا یابد نوزین رنج گران

باز با خود گفت صبر او لیتر است
صبر با مقصود زوتر رهبر است

چون نمی‌رسی ز زود تر کشف شود
مرغ صبر از جمله پران تر بود

ور نمی‌رسی دیر تر حاصل شود
سهل از بی صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بر غم در زمان
شد غمام از صنعت داود دان

پس زره ساز ید و در پوشید او
پیش لقمان کرد صبر خود عیان

گفت این بنگو لباست ای فتا
در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم بنگو دسیست
که پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حوصله قرین کردای قرین
آخر و العصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حوصله آفرید
کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت با بینا و مصحف خواندن او

چون مهمان صبر کرد و ناگهان
کشف کنش حال مشکل در زمان

نیم شب آواز قرآنرا شنید
جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور میخواندی زبر
گفت ای گشته ز جهل تن جدا

گفت ای ای عجبا با چشم کور
گفت میخوانی بدان افتاده‌ای

آنچه میخوانی بدان افتاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا
من ز حوض در خواستم کای مستقی

نیستم حافظ مرا نوری بده
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان

زین جهان خود را دی پنهان کنم
حبر اسیر عقل باشد ای فرین

دست بسته عقل را جان باز کرد
حیلها و اندیشه بر آب صفا

دست عقل آن حبر بیکسو می‌برد
آن خبیری که نشد غافل ز کار

باز بخند بیشم آن شاه فرد
زین سبب بنود ولی را اعتراض

گر بسوزدت باغ انگورت دهد
ان شل بی دست را دستی دهد

لا نسلم و اعتراض از ما برفت
چونکه بی آتش مرا گر می رسید

بی چراغی چون دهد او روشنی
صفت

بشنو اکنون قصهٔ آن ره روان
که بدارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و کاهی می درند

قوم دیگر می شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضا شان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص
کف شان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان کشود
که نپوشد از غذا جامه کبود

سئوال کردن بهلول آن درویش را چونی

گفت بهلولی آن یکی درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان
بر مراد او رود کار جهان

سیل وجوها بر مراد او رود
احتران زان سان که خواهد آن سود

زندگی و مردگی سر هنگ ان او
بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تهنیت
هر کجا خواهد بخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او
ما نذ کان از راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان
بی رضا و امر آن فرمان جان

گفت ای شه راست گفتی همچنین
در فرو سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق ولی
شرح کن این را بیان تا من یکی

آنچنانکه فاضل و مرد فضول
چون بگوش او رسد آرد قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام
که ازان هم بهره یابد عقل عام

تا طمع کامل چو خوان پاشی بود
خوانش برهم کو نه آشی بود

که نماند هیچ مهمان بی نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که بمعنی هفت توست
خاص را و عام را مطمع درو ست

گفت این باری یقین شد پیش عام
که جهان در امر یزدانست رام

هیچ برگی بر نیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو
تا نگوید لقمه را رو کار خلوا

میل و رغبت کان زمام آدمیست
جنبش آن رام امر آن عنیست

در زمینها و آسمانها ذره‌ای
پر نجنباند نگردد پرده‌ای

جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش

که اشارت برگ درختان را تمام
بی نهایت می رود در نطق رام

این قدر بشنو که چون کلی کار
نی نگردد جز بامر کردگار

چون قضای جوع رضای بنده شد
حکم او را بنده خواهنده شد

بی تکلف نی پی مزد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود
نی پی ذوق حیات مستلذ

هر کجا آمد قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان فی زید فی بهر کیخ
بهر یزدان فی مُرد نه از خوف و رنج

هست ایمانش برای خواست او
فی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفش هم برای حوج بود
فی ز بیم آنکه در آتش رود

اینچنین آمد ز اصل آن خوی او
فی ریاضت فی بجست و جوی او

انگهان خندد که او بیند رضا
هیچ حلوای شکر او را قضا

بندهٔ کش خوی و خلقت این بود
فی جهان برامر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا
که بگردان ای خدا و بذ این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حوج پیشش جو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا
چون قطایف پیش شیخ بی نوا

پس چرا گوید دعا الا مکر
در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت و آن دعا ترحم خود
میکند آن بندهٔ صاحب رشد

رحم خود را او همی آرد سوخت
که چراغ عشق حوج افروخت

دوزخ اوصاف او عشقیست و او
سوخت مر او صاف او را مو بمو

هست وفی این فروفی کی شناخت
جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کرامات او

آن دقوقی داشت خوش دیباجه
عاشق و صاحب کرامت خواجه

بر زمین می شد چو مه بر آسمان
شب روان را کشته زو روشن روان

در مغاکی مسکنی کم ساختی
کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز
عشق آن مسکن کند در من فروز

غرة المسکن احاذر هاهنا
انقلی یا نفس سافر للغنا

ربنا اعوذ خلوة قلبی بالمکان
کی بگردد خالصاً فی الامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلوت نی از بد خوئی
مشفقی بر خلوت نافع همچو آب

مشفقی بر خلوت نافع همچو آب
خوش شفیعی ودعا اش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مشفق
بهتر از مادر شری تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان
چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای مسند
جزو را از کل چرا بر میکنید

جزو و کز کل قطع شد بیکار شد
عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نه پیوندد بکل بار دگر
مرده باشد بود ش ارجان خبر

وز بجنبند نیست آنرا خود سند
عضو تو بر بریده هم جنبش کند

جزو از این کل گر برد یکسو رود
این نه آن کلست کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال
چیز ناقص گفته شد بهر مثال

باز

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

مرعلی را بر مثال شیر خواند
شیر مثل او نباشد کرم راند

از مثال و مثل و فروع آن بران
جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

آنکه در تقوی امام خلق بود
کوی تقوی از فرشته فی ربود

آنکه اندر سیر مه را مات کرد
هم ز دین داری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام
طالب خاصان حوج بودی مدام

در تسوف معظم مرادش آن بدی
که دمی بر بندهٔ خاصی زدی

این همی گفتی چو میرفتی براه
کن قرین خاصگانم ای اله

یارب آنها را که نشناسد دلم
بنده و بسته میان و محتلم

و آنکه نشناسم تو ای یزدان جان
بر من محجوب شان کن مهربان

حرفش گفتی که ای صدر رهین
این چه عشقست و چه استسقاست این

مهر من داری چه میجوئی دگر
چون خدا با تست چون هر نی ز نیست

او بگفتی یارب ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته ام
طمع در آب سبو هم بسته ام

همچو داودم نود نجر مراست
طمع در نجر حریفم هم بخاست

حرص اندر عشوهٔ تو فخرست و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص زنان بیشی بود
و آن یکی حرص از کمال مرد نیست

آن یکی حرص از نقصان مرد نیست
و آن دگر حرص افتضاح و سرد نیست

آه سری هست اینجا بس نهان
که سوی حضری شود موسی روان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچ یافتی بالله ایست

بی نهایت حضرتست این بارگاه
صدر را بگذار رو صدر تست راه

سر طلب کردن موسی ع خضر را ع با کمال نبوت و قربت

از کلیم حوج بپا موزای کریم
بین چه میکوید ز ستای کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری
طالب خضرم ز خود بینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته
در پی نیکو پی سر گشته

کیقبادی رسته از خوف و رجا
چند گردی چند جویی تا کجا

آن تو با تست و تو واقف بر آن
آسمانا چند پیمائی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید
آفتاب و ماه را کم ره زنید

میروم تا مجمع البحرین من
تا شوم مصحوب سلطان زمن

اجعل الخضر لامری سببا
ذلک او امضی و اسری حقبا

سالها پرتم به پر و بالها
سالها چه بود هزاران سالها

من روم یعنی نمی ارزم بدان
عشوهٔ جانان کم مدان از عشوهٔ نان

این سخن پایان ندارد ای عمو
داستان آن دقوقی را بگو

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه
کفت سافرت مدن فی خافقه

سال وه رفتم سوی از عشق ماه
بیخبر از راه وحیران در الم

پا برهنه میروی بر خار و سنگ
کفت من حیرانم و بیخویشتن

تو ببین این پاره‌ها را بر زمین
زانکه بر دل میرود عاشق یقین

از ره و منزل زگو تا ه و دراز
دل چه داند کو ست مست دلنواز

آن دراز و کوته او صافی تنست
رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل
نی بکامی بودنی منزل نه نقل

سیر جان بیچون بود در دور و در
جسم ما از جان بیا موزیده سیر

سیر جسمانه رها کرد و کنون
میرود بیچون نهان در شکل چون

کفت روزی نی شدم مشتاق وار
تا به بینم در بشر انوار یار

تا به بینم قلزمی در قطره‌ئی
آفتابی درج اندر ذره‌ئی

چون رسیدم سوی یک ساحل تمام
بود بیکه کشته روز و وقت شام

نمودن مثالی هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان
اندران ساحل شتابیدم بدان

نور شعله‌ء هر یکی شمعی ازان
برشده هوش تا عنان آسمان

خیره کشتم خیره‌گی هم خیره کشت
موج حیرت عقل را از سر گذشت

این چه گونه شمعها افروخ ست
کین دو دیده خلق از بهر ها دو ست

خلق جویای چرا غی کشته بود
پیش آن شمعی که برمه میفزود

چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها
بیند شان میکرد یهدی من یشاء

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می دیدم که میشد هفت یک
می شکافد نور او جیب فلک

باز آن یک بار دیگر هفت شد
مستی و حیرانی من رفت شد

اتصالاتی میان شمعها
که بیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن
سالها نتوان نمودن از زبان

آن که یکدم بیندش ادراک و هوش
سالها نتوان شنیدن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد دولیک
زانکه لا احصی ثناء ما علیک

بیشتر ده دوان کان شمعها
تا چه چیزست آن نشان کبریا

رفتم ص

می شدم بیخویش و مدهوش و خراب
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیهوش و بی عقل اندرین
او فتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم بر خاستم
در روش کویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نخل هفت برگ

هفت شمع اندر نخل شد هفت برگ
نور شان می شد بسقف لاجورد

پیش

پیش آن انوار نور روز دود
از صلابت نور ها را می سترد

باز شدن ان شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت
چشم از سبزی ایشان نیلبخت

وا نهی برگ پدید آمیخت شاخ
برگها هم کم کشته از میوهٔ فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده
سدره چه بود از خلد بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین
زیر تر از نما و ماهی بد یقین

بیخ شان از شاخ خندان روی تر
عقل ازان اشکال شان زیر و زبر

میوه که بر شکافیدی ز زور
همچو آب از میوه جستی برق نور

فحش بودن آن درختان از چشم خلوج

این عجبتر که بر ایشان می گذشت
صد هزاران خلوج از صحرا و دشت

ز آن درخ وی سایه جان می باختند
از کلیمی سایه بان می ساختند

سایهٔ آنرا نمی دیدند هیچ
صد نفو بر دیدهای هیچ هیچ

ختم کرده فهر حق بر دیدها
که نه بیند ماه را بیند سها

ذرهٔ را بیند و خورشید نی
لیک از لطف و کرم نومید نی

کار و انرا بی نوا وین میوها
بخته می ریزد چه سحر ست ای خدا

سیب پوسیده همی چیدند خلوج
درهم افتاده بیفما خنک خلوج

گفته هر برگ و شکوفه آن بعین
دم بدم یالیت قومی یعلمون

با نگ می آمد ز سوی هر درخت
سوی ما آیید خلوج شوربخت

با نگ می آمد ز غیرت بر سنج
چشمتان بستیم کلا لا وزجر

گرگسی میگفتشان کین سو روید
تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله میگفتند کین مسکین مست
از قضا و انکه دیوانه شد ست

مغز این مسکین ز سودای دراز
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب میماند یارب حال چیست
خلوج را این پرده و اضلال چیست

خلوج گوناگون با صد رای و عقل
یک قدم آنسو نمی آرند نقل

عاقدون و زیرکانشان ز اتفاق
کشته منکر زینچنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و خیره شده
دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم می مالم بهر لحظه که من
خواب می بینم خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان میروم
میوه‌هاشان میخورم چون نکروم

باز چون من بنگرم در منکران
که همی گیرند زین بستان گران

باکمال احتیاج و افتقار
ز آن درخ وی نیم غورهٔ جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
می زید این بی نوایان آه سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار
این خلوج صد هزار اندر هزار

باز میکویم عجب من بی خودم
دست در شاخ خیالی می زدم

هین اذا ما استیاس الرسل کو
این قرات خوان که تخفیف کذب
در کمان افتاد جان انبیا
چاره هم بعد التشکک نصر نا
میخورد میده بدان کش روزیست
خلوت کویان ای عجب این بانگ کیست
کیج کشتیم از دم سودا بیان
چشم بی مالیم اینجا باغ نیست
ای عجب چندین دراز این گفت کو
من همی کویم جواب آن ای عجب
زین تنازعها تحمد در عجب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
ای دقوقی تیز تر ران هین خموش

یک درخت شدن هفت درخت

کفت را ندم بیشتر من نیلگون
هفت میشد فرد بی شد هر دو بی
بعد ازان درختان در نماز
یک درخت از پیش ما شد امام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
یاد کردم قول حق را آن زمان
این درختان را نه زانو نه میان
آمد الهام خدا کای با فروز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری کشت آنها هفت مرد
چشم بی مالم که آن هفت ارسدین
چون ز نزدیکی رسیدم من براه
قوم کفتندم جواب آن سلام
کفتم آخر چون مرا بشناختند
از ضمیر من بدانستند زود
یا سخن دادند چندان ای عزیز
بی دلی کو در بحر با خدا است
کفتم ار سوی حقایق بشکفند
کفت اکر اسمی شود غیب از ولی

بعد

تا بظنوا انهم قد کذبوا
این بود که خویش بیند محتجب
زانفاق منکری استقیما
ترکتان کو بر درخت جان بری
هر دم و هر لحظه سحر آموزیست
چونکه صحرا از درخت و برنیست
که بنزدیک شما باغست و خوان
یا بیابانیست یا مشکل رهیست
چون بود بیهوده و رهزو دهست کو
اینچنین مهری چرا زد صنع رب
در تعجب نیز مانده بو لهب
تا چه خواهد کرد سلطان شکرف
چند کویی چند چون لحظست کوش

یک درخت شدن هفت درخت

باز شد آن هفت جمله یک درخت
من چسان میکشتم از خیرت همی
صف کشیده چون جماعت کرده ساز
دیکران اندر پس او در قیام
از درختان پس شکفتم بی عمود
کفت النجم و شجر را سجدان
این چه ترتیب نماز است آنچنان
بی عجب داری ز کار ما هنوز

دیدم

پیش رفتن دقوقی با امامت

آن یکانه هین دو کانه برکزار
ای امام چشم روشن در صلاه
در شریعت هست مکروه ای کیا
کر چه حافظ باشد و هست و فقیه
کور را پرهیز نبود از قذر
او پلیدی را نه بیند در عبور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود
جز بآب چشم نتوان شستن آن
چون نخواندست کافر را خدا
ظاهر کافر ملوث نیست زین

بعد از آن کفتند ما را آرزوست
کفتم آری لیک یک ساعت کرمن
تا شود آن حل بصحتهای پاک
دانهٔ پر مغز یا خاک در نرم
هویتن در خاک کلی محو کرد
از پس آن محو قبض او نماند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد
سر چنین کردند هین فرمان بران
ساعتی با آن کروه نجتبی
هم دران ساعت ز ساعت رست جان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
ساعت از بی ساعتی آکاه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او
منتصب بر هر طویله رایضی
از هوس کر از طویله بکسلد
در زمان آخر جهان کرحوح خود
حافظا تا کر نبینی ای عیار
اختیاری میکنی و دست و پا
روی در انکار حافظ برده
این سخن پایان ندارد تیز دو

اقتدا کردن بتوای پاکباز دوست
شکر آنی دارم از دور زمین
که بصحبت رو بد انکو هری ز خاک
خلوتی و صحبتی کرد از کرم
تا نماند شرنک و بوی سرخ و زرد
برکشاد و بسط شد مرکب براند
رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
نقد دل از سر چنین کردن نخاست
چون مراقب کشتم و از خود جدا
زانکه ساعت پیر کرداند جوان
رست از تلوین که از ساعت برست
چون نماند محرم بیچون شنوی
زانکه انسو جز تحیر راه نیست
بسته اند اندر جهان جست و جو
جز بدستوری نیابد رافضی
در طویلهٔ دیکران سر در کنند
کوشهٔ افسار او آن سو کنند
اختیارت را ببین بی اختیار
برکنار دست چرا جبی چرا
نام تهدیدات نقش کردهٔ
هین نماز آمد دقوقی پیش رو

ایدر
یعنی اینجا

این مخاست بویش آید بیست کام
بلکه بویش آسمانها بگرود
این چه میگویم بقدر فهم تست
فهم آبست و وجود تن سبو
این سبو را پنج سوراخست ژرف
امر غضوا غضه ابصارکم
از دهانت نطق فهمت را برد
همچنین سوراخهای دیگرت
کز زدریا آب را بیرون کنی
بیکه است ار نی بگویم حال را
کان عوضها وآن بدلها بحر را
صد هزاران جانور زو میخورند
باز دریا آن عوضها می کند
قصها اغاز کردیم از شباب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد
تو بنادر آمدی در جان و دل
چند کردم مدح قوم ماضی
خانهٔ خود را شناسد خود دعا
بهر کیمان مدیح از نا محال
گرچه آن مدح از تو هم آمد بحال
حوض پدید کسره دارد مقام
مرغ ماهی داند آن ابهام را
تا برو آن حسودان گم وزد
خود خیالش را کجا یابد حسود
آن خیال او بود از احتیال
مدح تو گویم برون از پنج و شش

معنی التحیات و تشهد گفتن

در تحیات وسلام صالحین
مدحها شد جمله کی آمیخته
زانکه خود ممدوح جز یک اینیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود
مدحها جز مسخ را کی کنند
همچو نوری تافته بر حایطی

وآن مخاست بویش از ری تا بتاز
برد ماغ حور و رضوان پر شود
مرد م اندر حسرت فهم درست
چون سبو بشکست ریزد آب از
اندرو نی آب ماند خود نه برف
هم شنیدی راست شهادی تو هم
گوش چون ریگست فهمت را خورد
نی گذارد آب فهم مضمرت
بی عوض آن بحر را هامون کنی
مدخل اعواض را وابداکرد
از کجا آید ز بعد حرفها
ابرها هم از بروشش می برند
از کجا داند اصحاب رشد
ماند بی مخلص درون این کتاب
که فلک وارکان جو تو شاهدی
ای دل وجان از قدوم تو خجل
قصد من زانها تو بودی زاقتفا
تو بنام هر که خواهی کن بنا
حوض نهاد ست این حکایات و مثل
لیک بپذیر خدا جهد المقل
گر دو دیده گور یک قطار گزاف
گر ستودم بجمل این خوش نام را
تا خیالش را بدندان گم کرد
در وثاق موش طومار کی بخورد
موی ابروی و بیست آن نی هجو
بر نویس اکنون دقوقی پیش رو

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز
اقتدا کردند آن شاهان قطار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام
وقت ذبح الله اکبر می کنی
تن جو اسمعیل و جان همچون خلیل
کشت گشتهٔ تن ز شهوتها و آز
چون قیامت پیش حوض صف نهاده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز
حوض همی گوید چه آوردی مرا
عمر خود را در چه پایان برده
گوهر دیده کجا قربسوده
چشم و گوش و هوش گوهرهای دین
دست و پا دادت چو نیل و گلبند
همچنین پیغامهای درد بین
در قیام این گفتها دارد رجوع
قوت استادن از جمله نماند
باز فرمان می رسد بردار سر
سر بر آورد از رکوع آن شرمسار
باز فرمان آیدش بردار سر

فال مه کم کرد و زاستاین نماند
سر بجه در کرد و ضال از استوا
کرچه جهال او بکشش کرد رو
کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
مه بیالا بود او پنداشت زیر
شهوت راننده پیشما می شوند
در حقیقت دور تر و اما نزدند
تا مدان پر بر حقیقت بر شود
لنگ کشتی آن خیال از تو کریخت
تا بر میلت بود سوی جنان
بر خیالی پر خود بر می کنند
مهلتم ده مغتنم ران تن زدم

سر برآرد او کرده شرمسار — اندر افتد باز در رو همچو ماز
باز گوید سر برآرو راز گو — که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش — کان خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بارگران — حضرتش گوید سخن گو پا بپایان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود — دادمت سرمایه هین بهای سود
رو بدست راست آر در سلام — سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین کنید — سخت در کل ماندش پا و کلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیاء م استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند رو زچاره رفت — چاره اینجا بود و دست افزار نیست
مرغ بیهنگامی ای بدبخت رو — ترک ما کو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ — در نثار و خویش و گوید شرح خویش
هین جواب خویش گو با کردگار — ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی ازان سو چاره شد — جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از هم نومید شد مسکین کیا — پس برآرد هر دو دست اندر دعا
گز هم نومید گشتم ای خدا — اول و آخر تو بینی و منتها
در نماز این خوش اشارتها بیافت — تا بدانی کین بخواهد شد یقین
چه بیرون آراز بیضهٔ نماز — سر همزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز فغان کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز — اندران ساحل درآمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام — اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد — چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتی — در قضا و در بلا و زشتی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم — این سه تاریکی و از غرقاب بیم
شد بادی همچو عزرائیل خاست — موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته — نوح و اویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سرها زدند — کافر و ملحد هم مخلص شدند
باخدا با صد تضرع آن زمان — عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ — رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی فائده است این بندگی — آن زمان دیده دران صد زندگی
از هم امید ببریده بتمام — دوستان و خال و عم باب و مام
زاهد و فاسق شد آن دم متفق — همچو در هنگام جان کندن شفق
نی زجیشان چاره بود و نی زراست — حیلها چون مرد هنگام دعاست

در دعا ایشان و در زاری و آه — بر فلک زنان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین — بانگ زد کای سگ پرستان ملتین
ترک و جسک ای اهل انکار و نفاق — عاقبت خواهد بدید این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص — که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر — دستتان بگرفته یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک — این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمود است با ما مصطفا — قطب و شاهنشاه و در یای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت — عاقلان بینند زاول مر تبت
کارها زآغاز اگر غیبست و سر — عاقل اول دید آخر آن مضمر
اولش پوشیده باشد و اخر آن — عاقل و جاهل به بیند در عیان
گر نه بینی واقعهٔ غیب ای عنود — حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چبود بد گمانی بر جهان — دم بدم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آنچنانک ناگهان شیری رسید — مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد دران بردن ببین — تو همان اندیش ای استاد دین
میکند شیر قضا در بیشها — جان ما مشغول کار و پیشها
آنچنان کز فقر فی ترسند خلق — زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بتر سندی ازان فقر آفرین — گنجها شان کشف کردی در زمین
جملشان از خوف غم در عین غم — در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید — رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یارب منکر اندر فعلشان — دست آن گیر ای شه نیکونشان
خویش سلامتشان بساحل باز بر — ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم و سرمدی — در گذر از بد سگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش — نی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشنده عطا — دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان غظیم — تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم — وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می رفت بر لفظش دعا — آن زمان چون ما دران با وفا
اشک میرفت از دو چشمش همچو آب — بیخود از وی بی بر آمد بر سما
آن دعای بی خود آن خود دیگر است — آن دعا و آن اجابت از خدا ست
آن دعا هو میکند چون او فنا ست

واسطهٔ مخلوقانی اندر میان
بندگان حوج رحیم و بردبار
مهربان بی رشوتان باری گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا
رست کشتی از دم آن بهلوان
که مکر بازوی ایشان در حذر
بازها ند رو بها نزدیک تر
عشقها با دم خود بازند کین
رو بها بازا نکهد از کلوخ
ما چو رو باهان و پای ما کرام
حیلهٔ باریک ما چون دم ما
دم بجنبانیم زاستدلال و مکر
طالب حیرانی خلقان شدیم
تا با فسون مالک دلها شویم
در کوی و در جری ای قلتبان
چون بیستانی رسی زیبا خوش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش
ای چو خر بنده حریف کون خر
چون ندادت بندگی دولت درست
در هوای آنکه گویندت زهی
روبها این دم حیلت را بهل
در پناه شیر کم تابید کباب
تو ذه منظور حق آنگه شوی
حق همی گوید نظرمان بر دلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست
در کل تیره یقین هم آب هست
زانکه گر آبست مغلوب گلست
آن دلی کز آسمانها برترست
پاک گشته آن ز کل صافی شده
شرک کل کرده سوی بحر آمده
آب ما محبوس این کل ماندست هین
بحر گوید من ترا در خود کشم
لاف تو فی دوم میدارد ترا

بیخبر زان آبه کردن جسم و جان
حوی حق دارند در اصلاح کار
در مقام سخت و در روز گران
هین غنیمت دار سنان پیش از بلا
واهل کشتی را بجهد خود گمان
بر هدف انداخت تیری از هنر
و آن زدم داشت رو باهان عزار
فی رهاند جان ما را در کمین
یا جو بنود دم چسود ای چشم بین
میرهاند جان ما از صد کمون
عشقها بازدم بادم جیت و را
تا که حیران ماند از ما باز بد و بیند
دست طمع اندر الوهیت زدیم
این همی بینیم ما کاندر گروهیم
دست وادار از سبال دیگران
بعد ازان دامان خلقان گیروی
نفز جایی دیگر انداهم بکش
بوسه گاهی یافته ما را بس
میل شاهی از کجا آن خاستست
بستهٔ در کردن جانت زهی
وقف کن دل با خدا و بند دل
روبها تو سوی جیفه کم شتاب
که چو جزوی سوی کل گشتی فرود
نیست برصورت که آن آب و گلست
دل فراز عرش آمد نی بپست
لیک زان آبت نشاید آبدست
پر دل خود را مکو کین هم دلست
آن دل ابدال یا پیغمبریست
در فزونی آمده وافی شده
رسته از زندان کل بحری شده
بحر رحمت جذب کن ما را ازین
لیک میلانی که من آب هوشم
ترک آن پنداشت کن در من درآ

آب کل

آب کل خواهد که در دریا رود
گر رهاند پای خود از دست کل
آن کشیدن چیست از کل آب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان
هر یکی زینها ترا مستی کند
این خمار غم دلیل آن شدست
جز بانداز ضرورت زین مگیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم
آنچنانکه آب در کل سر کشد
دل تو این آلوده را پنداشتی
خود رو و دار یکه آن دلی باشد ازین
لطف شیر و انگبین عکس دلست
بس بود دل جوهر و عالم عرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه
یا خیالاتی که در ظلمات او
دل نباشد غیر آن دریای نور
فی دل اندر صد هزاران خاص و عام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو
دل محیط است اندرین خط و حدود
از سلام حق سلامتها نثار
هر که را دامن درستست و معد
دامن تو آن نیازست و حضور
تا ندرد دامنت زین سنگرها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان
آن خیال سیم و زر چون زر بنود
کی عنایت گود کاندر سنگ سنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سفید

کل گرفته پای آب و فی کند
کل بماند خشک و او شد مستقل
جذب تو نقل و شراب ناب را
خواه مال و خواه جاه و خواه نان
چون نیابی آن خمارت میزند
که بدان مفقود مستی ات بدست
تا نگردد غالب و بر تو امیر
حاجت غیری نیارم و اصلم
که منم آب و چرا چو یم مدد
لاجرم دل را هل دل برداشتی
کو بود در عشوهٔ شیر و انگبین
هر خوشی را آن خوشی از دل طلب
سایهٔ دل چون بود دل را غرض
یا زبون این کل و آب سیاه
فی پرستد شان برای گفت و گو
دل نظرگاه خدا و انگاه کور
در یکی باشد کدامست آن کدام
تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
زرهی افتاند اندر اخسان وجود
میکند بر اهل عالم اختیار
آن نثار دل بر انگس میرسد
هین منه در دامن آن سنگ پر
تا بدانی نقد را از رنگها
هم ز سنگ سیم و زر چون گوکنار
دامن صدقت دریدو غم فزود
تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
مو نمی گنجد دران بخت و امید

خواه ملک و خواه باغ و ده و نخ و نی
خواه ملک و خانه و فرزند و زن

در بعد بر چون ماه و خورشید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و بریدن ایشان از و
و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که بر سوار شد

چون رهید آن کشتی و آمد بکام
شد عنایت آن جماعت هم عنام
فجفی افتاد شان با همدگر
کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر
از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردم سهم کنون
این دعائی از درون نی از برون

کفت مانا کین امام ما زدرد
کفت آن دیگر که ای یار یقین
او فضولی بوده است از انقباض
چون نکه کردم زبس تا بنگرم
یک از ینانرا ندیدم در مقام
نی بجب نی راست نی بالا نه زیر
در رها بودند کویی آب کشت
در رباب حوض شدند ان دم همه
در تحیر ماندم کین قوم را
آنچنان پنهان شدند از چشم او
سالها در حسرت ایشان بماند
تو بکویی مرد حوض اندر نظر
خر ازین میخید اینجا ای فلان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام
تو همان دیدی که ابلیس لعین
چشم ابلیسیانه را یک دم ببند
ای رفیقی یا دو چشم همچو جو
هین بجو که رکن دولت جستن است
از همه کار جهان پرداختن
نیک بنکر اندرین ای محتجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود و مستجاب شدن دعای او

یاد م آمد آن حکایت کان فقیر
روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزی حلال
بیشکار و رنج و کسب و اشتغال
پیش ازین کفتیم بعض حال او
لیک تقویم آمد و شد پنج تو
هم بکویم تیش کجا خواهد کریخت
چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب کاوش بدید و کفت هین
ای بظلمت کاو من کشته زهین
هین چرا کشتی بکو کاو مرا
ابله طرار انصاف اندرآ
کفت من روزی ز حق میخواستم
قبله را از لابه می آراستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب
روزی من بود کشتم تنک جو
او ز خشم آمد کریبانش کرفت
چند مشتی زد بر و بیش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

میکندیش

بو الفضولانه مناجاتی بکرد
مر مرا هم می نماید اینچنین
کرده بر مختار مطلق اعتراض
که چه میکوبند آن اهل کرم
رفته بودند از مقام خود تمام
چشم تیز من شد بر قوم چیر
نی نشان پای و نی کردی بدشت
در کدامین روضه رفتند آن رهی
چون بپوشانید حق بر چشم ما
مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
عمرها در شوق ایشان اشک راند
کی درآرد با خدا دیکر نشر
که بشر دیدی تو ایشانرا نه جان
که بشر دیدی مر اینها را چو عام
کفت من از آتشم آدم ز طین
چند بینی صورت آخر چند چند
هین مبر امید ایشانرا ز جو
هر کمانی در دل اندر بستست
کو و کو میکو بجان چون فاخته
که دعا را بست حق بر استجاب
آن دعایش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود و مستجاب شدن دعای او

یاد م آمد آن حکایت کان فقیر
روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزی حلال
بیشکار و رنج و کسب و اشتغال
پیش ازین کفتیم بعض حال او
لیک تقویم آمد و شد پنج تو
هم بکویم تیش کجا خواهد کریخت
چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب کاوش بدید و کفت هین
ای بظلمت کاو من کشته زهین
هین چرا کشتی بکو کاو مرا
ابله طرار انصاف اندرآ
کفت من روزی ز حق میخواستم
قبله را از لابه می آراستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب
روزی من بود کشتم تنک جو
او ز خشم آمد کریبانش کرفت
چند مشتی زد بر و بیش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

میکندیش تا بداود نبی
حجت بار در هاکن ای دغا
این چه میکویی دعا چه بود مکر
کفت من باحق دعاها کرده ام
من یقین دانم دعا شد مستجاب
کفت کر آید هین یا مسلمین
ای مسلمانان دعا مال مرا
کر چنین بودی همه عالم بدین
کر چنین بودی کدایان خربزه
روز و شب اندر دعا اندوختند
تا تو نذهی هیچکس نذهد یقین
مکسب کوران بود لابه و دعا
خلق کفتند این مسلمان راست کوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
در کدامین دفترست این شرح تو
او بسوی آسمان می کرد رو
در دل من آن دعا انداختی
من نمی کردم کزافه آن دعا
دید یوسف آفتاب و اختران
اعتمادش بود بر خواب درست
ز اعتمادش آن نبودش هیچ غم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش
چون در افکندند یوسف را بچاه
کم تو روزی شه مشو ای پهلوان
قابیل این با نمک ناید در نظر
قوتی و راحتی و مسندی
چاه شد بروی بدان با نمک جلیل
هر جفاکه بعد از انش میرسید
همچنانکه ذوق آن با نمک راست
تا نماند در بلوشان اعتراض
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد
کلنکر او را که نبود مستند

که بیا ای ظالم کیج غبی
عقل دزدستی آور و با خویش آ
بر سر و ریش من و خویش ای لوند
اندرین لابه بسی خون خورده ام
سر بزن بر سنک ای منکر خطاب
زار بینید و فغار این مهین
چون ازان او کند بهر خدا
یک دعا املاک برد ندی بکین
تخم کشته بدندی و امید
لابه کویان که تو مان ده ای خدا
ای کشاینده تو بکشا بند این
جز لب نانی نیابند از عطا
وین فروشند ما دعاها ظالم جو
کی کشید این را شریعت خود بسلک
باز جنس این شود ملک ترا
کاو را تو باز ده یا حبس رو
واقعهٔ ما را نداند غیر تو
صد امید اندر دلم افزاختی
همچو یوسف دیده بودم خوابها
پیش او سجده کنان چون چاکران
در چه و زندان جزا نی بخشیح
از غلط نی وز ملالم پیش و کم
که چو شمعی برفروزیدش ز پیش
با نمک آمد سمع او را از اله
تا عالی این جفا بر رویشان
لیک دل بشناخت قابیل را ز اثر
در میان جان فتادش زان ندی
کلنکن و بز نی چوانش بر خلیل
او بدان قوت بنادی می کشید
در دل هر مؤمنی تا حشر هست
نی ز امر و نهی حق انقباض
کلنکر او را کوارش میدهد
لقمه را ز انکار او قی می کند

اندراد در حبس و در زندان او
ورنه کاو با کم زده ام زین ارزو
من دعا با کم را نداند غیر تو

هر که خوابی دید از روز الست
مست باشد در ره طاعات مست

میکند چون اشتر مست این جوال
لی فتور و بیگمان ولی ملال

گفت کی تصدیق بگزید بوی او
شد گواه مستی و دلسوزی او

اشتر از قوت چو شیر نر شده
زیر ثقل بار اندک خور شده

ز آرزوی ناقه صد فاقه برو
میسماید کوه پیشش تار مو

در الست آنکو چنین خوابی ندید
اندرین دنیا شد بنده و مرید

ور بشد اندر تردد صد دله
یکزمان شکر ستش و سالی کله

پای پیش و پای پس در راه دین
لی نهد پای تردد بی یقین

وام دار شرح ایمن نک کرو
ور شتابستت ز الم نشرح شنو

چون ندارد شرح این معنی گران
حز بسوی مدعی کاوران

گفت کو رم خواند زین جرم آن فلان
پس بلیسانه قیاسست ای خدا

من دعاکو رانه کی میکرده ام
حز بخالوق کدیه کی آورده ام

کو ز اخلقان خلق دارد رجل
من ز تو کز تست هر دشوار سهل

آن یکی کو رم ز کو ران بشمرید
او نیاز خاص و اخلاصم ندید

کوری عشقست این کوری من
حیت یعمی و بصحتست ای حسن

کو رم از غیر خدا بینا بدو
مقتضای عشوه این باشد بگو

تو که بینایی ز کو راغم مدار
دایرم بر گرد لطفت ای مدار

آنچنانکه یوسف صدیق را
خواب بنمودی و کشتن متکا

مژده لطف تو هم خوابی نمود
آن دعای بیخودم بازی نبود

می بیاندخلوت اسرار مرا
ز آن دعای بیخودی دارند مرا

حقشانست و که داند راز غیب
غیر علام سرو ستار عیب

خصم گفتش روی من کن حق بگو
روی چه سوی آسمان کردی عمو

شید فی آری غلط فی افکنی
لاف عشق و لاف قربت می زنی

با گدامین روی چون دل مرده
روی سوی آسمان ها کرده

غلغلی در شهر افتاده ازین
آن مسلمان می نهد رو بر زمین

کای خدا این بنده زار سوانکن
گردم هم سر من پیدا مکن

تو همی دانی و شبهای دراز
که همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
پیش تو همچون چراغ روشنیست

شنیدن داود دوم سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی

چونکه داود نبی آمد برون
گفت هین چونست این احوال چون

مدعی گفت ای نبی الله داد
کاو من در خانه داود رفتاد

کشت کاو مرا بپرسش که چرا
کاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داودش بگو ای بوالکرم
چون تلف کردی تو ملک محترم

هین

همین پراکنده مگو حجت بیار
تا بیکسو کرد د این دعوی و کار

گفت ای داود بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا و در سؤال

این همی هستم ز بزدان کای خدا
روز بی خواهم حلال ولی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقفند
کو دکان این ماجرا را واصفند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر

هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
که چه میگفت این گدای ژنده دلق

بعد این جمله دعا و این فغان
کاوی اندر خانه دیدم ناگهان

چشم من تاریک شد نی بهر نوم
شادی آنکه قبول آمد قنوت

گشتم از تا گنم در شکر آن
که دعای من شنودان غیبدان

حکم کردن داود دم برگشتهٔ کاو

گفت داود این سخنها را بپیچ
حجت شرعی درین دعوی بگو

تو روا داری که من بی حجتی
بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی
همه دیع را چون فی ستانی حارثی

کسب را هم چون زراعت دان همو
تا نکاری دخل نبود آن تو

آنچه کاری بدروی آن آن تست
ورنه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کژ مکو
رو بچو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همین میگویی ام
که همی گویند اصحاب ستم

تفزع اصحاب ستمی از شخص از داوری داود

سجده کرد و گفت ای دانای سر
درد دل داود داند از آن فروز

در دلش نه آنچ تواند در دلم
اندر افکندی برای مفضلم

این بگفت و گریه در شد هاش گلو
تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان کاو
مهلتم ده وین دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز
پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات
معنی قرة عینی فی الصلوة

روزن جانم گشادست از صفا
میرسد بی واسطه نامهٔ خدا

نامه و باران نور از روزنست
میفتد در خانه ام از معدنست

روز خست آن خانه کان بی روزنست
اصل دین ای بنده روزن کوشست

تیشه در هر بیشه کم زن بیش بیا
تیشه زن در کندن روزن هلا

تا نمی دانی که نور آفتاب
گر نخواهد شید بر و نست از حجاب

نور این دانیکه حیوان دید هم
پس چو گر تمنا بود دیر آدم

من چو خور شیدم درون نور تو
می نداغم گرد خویش از نور فرو

رفتنم سوی نماز و آن خلا
بهر تعلیمست ره مر خلق را

گفتم تا راست گردد این جهان
حرب خدعه این بود ای پهلوان

ای خدا ایمن هر آواره و بگفت
بر زدن آهنگ طاق و خفت

گردنست

نیست دستوری وگرنه ریختی
کرد آن دریای زان را نیختی

همچنین میگفت داود این شنو
خواست کز تن عقل خلقان بر ربود

بند گریبانش کشید از بیخودی
که ندارم در یکی اش من شکی

باخود آمد گفت را کوتاه کرد
لب ببست و عزم خلوت گاه کرد

در خلوت رفتن داود روم تا آنچه حقست هویدا شود

در فرو بست و برفت آنگه شتاب
سوی محراب و دعای مستجاب

حق بجوشش آنچه بنمودش تمام
گشت واقف بر سزای انتقام

رو زد یگر جمله خصمان آمدند
پیش داود پیمبر صف زدند

همچنان آن ماجراها باز رفت
زود زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود بر صاحب کاو که از سر کاو برخیز و تشنیع صاحب کاو بر داود

گفت داودش خمش کن رو بهل
این مسلمانرا ز کاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر تو ای هوا
رو خمش کن هین ستاری بدان

گفت واویلی چه حکمست این چنین
از پی من شرع نو خواهی نهاد

رفته است آوازهٔ عدلت جنان
که معطل شد زمین و آسمان ازین

بر سکان گور این استم نرفت
زین تعدی سنگ و گه بشکافت

همچنین تشنیع می زد بر ملا
کالصدا هنگام ظلمست الصدا

حکم کردن داود بر صاحب کاو که جمله مال خود را بوی ده

بعد از آن داود گفتش کای عنود
جمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت
تا نگردد ظاهر از وی استمت

خاک بر سر کرد و جامه پر درید
که بهر دم میکنی ظلم مزید

یکدمی دیگر درین تشنیع راند
باز داودش به پیش خود خواند

گفت چون بخت بنود ای بخت کور
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

دیدهٔ آنگاه صد رو بینگاه
ای دریغ از چون تو خرخاشاره کاه

رو که فرزندان تو با جفت تو
بندگان او شدند افزون ازو

سنگ بر سینه همی زد با دو دست
می دوید از جهل خود بالا و پست

خلوتی هم اندر ملامت آمدند
گز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی
گو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنگه پی برد
گو سر نفس ظلوم خود ببرد

ورنه ان ظالم که نفست از درون
چشم هر مظلوم باشد از جنون

سگ همی ره جمله بر مسکین کنند
تا نراند زخم بر مسکین زند

شرم شیر انراست نی سگ را نه کان
که نگیرد صید از همسایه گان

عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست
از کمین سگدان سوی داود جست

روی در داود کردند آن فریق
گای نبی مجتبی برما شفیق

این نشاید از کمین ظلمست فاش
قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود بخواندن خلق بدان صحرا که راز اشکار کند و مجرم را رسوا کند

گفت ای یاران زمان آن رسید
کان سر ملتوم او کرد دپدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم
تا بران سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت
شاخهاش اینه و بسیار و گفت

سخت راسخ خیمه گاه و پیچ در پیچ
بوی خون می آیدم از پیچ او

خون شد ست اندرین ان خوش نخوش
خواجه را کشتست این مخمور زشت

تا کنون حلم خدا پوشید آن
آخر از ناشکری آن قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید
نی بنور روز و نه موسمهای عید

نی تواند یک لقمه بخشید
یا ز ناورد او زحقهای مخست

تا کنون از بهر یک کاو این لعین
میزند فر زند او را بر زمین

او بخود برداشت پرده از گناه
ورنه می پوشید جرمش را الٰه

کافر و فاسق درین دور گزند
پرده خود را بخود بر می درند

ظلم مستورست در اسرار جان
می نهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدم که دارم شاخها
کاو دوزخ را به بینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر ستم ظالم هم در دنیا

بس همین جا دست و پایت در زند
بر ضمیر تو گواهی می دهند

چون موکل می شود بر نیق ضمیر
که بگو تو اعتقادت و امگیر

خاصه در هنگام خشم و گفت و گو
میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون موکل می شود ظالم و جفا
که هویدا کن مرا ای دست و پا

چون همی گیرد گواهِ سیر لگام
خاصه وقت جوش و خشم و انتقام

بس همان کس کین موکل میکند
تا لوای راز بر صحرا زند

بس موکلهای دیگر روز حشر
هم تواند آفرید از بهر نشر

ای بده دست آمده در ظلم و کین
کو هرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره کشتن در زمین
بر ضمیر آتشیت واقفند

قدر تو هر دم برآرد صد شرار
که به بینیدم منم زاصحاب نار

جز و نارم سوی کل خود روم
من نه نورم که سوی حضرت شوم

همچنان کین ظالم جوع ناشناس
بهر کاوی کرد چندین التباس

آواز وصد کاو برد و صد ستر
نقش اینست ای پدر از وی مبر

نیز روزی باخدا زاری نکرد
یا ربی ناآمد از و روزی بدرد

گای خدا خصم مرا خود کن
کرمش کردم زیان تو سود کن

گر خطا کشتم دیت بر عاقلست
عاقلهٔ جانم تو بودی از الست

سنگ می نهد با ستغفار دد
این بود انصاف نفس ای جاحد

انتقام

مال او بر داشت این فتنان
طفل بود و او ندارد زین خبر

این خوان عذر او ست ای آزدکان

برون رفتن خلق یوم بسوی درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت
گفت دستش را سپس ببندید سخت

تا گناه و جرم او پیدا کنیم
تا بنوای عدل بر صحرا زنیم

گفت ای سگ جد این را گفته
تو غلام کی خواجه زین روگشته

خواجه را کشتی و بردی مال او
گرد بیزدان اشکاره حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است
با همین خواجه جفا بنموده است

هر چه روزید ماده یا که نر
ملک وارث باشد آنها را پسر

تو غلام کی کسب و کارت ملک اوست
شرع چتی شرع بستان رو نکوست

خواجه را کشتی باستم زار زار
هم بریخا خواجه گویان زینهار

کارد از اشتاب کردی زیر خاک
از خیالی که بدیدی سهمناک

تیک سرش باکارد در زیر زمین
باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر
گرد با خواجه چنین مکر و خرد

همچنان کردند چون بنگاه فتند
در زمین آن کارد و سر را یافتند

ولوله در خلق افتاد آن زمان
هر یکی زنار ببرید از میان

بعد ازان گفتش بیا ای دادخواه
داد خود بستان بدان روی سیاه

قصاص فرمودن داود ع خونی را بعد از الزام فحت برو

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
کی کند مکرش ز علم حق خلاص

حلم حق گرچه مواسا ها کند
لیک چون از حد بشد پیدا کند

خون بجوشد در فتد در دهر دلی
میل جست و جوی کشف مشکلی

اقتضای داوری رب دین
سر برآرد از ضمیر آن و این

کآن فلان چون شد چه شد جانش چه بود
همچنانکه چوشد از کلزار کشت

جوشش خون باشد آن واجستها
خارش دلها و بحث ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او
معجزهٔ داود شد فاش و دو تو

خلق جمله سر برهنه آمدند
سر بسجده بر زمین ها می زدند

ما همه گوران اصلی بوده ایم
از تو ما صد کون عجایب دیده ایم

سنگ با تو در سخن آمد شتیر
کز برای غزو طالوتم بگیر

تو بسه سنگ و فلاخن آمدی
صد هزاران مرد را برهم زدی

سنگ هایت صد هزاران پاره شد
هر یکی هر خصم را خون هواره شد

آهن اندر دست تو چون موم شد
چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسائل شد شکور
با تو میخوانند چون مقری زبور

صید هزاران چشم دل بگشاده شد
از دم تو غیب را آماده شد

وآن قویتر زین همه کین دایست
زندگی بخشی که سرمد قایست

جان جمله معجزات اینست خود
کو ببخشد مرده را جان ابد

کشته

کشته شد ظالم جهانی زنده شد
هر یکی از نو خذا را بنده شد

تا انکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی کاو کشته بود و آن کاوکشنده عقلست و داود ع حق تعالیست یا شیخ که نایب حقست که بقوت بازوی او تواند ظالم را کشتن و تواند کرکشتن بروزی بی کشتن و بی جنایت

نفس خود را کش جهان را زنده کن
خواجه را کشتست او را بنده کن

مدعی کاو نفس تست هین
خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشندهٔ کاو عقل تست رو
برکشندهٔ کاو بتن منگر مشو

عقل اسیرست و همی خواهد زجو
روزی بی رنج و نعمت برطبوع

روزی بی رنج او موقوف چیست
انکه بکشد کاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو کاو من
زانکه کاو نفس باشد نفس تن

خواجه زادهٔ عقل مانده بی نوا
نفس خونی خواجه کشته و پیشوا

روزی بی رنج میداند انکه چیست
قوت ارواحست و ارزاق بیست

لیک موقوفست بر قربان کاو
کیج اندر کاو دان ای کیج کاو

دوش چیزی خورده ام ورنه تمام
داد تی در دست فرهم تو زمام

دوش چیزی خورده ام افسانه است
هر چه می آید ز پنهان خانه است

چشم بر اسباب ازچه دوختی
کز رخوش چشمان کرشمه آموختی

هست بر اسباب اسبابی دگر
در سبب منگر دران افکن نظر

اینیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر تجربه را شکافتند
بی زراعت جاش کندم یافتند

زیکها هم آرد شد از سعیتان
نیشم بزا بر یشم آمد کشکتان

جمله قران هست در قطع سبب
عزدرویش و هلاک بولهب

مرغ با پیلی دو سه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند
سنگ مرغی کو ببالا پر زند

دم کاو کشته بر مقتول زن
تا شود زنده همان دم در کفن

خلوج بیریده جهد از جای خویش
خون خود جوید ز خون پالای خویش

همچنین زاغاز قران تا بنام
رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این به از عقل کارفز اشود
بند کی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی
شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دارد صد ملال
مغز نقز از اجلال آمد جلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد
عقل کل کی کام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی وز سفیدی فارغست
نور ماهش بر دل و جان بازغست

این سیاه و این سفید ار قد یافت
قیمت هیمان و گیه از زر ست
همچنانکه قدر تن از جان بود
گر بدی جان زنده بی پر تو کنون
همین بگوکه ناطقه جو می کند
گرچه هر قرنی سخن آری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور
روزی بی رنج جو و بی حسب
بلکه رزقی از خداوند بهشت
زانکه نفع نان دران نان دادن اوست
زوج پنهان نقش نان چون سوده
رزق جانی کی بری با سعی و جست
نقش جو ن با شیخ پیوند کام تو
صاحب آن کاو را م آنگاه شد
عقل کاهی غالب آید در شکار
نقش از درهاست با صد زور و فن
گر تو صاحب کاو را خواهی زبون
چون بنزدیک و لی الله شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت
مدعی کاو نقش آمد فصیح
شهر را بفریبد از ستاهرا
نقش را تسبیح و مصحف در یمین
مصحف و سالوس او باور مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو
عقل نورانی و نیکو طالبست
زانکه او در خانه عقل تو برون
زانکه او در خانه عقل تو غریب
باش تا شیران سوی بیشه روند
مکر نقش و تن نداند عام شهر
هر که جنس اوست یار او شود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند
خلوج جمله علتی اند از کمین
هر خسی دعوی داودی کند

زان شب قدر ست کاختر وا رهی
بی زر آن همیان و گیه ابتر ست
قدر جان از پر تو جانان بود
هیچ کفتی کافرانرا میتوان
تا بقرنی بعد ما آبی رسد
لیک گفت سالفان یاری بود
شد کواه صدق قرآن ای شکور
کز بهشت آورد جبریل سیب
بی صداع یا غبان بی رنج کشت
بد هدت آن نفع بی توسیط پوست
نان بی سفره ولی را بهره ایست
جز بعدل شیخ کو را او دست
از بن دندان شود او رام تو
گر دم داود او آگاه شد
بر سگ نفست که باشد شیخ یار
روی شیخ او را زمرد دیده کن
چون خران مسخر کن آن سوای چون
آن زبان صد گز ش کوته شود
زرق و دستانش نیاید در صفت
صد هزاران حجت آرد ناصحیح
رهنتاند زد شه آگاه هر آن
خنجر و شمشیر اندر آستین
خویش با او هم سر و هم کن مکن
واند رانداز د ترا در قعر او
نقش ظلمانی بر و چون غالبست
گرچه ملک اوست لیکن شد زبون
بر در خود سگ بود شیر مهیب
وین سگان کور آنجا بگروند
او نگردد جز بوحی القلب قهر
جز مگر داود کوشیخت بود
هر کرا حوت در مقام دل نشاند
یار علت می شود علت یقین
هر که بی تمییز کف در وی زند

از صیادی بشنود آواز طین
نقد را از نقل نشناسد عنین
رسته و بر بسته پیش او یکیست
اینچنین کس کودکی مطلوع است
هین از و بگریز چون آهو ز شیر

گریختن عیسی علیه السلام بخر از کوه از اصفهان

عیسی مریم بکوهی می گریخت
آن یکی در پی دوید و گفت چیز
باشتاب او آنچنان می تاخت خفت
یکدو میدان در پی عیسی براند
کز پی مرضات حق بگسلخط بیست
از که این سو میگریزی ای کریم
گفت از احمق گریزانم ببرو
گفت آخر آن مسیحا نه تویی
گفت آری گفت آن شه نیستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده
گفت آری آن منم گفتا که تو
بر دلی بر وی سبک باجان شود
گفت آری گفت بس ای روح پاک
با چنین برهان که باشد در رجحان
گفت عیسی که بنام پاک حق
حرمت ذات و صفات پاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من
بر که سنگین بخواندم شد شکاف
بر تن مرده بخواندم گشت حی
خواندم آنرا بر دل احمق بر ود
سنگ خارا گشت و زان خود او نگشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
آن همان رنجست و این رنج دگر چرا
گفت رنج احمقی رنج خود است
ابتدا رنجیست کان رحم آورد
آنچه داغ اوست و هر او کرده است
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت

مرغ ابله میکند آن سوی سیر
هین از و بگریز گرچه معنویست
کز یقین دعوی کند او در شکیست
چونش این تمییز نبود احمقست
سوی او مشتاب ای دانا دلیر

اندک اندک آب را در زد دهوا
کرمیت را در زد و سردی دهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود
زهر بیزار پر کند آفاق را

وقتی قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و انکردن انبیا را

یاد م آمد قصهٔ اهل سبا
آن سبا را مانده بشهر بر کران
کودکان افسانها می آورند
هزلها گویند در افسانها
بود شهری بر عظیم و مه ولی
بر عظیم و بس فراخ و بس دراز
مردم ده شهر مجموع اندرو
اندرو خلوخ و خلد بوی می شمه
جان ناگردیده یجانان تاختن
آن یکی بس دوربین و دیده گور
وان دگر بس تیز گوش و سخت کر
وان دگر عور و برهنه لاشباز
گفت کور را اینک سبا همی پیرسند
گفت گر آری شنودم بانگ تن
آن برهنه گفت ترسان زین منم
کور گفت اینک بتزدیک آمدند
گر همی گوید که آری مشغله
آن برهنه گفت آوه دا منم
شهر را هشتند و بیرون آمدند
اندران ده مرغ فربه یافتند
کور دید و آن گر آوازی شنید
مرغ مرده خشک از زخم کارد
بس طلب کردند و دیگی یافتند
بر سراتش نهادند آن سه تن
آتشش کردند چندان ای پسر
زان همی خوردند چون از صد شیر
هر سه زان خوردند چون فربه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان

و بر چنین در زد دهم آخوه از شما
همچنان انگور زیر کن سنگی نهد
اینست او از پی تقلیم بود
چه غم آن خورشید با اشراق را

و بر چنین در زد دهم آخوه از شما
همچنان انگور زیر کن سنگی نهد
اینست او از پی تقلیم بود
چه غم آن خورشید با اشراق را

یا چنین گیری و هفت اندام رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست
تنگ پیمائی کاروانها مختفی
بر در از جوئی نیابی آن شکاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنه دراز دامن

کز املی را دان که مرگ ما شنید
حرص نابیناست بیند مو بمو
عیب خود یک ذره چشم کور او
عور می ترسد که دامانش برند
در دنیا مقلس است و ترسناک
او برهنه آمد و عریان رود
وقت مرگش که بود صد نوحه بش
آن زمان داند غنی کش نیست زر
چون کنار گودکی پر از سفال
گر ستانی پاره گریان شود
چون نباشد طفل را آن در دثار
گفتم چون عاریت را ملک دید
خواب می بیند که آورا هست مال
چون ز خوابش برجهاند گوش مال
همچنان لرزانی این عالمیان
از پی این عالمان دو فنون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی
گوید او که روزگارم می برند
گوید از کارم برآورد ند خلق
عور ترسان که منم دامن کنان
صد هزاران فضل دارد در علوم
داند او خاصیت هر جوهری
که همی دانم بجوز و لا بجوز
این روا و آن نا روا دانی ولیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست
سعدها و نحسها دانسته

از شکاف در برون جستند و رفت
در نظر ناید که آن بیچار هیست
زین شکاف در که هست آن آخوقی
سخت ناپیداست و چندین زرق و فن
باز باید گفت شرح این بیان
آشنا را روی در بیگانه نیست

نقل خود نیند ٤

مرگ خود نشنید و مرگ خود ندید
عیب خلقان و بگوید کو کو
می نبیند گرچه هست او عیبجو
دامن مرد برهنه کی درند
هیچ او را نیست از دزد انش باک
ور غم دزدش جگر خون می شود
خنده آید جانش را از ترس خویش
هم ذکی داند که او بد بد گمی
کور و لرزان بود چون زن بکار
پاره گر بازش دهی خندان شود
گریه و خندش ندارد اعتبار
پس بران مال دروغین می طپید
ترسد از دزدی که بر باید جوال
پس ز ترس خویش شیخ آید دش
که بود شان علم و عقل این جهان
گفت ایزد در نبی را یعلمون
خویشتن را علم پندارد بسی
خود ندارد روزگار سوده
می وقع بی کاریست جانش تا بحلق
چون رهانم دامن از چنگال شان
جان خود را می بدانند ظلوم
در بیان جوهر خود چون حری
خود ندانی تو بجوزی یا بجوز
تو روا یا نا روا یی بین تو نیز
قیمت خود را ندانی احمقیست
شکری سعدی تو یا ناشسته

جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین

جان جمله معجزات اینست خود
کو بیخشد جمله را جان ابد

آن اصول دین بدانستی تو لیک
بنگر اندر اصل خود کرهست نیک

از اصولیّت اصول خویش به
که بدانی اصل خود ای مردمه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا
میرمیدندی ز اسباب لقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ
از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که فی افتاد از بری ثمار
تنگ فی شد معبر ره بر گذار

آن ثمار میوه ره را فی گرفت
از پری میوه ره رو در شگفت

سلّم پرسر در درختستانشان
پرشدی تا خواست از میوه فشان

باد آن میوه فشاندی بی کسی
پرشدی زان میوه دامنها بسی

خوشهای رفت تا زیر آبدی
بر سر و روی رونده میزدی

مرد کلخن تاب از پری ز رز
بسته بودی در میان زرّین کمر

سنگ گلبچه کوفتی در زیر پا
بچه بودی گرگ صحرا از نوا

کشته ایمن شهر وده از دزد و گرگ
تر متر سیدی هم از گرگ سترگ

جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی
آتش سوزنده چون صابون شدی

در تنور انداختندی جامه را
بعد یکساعت شدی خوش با صفا

کر بکوبیم شرح نعمتهای قوم
که زیادت فی شد آن یوم الفیوم

مانع آید از سخنهای مهم
انبیا بر دندام فاستقم

آمدن پیغمبران حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند
کمرهانرا جمله رهبر فی شدند

که هله نعمت فزون شد شکر کو
ورنه بکشاید درخشم ابد

شکر منعم واجب آید در خرد
کز چنین نعمت بشکری پی کند

هین کرم بینید و این خود کرّه کیست
پا بیخند شکر خواهد سجده

سر بیخند شکر خواهد بیدریغ
ما ستدیم از شکر و از نعمت ملول

قوم گفته شکر ما را بُرد غول
که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا
ما نمیخواهیم نعمتها و باغ

ما نمیخواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست

که ازان در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شده

طعمه در بیمارکی قوت شده
چند خوش پیش تو آمد ای مضر

جمله ناخوش کشت صاف او کدر
تو عدو این خوستیها آمدی

گشت ناخوش هر چه بروی کو زدی
هر که او شد آشنا و یار تو

شد حقیر و خوار و دردید از تو

هر که

هر که او بیگانه باشد با تو هم
پیش تو او بس مهست و محترم

این هم از تأثیر آن بیماریست
زهر او در جمله جفتان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود
که شکر با آن حدث خواهد فزود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود
آب حیوان کر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و حبسگست آن صفت
مرگ گردد زان حیاتت عاقبت

بس عذابی که ز وی دل زنده شد
چون بیامد در تن تو کنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد
چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنای عقل با عقل از صفا
چون شود هر دم فزون باشد بلا

آشنایی نفس با هر نقره پست
تو یقین میدان که دم دم کمترست

زانکه نقشش کرد علت فی تند
معرفت را زود فاسد فی کند

گر تخواهی دوست را فرد الفقیر
دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی
هر چه گیری تو عرض را آلتی

گر بگیری کوهری سنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف

ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف
بعد در گفت گشت بی ذوق و کیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد
چیزی دیگر تازه و نو گفته گیر

چیزی دیگر تازه و نو گفته گیر
باز فرد از ان شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چو علت خوش شود
هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه بر آرد برگ نو
بشکفد آن کهنه صد خوشه ز کو

ما طبیبانیم و شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فا تفلقوا

آن طبیبان طبیعت دیگرند
که بدل از راه نبضی بنگرند

ما ببدل جو واسطه خوش بنگریم
کز قواست ما بعالی منظریم

آن طبیبان عذا اند و نثار
جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال
ملهم ما پر نور جلال

این چنین فعلی ترا نافع بود
و آنچنان فعلی ذره قاطع بود

آنچنین قولی ترا پیش آورد
و آن چنان قولی ترا نیش آورد

آن طبیبا نرا بود بولی دلیل
وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی فی نخواهم از کسی
دست مزدی ما رسد از خود بسی

هین صلا بیماری نا سور را
داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

قوم گفتندای گروه مدّعی
گو گواه علم طب نافعی

چون شما بسته همین خواب و خورید
همچو ما باشید درده می چرید

چون شما در دام این آب و گلید
کی شما صیّاد سیمرغ دلید

حبّ جاه و سروری دارد بران
که شما رد حق پیش از پیغمبران

ما نخواهیم اینچنین لاف دروغ
کردن آنور کوش افتاد بدروغ

انبیا گفتند کین زان علتست
مایهٔ کوری حجاب روبنست

دعوی ما را شنیدیت و شما
می نبینید این کهر در دست ما

امتحانست این کهر مر خلوق را
ماش گردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گواهش کو است
کو نمی بیند کهر جنس عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز
که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگو بیی آفتابا کو کواه
گویدت ای کور از خود دیده‌خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ
عین جستن کور بیش دارد بلاغ

ور نمی بینی کمالی بس دهی
که صباحست و تو اندر بر پرده‌ئی

کوری خود را مکن زین گفت فاش
خاستی ودر انتظار فضل باش

درمیان روز گفتن روز کو
خویش رسوا کردنست ای روز جو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست
وین نشان جستن نشان علتست

انضیق ابپذیر تا بر جان تو
آید از جانان جانای انبهوا

گر نخواهی نگس پیش این طبیب
بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون نرا تو بفروش و بخر
بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثنای تو بگوید فضل هو
که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبانرا نگه دارید دل
خود به بینید و شوید از خود خجل

رفع این کوری بدست خلق نیست
لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبانرا بجان بنده شوید
تا بتک و عنبر آکنده شوید

منهم داشتن قوم انبیا علیهم الصلوة والسلام

قوم گفتند این هم از رفست و مکر
کی خدا نایب کند از ریدوبکر

هر رسول شاه یابد جنس او
آب و کل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما
پشه را داریم همراز هما

کوهها کو پشه کو کل کو خدا
زآفتاب چرخ چبود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود
تا که در عقل و دماغی در رود

خود کجا کو آسمان کو ریسمان
این چه زرفست و چه شیدست ای رمان

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند برسالت که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب مخور چنانکه در کتاب کلیله و دمنه تمام آمده است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت
من رسول ماهم و با ماه جفت

کز رمهٔ پیلان ازان چشمه زلال
جمله تخییران بدند اندر وبال

جمله محروم و زخوف از چشمه دور
حیله کردند چون کم بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال
سوی پیلان در شب غرهٔ هلال

کز پیا

تا درون چشمه یابی این دلیل
کاضطراب ماه آرد مان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا و مثل زدن ازو

انبیا گفتند آوه پند چه نا
سخت تر کردای سفیهان بند تان

ای دریغا که دوا در رنجتان
کشت زهر جان قهر آهنجتان

ظلمت افزود این چراغ ان چشمه را
چون خدا یکماشت پر در خشم را

چه ریسی جست خواهیم از شما
که ریا ستمان فزونست از سما

چه شرف باشد زکتی مجرمی را
خاصه کشتی ز سر کین قهرمی را

ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود
آفتابی اندرو ذره نمود

زاد دی کو بود بی مثل و ندید
دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید

چشم دیوانه بهارش دی نمود
زان طرف جنبید کو را خانه بود

ای بسا دولت که آید کاه کاه
پیش بی دولت بگردد او زراه

ای بسا معشوق کاید ناشناخته
پیش بد بختی نداند عشق تاخت

احمقانرا اینچنین حرمان چراست
می نسازد کرمها نرا راه راست

این غلط ده دیده را حرمان ماست
وین مقلب قلب را سوء القضاست

چون بت سنگین شمارا قبله شد
لعنت و کوری شمارا ظله شد

چون بشاید سنگتان انبار هو
چون نشاید عقل و جان هم از جو

پشهٔ مرده همارا شد شریک
چون نشاید زنده هم از ملیک

یا مگر مردهٔ تراشیدهٔ شماست
پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش
دم مارانرا سر مارست کیش

نه دران دم دولتی و نعمتی
نه دران سر راحتی و لذتی بد

گرد سر گردان بود آن دم مار
لا یروح اند و در خورند آن هر دو

آنچنان گوید حکیم غزنوی
در الهی نامه کر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر
در خور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابزارها
شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی تناسب با شدش
بی گمان با جان که خوی بتر اشدش

چون صفت با جان قرین گردد ازو
بر مناسب دانش بچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت
شد مناسب حرفها کو خوی نوشت

دیده و دل هست بین الاصبعین
چون قلم در دست کاتب ای حزین

اصبع لطفست و قهر و در میان
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر کراجله ایستی
در میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبعست
فرق تو بر جاده راه مجمعست

این حروف حالها از نسخ اوست
عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست
زین تقلب هر قلم آگاه نیست

این قلم داند ولی بر قدر خود
قدر خود پیدا کند در نیک و بد

آنچ در خر کوش و پیل آو یختند
تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن ها خاصه در کار الله

کی رسد تا ان این مثلها ساختن
سوی آن درگاه پاک انداختن

آن مثل آوردن آن حضرتست
که بعلم ست و جهر او آیتست

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
یا بلغمی یا بروح آری مثل

موسیی آنرا عصا دید و بنول
ازدها بد ست او لیکن بی کشول

چون چنان شاهی نداند سر خیل
تو چه دانی سر این دام و حیل

چون غلط شد چشم موسی در دخل
چون کند موسی فضولی مدخل

آن مثالت را که از رها کند
تا بیاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین
تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول
تا که پشه مغز سر خورد ش عجول

این مثال انذیش کشته قوم عاد
که استخوانشان خرد و مرد آمد زباد

این مثال آورد فرعون از غلط
تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثالت را چو زاغ و بوم دان
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون

مثلها از قوم نوح با سخریها در هنگام کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
صد مثل گو از پی تسخی بتاخت

در بیابانی که چاه و آب نیست
میکنند کشتی چه نادان ابلهیست

آن یکی میگفت ای کشتی بتاز
وان یکی میگفت ترش هم بساز

آن یکی میگفت دنبالش کژ است
آن یکی میگفت پیشش کژ مژ است

آن یکی

آن یکی میگفت پایش کژ چراست
آن یکی میگفت این خر بهر کیست

آن یکی میگفت این منگ ابلهیست
با شدی در بیوت عقلت شد ز سر

آن یکی میگفت بیکاری مکن
این بخر بگها نخواهد کشت کاسه

او همی گفت این بفرمان خداست

حکایت آن دزد که پرسید دوش چه میکنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی رسید
در بن دیوار حفره بی برید

نیم بیداری که او رنجور بود
طاقطوح آهست اش را بشنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر
گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیم شب چه میکنی
تو کیی گفتا دهل میزن ای سنی

در چه کاری گفت میکوبم دهل
گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را
بوق یا و یلتا یا حسرتا

من جو رفتم بشنوی بانگ دهل
آن زمان واقف شوی بر جزو و کل

آن در و غست و کزو بر ساخته
ست آن کز را توهم بشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت چه گوش پیغام پیل از زمان

ست آن خر گوش دان دیو فضول
که پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس کودل را محروم کرد
راه حیوانی که از وی حظ خرد

باز گونه کرد هٔ معنیش را
گوش گفتی مستعد شو نیش را

اضطراب ماه گفتی در زوال
که بتر سانید پیلان را ستقبال

قصهٔ خر گوش و پیل آری و راب
خشیت پیلان زمه در اضطراب

این چه ماند آخر ای گوران خام
یا مهی که شد ز بونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک
چه عقول و چه نفوس و چه ملک

چه وحوش و چه طیور و چه جماد
چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلد و چه جبال و چه بحار
چه مه و چه سال و چه لیل و نهار

چه تراب و آب و چه باد و چه نار
چه خریف و صیف و چه دی و چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او
همچو گوی اندر خم چوگان او

آفتاب آفتاب آفتاب
این چه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان
سرنگون گردست ای بد گمرهان

کوه بر خود می شکافد صد شکاف
آفتابی چون خراشی در طواف

خشم مردان خشک کرد اند سحاب
خشم دلها کرد عالم را خراب

بنگرید ای مردکان بی خطوط
در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سیمرغ بران
کو فتند آن پیلکانرا استخوان

اضعف مرغان ابابیلست او
پیل را بدرید و بپذیرد رفوا

کیست گو تا نود آن طوفان نوح
یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب رخت
کیست کو نشنود احوال عمود
چشم باری در چنان پیلان مکن
همچنان پیلان و شاهان ظلوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
نام نیک و بد مگو نشنیده اید
دیده را نادیده فی آرید لیک
کیر عالم پر شود خورشید و نور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم
تو درون چاه رفتی زکاخ
جان که اندر وصف گر کی ماند او
لحن داودی بسنگ و که رسید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد
صد قوا ارسله کراما کاتبا
صد قوهم همهم شموس طالعه
صد قوهم همهم بدور زاهره
صد قوهم همهم مصابیح الدجا
صد قوا من لیس یرجو اخیرهم
یا رسی کو پیهم همین تازی بهل
همین کواهیهای شاهان بشنوید
یا مجال اقولینان بنگرید

معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چه بود در ردو تدبیر احتیاط
آن یکی گوید درین ره هفت روز
آن یکی گوید دروغست این بران
حزم آن باشد که بر کیری ثواب
گر بود در راه آب این را بریز
ای خلیفه زادگان را دای کنید
آن عدوی کز پذیرتان کین کند
آن شه شطرنج دل را مات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد
اینچنین کردست با آن پهلوان
مادر و با بای ما را آن حسود

ذره ذره آن شان بر فی کسخت
و آنکه هر حرعاد یا زانی ربود
که بدندی پیل کش اندر وغا
زیر خشم دل همیشه در رجوم
میروند و نیست غوثی رحمتی
جمله دیدند و شما نادیده اید
چشمتان را و اکناید مرگ نیک
چون روی در ظلمتی ماند کور
بسته باشی روزن از ماه کریم
چه کند دارد جهانهای فراخ
چون ببیند روی یوسف را بهو
گوش آن سنگین دلت کم کی شنید
هر زمان و الله اعلم بالرشاد
صد قوا روحا سباها من سبا
یومنونکم من فخار فی القارعه
قبل ان یلقوکم بالساهره
اکرموهم مفاتیح الرجا
لا تضلوا لا تصدوا غیرهم
هندوان ترک باش ای آب و گل
بگروید آسمانها بگروید
یا سوی آخر بحر فی بر برید

معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چه بود در ردو تدبیر احتیاط
آن یکی گوید درین ره هفت روز
آن یکی گوید دروغست این بران
حزم آن باشد که بر کیری ثواب
گر بود در راه آب این را بریز
ای خلیفه زادگان را دای کنید
آن عدوی کز پذیرتان کین کند
آن شه شطرنج دل را مات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد
اینچنین کردست با آن پهلوان
مادر و با بای ما را آن حسود

از دوان کیری که دورست از
نیست آب و هست ریگ پای سوز
که بهر شب چشمهٔ بینی روان
تا رهی از ترس و باشی بر صواب
ور نباشد وای برو دستت گزید
حزم بهر روز میعادی کنید
سوی بزدانش ز علیین کشید
از بهشتش صخرهٔ آفات کرد
تا بکشتی در فکندش روی زرد
شست شستش هنکریدای دیکران
تاج و پیرایه بچاله کی ربود

کردشان آنجا برهنه و خوار و زار
که ز اشک چشم او روید نبت
تو قیاسی کیر حال آرزش را
الحذر ای کل پرستان از رشش
کو همی بیند شما را از کمین
دایما صیاد ریزد دانها
هر کجا دانه بدیدی الحذر
چونکه دیدی دانه بکریز ای همام
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد
شاد مرغی کو بترک دانه گفت
هم بدان قانع شد و از دام جست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیوار دی نشست
یک نظر او سوی صحرا می کند
این نظر با آن نظر چالش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت
شاد پرّ و بال او نخّاله
هر که او را مقتدا سازد ز دست
زانکه شاه حازمان آمد دلش
حزم از و راضی و او راضی ز حزم
بارها در دام حرص افتاده
باز داد آن تواب لطف آزاد کرد
گفت إنّ عدّنم کذا عدّنا کذا
چونکه جفتی را بر خود آورم
جفت کردیم این عمل را با اثر
چون ربابد غار لی از جفت شوی
باز دیگر سوی این دام آمدن
باز تان تواب بکناد آن کره
باز چون پروانه نسیان رسید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی
چون رهیدی شکر آن باشد نهی
تا ترا چون شکر کو بی بخشد او
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد

سالها بکریست آدم زار زار
که چرا اندر چریده لاست شباح
که چنان سرور کند زور یزدا
تیغ زهولی زنید اندر سرش
کر شما او را نمی بینید هین
دانه پیدا باشد و پنهان دغا
تا نه بندد دام بر تو بال و پر
ور نه چون خوردی دزافتادی بدام
دانه از صحرای بی تزویر خورد
وز ریاض قدس بهرش کل شکفت
هیچ دامی بر تو بالش را نبست

دیده سوی دانه دامی بست
یک نظر حرصش بدانه می کند
تا کرهانی ارخرد خالش کرد
زان نظر بر کند و بر صحرا کماشت
تا امام جمله ازان دانه رشد او
در مقام امن و آبادی نشست
تا کلستان و چمن شد منزلش
اینچنین کن کر کنی تدبیر و عزم
حلوج خود را در بریدن داده کاه
توبه بذرفت و درونت شاد کرد
بخن ز وجنا الفعال بالجزا
آید آن جفتش دوانه از جزم
چون رسد جفتی رسد جفتی دکر
جفت فی آید پس او شوی جوی
خاک اندر دیدهٔ توبه ز دیت
گفت هین بکریز روی این سو نهٔ
جان تان را جانب آتش کشید
در پر سوزیده بنکر تو یکی
سوی آن دانه نذاری هیچ پیچ
روزی بی دام و بی خوف عدو
نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا — کفتی از ذا لم رهاده ای خدا
چون خلاصی داد هفتاد از امتحان — همچنان است کی بودی همچنان
تا چنین حذمت کنی احسان کنم — خاک را اندر دیده شیطان کنم

حکایة نذر کردن سکان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان و الترم که

سک ز زمستان جمع کرد استخوانش — زخم سرما خرد کرد اندر چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم — خانه از سنک باید کرد نم
چونکه تابستان بیاید من بجنبم — بهر سرما خانه سازم ز سنک
چونکه تابستان بیاید از نشاط — استخوان از بهر من کردد پوست شاط
کوید او چون رفت بیند خویش را — در کدامین خانه کنج ای کیا
رفت کردد پاک کند در سایه — کاهلی سیری غرض کنج خود رایه
کوید دل خانه سازای بیخبر — کوید او در خانه کی کنجم بکو
استخوان حرص تو در وقت درد — درهم آید خرد کردد در نورد
کوی از تو به بسازم خانه — در زمستان باشدم کاشانه
چون شدی در شدت آن حرص — هیچ سک سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود — شکر بارکی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست — زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه — صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پر چشم و میر — تا کنی صد نعمت ابتار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل جوع — تا رود از تو شکم خواری و دوع
نعمت وهاب را شکری کنید — تا سر مخمس خود را بشکنید

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت کردن وحجت آوردن جبریانه

قوم کفتندای نصوحان بس بود — ایچ کفتید اردرین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حوح — کس نداند برد بر خالوح سبوح
نقش ما این کرد آن تصویر کرد — این نخواهد شد بکفت و کود کر
سنک را صد سال کویی لعل شو — کهنه را صد سال کویی باش نو
خاک را کویی صفات آب کیر — آب را کویی عسل شو یا که شیر
نار را کویی که نو رمحض شو — پشه را کویی که سوی باد رو
قلب را کویی که عین پاک شو — یا که اکسیری شو و چالاک شو
خالوح افلاک او و افلاکیان — خالوح آب و تراب خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا — آب و کل را تیره رویی و وفا
کی تواند آسمان دردی کزید — کی تواند آب و کل صفوت خرید
قسمتی کرد دست هر یک را رهی — کی کهی کرد دیجهدی چون کهی

جواب

جواب کفتن انبیا علیهم السلام مر جبریان را

انبیا کفتند کاری آفرید — وصفهای کهتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی — که کسی بیفوض میکردد رضی
سنک را کویی که زر شو بیهده — مس را کویی که زر شو راه هست
ریک را کویی که کل شو عاجزست — خاک را کویی که کل شو جایزست
رنجها داد است کانرا چاره نیست — آن بمثل لنکی و قطس و کمیست
رنجها داد است کانرا چاره هست — آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ابتلاف — نیست این درد و دواها از کزاف
بلک اغلب رنجها را چاره هست — چون بجد جویی بیابی آن بدست

ملکت کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم کفتند ای کروه این رنج ما — نیست زان رنجی که پیذیرد دوا
سالها کفتند زین افسون و پند — سخت تر می کشت زان هر لحظه بند
کرد دوا را این مرض قابل بدی — آخر از وی ذرهٔ زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جکر — کر خورد در یا رود جای دکر
لاجرم اما س کیرد دست و پا — تشنکی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را

انبیا کفتید نومیدی بدست — فضل نعمتهای باری بیحدست
از چنین فحص نشاید ناامید — دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کار اکه اول صعب کشت — بعد از ان بکشاده شد سختی کذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست — از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود کرفتم که شما سنکین شدید — قفلها بر کوش و بر دلهاز ذیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست — کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمود ستمان این بندکی — نیست ما را از خود این کو بیندکی
جان برای امر او داریم ما — کر بر یکی کوید او کاریم ما
امر حوح را ما کروه بی ریا — میرسانیم این رسالت با شما
غیر حوح جان نبی را یار نیست — با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ و رسالت از دوست — زشت و دشمن رو شدیم از بهر اوست
ما درین در کم ملولان نیستیم — تا ز بعد راه هر جا بیستیم
در فروبسته ملول انکس بود — کز فراق یار در محبس شود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست — در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لذت زار و کلشنست — پیری و بژمردکی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف — تازه و شیرین و خندان و لطیف
پیش ما صد سال و یک سال نیست — که دراز و کوته از ما منفکیست

ظرایف

آن دراز و کوتهی در چشم ماست
آن دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
پیش شان یک روز نوبی اندوه نهف

وانگهی بنمود شان یک روز هم
که بتن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب با ماه و مهر
کی بود سیری و پیری را ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست
مستی از سوز و لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد
کی بوهم آرد جعل انفاس ورد

نیست موهوم اربدی موهوم آن
همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت
هیچ ناید روی خوب از خوک زشت

هین بگوی خود مبر پیدای مهان
اینچنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده ایم
ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

حکمت کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید
مخبر ما بید و ضد بید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشها
در غم افکندید ما را و عنا

دُوِّج جمعیت که بود و اتفاق
شد ز فال زشت تان صد افتراق

طوطی نقل شکر بودیم ما
مرغ مرگ اندیش کردیم از شما

هر کجا افسانه و غم گستریست
هر کجا آوازهٔ مستکبریست

هر کجا اندر جهان فال بدیست
هر کجا مسخی شگال ما خذیست

در مثال و قصه و فال شماست
در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند فال زشت و بد
از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر
از دها در قصد تو از سوی سر

مهربانی مر ترا آگاه کرد
که بجه زود ار نه از درهات خود

تو بگویی فال بد چون میزنی
فال چه برجه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا
میرهانم بی برم سوی سما

چون نبی ام که کنندهست از نهان
گو بدید آنچ ندید اهل جهان

گر طبیبی گوید ت غوره مخور
که چنین رنجی برآرد شور و شر

تو بگویی فال بد چون میزنی
پس تو ناصح را موذی میکنی

ور منجم گوید ت امروز هیچ
آنچنان کاری مکن اندر پیچ

صد ره ار بینی دروغ اختری
یک دوباره راست آید فی خری

این نجوم مانند هر کز خلف
صحبتش چون ماند از تو در غلف

آن طبیب و آن منجم از گمان
میکنند آگاه و ما خود از عیان

دود می بینیم و آتش در کران
جمله می آرد بسوی منکران

تو همی گویی خمش کن زین مقال
کز زیان ماست قال شوم فال

این که

بر ریض قدس جهت رکوع خیاران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

آنجنانکه حوض زکوشت واستخوان — از شتهان باب صفیری ساختهان
اهل دنیا سجده آنان کنند — چونکه سجده گبر یاراد شمنند
ساخت سرکین دانکی فرآنان — نام آن فرآب میرد پهلوان
لاجرم این حضرت پاکی نه ایید — نیتکد پاکان شما خاکی نبید
آن سکان را این خسان خاضع شوند — مشتبر اعارست کو را بگروند
گربه باشد شحنه هر موش خور — موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کمال باحی بود — خوفشان کی ز افتاب حی بود
ربی الاعلی است ورد آن مهتدی — ربی الادنی ازان گمرهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف — بلکه آن آهو تکان مشکناف
روبه پیش کاسه لیسای دیکدان — ترس حذاوند و ولی نعمت تویی
دیگ لیسی کاسه لیسی را بجو — ترس حذاوند و ولی نعمت بگو
بس کن از سرحی بگویم دور دست — خشم گیرد میرهم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم — بالیمان تا نهد کردن لئیم
بالیمان نقد جون احسان کنند — چون لئیمان نقد بد کو زان کنند
زین سبب بدکاهل محنت شاکرند — اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بکلد ز زین قبا — هست شاکر خسته دلها حبا
شکل کی روید ز املاک وتنع — شکر میروید ز بلوا و سقم

قصة عشق صوفی بر سفرهٔ الهی

صوفی بر میخ روزی سفره دید — چرخ میزد جامهارا می درید
بانگ میزد تنگ نوای بینوا — قحطها را درد دها را تنگ دوا
چونکه درد و شور او بسیار شد — هر که صوفی بود با او یار شد
لخ لخی وهای هویی می زدند — تای چندی مست و بیخود می شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست — سفرهٔ آو بخته و زنان تهیست
گفت رو رو نقش می مفروش تو — تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقان — هست هستی نیست هر کو صادقست
عاشقانرا کار نبود با وجود — عاشقانرا هست بی سرمایه سود
بال نی وکرد عالم می پرند — دست نی و کو زمیدان می برند
آن فقیری کو ز مطعنی بوی یافت — دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یکرنگ و نقش واحدند
شیر خواره کی شناسد زور و کو — مر پیرا بوی باشد لوت و پوت
آدمی که بو برد از بوی او — چونکه خوی اوست ضد خوی او

یابد آن بوی آن ز صدر من لوت خوش — تو نیابی آن ز صدر من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل — آب باشد پیش سبطی جبرئیل
جاد را باشد بهر اسرائیلیان — غرقه گه باشد ز فرعونی عوان
گلستان باشد بر ابراهیم نار — لیک بر نمرود باشد زهرمار
برسمندر باشد آتش خاندان — لیک باشد برد کرمرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود — لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب بم بچشیدن جام از روی یوسف دم وکشیدن بوی حق از بوی یوسف وحریان برادران وغیرهم ازین هر دو

آنچه یعقوب از روح یوسف بدید — و آنچه او از بوی او اندر کشید
و آنچه در وی بود و اندر روی بود — خاص او بود آن باخوان کی رسید
این ز خشم خویش در هم میکنند — وان بکین از بهر او دم میکنند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست — پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور — لاصلوة گفت الا بالظهور
عشق باشد لوت و پوت جانها — جوع ازین روییست قوت جانها
جوع یوسف باشد آن یعقوبرا — بوی ازانش میرسد از دورها
آنکه بستد پیرهن را می شتافت — بوی پیراهان یوسف می نیافت
و انکه صد فرسنگ زان سو بود او — چونکه بد یعقوب می بوید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب — حافظ علمست انگه نه حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام — گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه ست — چون بدست آن نخاسی جاریه ست
جاریه پیش نخاسی سر بسیست — در کف او از برای مشتریست
قسمت هفتم روزی داد نی — هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن سنده — یک خیال زشت راه آن زده
آن خیالی از اثر باغی شده — وین خیالی عالمی برهم زده
آن خذایی کز خیالی باغ ساخت — وز خیالی دوزخ وجای گداخت
پس که داند راه گلخنهای او — بس که داند راه گلخنهای او
دید بان دل نبیند در مجال — کز کدامین رکن جان آید خیال
گر ببیدی مطلقش را از خیال — بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم — که بود مرصاد و در بند عدم
دامن فضلش بکف کن کو مدار — قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن اوامر و فرمان ویست — بند یکی شهریار
آن یکی در مرغزار و جوی آب — وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب ماند که ذوق این ز چیست — وان عجب ماند که این در حبس کیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست هین چرا زردی که اینجا صیدهاست
همنشینا هین درا اندر چمن گوید ای جان من نتانم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست گوید شی نی نتانم تو بپا ست

حکایت امیر و غلامش که غماز گذار بود و او نداشت در سنجاق و غماز عظیم

میر شد محتاج کرما به سحر بانگ زد سنقر غلام هلا برادر سر
طاس و مندیل از الستون بگیر تا بگرما به رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی پرره بدو بانگ صلا آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بر من دکان زمانی صبر کن تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست منتظر از باده بیند ار مست
چون امام و قوم بیرون آمدند وز نماز و وردها فارغ شدند
سنقر انجا ماند تا نزدیک چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نای برون گفت می نگذارد ایشان دو فنون
صبر کن تا آمدم ای روشنی نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد تا که عاجز گشت از تنبا شرد
پاسخش این بود می نگذاردم تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند کیت وانی دارد انجا کت نشاند
گفت آنکه بسته است از بیرون بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ت اکایی درون می بنگذارم مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی او بدین سو بست پای این رهی
ماهیانرا بحر نگذارد برون حاکیانرا بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب حیوان از کل است حیله و تدبیر اینجا باطل است
فضل رفتست و کتابنده خدا دست در تسلیم زد و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها این کتابش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر هوش یا بی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند بنده گردی آنکه آزادت کنند
گر تو خواهی حرز و دل زندگی بند کی کن بند کی کن بندگی
از خودی بگذار تا یابی خدا فانی حو شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین محو شو و الله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا از قبول و بد رایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند باخاطر که چند می دهیم این راه و آن را وعظ و پند

چند

چند گوییم آهن سردی ز نی درد میدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلوج از قضا و وعده است تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول را ند بر نفس دوم ماهی از سر کنده باشد نه ز دم
لیک هم میدان و حرفی ران جویر چونکه بلغ گفت حوت شد ناگزیر
تو نمی دانی کزین دو گیتی جهد کن چندان که بینی چیتی
چون نهی بر پشت کشتی بار را بر توکل میکنی آن کار را
تو نمی دانی که از هر دو گیتی غرقه ء اندر سفر یا ناجیی
گر بگویم تا ندانم من یقیم بر نخواهم تافت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام کشف گردان کز کدامین فرقه ام
من نخواهم رفت این ره با گمان برامید خشک همچون دیگران
هیچ باز رگانی ز ناید زنق زانکه در غیبست سر این دورو
تاجر نرسنده طبع شیفته جان در سفر نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که فرمست و خمار نود او باید که باشد شعله خور
چونکه بر بوکست جمله کارها کار دین او لی کزین یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع نار جز امید الله اعلم بالصواب

بیان انکه ایمان بتقلیدی خوفست و رجا

داعی هر پیشه او میدست و بوک کرچه کردشان ز کوشش شد جو
با مدادان چون سوی دکان رود برامید بوک روزی می دود
بوک روزی نبودت چون می روی خوف حرمان هست تو چون می روی
خوف حرمان انزال در کسب قوت چون نکرد دست اندر خست و جوت
کو بیی کرچه خوف حرمان هست بیش هست اندر کاهلی این خوف پیش
هست در کوشش امیدم بیشتر دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازارها در چه سود ند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کاهد رونمود اندرین بازار چون بستند سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد بحر آنرا رام چون حمال شد
از دم آن مرده ء زنده شده ابر آنرا سایبانی آمده
آهن آنرا رام همچون موم شد باد آنرا بنده و محکوم شد

بیان انکه رسول روم قرمود ان الله تعالی اولیاء تحت قبابی

قوم دیگر سخت پنهان میروند شهره ء خلقان ظاهر کی شوند
این هم دارند و چشم هیچ کس بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا کز ترا میخواند آن سو که بیا

شش جهت عالم همه اکرام اوست هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی کو ندیدت کآتش ترا اندر آرد و مکوسوزد مرا

حکایت مندیل در تنور بر آتش انداختن آن رهی او را و ناخوش شدن

از آن فرزند مالک آمد دست که بمهمانی او سخت شد مست
او حکایت کرد کز بعد طعام دید آن دستار خوان را در مقام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه اندر افکن در تنور این یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند آن زمان دستار خوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند انتظار دود کندوی بدند
بعد یکساعت بر آورد از تنور پاک و اسپید و از آن او ساخ دور
قوم گفتند ای ضیای عین و دین چون سنور زید و منقا گشت نیز
گفت زانگه مصطفی دست و دهان پس بمالید اندرین دستار خوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب با چنان دست ولی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد جان عاشق را چرا خواهد کناد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد خاک مردان باش ای جان نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از کف وی گیرم او بردست در اسرار نی
گفت با آن خادمه کز کف وی چون در افکندی در آتش ای سنی
همچنین دستار خوان قیمتی نیست ز آکرام ایشان نا امید
گفت دارم بر کریمان اعتماد در رو اندر عین آتش بی ندم
میزری چه بود اگر او کو بدم از عباد الله دارم بر امید
اندر افتم از کمال اعتماد ز اعتماد هر کرم را زادان
سر در اندازم نه این دستار خوان کم نیاید صد ق مرد از صد ق زن
ای برادر خود برین اکسیر زن آن دل مردی که از زن کم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول ما صلعم کاربان عرب را از تشنگی و بی آبی که در مانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب خشک شد از قحط باران شان قرب
در میان آن بیابان مانده کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ بر تف ریگ و ره صعب و ستبرگ
اشتران تا نرا ز زبان آویخته خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زود تر روید چند یاری سوی آن کشتبان شوید
گم سیاهی بر شتر مشک آورد سوی میر خود بزودی ببرد
آن شتربان سیه را با شتر

سوی

سوی کنعان آمدند آن طالبان بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بندهٔ وی شد سیه با اشتری راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواهند ترا این طرف خیر البشر فخر الوری
گفت من نشناسم او را کیستا و گفت او آن ماه روی فتدخو
نوعها توصیف کردندش که هست گفت ما نا او و مکر آن شاعر ست
که گروهی را زبون کرد او بسحر من نیایم جانب او نیم شبیر
کشتشان آورید آن طرف او فغان برداشت در تشنیع و وقت
چون کشیدندش به پیش آن عزیز گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را از آن مشک او سیراب کرد اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او ابر کردون خیره ماند از رشک او
این کسی دید ست کز یک راویه سرد کرد د سوز چندان هاویه
مشک او خود رو پوشش بود و موج فضل کشت چندین مشک پر بی اضطراب
آب از جوشش همی کرد د هوا میر سید از امر او از بحر اجل
بلک بی علت و بیرون زین حلم و آن هوا کرد د ز سردی ابرها
تو ز طفلی چون سبها دیده ئی آب رویا بند تکوین از عدم
با سیبها از نسبت غافلی در سبب از جهل بر خفته ئی
چون سبها رفت بر سر میزنی سوی این رو پوشها زان مایلی
زرت فی کو ید بر و سوی سبب ربنا و ربتاها میکنی
گفت زین پس من ترا بینم همه چون ز صنع یاد کردی ای عجب
کو یدش رد و العاد و الکار تست منکرم سوی سبب وان دمدمه
لیک من آن منکرم رحمت کنم ای تو انذر توبه و میثاق ست
منکرم عهد بدت بدهم عطا رحمتم پرست بر رحمت تنم
قافله حیران شد اندر کار او از کرم این دم چو فی خوانی مرا
کرد ن رو پوش مشک احذر ترا یا محمد چیست این ای بحر جو
مشک آن غلام پر آب کردن بمعجزه وان غلام سیاه سفید کردن بادن الله تعالی
غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو بر بین مشک خود تا نگویی در شکایت نیک و بد
این سیه حیران شد از برهان او می دمید از آسمان ایمان او
چشم را دید از هوا ریزان شده مشک او رو پوش فیض آن شده
زان نظر رو پوشها هم بر درید تا معین چشم را عینی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
دست و پایش ماند از رفتن بر او زلزله افکند در جانش الاه
باز بهر مصلحت بازش کشید که بجویش آب باز روای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست
این زمان دره در آجال تست

دستهای مصطفی بر رو نهاد
بوسهای عاشقانه بر بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش
آن زمان مالید و کرد او فرخش

شد سپید آن زنگی و زاده حبش
همچو بدر روز روشن شد بشش

یوسفی شد در جمال و در دلال
گفت اکنون روبده بر کوی حال

او همی شد بی سر و بی پای مست
پای می نشناخت در رفتن ز دست

بس بیامد با دو مشک پر دوان
سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سفید و ناشناختن که او ست و گفتن که غلام مرا تو کشته، خون کرفته و خذ ترا بدست من انداخت

خواجه از دور ش بدید و خیره ماند
از تحیر اهل آن ده را بخواند

راویه ما استتر ماهیست این
بس کجا شد بنده زنگی چنین

آن یکی بد ریست می آید ز دور
میزند پر نور روز از روش نور

کو غلام ما مکر س کشته شد
یا بد و کر کی رسید و کشته شد

چون بیامد پیش گفتش کیستی
از یمن زادی و یا ترکیستی

کو غلام من راچه کردی راست کو
کر بکشتی و اخاهیلت بحق

گفت کر کشتم بتو چون آمدم
چون بپای خود درین خون آمدم

کو غلام من بگفت اینک منم
کرد دست فضل یزدان روشنم

هی چه میکویی غلام من کجاست
هین بخواهی رست از من جز برا

گفت اسرار ترا با آن غلام
جمله واکویم یکا یک من تمام

زان زمانی کز خریدی تو مرا
تا بکنون باز کویم ما جرا

تا بدانی که همانم در وجود
کرچه از شید یزمن صبحی کشود

رنگ دیکر شد ولیکن جان پاک
فارغ از رنکست و از ارکان خاک

تن شناسان زو دمار اکم کنند
آب نوشان نرک مشک و خم کنند

جان شناسان از عدد ها فارغند
غرقه دریای بیچون اند و چند

جان شو و از راه جان جانرا شناس
یار بینش شو نه فر زند قیاس

چون ملک با عقل یک سر شته اند
بهر حکمت راه و صورت کشته اند

آن ملک چون مرغ بال و پر کرفت
وین خر بلکذاشت پر و فر کرفت

لاجرم هر دو مناصب آمدند
هر دو خوش رو پشت هم دیکر شدند

هم ملک هم عقل حق را واجدی
هر دو آدم را معین و ساجدی

آنک آدم را بدن دید او رمید
و آنکه نور مؤمن دید او حسد

بقر و شیطان بوده زاول او
بوده بر آدم عدو و حاسدی

آن دو دیده روشنان بودند ازین
وین دو را دیده ندیده غیر طین

این بیان اکنون چو خر در کل بماند
چون ناید بر جهود انجیل خواند

کی توان

کی توان با شیعه کفتن از عمر
کی توان بر بط زدن در پیش کر

لیک کر دررده بکوشه یک اکر است
های و هویی که بر آوردم بر است

بیان آنکه هر چه حق تعالی داد و آفرید از سموات و ارض و اعیان یا بسیتد عا و حاجت آفریند خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه و اضطرار کواه استحقاق است

مستحق شرح را سنک و کلوخ
ناطقی کردد مشرح بار سوخ

آن نیاز مرتضی بود دست و درد
که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جذ و اوبی او برای او بکفت
جز و جزوت کفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای کهی
منکر یرا چند دست و پا زهی

ور نباشی مستحق شرح و کفت
ناطقه، ناطوح ترا دید و بخفت

هر چه رویید از پی محتاج رست
تا بیابد طالبی چیزی که هست

حوض تعه کر سموات آفرید
از برای دفع حاجات آفرید

هر کجا دردی بد و آنجا رود
هر کجا فقری بود آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود
هر کجا پستیست آنجا رود

آب کم جو تشنکی آور بدست
تا بجوشد آب از باره و پست

تا نتاید طفلک نازک کلو
کی روان کردد ز پستان شیر او

روبدین باره و پستیها بدو
تا شوی تشنه و حرارت را کرو

بعد ازان از بانک زنبور هوا
بانک آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم بنا شد از خیش
آب را کیری سوی او می کشید

کوش کیری آب را تو می کشی
سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جانرا کش جواهر مغز هست
آب رحمت پر ز آب کوثر ست

تا سقاهم ربهم آید خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافره با طفل شیر خوار نزدیک مصطفی ع و ناطوق شدن صبی عیسی وار از معجزات رسول علیهما س

هم ازان ده یک زنی از کافران
سوی پیغمبر دوان شد زامتحان

پیش پیغمبر در آمد با خمار
کودک او ماهه زن را بر کنار

کفت کودک سلم الله علیک
یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم کفتش همی خموش
کیست افکند این شهادت را بکوش

این کیت آموخت ای طفل صغیر
که زبانت کشت در طفلی جریر

کفت حق آموخت و انکه جبرئیل
با بیان یا جبر ئیلم من رسیل

کفت کو کفتا که با لای سرت
فی نه بینی کن بیالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل
مر مرا کشته بصد کونه دلیل

کفت می بینی تو کفتا که بلی
بر سرت تابان چو بدر کاملی

فی بیا موزدم را وصف رسول
زان علوم میرهاند زین سفول

بس رسولش گفت ای طفل رضیع
چیست نامت باز گو وشو مطیع

گفت نامم پیش حق عبد العزیز
عید عزی پیش این یک امشه خیز

من ز عزی پاک و بیزارم بری
حق آنکه داد این پیغمبری

کودک ده ماهه همچون ماه بدر
درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

بر حنوط آن دم ز جنت در رسید
تا دماغ طفل و مادر بو کشید

هر دو وی گفتند کز خوف سقوط
جان سپردن به برین بوی حنوط

آنکسی را کش معرف حق بود
جاوید و نا میش صد صد وق بود

انکسی را کش خدا حافظ بود
مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول را و بردن بر هوا و نگون کردن واز موزه

اندرین بودند که آواز صلاة
مصطفی بشنید از سوی علاة

خواست آبی و وضو را تازه کرد
دست و رو را شست از ان آب گرد

هر دو پا شست و بموزه کرد رای
موزه را بر بود یک موزه ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطا
موزه را بر بود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او هوا
بس نگون کرد و ازان مار قتاد

در فتاد از موزه یک مار سیاه
زان عنایت شد عقابش سنگخواه

بس عقاب آن موزه را آورد باز
گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این کستاخیی
من ز اژدرب دارم شکسته شاخیی

وای کو کستاخ پایی وی نهد
لی ضرورت کش هوا فتوی دهد

بس رسولش شکر کفت و گفت ما
این چها دیدیم و بود او خود کو

موزه بر بودی و من در رحم شدم
تو عجم بردی و من در غم شدم

کرچه هر غیبی خدا ما را نمود
دل دران لحظه بخود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت در رسد
دیدیم آن غیب را هم عکس بست

مار در موزه ببینم در هوا
نیست از من عکس است ای مصطفی

عکس نورانی هم روشن بود
عکس ظلمانی همه کلخن بود

عکس عید الله هم نوری بود
عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان بین
پهلوی جنسی که خواهی وی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین داشتن که ان مع العسر یسرا

عبرتست آن قصه ای جان مرترا
تا که زیرک باشی و نیکو کمان

تا که راضی باشی در حکم قضاء
دیکران کردند زرد از بیم آن

چون به بینی واقعهٔ بد ناگهان
زانکه از کل گر تو برگش را کنی

تو جو کل خندان که سود و زیان
کو بید از خوری چرا افتم بغم

خنده نگذارد نکرد د منتفی
خنده را من خود ز خار آورده ام

هر چه

هر چه از تو یاوه کرد د از قضا
تو یقین دانکه حزیدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفتوح
فی الفواد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دانکه او
در ربود آن موزه را زان بیخبر

نار هاند پاش را از رحم مار
ای خنک عقلی که باشد فی عیار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
ان انی السر حان وارذی شتاکم

کان بلا دفع بلاهای بزرک
وان زیان دفع زیانهای سترک

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم باطیور

گفت موسی را یکی مرد جوان
که بیا موزم زبان جانوران

تا بود کز بانک حیوانات ود
عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم هم
در پی آبست و نان و مدعم

بو که حیوانات را دردی دکر
باشد از تدبیر هنکام کذر

گفت موسی رو کذر کن زین هوس
کین خطر دارد بسی در پیش و بس

عبرت و بیداری از یزدان طلب
نز کتاب و از مقال و حرف و لب

کرم تر شد مرد زان منعش که کرد
کرم تر کردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت
هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد
لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قایم مقام حق تویی
پاس باشد کر مرا مانع شوی

گفت موسی یارب این مرد سلیم
تسخره کر دستش مکرد یو رجیم

کر بیا موزم زبان کارش بود
ور نیا موزم دلش بد میشود

گفت ای موسی بیا موزش که ما
رد نکردیم از کرم هر کز دعا

گفت یارب او پشیمانی خورد
دست خاید جامها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را ساز وار
عجز بهتر مایهٔ پرهیز کار

فقر ازین رو فخر آمد جاودان
که بتقوی ماند دست ناردسان

زان غنا و زان غنی مردود شد
که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان
از بلای نفس پر حرص و عیان

آن عجم آمد زار زوهای فضول
که بدان خو کرده است آن صید عول

آر روی کل بود کلخوارهٔ را
کلخ کر نکوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تع بموسی کم بیا موزش چیزیکه استدعا کرد یا بعطی از ان

گفت یزدان تو بده بایستاو
بر کشاد را اختیار آن دست او

اختیار آمد عبادت را عنک
ور نه میکرد د بنا خواه این فلک

کردش او را نه اجر و نه عقاب
کا اختیار آمد هنر وقت حساب

جمله عالم خود مسبح آمدند
نیست آن تسبیح چیزی مزدمند

تیغ در دستش نه از عجزش بکن
تا که غازی کرد د او یا راه زن

در زبان بیضی عجم آنرا کنه میر

زانکه گرمنا شد آدم زاختیا
مؤمنان کان عسل زنبور دار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات
باز کافر خورد شربت از حسد
اهل الهام خداعین الحیات
در جهان این مدح و شاباش و زهی
جمله رندان چونکه در زندان روند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل
قدرت سرمایه سود ست هین
آدمی برخنگ گرمنا سوار
باز موسی داد پند او را بمهر
ترک السود ا بگو و زجوع بترس

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان سگ و مرغ خانگی و اتفاقات

گفت باری نطوع سگ کو نیز درست
گفت موسی هین تو دانی زور سید
بامدادان از برای امتحان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد
در ربود انرا خروسی چونکرو
دانهٔ گندم نوانی خورد و من
گندم و جورا و باقی حبوب
این لب نانی که قسم ماست آن

جواب خروس سگ را

بر خروشش گفت تن زن غم مخور
اسب این خواجه سقط خواهد شدن
مرسگانرا عبد باشد مرگ اسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
روز دیگر همچنان نانرا ربود
کای خروس عشوه ده چندین دروغ
اسب کشر گفتی سقط گردد کجاست
گفت اورا آن خروس باخبیر
اسب را بفروخت جست او از زیان
لیک فردا استرش گردد سقط
زود استر را فروشید ان حریص

نیم را بنور عسل سند یم مار
کافزان خود کاین زهر ی هم
تا جو نخلی کشت ریو او حیا
هم ز قوتش زهر شد در وی بدید
اهل تسویل هوا سم الحمات
زاختیار ست و حفاظ و آگهی
متقی و زاهد و حوع خوان شوند
هین که تا سرمایه نستاند اجل
وقت قدرت را نکه دار و ببین
در کف درکش عنان اختیار
که مرادت زرد خواهد کرد دهر
دیو داد ست برای مکر درس

نطوع مرغ خانگی کا هل پرست

نطوع این هر دو شود بر تو پدید
استاد او منتظر بر آستان
پارهٔ نان بیات انار زاد
گفت سگ کردی تو بر ما ظالم رو
عاجزم در دانه خوردن در وطن
می توانی خورد من تا ای حریف
می ربایی این قدر را از سگان

که خدا بدهد عوض زینت دگر
روز فردا سیر خورم کم کن حزن
روزی واقر بود بی جهد کسب
پیش سگ شد آن خروس زرد روی
آن خروس و سگ برو لب بر گشود
ظالمی و کاذبی و بی فروع
کو را ختر کوی مخروفی ز راست
که سقط شد اسب او جای دگر
آن زیان انداخت او بر دیگران
مرسگانرا باشد آن نعمت فقط
یافت از غم و ز زیان آندم خلاص

روز ثالث

روز ثالث گفت سگ با آن خروس
گفت او بفروخت استر را شتاب
چون غلام او بمیرد نا نهاد
آن شنید و آن غلامش را فروخت
شکرها میکرد و شادیها که من
تا زبان مرغ و سگ آموختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت

خجل شدن خروس نزد سگ بسبب دروغ شدن در اسب

چند چند آخر دروغ و مکر تو
خود نپرد جز در دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من
که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستی
هم رفیق آفتاب و وقت جوی
پاسبان آفتابیم از درون
گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان افتابند اولیا
در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل بار احوالی بانگ نماز
داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سر بر مان رود
در ازان آن مقتل ما می شود
گفت نا هنگام حی علی الفلاح
چون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط
آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلام مرد پیش مشتری
شد زیان مشتری آن یک اسری
او گریزانید مالش را و لیک
چون خود را ر بخت اندر باب بنگ
یک زیان دفع زیانها می شدی
جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست کستری
میدهی تو مال و سر را می خری
آتجمن چون گشته اند ر قضا
می گریزانی زدا و ر مال را

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین
کاو خواهد کشت وارث بد ر حنین
صاحب خانه نخواهد مرد و رفت
روز فردا نک رسیدت لوت و زفت
پارهای نان و زانتک و طعام
در میان کوی یا بد خاص و عام
کاو قربانی و نانهای تنک
بر سگان و سا یلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام
بد قضا گردان این معذور خام
از زیان مال و درد آن گریخت
مال افزون گرد خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست
کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نه بیند سالکی
جون گند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل
تا نه بیند داده را جانش بدل
انکه بدهد بی امید سودها
آن خدایست آن خدایست ان خدا

ای امیر کاذبان باطل دو کوس
لیک فردایش غلام آید مصاب
بر سگ و خواهنده ریزند آن بها
رست از خسران و رخ را بر فروخت
رستم از سم واقعه اندر زمین
دیدهٔ سوء القضا را داد و خشم
کای خروس زاز خاکو طاق و جفت

یا ولی حق که خوی حق گرفت — نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر — کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نه بیند کودکی که سیب هست — او بیاز کنده را ندهد ز دست
این هم بازار بهر این غرض — برد کانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه میکند — و اندرون دل عوضها می نهد
یک سلامی در نشنوی ای مرد دین — که نگیرد آخرت آن آستین
نی طمع نشنیده ام از حاصل و عام — یک سلامی ای برادر وا لذام
جز سلام حق همین انر ا بجو — خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام — حق شنودم هم بیام هم سلام
وین سلام با قیان بر بوی آن — من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست — کاتش اندر دود مان حق زدست
مرده است از خود شده زنده بحق — زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست — رنج این تن روح را پاینده کیست
گوش بنهاده بدان مرد خبیث — می شنود او از خروسان آن حدیث

رفتن آن شخص بسوی موسی علیه السلام برنهار خون از خروس خود جهت ایمان

چون شنید این نهاد دو ان شد بتفت — بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم — که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و برّه — چونکه استا کشته بر جه ز جه
بر مسلمانان زیان انداز تو — کیه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا — که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اوّل بیند آخر را بدل — اندر آخر بیند از دانش مقبل
باز زاری کرد ای نیکو خصال — مر مرا در سر مزن بر رو و مال
از من آن آمد که بودم ناسزا — ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شصت ای پسر — نیست سنت کاید آن وا بس بسر
لیک در خواهم ز نیکو داوری — تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده — چونکه با ایمان روی پاینده
هم دران دم حال برخواجه بگشت — تا دلش شوریده و آورد خشت
شوریش و کست نی هیضه طعام — قی چه سودت دارد ای بخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق — ساق و مالیدا و بر بشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی — چون پشتن بر تیغ پولاد زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو — آن نشست آن ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام جهة ایمان آن شخص

موسی آمد در مناجات آن سحر — کای خدا ایمان از و مستان مبر

پادشاهی کن بر و بخت آنکه او — سر هو کرد و خیره رو بی و غلو
گفتمش این علم نی در خورد تست — دفع پندار ید گفتم را و سست
دست را بر ازدها آنکس زند — که عصا را دستش از در ها کند
سر غیب ار ا سزد آموختن — که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا شد جز مرغ آب — فهم کن و الله اعلم بالصواب
او بدریا رفت مرغ آبی نبود — گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم — ور تو خواهی این زمان زندش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را — این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست — آنجهان انگیز کا نجا روشنست
این فنا جا جون جهان بود نیست — باز گشت عاریت بر سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون — در نهان خانه لد نیا لحضرون
تا بدانی که ز یان جسم و مال — سود جان باشد رها ندا ز وبال
بس ریاضت را بجان شد مشتری — جون سپردی تن بجذمت جان بری
گر ریاضت آیدت بی اختیار — سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن — تو نکردی او کشیدت زا مر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بنالید بحق جواب آمد که این عوض ریاضت ست و بجای جهاد بجاهد آن است

آن زنی هر سال زا بیدی پسر — پیش از شش مه نبودی عمر در
یا سه مه یا چار مه کشتی بتاه — نالهٔ کرد آن زن که افغان ای اله
نه مرا هم بارست و سه ماهم فرح — نعمتم زو تر رو ا ز قوسی فرح
زین شکایت آن زن ا ز درد تذیر — آتشی در جان او فتاد نفیر
تا شبی بیمود او را جنتی — باقی سبزی خوشی بی خشتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را — کا صل نعمتها ست و مجمع باغها
ور نه لا عین رأت هم جای باغ — گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود — تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید ا ز است شد — زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قعری نبشته نام خویش — آن خود دانست آن محبوب کیش
بعد ا زان گفتند کین نعمت ورا ست — کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خذ بیار فی بایست کرد — مر ترا تا بر خوری زین جا شتاب
چون تو کاهل بودی اندر ابتجا — این مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فرون — اینچنینم ده بریز از من تو خون

دید بقعری نبشته نام خود

انذران باغ او جوآمد پیش پیش
دید در وی جمله فرزندان خویش

گفت ازمن گم شد از تو کم نشد
بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی قصد و از بینی دوید
خون افزون تا زتب جانت رهید

مغز پرمیوه بهست از پوستش
پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی
یک دمی ابزا طلب کز زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش
در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول
ای هزبر اسد صف شکن شاه فحول

ای تو را تلقوا بایدیکم الی
تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه
می دراندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و رفت و سخت زه
تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر ضعیف و نخنی
پرده های زه ابالی می زنی

زه ابالی وار با تیغ و سنان
می نمایی دار کیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را
کی بود تمییز تیغ و تیر را

زین نسق عمخوار کان بی خبر
پند می دادند او را از عبر

جواب حمزه رضی الله عنه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان
مرگ می دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود
پیش از در ها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون
نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه
پر همی بینم ز نور حوح سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب
شکر آنکه گرد بیدارم ز خواب

آن که مردن پیش چشمش تهلکه است
امر را تلقوا بکیرد او بدست

وانکه مردن پیش او شد فتح باب
سار عوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان سار عوا
العجل ای حشر بینان سار عوا

الصلا ای لطف بینان افر حوا
البلا ای قهر بینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا
هر که کرکش دید برکشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر هم رنگ اوست
پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آیینه را خوش رنگیست
پیش زنگی آینه هم زنگیست

آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار
آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

روی زشت تست نی رخسار مرگ
جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکوییست ار بدست
تا خوش و خوش هر ضمیرت از خود ست

گر بخاری خسته خود کشته
ور حریر و قز دری خود رشته

لیک

منتظر جانی دران روز دراز
در حسنات و افتاب جان گداز

کاسمانرا منتظر می داشتی
تخم فردا ره روم می کاشتی

چشم تو تخم سعیر و دوزخست
هین بکش این دوزخت را کین تست

کشتن این نار نبود جز بنور
نور ک اطفاء نارنا نحن النشور

گر تو نی نوری گمی ظلمی بدست
آتش ات زنده ست در خاکستر ست

آن تکلف باشد و روپوش هین
نار را نگذ بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش
کانش پنهان شود یکروز فاش

نور آبی دان و هم بر آب خفت
چونکه داری آب از آتش مترس

آب آتش را کند کاتش بجو
فی بسوزد نسل و فرزندان او

سوی آن مرغابیان رو رو دوید
تا ترا در آب حیوانی کشند

مرغ آبی مرغ خاکی هم شنند
لیک ضدند اشتد و آب و رو عشق

هر یکی مر اصل خود را بنده اند
احتیاطی کن برهم مانده اند

همچنانکه وسوسه وحی الست
هر دو در ره زان بازار ضمیر

هر دو معقولند لیکن فرق هست
گر تو صراف دلی فکرت شناس

رختها را می ستاید ای امیر
ور ندانی این دو فکرت از گمان

فرق کن سر دو فکر چون نحاس
لاتخلدنه کوی و مشتاب و مران

حیلت دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
که منم در بیعها با غبن جفت

مکر هر کس کو فروشد یا خرد
همچو سحر است و زرا هم می برد

گفت در بیعی که ترسی از غرار
شرط کن سه روز خود را اختیار

که تا نی هست از رحمان یقین
هست تخییلت ز شیطان لعین

بیش سگ دان جوع لقمهٔ نان افکنی
بو کند آنگه خورد ای معتنی

او ببینی بو کند ما با خرد
هم ببو بیمش بعقل منتقد

با تا نی کشت موجود از خدا
تا بشش روز این زمین و چرخها

ور نه قادر بود کو کن فیکون
صد زمین و چرخ آوردی برون

آدمی را اندک اندک آن هجام
تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاند یک نفس
از عدم یزدان کند پنجاه کس

عیسی قادر بود کو از یک دعا
بی توقف بر جهاند مرده را

خالق عیسی بنتواند که او
بی توقف مردم آرد تو بتو

این تانی از پی تعلیم تست
که طلب آهسته باید نی شکست

جو یکی کوچک که دایم میرود
نه بجد کردد نه کنده می شود

زین تانی زاید اقبال و سرور
این تانی بیضه دولت هو طیور

مرغ کی ماند ببیضه ای عنید
گرچه از بیضه همی آید پدید

باش تا اجزای تو چون بیضها
مرغها زایند اندر انتها

بیضه کنجشک را دو رسته ره
بیضه کنجشک را دو رسته ره

گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

میوه ها هر یک بود بوئی دگر
میوه ها هر یک بود بوئی دگر

لیک هر جانی بریئی زنده اند
لیک هر جانی بریئی زنده اند

آن یکی در درد و دیگر در رمد
آن یکی در درد و دیگر در رمد

نیم در حسران نیمی خسر و نیم
نیم در حسران نیمی خسر و نیم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه باشاری

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا وا خرابا
پس بلالش گفت نی واطرابا

تا کنون اندر حرب بودم زار زار
تو چه دانی مرگ چون عیشست و جست

این همی گفت و رخش در عین گفت
نرگسش و کلبرگ و لاله می شگفت

تاب رو و چشم پر انوار او
می گواهی داد بر گفتار او

هر سیه دل کی سیه دیدی ورا
مردم دیده سیاه آمد چرا

مردم نادیده باشد رو سیاه
مردم دیده بود مرآت ماه

خود که بیند مردم دیدهٔ ترا
در جهان جز مردم دیده نزاد

چون بغیر مردم دیدش ندید
بس بغیر او که در رنگش رسید

پس جزا و جمله مقلد آمدند
در صفات مردم دیدهٔ بلند

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال
گفت نی نی الوصالست این وصال

گفت جفت امشب غریبی میروی
از تبار و خویش غایب می شوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من
می رسد خود از غریبی در وطن

گفت رویت را کجا بینیم ما
گفت اندر خلقهٔ خاص خدا

خلقهٔ خاصش بتو پیوسته است
کر نظر بالا کنی نی سوی پست

اندران خلقه ز رب العالمین
نور می تابد چو در حلقهٔ نگین

گفت ویران کشت این خانه دریغ
گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

کرد ویران تا کند معمور تر
قوم ما نبود خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن برگ

من جوانم بودم اول چون ز بیضه
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

من کرا بودم درین خانه جوان
شاه کشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را ساختست
مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان
چون شهان رفتند اندر لامکان

مرد کانرا این جهان بیمود در
ظاهرش رفت و بمعنی تنگ بین

کر نبودی تنگ این افغان ز چیست
چون دو تا شد هر که در وی بنگریست

در زمان خواب چون آزاد شد — زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست — مرد زندانی ز فکر حبس چست
این زمین و آسمان بس فراخ — سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب بحال مرگ

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ — خندهٔ او جمله گریه و فخر ننگ
همچو گرمابه که تفسیده بود — تنگ آبی جانت نجسیده شود
گرچه گرمابهٔ عریضست و طویل — زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نائی بتنگ آید دلت — بس چه سود آمد فراخی منزلت
تا که گفش تنگ پوشی ای غوی — در بیابان فراخی نی روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت — بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت — کو دران صحرا جوالهٔ تر شگفت
او نداند که تو هم چون ظالمان — از برون در گلخنی جان در فغان
خواب تو آن گفش بیرون کردنست — که زمانی جانت ازادا زتنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان — همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب نی بینند و آنجا خواب نی — در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ و در و جان جنگ لوک — گرد ویران تا کند قصر ملوک
جنگ لوکم چون جنین اندر رحم — نه مهه گشتم شد این نقلان مدام
گر نباشد درد زه بر مادرم — من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش — میکند زه تا رهد بچه ز میش
تا چرد آن بچه در صحرای سبز — همین رحم یک تاکست این بچه بیز
در دزه کز رنج آبستان بود — برچنین اشکستن زندان بود
حاملهٔ گریان ز زه کاین الناص — وآن چنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات — از جماد و از بهیم و از نبات
هر یکی از درد بیخبر غافلند — جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچ کوسه داند از خانهٔ کان — نبله از خانهٔ خود کی داند آن
آنچ صاحب دل بداند حال تو — تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست هم از نفست که ارضی است

غفلت از تن بود چون تن روح شد — بیند او اسرار را نی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک — نی شب و نی سایه باشد نی هلک
هر کجا سایه است و شب یا سایکه — از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود — نی زآتشهای مستنیر بود
وهم افتد در خطا و در غلط — عقل باشد در اصابتها فقط
هم گمانی و کسل خود از تنست — جان ز خفت جمله در پریدنست

روی

روی سرخ از غلبهٔ خونها بود — روی زرد از جنبش صفرا بود
روی سپید از قوت بلغم بود — باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست — لیک جز علت نه بیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست — از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد — پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی بنا شد دین او — علت جزوی ندارد کین او
نی پرد چون آفتاب اندر افق — با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق و زجرها — نی مکان باشد جو ارواح و زها
بل عقول ماست سایهای او — نیفتد چون سایها در پای او
مجتهد هر که که باشد نص شناس — اندران صورت نه بیند قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی — از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین — وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر — روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند — زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح و ار ارصد فی زد در تو روح — کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک — نور خود از قرص خورشید شد
زان بقرصی سالکی خرسند شد — تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که اندر ساقلست — نیست دایم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جاش — غرقهٔ آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند خود نه زوال — وارهید او از فراق و آسیب کوب
آینچنین کز اصلش از افلاک بود — یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را بنا شد تاب آن — که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خود — آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهیست — مار را با او کجا هم راهی است
لیک در که مارهای پر فنند — اندرین یم ماهیها نی کنند
مکرشان کر خلق را شیدا کند — هم ز دریا تا سه شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پر فتند — مار را از سحر ماهی نی کنند
ماهیان قعر دریای جلال — بحر شان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب اینان حال شد — نخل آنجا دفع و نیلوفر شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر گردنست — نزد من عمر مکرر بردنست

شمع از برق مکرمه بر شود
خاک از تاب مکرر زر شود

کر هزاران طالبند و یک ملول
از رسالت باز نی ماند رسول

این رسولان ضمیر راز گو
مستمع خواهند اسرافیل خو

تخوتی دارند و کبری چون شهان
چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجا گه تا وری
از رسالتشان چگونه برخوری

کی رسانند آن امانت را بتو
تا نباشی پیششان را کع دو تو

هر ادبشان کی همی آید پسند
کآمدند ایشان زایوان بلند

فی گدایانند گر هر خدمتی
از تو دارند ای من و رمنتی

لیک یابی رغبتیها ای ضمیر
صدقهٔ سلطان بیفشان و امیر

اسب خود را ای رسول آسمان
در ملولان منکر و اندر جهان

فرج آن ترکی که استیزه نهد
اسپش اندر خندق آتش جهد

کرم گرداند فرس را آنچنان
که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته

کر پشیمانی بر و عیبی کند
آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نزوید از عدم
چون به بیند کر فی صاحب قدم

بشناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالب بر جستن

حسارت انکس که عدوی کسی بود که از و حذر ممکن و فرار ممکن نی و مطالبه

اسب داند بانگ و بوی شیر را
کرچه حیوانست الا نادرا

بل عدو و خویش را هر جانور
خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاشک نیارد بر پرید
شب برون آمد جود زدان و چرید

از هم لحوم تر خفاش بود
که عدو آفتاب فاش بود

نی تواند در مصافش زخم جوید
نی بنفرین تاندش مجبور کرد

آفتابی کی بکد داند قفاش
از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود
کرنه خفاشش کجا مانع شود

دشمنی کیری بحد خویش کیر
تا بود ممکن که کردانی اسیر

قطره با قلزم چه استیزه کند
ایلهست و ریش خود بر میکند

حیلت او از سبالش نکذرد
جنبرهٔ مجره قمر چون بر درد

با عدو آفتاب این بد عتاب
ای عدو آفتابی کز فرش

ای عدو افتابی کز فرش
فی بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدو او نه خصم خودی
چه غم آتش را که تو هیزم شدی

ای عجب از سوزشت او کم شود
یار درد سوزشت بر غم شود

رحمتش نه رحمت آدم بود
که مزاج رحم آدم غم بود

رحمت مخلوق باشد غصه ناک
رحمت حق از غم و غصه است پاک

رحمت بیچون چنین دان ای پدر
ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن آن چیز بذاته

ظاهرست آثار میوهٔ رحمتش
لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال
کس نداند جز بآثار و مثال

طفل ماهیت نداند طمث را
جز که کویی هست آن خونی شهوت

طفل را نبود ز وطی ازن خبر
مثل ماهیات حلوا ای مطاع

کی بود ماهیت ذوق جماع
با تو آن نا عاقل جو تو کودک دوشی

لیک انسبت کرد از رویی خوشی
کر نداند ماهیت یا عین حال

تا بداند کودک انرا از مثال
ور بکویی هست آن خوش چون قند

پس اکر کویی بدانم دور نیست
آن رسول حق و نور روح را

کر کسی کوید که دانی نوح را
هست از خورشید و مه مشهورتر

کر بکویی چون ندانم کان قمر
وآن امامان جمله از نجرابها

کو ذکاتی خرد در کتابها
قصه اش کویند از ماضی فصیح

نام او خوانند در قرآن صریح
کرچه ماهیت نشد از نوح کشف

راست کو دانیش تو از روی و نام
هیچ او بی داند او را ای فتا

ور بکویی من چه دانم نوح را
پشه کی داند اسرافیل را

مور لنکم من چه دانم فیل را
که ماهیت ندانیش ای فلان

این سخن هم راست از روئی آن
حالت عامه بود مطلوب مکن

عجز از ادراک ماهیت عمی
پیش چشم کامدن باشد عیان

زانکه ماهیات و سر سر آن
دور تر از فهم و استبصار کون

در وجود آرند حق و ذات او
ذات و وصفی هیست کان ماند نهان

چونکه آن مخفی نماند از محمان
بی ز تاویلی محالی کم شنو

عقل یحنی کوید این دوست و کو
آنچه فوق حال تست آید بحال

فطب کوید مر ترا ای سست حال
نی که اول هم محالت می نمود

واقعاتی که کنونت بر کشود
تنه را بر خود مکن حبس ستم

چون رهانندت زده زندانیم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات در یک چیز از روی نسبت و اضافت و جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست
چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

مار میت اذ رمیت از نسبتست
نفی اثباتست و هر دو مثبتست

آن تو افکندی چو در دست تو
تو نه افکندی که قوت حق بود

زور آدم زاد را احدی بود
مشت خاک است شکست لشکری شود

مشت مشت است افکند نه ز مشت
زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یوقنون الا نبیا اضداد هم
مثل ما لا تشتبه اولاد هم

همچو فرزندان خود داند شان
لیک از رشک و حسد پنهان شان
بس جویوف گفت چون جای دگر
انتهم تحت قبائی کامنون
هم بنسبت گیر این مفتوح را

منکران با صد دلیل و صد نشان
خویشتن را بر ندانم میزنند
گفت او یوف فرهم غیری تو نه
جز که بر دان شان ندانند از جنون
که بدانی و ندانی نوح را

مسئله فنا فی بقای درویش

گفت قائل در جهان درویش نیست
هست از روی بقای ذات او
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب
هست باشد ذات او تا تو اگر
نیست باشد روشنی بذهد ترا
درد و صد من سرمه تو یک وقیه حل
نیست باشد طعم حل چون نی جفی
پیش تیری آهوئی بیهوش شد
این قیاس ناقصان در کار رب
بغض عاشق بی ادب بر بی جهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان
هم بنسبت دان وفاق ای مستجی
بی ادب باشد جو ظاهر بنگری
چون بباطن بنگری دعوی بجاست
مات زید زید اگر فاعل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست
فاعل حق کو جنان مقهور شد

و ربود درویش آن درویش نیست
نیست گشته وصف او در وصف هو
نیست باشد هست باشد در حساب
بر نهی پنبه بسوزد آن شرر
گرده باشد آفتاب او را فنا
چون در افکندی و در وی گشت حل
هست یک وقیه فزون چون بر کشی
هستیش در هست او رویش شد
جوشش عشقست نه از ترک ادب
خویش را در کفهٔ شه می نهد
با ادب تر نیست کس زو در نهان
این دو ضد با ادب یا بی ادب
که بود دعویی عشقش یکسری
او و دعوی پیش آن سلطان فناست
لیک فاعل نیست کو عاطل بود
ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان و عاشق شد بار عشقش گریبان گرفت و کشید و کشان کشان به کار جهان سهل باقصد بر

در بخارا بندهٔ صدر جهان
مدت ده سال سر گردان بگشت
از پس ده سال او از اشتیاق
گفت تاب فرقتم زین بس نماند
از فراق این خاکها شوره بود
باد جان افزا او خرم کردد و با
باغ چون جنت شود دار المرض
عقل در تاک از فراق دوستان

متهم شد کشت از صدرش نهان
که خراسان که کهستان کاه دشت
گشت بی طاقت ز ایام فراق
صبر کی داند فراقت را نشاند
آب زرد و کنده و تیره شود
آتشی خاکستری گردد هبا
زرد و ریزان برگ او اندر حزن
همچو تیر انداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار
بس ز شرح سوز او کم زن نفس
هر چه از وی شاد گردی در دمی
زانچ کشتی شاد بر کس شاد شد
از تو هم بجهد تو دل بروی منه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم و پناه گرفتن بجو

همچو مریم گوی پیش از فوت بلک
دید مریم صورتی بس جان فزا
پیش او بر رست از روی زمین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب
لرزه بر اعضای مریم او فتاد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان
همچو کل پیشش بروبید او ز تحل
گشت مریم همچو دود در بیخودی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب
چون جهان زاد پدید ملکی بی قرار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش
از پناه هوج حصاری بر ندید
چون بدید آن عمزهای عقل سوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش بروح
زهره نی مر زهره را تا دم زند
من چه گویم که مرا درد و خفتست
دود آن نادرم دلیلم من برو
خود بنا شد آفتابی را دلیل
سایه که بود تا دلیل او بود
این جمالت درد لالت صادقست
جمله ادراکات برهنهای لنگ
کر گریز دکس بنا بد کرد شه
جمله ادراکات را آرام نی
آن یکی وهمی چو بازی می پرد
وآن دگر چون کشتی با بادبان

پیر از فرقت چنان لرزان شدست
تا قیامت یک بود از صد هزار
رب سلم رب سلم کوی و بر
از فراق آن بیندیش آن زمان
آخر از وی جست و همچون باد شد
پیش کو بجهد تو خود از وی بجه

نقش را کالعوذ با الرحمن منک
جان فزایی دلربای در جلال
چون مه و خورشید آن روح الامین
آنچنان کز شرق روید آفتاب
کو برهنه بود و تر سید از فساد
دست از حیرت بریدی چون زنان
چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گفت بجهم در پناه ایزدی
در هزیمت رخت بردن سوی عجب
حارمانه بساخت از ان حضرت حصار
که بنا باید حصیم راه مقصدش
یوز تکه تند دیک آن در بر کزید
که از و فی شد جگرها تیز دوز
خسروان هوش بیهوش شده
صد هزاران بد در او داده بدوح
عقل کلش چون به بیند کم زند
لمکرهم را تمکه او سوخته
دور از ان شه باطل ما عبر وا
جز که نور آفتاب مستطیل
این بر استش که دلیل او بود
جمله ادراکات بر او سابقست
او سوار باد پران چون خدنگ
ور گریزند او بگیرد پیش ره
وقت میدانست وقت جام نی
وآن یکی چون تیر معبر می درد
وان دگر اندر تراجع هر زمان

جون شکاری می نماید شاخ و دو
جمله حمله می فرایند آن طیور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند
همچو جغدان سوی هو برواشوند

منتظر چشمی بهم یک چشم باز
تاکه پیدا گردد آن صید نیاز

چون نماند دیر کوبند از ملال
صید بود آن خود عجب یا خود خیال

مصلحت آنست تا یک ساعتی
قوتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب هم خلقان ز آز
خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

از هوس و زحرص سود اندوختن
هر کسی دادی بدن را سوختن

شب بدید آید جو گنج رحمتی
تا رهند از حرص خود یکساعتی

چونکه قبضی آیدت ای رام رو
آن صلاح تست آتش دل مشو

زانکه در خرجی دران بسط و گشاد
خرج را خلی بباید زاعتماد

گر هماره فصل تابستان بدی
سوزش خور کی شدی در بستان زدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن
که دگر تازه نکشتی آن کهن

گر ترش رویست آن دی مشفقی است
صیف خندانست اما محرقی است

چونکه قبض اید تو در روی بسط بین
تازه باش و چین میفکن بر جبین

کودکان خندان و دانایان ترش
غم چگر را باشد و شادی زرش

چشم کودک همچو خرد در آخرست
چشم عاقل در حساب آخرست

او در آخر جرب می بیند علف
وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخست کاین قصاب داد
بهر لحم ما ترا زو بی نهاد

روز حکمت خور علف کانرا خدا
بی غرض داد ست از محض عطا

فرهم نان کردی نه حکمت ای رهی
زانچه حق گفتست کلوا من رزقه

رزق حلوا حکمت بود در مرتبت
کان کلوا کبیرت بنا شد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد
کو خورندهٔ لقمهای راز شد

گرز شیر دیو تن را وا بری
در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش شرح کردم نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این
آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مجوز
زانکه عاقل غم خورد کودک شود

فند شادی میوهٔ باغ غمست
این فرح زخمست و آن غم مرهمست

غم چو سنی در کنارش کن تو شوخ
از سر زنوه نظر کن در دقوخ

عاقل آزا نکو ری می بیند همی
عاشوخ الا معدوم شیء بیند همی

چنگ می گردند جمله از من بپرس
تو مگو تا من کشم جمله چو شیر

زانکه زان ریحش همی دیدند سود
حمل را هر یک ز دیگر می ربود

مزد جوی کو مزد آن بی مایه کو
این دهد کیخت مزد و آن نسو

کیج زری که جو خبی زیر ریگ
با تو باشد آن نباشد مرد ریگ

بپرس

پیش پیش آن جنازت می دود
موش کور غریبی می شود

بهر روز مرگ این دم مرده باش
تا شوی با عشوق سرمد خواجه تاش

صبر می بیند ز پردهٔ اجتهاد
روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آبینه است پیش مجتهد
کاندرین خندد مینماید روی ضد

بعد خندیدن آن ضد دگر
رو دهد یعنی گشاد و گر و فر

این دو وصف از پنج دشمن بین متین
بعد قبض مشت بسط اید یقین

پنج را گر قبض باشد دایما
باهم بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصف کار و مکسب منتظم
جو بمرغ این دو حالی او رام

گفتن روح القدس مریم را که من رسول خلق بتو اشفته مشو و پنهان شو از من که غذای من اینست

چونکه مریم مضطرب شد بگزمان
همچنانکه بر زمین آن ماهیان

بانگ بروی زد غیور ار کریم
که امین حفظم از من مریم

از سر افراز ان عزت سر مکش
از چنین نالجی مان خود در مکش

این همی گفت و زبانه نور پاک
از لبش می شد پیاپی بر سماک

از وجودم میگریزی در عدم
در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بتنه و بنگاه من در نیستست
یکسواره نقش من پیش ستیست

مریما بنگر که نقش مشکلم
هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست
هر کجا که میگریزی با تواست

جز خیالی عارضی و یا طلی
کو بود چون صبح کاذب آفلی

من جو صبح صادقم از نور رب
که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زادهٔ ام
کز لاحول این طرف افتاده ام

مریما اصل غذا لاحول بود
نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق
من نگاریدهٔ پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود
تو اعوذ اری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و بذا نی عشوق باخت

یار را اغیار پنداری همی
شاد یی را ناشاد بنهادی همی

اینچنین تخلی که لطف یار ماست
چونکه ما در زدیم تخلیش از ملاست

اینچنین مشکین که زلف میر ماست
چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست

اینچنین لطفی جو نیلی میرود
چونکه فرهو نیم جون خون میشود

خون همی گوید من آیم هین مرنج
یوسفم گرگ از تو ام ای برادران

تو نمی بینی که یار برد بار
چونکه با او ضد شدی گردد جو مار

لحم و و شحم او دیگر نشد
او جنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشوق که رجوع کند به بخارا از ابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته
که بخارا میرود آن سوخته

سخت بی صبر و در آتش این تیز
این بخارا منبع دانش بود
پیش نیشی در بخارا اندری
جز بخاری در بخارا ای دلش
ای خنک آن را که ذلت نفه
وقت صبر جهان در جان او
گفت برخیزم هم اینجا و اروم
و اروم اینجا بیفتم پیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش
گشته ورده به پیشت ای فتی
آزمودم من هزاران بار بیش
غیر لی یا منبتی لحن النشور
ابلغی یا ارض دمعی قد کفی
عدت یا عبدی الینا مرحبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع
دم بدم در سوز بریان میشوم
گرچه دل چون سنگ اخبار آیدکند
مسکن یار است و شهر شاه من

روسوی صدر جهان میکن گریز
بس بخارا بیست هر که آن بود
تا بخواری در بخارا نگذری
راه ندهد جز رمد مشکلش
وای انکس را که پردی رفته
پاره پاره کرده بود ارکان او
کافرا رگشتم دگره بگروم
پیش آن صدر نکو اندیش او
زنده کی یابد ببیرمار اجو میش
به که شاه زندگان جای دگر
بی تو شیرین بی نبینم عیش خویش
ابر کی یابد بقی تحم السرور
اش بی یا نفس ورد اقد صفی
نعم ما روحت یا ریح الصبا
سوی آن صدری که میرست و مطلع
هرچه باداباد ما بخا میرویم
جان من عزم بخارا می کند
پیش عاشوق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوق از عاشوق غریب خود که از شهرها کدام شهر خوشتر یافتی و انبوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دلکشتر

گفت معشوقی بعاشوقکای فتا
تو بغربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشتر است
گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا گر نبود سقف و حائط
هر کجا که یوسفی باشد جو ماه
جنتست ار جه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن او ایاکی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی خبر
عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل پیش را
همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه
راه پر زنجیر و زندان خانه
اوستن تو آهن همی خاید ز خشم
او همی جوید ترا بابیست چشم
میکند او تین از بهر تو کارد
او سگ لحظست تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد
سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو کرده کون موکل آمدی
عقل بایستی کزایشان گم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشوق

عشوق پنهان کرده بود او را اسیر
آن موکل را نمی داند نذیر
هر موکل را موکل محققیست
ورنه او در بند طبع سگ زچیست
خشم شاه عشوق بر جانش نشست
بر عوانی و سیه رویش بست
میزند او را که هین او را بزن
زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود
گرچه تنها با عوانی میرود
کز ازو واقف بدی افغان بدی
پیش آن سلطان سلطانا شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خار
تا امان دیدی ز دیو سرمهنار
میر دیدی خویش را ای کم زمور
زان ندیدی آن موکل را تو کور
عمره کشتی زین دروغین پر و بال
پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره باز کمند
چون کل آلو شد کز اینها بو کند

آن ابالی گفتن عاشوق ناصح و محاذل را از عشوق

بند گم کرده ز انگه بس گسست بند
گفت ای ناصح خمش کن چند چند
عشوق را نشناخت دانشمند تو
سخت تر شد بند من از پند تو
بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
آن طرف که عشوق می افروزدت
تشنه زارم بخون خویشتن
تو مکن تهدید از کشتن که من
مردن عاشوق هم دیگ نوع نیست
عاشقان را هر زمانی مردنیست
و آن دو صد را میکند هر دم فدا
و ز دو صد جان دارد از جانها ندا
از نبی خوان عشرة ابتالها
هر یکی جانرا ستانده بر لها
پای کوبان جان بر افشانم برو
گر بریزد خون من آن دوست رو
چون رهم زین زندگی پایندگیست
آزمودم مرگ من در زندگیست
ان نبی قتلی حیوة فی حیوة
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
اجتذب روحی وجد لی باللقا
یا منیر الخد یا روح البقا
لو یشا عشی علی عینی مشی
لی حبیب حبه یشوی الحشا
عشوق را خود صد زبان دیگرست
یار سی کو گرچه تازی خوشترست
آن زبانها جمله حیران وی شود
بو که آن دلبر جو پران وی شود
گوش شو وانگه اعلم بالصواب
بس کنم دلبر درآمد در خطاب
کو جو عیاران کند برد از درس
جونکه عاشوق تو به کرد آنتوس
نی بدرس و نه باستا میرود
کرچه این عاشوق بخارا میرود
دفتر و درس و سبقشان روی اوست
عاشقانرا شد مدرس حسن دوست
میرود تا عرش و تخت یارشان
خامشند و نعرها نگزار شان
نی ز یاد است و باب سلسله
در شان آشوب و جرح و زلزله
مسئله دورست لیکن دور یار
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار
کو نگنجد کنج حوض در گیها
مسئلهٔ گیش ار بپرسد کس ترا

کردم خلع و مبارا می رود
بد مبین ذکر بخارا می رود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی
چون بخواری روزهی زان فارغی

آن بخاری غصه دانش نداشت
چشم در خورشید بینش میگماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه
او ز دانشها بجوید دستگاه

یا جمال جان جو شد همکاسه
باشد ش زانها رود دانش تاسه

دید برداش بود غالب فزا
زان همی دنیا بجز بد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین
وآن جهانی را همی بینند دین

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
دل طپان سوی بخارا کرم و تیز

ریگ ها مون پیش او هیجون حریر
آب هیجون پیش او جون انگبین

آن بیابان پیش او جون گلستان
می فتاد از خنده او جون گل بستان

در سمر قندست قند اما لبش
از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده
لیک از من عقل و دین بربوده

بد بجوشم از نمک جون هلال
صد بجوشم درین صفت نعال

جون سواد آن بخارا را بدید
در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز
عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلاب بی مزند
از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود
غارت عشقش ز خود بیبر بده بود

تو فسرده در خور این دم نیی
با شکر مقرون نه گر چه بنی

رخت عقلت با تو است و عاقلی
گر جنود ألم ترو ها غافلی

اندر آمدن آن عاشق را بالای به بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از آن

اندر آمد در بخارا شاد مان
پیش معشوق و خود و دار الامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر
همه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز
پیش از پیدا شدن مشتین گریز

که ترا میجوید آن شه خشمگین
تا نگردد از جان تو ده ساله کین

البته البته درمیان خون خویش
تکیه کم کن ازدم و افسون خویش

شخنهٔ صد جهان بودی وراد
معتمد بودی مهندس اوستاد

عذر کردی و زجر بکر بختی
رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل
ابلهی آوردت اینجا با اجل

ای که عقلت بر عطارد دوخ کند
عقل و عاقل را قضا آخوخ کند

نحس خرگوشی که باشد شیر جو
زیرکی و عقل و چاره کیست کو

هست صد چندین فسونهای قضا
کفتع اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست
از قضا بسته شود کو از دهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کننده کانرا

گفت من مستسقیم آیم کشد
گر چه میدانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
گر دو صد بارش کنند مات و خراب

گر بیابانست مراد ست و شکم
عشق آب از من نخواهد کشتنم

گویم آنکه که بپرسند از بطون
کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اشکم گوید از موج آبدون
گر بمیرم هست مرکم مستطاب

من بهر جایی که بینم آب جو
رشکم آید بودنی من جای او

دست جون دف و شکم همجون دهل
طبل عشق اب میکوبم جو کل

گر بریزد خونم آن روح الامین
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

جون ز مین و جون چنین خونخوارم
تا که عاشق کشته ام این کاره ام

شب همی جوشم در آتش همجو دیگ
روز تا شب خون خورم مانند زاغ

من پشیمانم که مکر اینجا منم
از مراد خشم او بگریختم

کو بیابان بر جهان مستم خشم خویش
عید قربان اوست و عاشق گاو و میش

گاو اگر خسبد اگر چیزی خورد
بهر عید و ذبح او می پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده
جز و جز و هم حشر هر آزاده

گاو موسی بود قربان گشته
کمترین جز و ش حیوه گشته

بر جهید آن گشته را سیتر ز جا
در خطاب اخزیوه بعضها

یا گرانی از بحواهذا البقر
ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم بحیوان بر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم
بس چه کی ز مردن کم شدم

حمله دیگر بمیرم از بشر
تا بر آرم از ملایک پر و سر

وز ملک هم باید م جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

بس عدم گردم عدم جون ارغنون
گویدم کانا الیه راجعون

مرگ دان آن کانتفاح امتست
کآب حیوانی نهان در ظلمتست

همچو نیلوفر بروز ین طرف جو
همچو مستسقی حریص و مرگ جو

مرگ او آبست و او جو یای آب
میخورد والله اعلم بالصواب

ای فسرده عاشق شنگین نمد
کو بیم جان ز جانان میرمد

سوی تیغ عشق ای تنگ ز نان
صد هزاران جان نگردد دستگ ز نان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه جون در آب جو شود
محو گردد در وی جو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا
زین سپس نه کم شود نی بد لقا

خویش را بر نخل او آویختم
عذر آنرا که او بر بکر بخیتم
همچو گویی سجده کن بر روی او
جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن این عاشق بمعشوق و خویشتن چون دست از جان شستن

جمله خلقان منتظر سر در هوا
کش بسوزد یا بر آویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را
آن نمایند که زمان بد بخت را
همچو پروانه شرر را نور دید
احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق جون آن شمع نیست
روشن اندر روشن اندر روشن نیست
او بعکس شمعهای آتشیست
می نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی لا ابالی

یک حکایت گوش کن ای بنگری
مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب و عور رفت
صبحدم جون احتران در کور رفت
خویشتن را بنگ زین آگاه کن
صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پر یا نند تند
اندرو مهمان کشان یا تیغ کند
آن دگر گفتی که سحر ست و طلسم
کین زصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش
بردرش کای میهمان اینجا مباش
شب فحسب اینجا اگر جان باید ت
ور نه مرگ اینجا کمین بگشاید ت
وان یکی گفتی که شب غفلی نهید
غافلی کاید شماره کم دهید

مهمانی آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب
کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می آزمود
زانکه بس مردانه و جان سپرد بود
گفت کم گیرم سر و اشکنه
رفته گیر از گنج جان یک حبه
صورت تن کو بر و من کینم
نقش کم ناید جو من با قینم
جون نفخت بودم از لطف خدا
نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتید بانگ نفخش این حریف
تا رهد این کوهر از سنگین صدف
جون عمنوا موت گفت ای صادقین
صادقم جانرا بر افشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
تا نگوید جان ستانت همچو کسب
کر غریبی و نمی دانی ز حال
کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما یارها
دیده ایم و جمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی منکر شدش
نیم شب هرگز هلا هل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده ایم
نی بتقلید از کسی نشنیده ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول
آن نصیحت در لغت ضد غلول

این نصیحت را بستی در دو سنی
در غلولی خاین و سگ پوستی
نی خیانت این نصیحت از وداد
نی نمایمت مکر داز عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم
از جهان زندگی سیر آمدم
مبتلی ام زخم جو و زخم خواه
عافیت کم جوی از مبتلی براه
مبتلی نه گو بود خود بر کرا جو
مبتلی ام لا ابالی مرگ جو
مبتلی نی کو بکف پول آورد
مبتلی جستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی برزند
بل جهد از کون و کانی برزند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا
چون قفص هشتن پریدن مرغرا
آن قفص که هست عین باغ در
مرغ می بیند گلستان و شجر
جوع مرغان از برون کرد قفص
خوش همی هوانند زآزادی قفص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار
نی خورش ماند ست نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکنند
تا بود کین بندرا از پا بر کنند
جون دل و جانش چنین بیرون بود
آن قفص را در رکابی چون بود
نه چنان مرغ قفص در اندهان
گرد بر گردش بحلقه گر بکان
کی بود او را دل و دین جنین خوف و حزن
آر زوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش قفص
صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس بر حیات تا این دنیا بود که هنر او هم اینجا کاری آید و هنر نور زیده است که در آن بازار بکار آید لاجرم اینجا خود را بعوام یکسان می بیند و الا مر یومئذ امیری او هم

آنچنانکه گفت جالینوس راد
از هوای این جهان و از مراد
راضیم من کر بماند نیم جان
که ز کون استری بینم جهان
کر به می بیند بگرد خود قطار
مرغش آبس کشته بود ست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان
در عدم نادیده او حشر نهان
جون جنین کش میکند بیرون کرم
میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند
او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی دران شهر و حرم
که نظاره کرد می اندر رحم
یا چو چشم اسوزنی را هم بدی
که ز بیرو نم رحم دیده شدی
آن چنین هم غافلست از عالمی
همچو جالینوس او نا محرمی
او نداند کان رطوبا تی که هست
آن مدد از عالمی بیرونیست
آنچنانکه چار عنصر در جهان
صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفص کریا فتست
جانهای انبیا بیشند باغ
بس زجالینوس و عالم قارغند
ور زجالینوس این گفت افتری
این جواب آنکس آمد کین بگفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو
زان سبب جانش وطن دید و قرار
هم درین سوراخ بنائی گرفت
پیشهای که مرا و را در مزید
زانکه دلبر کند از بیرون شبید
عنکبوت ار طبع عنقا دارشی
گربه گردد جنگ خود اندر نفص
گربه ورگست و مرض چنگال او
گوشه گوشه فی جهد سوی دوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه
مهلتی میخواهی ازوی در گریز
حتی مهلت دو او چار ها
عاقبت آید صاحی خشم وار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد
و آنکه بر ظلمت براند بار کی
میگریزد از گوا و مقصدش
زین گذر کن جانب آن شخص ران

ملامت کردن اهل مسجد میهمان را از شب خفتن در ان مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو
آن زدور آسان نماید پیر نکر
خویشتن آویخت بر مردو شکست
پیشتر از واقعه آسان بود
چون در آید اندرون کار زار
چون نه شیری هین منه تو بای پیش
ور زابدالی و میشت شیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود
لیک هستی شیر گیری و زکان
گفت حق زاهل نفاق ناسدید

آن زباغ و مرغزه دریا فتست
زین قفص در وقت نقل و فراغ
همچو ماه اندر فلکها باز غند
بس جوابم بهر جالینوس نیست
که بنود ستش دلی پر نور جفت
چون شنید از گربکان او غر جو
اندرین سوراخ دنیا موش وار
در خور سوراخ دانائی گرفت
کاندرین سوراخ کار آید گزید
بسته شد راه رهیدن از بدن
از لعابی خیمه کی افراشتی
نام جنگش درد و سرسام و مغص
میرند بر مرغ و پر و بال او
مرگ چون قاضیست رنجوری گداز
که همی خواند ترا تا حکم کاه
گربد برد شد و گر نی گفت خیز
که زنی بر خرقه و تن پارها
چند باشد مهلت آخر شرم دار
پیش از انکه آنچنان روزی رسد
بر کند زان تور یکبارگی
کان کوا سوی قضا می خواندش
کو بمسجد آمد آن شب میهمان

تا نکرد د جامه و جانت گرو
که باخر سخت باشد ره گذر
وقت پیچاپیچ دست آویز جست
در دل مردم خیال نیک و بد
آن زمان گردد بر آنکس کار زار
کان اجل گرگست و جان تست میش
ایمن آنکه مرگ تو سر زیر شد
خرمش از تبدیل بزدان خل شود
شیر پنداری تو خود را هین مران
با سرهم ما بنیرم باس شدید

در میان طعمه گرگ آماده اند
گفت پیغمبر سپهدار عنیف
وقت لاف غز و مستان کو گشد
وقت در گرغز و شمشیر شرزه باز
وقت اندیشه دل او زخم جو
من عجب دارم ز جویای صفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
چون گواهت نیست شد دعوی تباه
بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
بلکه با وصفی بدی اندر رشد
بر نمد آنرا نزد بر کرد زد
آن نزد بر اسب زد بر شکستگی
شیره را زندان کنی تا می شود
چون نترسیدی ز قهر ایزدی
من بران دیوی زدم کو اندرست
مرگ آن خوخواهد و مرگ فساد
آب مردی و آب مردان ریختند
تا چنین خیز و نخفت ماندند
با چنینها در صف هیجا مرو
کز رفاق سست برگردان و رو
غازیان بی مغز همچو که شوند
بس گریزند و دل صف بشکنند
به که با اهل نفاق آید خشن
به ز بسیاری تلخ آمیخته
نقص ازان افتاد که هم دل نبند
میزید در شک ز حال آن جهان
کام ترسان می نهد آهسته می
با تردد ها و دل پر خون رود
او کند از بیم آنجا وقف و ایست
کی رود رهها ی وهود در گوش او
زانکه وقت صبحها و بیمند آفرین
گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز طاوسان مجو صید و شکار
دم زند تا از مقامت بر کند

در غز اجون عورتان خانه اند
لاشجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت جوش جنگ اجون کف لبی فشد
وقت گر و فر تیغش چون پیاز
پس بیک سوزن تهی شد هیکلاو
گور مید در وقت حیقل از جفا
چون گواهت نیست شد دعوی تباه
بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
بلکه با وصفی بدی اندر رشد
بر نمد آنرا نزد بر کرد زد
آن نزد بر اسب زد بر شکستگی
شیره را زندان کنی تا می شود
چون نترسیدی ز قهر ایزدی
من بران دیوی زدم کو اندرست
مرگ آن خوخواهد و مرگ فساد
آب مردی و آب مردان ریختند
تا چنین خیز و نخفت ماندند
با چنینها در صف هیجا مرو
کز رفاق سست برگردان و رو
غازیان بی مغز همچو که شوند
بس گریزند و دل صف بشکنند
به که با اهل نفاق آید خشن
به ز بسیاری تلخ آمیخته
نقص ازان افتاد که هم دل نبند
میزید در شک ز حال آن جهان
کام ترسان می نهد آهسته می
با تردد ها و دل پر خون رود
او کند از بیم آنجا وقف و ایست
کی رود رهها ی وهود در گوش او
زانکه وقت صبحها و بیمند آفرین
گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز طاوسان مجو صید و شکار
دم زند تا از مقامت بر کند

همچو شیطان در سیه شد صد یکم
خواند افسون که انشق جار لکم

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید که من یاری شما کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خواندن و وقت ملاقات جستن و گریختن او

چون قریش از گفت او حاضر شدند
هر دو لشکر در ملاقات آمدند

دید شیطان از ملایک اسپهی
سوی صف مؤمنان اندر رهی

آن جنود لم تروها صف زده
کشت جان او ز بیم آتشکده

پای خود واپس کشیده میگرفت
که همی بینم سپاهی فی شگفت

ای اخاف الله مالی فیه عون
اذهبوا انی اری مالا یرون

گفت حارث ای سراقه شکل هین
دی چرا تو فی نگفتی اینچنین

گفت این دم من همی بینم حرب
گفت فی بینی جباشیل عرب

فی نه بینی غیر این نیک ای دنگ
آن زمان لا فی بود این وقت جنگ

دی همی گفتی که پایندان شدم
که بود تان فتح و نصرت دم بدم

دی ز جیش الجیش بودی ای لعین
وین زمان نامرد و ناچیز و مهین

تا نخوردیم آن دم تو وا مدیم
تو ببتون رفتی و ما هیزم شدیم

چونکه حارث با سراقه گفت این
از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او کشید
چون ز گفت او ش درد دل رسید

سینه اش را کوفت شیطان و گریخت
خون آن بیچارگان زین مکر و بخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او
بس بگفت انی بری منکم و

گفت اندر سینه اش انداخت
بس گریزان شد چو هیبت تاختش

دشمنی داری چنین در سر خویش
مانع عقلست و خصم جان و کیش

یک نفر حمله کند چون سو سمار
بر بسو راخی گریزد در فرار

در دل او سو راخها دارد کنون
سر ز هر سو راخ فی آرد برون

نام یزدان گشتن دیو از نفوس
واندران سو راخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذست
چون سر قنفذ ورا آمد شدست

که خدا آن دیو را خناس خواند
کو سر آن خار پشتک را بماند

فی نهان کرد د سر آن خار پشت
دم بدم از بیم صیاد درشت

تا جو فرصت یافت سر آرد برون
ز ینچنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس اژدر درون را راهبر زدی
ره ز نا برا بر تو دستی کی بدی

زان عوان مقتضی که شهوتست
دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان عوان سر بشدی در دو تباه
تا عوانا نرا بقهر تست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو
بین جنبیک لکم اعدا عدو

طبل طاق این عدو مشنو گریز
کو جوابیلیست در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد
آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند
او ز سحر خویش صد چندان کند

سحر گاهی را بصنعت که کند
باز کوهی را جو کاهی فی تند

زشتها را نقش کرد اند بفن
نقشها را زشت کرد اند بطن

کار سحر اینست کودم فی زند
هر نفر قلب حقایق میکند

آدمی را خر نماید ساعتی
آدمی سازد خری را و آیتی

اینچنین ساحر درین تست و پوست
ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندر آن عالم که هست این سحرها
ساحران هستند جادو بینی کنا

اندران صحرا که رست این زهرتر
نیز رو بنده است تریاق ای پسر

کو بدیدت تریاق از من جو سپر
که ز زهرم من بتو نزدیکتر

گفت او سحرست و پرانی ز تو
گفت من سحرست و دفع سحر او

حکم کردن عاذلان بندرا بران مهمان در آن مسجد مهمان کش

گفت پیغمبر که ان فی البیان
سحر او حوح گفت آن خویش بهلوا

هین مکن جاری بروای بوالکرم
مسجد ما را مکن زین متهم

گر بگوید دشمنی از دشمنی
آتشی برما زند فردا دنی

که بتا سایند او را ظالمی
بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی

تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد
چونکه بد نامست مسجد واجهد

رحمتی بر ما منه ای سخت جان
که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سودا بپز
که نشان پیمود کیو انرا مکن

چون تو بیماران بلا فیده رنج
ریش خود بر کند یک یک از الم

هین برو کوتاه کن این قیل و قال
خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع کردن حارس

گفت ای یاران ازان دیوانه نیم
که ز لاحولی ضعیف آید بیم

کودکی کو حارس کشتی بدی
طبلکی در دفع مرغان میزدی

تا رهیدی مرغ ازان طبلک ز گشت
کشت از مرغان بد بیخوف گشت

چونکه سلطان شاه لحود کرم
بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استارهٔ اثیر
انبه و پیروز و صفدر ملک گیر

اشتری بد کو بدی حمال کوس
پختهٔ بد پیش رو همچون خروس

با نگ کوس و طبل بروی رو روان
مینهند اندر رجوع و در طلب

اندران مرتع در آمد آن ستر
کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او
بخته طبلست تا آنست خو

پیش او چه بود بتو بر آ ک تو طفل
که گند او طبل سلطان بیست کل

عاشقم من کشتهٔ قربان لقا
جان من تو بنگه طبل بلا

خود تبور الگست این تهدیدها
بیش آنچ دیده است این دیدها

الکفل بهره و آنچه بر گردن گاو نهند و در زیر رفع و گلیم که بر گردهان اشتر افکنند فاضل

ای حریفان من از انها نیستم
من جو اسماعیلیانم بی حذر
فارغم از طمطراق و از ریا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف
هر که بیند مر عطار اصد عوض
جمله در بازار زان گشتند بند
زر در انبارها نشسته مشتظر
چون ببیند کاله در رنج بیش
گرم زان ماندست با آن گوبذید
همچنین علم و هنرها و حرف
تا به ازجان نیست جانا شد عزیز
لعبت مرده بود جان طفل را
این تصور وین تخیل لعبتست
چون زطفلی رست جان شد در دمار
نیست لحرم تا بکوبم بی نفاق
مال و تن بر فند و ریزان فنا
برفهازان از عمن او لیست
وین عجب ظنست در تو ای مهین
هر گمان تشنه یقینست ای پسر
چون رسد در علم بس پرباشود
زانکه هست اندر طل یوحفتن
علم جویای یقین باشد بدان
انذر الهیکم بجو این را کنون
میکند دانش به بینش ای علیم
دید زاید از یقین بی امتهاء
انذ الهیکم بیان این به بین
از گمان و از یقین بالا ترم
چون دهانم خورد از حلوای او
یا نهم کتاخ چون خانه روم
آنچه کل را گفت حوح خندانش کرد
آنچه زد بر سر و قدش راست کرد
آنکه نی را کرد شیرین جان و دل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت

گر خیال آبی درین ره بیستم
بل جو اسماعیل آزادم ز سر
قل تعالوا گفت جانم را بیا
بالعطیه من یثقن بالخلف
زود در بازار عطار ازین غرض
تا جو سود افتاد مال خود دهند
تا که سود آید بیذل آید مهر
سرد گردد عشقش از کالای خویش
کالهای خویش را رنج و مزید
چون بذید افزون ازانها در شرف
چون به آمد نام جان شد چیز نیز
تا نگشت او در بزرگی طفل را
تا تو طفلی بس بذانت حاجتست
فارغ از هستست و تصویر و خیال
تن زدم و ابله اعلم بالوفاق
حوح خریدارش که ابله اشتری
که تو در شکی یقینی نیستت
که نمی پرد بیتان یقین
میزند اندر ترا بد بال و پر
مر یقین را علم او پویا شود
علم کمتر از یقین و فوق ظن
وآن یقین جویای دیدست و عیان
از پس کلا بس لو تعلمون
گر یقین گشتی به بینندی جحیم
آنچنان کز ظن فی زاید خیال
کو شود علم الیقین عین الیقین
وز ملامت بر نمیگردد سرم
چشم روشن گشتم و بینای او
یا نگردم زاغ نه کورانه روم
با دل من گفت صد چندانش کرد
وآنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
وآنکه خاکی یافت زو نقش چگل
چهره را گلگونه و گلنار ساخت

مرزبانرا

مرزبانرا داد صد افسون کری
چون در زرداد خانه باز شد
بر دلم زد تیر و سوزا بیم کرد
عاشوق آنم که هر آن آن اوست
من ملامم ور بلا هم همچو آب
چون بدزدم چون حفیظ گنج او
هر که از خور رشید باشد بشت گرم
همچو روی آفتاب بی حذر
هر پیمبر سخت رو بد در جهان
رو نگردانید از ترس و عمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ
کان کلوخ از خشت زن یک گفت شد
کو سفندان گر بروند از حریف
کلکم راعی بنی جون راعیست
از رمه جویان نترسد در نبرد
گر زند بانگی زفر او بر رمه
هر زمان گوید بگوشم بخت تو
من ترا غمگین و گریان زان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو
نه تو صیادی و جویای منی
حیله اندیشی که در من در رسی
چاره میجویدلی من در دتو
من تو اغم هم که بی این انتظار
تا ازین گرداب دوران وارهی
لیک شیرینی و لذات مقر
آنکه از شهر و ز خویشان بر خوری

وانکه کانرا داد زر جعفری
غمزهای چشم تیر انذار شد
عاشوق شکر و شکر خایم کرد
عقل و جان جانذار یک امر جان اوست
نیست در آتش کشی ام اضطرار
جون بناشم سخت رو پشت من اوست
سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
گشت رویش خصم سوز و پرده در
یکسواره کوفت بر جیش نهان
یک تنه تنها بزد در عالمی
او نترسد از جهان بر کلوخ
سنگ از صنع خدایی سخت شد
زانبهر شان کی بترسد آن فتی
خلوق مانند رمه او ساعیست
لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
دان ز مهرست انکه دارد بر رمه
که ترا غمگین کنم غمگین مشو
تا گلت از چشم بدان پنهان کنم
تا بگردد چشم بد از روی تو
بند او افگنده ز رای منی
در وفا و جستن من بی کسی
می شنودم دوش آه سرد تو
ره دهم بنمایمت راه گذار
بر سر گنج و صالم پا نهی
هست بر اندازه ز رنج سنن
کز عزیمی رنج و محنتها بری

بمثل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا باضطراب و بیزاری نخود و یکرهوایج در جوش دیگ و بردویدن تا بیرون جهد

در نخود بنگر که اندر دیگ چون
هر زمان نخود بر آید وقت جوش
که چرا آتش بمن در می زنی
میزند کفگیر کد بانو که نی
زان بجوشانم که مکروه منی
میجهد بالا چو شد زآتش زبون
بر سر دیگ و بر آرد صد خروش
چون خریدی چون نکوبم میکنی
خوش بجوش و بر مجز زانش کنی
بلکه تا گیری مذاق و چاشنی

تا غذا کردی بیامیزی بجان
بهر خواری نیست این امتحان

آب میخوردی ببستان سیر و مست
بهر این آتش بدست آن آب خورد

رحمتش سابوق بدست از قهر زان
تا ز رحمت کرد اهل امتحان

رحمتش بر قهر زان سابوق شدست
تا که سرمایهٔ وجود آید بدست

زانکه بی لذت نروید لحم و پوست
چون نه روید چه گذارد عشق دوست

زان تقاضا کرد بیاید قهرها
تا کنی ایثار آن سرمایه را

باز لطف آید برای عذر او
که بکردی غل و برجستی ز جو

گوید ای تخود چه دیدی در بهار
رنج مهمانِ تو شد نیکوش دار

تا که مهمان باز گردد شکرساز
پیش شه گوید ز ایثار تو باز

تا بجای نعمتت منعم رسد
جمله نعمتها برد بر تو حسد

من خلیلم تو بسر پیش ام بجک
سر بنه انی ارانی از بحک

سر به پیش قهر نه دل برقرار
تا ببرم حلقت اسماعیل وار

سر ببرم لیک این سر را سریست
گر ببریده کشتن و مردن بریست

لیک مقصود از تسلیم تست
ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای تخود کی جوشش اندر ابلهی
تا نه هستی و نه خود مانی ترا

اندران بستان اگر خندیده‌ئی
تو گل بستانِ جان و دیده‌ئی

گر جدا از باغ آب و گل شدی
لقمهٔ گستی اندر اجیا آمدی

شو غذا و قوت اندیشها
شیر بودی شیر شود در بیشها

از صفاتش رسته‌ئی و اشتخت
در صفاتش باز روی چالاک و چست

ز ابر و خور رشید و زگردون برتری
بس شدی اوصاف و گردون برشدی

آمدی بر صورتِ باران و تاب
میروی اندر صفات مستطاب

جن و شیدُ و ابر و انجمها بدی
نفس و فعل و قول و فکرتها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات
راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بر دیست ما را بعد مات
راست آمد انّ فی قتلی حیات

فعل و قول صدق شد قوت ملک
تا بدین معراج شد سوی فلک

انچنانکه آن طعم شد قوتِ بشر
از جمادی بر شد و شد جانور

این سخن را تر جمه پهناوری
گفته آید در مقام دیگری

کاروان را یم ز گردون میرسد
تا تجارت میکند و امیرود

بس بروشیرین و خوش با اختیار
نی بتلخی و کراهت دزد وار

زان حدیث تلخ میگویم ترا
تا ز تلخیها فرو شویم ترا

ز اب سرد انگور را فسرده رهد
سردی و افسردگی بیرون نهد

تو ز تلخی جو مکن دل پرخون شوی
بس ز تلخیها هم بیرون روی

تمثیل صابر شدن مؤمن جوید برس و منفعت بلا واقف شود

سگ

سگ اشکاری نیست او را طوق نیست
خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست

گفت تخود چون چنین است ای سنی
خوش بجوشم یاریم ده راستی

تو درین جوشش چو معمار منی
گر بلیزم خواب هندوستان روی

ور چو پیلم بر سرم زن زخم و داغ
تا نه بینم خواب هندوستان باغ

تا که خود را در دهم در جوشش من
تا رهی یابم دران آغوشش من

زانکه انسان در غناطاغی شود
ور چو پیل خواب بین یاغی شود

پیل چون در خواب بیند هندرا
پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با تخی دو حکمت در جوشش داشتن کدبانو تخی را

آن دستی گوید و را که پیش ازین
من چو تو بودم ز اجزای زمین

چون بنوشیدم جهاد آذری
بس پذیرا گشتم و اندر خوری

مدتی جوشیده‌ام اندر زمین
مدتی دیگر درونِ دیگ تن

زین دو جوشش قوت حسها شدم
روح گشتم پس ترا استا شدم

در جمادی گفتمی زان نی دوی
تا شنوی علم و صفاتِ معنوی

چون شدم من روح بس یاد کن
جوش دیگر کن ز حیوانی گذر

از خدا میخواه تا زین نکتها
در نلغزی و رسی در منتها

زانکه از قرآن بسی گمره شدند
زان رسن قومی درون چه شدند

مر رسن را نیست جرمی ای عنود
چون ترا سودای سر بالا نبود

تتمهٔ قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات وصدق او

آن غریب شهر سر بالا طلب
گفت می خسبم درین مسجد بشب

مسجدا گر کربلایی من شوی
کعبهٔ حاجت روایی من شوی

هین مرا بگذار ای بگزیده دار
تا رسن بازی کنم منصور وار

گر شدیت اندر رضیحِ خیربیل
می نخواهد غوث در آتش خلیل

خیربیلا رو که من افروخته
بهترم چون عود و عنبر سوخته

خیربیلا گر چه یاری میکنی
چون برآید در بأس داری میکنی

ای برادر من برآذر چا یلم
من نه آن جانم که گردم پیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف
آتشی بود و چو هیزم شد تلف

گر نگشتی هیزم او میمری
تا ابد مهجور و هم عامری

باد سوزانست این آتش بدان
پر تو آتش بود نی عین آن

عین آتش در ابد نیرآمد یقین
پر تو و سایه‌ٔ ویست اندر زمین

لاجرم پر تو بنا ید ز اضطراب
سوی معدن باز میگردد شتاب

قامت تو برقرار آمد بساز
سایه‌ات گوید دمی یکدم دراز

زانکه در پر تو بنا بد کس ثبات
عکسها واگشت سوی امهات

هین دهان بربند فتنه لب گشاد
خشک آر الله اعلم بالرشاد

ذکر خیال بر اندیشیدن قاصر فهمان

پیش ازان کاین قصه با آخر رسد
دود و کند آمد از اهل حسد

من نمی رنجم ازین لیک آن بگید
خاطر ساده دلی را نی کند

خویش بیان کرد آن حکیم غزنوی
بهر تحیر بان مثال مثنوی

که ز قرآن گر نه بیند غیر قال
این عجب نبود ز اصحاب ضلال

گر شعاع آفتاب پر ز نور
غیر کرمی نی نیابد چشم کور

خربطی ناگاه از خرخانه ئ
بر برون آورد چون طفلانه ئ

کین سخن پستست یعنی مثنوی
قصه ئ پیغمبرست و نی روی

نیست ذکر بحث اسرار بلند
که دوانید اولیا آنسو سمند

از مقامات تجلی تا فنا
پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح وحد هر مقام و منزلی
که بتیر زو بر پرد صاحب دلی

چون کتاب الله بیامد هم بران
اینچنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیرست و افسانه نژند
نیست تعمیق و تحقیق بلند

کودکان خرد فهمش می کنند
نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ظاهرست و هر کسی می وبرد
کو بیان که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید آن بتو
اینچنین آسان یکی سوره بگو

جنیان و انسیان و اهل کار
کو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی ع م که ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة

حرف قرآنرا بدانکه ظاهرست
زیر ظاهر باطنی بس قاهرست

زیر آن باطن یکی بطن سوم
که در و گردد خرد ها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی نظیر و بی ندید

بگو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مر ورا صد سال عمر و حال او
یک سر مویی نه بیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تواریش خلوج نیست بلکه جهت ارشاد خلوج است و تحریص بر انقطاع از دنیا بقدر

آنکه گویند اولیا در کهف روند
تا ز چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلوج ایشان فراز و صدانند
کام خود بر چرخ هفتم می زنند

پس چرا پنهان شود که چه بود
کو ز صد دریا و که افزون بود

حاجتش نبود بسوی که گریخت
گر پیش گرته فلک صد نعل زخت

چرخ گردید و ندید او گرد جان
تعزیت نامه بپوشید آسمان

گر بظاهر آن پری پنهان بود
آدمی بنهانتر از پنهان بود

نزد عاقل آن پریکه مضمرست
آدمی صد بار خود مضمرترست

آدمی نزدیک عاقل چون خفیست
چون بود آدم که در غیبا و صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و کلام موسی

آدمی همچون عصای موسیست
آدمی همچون فسون عیسیست

در کف حق بهر داد و بهر زین
قلب مؤمن هست بین اصبعین

ظاهرش چوب و لیکن پیش او
کون یک لقمه جو بکاهد کاو

تو ببین افسون عیسی حرف او
آن ببین کز وی گریزان گشت دیو

تو ببین ز افسونش آن لهجات پست
آن نگر که مرده برجست و نشست

تو ببین مر آن عصا را سهل یافت
آن ببین که بحر خضرا شکافت

تو ز دوری دیده ئ چتر سیاه
یک قدم فانیش نه بنگر سپاه

تو ز دوری می نه بینی جز که گرد
اندکی پیش آ ببین در کرد مرد

دیدها را کرد او روشن کند
کوهها را مردی او بر کند

چون بر آمد موسی از اقصای دشت
کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده
کوهها اندر پیش نالان شده

کوه با داود گشته هم صدا
هر دو هم آواز و هم پرده شده

یا جبال اوبی امر آمده
بهر من از همدمان ببریده ئ

گفت داود انچه هجرت دیده ئ
آتش شوق از دلت شعله زده

ای غریب و فرد و بی مونس شده
کوهها را پشت آرد آن قدیم

مطربان حق الهی و قوال وند
که به پشت باد پیمای کنند

مطرب و قوال و قول سرمدی
بی لب و دندان ولی را نالها

تا بدانی ناله چون کار و است
هر دلی در گوش هستش میرسد

نقمه ئ اجزای آن صافی جسد
ای خنک جان کو بغیبش بگرود

همنشینان نیشنوند او بشنود
همنشین او نبرده هیچ بو

بنگرد در نفس خود صد گفت گو
میرسد از لامکان تا منزلت

صد سوال و صد جواب اندر دلت
که بنزد یک تو آرد گوشها

بشنوی تو نشنود زان گوشها
چون مثالش دیده ئ چون بنگروی

گیرم ای گر خود تو انرا نشنوی
کر بظاهر

جواب طعنه زننده در مثنوی از مقصود فهم نبود

ای سگک طاعن تو عوعو میکنی
طعن قرآنرا برون شو میکنی

این نه آن شیرست کز وی جان بری
باز پیچ و فر او ایمان بری

تا قیامت میزند قرآن بزی
ای گروه اجهل را کشته فدی

که مرا افسانه می پنداشتید
تخم طعن و کافری میکاشتید

خود بدیدید آنکه طعنه میزدید
که شما فانی و افسانه بدید

من کلام حقم و قایم بذات
قوت جان جان باقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر سما
لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع آن آب حیات
تا رهانم عاشقانرا از فوات

گر چنان گفتند از تان نیکبختی
جرعه بر کورستان حق ریختی

نی بگیرم گفت و پندان حکیم
دل نگردانم بهر طعن سقیم

مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسب از آب خوردن بسبب شخ لیدن سایس

آنکه فرمودست او اندر خطاب
کرّه و مادر همی خوردند آب

فی شخ لیدند هر دم آن نفر
بهر اسبان که هله هین آب خور

آن شخ لیدن نکرّه می رسید
سرهمی برداشت واز خود میرمید

مادرش پرسید کای کره چرا
میروی هر ساعتی زین استقا

گفت کره فی شخ لندان کره
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه

بس دلم فی لرزد از جا فی رود
ز اتفاق نعره خوفم میرسد

گفت مادر تا جهان بودست ازین
کار افزایان بدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند
زود کایشان ریش خود بر میکنند

وقت تنگ و میرود آب فراخ
پیش ازان کز هیچ کردی شاخ شاخ

شهر کار بیست پر آب حیات
آب خضر از جوی نطع او بیا

کر نه بینی آب کور آنه بفین
تا رهانم عاشقانرا از فوات

چون شنیدی کاندرین جو آب هست
جو فرو بر مشک آب اندیش را

جو فرو بر مشک آب اندیش را
چون گران دیدی سوی تو مشتل

کژ نه بیند کو را آب جو عیان
که ز جو اندر سبو آبی برفت

زانکه هر بادی مرادر می ربود
مر سفیها نرا رباید هر هوا

کشتی بی لنگرا مد مرد شر
لنگر عقلست عاقل را امام

او مددهای خرد جوید بدو
زین چنین امداد دل پر فن شود

زانکه نور از دل برین دیده تابد
دل جو برانوار عقلی نور زد

پس بدان کان آب مبارک ز آسمان
وحی دلها باشد و صوت و بیان

ما جوان کرده هم آب جو خوریم
سوی آن وسواس طاعن شتابیم

پیر و پیغمبران ره سپر
طعنه و خلقان همه بازی شمر

ان خدا و ند انگه ره طی کرده اند
گوش با بانگ سگان کی کرده اند

بقیه آن ذکر مهمان مسجد مهمان کش

باز کو کان پاک باز و شیر مرد
اندران مسجد چه بنمود شرح کرد

خفت در مسجد خود او را خواب کو
مرد غرفه کشته چون خسپد بکو

خواب مرغ و ماهیان باشد نمی
علم عشقانرا ز بر غ قاب نمی

نیمشب او از باهولی رسید
کایم آم بر سرت ای مستفید

پنج کرّت اینچنین آواز سخت
میرسید و دل همی شد لخت لخت

پاره پاره

تفسیر این آیه که واجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو جو عزم دین کنی با اجتهاد
دیو بانگت بر زند اندر نهاد

که مرو زان سو ببینديش ای غوی
که اسیر رنج درویشی شوی

بی نوا گردی ز یاران وا بری
خود گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
واگریزی از ضلالت در یقین

که هله فردا و پس مر است
راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی باز کو از جهت ورا
میکشد هیهات را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان
مرد سازی خویشتن را بگمان

پس سلاح بر بندی از علم و حکم
که من از خوفی نیارم پای پیش

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی
آن سلاح علم و فن را بفکنی

سالها او را بیانگی بنده ای
در چنین ظلمت نمد افکنده ای

هیبت بانگ شیاطین خلوج را
بنده گردست و گرفته حلوج را

تا چنان نومید شد جانش ز نور
که روان کافران را اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود
هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت بازست بر کبک نجیب
مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس
عنکبوتان فی مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر حون تو زباب
گر تو فر دارد نه بر کبک و عقاب

بانگ دیوان کلّه بانِ اشقیاست
بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بدین دو بانگ دور
قطره از بحر خوش با بحی شور

رسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت
که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

گفت چون ترسم که هست این طبل بهم
تا دهل ترسد که زخم او را رسید

ای دهلهای تهی لبی قلوب
قسمتان از عید جان شد زخم چوب

شد قیامت عید و بی دینان دهل
ما جو اهل عید خندان همچو گل

بتنوا اکنون این دهل چون بانگ زد
دیگ دولت با چه گونه می پزد

جونکه بتنود آن دهل آن مرد دید
گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت با خود هین مگردان دل گرین
مرد جان بد دان بی یقین

وقت آن آمد که حیدر وار من
ملک گیرم یا بمیرد از من بدن

برجهید و بانگ بر زد کای کیا
حاضرم اینک اگر مردی بیا

در زمان بسکست زاو از آن طلسم
زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید آن پسر
تا نگیرد زر ز پری راه در

بعد از آن برخاست آن شیر عنید
تا سحر که زر بیرون می کشید

دفن میکرد و همی آمد بزر
با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جا باز از آن
گوزنی ترسانیی و اپس خزان

این زر ظاهر بخاطر آمدست
در دل هر گور دور زر پرست

گودکان اسفالها را میکنند
نام زر بنهند و در دامن کنند

اندران بازی جو گویی نام زر
آن کنند در خاطر گودک گذر

بل زر مضروب خوب ایزدی
گو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن زری کاین زر ازان زر زاده است
کوهها و تا بندگی و آب یافت

آن زری که دل ازو گردد غنی
غالب آید بر قمی در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن در باخت آن پروانه خو

پر بسوخت او را و لیکن ساختش
پس مبارک آمد آن انداختش

همچو موسی بود آن مسعود بخت
کآتشی دید او بسوی آن درخت

جون عنایتها بر و موفور بود
نار می پنداشت و آن خود نور بود

مر دجو را جون به بینی ای پسر
تو گمان داری بر و نار بشر

نور خود می آیی و آن در تو است
نار و خار ظن باطل این سوست

او درخت موسیست و پر ضیا
نور خوان نارش مخوان باری بیا

لی فیطام این جهان ناری نمود
سالکان رفتند و آن خود نور بود

بس بدانکه شمع دین بر میشود
این نه همچون شمع آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را
و آن بصورت نار و کل بد کار را

این جو بسازنده ولی سوزنده
و آن که وصلت دافرو زنده

شکل شعله نور پاک ساز وار
خاصه انرا نور و دور انرا جو نار

ملاقات آن عاشق را با لی با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد
کشته بود از عشقش ایشان همچنید

آه سوزانش سوی گردون شده
در دل صدر جهان مهر آمده

گفت

گفت با خود در سحر که کای احد
حال آن اواره ما چون بود

او کنا هی کرد و ما دیدیم لیک
رحمت ما را نمی دانست نیک

حاصل مجرم ز ما ترسان شود
لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم و قبح یا وه را
آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر می رود
لی بدان کز جوشش از سر میرود

ایمنان را من بترسانم بعلم
خایفان را ترس بردارم بحلم

پاره دوزم پاره بر موضع نهم
هر کسی را شربتی اندر خور دهم

هست سر مرد چون بیخ درخت
زان بروید برگهایش از چوب سخت

در درخت آن بیخ رسته برگها
در درخت و در نفوس و در هوا

بر فلک برهاست از اشجار وفا
اصلها ثابت و فرعه فی السماء

چون برست از عشق بر بر آسمان
چون نروید در دل صدر جهان

موج میزد در دلش عفو کنه
که ز هر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزی بود
لی جدا و دور چون دوتن بود

متصل بنود سفال دو چراغ
نور شان همزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد و معشوقش نبود
که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان نز عشق حور
عشق معشوقان هوش و فر به کند

چون در ین دل برق مهر دوست جست
اندران دل دوستی میدانکه هست

در دل برق مهر حق چون شد دو تو
هست حق را بیکما لی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن ناید بدید
از یکی دست تو لی دست دگر

تشنه می نالد که ای آب گوار
آب هم نالد که گو آن آب خوار

جذب آبست این عطش در جان ما
ما از ان او و او هم آن ما

حکمت حق در قضا و در قدر
کرد ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان زان حکم بیش
خفت خفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جزوی ز عالم جفت جوی
راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا
با توام چون آهن و آهن ربا

آسمان مرد و زمین زن در خرد
هر چه آن انداخت این می پرورد

چون نماند کرمیش بفرستد او
چون نماند تری و نم بدهد او

برج خاکی خاکی ارضی را مدد
برج آبی تریش اندر مدد

برج بادی ابر سوی او برد
تا بخورات و خم را بر کشد

برج آتش گرمی خورشید از و
همچو تابه سیخ ز آتش پشت و رو

هست سر کردان فلک اندر زمن
همچو مردان کرد مکسب بهر زن

وین زمین کد بانو بیها می کند
بر و لادات و رضاعش می تند

بس زمین و چرخ را دان هوشمند
چونکه کار هوشمندان میکنند

کر نه از هم این دو لبر می‌بیزند
بی زمین کی کل بروید وا رعوان
بهر این میلست در ماده ببر
میل اندر مرد و زن هوز ان نهاد
میل هر جزوی بجز وی هم نهد
شب چنین با روز اندر اعتناق
روز و شب این هر دو ضد و دشمنند
هر یکی خواهان دگر را بهر خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بعنصر خاک

خاک گوید خاک تن را باز کرد
جنس با جنس آید و لیتری
گوید آری لیک من بایسته ام
تری تن را نجوید آبها
کرمی تن را نمی خواهد انیر
هست هفتاد و دو علت در بدن
علت آید تا بدن را بسگلد
چار عنصر عند این عناصر بسته پا
پایشان از هم کرجون باز کرد
جذبه این اصلها و فرعها
تا که این ترکیبها را بر درد
حکمت حق مانع آید زین عجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
جونکه هر جزوی بجوید ارتقاء
گوید ای اجزای پست و فرشیم

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بعود خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده های باز روح اند

میل تن در سبزه و آب روان
میل جان اندر حیات و در خرد
میل جان در حکمتست و در علوم
میل جان اندر بتری و شرف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان
حاصل اندر هر که او طالب شود

پس چرا چون جفت در هم میزیند
پس چه زاید از آب و تاب آسمان
تا بود تکمیل کار هم دگر
تا بقا یابد جهان زین اتحاد
زا تحاد هر دو تولیدی زهد
مختلف در صورت اما اتفاق
لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
از پی تکمیل فعل و کار خویش
پس چه اندر خرج آرد روزها

ترک جان کو سوی ما آیی کرد
به که زان تن وارهی و زان بری
گرچه محجوبی تو زجان خسته ام
کای تری باز آ ز غربت سوی ما
که ز ناری راه اصل خویش گیر
از کشش های عناصر بی رسن
تا عناصر هم کرا و اهلد
مرگ و ریحوری و علت پاکشا
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
هر دمی ریحی نهد در جسم ما
مرغ هر جزوی باصل خود پرد
جمعشان دارد بصحت تا اجل
پر زدن پیش از اجلشان سود نیست
چون بود جان غریب اندر فراق
غربت من تلخترم من عرشیم

زان بود که اصل او آمد ازان
زانکه جان لامکان اصل وی است
میل تن در باغ و زاغست و کروم
میل تن در کسب و اسباب علف
زین سبب راه محبوبی ندانند
جان مطلوبش در و راغب شود

کر بگویم شرح این بیحد شود
آدمی حیوان نباتی و جماد
بی مرادان بر مرادی می‌تنند
لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق معشوقان دو رخ افروختست
کهربا عاشق به شکل بی نیاز
این رها کن عشق آن تشنه دهان
دود آن عشق و غم و آتشکده
لیکش از ناموس و بوش و آب رد
رحمتش مشتاق آن مسکین شده
عقل حیران کین عجب او را کشید
ترک جلدی کن کز ین تا واقفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم
کیست انگت میکشد ای معتنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر
ران بگرداند بهر سو ان لگام
اسب زیرک سار زان بنگوبیست
او دلت را برد و صد سودا بیست
چون شکست او بال آن رای تخیست
چون قضایش حبل تدبیرت شکست

فسخ عزایم و نقضها جهت تاخیر کردن آدمی را از انکه مالک و قاهر او وگاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را از عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ما جری
تا بطمع آن دلت نیت کند
و ر بکلی بی مرادت داشتی
و ر نکاریدی امل از عورتش
عاقلان از بی مرادیهای خویش
بی مرادی شد قلاوز بهشت
که مرادات همه اشکسته پاست
بس شد نداشکسته اش ان هادیان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار
عاقلانش بندگان بندی اند

گاه گاهی راست می آید ترا
بار دیگر نیتت را بشکند
دل شدی تو میدهد امل کی کاشتی
کی شدی پیدا برو مستور ویش
باخبر گشتند از مولای خویش
هفته الجنة - شنوای خوش سرشت
بس کسی باشد که کام او را روا است
لیک کو خود آن شکسته عاشقان
عاشقان اشکسته باصد اختیار
عاشقانش شکستی و فندی اند

مثنوی هشتا تا کاغذ شود
هر مرادی عاشق هر بی مراد
وان مرادان جذب ایشان میکنند
میل معشوقان خوش و خوش فرکند
عشق عاشق جان او را سوخته
کاه میکوشد ذران راه دراز
تا فتد اندر سینه رصدر جهان
رفته در لحد و م او مشفوح شده
شرم می آمد که واجو جوید از و
سلطنت زین لطف مانع آمده
باکشش زان سو بدین جانب رسید
لب ببند الله اعلم بالخفی
آن کشنده می کند من چون کنم
آن که می نگذارد ت کین دم زنی
می کشاند مر ترا جایی دگر
تا خبر یابد ز فارس اسب جام
کو همی داند که فارس بر و نیست
بی مرادت کرد او دلرا شکست
چون نشد هستی بال اشکن درست
چون نشد بر تو قضای او درست

ایتیا کرها مهار عاقلان — ایتیا طوعا مهار بی دلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر — که همی بردند و ایشان در نفیر

دیدشان در بند آن آگاه شیر — فی نظر کردند در وی زیر زیر

تا همی خایید هر یک از غضب — بر رسول صدق دندانها و لب

زهره فی باان غضب تا دم زنند — زانکه در زنجیر و تر ده مستند

فی کشاندشان موکل سوی شهر — فی برد از کافرستانشان بقهر

فی فدائی فی ستاند فی زری — فی شفاعت فی رسد از سروری

رحمت عالم همی گویند و او — عالمی را فی برد خلوج و کهلو

باهزاران انکار فی رفتند راه — زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چارها کردیم و اینجا چاره نیست — خود دل این مردکم از خاره نیست

ما هزاران مرد شیر آلیم ارسن — بادو سه عریان و سست و نیم جان

ایچنین درماند کی از گنج و بیع — باز اختر هاست با خود جاودیست

بخت ما را برد زیدان بخت او — بخت ما شد سرنگون از بخت او

کار او از جادو یی گر گشت زفت — جادو یی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیة کان یستفتحون افقد جاءکم الفتح ای طاعنان میگفتید ازما و محمد انکه حقست فتح و نصرتش ده و این بدان میگفتید تا گمان نآید که شما طالب حقید بی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا عاجز

از بتان واز خدا درخواستیم — که بکن ما را اگر نا راستیم

انکه حق و راستست از ما و او — نصرتش ده نصرت او را بجو

این دعا بسیار کردیم و صلات — پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر حقشت او پیداش کن — کرنما شد حق زبون ماش کن

جونکه وا دیدیم او منصور بود — ما هم ظلمت بدیم او نور بود

این جواب ماست کانچ خواستید — کشت پیدا که شما نا راستید

باز این اندیشه را از فکر خویش — کور میگردند و دفع از ذکر خویش

کین تفکرمان هم ازاد بار رست — که صواب او شود در دل درست

خود چه شد که غالب آمد چند بار — هر کسی را غالب آرد روزگار

ما هم از ایام بخت آور شدیم — بارها بروی مظفر آمدیم

باز گفتندی که گرچه او شکست — چون شکست ما نبود آن زشت و پست

زانکه بخت نیک او را داد شکست — داد صد شادی پنهان زیر دست

گو باشکسته نمی ماست هیچ — که نه غم بودش دران نه پیچ پیچ

جون نشان مومنان مغلوبیست — لیک در اشکست مؤمن خوبیست

کر تو مسک

کر تو مسک و عنبری را بشکنی — عالمی از فوح ریحان پر کنی

ور شکستی ناگهان سرکین خر — خانها پر گند گردد تا بسر

وقت واکشتی حدیبیه رسول — در تفکر بود و غمگین و ملول

سر باز گشتن رسول از حدیبیه حق لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن مسک بظاهر شکستن و بمعنی درست کردنست مسک او را و تکمیل فواید او

آمدش پیغام از دولت که رو — تو زمنع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری نقدت فتحهاست — نک فلان قلعه فلان بقعه تراست

بنگر آخر چونکه واکردید تفت — بر قریضه و بر نظیر از وی چه رفت

قلعها هم کرد آن دو بقعها — شد مسلم و ز غنایم نفعها

ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق — برغم و ریخند مقتول و عشیق

زهر خواری را چو شکر میخورند — خار غمها را چو استر می چرند

بهر عین غم نه از بهر فرج — این نشاقل پیش ایشان چون درج

آنچنان شادند اندر قوم جاه — که همی ترسند از بخت و کلاه

هر کجا دلبر بود خود همنشین — فوق گردونست فی زیر زمین

تفسیر این حدیث مصطفی لا تفضلونی علی یونس بن متی الآیه

گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر جرخ و آن او نشیب — زانکه قرب حق بروست ار راست حجب

قرب بی بالا و پستی رفتنست — قرب حق از حبس هستی رستنست

نیست را نی زود نه دور ستاو — نیست را نی زیر و بالا راست و زیر

کارگاه کنج حق در نیستیست — عزة هستی چه دانی نیست چیست

حاصل این اشکست ایشان ای کیا — فی نماند هیچ با اشکست ما

آنچنان شادند در دل و تلف — همچو مادر وقت اقبال و شرف

بیرک بی برکی هم انقطاع اوست — فقر و خواریش افتخارست و علو

آن یکی گفت ار چنانست آن ندید — چون بخندید او که ما را بسته دید

چونکه او مبدل شد ست و شادمان — نیست زین زندان و زین آزادمان

بس بقهر دشمنان چون شاد شد — چون ازین فتح و ظفر پر باد شد

شاد شد جانش که بر شیران نر — یافت آسان نصرت و دست ظفر

بس بدانستیم کو آزاد نیست — جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست

ور نه چون خندد که اهل آن جهان — بر بد و بنگند مشفوح مهربان

این بمنگیدند در زیر زبان — آن اسیران با هم اندر بخت آن

تا موکل نشنود بر ما جهد — خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

مراد از فوق رسول علیه السلام است که اصحابی کالنجوم بهر کدام اقتدا کنید راه یابید

بسبب وحی است که از سر اسرار الهی بر او منکشف میشود

کرچه نشنید آن موکل آن سخن
رفت در کوشی که بد آن من لدن

بوی پیراهانِ یوسف را زدید
آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید

آن شیاطین برعنانِ آسمان
نشنوند آن سِرّ لوحِ غیب دان

آن محمد حفظه و تکیه زده
آمده سرِ کرد او گردان شده

او خورد حلوا که روزیست باز
آن نه کانگشتان او باشد دراز

نجم ثاقب کشته حارس دیوران
که بهل دزدی را حمد سرستان

ای دویده سوی دکان از نیکاه
هین بمسجد رو بجو رزق الٰه

جواب گفتن رسول علیه السلام آن اسیر را

پس رسول آن گفتار را فهم کرد
گفت آن خنده نبودم از نبرد

مرد را اندر ایا و بوسیدهٔ فنا
رده کشتن نیست وردی پیش ما

خود کیند ایشان که مه کرد دشمنی
چونکه من پا بقدرم اندر مصافی

انکه آزاد بودیت و مکین
مر شما را بسته میدیدم چنین

ای بنازیده بملک و خاندان
نزد عاقل اشتری پرناو دان

نقش تن را تا فتاد از بام طشت
پیش چشم کل آیات آشتی

بنگرم در غوره فی بینم عیان
بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سرِ عالمی بینم نهان
آدم حوا نرسته ارجهان

مر شما را وقت ذرات الست
دیده ام پابسته و مغکوش و پست

از حدوث آسمان فی عمد
آنچه دانسته بدم افزون نشد

مر شما را سر نکون فی دیده ام
پیش ازان کز آب و گل پالیده ام

نو ندیدم تا کنم شادی بران
این همی دیدم دران اقبالتان

بسته ٔ قهر خفی و انکه چه قهر
قند فی خورد دیدو دروی زهر زهر

اینچنین قیدی پران زهر عدو
خوش بنوشند چست حسد ایزدو

با نشاط آن زهر میگردید نوش
وگشتان خفیه گرفته هردو گوش

من نمی کردم عزا از بهر آن
تا ظفر یابم فروگیرم جهان

کین جهان جیفه است و مردار و خسیس
برچنین مردار چون باشم حریص

بسکه نیم تا برچم مرده کنم
نمیم آیم که تا زنده اش کنم

زان همی کردم ضعوف جنگ را
تا رهانم مر شما را از هلاک

زان نمی بردم گلوهای بشد
تا مرا باشد کروفر وحشم

زان همی بردم گلوی چند تا
زان گلوها عالمی یابد رها

که شما پروانه وار از جهل خویش
پیش آتش میکنید این حمله کیش

من همی رانم شما را همچو مست
از در افتادن در آتش باد دست

انکه خود را فیحها پندا شتند
تخم سخوسی خود میکاشتند

یک کرا جد حد فیخو اندید
سوی از در ها فرس فی راندید

قهر

قهر میکردید اندر عین قهر
خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاعنی در عین قاهری مقهوریست و در عین مقهوری قاهریست

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید
او بدان مشغول خود والی رسید

کز خواجه آن زمان بگریختی
کی بر و والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود
تا نکه قهر او سر او را ربود

غالبی بر خواجه دام او شود
تا رسد والی و بستاند فرود

ای که تو بر حلوا چیره گشته ٔ
در نبرد و غالبی آغشته ٔ

آن بقاصد منهزم کردستشان
تا ترا در حلقه فی آرد کشان

هین عنان در کش پی این منهزم
در مران تا تو نگردی منخزم

چون کشانیدت بدین شیوه بدام
حمله بینی بعد ازان اندر زحام

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد
چون دران غالب شدن دید او فتاد

تیز چشم آمد خرد بینای پیش
که خدایش سرمه کرد از کحل خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون
اهل جنت در خصومتها زبون

از کمال حزم و سوء ظن خویش
فی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش

در فره دادن شنیده در کمون
حکمت لولاد رجال مؤمنون

دست کوتاهی ز کفار لعین
فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصهٔ عهد حدیبیه بخوان
کف ایدیکم تمامت زان بدان

نیز اندر غالبی هم خویش را
دید او مغلوب دام کبس پا

زان نمی خندم من از زخیر تان
که بگردم ناگهان شبگیر تان

از سوی دوزخ بزنجیر گران
فی گشمتان تا بهشت جاودان

هر مقلد را درین ره نیک و بد
همچنان بسته بحضرت فی کشند

جمله در زنجیر بیم و ابتلاء
میبرند این ره بغیر اولیا

فی کشند این راه را بیکار وار
جز کسانی واقف از سر کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود
تا سلوک و جذبت آسان شود

کودکانرا فی برد مکتب بزور
زانکه هست او از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب میدود
جانش از رفتن شگفته میشود

میرود کودک بمکتب پیچ پیچ
چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در گیسه ذانکی دست برد
آنگهان بیخواب کرد د شب چو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد
بر مطیعان انگهان آرد رشد

ابتیا کرها مقلد گشته را
ایتیا طوعا صفا بسرشته را

این محب حق ز بهر علتی
وان دگر را فی غرض خود خلتی

این محب دایه لیک از بهر شیر
وان دگر دل داده بهر این ستیر

طفل را از حسن او آگاه نی
غیر شیر او را ازو دلخواه نی

وآن دگر خود عاشق دایه بود | بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محبت جوی باید و بترس | دفتر تقلید میخواند بدرس
وآن محبت جوی زبهر جوی کی است | که ز اغراض و ز علتها جدا ست
کز چنین و کز چنان چون طالبست | جذب جوی او را سوی جو جاذبست
کز محبت جوی بود لعینه | کی بنالد دائما من خیره
یا محبت حق بود لعینه | لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جست و جوها از پیست | این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یدرجوه ولا یخطر بباله
ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف المزوج بالیاس

آمدیم اینجا که در صدر جهان | گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبان کی بدی او از فراق | کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر | میل عاشق باد و صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا زاعتبار | لیک عاجز شد بخاری زانتظار
ترک آن کردیم کو در جست و جوست | تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات | زانکه دید و لذتست آب حیات
هر که دید او نبا شد دفع مرگ | دوست بنود که نه مویستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست | کاندران کار اردسد مرگت هوشست
شد نشان صدق ایمان جوان | آنکه آید خوش ترا مرگ اندران
گر نشد ایمان تو ای جان چنین | نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست | بر دل تو بیکراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ کیست | صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نقع شد | پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او | که تو پی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد | بسته عشق اویم بحبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهر صدر جهان | کو بیا پرید ش از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش | سرد شد از فرق تا سر تا ختش
هر چه کردندش ز بخور و از کلاب | نی بجنبید و نیامد در خطاب
شاه چون دید آن من عزوری او | بس فرو د آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بگفت | چون که معشوقه آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست و بس | چون بیاید بنود از تو تا ی و مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر | عاشقی بر نفی خود خواجه مکن
سایه و عاشقی بر آفتاب | شمس آید سایه لا کرد د شتاب

داد

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان ع م

پشه آمد از حدیقه وز گیاه | وز سلیمان گشت پشه داد خواه
گاه سلیمان معدلت فی گستری | بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست | کیست آن کم گشته کز فضلت بجست
داده ما را که بس زاریم ما | بی نصیب از باغ و کلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل | پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری | شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی | منتهی ما در کمی و بی رهی
داده ما را ازین غم کن جدا | دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو | داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت | ظلم کرد ست و خراشید ست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست | کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چون تگه ما زاد یم ظلم آن روزگار | بس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد | ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
تک شیاطین کسب و حذمت میکنند | دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود | دیو در بندست و استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کز فلان | تا ننالد خلق سوی آسمان
تا بیا لا بر نیاید دودها | تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم | تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی | تا نیاید بر فلکها یا ربی
منکرای مظلوم سوی آسمان | کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد | کو دود ست ظلم بر ما بر گشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم | یا لب بسته از و چون می خوریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه مظلوم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی | آخر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور | مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور | حق نیاید پیش حالم در ظهور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر | هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تاختن | خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قولت نیست برهان و درست | خصم من بادست و او در حکم نیست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا | پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو بخصمت روبرو | تا سخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنود آمد تیز تیز | پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پر سلیمان گفت ای بچه کجا
گفت ای شه مرکز من از بود او
او جوامد من کجا یابم قرار
همچنین جویای درگاه خدا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
سایه‌ای که بود جویای نور
عقل کی ماند چو یابد سرده او
هالک آید پیش وجهش هست و نیست
اندرین بحر خرد ها شد درست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا با هوش باز آید

می‌کشید از بیهشی اش در بیان
با نمک زد در گوش او شه کای گدا
جان تو کاندر فراقم می طپید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد
مرغ خانه اشتری را کی خرد
چون بخانه مرغ اشتر باز نهاد
خانه مرغست عقل و هوش ما
ناقه چون سر کرد در آب و گلش
کرد وصل عشق انسان را فضول
جاهلست و اندرین مشکل شکار
کی کنار اندر کشیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود
جهل او مر علمها را اوستاد
دست او بگرفته کین رفته دمی
چون بمن زنده شود این مرده من
من کنم او را ازین جان نجشم
جان نامحرم نه بیند روی دوست
در دهم قصاب و از این دوست را
گفت ای جان رمیده از بلا
ای خود ما بیخودی و مستیست
با تو بی لب این زمان من نو بنو
زانکه آن لبها ازین دم می رمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا

باش تا برهد دو رانم من قضا
خود سیاه این روز من از روز او ست
کو بر آرد از زهاد من دمار
چون خدا آمد شود جوینده لا
نیک اقبال آن بقا اندر فناست
نیست گردد چون کند نور ش ظهور
کل شیء هالک الا وجهه
هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
چون قلم اینجا رسید شد شکست

باز آمدن عاشق و روی آوردن بثنا و شکر معشوق

اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
سبز پوشد سر بر آرد از فنا
یوسفان زایند رخ چون آفتاب
در رحم طاوس و مرغ خوش کن
ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
عالمی زاد و بزاید دم بدم
یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد
شکر که باز آمدی ز ان کوه قاف
ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
گوش خواهم که نهی بر روزنم
بنده پرور گوش کن اقوال من
زآرزوی گوش تو هوشم پرید
وآن تبسمهای جان افزای تو
عشوهٔ جان بداندیش مرا
بس بذیر فتی تو چون نقدم درست
حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اول و آخر ز پیش من بجست
که بسی جستم ترا ثانی نبود
گو بیا ثانی ثلاثه نه گفته ام
می ندانم خامسه از رابعه
می بری باشد یقین از چشم ما
زآبرو خواهد تا بیارد بر زمین
یا بگریم یا بگویم چون کنم
ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
بین چه افتاد ست از دیده مرا
که برو بگریست هم دون هم شریف
حلقه کرد اهل بخارا گرد او
مرد و زن خرد و کلان حیران شده
مرد و زن درهم شده چون رستخیز
کز قیامت راندیدستی ببین
یا فراق او عجیبتر یا وصال
تا مجره بر دریده جامه را

چون

باد و عالم عشق را بیکانگی
اندر و هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهانست و پیدا حیرتش
جانِ سلطانانِ جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او
تخت شاهان تخت بندی پیش او

مطرب عشق این زند دفِ سماع
بندگی بندد خدا و نوذی صداع

بر چه باشد عشق دریای عدم
در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

گاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویی این دم هستی از آن
پردهٔ دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن قالست و حال
خون بخون شستن محالست و محال

من جو با سودا بیاشرم چه دم
روز و شب اندر قفص دم می‌دمم

سخت مست و بیخود و آشفته‌ام
دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ام

هان و هان هش دار تا ناری دمی
اوّلِ برجه طلب کن محرمی

عاشق و مست و یکانه زبان
الله الله استری بر ناودان

جون ز راز و ناز او گوید زبان
یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چم در پشم و پنبه آذرست
تا همی پوشید او پیداترست

جون بگویم تا سرش پنهان کنم
سر بر آرد جون علم کابنگ منم

رعم القم کیردم او هر دو گوش
کای مدمغ گر همی پوشی بپوش

گویش زان پیش که گردی گرو
تا نیاید آفت مستی برو

گوید از جام لطیف آشام من
یار روزم تا غاز شام من

جون بیاید شام و دزد دجلم من
گویش واده که نامد شام من

زان عرب بنهاد نام می مدام
زانکه سیری نیست میخور را مدام

عشق جو شد باده بحقیق را
او بود ساقی نهان صدیق را

جون بجوشی تو بتوفیق حق
باده آب جان بود ابریق ترا

جون بیفزاید بی توفیق را
قوت نی بشکند ابریق را

آب کرد د ساقی و هم مست آب
جون مکو و الله اعلم بالصواب

بر تو ساقیست کاندر شیره رفت
شیره بر جوشید و رقصا کشت و زفت

اندرین معنی بپرس آن خیره را
که چنین کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر دانده مست
آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشق در از هجری بیمار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست
دست

بی نهادش روز کاری وصل
بر شکنج کرد عشقش بر زمین

خود چرا ارد زاول عشق کین
عشق از اوّل چرا خونی بود

تا کریزد آنکه بیرونی بود
جون فرستادی رسولی پیش زن

آن رسول از رشک کشتی راه زن

و ربوی زن بنشتی کاتبش
نامه را تصحیف خواندی نایبش

و ر صبا را پیک کردی در وفا
از غباری تیره گشتی آن صبا

رقعه گر بر پر مرغی دوختی
پَرّ مرغ از ثقل رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست
لشکر اندیشه را رایت شکست

بود اوّل مونس غم انتظار
آخر بیش بشکست کی هم انتظار

گاه گفتی کین بلای بی دواست
گاه گفتی نی حیات جانِ ماست

گاه هستی زو بر آوردی سری
گاه او از نیستی خوردی بری

جونکه بروی سرد گشتی این نهاد
جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

جونکه بابی برگی غربت بساخت
برگ بی برگی بسوی او بتاخت

خوشهای فکرتش بیگاه شد
شب رو ابرا رهنما جو نه‌ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش
ای بسا شیرین روان روترش

رو بگورستان دمی خامش نشین
آن خموشان سخن گو را ببین

لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان
نیست یکسان حالت چالاکشان

شحم و لحم زندگان یکسان بود
آن یکی غمگین دگر شادان بود

توچه دانی تا نشوشی قالشان
زانکه پنهانست بر تو حالشان

بشنوی از قال‌ها هی و هوی را
کی به بینی حالت صد بوی را

نقش با یکسان بضدها متصف
خاک هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها
این یکی برد رد و آن پر نازها

بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف
بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف

آن یکی از حقد و دیگر از نشاط
آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود
پیش آن اوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر
وان درخت دیگر از باد سحر

بس غلط کشتم ز دیگ مرد دیگ
زانکه سر پوشیده میجوشید دیگ

جوش و نوش هر کست کو بد بیا
جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری نور جان روشناس
رو دماغی دست آور بوشناس

آن دماغی که بران کفن تند
چشم یعقوبانه هم او روشن کند

هین بگو احوال آن خسته جگر
کز بخارا دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من یعمل مثقال ذرة خیرا یره

کان جوان در جست و جو بیدل شتافت
سال

سایهٔ جوی بر سر بنده بود
از خیال وصل گشته جون خیال

گفت پیغمبر که جون کوبی دری
عاقبت جوینده یابنده بود

جون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت زان در برون آید سری

عاقبت بینی تو هم روی کسی

جون زجاهی فی کنی هر روز فاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نکردی
هرچه میکاریش روزی بدروی

سنگ براهن زدی آتش بجست
این نباشد و ریا شد نادرست

آنکه روزی نیستش رنجت و نحاست
منکر دعقلش مکرر نادراست

کان فلان کس کشت کرد و برنداشت
وآن صیدف برد و صدف کوهی نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین
سود نامد شان عبادتهای دین

صد هزاران انبیا و ره روان
ناید اندر خاطر آن بد کمتران

این دو را کیرد که تاریکی دهد
در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او
ورک او کردد بکیرد در کلو

بس نوای ادبار روهم نان خور
تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها میخورند
زور می یابند و جان می پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده ئ
کرنه مجروحی و ابله زاده ئ

این جهان بر آفتاب و نور هاست
او بهشته سر فرو برده بجاه

که اکر حقست بس کو روشنی
سر زجه بردار و بنکر ای ذنی

جمله عالم سرخ و غرب آن نور یافت
تا تو در جاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو بایوان کروم
کم ستیز اینجا بدان کا لج شوم

هین مکو کاینک فلانی کشت کرد
در فلان سالی ملخ کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست
من چرا اقائم این کندم زدشت

وآنکه او نکذاشت کشت و کار را
برکند کوری تو امنا در را

چون دری میکوفت او از سلوتی
عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس شب او بباغ
یار خود را یافت چون شمع و چراغ

کفت سازنده سبب را آن نفس
ای خدا تو رهبری کن بر عسس

تا سنا سا تو سببها کرده ئ
از در دوزخ بهشتم برده ئ

بهر این کردی سبب این کار را
تا ندارم خوار من یک خار را

در شکسته پای بخشد هوی پری
هم زقوجاه بکشاید دری

تو مبین که بر در حتی یا بجاه
تو مرا ببین که منم مفتاح راه

کر تو جوئی باقی این کفت و کو
ای اخی در دفتر چارم بجو

عت

خود چه باشد نزد روزی رهین تو خود

بسم الله الرحمن الرحيم

الظعن الرابع الى احسن المرابع واجل المنافع تسر قلوب العارفين
بمطالعته كسر و الرياض بصوت الحمام وانل العيون بطيب المنام
فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه المخلصون
ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة
اطيب الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى
طبيبه وهادى الحبيب الى حبيبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب
وانفس الرغائب نجدد عهد الالفة مسهل عسر اصحاب الكلفة يزيد
النظر فيه اسفا لمن بعد وسرورا وسكرا لمن سعد تضمن صدوره
ما لم تتضمن صدور الغانيات من الجلال جزاء لاهل العلم والعمل
فهو كبدر طلع وجد رجع رايد على تأميل الآملين زايد لرد ذي الغاية
يرفع الامل بعد الحفاظ ويبسط الرجا بعد انقباضه كشمس اشرقت
من بين غمام تفرقت نورا لاصحابنا وكنزا لاعقابنا ونسال الله
التوفيق لشكره فان الشكر قيد للعبيد وصيد للمزيد ولا يكون الا مما

وما شجاني انني كنت نائما ... اغلال من برد بطيب النسيم
الى ان دعت ورقاء في غصن ايكة ... تقرد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها ابكيت صبابة ... لسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا ... بكاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمين والمتاخرين والمنجزين والمنتجزين بفضله وكرمه
وجزيل الاته ونعمه وهو خير مسؤول واكرم مامول وابله خير
حافظا وهو ارحم الراحمين وخير المؤمنين وخير الوارثين وخير
مخلف رازق للعابدين الزارعين الحارثين

وصلى الله على محمد وآله اجمعين
وعلى آله وعلى جميع الانبياء
والمرسلين آمين
يارب العالمين

عت
عما
م

ای ضیاء الحق حسام الدین توی
همت عالی تو ای مر نجما
کردن این مثنوی را بسته‌ء
مثنوی پویان گشنده نا بدید
مثنوی را چون تو مبدا ربوده‌ء
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
کان نقه بوده‌ء در ما مضی
مثنوی از تو هزاران شکر‌ها شد
در لب و کفش خدا شکر تو دید
زانکه شاکر را زیادت وعده‌هاست
کفت واسجد و اقترب یزدان ما
کر زیادت مینود زین رو بود
با تو ما چون زر بنا بستان خوش
خوش بکش این کار و ابرا تا بنج
نج زیارت کردن خانه بود
زان ضیا کفتم حسام الدین ترا
کین حسام و این ضیا یکست هین
نور از آن ماه باشد و ین ضیا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه
بس کس اندر نور مه منهج ندید
آفتاب اعواض را کامل نمود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید
تا که نورش کامل آید در زمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت
بس عدو جان حرافست قلب
انبیا باد شمنان بر می تنند
کین چراغی را که هست او نور کار
در زد و قلاب ست خصم نور و بس
روشنی بر دفتر چارم بریز

که کذشت از نه بنورت مثنوی
میکشد این را خداداند کجا
میکشی آنسوی که دانسته‌ء
نا بدید از جاهلی کش نیست دید
کر فزون کردد تواش افزوده‌ء
میدهد حق آرزوی متقین
تا که کان آنجه پیش آمد جزا
در دعا و شکر تنها بر فراشت
فضل کرد و لطف فرمود و مزید
آنچنانکه قرب مزد سجده است
قرب جان شد سجده‌ء ابدان ما
تر برای بوش وهای وهو بود
حکم داری هین بکش تا میکشیم
ای امیر الصبر و مفتاح الفرج
حج ربت البیت مردانه بوکن
که تو خورشیدی و این دو وقت
تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
آن خورشید این فروخوان از نبی
وآن قمر را نور خواند این را نکر
بس ضیا از نور افزون دان بجاه
چون برآمد آفتاب آن شد بدید
لاجرم بازار ها در روز بود
تا نبود از غبن و از حیله بعید
تا جرانا رحمة للعالمین
زانکه و شد کاسد او را نقد و کاسد
دشمن درویش که بود خیر کلب
پس ملایک ربت سلم می زنند
از زیف و درهای دزدان دود
زین دوای فریاد رس فریاد رس
کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین

هین زچارم نورده خورشید وار
هر کش افسانه بخواند افسانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود
دشمن این حرف و این دم در نظر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست او ستاد
این حکایت را که نقد وقت ماست
تا کسان را ترک کن بهر کسان
این حکایت کرنشد اینجا تمام
تمامی حکایت آن عاشوق که در جلد سوم از عسس بکریخت زر باغی
مجهول معشوق خود را در باغ یافت و عسس را از شادی دعا
کرد و وی کفت وعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس
رانده اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال
کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید
همچو عنقا وصف او را می شنید
جذبه‌ئی لقیه که اول از قضا
بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او
خود مجالش می نداد آن تند خو
می بدید چاره بودش می محال
چشم بر تو می طمع بود آن نهال
عاشوق هر پیشه و هر مطلبی
خوق بنیا لود اول کارش لبی
چون بدان آسیب درجست آمدند
پیش پاشان می نهد هر روز پند
چون در افکندش بجست و جوی کار
بعد از آن در بیست که کا بین بیار
هم بران بوی می تنند و میروند
هم دمی راجی و آیس می شوند
هر کسی را هست امید بری
که کشادندش دران روز نادری
باز در بستندش و آن در بر ست
بر همان امید آتش باشدست
چون در آمد خوش دران باغ آن جوان
خود فرو شد پا بکنجش ناکهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب
تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او باجاع
طالب انکشتری در جوی باغ
بس قرین میکرد از ذوق آن نفس
باشنای حوق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از کریز
بیست چندان سیم و زر بروی بریز
از عوانی مر و را آزاد کین
آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان
از عوانی و سکی اش وارهان
کر چه خوی آن عوان هست ای خدا
که همه را خلوق را خواهد بلا
کر خبر آید که شه جرمی نهاد
بر مسلمانان شود او زفت شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود
ما نمی در جان او افتد از آن
او عوان را در دعا در میکشید
بر همه زهر و بر و تر یاوه بود
پس بد مطلوح نباشد در جهان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست
مر یکی را پادگر را پای بند
زهر مار آن مار را باشد حیات
خلوج آبی را بود در یا چو باغ
همچنین بر می شمر ای مرد کار
زید اندر حوج آن شیطان بود
آن یکی گوید زید صدیوج و شست
زید یک ذا نست بر آن یک هجو جان
کس تو خواهی کو ترا باشد شکر
منکر از چشم خودت آن خو برا
چشم خود بر بند زان خو تا نبیش
بلکه از و کن عاریت چشم و نظر
تا شوی ایمن ز سیر و مملول
چشم او من باشم و دست و دلش
هر چه مکر و هست چون شد او دلیل

حکایت آن واعظ که هر در آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
دست بر می داشت یا رب رحم کن
بر همه سنجی کنان اهل خبیث
می نکردی او دعا بر اصفیا
مر و را گفتند کین مردود نیست
گفت نیکو بی از بنها دیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند
هر کهی که رو بدنیا کرد می
کرد می از زخم آن جانب پناه
چون سبب سازِ صلاحِ من شدند
بنده می نالد بحق از درد و نیش
حق همی گوید که آخر ریخ و درد
از مسلمانان فکند آنرا بجود
صد چنین ادبار ها دارد عوان
کز عوان او را جنان راحت رسید
آن عوان پیوند آن مشتاق بود
بد بنسبت باشد این را هم بدان
که یکی را پادگر را بند نیست
مر یکی را زهر و بر دیگر جو فتد
نسبتش با آدمی باشد همات
خلوج خاکی را بود آن مرگ و داغ
نیست این از یکی کس تا هزار
در حوج شخص دیگر سلطان بود
وین بگوید زید کبر و کشتنیست
او بدین دیگر هم ریخ و زیان
پس ورا از چشم عشاقش نگر
بین بچشم طالب آن مطلوب را
عاریت کن چشم از عشاق او
پس بچشم او بروی او نگر
گفت کان انگه له زین دو الجزا
تا رهد از مدبریها مقبلش
سوی محبوبت حبیب است و دلیل

حکایت آن واعظ که هر در آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
دست بر می داشت یا رب رحم کن
بر همه سنجی کنان اهل خبیث
می نکردی او دعا بر اصفیا
مر و را گفتند کین مردود نیست
گفت نیکو بی از بنها دیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند
هر کهی که رو بدنیا کرد می
کرد می از زخم آن جانب پناه
چون سبب سازِ صلاحِ من شدند
بنده می نالد بحق از درد و نیش
حق همی گوید که آخر ریخ و درد
قاطعان راه را داعی شدی
بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه کافر دلان و اهل دیر
می نکردی جز حبیشان او دعا
دعوتِ اهل صلالت جود نیست
من دعا شان زین سبب بگزیده ام
که مرا از شر بخیر اند اختند
من از ایشان زخم و حربت خورده ام
باز آورند می گرگان براه
پس دعا شان برمنست ای هوشمند
صد شکایت میکند از ریخ خویش
مر ترا لابه کنان و راست کرد

این بکله زان نمطی کن کت زند
در حقیقت هر عدو داروی تست
که از و اندر گریزی در خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند
هست حیوانی که نامش اشتر است
تا که جوشش میزنی به می شود
نقد مومن اشتری آمد یقین
زین سبب بر انبیا ریخ و شکست
تا زجانها جانشان شد رفت تر
پوست از دار و بلا کش میشود
ور نه طلخ و تیز مالیدی درو
آدمی را پوست نامد بوغ دان
طلخ و تیز و مالش بسیار دده
ور نمی تانی رضا ده ای عیار
که بلای دوست تطهیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود
برد بیند خویش را در عین مات
این عوان در حوج عمری سوده شد
رحم ایمانی از و ببریده شد
کار گاه خشم گشت و کین وری

سوال کردن از عیسی ع م که یا روح الله در وجود از هم صعبتر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر
گفت ای جان صعبتر خشم خدا
گفت از زین خشم خدا چه بود امان
بس عوانکه معدن این خشم گشت
چه امید ستش برحمت جز مگر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست
چاره نبود هم جهان را از چنین
لیک نبود آن چنین ماء معین

قصد خیانت کردن عاشوق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

چونکه تنها اش بدید آن سادهدل
بانگ بر وی زد هیبت آن نگار
گفت آخر خلوتست و خلوتی
کس نمی جنبد در ینجا جز که باد

از در ما دور رو مطرود کنید
دوستدار و صادق و دلجوی تست
استعانت جویی از لطف خدا
که ز حضرت دور رو مشغول گشت
او ز خم جوب زفت و لمتر است
او ز خم جوب قربه می شود
کو ز خم و ریخ زفتست و سمین
از همه خلوج جهان افزونتر است
که ندیدند آن بلا قی دگر
جون ادیم طایفی خوش میشود
کنده گشتی ناخوش و ناپاک بود
از رطوبتها شده زشت و گران
تا شود پاک و لطیف و با فره
که خدا رنجت دهد بی اختیار
علم او بالای تدبیر شماست
خوش شود دارو جو صحت بین شود
بس بگوید اقتلونی یا ثقات
لیک اندر حوج خود مردود شد
کین شیطانی برو پیچیده شد
کینه دان اصل ضلال و کافری

گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ئ
باد را دیدی یکی می جنبد بدان
مروحه تشریف صنع ایزدش
جزو بادیکه بحکم مادرست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد
جنبش بادِ نفس کاندر لبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی
بس بدان احوالِ دیگر بادها
باد را هوج که بهاری می کند
برکروه عاد حرصر می کند
میکند یک بادرا زهر سموم
بادِ دیگر را بر تو بنهاد او اساس
دم میکرد سخن بی لطف و قهر
مروحه جنبان بی انعام کیست
مروحه تقدیر ربانی چرا
جونکه جزو و بادِ دم یا مروحه
این شمال و این صبا و این بوَر
یک کف کندم را نباری به بین
تلِ باد از برج بادِ آسمان
بر سر جزمن بوقت انتقاد
تا جدا گردد ز کندم کاهها
جون بماند دیر آن باد وزان
همچنین در طلوق آن باد و رعد
کر نمی دانند کس راننده او
اهل کشتی همچنین جون بای باد
همچنین در دردِ دند از نهاز باد
از خدا الا به گنان آن خند بان
رقعه نقویذ بی خواهند نیز
بس هم دانسته اند از ایقین
بس یقین در عقل هر دانسته هست
کر تو او را می نه بینی در نظر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان
گفت او کرا بلهم من در ادب

ابلهی و زعاقلان نشنوده
باد جنبانیست اینجا باد ران
زد برین باد و همی جنباندش
باد بیزان تا نجنبانی نجست
بی تو و بی باد بیزان سر نکرد
تابع تشریف جان و قالبست
گاه دم را تیجی و دشنامی کنی
که ز جزوی کل همی بیند نهی
در دَمَش ز ین لطف عاری میکند
باز بر هودش معطل میکند
مر صبا را میکند خرم قدوم
تا کنی هر باد را بر وی قیاس
بر کروهی قهر و بر قومیست بهر
و ز برای قهر هر بیشه و مکس
پُر نباشد را متحان و ابتلا
نیست الا مفسده یا مصلحه
کی بود از لطف و از انعام دود
فهم کن کان جمله باشند همچنین
کی جهد بی مروحه ان باد ران
نی که فلاحان نصح جوینده باد
تا بانباری رود یا جاهلها
جمله را بینی بحج لا به کنان
کر نیاید بانگ درد آید که داد
باد را بس کردن زاری چه جوست
جمله خواهانش از ان رب العباد
دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
که بده باد ظرف ای کامران
در شکنج و طلوق زن از هر عزیز
که فرستند باد رب العالمین
این که با جنبنده جنباننده هست
فهم کن انرا باظهار و اثر
لیک از جنبیدنِ تن جان بدان
زیرکم اندر وفا و در طلب

کفت

آن دکر را خود همی دانی تو لد

قصهٔ صوفی که زن را با بیکانه بگرفت

خانه یکدر بود و زن با کفش دو
صوفی آمد بسوی خانه روز
اندران یک حجره از وسواس تن
جفت گشته بار همی خویش زن
هر دو در ماندند نه حیلت نه راه
چون بزد صوفی بحد در جایگاه
سوی خانه باز کرد از دکان
هیچ موجودش نبد کو آن زمان
از خیالی کرد تا خانه رجوع
قاصد آن روز بی وقت آمدش
این زمان با خانه نامد او زکار
اعتماد زن بران کی هیچ بار
کرچه ستارست هم بد هد سزا
آن قیاسش راست نامد از قضا
زانکه نخجست و برو یاند خداش
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
آیدت زان بد پشیمانی و حیا
چند کاهی او بپوشاند که تا
داد دزدی را بجلد دو عوان
عهد عمر آن امیر مؤمنان
اولین بارست جرم زین هزار
بانک زد آن دزد کای میر دیار
بار اول قهر بارد در جزا
کفت عمر حاشا لله که خدا
باز کیرد از پی اظهار عدل
بارها پوشد پی اظهار فضل
آن مبش کردد این منذر شود
تا که این هر دو صفت ظاهر شود
سهل بکذشت آن و سهلش می نمود
بارها زن نیز این بد کرده بود
که سبو دایم زجو ناید درست
آن نمی دانست عقل پای سست
که منافق را کند مرک فجا
آنچنانش تنگ آورد آن قضا
دست کرده آن فرشته سوی جان
نی طریق و نی رفیق نه امان
خشک شد او و حریفش را بناله
آنچنان کین زن دران حجره حفا
از شما کینه کشم لیکن بصبر
کفت صوفی با دل خود کای دو سیر
تا که هر کوشی نکوشد این جرس
لیک نادانسته آرم این نفس
اندک اندک همچی بیماری دوح
از شما پنهان کند کینه لجوج
لیک پندارد بهردم بهترم
مرد دوح باشد جو نخ هر لحظه کم
عمرها آن کفت کین کفتار کو
همچو کفتاری که وی کیرند او
سمج و دهلیز و ره بالا نبود
پنهان خانه آن زن را نبود
نی جوالی که حجاب آن شود
نی تنوریکه دران پنهان شود
نی کو و نی پشته نی جای کریز
همچی عرصه پهن روز رستخیز
بهر محشر نه تری فیها عوج
کفت یزدان وصف آن جای خوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه کفتن کران کیرد عظیم

چادر خود را برو افکند زود
مرد را زن ساخت و در را بر کشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان

از تعجب گفت صوفی چیست این — هر کز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر — مرورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه نه — در نیاید زود نادانانه نه
گفت صوفی چیست رهین خدیو — تا بر آرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست — شیخ خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیردست — التقا قادختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس — میکنم او را بجا و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست — خوب و زیرک چابک و مکتسبست
گفت صوفی ما فقیر و زاد کم — قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج — یک دراز خوب و درد یکرز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح — ورنه تنگ آید غماند ازدواج
گفت گفتم من چنین عذری و او — گفت لی من نیستم اسباب جو
مال و زر ملول و تخمه ایم — ما بحرص و جمع لی جو عامه ایم
قصد ما سبتر ست و پاکی و صلاح — در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر دیگر روشنی بگفت — وان مکرر کرد تا بنود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده ام — لی جهازی رمقرر کرده ام
اعتقاد اوست را سخت تر ز کوه — که ز صد فقرش نمی آید شکوه
او همی گوید مرا دم عفتست — از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما — دید و فی بیند هویدا و خفا
خانه تنگی مقام یک تنی — که در و بنهان نماند سوی زنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح — او زما به داند اندر ا تصلح
به زما میداند او احوال سر — و زبس و پیش و سر و دنبال سر
ظاهر او لی جهاز و خادمه است — و زصلاح و ستر او خود عالمست
شرح مستوری ز یا ناموس نیست — چون برو پیدا جو روز روشنست
این حکایت را بدان گفتم که تا — لاف کم بافی جو رسوا شد خطا
مر ترا هم بدعوی مستزاد — این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده ئی — دام مکر اندر دغا بگشوده ئی
که ز هر ناشسته رویی کب زنی — شرم داری از خدای خویشتنی

عذر خواستن غرض از سمیع و بصیر علیم گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را بصیر — که بود دیدو یت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را علیم — تا نبیند یشی فسادی تو ز بیم
از پی آن گفت حق خود را سمیع — تا ببندی لب ز گفتار شنیع

نیست

نیست ایزد را برخدا اسم علم — گر سیه کافور دارد نام هم
اسم مستقست و اوصاف قدیم — نی مثال علت اولی بسقیم
ور نه تسخر باشد و طنز و دغا — گر را سامع خبیر انداخیا
یا علیم باشد خیی نام و فتیح — یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب — یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر یکی بیند این لقبها در مدیح — فا نداند آن صفت بنود صحیح
تسخی و طنزی بود آن یا جنون — یا ک حوح عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال — که نکو رویی و لیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا — گر ستیزه را سخی اندر شقا
چونکه چشم سرخ باشد در غمش — دانش زان درد کرکم بینش
تو مرا چون بره دیدی لی شباب — تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده اند — که نظر ناجایگه مالیده اند
لی شبان دانسته اند آن ظبی را — رایگان دانسته آن سیبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر — که منم حارس کزافه کم نگر
کی کم از بره کم از نیز غاله ام — که نباشد حارسی از نباله ام
حارسی دارم که ملکش میسزد — داند او بادی که آن بر من وزید
سر د بود آن باد یا گرم آن علیم — نیست غافل نیست غایب ای سهیم
نفس شهوانی ز حوح گرگ و کور — من بدل کوریت می دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ — که پرت دیدم ز جهل و پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد بتون — که تو چونی چون بود او سرنگون

مثال دنیا چون کلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال کلخن است — که از و حمام تقوی روشنست
لیک قسم متقی زین نوع صفات — زانکه در کرمابه است و در نقاب
اغنیا ماننده سرگین کنان — بهر آتش کردن کرمابه دان
اند ز ایشان حرص بنهاده خدا — تا بود کرمابه گرم و با نوا
ترک این نوع کو و در کرمابه ران — ترک نوع راعین آن کرمابه دان
هر که در نوعست او چون خادمه است — مرورا که صابرست و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او — هست پیدا بر رخ زیبای او
تو نیا نز انیز سیمای آشکار — از لباس و از دخان و از غبار
ور نه بینی روشنی بوش را بگیر — بو غضا آمد برای هر خبیر
ور نداری بو در آ در شش در سخن — از حدیث نو بدان راز کهن
بس بگوید تو نئی صاحب ذهب — بیست سلّه چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتشست اندر جهان — باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زرجوسر کین ناهوشست
کرچه جون سرکین فروغ آتشست

آفتابی کو دم از آتش زند
چرک ترا لایوح آتش کند

آفتاب آن سبک را هم کرد زر
تا بتون حرص افتد صد شرر

آنکه کوید مال کرد آورده ام
چیست یعنی چرک چندین برده ام

این سخن کرچه که رسوایی فزاست
در میان تو نیان زین فرهاست

که توشش سلّه کشیدی تا بشب
من کشیدم بیست سلّه بی کرب

آنکه در یتون زاد و پاکی را ندید
بوی مسک آرد بر و رنجی بدید

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش شد

ناکهان افتاد بیهوش و خمید
چونکه در بازار عطاران رسید

بوی عطرش زد ز عطاران داد
تا بکردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار او فتاد او بیخبر
نیم روز اندر میان ره کذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان
جلکان لاحول کو درمان کنان

آن یکی کف بر دل او می براند
وز کلاب آن دیکری بر وی فشاند

او نمی دانست کاندر مرتعه
از کلاب آمد و را آن واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر
وآن دکر کهکل همی آورد تر

آن بخور عود و سکر زد بهم
وآن دکر بنفشه که تا چون می دهد

وآن دکر بوی از دهانش می شنید
تا که می خورد است یا بنکی و شید

خلق درماندند اندر بیهشش
بر خبر بردند خویشان را ز شب

که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی دانست که چون مصروع گشت

تا چو شد کور افتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت

کز نرو دانا بیامد زود و کفت
اندکی سرکین سک در آستین

خلق را بشکافت و آمد با حنین
کفت من رنجش همی دانم ز چیست

چون سبب دانی دوا کردن چه است
چون سبب معلوم نبود مشکل است

دارو ی رنج و درمان صد خجالت است
چون بدانستی سبب را سهل شد

دانش اسباب دفع جاهل شد
کفت با خود هستش اندر مغز و رای

توی بر توی بوی آن سرکین سک
تا میان اندر حدث او تا بشب

زوق دباغیست او روزی طلب
بر چنین کفتست جالینوس مه

آنچ عادت داشت بیمارانش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او

بس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل کشتست از سرکین شی

از کلاب آمد جعل را بیهشی
هم ازان سرکین سک دارو دهد

که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان

رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا کلاب

می دوا سازند بهر فتح باب

مرخبیثانرا

مرخبیثانرا فسازد طیبات
در خور و لایوح نباشد اتفاقات

چون ز عطر وحی کز کشتند و کم
بد فغانشان که تطهیر نا بکم

رنج و بیمارست مارا این مقال
نیست نیکو و عطشان مارا بقال

کر بیاغارید ناصحی آشکار
ما کنیم آن دم شما را سنکسار

ما بلغو و لهو و فربه کشته ایم
در نصیحت خویش را سرشته ایم

هست قوت ما دروغ و لاف و داغ
شورش معدست مارا زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون میکند
عقل را دارو بافیون میکند

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را ببوی سرکین در حفیه

خلق را می راند از وی آن جوان
تا علاجش را بیندیشند آن کسان

سر بکوشش کرد همچون راز کو
بس نهاد آن چیز بر بینی او

کو بکف سرکین سک سابیده بود
دارو ی مغز بلیدان دیده بود

ساعتی شد مرد چندین کز فتح
خلق کفتند این فسونی بد شکفت

کین بخواند افسون بکوش او دمید
مرده بود افسون بوی او رسید

جنبش اهل فساد آن سو بود
که ز ناز و عمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست
لاجرم با بوی بد خو کرد نیست

مشرکانرا ز ان بخر خواند ست حق
کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زاد ست در سرکین ابد
می نکردانند بغیر خوی خود

چون نزد بر وی نثار ریش نور
او هم جسمست لی دل چون قشور

ور زند شش نور حق قسمش دهد
همچو رسم مهر سرکین مرغ زاد

لیک نی مرغ حسیر خانکی
لیک مرغ دانش فرزانکی

تو بدان مانی کز ان نوری تهی
ز انکه بینی بر بلیدی می نهی

از فن آفت زرد شد رخسار و لب
برک زردی میوهٔ ناپخته تب

دیک زانش شد سیاه و دود فام
کوشت از سختی چنین ماند ست خام

هشت سالت جوش دادم در فراق
کم نشد یک ذره خامی و نفاق

غورهٔ تو سنک بسته کز سقام
غورها اکنون مویزند و توخام

عذر خواستن این عاشوق از کناه خویش بتلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آنرا تلبیس

کفت عاشوق امتحان کردم مکیر
تا ببینم تو حریفی یا ستیز

من همی دانستمت بی امتحان
لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتاب نام تو مشهور و فاش
چه زیانست ار بکردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان
میکنم هر روز در سود و زیان

انبیارا امتحان کرده عدات
تا نشده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم بنود
ایکه چشم بد ز چشمان تو دور

عفیف

حین کرد دباغ او فتاد بیخود

چونکه بوی آن جوشش را و کند
مغز رشتند و ی ناخوش نوش کند

سر هزاران باز جوی باغ خوش
خاص و عام کرد ند می کرد ند نوش

این جهان همچون خرابست و تو گنج
کز تفحص کردم از کنجت مرنج

زان چنین بی‌حرمتی کردم گزاف
تا زنم بادشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون ترا نامی نهد
چشم ازین دیده گواهیها دهد

گر شود در راه حرمت راه زن
آمدم ای مه بتحیر و کفن

جز بدست خود مبرم پاوسر
که ازین دستم نه از دست دگر

از خدایی باز میرانی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آیاد این دم راه شد
گفت امکان نیست چون بیگاه شد

پوستها لقتیم و مغز آمد دفین
گر عیانیم این نماند همچنین

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی و پاسخ دادن

در جوابش برگشاد آن یار لب
کز سوی مار و ز سوی شب مترس

حیلهای تیره اندر داوری
پیش بینایان چرائی آوری

هرچه در دل داری از مکر و رموز
پیش مار سوا و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بیننده بروری
تو چرا بی‌روبی از خدا نپذیری

از پدر آموز کآدم در گناه
خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را
بر دو پای استاد استغفار را

بر سر خاکستر اندوه نشست
از بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چونکه جانداران بدیدند این چنین

دید جانداران پنهان همچو جان
دور باشی هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش
تا بنشکافد ترا آن دور باش

جز مقام راستی یکدم مپای
هیچ لاف مرد را چون چشم نیست

گور اگر از پند بالوده شود
هر دمی او باز آلوده شود

آدمانرا نیستی گور از نظر
لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید به نادرگاه گاه
تا که بینا از قضا افتد بچاه

گور را خود این قضا همراه اوست
که مر او را او فتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بوی چیست
از منست این بوی باز آلوده نیست

ور کسی بروی کند مشکی نثار
هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشنای صاحبدل
مر ترا صد مادر ست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
وین دو چشم حس خوشه چین اوست

ای در یغاره زنان بنشسته اند
صد گره زیر زبانت بسته اند

پای بسته چون رود خوش راهوار
بر گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می‌آید دلا
گین سخن درست و عذرت آسیا

در اگرچه خرد و اشکسته شود
تو بتای دیده خسته شود

ای دُر از اشکستِ خود برسر مزن
گر شکستن روشنی خواهد شدن

همچنین

امتحانش کرکنی در راه دین
هم تو کردی لمتحن ای بی یقین

حرات و جهلیت شود عریان و فاش
او برهنه کی شود زان افتاش

کز بیاید ذره سنجد کوه را
بردرد زان که ترازوش ای فتی

کز قیاس خود ترازو می تنند
مرد حق را در ترازو کی کنند

چون نگنجد او بمیزان خرد
پس ترازوی خرد را بردرد

امتحان بیچون تصرف دان ورا
تو تصرف بر جنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها
برجنان نقاش بهرا بتلا

امتحانی کرد انست و بدید
نی که هم نقاش آن بروی کشید

چه قدر باشد خود این صورتگری
پیش صورتها که در علم و بیست

وسوسه این امتحان چون آمد ورا
بخت بد دان کآمد و کردن زدن

چون چنین وسواس دید عمران ورا
باخذ اکرد و در آنذر سجود

سجده که ترا ترکن از اشک روان
که خدایا وارهانم زین گمان

آن زمان گفت امتحان مطلوب شد
مسجد دین تو پر خروب شد

قصهٔ مسجد اقصی و حروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بنا کردن آن مسجد را

چون در آمد عزم داود نبی
که بسازد مسجد اقصا بسنگ

وحی کردش هوی که ترک این بجو
که زدست تو برنیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنگه تو این
مسجد اقصی برآری ای گزین

کفح جرمم چیست ای دانای راز
نام را کو پی که مسجد را مساز

کفح لی جرمی تو خونها کرده ئ
چون مظلومان بگردن برده ئ

که ز آواز تو خلقی بی شمار
جان بدادند و شدند آزاشکبار

چون بسی رفتست بر آواز تو
بر صدای خوب جان پرواز تو

کفح مغلوب تو بودم مست تو
دست من بربسته بود از دست تو

نی که هر مغلوب شه مرحوم بود
نی که المغلوب کالمعدوم بود

کفح این مغلوب معدوم و میست تو
جز بنسبت نیست معدوم ایقنو

ایچنین معدوم کو از خویش رفت
بهترین هستها افتاد و زفت

او بنسبت با صفات حق فناست
در حقیقت در فنا او را بقاست

جملهٔ ارواح در تدبیر اوست
جملهٔ اشباح هم در تیر اوست

آنکه او مغلوب ایذر لطف ماست
نیست مضطر بلک مختار و ولیست

منتهای اختیار آنست خود
که اختیارش کرد در ایجا مفتقد

اختیار را نبودی چاشنی
کز نکشتی آخر او نخوازمنی

در جهان کز لقمه و کرش بست
لذت او فرع محو لذتست

کرچه از لذات بی تاثیر شد
لذتی بود او و لذت کیر شد

هر که او مغلوب شد و محوم شد
در بحار رحمت او معدوم شد

شرح

شرح اغا المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد ظاهر
داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی را از ایشان منکر
شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد باطن است
که یک خانه ازان هزاران خانه ویران کنی آن هم ویران شود
و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله و العاقل یکفیه
از اشارة

کرچه بر ناید بجهد و زور نفر
لیک مسجد را برآرد پور تو

کرد ه او کرده ٔ تست ای حکیم
مؤمنان را انتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود و لیک از جان یکی
جسمشان معدود و لیک از جان یکی

غیر فهم و جان که در کاو و خری
آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر جان و عقل آدمی
هست جانی در ولی آن دمی

جان حیوانی ندارد اتحاد
تو مجو این اتحاد از روح باد

کر خورد این نان نگردد سیر آن
ور کند بار این نکرد داو کران

بلک این شادی کند از مرگ او
از حسد میرد جویند برگ او

جان کرکان و سکان هر یکی
متحد جانهای شیران خدا ست

جمع کفتم نام جانهاشان بنیم
کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

لیک یک باشند همه انوارشان
صد بود نسبت بشخص خانها

چون نماند خانها را قاعده
چون که برکیری تو دیوار از میان

فرقها بی حد بود از شخص شیر
مؤمنان مانند نفس واحده

لیک در وقت مثال ای خوش نظر
زانکه بنود مثل این باشد مثال

کان دلیر آخر مثال شیر بود
تا بشخص آدمی زاد دلیر

متحد تفسی ندارد این سزا
اتحاد از روی جانبازی نکر

هم مثالی ناقصی دست او رم
نیست مثل شیر در جمله جدو

شب بهر خانه چراغی می نهند
تا که مثلی واغایم من لکم

آن چراغ این تن بود نور شجان
تا ز حیرانی خرد او را رهم

آن چراغ بیخ فتیله این حواس
تا بنود آن ز ظلمت وارهند

بی فتیل و روغنش بنود بقا
هست محتاج فتیل این و آن

زانکه نور علتی اش مرگ جوست
جمله بر حسهای بشر هم بی بقاست

نور حق و جان بی پایان ما
جمله محو اند از شعاع آفتاب

لیک ما مانند ستاره و ماهتاب

آنچنانکه سوز و زخم درد یک
محو کرده چو در آید مار الیک

آنچنانکه عود را اندر آتش
نا در آب از زخم زنبوران بر
میکنند زنبور بر بالا طواف
چون برآرد سر بدارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان
هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن
تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از ان تو طبع آن آب صفا
خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور رش
می گریزد از تو هم کیرد حذر
بعد ازان خواهی تو دور از ان باش
که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
بر کسانی کز جهان بگذشته اند
نه نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جملتان
همچو اختر پیش آن خور بی نشان
کز قرآن نقل خواهی ای حرون
خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود بنگر بدین
تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقایش در عذاب
روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ خس جیوان المراد
گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان
زود با ارواح قدس ساکنان
صد چراغت ار مرتب تا ر بیستند
بس جدا اند و یکانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما
جنگ کس نشنیده اند در انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود
نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز
یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود همی از غذی
هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود
خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بتاب
بس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود
نی مثال جان ربانی بود
باز از هندو ی شب چون ماه زاد
در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر
که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افروخ
هست در هر خانه نور او فتوح
باز چون خورشید جان آفل شود
نور جملهٔ خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی
مر ترا هادی عدو را راه زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو
پرده های کنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد
دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
کردن اسب ار بگیرد بر خورد
ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام
عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اند رین آهنگ منکر هست و کاند دره صبر و شوق انقلاب هست

بقیه

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنی
پاک چون کعبه همایون چون نبی

در بنا آش دیده می شد گروفر
نی فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز گه می شکست
فاش سیر و بی همی گفت از نخست

نور ز آهک پاره ها تابان شده
نور ز آهک پاره ها تابان شده

و آن در و دیوار ها زنده شده
نیست چون دیوارهای عامیز

حوض همی گوید که دیوار بهشت
زنده باشد خانه چون شاهش بیست

چون ندرود دیوار تن با اگهیست
بلک از اعمال زینت بسته اند

زانکه جنت را نه زلت بسته اند
و ان بنا از طاعت زنده شدست

این بنا از آب و گل مرده بدست
و آن باصل خویش ماند بر خلال

این باصل خویش ماند بر خلال
یا بهشتی در سوال و در جواب

هم سریر و قصر و هم تاج و نگین
یا بهشتی در جواب و در مقال

هم درخت و میوه هم آب زلال
خانه بی ملکناس روبیده شده

فرش بی فراش پیچیده شده
بی کناس توبه کی روبیده شد

خانه از دل بین ز نقش زر و لعل
خلقه و در مطرب و قوال شد

تخت او بی تار و پی خیال شد
در زباغ چون نی آید هسود

هست در دل زندگی دار الخلود
مسجد اندر بهر ارشاد عباد

چون سلیمان در ستدی هم یاد داد
که بفعل اعنی رکوعی با نماز

پند دادی که بگفت و لحن و ساز
که رسد در جان هر با گوش کر

پند فعلی خلق را جذاب تر
در خشم تا تیر آن محکم بود

اندران وهم امیری کم نبود

قصهٔ آنکه از خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت
چون خلافت یافت بشتابید و گفت

منبر مهتر که سه پایه بدست
رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سوم پایه عمر دردور خویش
از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست آن محمود بخت

بس سوالش کرد شخصی بوالفضول
کان دو بنشستند بر جای رسول

پس تو چون جستی ازایشان برتری
چون بر تبت تو از ایشان کمتری

گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم
وهم آید که مثال عمرم

ور دوم پایه شوم من جای جو
گویم مثل ابوبکر ست او

هست این بالا مقام مصطفی
وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد ازان بر جای خطبه آن ودود
تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هین بخوان
هیبتی بنشسته بد بر حاصل و علم
هر که بینا ناخل نورش بدی
بس ز گرمی فهم کردی چشم کور
لیک این گرمی کشاید دیده را
گرمیش را صحو نی و حالتی
گود چون شد گرم از نور قدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن
این نصیب گود باشد ز آفتاب
و انکه او آن نور را بینا بود
گر شود صد تو که باشد این زمان
وای بر وی گر نساید پرده را
دست چه بود خود سرش را بر کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا
خانه را خایه بدی خالی شدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست
هین مشو نومید نور از آسمان
اختر کردون ظلم را ناسخ است
چرخ با نصد ساله راهی مستعین
سه هزاران سال و با نصد تا خلل
در هش آرد چو سایه در ایاب
در نفوس پاک اختر وش مدد
ظاهر آن اختران قوام ما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیر است حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و محکم این حکما در حقیقت حقیقت

بس بصورت عالم اصغر توئی
گر نبودی میل و امید گمر
بس بمعنی آن شجر از میوه زاد
مصطفی زین گفت که آدم و انبیا
بهر این فرموده است آن ذوفنون
گر بصورت من ز آدم زاده ام
گر برای من بدش سجدهٔ ملک
بس بمعنی عالم اکبر تو بیی
کی نشاندی باغبان بیخ نجی
گر بصورت از نبی بودش ولد
خلف من باشند در زیر لوا
رمز نحن الآخرون السابقون
من بمعنی جد جد افتاده ام
و ز پی من رفت بر هفتم فلک

یا برون آید ز مسجد آن زمان
بر شده نور خدا آن صحن و بام
گود ز این خورشید هم گرم آمدی
گو برآمد آفتابی بی فتور
تا ببیند عین هر بنده زرا
زان بتش دل را کشاده قسمتی
از فرح گوید که من بینا شدم
پارهٔ راهست تا بینا شدن
صد چنین و الله اعلم بالصواب
شرح او کی کار بوسینا بود
که بجنباند بکف پردهٔ عیان
تیغ الله کی کند دستش جدا
از سری کز جهل سر هلی کند
ور نه خود دستش کجا و آن کجا
این بتقدیر آمدست ار او بدی
صد هزاران ساله گویی اندکست
حوا چو خواهد میرسد در یک زمان
اختر حوا در صفاتش راسخ است
در اثر نزدیک آمد با زمین
در دمی خاصیتش آرد بعمل
طول سایه چیست پیش آفتاب
سوی اختر های کردون میرسد
باطن ما کشتهٔ قوام سما

بس زمیوه زاد در معنی شجر
خاصه فکری کان بود وصف ازل
می رود می آید اندر کاروان
که مفازه رفته آید تا مفاز
چشم طبع دل بگیرد زامتنان
چند راز و گونه آنجا که خداست
رفتنش نی فرسنج و نی میل کرد
عاشقانه ای فتی خل الکلام
در سفینه حفته ره می کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح
هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی
روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بختی توی
کشتی اندر حفته ره می روی
مستکل از پیغمبر ایام خویش
تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گر چه شیری ره روی چون بی دلیل
خویش بین و در جدل و ذلیل
هین مبر ازه که با پرهانی شیخ
تا نه بینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال شب
آتش قهرش دمی جمال شب
قهر او را ضد لطفش کم شمر
اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان جون خاک سبزت میکند
یک زمان پر باد و کبرت میکند
چشم عارف زاد هد وصف حماد
تا برو روید گل و نسرین و شاد
لیک او بیند نه بیند غیر او
جز بمغز پاک ننهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار
تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من
چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف مواجبان گر بیستی
چون براقت برکشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر
بلک چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما
بل چو معراج جنینی کز نبی
خوش براقی گشت خنک آن نبی
سوی هستی آردت گمر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند
تا جهان خشک را بس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان
چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم
آنچنان که تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس
گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک برکفت او کوهر بیار
از جهان او جهانا شرم دار

کر بیاری کوهرت شش تا شود
جامدت گوینده و بینا شود

بس نثاری کرده باشی بهر خود
چونکه هر سرمایه ٔ توصد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان

هدیه ٔ بلقیس چل اشتر بدست
بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بضیحای سلیمانی رسید
فرش آنرا جمله زرِ بخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند
تا که زر را در نقل آبی نماند

بارها کفتند زر را و ابرِ هم
سوی مخزن ما چه بیکار اندرم

عرصه ٔ کش خاک از زده دهسیر
زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای ببرده عقل هدیه تا اِله
عقل آنجا کمتر ست از خاکِ راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید
شرمسار ایشان همی واپس کشید

باز کفتند ار کساد و ار روا
چیست بر مابنده فرمانیم ما

کر زر و کر خاک ما را بر دیست
امر و فرمان را بجا آورده نیست

کر بفرمانیم که واپس برید
هم بفرمان کفته را باز آورید

خندش آمد چون سلیمان آن بدید
کز شما من کی طلب کردم ژبید

من نمیکویم مرا هدیه دهید
بلک کفتم لابیو هدیه شوید

که مرا از غیب ناور دهد بها ست
که بشر آنرا نیارد نیز خواست

می پرستید اختری کو زر کند
روبا و آرید کو اختر کند

می پرستید آفتاب چرخ را
خوار کرده جان عالی نرخ را

آفتاب ار امر حق طباخ ماست
ابلهی باشد که کوییم او خداست

آفتابت کر بکیرد چون کنی
آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی

ای بدرکاه خدا آری صداع
که سیاهی را بیر و اده شعاع

کر کشندت نیم شب خورشید بو
تا ننالی یا امان خواهی ازو

حادثات اغلب بشب واقع شود
وان زمان معبود تو غالب بود

سوی حق کر راستانه خم شوی
وارهی از اختران محرم شوی

چون شوی محرم کنایم با تو بس
تا ببینی آفتابی نیم شب

جز روان پاک او را شرق نیست
در حلوعش روز و شب را فرق نیست

روز آن باشد که او شارق شود
شب نماند شب چو او بارق شود

چون نمایید ذره پیش آفتاب
همچنانست آفتاب اندر لباب

آفتابی را که رخشان می شود
دیده پیشش کند و حیران می شود

همچو ذره پیشش در نور عرش
پیش نور لی حد موفور عرش

خوار و مسکین بینی او را بیقرار
دیده را قوت شده از کرد کار

کیمیایی که از و یک ماثری
بر دخان افتاد کشت آن اختری

تا ترا اکسیری که از وی نیم تاب
بر خلاء می زد بکردش آفتاب

بوالعجب

بوالعجب همینا کری کز یک عمل
بست چندین خاصیت را بر زحل

باقی اختر ها و کوهرهای جان
هم برین مقیاس ای طالب بدان

دیده ٔ حسی ز بون آفتاب
دیده ٔ ربانی جو و بیاب

تا ز بون کردد به پیش آن نظر
شعشعات آفتاب با شرر

کان نظر نوری و این ناری بود
نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور یقین شیخ عبد الله مغربی قدس الله سره

کفت عبد الله شیخ مغربی
شصت سال از شب ندیدم من شبی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال
نی بروز و نی بشب نی ز اعتدال

صوفیان کفتند صدق فال او
شب همی رفتیم در دنبال او

در بیابانهای پر از خار و کو
او چو ماه و بدر ما را پیش رو

روی بس ما کرده می کفتی بشب
هین کو آمد میل کن در سوی چپ

باز کفتی بعد یکدم سوی راست
میل کن زیرا که خاری پیش ماست

روز کشتی پا بپوش کرده ما
زانکه بودی پاکش از کل هر دو پا

روز کشتی باش را ما پای بوس
کشته و پاشر چو پاهای عروس

نی ز خار و نی ز کل بر وی اثر
نه از خراش خار و آسیب حجر

مغربی را مشتری کرده خدا
کرده مغرب را هو مشتری نور را

نور این شمس شموسی فارس است
روز خاص و غار او حارس است

چون نباشد حارسش آن نور مجد
که هزاران آفتاب آرد پدید

تو بنور او همی رو در ما نیا
در میان از ذهها و کن دمان

پیش پیشت میرود آن نور پاک
میکند هر ره زنی را چاکر چاک

یوم لا یجزی النبی راست دان
نور یسعی بین ایدیهم بخوان

کرچه کردد در قیامت آن فروغ
از خدا اینجا نخواهید آزمود

کو نبخشد هم بمیغ و هم بماغ
نور جان و الله اعلم بالبلاغ

باز کردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را بایمان و ترک آفتاپرستی

باز کردید ای رسولان خجل
زر شما را دل بمن آرید دل

این زر من بر سران زر نهید
کوری من فرج استر را دهید

فرج استر لابیو حلقه ٔ زر است
زر عاشق روی زرد اصفر است

که نظر کاه خدا و ند ست آن
که نظر اندازِ خورشید ست کان

کو نظر کاه شعاع آفتاب
کو نظر کاه خدا و ند لباب

از کرفت من زجان اسپر کنید
کرچه اکنون هم کرفتار منید

مرغ فتنه دانه بر دامست او
پر کشاده بسته ٔ دامست او

جون بدانه داد او دل ایمنا
تا کرفته مرورا بکرفته دان

آن نظر که سوی دانه می کند
آن کره را کو بپای بر می زند

دانه گوید کر تو می دزدی نظر
من همی دزدم ز تو صبر و مقر

چون کشیدت آن نظر اندر زمیم
پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و در دیدن مشتری گل خواره از آن گل هنگام سجدن بشکرد زدیده پنهان

پیش عطاری یکی گل خوار رفت
تا خرد ابلوج قند خاص رفت

پس بر عطار حلا آرد و دل
موضع سنگ ترازو بود گل

گفت عطارا ی جوان ابلوج من
هست نیکو بی تکلف بی سخن

لیک گل سنگ ترازوی تست
کر ترا میل شکر بخرید نست

گفت هستم در مهمی قند جو
سنگ میزان هرج خواهی باشدو

گفت با خود پیش آنگه گل خوره
سنگ چ بود گل ز شکر بهتر نست

همچو آن دانه که گفت ای پسر
نوعروسی یافتم بس خوب فر

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
کان ستینه دختر حلوا گرست

گفت بهتر ایچنین خود گر بود
دختر او چرب و شیرین تر بود

گر ندارد سیند و سنگت از گل آید
آبه و به گل مرا میوه دل است

اندران کفه ٔ ترازو راعنداد
او بجای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفه ٔ دیگر بدست
هم بقدر آن شکر را می شکست

چون بنوش تیشه او می دریافت
مشتری را منتظر او می نیافت

رویش آن سو بود گل خورنا شگفت
گل از و پوشیده در دیدن گرفت

ترس ترسان که نیاید ناگهان
چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطاران و خود مشغول کرد
که فزون تر زد هین ای روی زرد

گر بدزدی و ز گل من می بری
رو که هم از پهلوی خود میخوری

تو همی ترسی ز من لیک از خدی
من همی ترسم که تو کمتر خوری

گرچه مشغولم چنان احمق نیم
که شکر افزون کشی تو از نیم

چون ببینی مر شکر را از دود
پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ زان دانه نظر خوش میکند
دانه هم از دور آهش میزند

کور زنای چشم حطی می بری
نی کباب از پهلوی خود میخوری

این نظر از دور چون تیر ست و سم
عشقت افزون مینود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامست زرق
در شکار آرند مرغان شکرف

من سلیمان می نخواهم ملکتان
بلک من پرهاتم از هر هلکتان

کین زمان هستند خود محکوک حرص
مالک ملک آن که بجهد او ز هلک

باز گو نه ای اسیر این جهان
نام خود کردی امیر این جهان

ای تو

ای تو بندهٔ این جهان نامجوی
چند گویی خویش را خواجه جهان

بدلداری کردن و بواختن سلیمان دم مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان بردن و عذر قبول ناکردن هدیه ایشان

ای رسولان می فرستادند سوی
رد من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدیت از عجب
باز گویید از بیابان ذهب

تا بداند که بزر طامع نه ایم
ما ز راز زر آفرین آورده ایم

گه چهل منزل بروی زر بدید
وز چنین هدیه خجل چونی شدید

انگه گر خواهد همه روی زمین
سر بسر زر کرد دو در ثمین

جوع برای آن کند ای زر کزین
روز نخر این زمین را نقره کین

فار غیم از زر که ما بس پر فنیم
خاکیانرا سر بسر زر کنیم

از شما کی کدیه ٔ زر میکنیم
من شما را کیمیا گر میکنیم

ترک آن گیرید گر ملک سبا ست
که برون از آب و گل بس ملکهاست

تخته بندست آنکه تخش خوانده
صد رسن داری و بر در مانده

پادشاهی نیست بر ریش خود
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سپید
شرم دار از ریش خود ای کژ امید

مالک الملکست هر کش سر نهد
بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده ٔ پیش خدا
خوشتر آید از دو صد دولت ترا

بس بنالی که نخواهم ملکها
ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بد رگی
بو نبرده ند از شراب بندگی

ورنه ادهم وار سر کردان ودند
ملک را بر هم زدندی بی درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان
مهر شان بنهاد بر چشم و دهان

تا شود شیرین بریشان تخت و تاج
که ستانیم از جهان داران خراج

از خراج ار جمع آری زر جوید
آخر آن از تو نماند مرد ریک

همره جانت نگردد ملک و زر
زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کین جهان چاهیست تند
بو سفانه آن رسن آری بچند

تا بگوید چون ز چاه آئی بیام
خان گریا بشرای هذا لی غلام

هست در چاه انعکاسات نظر
گهترین آنکه نماید سنگ زر

وقت بازی کودکانرا از غلط
فی نماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیا گر گشته اند
تا که شد کانها بر ایشان ترند

دیدن درویش حمایت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان و مشغول شدن بکسب دنیا و از عبارت ماندن و ارشاد کردن ایشان او را بر میوهای تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن بر ادون آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سما
خضر یا نزد من بدیدم خواب در

کفتم ایا نزاکه روزی حلال
از کجا نوشم که بنوکد آن و بال

مرمرا سوی کهستان راندند
میوها زان بیشه فی افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را
در دهان تو بهشتهای ما

هین بخور پاک و حلال و بی خمار
بی صداع و ثقل بار و نوشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود
ذوق کفت من خردها فی ربود

کفتم این فتنه است ای رب جهان
بخشی ده از هم خلقان زنهار

شد سخن از من دل خوش یافتم
چون انار از ذوق فی بشکافتم

کفتم ار چیزی نباشد در بهشت
غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو باید دکر
زین نپردازم بخور و لی شکر

ماند زده بود از کسب یک دو جبه ام
دوخته در آستین جبه ام

نیت کردن او که این زر را بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن هیزم کش از ضمیر و نیتاو

آن یکی درویش هیزم فی کشید
خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بکفتم من ز روزی فارغم
زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شدت
رزق حاصی چشم را آمد بدست

چونکه من فارغ شدستم از کلو
حبهٔ چند است این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش
تا دو سه روزک شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همی دانست او
زانکه سمعش داشت نور از سمع هو

بود پیش از هم اندیشهٔ
چون چراغی در درون شیشهٔ

هیچ پنهان فی نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی منکید با خود زیر لب
در جواب فکر تم آن بوالعجب

که چنین اندیشی از بهر ملوک
کیف تلقی الرزق ان لم ترزقوک

من نمی کردم سخن را فرهم لیک
بر دلم میزد عتابش نیک نیک

سوی من آمد بهیبت همچو شیر
تنک هیزم را نهاد از پشت زیر

پر توحالی که او هیزم نهاد
لرزه بر هفت عضو من فتاد

کفت یارب کر ترا خاصان همی اند
که مبارک دعوت و فرخ پی اند

لطف تو خواهم که مینا کر شود
این زمان این تنک هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش
همچو آتش بر زمین فی تافت خوش

من دران بیخود شدم تا دیرکه
چونکه با خویش آمدم من از وله

بعد ازان کفت ای خدا کر آن کبار
بس غیور ند و کریزان را شتهار

باز این را بندهیزم ساز زود
بی توقف هم بران حالی که بود

در زمان هیزم شد آن اغصان زر
مست شد در کار او عقل و نظر

بعد ازان برداشت هیزم او و رفت
سوی شهر از پیش من او تیز و تفت

خواستم

خواستم تا در پی آن شه روم
پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا
پیش خاصان ره نباشد عامه را

و رکسی را ره شود کو سرفشان
کان بود از رحمت و از جذبشان

پر غنیمت دار آن توفیق را
چون بیابی صحبت صدیق را

فی چو آن ابله که یابد قرب شاه
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر
بس بکوید ران کاوست این بکر

شیست این ارزان کاوای مفتری
ران کاوت فی نماید از خری

بذل شاهانه است این نه رشوتی
بخشش محض است این از رحمتی

تحریص سلیمان هدهد را بر تعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

همچنانکه شه سلیمان در نبرد
که برآمد موجها از بحر جود

که بیا بید ای عزیزان زود زود
جوش موجش هر زمانی صد کهر

سوی ساحل فی فشاند بی خطل
کین زمان رضوان درجنت کشاد

الصلا کفتیم ای اهل رشاد
سوی بلقیس و بدین دین بکروید

پس سلیمان کفت ای پیکان زود
زود که ان الله یدعوا بالسلام

پس بکو بیدش بیا اینجا تمام
که فتوحست این زمان و فتح باب

هین بیا ای طالب دولت شتاب
تا طلب یابی از ین یار وفا

ایکه تو طالب نه ئی تو هم بیا
تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم وار زود
خفته بد آن شه شبانه بر سریر

حارسان بر بام اندر دار و کیر
قصد شاه از حارسان آن هم بنود

که کند زان دفع دزدان و ربود
او همی دانست هر کو عادلست

فارغست از واقعهٔ ایمن دلست
عدل باشد پاسبان کامها

لی بشب چو بک ز بان بر بامها
لیک بد مقصود ش از بانک و ربات

همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنای و تهدید دهال

چیز کی ماند بدان نا فور کل
پس حکیمان کفته اند این لحنها

از دوار چرخ بکر فتیم ما
بانک کردشهای چرخ است این صدا

فی سرایندش بطنبور و بخلوق
مؤمنان کویند که آثار بهشت

نقش کرداسند هم از وا ز زشت
ما هم اجزای آدم بوده ایم

در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
کرچه برمار یخت آب و کل شکی

بادمان آمد از انها چیز کی
لیک چون آمیخت با خاک کرب

کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز

کشت زامیزش مزاجش رنج و تیز
چیز کی از آب هستند در جسد

بول کیرش آتشی را می کند

کر نجس شد آب این طبقش بماند
پس غذای عاشقان آمد سماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر
آتش عشق از نواها گشت تیز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزین جوزی در حوضی آب
که در کو بود و باو نمی رسید تا بافتادن جوز بانگ آب
بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر خواب آورد

در نقولی بود آب آن تشنه را
می فتاد از جوزین جوز اندر آب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی
گفت قصدم زین فتادن جوز چیست
قصد من آنست کاید بانگ آب
گفت قصدم زین فتادن جوز
قصد من آنست کاید بانگ آب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان
کرد جو و کرد آب و بانگ آب
همچنان مقصود من زین مثنوی
مثنوی اندر اصول و ابتدا
مثنوی اندر اصول و در فروع
در قبول تست عز و مقبلی
در قبول آرند شاهان بنگرید
چون نهالی کاشتی آبش بده
قصد از الفاظ آن راز توست
پیش من آوازت آواز خداست
انصبالی بی تکیف بی قیاس
لیک گفتم ناس من نسناس نی
ناس مردم باشد و کومرد می
مار میت از رمیت خوانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای عجب
میکنم ز هدهل نی از گفت خویش
کو خیالی میکند در گفت من
میکنم ز هدهل یعنی چاره نیست
چونکه گفت من گرفت در طلب

کاتش غم در بطبع خود فتاند
که در و باشد خیال اجتماع
بلکه صورت کرد از بانگ و صفیر
آنچنانکه آتش آن جوز زرین

بر درخت جوز و جوزی می فتاند
بانگ می آمد همی دید او حباب
جوزها خود تشنگی آرد ترا
تیز تر بنگر برین ظاهر نه ایست
هم به بینم بر سر آب این حباب
تیز تر بنگر برین ظاهر نه ایست
هم به بینم بر سر آب این حباب
کرد پای خوض گشتن جاودان
همچو حاجی طایف کعبه صواب
ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
جمله بهر تست و بر تست التجای
میکند زیر لوای تو رجوع
زانکه شاه جان و سلطان ولی
چون قبول آرند بنود پیش رد
چون گشادش داده بگشاکره
قصد از انشاش آواز تو ست
عاشق از معشوق و عاشق جذبه ست
هست رب الناس را باجان ناس
ناس غیر جان جان اشناس نی
تو سر مردم ندیدستی دمی
لیک از چشمی در نجزی مانده
ترک کن بهر سلیمان نبی
بلک از و سواس آن اندیشه کن
در دل از و سواس و انکارات من
چون ترا در دل بضدم گفتنیست
من خمش کردم تو آن خود بگو

آن یکی تالی نی حوضش نی رسن
نای را بر گون نهاد او کز زمن
ای سلیمان هود اد اندر طلب
هر کرا بینی شکایت میکند
این شکایت کر بدان کز بهر چیست
زانکه خوشخوان آن بود کو در سرود
لیک در شیخ آن کلم زامر حداست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان
ناحولی انبیا از امر دان
طبع را کشتند در حمال بدی
ای سلیمان درمیان زاغ و باز
بلبل ستار کو را پر مکن
ای دو ضد بلقیس حلمت را زبون

تهدید فرستادن سلیمان پیش بلقیس که احرار میندیش بر ترک و تاخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنی بد شود
پرده دار تو درت را بر کند
جمله ذرات زمین و آسمان
باد را دیدی که با عادان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر عین
وآنچه آن با پیل با آن پیل کرد
وآنکه سنگ انداخت داودی
سنگ می بارید بر اعدای لوط
کر بکوبم از جمادات جهان
مثنوی چندان شود که چل شتر
دست بر کافر گواهی می دهد
ای نموده ضد حق در فعل درست
جزو جزوت لشکر حق در وفا
گر بلوید چشم را گوری فشار
ور بدندان گو او بینا و بال
باز کن طاق را بگو ان باب غلط
جونکه جان جان هر چیزی تو ست
خود درها کن لشکر دیو و پری
ملک را بگذار بلقیس از نخست

ناگهان از مقعدش بادی بجست
گر تو بهتر میزنی بستان بزن
نیست الا حمل از هر نی اذب
که فلان کس راست طبع و خوی بد
گر مران بد خوی را او بد گوست
باشد از بد خو و بد طبعان جمود
نی بی خشم و ممارات و هواست
چون شکایت کردن پیغمبران
ور نه حمالست بد را حلمتان
ناحولی گر بود هست ایزدی
حلم جو شو با هم مرغان بساز
باز را و کبک را بر هم مزن
که اهدنا فی الرحم را بعلمون

و تاخیر مکن

لشکرت خصمت شود مرتد شود
جان تو با تو بجان خصمی کند
لشکر حقند کاه امتحان
آبرا دیدی که در طوفان چه کرد
وآنچه با قارون نمود است این زمین
وآنچه با شه کله ء نمرود خورد
کشت شصد پاره و لشکر شکست
تا که در آب سیه خوردند غوط
عاقلانه یاری پیغمبران
گر کند عاجز شود از یار بن
لشکر جو می شود سر می نهد
در میان لشکر او بی بترس
مر ترا اکنون مطیعی از نفاق
درد چشم از تو بمرارد حسد ما

دمار

بس به بینی تو بدندان گوشمال
تا ببینی لشکر تن را عمال
دشمنی با جان جان آسان بست
گر میان جان کنندم صد فدی
چون مرا یابی همم ملک آن تست

خود بدانی چون بر من امیری
که تو بی من نقش کرباقه بری

نقش اگر خود نقش سلطان بایست
صورتش از جان خود نی جان چشت

زینت او از برای دیگران
باز کرده بیهده چشم و دهان

ای تو در بیکار خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آیی بین بیی
که منم این و الله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این نبوکی باشی تو آن او حدیش
که خوش و زیبا و درست خود تنش

مرغ خویشی صید خویش و دام خویش
صد ره خویشی فرش خویش و نام خویش

جوهر آن باشد که قایم با خود است
آن عرض باشد که فرع او شدست

گر تو آدم زاده جون او نه این
جمله ذریات را در خود ببین

چیست اندر رحم کاندر نهر نیست
چیست اندر خانه کان در شهر نیست

این جهان خم است و دل جون بوی آب
این جهان حرم است و دل شهر مجاب

بیدار کردن سلیمان علیه السلام بلقیس را که مراد خالصا لله جهد است در ایمان تو نه آن نیست که مرا در نفس تو و حسن تو و در ملک تو خود بینی یعنی یک ذره غرضی نیست مرا اندر نفس تو

هین بیا که من رسولم دعوتی
جون اجل شهوت کشم نی شهوتی

و ربود شهوت امیر شهوتم
نی اسیر شهوت و روی بیتم

بت شکن بودست اصل اصلها
جون خلیل حق و جمله انبیا

گر در آیم ای دهی در بتکده
بت سجود آردنی مادر بعبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست رفت

این در آید سر نهد او را بتان
آن در آید سر نهد جون امتان

این جهان شهوتی بتخانه ایست
انبیا و کافران را نه ایست

لیک شهوت بنده و پاکان بود
زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلبند و پاکان همچو زر
اندرین بوته درند این دو نفر

قلب جون آمد سیه شد در زمان
زر در آمد شد زریی او عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش
در رخ آتش همی خندد درخش

شاه دین را منکری ای ناروان بطن
کین نظر کردست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را
باکف کل تو بگو آخر مرا

کی بریزی خاک و صد خاکستریش
برسر خود او بر آید برسریش

گه نه باشند که بیوشد روی آب
طین که باشد کو بپوشد آفتاب

خیز بلقیسا جو ادهم شاهوار
دور از ین ملک دوسه روزه برآر

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

بر سر تختی نشیند آن نیک اسلم
تقیی و هادی و هوی شبانگام

کامرهای شد بر بام و سرایم
کفت با خود اینچنین زهره کرا

بانک زد بر دروزن قهر او نیست
این نباشد آدمی ما نا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب
ما همی کردیم شب بهر طلب

هین چه میجویید گفتند اشتران
کفت اشتر بام برکی جست هان

بس بگفتندش که تو بر تخت و جاه
چون همی جویی ملوکات آله

خود همان بد دیگر او را کس ندید
چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق
خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف
جمله عالم از و لافند لاف

چون رسید اندر سبا این نور روح
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق

روحهای مرده جمله پر زدند
مردکان از کورتن بر سر زدند

یک کرامتزده می داد ند هان
تنک بذای میرسد از آسمان

زان نداد ینها همی کردند کبز
شاخ و برگ دل همی کردند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور
مردکان از اوارها بند از قبور

مر ترا باد ا سعادت بعد ازین
این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آن بلقیس را هم یکی را اندر خود خود و منکرات دین و دل او و صید کردن مرغ خمیری بصفیر آن جنس مرغ و طعمهٔ او

قصه گویم از سبا مشتاق وار
جون صبا آمد بسوی لاله زار

لافت الاشباح یوم وصلها
عادة الاولاد صوب اصلها

امیة الشوق الخفی فی الارحم
مثل جود جوله لوم السقم

ذلة الارواح من اشباحها
عزة الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لکم
انجم الباقون و البقیا لکم

ایها السالون قوموا واعشقوا
ذاک زنخ یوسف فاستسقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا
بانک هر مرغی که آید در سرا

چون بمرغانت فرستاد دست حق
لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر کو
مرغ پر شکسته را از صبر کو

مرغ صابر را تو خوش دار و وفی
مرغ عنقا را بخوان اوصاف فی

کبوتر را حذر فرمان باز
باز را از حلم کو و احتراز

وآن حفاشی را که ماند او بی نوا
فی کنش با نور حقت آشنا

کیک اجنکی را بیاموزان تو صلح
مرغ و ساز انما اشراح صبح

نجمیان میرو زهد هد تا عقاب
ره نما و الله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و انقطاع همت او از هم ملک منقطع شدن وقت بحرکت از تخت

چون سلیمان بسوی مرغان سبا
جز نکرد مرغی که بد لی جان و پر
نی غلط گفتم که گر گز سر نهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم
ترک مال و ملک کرد او آنچنان
آن غلامان و کنیزان بشتاز
با غنها و قصرها و آب رود
عشق در هنگام استیذان و خشم
هر زمرد را نماید کند نا
لا آله الا هو اینست ای پسام
هیچ مال و هیچ گنجی هیچ رخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد
آنکسی که بانگ مرغان بشنود
وانکسی که بانگ موران بشنود
آنکه گوید راز قال نملة
دید از دورش که آن تسلیم کیش
گر بگویم آن سبب گردد دراز
گرچه این کلک و قلم خود نی حسست
همچنین هر آلت پیشه وری
این سبب را من معین گفتمی
از بزرگی تخت گر خلقی فزود
خرد کاری بود تفریق خلق
پس سلیمان گفت گرچه فی الاثر
چون ز وحدت جان برون آرد سری
چون برآید کوهر از قعر بحار
سر برآرد آفتاب باشرر
لیک هم با این هم بر نقد حال
تا نکردد خسته هنگام لقا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز
غیرت جانش شود آن تخت ناز
تا بداند درچه بود آن مبتلا
خاک بر او نطفه را و مضغه را
کز کجا آوردمت ای بد نیت

یک صفیر عزت آرد بست آن جمله
یا جو ماهی کنک بود از اصل کر
پیش وحی کبریا سمعش دهد
بر زمان رفته هم افسوس خورد
که بترک نام و ننگ آن عاشقان
بیش چشمش همچو بوسیده بیاز
پیش چشم از عشق کلخن نی نمود
زشت کرداند لطیفان را بچشم
غیرت عشق این بود معنی راز
که نماید مه ترا دیگ سیاه
نی در یغش نامدست الا که تخت
کز دل او تا دل او راه نشد
در ضمیر هر یکی آنکه بود
هم فغان و سرد و ران بشنود
هم بداند راز این طاق کهن
تا تخش آمد فرو قوت آن تخت خویش
که چرا بودش تخت آن عشق ساز
نیست جنس کاتب او را موانست
هست بی جان مونس جانوری
گر نبودی چشم فرهت را نمی
نقل کردن تخت را امکان نبود
همچو او صالی بدن با همدگر
سرد خواهد شد برو تاج و سریر
جسم را با فرّ او نبود فری
بنگری اندر کف خاشاک خوار
دم عقرب را که سازد مستقر
جست باید تخت او را انتقال
کودکانه حاجتش کرد روا
تا نبود بر خوان حوران دیو نیز
همچو دلو و چارمی پیش ایاز
از بی هادر رسید او تا کجا
پیش چشم ماهی دارد خدا
که از آن آید همی خوف یقیت

تو بران عاشق بوی در دوا
منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست
که میان خاک میکردی نخست
همچو انکار شد افشار تو
از دو ابد تر شد این بیمار تو
خاک را تصویر انکار از کجا
نطفه را خصمی و این کار از کجا
چون دران دم بی دل و بی تن بدی
فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت نزست
هم از این انکار خشت شد درست
پس مثال تو جو آن حلقه زنیست
کز درونش خواجه کوبد خواجه نیست
حلقه زن زین نیست در یابد که هست
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند
کز جماد اوحش صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا
آب و کل انکار زاد از هر انی
آب و کل بی کفت خود انکار نیست
بانگ میزد بی خبر کاخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق
لیک خاطر لفت ذا را گفت دقیق
شرح آن لب ببستم ای کیا
بهر نقل تخت بلقیس از سبا
پس سلیمان گفت با لشکر عیان
تخت او را حاضر آرید این زمان

چاره کردن سلیمان ع م در احضار تخت بلقیس از سبا

کفت عفریتی که تختش را بفن
حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
کفت آصف من با سم اعظمش
حاضر آرم پیش تو در یک زدن
کرچه عفریت او ستاد سحر بود
لیک آن از تفحص آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
لیک ذا صف نه از فن عفریتیان
کفت حمدا لله برین و صد چنین
که بدید ستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
کفت آری کول کیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنک و نقش سنک
ای بسا کولان که سرها می زنک
ساجد و مسجود از جان فی خبر
دیده از جان جنبشی واندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران زنک
که ز سخن کفت و اشارت کرد بسنک
نزد حذمت چون بنا مرضع بناخت
شیر سنکین را شفی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود
استخوانی سوی سنک انداخت زود
کفت اکرچه نیست آن سنک ار رخام
لیک مارا استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیم از بتان چون قطام مصطفی ع م کرد ولرزیدن و سجده بتان و کواهی دادن ایشان بر عصمت کا لمحمد ع م

قصهٔ راز حلیم کو بیمت
تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او بازکرد
بر کفش برداشت چون ریحانه ورد
فی کریزانیدش از هر نیک و بد
تا سپارد آن سپهسه را بجد
چون تنمی آورد امانت را زبیم
شد بکعبه و آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حلیم
ای حلیم امروز آید بر تو زود
ای حلیم امروز آرد بر تو رخ
ای حلیم امروز زنی شک از توی
جان پاکمان طلب طلب و جوو جوو
گشت حیران آن حلیم زان صدا
شش جهت خالی ز صورت و این ندا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
چشم فی انداخت آن دم سو بسو
کین چنین بانگ بلند از جبرئیل
چون ندید او خیره و نومید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید
حیرت اندر حیرت آمد در دلش
سوی منزلها دوید و بانگ داد
مکیان گفتند ما را علم نیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش

حکایت آن پیر عرب که دولت کرد حلیم را با ستعانت بتان

پیر مردی پیش آمد با عصا
که چنین آتش ز دل افروختی
گفت احمد را رضیع معتمد
چون رسیدم در حطیم آوازها
من چو آن الحان بشنیدم از هوا
تا ببینم این ندا آواز کیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل
گفتش ای فرزند تو اندوه مدار
که بگو بد گر بخواهد حال طفل
پس حلیمم گفت ای جانم فدا
همین مرا بنمای آن شاه نظر
برد او را پیش عزی کین صنم
ما هزاران کم شده زو یافتیم
پیر گرداورا سجود و گفت زود
کای حلیم چه فتاد آخر ترا
این جگرها را ز ماغ سوختی
پس بیاوردم بنمایم بجد
فی رسید و فی شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آنجا از حیا
که ندای بس لطیف و بس شهیست
نه ندا فی منقطع شد یکزمان
طفل را آنجا بدیدم وای دل
که غمایم مر ترا یک شهر یار
او بداند منزل و ترحال طفل
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
کس نبود از حال طفل من خبر
هست در اخبار غیبی معتنم
چون بخدمت او بتافتیم
ای خدا و ند عرب ای بحر جود

کفت ای عزی تو بس گرامها
بر عرب حقست از اکرام تو
این حلیمی سعدی از او میدو تو
که از و فرزند طفلی گم شدست

شنیدن نام محمد علیه السلام آن بتان و سرنگون شدن ایشان

چون محمد گفت آن جمله بتان
سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست
آن محمد را عزل ما از و ست
ما نگون و سنگسار آییم از و
ما کساد و بی عیار آییم از و
آن خیالاتی که دیدندی زما
وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید
آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کن فروز
هین ز رشک احمدی ما را بسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم از دلها افسردنست
هیچ دانی چه خبر آورد نسیم
زین خبر جوشد دل دریا و کان
زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها این سخن
پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
پیر دید انها برهم برفی زدی
آنچنان کاندر زمستانان عور
او همی لرزید و میگفت ای بتود
چون دران حالت بدید او پیر را
زان عجب گم کرد زن تن پیر را
گفت پیرا گرچه من در لخت لخت
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی با دم خطیبی میکند
ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد باحرفم سخنها می دمد
سنگ را بین تو که پندم می دهد
کاه طفلم را ربوده غیبیان
غیبیان سبز بر آسمان
از که نالم با که گویم این گله
من شدم سودای اکنون ده دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست
این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون
خلوع بندم بند بر نجیر جنون
گفت پیرش ای حلیم شاد باش
سجدهٔ شکر آر و روزا گم خراش
تو مخور غم که نگردد یاوه او
بلک عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک و غیرت بر سرش
صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذوفنون
چون شد ند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین
پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون نالهٔ
تا چه خواهد بر کند کاران کما
سنگ بی جرمست در معبودیش
تو نه مضطر که بنده بودیش
او که مضطر اینچنین ترسان شدست
تا که بر محرم چها خواهند بست

هدد کردن

خبر یافتن جد مصطفی ع عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد را ع و شدن او گرد شهر و ندایدن او بر در کعبه و از وی درخواستن و یافتن

چون خبر یابید جد مصطفی — از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعرها — که بمیلی می رسد از وی صدا
زود عبد المطلب دانست چیست — دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز — کای خبیر از سر شب و ز راز روز
خویشتن را من نمی بینم فنی — تا بود همراز تو بیچون منی
خویشتن را من نمی بینم هنر — تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود — یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن دُرّ یتیم — دیده ام آثار لطف ای کریم
که نمی باید بما گرچه زماست — ماهم مسیم و احمد کیمیاست
آن نجبا بیرها که من دیدم برو — من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنکه فضل تو در این طفلیش داد — کش نداند بصد سالہ جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو — بروی او در ریست در دریای تو
من هم او را فی شفیع آرم بتو — حال او ای حال دان با من بگو

جواب آمدن جد مصطفی علیه السلام عبد المطلب را از درون کعبه

از درون کعبه آمد بانگ زود — که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
باد و صد اقبال او لحفظ طماست — باد و صد طلب ملک لحفظ ما مباش
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم — باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زر کنیم — که تبرّ بخت برسازیم ازو
که حمایلهای شمشیرش کنیم — عشقها داریم با این خاک ما
که تبرّ بخت برسازیم ازو — که چنین شاهی ازو پیدا کنیم
عشقها داریم با این خاک ما — صد هزاران عاشق و معشوقه ازو
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم — کار ما اینست بر کوری آن
صد هزاران عاشق و معشوقه ازو — این فضیلت خاکرا زان رو دهیم
کار ما اینست بر کوری آن — زانکه دارد خاک مشکیل اعتباری
این فضیلت خاکرا زان رو دهیم — ظاهرش با باطنش کشتی بجنگ
زانکه دارد خاک مشکیل اعتباری — ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
ظاهرش با باطنش کشتی بجنگ — ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس — ظاهرش با باطنش در جان تند
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست — زین ترش رو خاک صورتها کنیم
ظاهرش با باطنش در جان تند — زانکه

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست — در درونش صد هزاران خندهاست
کاشف السّرّم و کار ما همین — کین نهانها را بر آریم از یقین
گرچه درد از منکری تن میزند — لیک احمد بر همه افزوده است
فضلها در دیده اند این خارها — کین چنین شاهی زما در جفت زاد
بس عجب فرزند کو را بوده است — خاک چون سوسن شده ز ازادیش
شد زمین و آسمان خندان و شاد — چونکه در جنگند و اندر رکش مکش
میشکافد آسمان از شادیش — تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش — آفتاب جانش را نبود زوال
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ — پشت زیر پاش آرد آسمان
ظلمتش با نور او شد در قتال — باطن تو گلستان در گلستان
هر که گو شد بهر ما در امتحان — تا نیامیزند با هم نور و خاک
ظاهرت از تیرگی افغان کنان — عیش پنهان کرده در خار درش
قاصد او چون صوفیان این روترش — کای عدو دز دز مین رز دور باش
عارفان رو ترش چون خار پشت — سر جو صوفی در کر بیان برده
باغ پنهان کرد باغ آن خارفاش — تا کسی رو جا رد انگه عیش تو
خار پشتا خار حارس کرده — کم شود زین کلرخان خارخو
تا کسی رو جا رد انگه عیش تو — هر دو عالم خود طفیل او بدست
طفل تو گرچه که کودک خو بدست — جرح را در خند مش بنده کنیم
ما جراهای را بدو زنده کنیم — ای علیم السّرّ شان ده راه راست
گفت عبد المطلب این دم کجاست

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد را ع که کجا یابیم و جواب آمدن او را از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه او را زش رسید — گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت — بس روان شد زود پیر تیز بخت
در رکاب او امیران قریش — زانکه جدّش بود زاعیان قریش
تا بپشت آدم اسلافش همه — مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را پوده است — کز شهنشاهان مه پالوده است
مغز او خود از نسب دور ستو ده است — نیست جنسش از سمک تا کر تاسماک
نور حق را کس بجوید زاد و بود — خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب — بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین — بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی — تو بمرداری چه سلطانی کنی

خیز بلقیسا بیا و ملک یابین ... خاک و دان از اندرون ما بازجوی

خواهرانت را ز بخشهای داد
تو ز شادی چون کرفتی طبل زن

صبح میدانی که آن سلطان چه داد
کرمنم شاه و رئیس کولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دود دولت روحانیان که ابنای جنس و میدوغوم زنان که

آن سکی در کو کدای کور دید
حمله می آورد دلقش می درید

کفت ای این را ولی یار دکر
شد مکرر بهر تأکید خنبس

کود کفتش آخر آن یاران تو
برکه انداین دم شکاری صید جو

قوم تو در کوه میکیرند کور
در میان کوی میکیری تو کور

ترک این تزویر کو شیخ نقود
آب شوری جمع کرده چند کور

کین مریدان من و من آب شور
می خورند از من همی کردند کور

آب خود شیرین کن از بحر لدن
آب بد رادام این کوران مکن

چیز شیران اخذ این کوکیر
تو جو سک چونی برزنی کوکیر

کور چه از صید غیر دوست دور
جمله شیر و شیر کیر و مست نور

در نظارهٔ صید و صیادی شه
کرده ترک صید و مرده در وله

همچو مرغ مرده شان بکرفته یار
تا کند او جنس اینا را شکار

مرغ مرده مضطرب اند رو صلو
خواندهٔ القلب بین اصبعین

مرغ مردش را هر انکه شد شکار
چون ببیند شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
دست آن صیاد را هر کز نیافت

کوید او منکر بر داری من
عشوهٔ شه بین در نکهداری من

من نه مردارم مرا شه کشته است
صورت من شبههٔ مرده کشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر
جنبشم اکنون ز دست دادکر

جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
جنبشم باقیست اکنون چون ازو

هر که کز جنبد به پیش جنبشم
کرچه سیم غست زارش میکشم

هین مرا مرده مبین کر زنده ام
در کف شاهم نکر کر بنده ام

مرده زنده کرد عیسی از کرم
من بکف خالو عیسی درم

کر بجانم مرده در قبضهٔ خدا
بر کف عیسی مدار این هم روا

عیسی ام لیکن هر انکو یافت جان
از دم من او بماند جاودان

شد ز عیسی زنده لیک باز مرد
شاه انکو جان بدین عیسی سپرد

من عصا ام در کف موسی خویش
موسیم پنهان و من پیدا به پیش

بر مسلمانان پلی دریا شوم
باز بر فرعون از در ها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین
که عصای کف حق بنود چنین

موج طوفان هم عصا بد کو زدد
طلطنهٔ جاد و پرستار نخورد

کر عصاهای خدا را بشمرم
ز روح این فرعونیان را بردرم

لیک

کیک ز ین شیرین کیای زهرخند
ترک کن تا چند روزی میچرند

کر نباشد جاه فرعون و سرک
از کجا یابد جهنم پروری

فربهش کن انکهش کش ای قصاب
زانکه بی برکند خود دوزخ کلان

کر نبودی خصم و دشمن در جهان
بس بمردی خشم اندر مردمان

دوزخ آن خست خصمی بایدش
تا زند دور نه رحمی بکندش

بس بماندی لطف بی قهر و بدی
بس کمال پادشاهی کی بدی

ریش خندی کرده اند آن منکران
بر مثلها و بیان ذاکران

تو اکر خواهی بکن هم ریش خند
چند خواهی زیست ای مردار چند

شاد باشید ای محبان در نیاز
بر همین در که شود امروز باز

هر چو یکی باشدش کردی دکر
در میان باغ از سیر و کبر

هر یکی با جنس خود در کرد خود
از برای یختکی نخ می خورد

تو که کرد زعفرانی زعفران
باش و آمیزش مکن با دیکران

آب می خورد زعفرانا تا رسی
زعفرانی اند آن حلوا رسی

در مکن در کرد شلغم پوز خویش
که نکردد با تو او هم طبع و کیش

تو بکردی او بکردی مودعه
زانکه ارض الله آمد واسعه

خاصه آن ارضی که از بهر اوری
در سفر کم می شود دبور و بری

اندران بحر و بیابان و جبال
منقطع می کردد اوهام و خیال

این بیابان در بیابانهای او
همچو اندر بحر پر یک تار مو

آب استاده که سیرستش نهان
تازه تر خوشتر ز جوهای روان

کو درون خویش چون جان و روان
ستیر پنهان دارد و پای روان

مستمع حفته ست کوته کن خطاب
ای خطیب این نقش کم کن نو ز آب

خیز بلقیا که بازار ست تیز
زین خسیسان کساد افکن کریز

خیز بلقیسا کنون با اختیار
پیش از انکه مرک آرد کیرودار

بعد ازان کوشت کند مرک اتخان
که خود زد آیی بشخنه جان کنان

زین خزان تا چند باشی بقل زرد
کر همی دزدی بیا و لعل دزد

خواهرانت یافته ملک خلود
تو کرفته ملکت کور و کبود

ای خنک انرا کز من ملکت بجست
که اجل این ملک را ویران کرست

خیز بلقیا بیا باری به بین
ملکت شاهان و سلطانان دین

شسته در باطن میان کلستان
ظاهر آحادی میان دوستان

بوستان با او روان هر جا رود
لیک آن از خلق پنهان میشود

میوها آرد به کنعان کز من بچر
آب حیوان آمده کز من بخور

طوف میکن بر فلک بی پر و بال
همچو خورشید و جو بد رو جو ن کهر

چون روان باشی روان و پای نی
میخوری کی صد لوت و لقمه خای نی

ص

لی نهنگ غم زند بر کشتیت
لی عذیر آید ز مردان زشتیت

هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت

تخت عمر تست روزی تخت رفت
کر تو نیکو بختی و سلطان زفت

دولت خود هم تو باش ای مجتبی
تو بماندی چون گدایان بی نوا

بس تو که تختی ز خود کی کم شوی
چون تو باشی تخت خود ای مقتدی

چونکه عین تو تراشد ملک و مال
تو ز خود کی کم شوی ای خوشگال

لشکر بلقیس آمد در نماز
ای سلیمان مسجد اقصی بساز

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدای تعالی
جزئیات حکمتهائی که او داند و معاونت مؤمنان و دیو و پری و آدمی آشکارا

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
جن و انس آمد بدان در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بیمراد
همچنانکه در ره طاعت عباد

خلق دیوانند و شهوت سلسلم
کشد شان سوی دکان و غلم

هست این زنجیر از فوق و وله
می مبین این خلق را الی سلسله

می کشاند شان سوی کسب و شکار
می کشاند شان سوی کان و بحار

می کند شان سوی نیک و سوی بد
گفت حق فی جیدها حبل المسد

قد جعلنا الجبل فی اعناقهم
و اتخذنا الحبال من اخدانهم

لیس من مستقذر مستقبح
قطع الاعناق فی عنق

حرص تو در کار بد چون آتش است
اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سیاهی فحم در آتش نهان
چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
حرص چون شد ماند آن فحم تباه

آن زمان آن فحم اخگر می نمود
آن نه چنین کار نار حرص بود

حرص کارت را بیارا بیده بود
حرص رفت و ماند کار تو کبود

غوله را که بیارا بید غول
پخته پندارد کسی که هست گول

از مایش چون نماید جان او
گند گردد ز آزمون دندان او

از هوس آن دائم دانه و غوز
عکس غول حرص و آن بخود دام بود

حرص اندر کار دین و خیر جو
چون نماند حرص باشد نغز رو

خیرها نغزند نی از عکس غیر
تاب حرص از رفت ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون برفت
فحم باشد مانده از اخگر بتفت

کودکانرا حرص می آرد غزا
تا شود دارد دو و دل دامن سوار

چون ز کودک رفت آن حرص بدش
برد کرا طفال خنده آید ش

که چه میکردیم چه می دیدیم دین
خل ز عکس حرص بنمود انگبین

آن بنای انبیا بی حرص بود
زانچنان پیوسته رو نقها فزود

ای بسا مسجد برآورده کرام
لیک نبود مسجد اقصاش نام

کعبه را

کعبه را کاو هر دمی عزی فزود
آن ز اخلاص حسنات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
لیک در بناش حرص و جنگ نیست

نی کتابان مثل کتب دیگران
نی مساجد شان ز کسب خان و مان

نی ادبشان نی غضبشان نی نکال
نی نعاس و نی قیاس و نی مقال

هر یکی شانرا یکی فرد دگر
مرغ جانشان طایر از بند کمر

دل همی لرزد ز درک حالشان
قبلهٔ افعال ما افعالشان

مرغشانرا بیضه هاز زرین بدست
نیمشب جانشان سجی کهربین بدست

هر چه کویم من بحان نیکوی قوم
نقص گفتم کشته ناقص کوی قوم

مسجد اقصا بساز ید ای کرام
که سلیمان باز آمد والسلام

ور از ین دیوان و پریان سر کشد
جمله را املاک در جنبر کشند

دیو بگدم کر رود از مکر و زرق
تا ز پا نه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمان شو که تا دیوان تو
سنگ بر تند از پی ایوان تو

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو
تا ترا ز میان برد جنی و دیو

خاتم تو این دلست و هوش دار
تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام
دیو با خاتم حذر کن والسلام

آن سلیمانی در ما منسوخ نیست
در سر و سرت سلیمانی نیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند
لیک هر جولاه اطلس کی تند

دست جنبانند جود ست او ولیک
در میان هر دو شان فرقست نیک

قصهٔ شاعری وصله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر الحسن نام

شاعری آورد شوری پیش شاه
برامید خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود فرمودش هزار
از زر سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت کین اندک بود
ده هزارش هدیه ده تا وارود

از چنین شاعی پس از تو بحر و کان
ده هزاری که بگفتم اندکست

قصه گفت آن شاه را و فلسفی
تا برآمد عشر عشر من از کفی

ده هزارش داد و خلعت فوق حدش
خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سدش

پس تفحص کرد کین سعی که بود
شاه را اهلیت من که نمود

پس بگفتندش فلان الدین وزیر
آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای او یکی شعر دراز
بر نوشت و سوی خانه رفت باز

بی زبان و لب همان نعمای شاه
مدح شه میکرد و خلقهای شاه

باز آمدن آن شاعی بعد چندین سال با مید همان صله و هزار دینار
فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر هم بوالحسن نام شاه را که این
سخن بیاست و مراجعهاست و خزینه خالی و من او را بیده یک این چنین دهم

بعد سالی چند بهر رزق و گشت
شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

از چنین شاعی نفس از نو بجوش
چیز خفتست از چنین

او یا از جوف او لفظان خفی در

گفت وقت فقر و تنگی دود دست
جست وجوی آزموده بهر تست

در رکابی را کآزمودم از کرم
حاجت تو را بدان جانب برم

معنی الله گفت آن سیبویه
یولهون فی الخوایج هم لدیه

گفت الهنا فی حوایجنا الیک
والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد
جمله نازان پیش آن دد یاد فرد

هیچ دیوانه ز فیلی غم این کند
بر بخیلی عاجزی کدیه تند

گر بدیدندی هزاران بار پیش
عاقلان جان کی کشیدندی پیش

بلکه جمله ماهیان در موجها
جمله ز برندگان بر اوجها

پیل و کرگ و حیدر اشکار نیز
از دهای زفت و مور و مار نیز

بلکه خاک و باد و آب و هر شاد
ما به زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کنند این آسمان
که فرو مگذارم ای حی یک زمان

استنن من عصمتک و حفظ تو است
جمله مطوی یمین آن دود دست

وین زمین کوبند که دارم برقرار
ای که بر آیم تو گر دستی بسوار

جمله کان گیه از و برد و ختند
دادن حاجت ازو آموختند

هر نبتی زو بر آورده براث
استعینوا منه صبرا او صلاة

هین ازو خواهید نی از غیر او
آب دریم جو نجوید رخنه جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد
برگ میلش نی بخواهم او نهد

انکه موضع را ز زر قارون کند
رو بدو آری بطاعت چون کند

بار دیگر شاعر از سودای داد
روی سوی آن شه محسن نهد

هدیه ی شاعر چه باشد شونیز
پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بر
زر نهاده شاعر انرا منتظر

پیششان شوری به از صد نشئه
حاصه شاعر کو گهر آرد ز فکر

آدمی اول حریص نان بود
زانکه قوت نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی غضب و صد حیل
جان نهاده برکف از حرص و امل

چون بنا در کشت مستغنی ز نان
عاشق نامست و مدح شاعران

تا که اصل و فصل او را بر دهند
در بیان فضل او منبر نهند

تا که کرّ و فرّ و زر بخشی او
همچو عنبر بود هد در کف و کو

خلوج ما بر صورت خود کرد حوج
وصف ما از وصف او گیرد سبوج

چونکه آن خلوج شبکر و محمد حوست
آدمی را مدح جویی نیز خوست

حاصه مرد حوج که در فضلست حبست
پر شود زان باد چون خیک درست

ور نباشد اهل زان باد دروغ
خیک بدریده ست کی گیرد فروغ

این مثل از خود نگفتم ای رفیق
سرسری مشنو جو اهلی و مفیق

این پیمبر گفت چون بشنید فتح
که جزا فزا به شود احمد بمدح

رفت

رفت شاعر چون شنود آن شاه دین
شعر اندر شکر احسانکان نمرد

محسنان مردند و احسانها بماند
ای خنک آنرا که این مرکب براند

ظالمان مردند ماند آن ظلمها
وای جانی کو کند مکرو دها

گفت پیغمبر خنک آنرا که او
شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو

نمرد و فی حین لیک احسانش بمرد
نزد یزدان دین و احسان نیست رد

وای آنکو مرد و عصیانش بمرد
تا نپنداری بمرگ او جان ببرد

این رها کن زانکه شاعر برگذر
وام دارست و قوی محتاج زر

برد شاعر شعر سوی شهریار
برامید و بخشش و احسان یار

تا ازین شوری برازد درد رست
برامید و بوی اکرام بخست

شاه هم بر خوی خود کف هزار
چون چنین بد عادت آن شهریار

لیک این بار آن وزیر پر ز جود
بر براق عز ز دنیا رفته بود

بر مقام او وزیر نور بیش
گشت لیکن سخت لی رحم و حسیس

گفت ای شه خزجها داریم ما
شاعری را نبود این بخشش جزا

من بر بع عشر این ای معتشم
مرد شاعر را خوش و راضی کنم

خلوع گفتند ش که او از پیش دست
ده هزاری زین دلاور برده است

بعد سکر گلکها یی چون کند
بعد سلطانی گدایی چون کند

گفت بفارم ورا اندر فقار
تا شود زار و نزار از انتظار

انکه ارخاکش دهم از راه من
در ربابد همچو کلبرگ از جمن

این بمن بگذار کاستادم درین
کز تقاضا گر نبود هم آتشین

ازش یا گر بپرد تا ش ی
نرم گردد چون ببیند او مرا

گفت سلطانش برو فرمان ترا ست
لیک شادش کن که نیکو کوی ماست

گفت اورا دو صد امید لیس
تو بمن بگذار این بر من نویس

بس فگندش صاحب اندر انتظار
شد زمستان و دی و آمد بهار

شاعر اندر انتظارش پیر شد
بس ز بون این عم و تدبیر شد

گفت اگر زر نی که دشنامم دهی
تا رهد جانم ترا باشم رهی

انتظارم گشت بازی کو برد
تا رهد این جان مسکین از کرد

بعد ازانش داد ربع عشر آن
ماند شاعر اندر اندیشه گران

کآنچنان نقد و چنان بسیار بود
این که دیر اشگفت دسته خار بود

بس بگفتندش که آن دستور داد
رفت از دنیا خدا مزدت دهاد

که مضاعف زو همی شد آن عطا
کم همی افتاد بخشش را خطا

این زمان او رفت و احسانش بماند
او بمرد الحق بلی احسان نمرد

رفت از ما صاحب راد و رشید
صاحب سر ّ یخ در و یش رسید

رو بگیر این راه و شب زین بخاگریز
تا نگردد با تو این صاحب ستیز

ما بصد حیلت از و این حیله را
بستدیم ای بیخبر از جهد ما

رو بیاش کرد و گفت ای مشفقان
از کجا آمد بگویید این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن
قوم گفتندش که نامش هم حسن

گفت یارب نام آن و نام این
چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک او
صد وزیر و صاحب آید جود خو

این حسن کز ریش زشت این حسن
میتوان بافید ای جان صد رسن

بر چنین صاحب جوشه اصفهند
شاه و ملکش را ابد رسوا کنند

ماندن بد رایی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افلاد قابلیت فرعون پند موسی را دم

چند آن فرعون میند نرم و رام
جون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ را شیر
از خوشی آن کلام لی نظیر

جون بر هامان که وزیرش بود او
مشورت کردی که کیش بود خو

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
بنده کردی زنده پوشی را بریو

همچو سنگ منجنیق آمدی بیاب
آن سخن بر شیشه خانه او زدی

هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب
ساختی در یکدم او کردی خراب

عقل تو دستور و مغلوب هوا
در وجودت زه زن راه خدا

ناصحی ربانی ات پندت دهد
آن سخن را این بفن حاجی نهد

کین نه بر نیست همین از جام و
نیست چندان با خود آ ستبدا شو

وای آن شه که وزیرش این بود
جای هر دو دوزخ پر کین بود

شاد آن شاهی که اورا دستگیر
باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود
نام او نور علی نور بود

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
نور بر نور ست و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و وجود هامان وزیر
هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

بس بود ظلمات بعضی فوق بعض
لی خرد یار و نه دولت روزگرض

من ندیدم جز شقاوت در ایام
کر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
عقل فاسد روح را آرد بسقل

آن فرشته عقل چون هار و شود
سحر آموز دو صد طاغوت شد

عقل عقل جزوی را و وزیر خود مگیر
عقل کل را سازای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز
که بر آید جان پاک از غماز

کین هوا پر حرص و حالی بین بود
عقل کل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دود دیده در پایان کار
بهر آن کل میکشد او رنج خار

که نه فرساید نه ریزد در خزان
بادهی حر طوم اخشیم دور ازان

ورچه عقلت هست با عقل دگر
یار باشی و مشورت کن ای پدر

با دو عقل

با دو عقل از بس بلاها وارهی
پای خود بر اوج گردون بر نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان دم و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان کرد و فرق ظاهر میان هدد و سلیمان و دیو خود را سلیمان بن داود دانستن

دیو کر خود را سلیمان نام کرد
ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود
صورت اندر سر دیوی میفزود

خلق گفتند این سلیمان نبی ست
از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیدار ست این همچون و سن
همچنانکه آن حسن با این حسن

دیو فی گفتی که حوح در شکل من
صورتی کردست خوش بر آهرمن

دیو را حوح صورت من داده است
تا بیند از د شما را او به شست

کر بدید آید بدعوی زینهار
صورت او را مدارید اعتبار

دیو شان از مکر این میگفت لیک
فی نمود این عکس درد لها نمیک

نیست بازی با فریز خاصه او
که بود تمییز عقلش غیب گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
فی نه بندد پرده بر اهل دول

بس همی گفتند با خود در جواب
باز گونه میروی ای کژ خطاب

باز گونه رفت خواهی همچنین
سوی دوزخ اسفل اندر اسفلین

او اگر معزول کشتست و فقیر
هست در پیشانیش بد در مسیر

تو اگر انگشتری را برده ای
دوزخی چون زمهریر افسرده ای

ما بیوبش و عارض و طاق و طرنب
سر کجا که خود همی شهیم دنب

ور بغفلت ما نهیم او را چنین
بنجه ما نع بر آید از زمین

که منه آن سر مرین سر زیر را
هین مکن سجده مرین ادبیر را

کردی فی من شرح این بس جانفزا
کر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر
تا بگویم شرح این وقت دگر

نام خود کرده سلیمان نبی
روی پوشی میکند بر هر صبی

در گذر از صورت و از نام چیز
از لقب و از نام در معنی گریز

پس بپرس از حد او و وز فعل او
در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جمیع عبادات و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عفاریت در مسجد

هر صباحی جون سلیمان آمدی
خاضع اندر مسجد اقصی شدی

نو کیاهی رسته دیدی اندرو
پس بگفتی نام و نفع خود بگو

توجه دارویی چیی نامت چیست
تو ز بان که و نفعت بر کیست

بس بگفتی هر کیاهی فعل و نام
که من از آجانخ و این را احجام

من مر مرین را زهرهم و او را شکر
نام من اینست بر لوح از قدر

بس طبیبان از سلیمان زان کیاه
عالم و دانا شدند و معتدا

تا کتبهای طبی بساختند
جسم را از رنج می پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیست
عقل وحس را سوی وی رهبریست

عقل جزوی عقل استخراج نیست
جز پدیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهمست این خرد
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود
اول اولیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما
تا نداد او آموختن بی او بنا

گرچه اندر مکر موی اشکافدید
هیچ پیشه رام بی استاد ندید

دانش پیشه ازین عقل اردی
پیشه بی او بنا حاصل شدی

آموختن پیشه کور کنی قابیل از زاغ پیش از انکه در عالم علم کور کنی

کندن کوری که کمتر پیشه بود
کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بدی این فرهم مر قابیل را
کی نهادی بر سر او ها بیل را

کاو غراب کنم این کشته را
این بجوید خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در رهی
بر گرفته تیز می آمد چنان

از هوا زیر آمد و بشتاب او
از پی تعلیم او را کور کن

بس بچنگال از زمین بخراشید زود
زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش بس بپوشیدش بخاک
زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من
که بود زاغی زمن افزون بفن

عقل کل را گفت ما زاغ البهر
عقل جزوی میکند هر سو نظر

عقل ما زاغست نور خاصگان
عقل زاغ استاد گور مردگان

جانله او دنباله زاغان برد
زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدد اندر پی نفی جوزاغ
گو بگورستان بردنی سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل
سوی قاف و مسجد اقصای دل

تو کیائی مردم از سودای تو
میدمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان وارد داد او بده
پی برازوی پای رد بروی منه

دانکه حال این زمین باشد چو تو
باز گوید با تو انواع نبات

در زمین کرنی شکر ور خود نیست
ترجمان هر زمین نبت و نیست

بشن زمین دل که نبشت فکر بود
فکرها اسرار دل را وا نمود

گر سخن گوئی بایم اندر انجمن
صد هزاران کل برویم جوبجوبجمن

ور سخن گوئی بایم آن دم زبده
می گریزد نکتها از دل جو دزد

جنبش هر کس بسوی جاذبست
جذب صادقانی جو جذب کاذبست

میروی که کعبه و که در رشد
رشته پیدانی و انگه می کشد

اشتر گوری مهار تو زهین
تو کشش می بین مهارت را مبین

گر شدی محسوس جذاب و مهار
بس نماندی این جهان دار القرار

کبر دیدی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود خیالاتش گفتند که سر آور و توجه کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله

صوفی در باغ از بهر گشاد — صوفیانه روی بر زانو نهاد
بس فرو رفت او بخود اندر فضول — شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه بینی آخر اندر زیر نگر — این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا — سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس — آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان — بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب — که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوها اندر دلست — عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو و برود — بس نخواندی ایزدش زار الودود
این غرور آنست یعنی این خیال — هست از عکس دل و جان رجال
جمله موقوفان برین عکس آمده — بر گمانی کین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها — بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آید شان بس — راست بینند و چه سود ست آن نظر
بس بگردستان عز بوافتاده — تا قیامت زین غلط واحسرتا
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد — یعنی او از اصل این در زیوی برد

قصهٔ رستن خروب در کوشهٔ مسجد اقصی و عملین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون بسخن آمدن با او و خاصیت و نام خود بگفت

بر سلیمان دید اندر کوشه‌ئ — نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ئ
دید بس نادر گیاهی سبز و تر — میر بود آن سبزیش نور از بصر
بر سلامش کرد در حال آن حشیش — او جوابش گفت و بشکفت از خوشی
گفت نامت چیست بر گو بی دمان — گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود — گفت من رستم مکان ویران بود
من که خروبم خراب منزلم — هادم بنیاد این آب و گلم
بر سلیمان آن زمان داشت رواج — که اجل آمد سوی خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد بتین — در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود — مسجد اقصی نخواهد کی شود
بر خراب مسجد مابی مکان — نبود از بعد مرگ ما بدان
مسجد ست آن دل که جستش ساجدان — یابد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او — همین از و بگریز و کم کو گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر بر زند — مهر او و مسجدت را بر کند
عاستقا خروب تو آمد گزی — همچو طفلان سوی کژ چون میروی

خویش بجرم دان و بجرم کور مرس — تا نذردذ از تو آه استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده — این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموزای روشن جبین — ز انبیا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه گفت و نی تزویر ساز — نی لوای مکر و حیلت بر فراز
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد — که بدم من سرخ رو کردیم زرد
ز نگ و رنگ تست صباغم تویی — اصل جرم و آفت دباغم تویی
همین بخوان ربت بما اغویتنی — تا نکردی جبری و کژ کم تنی
برد رخت جبر تا کی بر جهی — اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او — باخدا در جنگ و انذر کفتو کو
چون بود الراه باچندان خوشی — که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوشکس رود در مکرهی — کس چنان رقصان رود در دکرهی
بیست مرده جنگ میکردی دران — کت همی دادند بند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس — کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکر هست — چون چنین جنگد کسی کو فی دست
هر چه نفست خواست آری اختیار — هر چه عقلت خواست آری اضطرار
دانهٔ انکو نیکبخت و محرمست — زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی ستاخی آمد در بحار — کم رهد عزمست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین — نیست چیحون نیست جودر یاستین
وانگهان در پای زرف بی پناه — در در باید هفت دریا را جو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص — کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن بپیش مصطفا — حبذا ابله کوکه ابله ام کفی
همچو کیفان سر ز کشتی و امکش — که ز ورش دادنفس زیرکش
که بر آیم بر سر کوه مشید — منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی از منتش ای بی رشید — منت او را خدا هم میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما — جوبگه شکر و منش گوید خدا
کاشکی او آشنا ناموختی — تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفلان ز جهل جاهلی — تا چو طفلان جنگ کی در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی — علم و حی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب — جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان — علم نقلی بادم قطب زمان
خویش ابله کن تبع فی رو سپر — دستکی زین ابلهی یابی و بر
اکثر اهل الجنه البله ای پدر — بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست
ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نی کو مسیحا کی دوتوست
ابلهی کو واله و حیران هوست

ابلها شد آن ز نانِ دست برد
از کف ابله وزرخ یوسف نزد

عقل را قربان کن اندر عشق دو
عقلها باری ازان سو نیست کو

عقلها آنسو فرستاده عقول
مانده این سو که نه معشوقست گول

زین سر از حیرت کر این عقلت رود
هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آنسو رنج فکرت بر دماغ
که دماغ و عقل روید دست و باغ

سوی دشت از دشت نکته بشنوی
سوی باغ آیی همه شود نخلند روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب
تا قلاوزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبش گزدم بود

گر دو و شب کور و روز شت و زهر ناک
پیلهٔ او خشتِ اجسامِ پاک

سر بکوب اندر که سرّش این بود
خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست ان سر کوفتن
تا رهد جان ریزه اش زان شوم تن

و استان از دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی بیند
دست او را و رنه آرد صد گزند

بیان انکه حصول علم و مال وجاه مر بدکوهر را فضیحت اوست چون سمّ مهلک است که افتاده بدست راه زن

بد گهر را علم و فن آموختن
دادن تیغی بدست راه زن

تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم ناکس را بدست

علم و جاه و منصب و مال و قران
فتنه آمد در کف بدگوهران

بس غم ازین فرخ شد بر مؤمنان
تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او و مجنون تنش شمشیر او
واستان شمشیر را زان زشت خو

آنچ منصب میکند با جاهلان
از فصیحت کی کند صد ارسلان

عیب او و تخفیست چون آلت بتافت
مار شد از سوراخ بر صحرا شتافت

جلم صحرا مار و کژدم پر شود
چونکه جاهل شاه حکم مر شود

مال و منصب ناکسی را کی دهد
طالب رسوایی خویش او شود

یا کند بخلی و عطاها کم دهد
یا سخا آرد بنا موضع نهد

شاه را در خانه پیدا و نهد
اینچنین باشد عطا کاهو دهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد
جاه پندارید در چاهی فتاد

ره نمی داند قلاوزی کند
جان زشت او جهان سوزی کند

طفل راه قفر چون پیری گرفت
نی رواند اغول اذ پیری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا
ماه را هم گرند دیدان نی صفا

چون غمایی چون ندیدستی غمر
عکس مه در آب هم ای خام غمر

احمقان

احمقان سر و ریش ستند و زیبم
عاقلان سرها کشیده در کلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب
که برون آ از کلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر کلیم و رو مپوش
که جهان جسمیست سر کردان نوش

هین مشو پنهان ز تنگ اندر دمی
که تو داری شمع وحی مشتعلی

هین قم اللیل که شمعی ای همام
شمع اندر شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست
بی بناهت شیر اسیر اربست

باش کشتیبان درین بحر صفا
که تو نوحِ ثانیی ای مصطفا

ره شناسی بی بباید با لباب
هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز بنگر کاروان ره زده
هر طرف گولیست کشتیبان شده

خضر وقتی گوت هر کشتی توبی
همچو روح اندر مکن تنها روی

پیش این همچو شمع آسمان
بگذار معصانه

وقت خلوت نیست اندر جمع آی
انقطاع و خلوت آری را بجان

بدر بر صدر فلک اشد شباً روان
ای هدی چون کوه قاف و تو همان

طاعنان همچون سکان بر بدر تو
سیر را تگذار داز بانگ سگان

این سگان گر بند زانم انصتوا
بانگ بی دارند سوی صدر تو

هین بگذار ای شفار بحر را
از سفه وعوع کنان بر بدر تو

نی تو گفتی قایدا عمی بر اه
تو در خشم گز عصای کور را

هر که او چل گام کور ی راکند
صد ثواب واجب یابد از اله

پس بگش تو زین جهان بیقرار
کشت آمر زیده و یابد رشد

کار هادی این بود تو هادیی
چون تو رفتار قطار اندر قطار

هین روان کن ای امام المتقین
ما تمِ آخر زمانی استادیی

هر که در مکر تو دارد دل گرو
این خیال اندیشکان را تا بقین

بر سر کوریش کوریها نهم
گردنش را من زنم تو شادرو

عقلها از نور من افروختند
او شکر پندارد و زهرش دهم

مکرها از مکر من آموختند
مکرها از مکر من آموختند

چیست جود آرد جوع آن ترکمان
پیش پای نرّه پیلان جهان

آن چراغ او پیش هر حرم
خود چه باشد ای مهین پیغمبرم

خیز در دم تو بضوء سرمنار
تا هزاران مرده بر روید ز خار

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز
رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید گو قیامت ای صنم
خویش بنما که قیامت نک منم

در نگر ای سایل محنت زده
زین قیامت صد جهان قایم شده

ور نباشد اهل این ذکر و فنون
بس جواب الزجوع ای سلطان سکون

ز آسمانِ جوع سکوت آید جواب
چون بود جانا دعا نا مستجاب

ای دریغا وقت خرشکاه شد — لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام — تنگ می آید بر و عمرد و ام
نیزه بازی اند رین کوهای تنگ — نیزه باز از ما همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فرهم عوام — تنگتر صد ره ز وقتست ای عوام
چون جواب احمق آمد خامشی — این دراز ی در سخن چون ناخوشی
از کمال رحمت و موج کرم — می دهد هر شوره را باران و نم

در بیان انکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن کم جواب الاحمق السکوت شرح این هر دو در این قصه است کفته ی فوالله

بود شاهی بود او را بنده یی — مرده عقلی بود و شهوت زنده یی
خرد های خدمتش یکذا ستی — بد سکالیدی نکو پنداستی
کفت شاهنشه چرا اش کم کنید — و ز بجنکد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود و حرص او فزون — چون چرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی کرد خود کردی طواف — تا بدیدی جرم خود کشتی معاف
چون خری پابسته تند از خری — هر دو پایش بسته کرد بر سری
پس بکو بید خر که یکذم بسست — خود مدان کان دوز فعل آن خر است

در تفسیر این حدیث که ان الله خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهایم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته و هو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهایم صدق الله رسول الله علیه السلام

در حدیث آمد که یزدان مجید — خلق عالم را سه کونه آفرید
یک کروه را جمله عقل و علم و جود — آن فرشته است او ندانذ جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا — نور مطلق زنده از عشق خدا
یک کروه دیکر از دانش تهی — همچو حیوان از علف در فربهی
او نه بیند جز که اصطبل و علف — از شقاوت غافلست و از شرف
آن سوم هست آدمی زاد و بشر — از فرشته نیمی و نیمش خر
نیم خر خود مایلی سفلی بود — نیم دیکر مایلی عقلی بود
آن دو قوم آسود از جنک و جدال — وین بشر هم را متحان قسمت شدند
یک کروه مستوفز و مطلوع شدست — همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل — رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و زهد و جهاد — کو بیا از آدمی او خود نزاد
قسم دیکر با حران ملحق شدند — خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبرئیلی در ایشان بود و رفت — تنک بود آن خانه و آن وصف کفت

مرده کرد

مرده کرد شخص کو بی جان شود — خر شود چون جان او ولی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هشت پسه — این سخن حقست و صوفی کفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند — در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیس که او دانند شید — آن ز حیوانی دکر ناید پدید
جامهای زرکشی را یافتن — درها از قعر دریا یافتن
کرده کاریهای علم هندسه — یا نجوم و علم طب و فلسفه
کر تعلق با همین دنیا ستش — ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست — که عماد بود کاو را شترست
بهر استبقای حیوان چند روز — نام آن کردند این کیهان فروز
علم راه حق و علم منزلش — صاحب دل داند از یادداش
پس درین ترکیب حیوان لطیف — آفرید و کرد باداش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را — زانکه منسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم — حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی بماند — انعکاس حس حق خود از لوح خواند
همچو حس آنکه جواب او را ربود — چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین — یا ترک او کن لا احب الآفلین

در تفسیر این آیه که و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادهم رجسا و قوله یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا صدق الله

زانکه استعداد تبدیل و نبرد — بود شان از پستی و از افزون کرد
باز حیوانرا جو استعداد نیست — عذر او اندر بهیمی دو شنست
زو جو استعداد شد کان زهر جست — هر غذایی کو خورد مغزش خست
کر بلا در خورد او افیون شود — سکته و بی عقلیش افزون شود
مانذ یک قسم دکر اندر جهاد — نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنک و اندر اجتهاد — کرده جالیش آخرش با اولش

جالیس عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی کره و میل ناقه و اپس سوی کره چنانکه مجنون می کوید هوی ناقتی خلقی و قدامی الهوی — و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنون اند و هون ناقش یقین — میکشد آن پیش و این و اپس کنین
میل مجنون بین آن لیلی روان — میل ناقه بس بی کره شدوان
یکدم ار مجنون رخود غافل بدی — ناقه کر دیدی و و اپس آمدی
عشق و سودا جو نکه بر بود تنش — فی نبود ش چاره ار بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود — عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست — چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی ز وی که غافل گشتی و ز نگ
رو سپس کردی بگرد بی درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی رجا
کو سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها
ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه جو هردو عاشقیم
ما دو ضد پس همرهِ نالایقیم

نیست بر وفق من مهر و مهار
کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یک دل کرد را راه زن
کم از آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عیش اندر فاقه
تن ز عشق خار بن چون ناقه

جان کنان باید سوی بالا مالها
در زده تن در زمین چنگالها

ثانیا با من باشی ای مرده وطن
بس ز لیلی دور باشد جان من

روزگارم رفت زین گون حالها
همچو تبه و قوم موسی سالها

حط و تیهی بود این ره تا وصال
مانده ام در ره ز شست شصت سال

راه بس نزدیک و بیاندم سخت دیر
سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سر نگون خود را ز اشتر در فکند
گفت سوز بدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بروی بیابان فراخ
خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خود را سخت زیر
که مخلل گشت جسم آن دلپذیر

چون چنان افکند خود را سوی پست
از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بربست و گفتا گو شوم
در حرم جوکانش غلطان میروم

زین کمند نقرین حکیم خویش دهن
بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود
کوی گشتن بهر او اولی بود

کوی شو میگرد بر پهلوی خود
غلط غلطان در حرم جوکان عشق

کین سفر زین بس بود جز خفت نیست
وان سفر بر ناقه با شد سیر ما

اینچنین سیریست مستثنا ز عام
کان فزود از اجتهاد جن و انس

اینچنین جذبیست نی هر جذب را
که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصه حکایت نقصان اجرهی بسوی شاه

قصه کوته کن برای آن غلام
که سوی شه بر نبشتست او پیام

قصه پر جنگ و پر هستی و کین
میفرستد سوی شاه نازنین

کاید نامه است اندر وی نگر
هست لایق شاه را نه هر بشر

گوشه رو نامه را یکتا بخوان
بین که حرفش هست در خور شهان

گر نباشد در خور انرا پاره کن
نامه دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامه تن زن تا مدان
ور نه هر کس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب
کار مرد است نی طفلان کعب

جمله بر فهرست قانع گشته ایم
زانکه در حرص و هوا آغشته ایم

باشد آن فهرست دانی عامه را
تا چنان دانند متن نامه را

باز کن

باز کن سر نامه را گردن متاب
زین سخن والله اعلم بالصواب

هست آن عنوان جواز ارزان
متن نامه سینه را کن امتحان

که موافق هست با او از رقی
تا منافق وا رنبود کار رقی

چون جوالی بس کرانی می بری
زان نباید کم که در وی بنگری

که چه داری در جوال از تلخ و خوش
گر همی از زد کشید نار بکش

ور نه حالی کن جوالت را ز سنگ
باز خر خود را ازین بیکار و ننگ

در جوال آن کن که می باید کشید
سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه بر بود دستارش و بانگ

یک فقیهی زندها در چیده بود
در عمامه خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون در آید سوی محفل در حطیم

زندها از جامها پیراسته
ظاهر دستار ازان آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت
چون منافق اندرون زشت و او

پاره پاره دلق و پشمینه و پوست
در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح
تا بدین نامو سی یابد او فتوح

در ره تاریک مرد جامه کن
منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سر شه دستار را
بس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر
بازکن دستار را آنکه ببر

اینچنین که چادر پره می بری
بازکن آن هدیه را که می بری

بازکن اینرا ز دست خود بمال
انگهان خواهی ببر گردم حلال

چونکه باز گردد آنکه می گریخت
صد هزاران زنده اندر ره بریخت

زانکه عمامه ز فت تا پاست او
ماند یک گز کرهنه در دست او

بر زمین زد حرقه را تا کای عیار
زین دغل مارا بر آوردی ز کار

گفت بنمودم دغل لیکن ترا
از نصیحت باز گفتم ما جری

نصیحت دنیا اهل دنیا را بر بان حال و بیوفای خود را نمودن

همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت
با تگ زد هم بیوفایی خویش گفت

اندرین گون و فساد ای اوستاد
آن دغل گون و نصیحت آن قماد

گون میگوید بیا من خوش بیم
و آن فسادش گفته رو من لاتشم

ای زهی بی بهاران لب گزان
بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید چون
مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چار طاق
حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق
بعد فرزانگی شد حرف رسوای خلق

کردن سیمین بنان کردت شکار
بعد پیری بین تنی چون پشته زار

ای بدیده لوتهای جرب خیز
فضله او را ببین در آب ریز

چه فرق باز کن بین
و آنکه بر بود
بوفاطمه دار بنگان از و

مرحبت را کو که آن خو بیت کو
کو بد او آن دانه بد مرد دام آن
بس انا مل رشک استاد آن شده
نرگس چشم خمار همچو جان
چیدری گماند رصف شیران رود
طبع تیز دور بین محترف
زلف جعد مشکبار عقل بر
هوش بین گوش زاقبال بانگ نام
زانکه او بنمود پیدا دام را
بس مکود نیا بتر و بیرم فریفت
طوق زرین و حمایل بین هله
همچنین هر جزو عالم می شمر
هر که آخر بین تر او مسعود تر
روی هر یک چون مه فاخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری
دید طین آدم و دیش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوسجل
ور نه شیر و پیل را بر آدمی
فضل مردان بر زنان ای حالی درست
مرد کاندر عاقبت بینی چیست
از جهان دو بانگ می آید بگوش
آن یکی بانگش بشورا تقیا
من شکوفه خارم ای خوشه گرم
بانگ دا شکوفه ش که اینک کل فروش
این پذیر فتی بماندی زان دگر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین
چون یکی اندر جوال اندر شدی
ای خنک انکو ز اول آن شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی گشید
در جهان هر چیز چیزی میکند
کهربا هم هست و مقناطیس هست

بر طوق آن دو یوق و آن مغزی بجو
چون شدی تو صید شد دانه نهان
در صناعت عاقبت لرزان شده
آخر اعمش بین و آب از وی چکان
آخر او مغلوب موشی میشود
چون خر پیرش ببین آخر خرف
آخر آن چون دنبه زشت جنگ خر
و اخر آن رسوایی بین و فساد
پیش تو برکند سبلت خام را
ور نه عقل من زدامش میکرنجید
عقل و ز تحیری شد دست و سلسله
اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین تر او مطرود تر
چونکه اول دیده شد آخر ببین
نیم بیند نیم نه چون ابتری
این جهان دید آن جهان بیشتر دید
نیست بهر قوت و کسب و صناع
فضل بودی بهر قوت ای عمی
زان بود که مرد پایان بین تر ست
او ز اهل عاقبت چون زن کمست
تا کدامین را تو باشی مستعد
و آن یکی بانگش فریب اشقیا
گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ خار او که سوی ما مکوش
کی مجب از ضد محبوبست کر
بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
نقش آخر ز آینه ، اول ببین
آن دگر را ضد و نادر خود شدی
کش عقول و مسمع مردان شنید
غیر آتش کی نماید با شگفت
آن خبث را آب نتواند برید
کف کافر را و مرشد را رشد
تا نتواهن یا کهی آبی بشست

بر مقناطیس

ورکهی بر کهربا بر می تنی
لاجرم شد پهلوی فحار خار
هست هامان پیش سبطی بر زجیم
جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ آدم جذوب گندم آب
بنگر او را کو ش ساز یدست امام

بیان انکه عارف را غذاست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی وقوله الجوع طعام انکه یجیی به ابدان الصدیقین ای من الجوع یصیر طعامهم

زانکه هر کرّه پی مادر رود
تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسید
شیر حز از نیم زیر سینه رسد
عدل قسامست و قسمت کرد نیست
این عجب که جبری و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی
ظلم بودی کی نکوهانی بدی
روز آخر شد سبوح و فرد ابود
راز ما را روز کی گنجا بود
ای نگرده اعتماد و وا نقی
بردم و بر جا بلوشی فاسقی
قبه برساختی از حباب
اخر آن خیمه ست بر واهی طناب
زرق چون برفتست و اندر نور دید
راه نتوانند دیدن ره روان
این جهان و اهل او بی حاصلند
هر دو اندر بیوفایی یکدلند
زادهٔ دنیا خود دنیا بیوفاست
گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم جو آن عالم ز بر
تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند
معجزات از هم دگر کی بسکدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان
شادی عقلی نگردداند هان
نقض بی عهدست زان رو کشتنیست
او دلی و قبلهگاه او دنیست
نقسها را لایقست این انجمن
مرده راد رخور بود گور و کفن
نقش اگرچه زیرکست و خرده دان
قبلهاش دنیاست آنرا مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید
شد ز خاک مرده زنده بدید
تا نیاید وحی نوعرهٔ میاش
تو بدان کملکونه رحال بقاش
بانگ وصیتی جو که آن خامل شد
تاب خورشید یکه ان آفل شد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل
قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رو نوح طاق و حراب و سعی شان
کرچه خلقانرا کشد کردن گشان
سحرهای ساحران دان جمله را
وز چه چون دانکه آن سندان زدها
جاد و یها را هم یک لقمه کرد
یک جهان پرشب بدو آنرا صبح خورد
نور از ان خوردن نشد افزون و بیش
بل همان سانست کو بود ست پیش
در انرا افزون شد و در دان نی
ذات را افزونی و آفات نی

حق را ایجاد جهان افزون نشد
آنچه اول آن نبود اکنون نشد

لیک افزون گشت اثر را ایجاد خلق
در میان این دو افزونی نیست فرق

هست افزونی اثر اظهار او
تا بدید آید صفات و کار او

هست افزونی هر آنی دلیل
کو نبود حادث بعلتها علیل

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

گفت موسی سحر هم حیران کیست
چون کنم کین خلق را تمییز نیست

گفت حق تمییز را پیدا کنیم
عقل فی تمییز را بینا کنیم

گرچه چون دریا بر آورد ند کف
موسیا تو غالبی آیی لا تخف

بود اند در عهد خود سحر افتخار
چون عصا شد مارها را نهاد خفت

هر کسی را دعوی حسن و نمک
سنگ مرگ آمد نمکها را بحک

سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت
هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند
بانگ طشت دین بجز رحمت چه ماند

چون محک پنهان شد از دست ورق
در صف آی قلب و اکنون باز زن

وقت لافست بحک چون غالبست
فی بر بند از عزیزی دست دست

قلب میگوید ز کوت هر دمم
ای ز خالص من از تو کمم

زر همی گوید بلی ای خواجه فاش
لیک فی آید محک آماده باش

مرگ تن هدیه است بر اصحاب زر
ز خالص راجع تقاضا نست کار

قلب اگر در خویش آخر بیند
آن سیه کآخر شد او اول شد ای

چون شدی اول سیه اندر لقا
دور بودی از نفاق و از شقا

کیمیای فضل را طالب بدی
عقل او بر زرق او غالب بدی

چون شکسته دل شدی از خود جدی
جابر اشکستگان دیدی پیش

عافیت را دید او اشکسته شد
از شکسته بند در دم بسته شد

فضل مسها را سوی اکسیر راند
آن زر اندود از کرم محروم ماند

ای زر اندوده مکن دعوی ببین
که نماند مشتریت الحمی چنین

نور رخشد چشمشان بینا کند
چشم بندی ترا رسوا کند

بنگر انها را که آخر دیده اند
حسرت جانها و رشک دیده اند

بنگر انها را که حالی دیده اند
ستر فاسد را اصل سر بریده اند

پیش حالی بین که در جهلست و شک
صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان
داد بر باد هلاکت ای جوان

نیست نقدی کش غلط انداز نیست
وای آن جان کش محک او گاز نیست

زجر کردن مدعی از دعوی و امر کردن بمتابعت او را

بو مسیلم گفت من خود احمدم
دین احمد را بفن برهم زدم

بو مسیلم را بکو کم کن بطر
عزهٔ اول مشو آخر نگر

این

این قدر ورزی مکن از حرص جمع
بس روی کن تا رود در پیش شمع

شمع مقصد را عاید همچو ماه
کین طرف دانه ست یا خود دام کاه

گر بخواهی ور نه خواهی باجراغ
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

ور نه این زاغان دغل افزوده اند
بانگ باز ان سفید آموخته اند

بانگ هدهد گر بیاموزد فتا
راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر بسته ز بر بسته بدان
تاج شاهان از تاج هدهدان

حرف درویشان و نکته عارفان
بسته اند این بی حیایان بر زبان

هر هلاک امت پیشین که بود
زانکه جندل را گمان بردند عود

بود شان تمییز کان مظهر کند
لیک حرص و آز کورو کر کند

کوری ای حرص ست کان معذور نیست
کوری ای حسد ست کان مغفور نیست

چار میخ شه ز رحمت دور نیست
چار میخ حاسدی بد کو بی چشم آخر بینت نیست

ماهیا آخر نگر بنگر ببین
هین مباش اعور چو ابلیس لعین

با دو دیده اول و آخر بیین
چون بهایم بی خبر از بازپس

اعور آن باشد که حالی بد همی
همچو یک چشمست کش بنود نرف

چون دو چشم کاو در رحم تلف
که دو چشمش راست مسند چشم تو

ربع قیمت ارزد آن دو چشم او
نصف قیمت زد مست از جاده ای

ور کنی یک چشم آدم زاده ای
لی دو چشم یار کاری میکند

زانکه چشم آدمی تنها بخود
کرد و چشمش هست هکذا اعور ست

چشم خر چون اولش فانی آخر ست
لی نپاید رقعه در طمع رغیف

این سخن پایان ندارد وآن حنین

بقیهٔ قصهٔ نوشتن ان غلام رقعه بطلب اجری

رفت پیش از نامه نزد مطبخی
کای بخیل از مطبخ شاه سخی

دور از و و زهمت او کین قدر
از جری ام اید ش اندر نظر

گفت بهر مصلحت فرموده است
لی برای بخل و نه تنگی دست

گفت دهلیز ست و الله این سخن
پیش شه خاکست هم زر کهن

مطبخی ده گونه حجت بر فراشت
او همی رد کرد از حرصی که داشت

چون جری کم آمدش در وقت جاش
زد بسی تشنیع او سودی نداشت

گفت قاصد میکنید اینها شما
گفت نی که بنده فرمانیم ما

این مگیر از فرع این از اصل گیر
بر گمان کم زن که از باز ست نیر

مار میت از رمیت ابتلاست
بر نبی کم نه کنه کان از خداست

آب از سرچشمه است ای خیره چشم
بیشتر بنگر مکی بکشای چشم

شد ز خشم و غم درون بقعهٔ
سوی شه بنوشت چشمین رقعهٔ

اندران رقعه ثنای شاه گفت
کو هر جود و سخای شاه سفت

کای زبحر و ابر افزون کف تو
در قضای حاجت حاجات جو

زانکه ابر آنجم دهد گریان دهد
کف تو چندان بپایی خوان نهد

ظاهر رقعه اگرچه مدح بود
بوی خشم از مدح آنرا می نمود

زان همه کار تو نی نورست و زشت
که تو دورای دور از نور سرشت

رو نوح کار جسان کاسد شود
همچو میوه تازه زو فاسد شود

رو نوح دنیا بر آرد زو گساد
زانکه هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینها
چونکه در مداح باشد کینها

ای دل از کین و کراهت پاک شو
و انگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون
از زبان تلبیس باشد با فسون

و انگهان گفته خدا که شکرم
من بظاهر من بباطن ناخرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاف دلو ظاهر او می نمود که ان شکرها از نفست و دروغ که بر بسته دکر باشد و نرسد

آن یکی بادلوح آمد از عراق
باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بد فراق الا تسفی
بود بر من بس مبارک مژده وی

که خلیفه داد ده خلعت مرا
که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها بر می شمرد
تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال نژند
بر دروغ تو گواهی می دهد

تن برهنه سر برهنه سوخته
شکر را دزدیده با آموخته

گو نشان شکر و حمد میر تو
بر سر و بر پای بی توقیر تو

گر زبانت مدح آن شه می تند
هفت اندامت شکایت میکند

در سخای آن شه و سلطان جود
مر ترا کفش و شلواری نبود

گفت من ایثار کردم آنچه داد
میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

مال دادم بستدم عمر دراز
در جزا زیرا که بودم پاک باز

بس بگفتندش مبارک مال رفت
چیست اندر باطنت این دود و تفت

صد کراهت در درون تو جوشها
کی بود اندیشه نشان ایثار

گو نشان بخشوع و ایثار و رضا
کرد رستست آنچه گفتی با مضی

خود گر قیم مال کم شد میل کو
سیل اگر بگذشت جان سیل کو

چشم تو گر بد سیاه و جانفزا
گر نماند او جانفزا از نوع چرا

گو نشان پاک بازی ای ترش
بوی لاف کژ همی آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را
ضد علامت هست نیکو کار را

مال در ایثار اگر گردد تلف
در درون صد زندگی آید خلف

در زمین خود زراعت کردنی
تخمهای پاک آنگه دخل نی

گر تو دیدی خوشه از روضان خود
بس چه واسع باشد ارض الله بگو

چونکه این ارض فنا بی ریع نیست
چون بود ارض الله آن مستوسعست

این زمین را ریع او خود دیگرست
دانه را کمترین خود هفتصدست

حمد گفتی گو نشان حامدون
نی برونت هست اثر نی اندرون

حمد عارف مر خدا را راستست
که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تاریک حبسش بر کشید
وز تک زندان دنیا اش برید

اطلس تقوی و نور مؤتلف
آیت حمدست او را بر کتف

وارهیده از جهان عاریه
ساکن گلزار و عین جاریه

بر سریر سر عالی همتش
مجلس و جا و مقام و رتبتش

مقعد صدقی که صد یقان در و
جمله سرسبز و شاد و تازه رو

حمد شان چون حمد گلشن از بهر
صد نشانی دارد و صد کیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
و آن گلستان و نگارستان گواه

شاهد شاهد هزاران هر طرف
در گواهی همچو کوهی بر صدف

بوی سرو بید بیاید از درخت
وز سرور و تابد ای لافی عمر

بو شناسا ساند حاذق در مصاف
تو بجلدی ها و هوهو کم کن گزاف

تو ملاف از مشک کان بوی بیار
از دم تو میکند مشکو فی راز

گلشکر خوردم همی گویی و بوی
میزند از سیر که یافه مگوی

هست دل مانند خانه ای کلون
خانه دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوارها
مطلع گردند بر اسرارها

از شکافی که ندارد هیچ وهم
صاحب خانه ندارد هیچ سهم

از نبی بر خوان که دیو و قوم او
می برند از حال انسی بر و بو

از رهی که انس از ان آگاه نیست
زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

در میان ناقدان زر فی متن
یا محک ای قلب دون لافی مزن

مر محک را ره بود در سر قلب
که خدایش کرد امیر جزیه و جلب

چون شیاطین با غلیظهای خویش
واقفند از سرها و فکر و کیش

ملکی دارند دزدیده درون
ما زدزدیهای ایشان سرنگون

هم بدم خبط و زیانی میکنند
صاحب نقب و شکاف روزنند

پس چرا جانهای روشن در جهان
بیخبر باشند از حال نهان

در سرایت کمتر از دیوان شوند
روحها که چیره بر کردون زنند

دیو دزدانه سوی گردون رود
از شهاب محرق او مطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان
که شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دل پسند
از فلکشان سرنگون می افکنند

تو اگر مشکی و لنگ و کور و کری — این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن — کہ بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتن طبیبان الٰهی امراض دل و دین را در سیمای مرید بیگانه و یکجن گفتار او و رنگ چشم او و بی این هم نیز از راه دل کہ انهم جواسیس القلوب فتحالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش ورند — بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال — کہ ندانی تو از ان رو و اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم — بو برند از تو بهر کونه سقم
پس طبیبان الٰهی در جهان — چون ندانند از تو تا کی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ — صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نو اموز ند خود — کہ بدین آیات شان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند — تا بقول یار و بودت در روند
بلکہ پیش از زادن تو سالها — دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن بوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان دادن صورت او و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسندگان از جهت

آن شنیدی داستان بایزید — کہ ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت — با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان — در سواد دیهی ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد — بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خویش را عاشقانه میکشید — جان او از باد باده می چشید
کوزهٔ کو از یخ آبه پر بود — چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن زسردی هوا آبی شد است — از درون کوزه هم بیرون بجست
باد بوی آور مرا او را ز آب — آب هم او را ستاند ناب ناب
چون درو آثار مستی شد پدید — یک مرید او را ازان دم بر رسید
پس بپرسیدش کہ این احوال چیست — کہ برونست از حجاب پیچ و پیچ
کاه سرخ و کاه زرد و کہ سفید — میشود رویت چه حالست و نوید
می کشی بوی و بظاهر نیست کم — بی شکی از غیبست و از کلزار کل
ای تو کام جان هر خود کامه‌ئ — هر دمی از غیبت پیام و نامه‌ئ
هر دمی یعقوب وار از یوسفی — می رسد اندر مشام تو شفی
قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو — شمه‌ئ زان گلستان با ما بگو
خونذاریم ای جمال مهتری — کہ لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای جست جست خیز — زانچه خوردی جرعه‌ئ بر ما بریز
میر مجلس نیست درد و ران مگر — جز تو ای شه در حریفان در نگر

کی توان

کی توان نوشید این می زیر دست — کی یقین مر مرد را رسوا کرست
بوی را پوشیده و مکنون کنند — چشم مست خویشتن را چون کنند
خود نه آن بوییست این کاندر جهان — صد هزاران پرده اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت — دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را بگهکل در بگیر — کین بر هنه نیست خود را پوش پذیر
لطف کن ای راز دان راز گو — آنچه باز ست صید گردش باز گو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن — همچنانکه مر نبی را از یمن
کہ محمد گفت بر دست صبا — از یمن می آیدم بوی خدا
بوی را مین میرسد از جان ویس — بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب — مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود — آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پرورید در شکر — چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و مینی — نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد

زادن ابوالحسن بعد از وفات بایزید رحمة الله علیه

گفت زین سو بوی یاری میرسد — کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید بشهر — می رسند بر آسمانها حز کهی
رویش از نور خدا روحی کلون بود — از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن — حلیه اش را گفت زابرو و ز دهن
قد او و رنگ او و شکل او — یک بیک و اگفت از گیسو و رو
حلیهای روح او را هم نمود — از صفات و از طریقه و جاو بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست — دل بران کم نه کہ آن یک ساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست — حلیهٔ آن جان طلب کان برسماست
جسم او همچون چراغی بر زمین — نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وتاد — قرص او اندر رحم چار طاق
نقش کل در زیر بینی بهر داغ — بوی کل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فراخ — عکس آن بر جسم افتاده چو عرق
پیرهن در مصر بر تن یک خریص — پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را — از کباب آراستند آن شیخ را

لوح محفوظ ست او را پیشوا
از چه محفوظ ست محفوظ از خطا
نی بخود مست و نه رملست و نه خواب
وحی حق و الله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گیرش که منظر گاه اوست
وحی دل گیرش که منظر گاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی
از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجزای صوفی جان و دل صوفی از طعام الله

صوفی از فقر چون در غم شود
عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است
رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو
رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن اخ بذر داد آن خواند
از کمی اجزای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود
آن شه زر کرد دو او بیم شود
زان جزای خاص هر که آگاه شد
او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جزای روح چون نقصان شود
جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند کان خطایی رفته است
که سمن زار رضا اشفته است
همچنان کان شخص از نقصان گشت
رقعه سوی صاحب حرمان نوشت
رقعه اش برد ند پیش میر داد
خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست از درد لوت
پس جواب احمق او نیتر سکوت
نیستش در دفراق و وصل هیچ
بند فرغست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مرده ٔ ما و منی
کز غم فرعش فراغ اصل نی
اسمانها و زمین یک سیب دان
کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در
وز درخت و باغبانی بی خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم
لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او و اشکاف سیب را
بر تر تابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده ها
صورتش کرمست و معنی از دها
آتشی کاو قول زا آهن فی جهد
او قدم بس ست بیرون فی نهد
دایه اش بنبه است اول لیک اخیر
میرساند شعلها او تا اثیر
مرد اول بسته ٔ خواب و خوره ست
آخر الامر از ملایک برتر ست
در پناه بنبه و کبر بینها
شعله و نورش برآید بر سها
عالم تاریک روشن فی شود
کنده ٔ آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست
نی ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن غم بهره ٔ
جسم بیش بحر جان چون قطره ٔ
جسم از جان روز افزون فی شود
چون ز رود جان جسم بین چون فی شود
حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست
جان تو تا آسمان جولان کیست

تا ببغداد رو

تا ببغداد رو سی فرسنگ رای همام
روح را اندر تصور نیم گام
بود در رم سنگست بیه چشمتان
نور روحند تا عنان آسمان
نور بی این چشم نی بیند بخواب
چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت ش فارغ شد
لیک آتش بی جان بود مردار و پست
بار نامه ٔ روح حیوانیست این
بیشتر روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم از قال و قیل
تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از انت جان احمد لب گزد
جبرئیل از بیم تو و اپس خزد
گو بیا در آیم بقدر یک مکان
من بسوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پاو سر
لی جواب نامه خسته آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب
یا خیانت کرد رقعه برز تاب
رقعه پنهان کرد نمود او پناه
کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعه ٔ دیگر بنویسم ز آزمون
دیگری چونم رسول ذوفنون
برامیر و مطبخی و نامه بر
عیب بنهاده ز جهل آن بی خبر
هیچ کرد خود نمی کرد که من
کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ و زیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
بس سلیمان گفت باد اکژ مرو
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترا از و بهر این بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سبق
ار ترا ز و کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد
روز روشن را بر و چون لیل کرد
گفت تا جا کژ مشو بر فرق من
آفتا با کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن بیار
باز کژ می شد بر و تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد و کژ شد
گفت تا جا چیست آخر کژ مرو
گفت اگر صد ره کنی تو راست من
کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
بر سلیمان اندرون راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش گشت سرد
بعد از ان تا خشم هم دم راست شد
انچنانکه تا جرا میخواست شد
بعد از انش کژ همی کرد او بقصد
تاج وا می گشت تا رک را جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش
راست میشد تاج بر فرق سرش
تاج ناطوع گشت کای شه نازکن
جون فشاندی پرز کل پرواز کن
نیست دستوری ز کزین من بگذرم
پرده های غیب این برهم درم
برد هانم نه بقوت خود ببند
مرده هانم راز گفت نا گزند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
بر کسی نهمت منه بر خویش کرد

ظن مبر بر دیگری ای دوستکام
آن ملک که می سکالید آن غلام

گاه خشمش با شهنشاه سخی
گاه جنگش با رسول مطلبی

طفلکانِ خلوج را سر می ربود
همچو فرعونی که موسی هشته بود

او شده اطفال را کردن گسل
آن عدو در خانه زان کور دل

واندرون خویش کشته با نفس گران
نوهم از بیرون بدی با دیگران

وز برون نهمت بهر کس می نهی
خود عدوِ قوت اوست قندش میدهی

با عدو خویش بیگانه هاز امدن
همچو فرعونی تو کور و کور دل

می نوازی مر ورا پر غرم و داد
چند فرعونا کشی بی جرم را

حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
عقل او بر عقل شاهان میفزود

کز فراست طوبنست حیوانش کند
مُهر حق بر چشم و بر گوشش زند

آنچنانکه حکم غیب بایزید
حکم حق بر لوح می آید پدید

شنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بودن و احوال او

بوالحسن از مردمان آنرا شنود
همچنان آمد که او فرموده بود

درس کبرد هر صباح از بر بتم
گفت من هم نیز خوابش دیده ام

وز روان شیخ این بشنیده هم
هر صباحی رو نهادی سوی گور

ایستادی تا مخی اندر حضور
با مثال شیخ پیشش آمدی

یا که بی گفتی شکایت حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود

کوره ها را برف نو پوشیده بود
نوی بر نو برفها همچون علم

قبه قبه دید و شد جانش بهم
با نگش آمد از حضرت شیخ حی

ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب

عالم ار برهست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و نوید

آن عجایب را که اوّل می شنید

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعهٔ اوّل بیامد

نامه را دیگر نوشت آن بدگمان
پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نوشتم پیش شه
ای عجب آنجا رسید و یافته

آن دگر را خواند هم آن خود خدو
هم بداد او را جواب و تن بزد

خنک می آورد او را شهریار
او مکرر کرد رقعه پیچ پیچ

گفت حاجب آخر او بنده شماست
کر جوابش بر نویسی هم رواست

از سر لطف توجه کم کردد اگر
بر غلام و بنده اندازی نظر

گفت این سهلست امّا احمقست
ور را محو زشت و مردود دقست

گر چه آمرزم گناه و زلتش
هم کند بر من سرایت علتش

چند کس از کر کین هم کر کنند
خاصه این کر خبیث عقل بند

کر کم عقلی مبادا کبر ترا
شوم او بی آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از سوئی که او
شهر شد ویران از بوی دهٔ او

از گران احمقان طوفان نوح
کرد ویران عالمی را در فضوح

گفت پیغمبر که احمق هر که هست
او عدوی ماست و عقل ره زنست

هر که او عاقل بود او جان ماست
روح او ریحیست اوریحان ماست

عقل دشنامی دهد من راضیم
زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده
بود آن مهمان نیش بی مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لیم
من از ان حلوای او اندر بیم

این یقین دان کر لطیفه وز روشنی
نیست بوسه و گوز جز اجاشنی

سبلت کنده شود بی فایده
جامه از دیکش سیه بی فایده

مانده عقلست نی نان و شوی
نور عقلست ای پسر جانرا غذی

نیست غیر نور آدم را خورش
از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک ابر بر
کین غذای خر بود نی آن خر

تا غذای اصل را قابل شوی
لقمهای نور را آکل شوی

عکس آن نورست کین نانها نهان
فیض آن جانست کین اجاقها شدست

جون خوری یکبار از ما کو لنو
خاکروبی بر سر نانِ تنور

عقل دو عقلست اوّل مکسبی
که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و درد
از معانی و ز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران
لیک تو باشی ز حفظ آن کران

لوح محفوظ اوست کو ز بن دگر
حافظ باشی اندر دور و شر

عقل دیگر بخشش یزدان بود
چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوشد و برد
نه شود کنده نه دیرینه نه زرد

ور ره تعلیش شود بسته چه غم
کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویهاست
کان رود در خانه از کویها

راه آبش بسته شد شد بی نوا
از درونِ خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آن کسی با دیگری مشورت میکرد کفتش با دیگری کن که من عدو توم

مشورت می کرد شخصی با کسی
کز تردد وا رهد و ز نحسی

گفت ای خویش نام عنبر من بجو
ما جرای مشورت با او بکو

من عدوم مر ترا با من مپیچ
نبود از رای عدو و پیروز هیچ

رو کسی جو که ترا او هست دوست
دوست بهر دوست را شد خیر جو

من عدوم چاره نبود کز منی
کز روم با تو نمایم دشمنی

چارسی از کرگ جستن شرط نیست
جستن از غیر محال ناجستنیست

من ترا بی شکّ دشمن میشمم
من ترا کی ره نمایم ره زنم

هر که باشد همنشین دوستان
هست در گلخن میان بوستان

هر که با شمن نشیند در زمن — هست او دیو بوستان در کوهن
دوست را ما راز را ز ما و منت — تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت — نی برای راحت جان خودت
تا همه را دوست بینی در نظر — در دلت ناید ز کین ناخوشتر
چون که کردی دشمنی پرهیز کن — مشورت با یار مهر انگیز کن
گفت من داغ ترا ای بوالحسن — که تو بینی دیرینه دشمن دارمن
لیک مرد عاقلی و معنوی — عقل تو نگذارد ت که گرز روی
طبع خواهد تا کند از خصم کین — عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وادارد ش — عقل جون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی جو شحنهٔ عادلست — پاسبان و حاکم شهر دلست
هم کریه باشد او بیدار هوش — دزد در سوراخ ماند همچو موش
ز رهی آنجا که برآرد موش دست — نیست کریه یاکه نقش کریه است
گربه ٔ چه شیر شیر افگن بود — عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درند کان — نفسه ٔ او مانع چربند کان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی — خواه شحنه باش کو و خواه نی

اسیر کردن رسول ع قوم جوان هذیلی را بسریه که دران پیران و جنگ آزما بودند

یک سریه میفرستادش رسول — بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزیدند از هذیل — پیر لشکر گردش و سالار جیل
اصل لشکر بی گمان سر و ریست — قوم بی سر و رتن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده اند — زان بود که برگ سرور کرده اند
از کسل و ز بخل و ز ما و منی — میکشی سر همچو بیش را سر فکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار — او سر خود گیرد اندر کوهسار
ضاحبش در پی دوان ای خیره سر — هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشم این زمان غایب شوی — پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر — که نه بینی زند کانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف — آتش از بی هیزمی گردد تلف
همین یکدم ز تو برگرفتم — وز گرانی بار که جانت مسئم
تو ستوری هم که نفست غالبست — حکم غالب را بود ای خود پرست
خر بخواندت اسب خواندت ذوالجلال — اسب تازی را عرب کوید تعال
میر آخر بود جو را مصطفا — بهر استوران نفس پرجفا
قال تعالوا گفت از جذب کرم — تا ریاضت تان دهم من را نیضم
نفسها را تا مروض کرده ام — زین ستوران بس لگدها خورده ام
هر کجا باشد ریاضت باره ٔ — از لگدها اش نباشد چاره ٔ

راجم اغلب بلا بر انبیاست — کز ریاضت دادن خامان بجاست
تا بواش و مرکب سلطان شوید — شکستها بیند ازدم بر غارو بد
ای ستوران رمیده از ادب — قال تعالوا قال تعالوا گفت رب
زان دولی تمکین تو برازکین مشو — گر نیایند ای نبی غمگین مشو
هر ستوری را صطبلی دیگرست — گوش بعضی زین تعالوها کرست
هست هر اسبی طویله او جدا — منهزم گردند بعضی زین ندا
زانکه هر مرعی جدا دارد قفص — منقبض گردند بعضی زین قصص
زین سبب بر آسمان صف صف شدند — خود ملوک نیز تا همتا بدند
در سبوح هر یک ز یک بالا روند — گودکان گرچه بیک مکتب درند
منصب دیدار حق چشم دلست — مشرقی و مغربی را حجتهاست
جمله محتاجان چشم روشنست — صد هزاران کوشها گر صف زنند
در سماع جان و اخبار نبی — باز صف گوشها را منصبی
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست — صد هزاران چشم را آن راه نیست
هر یکی معزول از ان کار دگر — همچنین هر حس یک یک میشمر
در صفند اندر قیام الصافون — پنج حس ظاهر و پنج اندرون
می رود سوی صفی کان واپسست — هر کسی کو از صف دین سر کشست
کیمیای بس شگرفست این سخن — تو ز کفتا ید تعالوا لم مکن
کیمیا را هیچ از وی وا مگیر — گر مسی گردد ز کفتارت نفیر
گفت تو سودش کند در آخرش — این زمان گر بست نفس ساحرش
هین که ان ابله مدعو ن بالذام — قل تعالوا قال تعالوا ای غلام
سروری جو کم طلب کین سروری — خواجه باز آ ز منی و از سری

اعتراض کردن معترضی بر رسول ع در جهت امیر کردن آن هذیلی را

جون پیمبر سروری گرداز هذیل — از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت — اعتراض و لاء نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که جون ظلمانیند — در متاع فانی ٔ چون فانیند
از تکلف حمله اندر تفرقه — مرده از جان زنده انداز فرقه
این عجب که جان برزندان اندرست — وانکهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سر کین آن جوان — میزند بر دامنش جوی روان
دایما پهلو بپهلو بی قرار — پهلوی آرامکاه و پشت دار
نور پنهانست و جست و جوکنان — گر کزافه دل نمی جوید بیان
گر نبودی حبس دنیا را مناص — نی بدی وحشت ز دل جنی خلاص
وحشتت هم جون موکل میکند — که بجوای ضال منهاج رشد
هست منهاج و فرهان در کمنست — یافتش رهن کزافه جستنست

تو قه جویان جمع اندر کمین
تو در دین طالب فرخ مطلوبین

مرد کان باغ برجسته زبن
زنده کی جنبنده را تو فرم کن

چشم این زندانیان هردم بدر
کی بدی گر نیستی کس مرده و

صد هزار آلود کان آب جو
کی بدندی گر نبودی آب جو

بر زمین بهلوت را آرام نیست
دانکه در خانه لحاف و بستر نیست

بی مغ کاهی نباشد بی قرار
بی حما واشک نباشد این حمار

گفت نی نی یا رسول الله مکن
سر و در لشکر مکن شیخ کهن

یا رسول الله جوان ارشیر زاد
غیر مرد پیر سر لشکر مباد

هم تو گفتی و گفت تو کوا
پیر باید پیر باید پیشوا

یا رسول الله درین لشکر نگر
هست چندین پیر و از وی بیشتر

زین درخت آن برگ زرد ش را ببین
سیبهای پخته او را بچین

بر کهای زرد او خود کی تهیست
این نشان پختگی و کاملیست

برگ زرد ریش آن موی سپید
بهر عقل پخته بی آرد نوید

بر کهای تو رسیده سبز فام
شد نشان آنکه آن میوست خام

برگ بی برکی نشان عار نیست
زردی ز رسخ روی صبر نیست

آنکه او کل عار خست و تو خطست
او بمکتبگاه و خبر تو خطست

حرفهای خط او کژ مژ بود
مژ مین عقلست اگر تن بی دود

پای پیر از سرعت ار هم باز ماند
یافت عقل او دو پر بر اوج راند

گر مثل خواهی بیفف در نگر
داد حق بر جای دست و پا شتر

بگذر از زرکین سخن شد مجتبی
هم سیماب این دلم شد مضطرب

اندر روم صد خموشی خوشتر نقد
دست بر لب بی زند یعنی که بس

خامشی بحرست و گفتن همچو جو
بحر بی جوید ترا جو را بجو

از اشارتهای دریا سر متاب
ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته کرد آن بی ادب
پیش پیغمبر سخن زان سرد لب

دست میدارش سخن او بچین
که خبر هر زه بود پیش نطق

این خبرها از نظر خود تا بیست
بهر حاضر نیست بهر غایبست

هر که او اندر نظر موصول شد
این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلالتان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه و دلال بروی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را
حرف کو بد از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر کفش خطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطاب انصتوا

گر بفرماید بگو بر کوی خوش
لیک اندک گو دراز اندر رش

وز بفرماید که اندر کش دراز

همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنان که من درین زیبا فسون

با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه گوته بی کنم من از دشم

او بصد نوعم بگفتن می کند
ای حسام الدین ضیای دو الجلال

چونکه بی بینی چه میجویی مقال
این مکر باشد ز حب مشتهی

اسقنی حمرا و قال لی انها
بر دهان نست این دم جام او

گوش میکوبید که قسم گوش کو
نقسم تو کر میست نک کر فی و لست

گفت حرص من ازین افزونترست
جواب گفتن پیغمبر ع اعتراض کننده را الا فاسقنی حمرا و قال انها

در حضور مصطفای قند خو
چون زحد برد آن عرب از گفت و گو

آن شه والنجم و سلطان عرب
لب گزید آن سرد دم را گفت بس

دست میزد بهر منعش بر دهان
چند گویی پیش دانای نهان

پیش بینا برده سر کین حنک
که بخر این را بجای ناف مشک

بعر را ای کند مغز و کنده نخ
زیر بینی بنهی و گویی که اخ

اخ اخی بر داشتی ای کج کاج
تا کما کالای بدست یابد رواج

تا فریبی آن مشام پاک را
آن چریده کلخن افلاک را

حلم او خود را اگر چه کوه ساخت
خوبتن را اندکی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند امشب دهن
کر به راهم شرم باید داشتن

خوبتن گر خفته کرد آن خوب تو
سخت بیدارست دستار ش مپر

چند گویی ای عجوج بی صفا
این فسون دیو پیش مصطفا

صد هزاران حلم دارند این گروه
هر یکی حلمی از انها صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابلم کند
زیر کی صد چشم را کمره کند

حلمشان همچون شراب خوب نقز
نقز نقزک بر رود بالای مغز

مست را بین زان شراب پر شکفت
همچو فر زین مست کز رفتن کرفت

هر بر نارد ان شراب زود گیر
در میان راه می افتد چو پیر

خاصه این باده که از خم بلیست
نی نی که مستی او یک شبیست

آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل
سیصد و نه سال کم کردند عقل

زان زنان نامحرمی خورده اند
دستها را شرمه شرمه کرده اند

ساحران هم سکر موسی داشتند
دار و داد لداری می انگاشتند

جیف طیار زنان می بود مست
زان کرو میکرد بیخود پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان
و جواب او ایشانرا نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

بایزید آمد که نک یزدان منم
یا مریدان آن فقیر محتشم

لا اله الا انا ها فاعبدون
گفت مستانه عیان آن ذوفنون

چون گذشت آن حال گفتند صلح
گفت این بار ار کنم این مشغله
حق مژه از تن و من باشم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد
هست کشت او باز زان سو زاده
نقل آمد نقل او آواره شد
عقل چون شحنه است سلطان چون
عقل سایه‌ست چو بود حق آفتاب
چون پری غالب شود بر آدمی
هر چه گوید آن پری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود
اوی او رفته پری خود او شده
چون بخود آید نداند یک لغت
پس خدا و بند پری و آدمی
شیر کی ار خون نرهٔ شیر خورد
ور سخن پرداز از زر کهن
باده را فی بود این شر و شور
که ترا از تو بکل خالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر ست
چون هوای بیخودی پرواز کرد
عقل و اسیل تحیر در ربود
نیست اندر جثه ام الرّه خدا
آن مریدان جمله دیوانه شدند
هر یکی چون ملحدان کرده گوه
هر که اندر شیخ تیغی می خلید
یک اثر فی برتن آن ذو فنون
هر که او سوی نکویش زخم برد
وآنکه او را زخم اندر سینه زد
وآنکه آگه بود زان صاحبدلان
نیم دانش دست او رانده کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن
این تن تو کرتن مردم بدی

تو چنین گفتی و این بنوع صلاح
کارد ها بر من رسید آن دم هله
چون چنین گویم نباید گشتنم
هر مریدی کاردی آماده کرد
آن وصیتها ش از حاطر برفت
صبح آمد شمع او بیچاره شد
شحنهٔ بیچاره در کنجی حزین
سایه را با آفتاب او چه تاب
کم شود از مرد وصف مردنی
زین سری زان آن سری گفته بود
کرد کار آن پری خود چون بود
ترک فی الهام تازی کوشده
چون پری را هست این ذات و صفت
از پری کی باشدش آخر زنی
تو بگو بی آن نگردد او باده کرد
تو بگو بی باده گفتست آن سخن
تو ز حق دانیست آن فرهنگ و
تو شوی پست او سخن عالی کند
هر که گوید حق نگفت او کافرست
آن سخن را باید آغاز کرد
زان قوی ترگفت کاقل کرده بود
چند جویی بر زمین و بر سما
کارد ها در حلق باکش می زدند
کارد میزد پیر خود را فی سقوه
باز کونه از تن خود می درید
وان مریدان خسته و غرقاب خون
خلق خود بیریده دیدو زار مرد
سینه اش بشکافت شد مرده ابد
دل نداد ش که زند زخم گران
جان ببرد آنکه خود را خسته کرد
نوحها از تشان برخاسته
کای دو عالم درج در یک پیرهن
چون تن مردم ز خنجر کم شدی

باخودی با بیخودی همره دو چار زد
ای زده بر بیخود این تو دو الفقا
زانکه بیخود فانیست و ایمنست
نقش او فانی و او شد آینه
گر کنی نقش سوی روی خود کنی
ور به بینی روی زشت آن هم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است
چون رسید اینجا سخن لب در بست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد
بر کنار بامی ای مست مدام
هر زمانی که شدی تو کامران
بر زمان هوش هم اسباش تو
تا نیاید بر و لاناگه بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال
گر نمی بینی کنار بام را
هر نکالی ناگهان کان آمد ست
جز کنار بام خود نبود سقوط

باخود اندر دیدهٔ خود خار زد
بر تن خود میزنی آن هوشدار
تا ابد در ایمنی او ساکنست
گیر نقش روی غیر آنجای نه
ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی عیبی و مریم توی
نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا قلم در هم شکست
دم مزن والله اعلم یا رشاد
بهست بنشین یا فرود آ والسلام
آن دم خوش را کنار بام دان
همچو گنج خفیه کن فی فانش تو
ترس ترسان رو در آن مکمن هله
زان کنار بام غیبست ارتحال
روح می بیند که هستش اهتزاز
بر کنار گنگرهٔ شادی بدست
اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فضاحت و بسیار گویی آن فضول بگذر من رسولم

چون بزد هم مست و خوش گفت ای غبی
مست ادب بگذاشت آمد در خباط
بی ادب را فی چنان تر میکند
ور بود بد خوی بدتر فی شود
بر همه فی را الحرام کرده اند
تیغ را از دست ره زن بستدند

پس تو مستی بی حد بی
زاجرم بسیار گو شد از نشاط
بی هم جا بی خودی سر فی کند
گر بود عاقل نگوید فر میفزود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند
حکم اغلب راست چون غالب بدند

بیان رسولهٔ دوم سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیان را با میری و سرلشکری بر پیران و کارد یده کمان و السلام

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر
ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها
چونکه عقلش نیست او لاشی بود
پیش چشم بسته کش کوته تکیست

تو مبین او را جوان و بی هنر
گرد پیری آن جوان در کارها
پیر بیر عقل باشد ای پسر
پاک باشد از غرض و رواز هوس

آن مقلد چون نداند جز دلیل
بهر او گفتم که بد بین را
آنکه او از پردهٔ تقلید جست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان
پیش ظاهر بین چه قدح و چه سره
ای بسا زر سیه کرده بدود
ای بسا مس زر نموده بزرد
ما که باطن بین جمله کشوریم
قاضیانی که بظاهر فی تنند
چون شهادت کفت و ایمانی بود
بر منافق کاندرین ظاهر کریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو کشاد
کمترین زان نامهای خویش نفس
کر بصورت وا نماید عقل رو
در مثال احمقی پیدا شود
کو ز شب مظلم تر و تاری تر ست
اندک اندک خوی کن با نور روز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش
تا نیاساید مشغول آن مشکل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی و سعید

عاقل آن باشد که او با مشعله است
پی رو نور خود است آن پیش رو
مؤمن خویشست و ایمن آورید
دیگر یکه نیم عاقل آمد او
دست در وی زد جو کو از نور بهر
وان خری کز عقل جوسنکی نداشت
ره نداند نی کتیرو نی قلیل
می رود اندر بیابان در دراز
شمع نه تا پیشوای خود کند
نیست عقلش تا دم زنده زند
مرده ست آن عاقل آید او تمام

عقل کامل

در عمارت جوید او داعم سبیل
چونکه خواهی کرد یکزین پیر را
او بنور حق بیند آنچه هست
پوست بشکافد در آید در لباب
او چه داند چیست اندر قوطره
تا نهد انگشت هر زو در دهد
تا فروشد آن بعقل مختصر
دل به بینم و بظاهر شک نیم
حکم بر اشکال ظاهر می کنند
حکم او مؤمن کنند این قوم زود
خون صد مؤمن بنهائی ریخت
تا جو عقل کل تو باطن بین شوی
خلعتش داد و هزارش نام داد
این که بنود هیچ او محتاج کس
تیره باشد روز پیش نور او
ظلمت شب پیش او روشن بود
لیک خفاشی شقی ظلمت خوست
ورنه خفاشی بجائی بی فرود
دشمن هر جا جراغ مقبلیست
تا که افزود و نشر نماید خاصلش
وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی و سعید

او دلیل و پیشوای قافله ست
تابع خویشست آن بیخویش رو
هم بدان نوریکه جانش زنده ست
عاقلی را دیده خود دان او
تا بدو بینا شد و جست و جلیل
خود نبود دیش عقل و عاقل را کفاست
تکیش آید آمدن هلف دلیل
کاه لبکان آیس و کاهی بتاز
نیم شمعی نی که نوری کد کنند
نیم عقلی نی که خود مرده کند
تا برآید از نشیب خود بیام

عقل کامل

در پناه عاقلی زنده سخن
مرده نی تا دمکه عیسی شود
عاقبت نجهد ولی بر فی جهد

قصهٔ آبکیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مفرط رابله و مغفل لاشی و عاقبت کار

قصهٔ آن آبکیرست ای عنود
که در و سه ماهی اشکرف بود
در کلید خوانده باشی لیک آن
قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبکیر
برگذشتند و بدیدند آن خطیر
بهر شان بیدند تا دام آورند
ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد
عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها نیارم مشورت
که یقین مسلم کنند از معدرت
بهر زاد و بود برجستن گرفت
کاهلی و جهلشان برمن زند
مشورت را زنده باید نکو
که ترا زنده کند و آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن
زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست
کو وطن آنسوست جان این سوی تست
کر وطن خواهی گذر آن سوی کن
این حدیث راست را کم خواه غلط

سر باز کونه خواندن و وضو کننده او را و وضو را

در وضو هم حضور او را رجاست
آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنجا و بینی می کنی
بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان
بوی کل باشد دلیل کلستان
چونکه استنجا کنی و رد و سخن
این بود یارب تو زینم پاک کن
دست من آبخار سید این را بشست
دست اندر شستن جانست راست
ای ز تو کس کشته جان ناکسان
دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم
زان سوی حد را تفی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا دوست را
از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا می کفت اللهم ارحنی رایحة الجنة یعنی بارخدایا بوی بهشت را بمن بنمای و کاش نمی کفت

اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجا بود و ورد استنجا را بوقت استنجا می کفت عزیزی بشنید این بلوغه را

آن یکی در وقت استنجا بکفت
کم مرا با بوی جنت دار جفت
کفت شخصی خوب ورد آوردهٔ
لیک اسو راخ دعا کم کردهٔ
این دعا چون ورد بینی بود چون
ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر
کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان
وی تکبر برده در پیش شهان

آن تکبر بر حسان خوبست و زشت
از پی سوراخ بینی رست کل
بوی کل بهر مشامست ای پسر
کی ازین جا بوی خلد آید ترا
همچنین حبّ الوطن باشد در
گفت آن ماهی ز بیرگ ره کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن
لحم آن آهو کم یابست و بس
سوی دریا لحم کن زین آبگیر
سینه را پاساخت فی رفت آن حضور
همچو آهو کز پی او سگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطا
رفت آن ماهی ره دریا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت
خویشتن افکند در دریای ژرف
پس حوصیلا دان بیاورد نزدام
گفت آه من فوت کردم فرصه را
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمان مخور تدارک وقت اندیش و روزگار میبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
تو بسی کاوان و میشان خورده
تو نکشتی سیر زانها در زمن
هل مرا تا که سه پندت بر دهم
اول آن پندت دهم بر دست تو
وان سوم پندت لاجرم من بر درخت
آنچه بر دستست ایست آن نخر
بر گفتش چون گفت اول پند رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور
بعد ازان گفتش که در جسم گنج
دولت تو بخت فرزندان تو بود
فوت کردی در کهٔ روزی آن نبود
هین مرو معکوس عکسش بد درست
بو وظیفهٔ بینی آمد ای عقل
جای آن بو نیست این سوراخ را
بوی ز موضع جو اگر باید ترا
تو وطن بشناس ای خواجه تخت
دل ز رای و مشورتشان پر کنم
چون علی تو راه اندر چاه کن
شب رو و پنهان روی کن چون سیل
بحر جو و ترک این کرد اب گیر
از مقام پر خطر تا بحر نور
میدود تا در تنش یک رگ نبود
خواب خود در چشم ترسنده مجا
راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رفت آخر سوی امن و عافیت
که نیابد حد آن را هیچ طرف
نیم عاقل را ازان شد تلخ کام
چون نکشتم همره آن رهنما
می بیاسیتم شدن در پی بتفت
باز نابد رفته یاد آن هیهات

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی ذکر وقت بلا
تو سوی دریا شدی از غم عمیق
لیک ز آن شد دیشم و بر خود زنم
بس بر آرم اشکم خود بر زبر
میروم بر روی چنانکه خلق رود
مرده کردم خویش بیارم بآب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا
گفت موتوا کلکم من قبل آن
همچنان مرد و شکم بالا فکند
هر یکی زان قاصدان بس غصه ریز
شاد می شد او ازان گفت دریغ
بس گرفتش یک صیاد ان چند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
از چپ و از راست و جست آن سلیم
دام افکند نذو اندر دام ماند
بر سر آتش بهشت تا به
او همی جوشید از تف سعیر
او همی گفت از شکنج و زبله
باز بی گفت او که کز این بار من
من نسازم جز بدریای وطن
آب بی حد جویم و ایمن شوم
تا ابد در امن و صحت میروم

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفا نیابد و ما نذر هیچ

نالهٔ زار و خواجه شد در غلغله
که میاد اندر گذشته ای دی غمت
یا نکردی فهم پندم یا کری
هیچ تو باور مکن قول محال
ده درم سنگ اندرو نیم جوان بود
باز گو آن پند خوب سیو مبین
تا بگویم پند ثالث را یکان
کم فکندن بود در شورهٔ خاک
کم حکمت کم دهش ای نیک خو
ایچنین فرمود ما را مصطفا
یا بنی الموت عمّوا بالفتن
آب می برد ش شیب و که بلند
که در دریغا ماهی مهتر بمرد
که برفت این با نیم رستم ز تیغ
بس برو لف کرد و بر فتش فکند
ماند آن احمق همی کرد اضطراب
تا بجهد خویش بر هاند کلیم
احمقی او را در آن آتش نشاند
با حماقت کشت او هم خویش را
عقل می گفتش الم یأتک نذیر
همچو جان کافران قالوا بلی
وا رهم زین محنت کردن شکن
آبگیری را نسازم من سکن
تا ابد در امن و صحت میروم

عقل میگفتش حماقت با تو است
با حماقت عقل را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها
تو نداری عقل رو ای خرد بها

عقل را یاد آید از پیمان خود
پردهٔ نسیان بدرداند خرد

چونکه عقلت نیست شیطان میرست
دشمن و باطل کن تدبیر تست

از کمی عقل پروانه رخسید
یاد ناردز آتش و سوز و گزید

چونکه پرش سوخت توبه میکند
از و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و درک و حافظی و یادداشت
عقل را یاشد ز عقلست ان فراشت

چونکه گوهر نیست تابش چون بود
چون مذکر نیست ایا بش چون بود

این تمنا هم زبی عقلی اوست
که ببندگان حماقت راجوست

آن ندامت از نتیجهٔ ریخ بود
نی ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد ریخ آن ندامت شد عدم
نی نیرزد خاک آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار
پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش
هم رود از دل نتیجهٔ وزاده اش

می کند او توبه و پیر خرد
با نگ لودد و اتعادوا میزند

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ با اوست با ماند و او نسخ هم و قصهٔ لجاج و بات موسی ع م که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوتست ای پهلوان
آنکه شهوت میکند عقلش نخوان

وهم خواش انکه شهوت را کداست
وهم قلب و نقد زر عقلها ست

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل
هر دو را سوی محک آکن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا
چون محک مر قلب را گوید بیا

تا ببینی خویش را از آسیب من
که نه اهل فراز و شیب من

عقل را کرازهٔ سازد دو نیم
هیچ زر باشد در آتش او بسیم

وهم مر فرعون عالم سوز را
عقل مر موسی جان افروز را

رفت موسی بر طرف لقی نبی
گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذوالجلال
حجة الله ام امانم از ضلال

گفت فی خانش رهانکن هاو هو
نسبت نام قدمت را بگو

گفت که نسبت مرا از خاکدانش
نام اصلم کمترین بندگانش

بنده زاده ست آن خداوند وجد
زاده از کشت جو آری و بید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
آب و گل را داد یزدان جان و دل

مرجع این جسم خاکم هم بخاک
مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان
هست از خاکی و از اصد تنان

که مدد از خاک میگیرد نبات
از غذای خاک گیجد گردنت

چون رود جان میشود او باز خاک
اندران گور مخوف و سهمناک

هم تو وهم ما و هم استاد تو

خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این سبب نامیت هست

ور ترا آن نام خود او لیتر ست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش

که از و پرورد او را جسم و جانش
بندهٔ باغی و طاغی و ظلوم

زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس

هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلوح

که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک

در خداوندی کسی را یکر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی

بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی

شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست

غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن

چون توانی جان من بنداختن
بلکه آن عذار و آن طاغی توی

که کنی با حق دعوی دوی
گر بکشتم من عوانی را بسهو

نی برای نقش کشتم نی بلهو
من ز دم مستی و ناگاه او فتاد

آنکه جانش خود بندجانی بداد
من سگی کشتم تو مر سگ زادگان

صد هزاران طفل بی جرم و زبان
کشتهٔ و خونشان در گردنت

تا چه آید بر تو زین خون خورد نت
کشتهٔ ذریت یعقوب را

برامید قتل همین مطلوب را
گوری تو حوض مرا خود پر کنید

سرنگون شد آنچه نفست می پزید
گفت اینها را بطفل بی هیچ شک

این بود حوض من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری مکن

روز روشن بر دلم تاری مکن
گفت خواری قیامت صعبتر

کر نداری پاس من در خیر و شر
زخم گیگی را یمی تانی کشید

ز هماری را تو چون خواهی کشید
ظاهر اکار تو ویران میکنم

لیک خاری را گلستان میکنم

یعنی انکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراگندگیست و در رسمی در شکستگی و مراد در بی مرادی و وجود در عدمست و از زد و اخذ

ابلهی فریاد کرد و برنتافت
آن یکی آمد زمین را می شکافت

می شکافی و بریشان میکنی
کین زمین را از چه ویران میکنی

تو عمارت از خدا بی باز دان
گفت ای ابله برو بر من مران

تا نگردد زشت و ویران این زمین
می شود گلزار و کندم زار این

تا نگردد نظم او زیر و زبر
می شود بستان و کشت و برگ و بر

می شود نیکو و می گردید نغز
تا نشوید خلط ها بیت از دو

می رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده در زی جامه را

کس نداند آن در زی علت مرا

کرچرا این اطلس بگذیده را
بر در دریا چه کفش بر دریده را

هر بنای کهنه کآباد ان کنند
نی که اوّل کهنه را ویران کنند

همچنین بخار وحداد و قضا
هشتشان پیش از عمار تها خطا

آن هلیله وان بلیله کو فتن
زان تلف کردند معموری فتن

تا نگوئی کی کنندم اندر آسیا
کی شود آراسته زان خوان ما

آن تقاضا کرد آن نان و نمک
که زشست وارهانخ ای سمک

کر پذیری پند موسی وارهی
از چنین شست بد نامتهی

بس که خود را کرده بندهٔ هوا
کرمکی را کرده توازدها

ازدها را از دها آورده ام
تا با صلاح آورم من دم بدم

تا دم آن ازدهم این بشکند
مار من آن اژدها را بر کند

که رضا داری رهیدی از دو تار
ورنه از جانت برآرد آن مهار

گفت الحوج سخت است ای جاد وی
که درافکندی بکر اینجا دوی

خلوج یکدل را تو کردی دو گروه
جادوی رهنه کند در سنگ و کوه

گفت هستم عزق پیغام خدا
جادوی که دید با نام خدا

غفلت و کفرست مایهٔ جادوی
مشعلهٔ دینست جان موسوی

من بجادو یان چه مانخ ای وقیح
کرد هم پر رشک میکرد د مسیح

من بجادو یان چه مانخ ای جنب
که زجانخ نور میکیرد کتب

چون تو با تر هوا بر فی پری
لاجرم بر من گمان آن می بری

هر کرا افعال دام و دد بود
بر کریبانش گمان بد بود

چون تو جزو عالمی هر چون توی
کل را بر وصف خود بینی غوی

چون تو بر گردی و بر گردد درت
خانه را کر دیده بیند مقلرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان
ساحل یم را همی بینی دوان

کر تو باشی تنک دل از ملحمه
تنک بینی جمله دنیا را همه

ور تو خوش باشی بکام دوستان
این جهان بنمایدت چون کلستان

ای بسا کس رفته تا شام و غداه
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و سوی
او ندیده جز مکر بیع و شری

وی بسا کس رفته ترکستان و چین
او ندیده هیچ جز مکر و مکین

چون ندارد مدرکی جز نک و پو
جمله اقلیمها را کو بکو

کاو در بغداد آید ناکهان
بگذرد او زین سر ان تا آن سر ان

از همه عیش و خوشیها و مزه
او نبیند جز که قشر خربزه

که بود افتاده بر ره با خبیث
لاجرم سیران کاوی با خر یش

خنک بر میخ طبیعت چون قدید
بسته و اسباب جانش لا یزید

وآن قضای حرف و اسباب و عمل
هست ارض انته ای صدر اجل

هر زمان

هر زمان مبدل شود بهر نفس
تو نبینی جهانی در عیان

کر نبود فرد و سی و اندر بهشت
چون فسردهٔ یک صفت شد گشت

بیان انکه هر حس مدرکی را آزادی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیه وراستاد اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه درست و بیخبری او از انکه و ضعیفهٔ او نیست دلیل نکند که ان مدرکات نیست اگرچه بحکم حال منکر بود از انکاری او اینجا جز بیخبری نمیخواهم درین مقام

بینبرهٔ دید جهان ادراک تست
پردهٔ پاکان حس ناپاک تست

مدرکی حس را بشو زاب عیان
اینچنین دان جامه شوئی صوفیان

چون شدی تو پاک پرده برکند
جان پاکان خویش بر تو میزند

جمله عالم کر بود نور و صور
چشم را باشد از آن خوئی خبر

چشم بستی کوش کی آری بپیش
تا نمالی زلف و رخسارهٔ بشیش

کوش کوید من بصورت نکروم
صورت ار با نکی زند من نشنوم

عالم من لیک اندر فن خویش
فن من جز حرف و صوتی نیست بیش

هین بیا بینی بین این خوب را
نیست در خور بینی این مطلوب را

کر بود مشک و کلابی بو برم
فن من اینست و علم و فخر هم

کی ببینم من رخ آن سیم ساق
هین مکن تکلیف مالیس یطاق

باز حس کز نه بیند غیر کز
خواه کز غز پیش او یا راست غز

چشم اهول از یکی دیدن بقین
ناظل شرکست نه توحید بین

تو که فرعونی همه مکری و زرق
مر مرا از خود نمی دانی تو فرق

منکر از خود در من ای کز باز تو
تا یکی تو را نه بینی تو دو تو

بنکر اندر من زمن یکساعتی
تا ورای کون ببینی ساحتی

وارهی از تنکی و از ننک و نام
عشق اندر عشق بینی والسلام

پس بدانی چونکه رستی از زیان
کوش و بینی چشم میداند شدن

راست کفتست آن شه شیرین زبان
چشم کرده مو بموی عارفان

چشم را چشمی بنود اوّل یقین
در رحم بود و جنین کو شتین

علت دیدن مدان پیه ای پسر
ورنه کو اب اندر ندیدی کز وجود

آن پری و دیو را بینند شبیه
نیست اندر دیدکاه هر دو پیه

نور را با پیه خود نسبت نبود
نسبتش بخشید خلاق وجود

آدمست از خاک کی ماند بخاک
جنیست از نار لی هیچ اشتراک

نسبت ماند ای آتش آن پری
کرچه اصلش اوست چون وی نیکدی

مرغ از باد ست کی ماند بباد
نامناسب را خدا نسبت بداد

نسبت این نوعها با اصلها
هست بیچون ار چه دادش وصلها

وصلها

آدمی چون زادهٔ خاک است هست
این پسر را باید نسبت کجاست

نسبتی گر هست لختی از خرد
هست بیچون و چرا کی پی برد

باد را بی چشم اگر بینش نداد
فرع چون میکرد اندر فوج عاد

چون همی دانست مؤمن از عدو
چون همی دانست کی را از گرو

آتش نمرود را گر چشم نیست
با خلیلش چون نخشم کرد نیست

گر نبودی نیل را آن نور و دید
از چه قبطی را ز سبطی کی گزید

گر نه کوه و سنگ را دیدار شد
بس چرا داود را او یار شد

این زمین را گر نبودی چشم جان
از چه قارون را فرو خورد آنچنان

گر نبودی چشم دلخانه را
چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگ ریزه گر نبودی دیده ور
چون گواهی دادی اندر مشتری

ای خرد برگش تو بر و بالها
سوره برخوان زلزلت را زالها

در قیامت این زمین را بنگ و بد
کی زنا دیده گواهیها دهد

کی تحدث حالها و اخبارها
تظهر الارض لنا اسرارها

این فرستادن مر این تو میر
هست برهانی که مرسل بد خبیر

کین چنین دارو چنین ناسور را
هست در خور از پی بیسور را

واقعاتی دیده بودی پیش ازین
که خدا خواهد مرا گردن زین

من عصا و نور بگرفته بدست
شاخ کستاخ ترا خواهم شکست

واقعات سهمگین از بهر این
کو نه کونه ای نموده رنگ دین

در خور است بد و طغیان تو
تا بدانی کو ست در خور آن تو

تا بدانی کو حکیمست و خبیر
مصلح امراض درمان ناپذیر

تو بتا و ویلات میگفتی ازان
کو رو کر کین هست از خواب گران

وان طبیب و ان منجم در لمع
دید تقدیرش بپوشید از طمع

گفت دور از دولت و از شاهیت
که در آید غصه در آگاهیت

از غذای مختلف یا از طعام
طبع شود دیده همی بیند مشام

زانکه دید او که نصیحن خونیند
شند و خون خواری و مسکین خونند

پادشاهان خون کنند از مصلحی
لیک رحمتشان فزونست از غضب

شاه را باید که باشد خوی زن
رحمت او سبوح دارد بر غضب

نی غضب غالب بود مانند دیو
نی حلیمی و محنث وار نیز

نی حلیمی و محنث وار نیز
نی ضرورت خون کند از بهر دیو

دیو خانه کرده بودی سینه را
که شود زن روسبی زان و کنیز

شاخ نبزت بر جگرها راکه زد
قبله ساز یده بودی کینه را

نک عصا ام شاخ شوخت و نکست
نک عصا ام شاخ شوخت و نکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا
سنور دزونسلی که سرحد غیبست و مغلت انان از کمین جون
نمازی بغزانرود کافر تاختن آورد

حمله

حمله بردن اسپه جسمانیان
جانب قبله بزور و روحانیان

تا فرو گیرند بر در بند غیب
تا کسی ناید از آن سو یار جیب

غازیان حمله زنان چون کم برند
کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حلم خویش
حمله نآورند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی در بند غیب
تا نیابد این طرف مرد از غیب

جنگ در صلب و رحمها در زدی
تا که شارع را بگیری از بدی

چون بگیری شه رهی که ذوالجلال
بر کند دست از برای انتقال

سد شدی در بندها را ای لجوج
گوری تو کرد سر هنکی خروج

تا کنم سر هنگ هنکیت بند بشکنم
تا بنامش نام و شکت بشکنم

تو هدد در بندها را سخت بند
چند کاهی بر سبال خود بخند

سبلت را بر کند یک یک اقد
تا بدانی کالقدر یعمی الحذر

سبلت تو تیز تر یا آن عاد
که بیامد مثل ایشان در وجود

تو ستیزه رو تری یا آن ثمود
بشنوی و ناشنوده آوری

صد از ینها گر بگویم تو کری
نی سخن من دارویت آمیختم

توبه کردم از سخن کا تا بختم
تا بسوزد ریش و ریشت تا ابد

که نهم بر ریش خامت تا بزد
نی دهد هر چیز را در خور داو

تا بدانی که خبیرست ای عدو
که بدیدی لایقش در پی اش

کی گزی کردی و کی کردی تو شی
نیکی گز پی نیامد مثل آن

کی فرستادی دمی بر آسمان
بینی هر دم پاسخ کردار تو

گر مراقب باشی و بینداز تو
حاجتت ناید قیامت آمدن

چون مراقب باشی و گیری رسن
حاجتش ناید که گوید ش فرنج

آنکه رمزی را بداند او صحیح
که نگردی فهم نکته و رمز را

این بلد از گودنی آید ترا
فهم کن اینجا نشاید خیره شد

از بدی چون دل سیاه و تیره شد
در رسد در تو جزای خیرکی

ور نه خود تیری شود آن تیرکی
نی پی نادیدن آن دیشست

ور نیاید تیر را ریجا یشست
کز پی هر فعل چیزی زایدت

هین مراقب باش کز دل بایدت
از مراقب کار بها راد تر شود

وز ازین افزون تر اهت بود
بیان آنکه تن خاکی ادمی همچو آهن نیکو جوهر قابل آینه شدن است
تا در و هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر هما نه بنماید خیال

بر جو آهن گر چه تیره هیکلی
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آیینه گردد پر صور
اندرو هر سو مثیلی سیم بر

آهن ار چه تیره و بی نور بود
صیقلی آن تیرگی از وی زداید

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
تا که صورتها توان دید بدان در رو

کرتن خاکی غلیظ و تیره است
صیقلش کن زانکه صیقل گیرو

تا در و اشکال غیبی رو دهد
عکس حوری و ملک در وی نهد

صیقل عقلت بدان داد است حق
که بدو روشن شود دلرا و وی

صیقلی را بسته ای لب بناز
وآن هوا را کرده دود دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود
صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کاو بیند غیبی بدی
جمله صورتها در و مرسل شدی

تیره گردی زنگ ذاتی یابد
این بود یسعون فی الارض الفساد

تا کنون کردی چنین اکنون مکن
تیره گردی آبرا افزون مکن

بر منور ان تا شود این آب صاف
واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو
چون شود تیره نه بینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در
همچنین مکن تیره که هست او صاف و

جان مردم هست مانند هوا
چون بگرد آمیخت شد تیره سما

مانع آید او ز دید آفتاب
چونکه گردش رفت شد صافی و تا

باز گفتن موسی اسرار فرعون را و واقعات او را و اظهر الغیب تا بخبر ای خوف ایمان آورد

بی کمال تیرگی حق و اقعات
فی عمودت تا روی راه نجات

زاهن تیره بقدرت می عمود
واقعاتی که در آخر خواست بود

تا کی کمتر تو آن ظلم و بدی
آن همی دیدی و بدتر می شدی

نقشهای زشت خوابت مینمود
میر میدی زان و آن نقش تو بود

همچو آن زنگی که در آیینه دید
روی خود را زشت و بر آیینه زید

که چه زشتی لایح ای بینی و بن
زشتی ام آن توست ای کور حسن

این حدث بر روی زشت میکنی
نیست بر من زانکه هستم روشنی

گاه میدیدی لباس سوخته
که دهان و چشم تو بر دوخته

گاه حیوان قاصد خونت شده
که سر خود را بدندان میدریده

که نگون اندر میان آبریز
که بذات آمد از ین جرح تقی

که بذات آمد مدر یجی از جبال
که بذاتی آمدت از هر جماد

زین بتر ها که نمی گویم ز شرم
اندکی گفتم بتوای نابذیر

خویشتن را کور می کردی و میان
چند بگریزی تک آمد پیش تو

بیان آنکه در توبه باز است

هین مکن

هین مکن زین بس فزایر احتراز
که ز بخشایش در توبست باز

توبه را از جانب مغرب دری
باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب
باز باشد آن در از وی رو متاب

هشت جنت راز رحمت هشت در
یک دری توبست زان هشت ای پسر

آن هم که باز باشد که فراز
وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دانکه در بازست رود
رحمت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان و پرسیدن فرعون که آن چهار کدامست

بمعنی آدم

ای پسر

هین زمن بپذیر یک چیز و بیار
بس زمن بستان عوض این را چهار

گفت ای موسی کدامست آن یکی
شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار
که خذ الی نیست غیر کردگار

خالق افلاک و انجم بر علا
مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریاو دشت و کوه و تیه
ملکت او بیحد و او بی شبیه

گفت ای موسی کدامست آن چهار
که عوض بدهی مرا بر گو بیار

تا بود کز لطف آن وعده حسن
سنت کرد چار میخ کفش من

بو که ز ان خوش وعدهای مغتنم
برکشاید قفل کفل صد منم

بو که از تاثیر جوی انگبین
شهد کرد در تنم این زهر کین

یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
پرورش یابد در عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر
مست کردم بو برم از دو ق ام

یا بود کز لطف آن جوهای آب
تا زکی یابد تن شورهٔ خراب

شوره ام را سبزهٔ پیدا شود
خار زارم جنت مأوی شود

بو که از عکس بهشت چار جو
جان شود شود از یار ئ خویار جو

آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام
آتش و در قهر حق آغشته ام

که ز عکس مار دوزخ همچو مار
کشته ام بر اهل جنت زهر بار

که ز عکس جوشش آب حمیم
آب ظلمم کرده خلقان را رمیم

من ز عکس زمهریرم زمهریر
باز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش و مظلومم کنون
وای آنکه یابش ناگه زبون

شرح کردن موسی ام آن چهار فضیلت را پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار
صحتی باشد نفست را پایدار

این علاجهای که در طب گفته اند
دور باشد از تنت ای ارجمند

تا نیاباشد ترا عمر دراز
که اجل دارد ز عمرت احتراز

وین نباشد بعد عمر مستوی
که بناکام از جهان بیرون روی

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
نی ز رنجی که ترا دارد اسیر

مرگ جو باشی ولی نزد عجز ریخ
بلکه بینی در خراب خانه گنج

بس بدست خویش گیری تیشه
میزنی بر خانه بی اندیشه

که خراب گنج بینی خانه را
مانع صد خرمن این یک دانه را

بس در آتش افکنی این دانه را
پیش گیری تیشه مر دانه را

ای بیک برگی ز باغی مانده
همچو گرگی برکش از ورز رانده

چون کرم این کرم را بیدار کرد
ارزهای جهل را این کرم خورد

کرم گرگی شد پر از میوه درخت
اینچنین تبدیل کرد نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

خانه بر کن کز عقیق این بن
صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست
از خرابی خانه مندیش و مایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج
تان عمارت کردی تکلیف و رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود
گنج از زیرش یقین بیرون شود

لیک آن تو بنا شد زانگ روح
مزد و بران کردنش آن فتوح

چون نگردد آن کار مزد نژهست
لیس للانسان الا ما سعی

دست خالی بعد ازان تو کای دریغ
اینچنین ماهی بداند زیرکی

من نکردم آنچ گفتند از نهی
گنج رفت و خانه و دستم تهی

خانه را جرت کز فتی و کری
هست ملک تو ببیعی یا شری

این کری را مزدت او تا اجل
تا در این مدت کنی در وی عمل

پاره دوزی میکنی اندر دکان
زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایی زود باش
تیشه بستان و تکش را میتراش

تا که تیشه ناگهان بر کابن زنی
از دکان و پاره دوزی وارهی

پاره دوزی چیست خود آب و نان
میزنی این پاره بر دلوح گران

هر زمان میدوزد این دلوق تنت
پاره بروی میزنی زین خوردنت

ای ز نسل پادشاه کامیار
یا خود از زین پاره دوزی شرم دار

پاره برکن از بن فقد دکان
تا بر آرد سر پیش تو دو کان

پیش ازان کین مهلت خانه کری
آخر آید تو بخوردو زور بری

بتر ترا بیرون کند صاحب دکان
وین دکانرا پر کند از روی کان

تو ز حسرت کاه بر سر می زنی
کاه ریش خام خود بر میکنی

کای دریغا آن من بود این دکان
کو ربودم بر نخوردم زین مکان

ای دریغا بود مارا بر دباد
تا ابد یاحسرتا شد للعباد

عرضه شدن آدمی بر نکاوت و تصور کردن طمع خیانت و طلب ناکردن

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم اندر عشق خانه بی قرار

بودم از گنج نهانی بی خبر
ورنه دستنبوی من بودی تبر

آه کرد آدم تبر را داد دی
این زمان غم را تبر را داد دی

چشم را بر نقش فی انداختم
همچو طفلان عشقها می باختم

بس نکو گفت آن حکیم کامیار
که تو طفلی خانه بر نقش و نگار

در الهی نامه بس اندر زکرد
که برآر از دود و زمان خویشکرد

بس کن ای موسی بکو وعده سوم
که دل من زاضطرابش گشت گم

گفت موسی آن سوم ملک دو تو
دو جهانی خالص از خصم و عدو

بیشتر زان ملک کاکنون داشتی
کان بد اندر جنگ و این در آشتی

آنکه در جنگت جنان ملکی دهد
بنگر اندر صلح خوانت چون نهد

آن کرم اندر جفا آنهات داد
در وفا بنگر چه باشد افتقاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود
باز کو صبرم شد و حزمم فزود

گفت چارم انکه مالی تو جوان
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است
لیک تو پستی سخن کردیم پست

افتخار از رنگ و بو و از مکان
هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم

جونکه با کودک سر و کارم فتاد
هم زبان کودکان باید گشاد

که برو کتاب تا مرغت خرم
یا مویز و جوز و فستق آورم

جز شباب تن نمی دانی بکیر
این جوانی را بکیرای خر پشیر

هیچ آژنگی نیفتد بر رخت
تازه ماند آن شباب فرخت

نی قدت چون سرو تو گردد دو تو
نی شود دو ز جوانی از تو کم

نی بدندانها خللها یا الم
نی کمی در شهوت و حلمت و بعال

کم زنان را آید از ضعف ملال
آنچنان بکشایدت فرشباب

که گشود آن مژده عکاشه باب

بیان قوله علیه السلام من بشر فی بخروج حق بشرته بالجنة

احمد آخر زمانرا انتقال
در ربیع الاول آید بی جدال

چون خبر یابد دلش زین وقت
عاشق آن وقت گردد او بعقل

چون صف آید شود شاد از صفوی
که پس این ماه فی سازم صف

هر شبی تا روز زین شوق و وفا
ای رفیق راه اعلی فی زدی

گفت هر کسی که مرا مژده دهد
چون صف پای از جهان بیرون نهد

که صف بگذشت شد ماه ربیع
مژده ور باشم مرا و را شفیع

گفت عکاشه صف بگذشت و رفت
گفت که جنت مر ترا ای شیر زفت

دیگری آمد که بگذشت آن صف
گفت عکاشه ببرد از مژده بر

بس رجال از نقل عالم شاد مان
وز بقاش شاد مان این کودکان

چونکه آب هوش مدید آن مرجع کور
پیش او کوثر نماید آب شور

آژنگ اگر چین کره باشد بر پیشانی

البعال بازی کردن مرد با زن خویش

حتی ارمیکذب ابدا ورسوله

همچنین موسی کرامت میشمرد
که نگردد آب اقبال تو زرد

گفت آهستهٔ و نکو گفتی ولیک
تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان بموسی و دم

باز گفت او این سخن با آسیه
گفت جان افشان برین ای دلبر

بس عنایتهاست متن این مقال
زود دریاب ای شه نیکو خصال

وقت گشت آمد دهی پر سود گشت
این بگفت و گریه کرد و وگرم گشت

برجهید از جا و گفتا تخ تخ لک
آفتابی تاج گشتت ای کلک

عیب کل را خود بپوشاند کلاه
خاصه چون با شد کله خورشید و ماه

هم دران مجلس که بشنیدی تو این
چون نگفتی آری و صد آفرین

این سخن در گوش خود پوشیده ای
سر نگون بر بوی این زیرا مدی

هیچ میدانی چه وعده ست و چه داد
میکند ابلیس را حوّا اقتاد

چون بدین لطف آن کریم باز خواند
ای عجب چون زهره ات برجای ماند

زهره ات بگذرید تا زان زهره ات
بودی اندر دهر دو عالم بهره ات

زهره کز بهرهٔ حوا بر درد
چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمتست و نعمتست
تا بماند لیک تا این حد چرا

لیک نه چندان که ناسوری شود
تا نپردزود سرمایه ز دست

خود که یابد اینچنین بازار را
ز هر جان و عقل و رنجوری بشود

دانهٔ را صد زر ختستان عوض
که بیک کل میخری گلزار را

کان نکته دادن آن حبه است
هبهٔ را آمدت صد جان عوض

زانکه این هوی ضعیف بیقرار
تا که کان الله له آید بدست

هوی فانی چونکه خود با آفرید
مست شد زان هوی رب پایدار

همچو قطرهٔ خایف از باد و زخاک
گشت باقی دایم و هم کز نمرد

چون با صل خود که دریا بود جست
که فنا گردد بدین هر دو هلاک

ظاهرش گم گشت در دریا و نیک
از تف خورشید و باد و خاک رست

هین بده ای قطره خود را ای ذلیم
ذات او معصوم و پابرجا و نیک

هین بده ای قطره خود را این زمان
تا بیابی در بهای قطره یم

خود کرا آید چنین دولت بدست
در کف دریا شوایمن از تلف

الله الله زود بفروش و بخر
قطره را بحری تقاضا گر شدست

الله الله هیچ تأخیری مکن
قطرهٔ ده بحر پر کوهر ببین

لطف انذر لطف این کم مشو دهل
که ز بحر لطف آمد این سخن

همین که یک بازی فتادست بحر
کاسفلی بر جرخ هفتم میشود

گفت با هامان بگویم ای ستیر
هیچ طالب این نیابد در طلب

شاه را لازم بود رای وزیر

گفت با هامان مگو این راز را
گور و گیری چه داند باز را

قصهٔ باز سپید پادشاه و گبر زن

باز اسپیدی بگبری داد هی
او ببرد تا خشش بهر بهی

تا خنی که اصل کارست و شکار
گور گبرک ببرد گور و ار

که کجا بود ست مادر که ترا
تا خنان زین سان دراز ست ایدیا

تا خن و منقار و پرش را برید
وقت مهر این میکند زال بلید

چونکه نخماجش دهد او گم خورد
خشم گیرد مهرها را بر درد

که چنین نخماج بخشم بهر تو
تو مگر تی غالبی و عتو

تو سزایی مر همان رنج و بلا
نعمت و اقبال کی سازد ترا

آب نخماجش دهد کین را بگیر
کر نمی خواهی که نوشی ذا ن فطیر

آب نخماجش نگیرد طبع باز
زال میر نجد شود خشمش دراز

از غضب شر بای سوزان بر سرش
زن فرو ریزد شود کل مغزش

اشک از ان چشمش فرو ریزد ز سوز
یاد آرد لطف شاه دلفروز

زان دو چشم تا زنین باد لال
که ز حمرهٔ شاه دارد صد کمال

چشم ما زاغش شده بر زخم زاغ
چشم نیک از چشم بد یابد سراغ

چشم دریا بسطتی کز بسط او
هر دو عالم نی نماید تا رمو

گر هزاران چرخ در چشمش رود
همچو چشم پیش قلزم کم شود

چشم بگذشته از ین محسوسها
یافته از غیب بینی بوسها

خود نمی یابم یکی کو شی که من
نکتهٔ گویم از ان چشم حسن

بیچکید آن آب محمود جلیل
میر بودی قطره اش را جبرئیل

تا بمالد در بر و منقار خویش
گرد هد دستور ش آن خون کیش

باز گوید چشم گبر از فر وخت
فر و نور و صبر و علم را بسوخت

باز جانم باز صد صورت تند
زخم بر ناقه نه بر صالح زند

صالح آرم یکدم که آرد با شکوه
صد چنان ناقه برا ید من کوه

دل همی گوید خموش و هوش دار
ورنه دزدانند غیرت بود و تار

غیرتش را هست صد حلم زمان
ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان

خوت شاهی گر فتش جای بند
تا دل خود را ز بند بند کند

که کنم با رای هامان مشورت
کوست پشت ملک و قطب مفخرت

مصطفی را رای زن صدیق رب
رای زن بوجهل را شد بولهب

عرق جنسیت جنانش جذب کرد
کان نصیحتها بپیشش گرد سرد

قصهٔ آن زن که طفل او بر بام ناودان غلتید و خطر افتاد و از امیر المؤمنین علی مرتضی رضی الله عنه جان یافت

یک زنی آمد بپیش مرتضی
گفت شد بر ناودان طفلی مرا

کرش میخوانم نمی آید بدست
نیست عاقل تا که دریابد هوا
هم اشارت را نمی داند بدست
پس نمودم شیر و پستان را بدو
از برای حق شما پیدای مهان
زود درمان کن که می لرزد دلم
گفت طفلی را برآور هم بیام
سوی جنس آید سبک ز ان ناودان
زن چنان کرد و هویدا آن طفل او
سوی بام آمد ز متن ناودان
غژ غژان آمد بسوی طفل طفل
زان بود جنس بشر پیغمبران
پس بشر فرمود خود را مثلکم
زانکه جنسیت عجایب جاذبست
عیسی و ادریس بر گردون شدند
باز آن هاروت و ماروت ار بدند
کافران هم جنس شیطان آمده
صد هزاران خوی بد آموخته
کمترین خویشان بر شتی ان حسد
زان سکان آموخته حقد و حسد
هر کرا دید او کمال از حب و رشک
زانکه هر بدبخت حرمان سوخته
هین کمالی دست آور تا تو هم
از خدا میخواه دفع این حسد
مر ترا مشغولی بخشد درون
جرعه ئی راحذا آن فی دهد
خاصیت بنهاده در کف خشت
خواب را بیند ان بداند ساحران
کرد مجنون را ز عشق پوستی
صد هزاران این چنین فی دار او
هست میلهای شقاوت نفر را
هست میلهای سعادت عقل را
جمله بر گردون ز سر سی خویش

ور هلم ترسم که افتد او بپست
گر بگویم گر خط سوی من آ
ور بداند تن شود این هم بدست
او همی گرداند از من چشم و رو
دستگیر این جهان و آن جهان
که بدرد از میوه ٔ دل بسکلم
تا ببیند جنس خود را آن غلام
جنس بر جنست عاشق جاودان
جنس خود خوش خوش بدو آورد
جاذب هر جنس را هم جنس دان
وا رهید او از فتادن سوی سفل
تا بجنسیت رهند از ناودان
تا بجنس آیند و کم گردند کم
جاذب بشر جنست هر جا طالبست
یا ملایک کو نکه هم جنس آمدند
جنس تن بودند زان زیر آمدند
جانشان نشاکرد شیطانان شده
دیدهای عقل و دل برد و خته
آن حسد کرد ن ابلیس زد
که بخواهد خلق را ملک ابد
از قوی لنخش آمد در دخاست
می نخواهد شمع کس افروخته
از کمال دیگران نفتی بغم
تا خدایت وا رهاند از حسد
که نپردازی از ان سوی برون
که بدو مست از دو عالم میرهد
کو ز مانی میرهاند از خودیش
گردد و عالم فکر را بر می کند
کو بنشناسد عدو از دوستی
که برآرد ارکان تو بیکبار د او
که زره بیرون برد آن بخرا
کم بیابد منزل بی نقل را
برکند ز ان سو بگیرد راه پیش

هین

هین بهر مستی ده غره مشو
این چنین نی را بچو ز ین خنها
ز انکه هر مشوق جون جنست بر
می شناسا شاهین بچن با احتیاط
هر دو مستی میدهندت لیک این
تا رهی از فکر و وسواس و جدل
انبیا جون جنس دو خند و ملک
با ز جنس آشنیع و یا راو
جون بجندی تو سر کوزه تهی
تا قیامت آن فرو ناید بپست
میل با دش جون سوی بالا بود
با ز آن جا رهاکه جنس انبیاست
ز انکه عقلش غالبست و بی رشد
و آن هوای نفس غالب بر عدو
بود قبطی جنس فرعون ز میم
بود هامان جنس مر فرعون را
لاجرم از صبر تا قوش کشید
هر دو سوزنده چو دوزخ جذ بور
ز انکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد
می رمد از ان دوزخی از نور هم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
ز انکه جنس نار نبود نور او
در حدیث آمد که مؤمن در دعا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
جاذبه جنسیتست اکنون ببین
گر بهامان مایلی هامانی
ور بر بهر دو مایلی انگیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش
در جهان جنگ اشادی این بپست
آن ستیزه روبسختی عاقبت
وعده هایی آن کلیم ابله را

هست عیسی مست حوض و دست جو
مستی اش بنود ز کوزه د نبها
آن یکی در رو و دگر صافی جو در
تا نیی یابی منزه را خلط
مستی ات آرد کشان تا رب دین
بی عقال این عقل در رقص الجمل
هر ملک را جذب کرد ند از فلک
که بود آهنگ هر و بر علو
در میان حوض یا جو بی تهی
که دلش خالیست و در وی باد هست
ظرف خود را هم سوی بالا کشد
سوی ایشان کشکشان جون سایها
عقل جنس آمد بخلقت با ملک
نفس جنس اسفل آمد شد بدرو
بود سبطی جنس موسی کلیم
بر گزیدش برد بر جید در سرا
که ز جنس دوزخند آن دو بلید
هر دو جون دوزخ ز نور دل نفور
بر گذر که نور ت آتش را ربود
آتشم را جونکه دامن می کشد
ز انکه طبع دوزخستش ای صنم
که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
ضد نار آمد حقیقت نور جو
جون امان خواهد ز دوزخ از خدا
که خدایا دور دارم از فدن
که تو جنس کیستی از کفر و دین
ور بموسی مایلی سبحانی
نفس و عقلی هر دو ان آمیخته
تا شود غالب معانی بر نقوش
که ببینی بر عدو هر دم شکست
گفت با هامان برای مشورت
گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن با وزیرش هامان و ایمان آوردن بموسی ع

گفت با هامان جو تنها اش بدید
جست هامان و کریبان را درید

با نگاهان زد کریها کرد آن لعین
کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه کفت اندر روی شاه
اینچنین کستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو
کار را با بخت جون زر کرده تو

از مشارق تا مغارب بی لجاج
سوی تو آرند سلطان خراج

پادشاهان لب همی مانند شاد
برستانه بر خاک تو ای کیقباد

آسیب باغی جون بیند اسپها
رو بکرداند کریزد بی عصا

تا کنون معبود مسجود جهان
بوده کردی کمینه بندکان

در هزار آتش شدن زین خوشتر ست
که خداوندی شود بنده پرست

نی بکش اول مرا ای شاه چین
تا نه بیند چشم من بر شاه این

خسروا اول مرا کردن بزن
تا نه بیند این مذلت چشم من

جون نبود ست و مبادا اینچنین
که زمین کردون شود کردون زمین

بندکان مان خواجه تا بین تا شوند
بی دلان مان دل حرانی ما شوند

چشم روشن دشمنان و دوست کود
کشت ما را بین کلستان قو کود

ترجیف سخن هامان دون

دوست از دشمن همی نشناخت او
مر ورا کو را نه کز فی باخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین
نی کناهانرا مکود دشمن یکین

پیش تو این حالت بد دولت ست
که دو اند و اول و آخر نشست

کر از ین دولت بتازی خر خزان
این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب جو تو بر دیده اند
که سرایشان زتن ببریده اند

مشرق و مغرب که نبود بیقرار
جون کند آخر کسی را پایدار

تو بدان فی آوری کر تر بری و بند
جابلوست کشت مردم روز چند

هر کرا دم سجودی میکنند
زهر اند رجان او فی آکنند

جون که بر کردد از و آن ساجدش
راند او کان زهر بود و موبدش

ای خنک انرا که ذلت نفه
وای آن کز سرکشی شد جون کراو

این تکبر زهر قاتل دانکه ست
از فی پر زهر شد آن کج مست

جون فی پر زهر نوشد مدبری
از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر برجانش فتد
زهر در جانش کند دادو ستد

کر ندا ری زهر نیش را اعتقاد
کو چه زهر آمد نکر در قوم عاد

جونکه شاهی دست یابد بر رهی
بکندش یا باز دارد در رهی

ور بیابد جسته افتاده را
هم همان سازد شه و بدهد عطا

کر نه زهر ست این تکبر پس چرا
کشت شه را بی کناه و بی خطا

وین ذکر را بی زخدمت جون نواخت
زین دو جنبش زهر را شاید شناخت

راه زن هر کز کدایی را نزد
کرک کرک مرده را هرکز کزد

خضر کشتی را برای آن شکست
تا تواند کشتی از فجار رست

جون شکسته میرهد اشکسته نیم
امن در فقر ست اندر فقر رو

آن کهی کو داشت از کان نقد جند
کشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کو را کرد نیست
سایه کافکند ست بروی زخم نیست

مهتری نقطست و آتش ای غوی
ای برادر جون برآذر فی روی

هر چه او هموار باشد باز مین
تیر ها را کی هدف کرد د بین

سر برآرد از زمین آنکاه او
جون هدف فها زخم یابد بی رفو

نردبان خلق این مان و منیست
عاقبت زین نردبان افتادکیست

هر که بالاتر رود ابله ترست
کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود
که ترفع شرکت یزدان بود

جون غرد ی و نکتی زنده زو
یا غنی باشی بشرکت ملک جو

جون بدو زنده شدی آن خود اوست
وحدت محض ست آن شرکت کشت

شرح این در آیینه ی اعمال جو
که نیابی فرهم آن از کفت و کو

کر بکویم آنچ دارم در درون
بس جکرها کردد اندر حال خون

بس کنم خود زیر کانرا این بس ست
با یک دو کردم اکر دده کرست

حاصل آن هامان بدان کفتار بد
اینچنین راهی بران فرعون زد

لقمه ی دولت رسیده تا دهان
او کلوی او بریده تا کهان

خر من فرعون را داد او بباد
هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

نومید شدن موسی ع از ایمان آوردن فرعون و جایافتن هامان در دل فرعون

کفت موسی لطف بنمودیم وجود
جون خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود در استین
مر ورا نی دست دان نی آستین

آن خداوندیکه در دیده بود
نی دل و نی جان ولی دیده نبود

آن خداوندی که دادندت عوام
باز بستانند از تو بهر وام

ده خداوندیت عاریت بکوح
تا خداوندیت بخشد منفوح

منازعت امیران عرب با مصطفی ع که ملک را قسمت کن با ما تا ترا عی بیابد و جواب فرمودن مصطفی ع که من مامورم در ین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب کرد آمدند
نزد پیغمبر منازع می شدند

که تو میری هر یک از ما هم امیر
بخش کن این ملک و بخش خود بکیر

هر یکی در بخش خود انصاف جو
تو ز بخش ما و دست خود بشو

کفت میری مر مراحق داده است
سر ور جمله جهانم کرده است

کین قران احمدست و دور او
هین بکیرید امر او را انقیاد

قوم کفتندش که ما هم زان قضا
حاکمیم و داد امیریمان خدا

گفت لیکن مر مرا حق ملک داد
میری من تا قیامت باقیست
قوم گفتند ای امیر افزون تگو
در زمان ابری برآمد زامر حق
روبنهاد آورد سیل بی‌نهیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند
پس قضیب انداخت در روی مصطفی
نیزها را همچو خاشاکی ربود
نیزها کم گشت لیکن آن قضیب
زاهتمام آن قضیب آن سیل زفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف
نیزها را گر ندیدی با قضیب
نامشان را سیل نیز مرگ نبرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام
گر ترا عقلست کردم لطفها
آنچنان زین آخرت بیرون کنم
اندرین آخر حزان و مردمان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب
اژدها یی میشود قهر تو
اژدها یی کو بی تو بی امان
این عصا از دوزخ آمد جانشی
ورنه درمانی تو در دندان من
این عصا یی بود این دم اژدها

در بیان آنکه شناعتهای قدرت حق تعالی بپرسد که بهشت و دوزخ

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
هم ز دندانت برآید دردها
یا کند آب دهانت را عسل
از بن دندان برویاند شکر
پس بدندان بی گناهان را بکن
نیل را بر قبطیان خون کند
مر شما را عاریه از بهر زاد
میری عاریتی خواهد شکست
چیست محبت برفزون جویی تو
سیل آمد گشت آن اطراف پر
اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
آمد اکنون تا گمان کردد عیان
تا شود در امتحان ان سیل بند
آن قضیب معجز فرمان روا
آب تیز سیل پرجوش عنود
بر سر آب ایستاده چون رقیب
رو بگرداند آن سیلاب و زفت
بس مقر کشتند آن میران ز بیم
ساحرش گفتند و کاهن از حجود
ملک بر رسته چنین باشد بزرگ
نامشان بین نام او بین ای نجیب
نام او و دولت تیزش بمرد
همچنین هر روز تا روز قیام
ورحزی آورده‌ام حرز عصا
کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
نی بیاند از جفای تو امان
هر حزی را کو بناسند مستجیب
کاژدها یی گشته در فعل و خو
لیک بنگر اژدهای آسمان
که هلا بگریز اندر روشنی
تخلصت نبود ز در بندان من
تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

اوج را بر مرغ دام و فخ کند
تا بگویی دوزخست و اژدها
که بگوئی که بهشتست و جلال
تا بدانی قوت حکم قدر
فکر کن از ضربت نا محترز
سبطیان را از بلا محصون کند

تا بدانی پیش حق تمییز هست
نیل تمییز از خدا آموخست
لطف او عاقل کند مر نیل را
در جمادات از کرم عقل آورید
در جماد از لطف عقلی شد پدید
عقل چون یاران بامر ابر بخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند
هر یکی ناید بکرد وقت خویش
چون بگردی فرهم این راز انبیا
تا جمادات دگر را بی لباس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق
چون زمین دانش دانا و وقت خسف
چون قمر که امر یابند و شتافت
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید

دی یکی میگفت عالم حادثست
فلسفی گفت چون دانی حدوث
ذرهٔ خود نیستی از انقلاب
گر مکی گاندر حدث باشد درین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق
در جدال و در حصام و در ستوه
من بسوی جمع هنگامه شدم
آن یکی میگفت کردون فانیست
وان دگر گفت این قدیم و باقیست
گفت منکر گشته‌ای خلاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید
هین بیار و رنجت و برهان که من
گفت حجت در درون جانم تست
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم

در میان هوشیاران و مست
که کشاد انداز او این ساخت بست
قهر او ابله کند قابیل را
عقل از عاقل بقهر خود برید
وز نکال از عاقلان داد آفرید
عقل این سو چشم هوج دید و گریخت
جمله بر ترتیب آیند و روند
که نه پس ماند ز هنگام و نشان
دانش آوردند در سنگ و عصا
چون عصا و سنگ را دارد قیاس
وز جمادات دگر محبر شود
ما همه فانی اتفاقی ضایعیم
کو میان هر دو امت کرد فرق
در حق قارون که قهرش کرد و خسف
بس دو نیم گشت بر حلق و شکاف
مصطفی را کرده ظاهر الدام

قانیست این جرح و حقند و راست
حادثی ابر چون داند عیوب
تو چه میدانی حدوث آفتاب
کی بداند آخر و بدو زمین
از جماقت اندرین پیچیده‌ای
ورنه خامش کن فزون گو می مجو
بحث میکردند روزی دو فریق
گشته هنگامه بران دو کس گروه
اطلاع از حال ایشان بستدم
بی گمان این بنا را بانیست
نیستش بانی و یا بانی ویست
روز و شب آرندهٔ رزاق را
آنچه گویی آن بتقلیدی گزید
نشنوم بی حجت این را در زمن
در درون جان زمان برهان راست
من همی بینم مکن بر من تو خشم

گفت وگو بیا رگشا وخلق بیج
در سر و پایان این چرخ بسیج

گفت یارا در دروغم حجتیست
بر حدوث آسمانم آیتیست

من یقین دارم نشانش آن بود
مر یقین دان را که در آتش رود

در زبان نی تا بد آن حجت بدان
همچو حالِ سرِّ عشوق عاشقان

نیست پیدا سرِّ گفت وگوی من
جز که زردی ونزاری روی من

اشک خون بر رخ روانه میرود
حجتِ حسن وجمالش میشود

گفت من اینها ندانم حجتی
که بود در پیشِ عامه آیتی

گفت چون قلبی ونقدی دم زنند
که تو قلبی من نگویم ارچند

هست آتش امتحان آخرین
کاندر آتش در فتند این دو قرین

عام وخاص ازجان تا عالم شوند
ازگمان وشک سوی ایقان روند

آب وآتش آمد ای جان امتحان
نقد وقلبی را که آن باشد نهان

تا من وتو هر دو در آتش رویم
حجت باقی حیرانان شویم

تا من وتو هر دو در بحر اوفتیم
که من وتو این گره را آ یتیم

همچنان کردند ودر آتش شدند
هر دو خود در ابر تف آتش زدند

آن حذاکو بنده مرد محمدی
رست وسوزید اندر آتش آن دعی

آزمودن بشنو این اعلام را
کوری افزون روان خام را

که نسوزید ست این نام از اجل
کش مسما صد ربود ست واجل

صد هزاران زین زهان اندر قران
بر دریده پرده های منکران

چون گرو بستند غالب شد صواب
در دوام معجزات ودر جواب

فهم کردم کانکه دم زد از سبوح
وز حدوث چرخ پیروزست وحی

حجتِ منکر همارهٔ زرد رو
یک نشان بر صدق آن انکار کو

یک منارهٔ در شمای منکران
کو درین عالم کم تا باشد نشان

منبری کو که در آنجا خبری
یاد آرد روزگاری منکری

روی دینار و درم از نامتان
تا قیامت میدهد زین حرفشان

سکهٔ شاهان همی گردد دگر
سکهٔ احمد ببین تا مستقر

برخ نقره وباروی زری
واغا بر سکهٔ نام منکری

خود مگیر این معجز چون آفتاب
صد زبان ونام اوام الکتاب

زهره نی کس را که یک حرفی ازان
یا بدر دد یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی
یار مغلوبان مشو هین ای غوی

حجتِ منکر همین آمد که من
غیر این ظاهر نمی بینم وطن

هیچ ندیدند که هر جا ظاهر ست
آن ز حکمتهای پنهان مخبرست

فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست
همچو نفع اندر دواها کامنست

تفسیر این ایت که وما خلقنا السموات والارض وبینهما الا بالحق

نیافریدیم

نیافریدیم بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی وحکمت باقیه که شما ازان بی امید نفع بهر عین نقش
هیچ نقاشی نکارد زین نقش
بلکه بهر میهمانان وکیهان
که بفرجه وارهند از اندهان
شادی یکجان ویاد دوستان
دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب
بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بغن
بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست
وان برای غایب دیگر بست
تا سوم چارم دهم پرّی شما
این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهادند بهر آن لعب نهان
وآن برای آن وآن بهر فلان
همچنین دیده جهاد اندر جهاد
در لبی هم تا رسی در بر دوام
اول از بهر دوم باشد چنان
که شدن بر پایهای نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام
تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی
آن منی از بهر نسل وروشنی
کند بینش نی نه بیند غیر این
عقل او لی سیر چون بنشاندمین
نبت را چه خواندهٔ چه ناخوانده
هست پای او بگل درمانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو
تو بسر جنبانیش عزگه مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا
پای او گوید عصینا خلقنا
چون ندانند سیر میرانند جو بگام
بر توکل تا چه آید در نبرد
بر توکل گردن اصحاب یزد
وان نظرها یی که آن افسرده نیست
جز رونده وجز درنده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن
این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر
غیب ومستقبل ببیند خیر وشر
چونکه سد پیش وسد پس نماند
شد گذاره چشم ولوح غیب خواند
چون نظر کس کرد تا بد در وجود
ماجرا واغاز هستی رو نمود
بحث املاک وزمین پاکیزیا
در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش فکند او بدید
آنکه خواهد بود تا محشر پدید
بس زبس نی بیند او تا اصل اصل
پیش نی بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی
غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر آمد بر وصورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست
نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد ای جهد ودعا
لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوندست وبس
همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست مخصوص خداکس را بکار
مانع طوع و مراد و اختیار

لیک چون رنجی دهد بد بخت را
او کریزاند بگوناں رخت را

نیکبختی را چو حق رنجی دهد
رخت را نزدیکتر وا نی نهد

بد دلان از بیم جان در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار

پر دلان در جنگ هم از بیم جان
حمله کرده شوی صف دشمنان

رستما نرا ترس و غم واپس برد
هم زترس آن بد دلان اندر گریز مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان
زان بدید آید سجایای از جهان

وحی کردن حق بموسی که ای موسی من نه خالقم نرا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای دوالکرم
موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی بپیش والده
وقت قهرش دست در وی هم زده

خود نداند که جز او دیار هست
هم از و گریزد و هم از او ست مست

مادرش گر سیلی بروی زند
هم بمادر آید و بروی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او
او ست جمله مشرب او و حیر او

خاطر تو هم ز مادر حیرتش
التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من بیشت چو سنگست و کلخ
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنان که آبا کی را نفید در حنین
در بلا از غیر تو نالد بتین

هست آن آبا کی نفید حصر را
در لغت وان از پی تو ور یا

هست ابا کی نفتین هم بهر حصر
حصر کرده استغاث را وقص

که عبادت مر ترا آریم و بس
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

ختم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعی مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن آن ندیم از این شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی برآرد دود و درد

گردنش شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بروی جزای آن خلاف

هیچ کس را زهره نی تا دم زند
یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی در خواص
در شفاعت مصطفی وار انه حاص

بر جهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دیوست من بخشیدمش
و ر بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان
راضیم گر کرد جرم صد زبان

صد هزاران خشم را تو انم شکست
که ترا آن فضل و آن مقدار هست

لابه ات را هیچ نتوانم شکست
زانکه لابهٔ تو یقین لابه است

کر زمین

من خلیل و قتم و او جبرئیل
او ادب ناموخت از جبرئیلزاد
که مرادت هست تا یاری کنم
گفت ابراهیم فی روا زمیان
بهر این دنیاست مرسل را بطه
هر دلی ارسامع بدی وحی نهاد
گرچه او محو حقست ولی سرست
گردهٔ او گردهٔ شاهنشت لیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام
پس بلا و رنج می باید کشید
کین حروف واسطه ای یار غار
پس بلا و رنج بایست و وقوف
لیک بعضی زین صدا کر ترشدند
همچو آب نیل آمد این بلا
هر که بایان بین تر او مسعود تر
زانکه داند کین جهان کاشتن
هیچ عقدی بهر عینِ خود نبود
هیچ نبود منکری گر بنگری
بلی برای قهر خصم اندر جهد
وآن فزونی هم پی حلمی دگر
زان همی پرسی چرا این میکنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست
این چرا گفتن سؤال از فایده ست
از چه رو فایده جویی ای امین
پس نقوش آسمان و اهل زمین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
کس نسازد نقش کرمابه و خضاب

مطالبه کردن موسی روم حضرت الوهیت را که خلقت فاهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند مهیب
نر و ماده نقش کردی جانفزا
گفت حق دانم که این پرسش ترا
ورنه تادیب و عتابت کردمی
لیک میخواهی که در افعال ما

من نخواهم در بلا و راد لیل
که بپرسد از خلیل هوج مراد
ورنه بگریزم سبک باری کنم
واسطه زحمت بود بعد العیان
مؤمنان از آنکه هست او واسطه
حرف و صوتی کی بدی اندر جهات
لیک کار من ازان نماز کتر ست
پیش ضعفم بد نمایند ست نیک
قهر شد بر ناز نینان کرام
عامه را تا فروج را تا بندید
پیش واصل خار باشد خار خار
تا رهد آن روح صافی از جفا
باز بعضی صافی و برتر شدند
سعد را آبست و خون برافتا
چند ترا و کارزد که افزون دیدبر
هست بهر محنتی و بر داشتن
بلکه از بهر مقام رنج و سود
منکری اش بهر عین منکری
یا فزونی جستن و اظهار خود
بی معانی چاشنی ندهد صور
که صور زیست و معنی روشنی
چونکه صورت بهر عین صورتست
جز برای این چرا گفتن بدست
چون بود فایده این خود همین
نیست حکمت کان بود بهر همین
ور حکیمی هست چون فعلش تهی
جز پی و قصد صواب و ناصواب

تا ازان

تا ازان واقف کنی مر عامرا
قاصد اسائیل شدی در کاشفی
زانکه نیم علم آمد این سوال
هم سوال از علم خیزد هم جواب
خلد دل از علم خیزد هم هدی
از شنایی خیزد این بغض و ولا
مستفید ابجمی شد آن کلیم
ساهم از وی اعجمی سازیم خویش
حرف و شان خصم هم بگر شدند
پس بفرمودش خدا ای ذوالجناب
موسیا تخمی بکار اندر زمین
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
داس بگرفت و مران را فی برید
گفت چرا کشتی کنی و پروری
گفت یارب زان کنم ویران و پست
دانه را بیوح نیست در انبار کاه
نیست حکمت این دو را آمیختن
گفت این دانش تو از که یافتی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا
در خلد بیوح روحهای پاک هست
این صد و ها نیست در یک مرتبه
واجبست اظهار این نیک و تباه
بهر اظهار ست این خلق جهان
گفت کنز الگفت مخفیتا شنو

بیان انکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال برمثال دوغ اند و روح وحی که بافیست درین دوغ همچو روغن انهانست

چون هر صد قند حقی شد در دروغ
آن دروغت این تن فانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش
تا فرستد حق رسولی بنده ای
تا بجنباند بهر بجار و بفن
یا کلامی بنده کان جزو اوست
آن ز مؤمن وحی ما را و اعلی است

همچنان که روغن اندر متن دوغ
راست آن جان ربانی بود
روغن جان اینز و فانی و اداش
دوغ را در حرمه جنبانند ه
تا بداند من که پنهان بود من
در رود در کوش او کو وحی جو
آنچنان کوشی قرین داعی است

حافظ

تخته کردانی بدین هر خام را
بر عوام ار چه که نوزان واقفی
هر بروبی را نبا شد این مجال
همچنان که خار و گل از خاک و آب
همچنانکه تلخ و شیرین از نبات
و ز غذای خوش بود سقم و وی
تا بجمیا نرا کند زین سر علیم
یا سخن آریم چون بیگانه بین
تا کلید قفل آن عقد آمدند
چون بپرسیدی بیانش نوخواند
تا نوخوردهم وارهی انصاف این
خوشها اش یافت خوابی و نظام
پس نذا از غیب در کوشش رسید
چون کمالی یافت انرا فی بری
که در بیخدا نه هست و گاه هست
کاه در انبار کندم هم تباه
فرق واجب میکند در بیختن
که بدانش بیدری بر ساختی
گفت پس تمییز چون بنود مرا
روحهای تیره تلخناک هست
در یکی درست و در دیگر شبه
همچنانکه اظهار کند مهاز کاه
تا نماند کج حکمتها نهان
جوهر خود کم بکن اظهار شو

نهانست

خمره عربی
کوبچک
بمعنی خم صغیر
بمعنی نهره یابق

سجاده صغیر

بیدری خرمن

همچنانکه کوشش طفل از کفت مام
ورنه باشد طفل را کوشش رشد
دایما هر کرّ اصلی کنک بود
دانکه کوشش کرد کنک از آفتست
آنکه بی تعلیم بد ناطوخ خدا ست
یا جوآدم گرده تلقینش خدا
یا مسیحی که بتعلیم و دود
از برای دفع تهمت در وجود
جنبشی بایست اندر اجتهاد
روغن اندر دوغ باشد چون مدام
آنکه هستت می نماید هست پوست
دوغ روغن ناگرفتست و گهن
هین بکردانش بدانش دست دست
زانکه این فانی دلیل باقیست

پرشنو ناطوخ شود او در کلام
کفت مادر تشنو دکنکی مشنود
ناطوخ آنکس شد که از مادر نشنود
که پدر برای دم و تعلیم نیست
که صفات او ز علتها جداست
بی حجاب مادر و دایه و ازار
در وجود ناطوخ آمد در رحم
که نزاد دست از زنا و از فساد
تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
دوغ در هستی بر آورده علم
و آنکه فانی می نماید اصل اوست
تا بنگری بنه حر جش مکن
تا نماند آنچه پنهان کرده است
لابه ء مستان دلیل ساقیست

مثال دیکر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم
کر نبودی جنبش آن بادها
زان شناسی بادرا کر آن خاست
این بدن مانند آن شیر علم
فکر کان از مشرق آید آن صباست
مشرق این باد فکرت دیکرست
مه جمادست و بود مشرق جماد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب
ورنه باشد آن جو این باشد عدم
همچنانکه چشم می بیند بخواب
قوم ماجون شداخ الموت ای فرزند
و ربکو بندت که هست آن فرع این
می به بیند خواب جانت وصف حال
در پی تعبیر آن تو عمرها
که بکو آن خواب را تعبیر چیست
خواب عامه است این و خود هواهاست
پیل باید تا جوید بادوستان

خبری از بادهای مکتتم
شیر مرده کی بجنبد در هوا
یاد بودست این بیان آن خفاست
فکر می جنباند او را دم بدم
و انکه از مغرب دبور یا وباست
مغرب این باد فکرت زان سرست
جان جان جان بود شرق فواد
قشر و عکس آن بود خورشید و نور
پیش او نی روز پیدا نه شب
بی شب و بی روز دارد انتظام
بی مه و خورشید ماه و آفتاب
زین برادر آن برادر را بدان
مشنو ابرا ای مقلد بی یقین
که به بیداری نه بینی بیست سال
میدوی سوی سها این بارها
فرع کفتن اینچنین سر را شکست
باشد اصل اجتبا و اصطفا
خواب بیند خطء هندوستان

حزنه

حز نه بیند هیچ هندستان بخواب
جان نجوید پیل بانیدینک ز رفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب
ار کروا انته کارها و باش نیست
لیک تو آسر مشو هم پیل باش
کیمیا سازان کردو نرا ببین
نقش بندانند در جو فلک
کر نه بینی خلوخ مشکین جیسرا
هر دم آسیبست بر ادراک تو
زین بدا براهیم ادهم دیده خواب
لاجرم زنجیرها را بر درید
آن نشان دید هندستان بود
می فشاند خاک بر تدبیرها
آنچنانکه کفت پیغمبر ز نور
که بخاقی آر دار دار الغرور
بهر شرح این حدیث مصطفی

حز ز هندستان نکردست اغتراب
تا بخواب او هندرا اندر زمان
پس مصور کردد آن در نوع خواب
از جهی بر پای هر قلاشی نیست
ورنه پیلی در پی تبدیل باش
بشنو از تمثیلها کر ان هردم طنین
کار سازان بتد بهر لی و لک
بنکر ای شاکو را بن آسیب را
ثبت تو نور سته بین از خاکر تو
بسط هندستان دلرا لی حجاب
مملکت بر هم زدو شد نا بدید
که چهد از خواب دیوانه شود
می دراند حلقه ء زنجیرها
که نشانش آن بود اندر صدور
هم انابت آرد از دار الغرور
داستانی بشنوای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد

پادشاهی داشت یک بر نا پسر
خواب دید او کان پسر ناکه بمرد
خشک شد از تاب آتش مغز او
آنچنان برشد ز دو دو درد شاه
خواست مردن قالبش بیکار شد
شاد دلی آمد ز بیداریش پیش
که ز شادی خواست هم فانی شدن
باطن و ظاهر مزین از هنر
صافی ء عالم بران شه کشت درد
که نماند از تف آتش اشکر او
که نمی یابید در وی راه آه
عمر مانده بود شه بیدار شد
که ندیده بود اندر عمر خویش
بس مطوق آمد این جان و بدن

از دم غم فی نمیرد این چراغ
وز دم شادی بمیرد این چراغ

در میان این دو مرگ او زنده است
این مطوق شکل جای خنده است

شاه با خود گفت شادی مرد است
آنچنان غم بود از سبب رست

ای عجب یک چیز از یک رو کی مرد
وان ز یک رو دگر احیا و برد

آن یکی نسبت بدان حالت هلاک
باز هم آن سوی دیگر امتساک

شادی تن سوی دنیاوی کمال
سوی روز عافیت نقص و زوال

خنده را در خواب هم تعبیر خوان
گریه کو بیند بادریغ و اندهان

گریه را در خواب شادی و فرح
هست در تعبیر ای صاحب سمح

شاه اندیشید کین غم خود گذشت
لیک جان از حبس این بد ظن نرست

ور رسد خار چنین اندر قدم
که رود کل یاد کاری یابد دم

چون فنا راشد سبب لقمه هاست
پس کدامین راه را بندیم ما

هست دریچه و در سوی مرگ و زیغ
میکند اندر کتادن زیغ زیغ

زیغ زیغ تلخ آن درهای مرگ
نشنود کو بش جریص از حرص برگ

از سوی تن دردها بانگ درست
و ز سوی حسها جفا بانگ درشت

جان سر برخوان دفی فهرست طی
نار علتها نظر کن ملتهب

زان همه عنها در این خانه رهست
هر دو کافی بد زگنج دمها جهست

باد بندست و چراغ عمر ابتری
زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی بود
گر بیاد آن یک چراغ از جا رود

هیچ عارف گز تن ناقص چراغ
شمع دلافروخت از بهر فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان
پیش چشم خود نهد او شمع جان

او نکرد این فهم بس زاد از عمر
شمع فانی را بقایی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل او

بس عروسی خواست باید بهر او
تا بماند زین تزوج نسل او

کز رود سوی فنا این باز باز
فرخ او گردد ز بعد باز باز

صورت این باز گر زینجا رود
معنی او را در ولد باقی بود

بهر این فرمود آن شاه نبیه
مصطفی که الولد سر ابیه

بهر این معنی همه خلوات شغف
فی بیاموزند طفلان را حرف

تا بماند آن معانی در جهان
چون شود آن قالب ایشان نهان

حق بحکمت حرصتان داد ست وجد
بهر رشد هر صغیر مستعد

من هم از بهر دوام نسل خویش
جفت خواهم پور خود را خویش کن

دختری خواهم ز نسل صالحی
فی ز نسل پادشاهی طالحی

شاه خواند این صالحست آزاد اوست
فی اسیر حرص و جست و کلوست

مر اسیران را لقب کردند شاه
عکس چون کافور نام آن سیاه

ستد مغازه

ننگ بخ آن بیش را گویند عام
بر نوشته میر با صدر اجل

نام امیران اجل اندر بلاد
جان او پست است یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر درویش را هد از جهت پور و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیش بدی درویش

شاه چون باز آمد آن خویشی گزید
این خبر در گوش خاتونان رسید

مادر شه زاده گفت از نقص عقل
شرط کفویت بود در عقل و نقل

تو ز سخ و بخل خواهی و زدها
تا ببینی پور ما را بر گدا

گفت صالح را گدا گفتن خطاست
کو غنی القلب از داد خداست

در قناعت میگریزد از لقی
نیز لئیمی و کسل همچون گدا

قلتی کان از قناعت و ز تقاست
آن ز فقر و قلت دو نان جداست

حبذا آن کز بیابد بس نهد
وین رنجی ز رنجها میجهد

شه که او از حرص قصد هر حرام
می کند او را گدا کو بید همام

گفت کو شهر و قلاع او را جهیز
یا نثار و کوهرود دینار ریز

گفت روهر که غم دین بر کزید
با فی غمها خدا از وی برید

غالب آمد شاه و داد ش دختری
از نژاد صالحی خوش جوهری

در ملاحت خود نظیر خود ندید
چهره اش تابان تر از خورشید عاشق

حسن دختر این خصالش آنچنان
گز نگویی فی شنجد در بیان

صید دین کن تا رسد اندر ربح
حسن و مال و جاه و بخت منتفع

آخرت قطار را استردان بملک
در ربح دنیاش همچون پشم و لبک

پشم بگزینی شتر بنود ترا
ور بود استر چه قیمت پشم را

چون برآمد این نکاح آن شاه را
با نژاد صالحان نبی مدار

از قضا کمپیرکی جادو که بود
عاشق شه زاده باحسن و وجود

جادویی کردش عجوز کابلی
که برد زان رشک نحی بابلی

شه بچم شد عاشق کمپیر زشت
تا عروس و آن عروسی را بهشت

یک سیه دیوی و کابولی زنی
کشت پر شه زاده تا که ره زنی

آن نوزساله عجوزه کنده کن
فی خرد هشت آن ملک را و نه فن

تا بسالی بود شه زاده اسیر
بوسه جایش نعل کفش کنده پیر

صحبت کمپیر او را فی درود
تا ز کاهش نیم جانش ماند بود

دیگران از ضعف وی با درد سر
او ز سکر سحی از خود بیخبر

این جهان بر شاه چون زندان شده
وین پسر بر گریه شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در بر دو
روز و شب میگرد قربان و رکات

بس البس بوشها

زانکه هر چاره که میکرد آن پدر — عشوه کبیرک همی شد بیشتر
بس یقین گشتش که مطلوع آن سریست — چاره او را بعد ازین لابه گریست
سجده میکرد او که هم فرمان تراست — غیر حی بر ملک حی فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد بجوی خود — دست کبرش ای رحیم وای ودود
تا ز یارب یارب وافغان شاه — ساجری استاد پیش آمد زراه

مستجاب شدن دعای پادشاه در حل حیله پسر از جادوی کابلی

کو شنیده بود از دور این خبر — که اسیر پیره زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی — بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست ای فتا — در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست — بحر بی شک منتهای سیلهاست
هم از و گیرند مایه ابرها — هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش این پسر از دست رفت — گفت اینک آمدم درمان زرفت
نیست همتا زال را زین سان حرون — جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار — نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طراز — بی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برکنانم سحر او — تا نماند شاه زاده زرد رو
سوی کوهستان برو وقت سحور — پهلوی دیوار هست اسفیدکور
سوی قبله بازگا و آن جای را — تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دژ از ست این حکایت تو بخوان — زبده را کو یم رها کردم فصول
آن کبرهای کران را برکناد — بس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان — سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن — در بغل کرده پر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد — وآن عروس تا امید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر سرور — ای عجب آن روز روزست و مروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان — که جلاب قند بد پیش سگان
جادو بی کبیر از غصه بمرد — روی و خوی زشت فا مالک سپرد
شاه زاده در نعیم مانده بود — کز مین او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن — که همی زد بر ملیحان راه حسن
کشت بیهوش و بر و اندر فتاد — تا سه روز از چشم او کم شد فواد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت — تا که حلوا از غش او بر هوش گشت
از کلاب و از علاج آمد بخود — اندک اندک فهم کرد تنگ دو بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن — در مزاح یاد آر ازان یار کهن
یاد آورد زان ضجیع و زان فراش — تا بدین حد بیوفا و مرتعاش

کفت

الضجیع هم پهلو

گفت رو من یافتم دار السرور — وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت — سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

ذکر آنکه شاه زاده آدمی بچه است خلیفه زاده خداست بدرش آدم صفی است خلیفه حق نسخه ملائک و آن کبیر کابلی دنیاست آدمی بچه را از پدر بریده نسخ و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کشته اند

ای برادر دانکه شه زاده تویی — در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو — کرد مر دانرا اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین لوده رود — دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادو بی و زین قلوح — استعاذت خواه از رب الفلوح
زان نبی دنیات را سحاره خواند — کو بافسون خلوح را در رخ نشاند
هین فسون کرم دارد کنده پیر — کرده شاهانرا ندم کرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست — عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست — حل سحر او بیای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها — انبیارا کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دعی عقده گشا — را زدان بفعل اعقد ما بیننا
عجز ما هی بسته است او پشت — شاه زاده مانده سالی و نوشت
شصت سال از شست او در رختی — ای خوشی نی بر طرب بوج سستی
فا سقی بد بخت کی دنیات خوب — نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد — بس طلب کن نفخ اخلاص فرد
تا نفخ فیه من روحی بتر — وا رهاند زین و کوبد بر بترا
حز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر — نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت آو سابقست از قهر او — سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت — کای سنه سحور را نیک فی جت
با وجود زال ناید ایخلد — در شبیکه و در بر آن پرد دال
نی بگفتست آن سراج امتان — این جهان و آن جهان را خر تان
بس وصال این فراق آن بود — صحت این نن سقام جان بود
سخت نی آید فراق این ز من — بس فراق آن مؤد آن سخت تر
جون فراق نقش سخت آید ترا — تا چ سخت آید ز نقاش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون — جون صبرت نیست صبوری داری از خدای دوست
جونکه صبرت نیست زین آب سیاه — جون ز ابراری جدا و زیشربون
جونکه بی این شرب کم داری سکون — اندر آتش افکنی جان و وجود
گر بینی یک نفر حسن و ودود — جون به بینی کرو فر و قرب را
جیف بینی بعد ازان این شربرا

همچو شه زاده رسی در یار خویش
بس برون آری ربانو خار خویش

جهد کن در بیخ دی خود را بیار
زو تر و الله اعلم بالصواب

هر زمانی هین مشو با خویش جفت
هر زمان چون هر دراب آن کل سفت

از قصور چشم باشد آن عنود
که نه بیند شیب و بالا را ز دور

بوی پیراهان یوسف گر ستد
زانکه بویش چشم روشن میکند

صورت پنهان و آن نور هیون
کرده چشم انبیا را دوربین

نور آن رخسار برهاند ز نار
هین مشو قانع بنور مستعار

چشم را این نور حالی بین کند
چشم و عقل و روح را گرگین کند

صورتش نور ست و در تحقیق نار
کر ضیا خواهی دو دست از وی بدار

دم بدم در رو فتد هر جا رود
دیده و جانی که حالی بین بود

دور بیند دور بین بی هنر
همچنانکه دور دیدن خواب در

خفته باشی بر لب جو خشک لب
میدوی سوی سراب اندر طلب

دور فی بینی سراب و میدوی
عاشوح آن بیند خود مینوی

فی زنی در خواب با یاران تو بند
که منم بینا دل و پرده شکاف

تنگ بدان سو اب دیدم هین بیاد
تا رویم آنجا و آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دورتر
دو دوان سوی سراب با غرر

عین آن عزمت حجاب این شده
که بتو پیوسته است و آمده

بس کسا عزمی بجایی میکنند
از مقامی کان عرض در وی بود

دید و لاف خفته می ناید بکار
جز خیالی نیست دست از وی بدار

خوابناکی لیک رهی بر راه خسب
ایمنه ایمنه بر ره ایمنه خسب

تا بود که سالکی بر تو زند
از خیالات نفاست بر کند

خفته را گر فکر گردد همچو موی
او ازان دقت نیابد راه کوی

فکر خفته کرد و تاوکرسه تاست
هم خطا اندر خطا اندر خطاست

موج بروی میزند بی احتراز
خفته پویان در بیابان دراز

خفته می بیند عطشهای شدید
آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در رسالهٔ فحط شاذ و خندان بود تا عمی و بسیاری عیال و خلوج می مرد بدار کرسنگی و گفتند ش چه هنگام شادیست که هنگام صد نعره نیست کفا و ابا ری ست

همچنان کان زاهد اندر رسالهٔ فحط
بود او خندان و کریان همچو رهط

پس بگفتندش چه جای خنده است
فحط بیخ مومنان بر کنده است

رحمت از ما چشم خود بر دوخته است
زاقتاب نیز صحرا سوخته است

کشت و باغ و زر و سیم افتاده است
در زمین نم نیست نی باران نه بست

خلوج می میرند زین فحط و عذاب
ده ده و صد صد جوما هی در آب

بر مسلمانان نمی آری تو رحم
مومنان خویشند و یک از تن شحم و لحم

رنج یک جزوی ز تن رنج همه است
کردم صلحست یا خود ملحمه است

گفت در چشم شما فحط است این
پیش چشم چون بهشت است این زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان
خوشها نبه رسیده تا میان

خوشها در موج از باد صبا
بر بیابان سبز تر از گلبنا

ز آزمون من دست بر وی نیز نم
دست و چشم خویش را خون بر کنم

یا رفرعون بنید ای قوم دون
زان نماید مر شما را نیل خون

یا رموسی چند گردید زود
تا نماند خون نبینید آب رود

یا بدر از تو جفایی میرود
آن بدر در چشم تو سک مینمود

آن بدر سک نیست تا تیر جفات
کیجهان رحمت نظر را سگ نماست

گرگ فی دیدند یوسف را بچشم
چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت
آن سگی شد گشت با یار و رفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل گزروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با بدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی روش را دیدن اگرچه پیش ازان نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کلست
کوست با بای هر آن چه اهل دلست

چون کسی با عقل کل کفران فزود
صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر تا می بهل
تا که فرش زر نماید آب و گل

بس قیامت نقد حال تو بود
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

من که صلحم دایما با این پدر
این جهان چون خشتم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال
یار ز نو دیدن فزود میرد ملال

من همی بینم جهان را پر نعیم
آبها از چشمها جوشان مقیم

بانگ آبش می رسد در گوش من
مست میگردد خمیر و هوش من

شاخ جهار قصان شده جون تابان
بر کها کف زن مثال مطربان

روح آبینه است دمع از غم صدا
گر نماید آینه تا چون بود

از هزاران می نکویم من یکی
زانکه آئینه ست هر گوشی ز سکی

پیش و هم این کف مزده داد ست
عقل گوید مزده چه نقد ست

فقه فرزندان عزیز که از پدر احوال پدر می پرسند و می گفت آری دیدمش می آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختندش می گفتند خود مزده داد این بیهوشی چیست

همچو پور آن عزیز اندر گذر
آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و با باشان جوان
بس پدرشان پیش آمد ناگهان

بس بپرسید ند از وکای رهگذر — از عزیزما عجب داری خبر
که کسی مهمان گفت کامروز آن سفند — بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید — آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر بانیش شاد — وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر — که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژدست و پیش عقل نقد — زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافر انرا درد و مؤمن را نشیب — لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد ست مست — از جرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود در بان او — کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر خشک رو بر تافته — باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است — قشر پیوسته بمغز جان خوشست
مغز خود از مرتبهٔ خویش برترست — برترست از خویش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد باز گرد — تا برآرد موسیم از بحر گرد
درخور عقل عوام این از سخن باقی آن بنهفته شد
زرّ عقلت ریزه است ای منتظم — بر قراضه مهر سکه چون نظم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم — بر هزاران آرزو و طلم و رزم
جمع باید کرد اجزا را بعشق — تا شوی خوش چون سیم قندو دمشق
جو جوی چون جمع کردی راه شاه — پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام — از تو سازد مشه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه — باشد و هم صورت شاهی و حبل جواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب — هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را بجمعیت رهست — تا توانیم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای یاوریست — جان شرکت از یاوری جوع برست
جان قسمت گشته بر خوف و فلک — در میان نصفت سود اشتراک
پس خموشی به دهد او را ثبوت — بر جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن — فی کشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه واز حاپیاز — این دهن گردد بنا خواه تو باز

تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر زگفتن و ز نثار — تو بیا رم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن — مستی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ در راز — مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم — آب جوشان گشته از جفت القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان — خفته اید از درک آن ای مردمان

جامهٔ خفته خورد از جوی آب — خفته اند در خواب جو یای سراب
میرود کآنجای بوی آب هست — زین تفکر راه را بر خویش بست
زانکه آنجا گفت و زینجا دور شد — بر خیالی از حقی مهجور شد
دور بینا شد بس خفته روان — رحمتی آرید بر شان ای ره روان
من ندیدم تشنگی خواب آورد — خواب آرد تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کو از حق خرید — بی خرد کانرا عطارد آورید

بیان انکه عقل جزوی تا بکور پیش نه بیند در باقی مقلد اولیا و انبیا

پیش بینی این خرد تا کور بود — پیش بینی آن بنفخ صور بود
این خرد از کور و خالی نگذرد — وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل را بیزار شو — چشم غیبی جوی و بر خوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب — صحبت استاد و شاگرد و کتاب
زین نظر وین عقل ناید خرد دوار — بس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجو بیدار تقاع — منتظر را به زگفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست — هر خیال شهوتی دره بستست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول — کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش — در درخشی کی توان شد سوی عرش
نیست نور برق بهر رهبری — بل که امرست ابر را که می گری
برق عقل ما برای گریه است — تا بگریید نستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن — لیک نتواند بخود آموختن
عقل ریخورد آردش سوی طبیب — لیک نبود درد و اعقلش مصیب
تک شیاطین سوی گردون شوند — گوش بر اسرار بالا میزدند
می ربودند اندکی زان رازها — تا شهب میراندشان زود از سما
که رود آنجا ز پر سولی آمدست — هر چه میخواهید از و آمد بدست
گر همی جویید دُرِّ بی بها — ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقه بدر و برتاب نیست — از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتشان بدین راه دراز — خاکیی را داده ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاتون نه اید — نیشکر کردید از و گرچه نبید
سبزه رویانت ز خاکست آن تلی — نیست کم از شیخ اسب جبرئیل
سبزه کردی تازه کردی در زوی — گر تو خاکی اسب جبرئیلی شوی
سبزه جان بخش گانرا سامری — گرد در کوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زانسبزه راه — آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آیید سوی اهل راز — واز هید از سر کلّه مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند — که از و بازست مسکین و نزند

زان کله مر چشم باز اندر است
چون برید از جنس پاشه کشت یار
راند دیو از اوج از رصاد خویش
که سری کم کن نه و تو مستبد
رو بر دل رو که تو حر و دلی
بندگی او به از سلطانیست
فرق بین و برگزین تو ای حصیر
گفت آنکه هست خورشید ره او
سایهٔ طولی ببین و خوش بخسب
ظل دلت نفر خوش مضجعیست
کز ازین سایه روی سوی منی

بیان آیه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله
چون نبی نیستی زامت باش چون که سلطان نه رعیت باش
پس برو خاموش باش از خود رحمتی و رایی مترا ش

پس برو خاموش باش از انقیاد
ور نه گر هم مستعد و قابلی
هم ز استعداد و زمانی اگر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
پس بکوشی و بآخر از کلا
هم آن مرد مفلسف روز عرک
نی غرض نی کرد آن دم اعتراف
از غرور ری سر کشیدیم از رجال
آشنا هیجست اندر بحر روح
اینچنین فرمود آن شاه رسل
یا کسی کو در بصیر تهای من
کشتی نوحیم در دریا همه تا
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
میتخاید پست این کشتی زبند
پست منکرهان و هان این پست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر
گر تو کنعانی نداری باور م
گوش کنعان کی پذیرد این کلام

که هم میلش سوی جنس خود است
بر کنا ید چشم او را باز دار
عقل جز وی را ز استبداد کو
بلکه شاگرد دلی و مستعد
همین که بنده پادشاه عادلی
که انا خیر دم شیطانیست
بندگی آدم از کبر بلیس
حرف طولی هم که ذلت نفسه
سر بنه در سایه لی سر کش بجب
مستعد آن صفا را مجلیست نوم
زود طاعتی کردی و ره کم کنی

سوره

چون که سلطان نه رعیت باش

زیر ظل امر شیخ و او ستاد
مسخ کردی تو ز لاف کاملی
سر کشی ز استاد زاز باخبر
در بوی بی صبر کردی پاره دوز
جمله بود دوزان شدندی هم بعلم
هم تو گویی خویش را لعقل عقال
عقل را می دید بس بی بال و پر
گر ذکاوت را ندیم اسب از گزاف
آشنا کردیم در بحر خیال
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
که منم کشتی در این دریای کل
شد خلیفه راستی بر جای من
رو نکردانی ز کشتی ای فتا
از نبی لا عاصم الیوم شنو
می نیاید کوه فکرت بس بلند
بشکر آن فضل حق پیوست را
که یکی موجش کند زیر و زبر
گر دو صد چندین نصیحت پرورم
که برو مهر خدا بست و ختام

کی گذارد

کی گذارد موعظه بر مهر حق
لیک میگویم حدیث خوش بپی
آخر این اقرار خواهی کرد هین
می توانی دید آخر را مگن
هم که آخر بین بود مسعود و وار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
کحل دیده ساز خاک پاش را
که از ین شاگردی و ز ین افتقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را
چشم اشتر زان بود بس نور بار

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم تو کم در روی می آیی این چراست و جواب گفتن او را در راه رفتن تو کم در روی می آیی این چراست و جواب گفتن

اشتری را دید روزی استری
گفت من بسیار می افتم برو
خاصه از بالا دی که تا زیر کوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم
کز شود بارم ز دن و زخم بر سرم
همچو کم عقلی که از عقل تباه
مکر هم ابلیس کرد در زمن
در سر اید هر زمان چون اسب تنگ
بیخورد از غیب بر سر زخم او
باز توبه می کند بارای سست
ضعف اندر ضعف کیرش اینچنان
ای شتر که تو مثال مؤمنی
تو چه داری که چنین بی آفتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست
سر بلندم من دو چشم من بلند
از بر که من بینم پای کوه
همچنانکه دید آن ضدر اجل
آنچنان خواهد بود بعد بیست سال
حال خود تنها ندید آن شقی
نور در چشم و دلش سازد سکن

چونکه با او جمع شد در آخری
در کر نبوه و راه در بازار رو
در سر آیم هر زمانی از شکوه
یا مکر خود جان پاکت در ربیست
پوز و زانو ز ان خطا بر خون منم
وز مکاری هر زمان زخمی خورم
بشکند توبه بهر دم در گناه
از ضعیفی رای آن توبه شکن
که بود بارش گران و راه سنگ
از شکسته توبه آن ادبار خو
دیو یک تف کرد توبه شد تلف
که بخواری بنگرد در وا صلان
کم فتی در رو و کم بینی زنی
بی عثاری و کم اندر رو فتی
در میان ما و تو بس فرقهاست
بینش عالی امانست از کزند
هر کرو همواره را من توه تو
بینش کار خویش تا روز اجل
دید اندر حال آن نیکو خصال
بلکه حال مغربی و مشرقی
بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کو بدید اول بجو آب — که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر — آنچه یوسف دید به بر کرد پسر

نیست آن بنظر بنور الله کزاف — نور ربانی بود کردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو — هست اندر حس حیوانی گرو

تو ز ضعف چشم بینی پیش پا — تو ضعیف و هم ضعیف بیوفا

پیش و اپس چشمست دست و پای را — کو ببیند جای را تا جای را

دیگر آنکه چشم من روشنترست — دیگر آنکه خلق من اظهرست

زانکه هستم من ز اولاد رسول — نی ز اولاد زنا و اهل ضلال

تو ز اولاد زنایی بی گمان — نیز کز پرد جو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و اظهار و استعانت خواستن و بدو پناه کرفتن بجد و او تواختن شتر او را و وره نمودن و یاری دادن بدرانه و شاهانه

کفت استر راست کفتی ای شتر — این بکفت و چشم کرد از اشک پر

ساعتی بگریست و در پایش فتاد — کفت ای بکزیده ربت العباد

چه زیان دارد کر از و فرخندکی — در پذیری تو مرا در بندکی

کفت چون اقرار کردی پیش من — روکه رستی تو ز آفات زمن

دادی انصاف و رهیدی از بلا — تو عدو بودی شدی زاهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود — کز بد اصلی نیابد جز جحود

این بد عاریتی باشد که او — آرد اقرار و شود او توبه جو

همچو آدم زلتش عاریتی بود — لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن ابلیس — ره نبودش جانب توبه و تقیس

روکه رستی از بد و از خوی بد — وز زبانه نار و زقندان رد

روکه اکنون دست در دولت زدی — در فکندی خود بجنت سرمدی

ادخلی فی جنتی دریافتی — ادخلی فی عبادی یافتی

رفتی اندر خلد از راه خفا — در عبادش راه کردی خویش را

دست تو بکرفت بردت تا بیم — اهدنا کفتی صراط المستقیم

عوره بودی کشتی انکو رویرید — نار بودی نور کشتی ای عزیز

شاد باش انکه اعلم بالصواب — اختری بودی شدی تو آفتاب

شهد خویش اندر فکن در حوض شیر — ای ضیاء الحق حسام الدین بکیر

یا بداز بحر مزه تکثیر طعم — تا رهد آن شیر از تقصیر طعم

چونکه شد دریا ز هو تقصیر یافت — منفصل کرد د بدان بحر السکت

آفتی را نبود اندر وی عمل — مفسدی یابد دران بحر عسل

نار رود آن غره بر هفتم طبق — غره کن شیر و ارای شیر حق

چ خبر جان ملول سیر را — کی شناسد موش غره شیر را

بر نویس احوال خود با آب زر — بهر هر دریادلی عالی کهر

آب نیلست این حدیث جانفزا — یار بش در چشم قبطی خون نما

اژدها کردن قبطی سبطی که یک سبو آب بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بجوم دوستی و برادری تو سبو کر شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب صافیست و سبو کر ما قبطیان پر میکنم خون

من شنیدم که در آمد قبطیی — از عطش اندر دو تاوه سنطیی

کفت هی یار و خویش و بند تو — کشته ام امروز حاجت مند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون — تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان ز و آب صافی میخورند — پیش قبطی خون شد آب از چشمبند

قبطی اینک می مرند از تشنکی — از پی اد یار خود یا بد رکی

بهر خود یک طاس را پر آب کن — تا خورد از آیت این یار کهن

خون برای خود کنی آن طاس پر — خون نباشد آب باشد یار وحی

من طفیل تو بنوشم آب هم — که طفیلی در تبع بجهد ز غم

کفت ای جان و جهان حضرت کنم — پاس دارم ای دو چشم روشنم

برمراد تو روم شادی کنم — بنده تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد — برد هان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کژ کرد سوی آب جوه — که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز ازین سو کرد کژ خون آمد پدید — قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت — بعد ازان کفتش که ای صمصام زفت

ای برادر این کره را چاره چیست — کفت این را او خود کو میفکنست

مشفقی آنست کو بیزار شد — از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را — صلح کن با مه ببین مه تاب را

صد هزاران ظلمتست از خشم تو — بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بکشا شاد شو — عبرت از یاران بکیر استاد شو

کی طفیل من شوی در اغتراف — چون ترا کف نیست بیمحابا مرو

کوه دلرا سوراخ سوراخ کن تو — جز مکن آن کوه پر کز کم شود

کوه را که کن باستغفار خویش — جام مغفوران بکیر و خوش بکن

تو بدین تزویر چون نوشی ازان — چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق تزویر تزویر ترا — کی حرد ای مفتری معتر ا

آل موسی شو که حیلت سود نیست — خیلهات با دزد پیمود نیست

زهره دارد آب کز امر صمدی — کرد داو با کافران آبی کند

یا تو پندار کما که تو نان میخوری — زهرها رو کاهش جان میخوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند
کو دل از فرمان جان دہ برکند

یا تو بنداری کہ حرف مثنوی
چون بخوانی را بکانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نہان
اندر آید رقعہ در گوش و دہان

اندر آید لیک چون افسانہا
پوست بنماید ز مغز و دانہا

در سر و رو در کشیدہ چادری
رو نہان کردہ ز چشت دلبری

شاہ نامہ یا کلیلہ پیش تو
همچنان باشد کہ قرآن از عتو

فرق آنکہ باشد از حق و مجاز
کہ کند کحل عنایت چشم باز

ورنہ پنک و مشک پیش اخشمی
ہر دو یکسانست چون نبود شمی

چون شتن منفولہ کردن از ملال
باشدش قصد از کلام ذوالجلال

کاتش و سواس را و غصہ را
زان سخن بنشاند و سازد دوا

بہر این مقدار آتش شاندن
آب پاک و بول یکسان شد بفن

آتش و سواس را این بول و آب
ہر دو بنشانند همچون خم و خواب

لیک گر واقف شوی ز بن این پاک
کہ کلام ایزدست و روحناک

بنست کردد وسوسہ کلی ز جان
دل بیابد ره بسوی گلستان

زانکہ در باغی و در جویی برد
ہر کہ از بیخ صحف بویی برد

یا تو بنداری یکی روی اقولیا
آنچنانکہ هست می بینیم ما

در نجی ماندہ پیغمبر از آن
چون نمی بینند رویم مومنان

چون نمی بینند نور روم خلق
کہ سبوح بر دست برخورشید شرق

وربهی بینند این حیرت چراست
تا کہ وحی آمد کہ آن روز رخفاست

سوی تو ما هست و سوی خلق نیم
تا نہ بینند رایکان روی تو کبر

سوی تو دانہ است و سوی خلق کاہ
تا نہ نوشد زین شراب خاص عام

گفت بزدان کہ ترا هم بنظرون
نقش حامندهم لا یبصرون

مینماید صورت صورت پرست
کان دو چشم مردہ او ناظرست

پیش چشم نقش می آری ادب
کو بی چون پا سم نمی دارد عجب

از چہ بس بی با سخت این نقش شک
کہ نمی کوبید سلیمم را علیک

فی نجنبانند سر و سبلت ز جود
پاس انکہ کردمش من صد سجود

حوض اگر چہ سر نجنباند برون
پاس آن دو فی دهد در اندرون

کہ دو صد جنبیدن سر ارزد آن
سر چنین جنباند آخر عقل و جان

عقل را خدمت کنی در اجتہاد
پاس عقل آنست کافزاید رشاد

حوض نجنباند بظاهر سر ترا
لیک سازد بر سر آن سرور ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان زهان
کہ سجود تو کنند اهل جهان

آنچنانکہ داد سنگی را هنر
تا غریزی جلوه شد یعنی کہ زر

قطره آبی بیابد لطف حق
کوهری کردد برد از زیر سبوق

جسم خاکست

در جهانگیری هوسه شد او ستاد
در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن

احمقانرا چشم از زه برده است
سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از کرم ارحم الراحمین

ابلهان سازنده اند او را سند
گفت قبطی تو دعایی کن کہ من

از سیاهی دل ندارم آن دهن
کہ بود کہ قفل این دل وا شود

زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخی از تو صاحب خوبی شود

یا بلیسی باز گردد بی شود
یا بقدرت مریم بوی مشک

یا بدو تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و

کای خدای عالم جهر و خفت
جز تو بینی کہ برآرد بنده دست

هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا

تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی کہ نیاید در بیان
اینچنین می گفت تا افتاد طشت

از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا

لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او کہ ناگہ نعره‌ئ

از دل قبطی بجست و غره‌ئ
کہ هله بشتاب و ایما عرضه کن

تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند

مر بلیسی را بجا بنواختند
دوستی تو از تو ناشکفت

حمد للہ عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو

کم مباد از خانه دل پای تو
تو یکی خاری بدی از نخل خلد

چون ترا گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود او کہ تخم را در ربود

برد سیلم تا لب دریا بجود
من بجوی آب رفتم سوی سیل

بحر دیدم در گر رفتم گیل گیل
طاس آوردش کہ اکنون آبگیر

گفت رو شد ابها بیشم حقیر
شربتی خوردم ز لقمه اشتری

تا بخسپ تشنگی ناید مری
انکہ جوی و چشمها را آب داد

چشمه‌ئ در اندرون من گشاد
این چنین جگر کہ بود کرم و آب خور

گشت پیش همت او آب خوار
کافی کافی آمد او بهر عباد

صدق وعده‌ئ کہ نقصی
کافیم بدهم ترا من جمله خیر

بی سبب بیواسطه‌ئ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم

بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بضاعت نرگس و نسرین دهم

بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم

نور را و چاه را میدان کنم
موسی‌ئ را دل دهم بایکدعا

تا زند بر عالمی شمشیرها

دست موسی را دهم یک نور و تاب
که طپانچه می زند بر آفتاب

چوب را ماری کنم من هفت سر
که ترا بدمادهٔ مار اورا ز تن

خون بیامیزم در آب نیل من
خود کنم خون عین آبش را یقین

شادیت را غم کنم چون آب نیل
که نیابی سوی شادیها سبیل

باز چون گردید ایمان بر تنی
باز از فرعون بیزاری کنی

موسی رحمت به بینی آمده
نیل چون بینی از و آبی شده

چون سر رشته نگه داری درون
نیل ذوق تو نکرد دهیچ خون

من گمان بردم که ایمان آورم
تا ازین طوفان خون آبی خورم

من چه دانستم که تبدیلی کند
در نهاد من مرا نیلی کند

سوی چشم خود یکی نیلم روان
برقرارم پیش چشم دیگران

همچنانکه این جهان پیش نبی
عرض تسبیحت و پیش ما ابی

پیش چشمش این جهان پر عشق و داد
پیش چشم دیگران مرده و جماد

نیست و بالا پیش چشمش تیز رو
از کلوخ و خشت او نکته شنو

با عوام این جمله بسته و مرده
زین عجبتر من ندیدم پرده

کورها یکسان پیش چشم ما
روضه و حفره بچشم او بیا

عامه گفتندی که پیغمبر ترش
از چه گشتست و شد دست او دوتا

خاصه گفتندی که سوی چشمتان
مینماید او ترش ای امتان

یک زمان در چشم ما آید تا
خنده بینند اندر اهل الی

از سر امرود بن بنماید آن
منعکس صورت بزیر ای جوان

آن درخت هستی است امرود بن
تا برآنجایی نماید نو کهن

تا برآنجایی به بینی خار زار
بر زگرد مهای خشم و پر زمار

چون فرود آیی به بینی رایگان
یک جهان پر گلرخان و دایگان

حکایت آن زن پلید نگار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرود بن مینماید ترا که چنینها می نماید چشم ادنی را بر سر ان امرود بن از سر آن فرود آی تا این خیالها برود اگر کسی گوید که آنچه آن مرد دید خیال نبود جواب آنست که این مثال است نه مثل همین قدر بس که اگر بر سر امرود بن رفتی هر گز انها را ندیدی گواه خیال و

آن زنی میخواست تا با مو خود
برزند در پیش شوی گول خود

پس بشوهر گفت زن کای بیخبر
من برآیم میوه چیدن بر درخت

چون برآمد بر درخت آن زن زیار
چون زیارت سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مابون رد
کیست آن لوطی که بر تو می فتد

تو بزیر او جوز بفشرده
ای فلان تو خود نخفت بوده

گفت شوهر نی سرت گویی بگشا
ور نه اینجا نیست غیر من بدشت

زن مکرر کرد کان با بر حله
کیست بر پشت فرو خفته هله

گفت ای زن هین فرود آ زود زود
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد بر آمد شوهرش
زن گشید آن مول را اندر برش

گفت شوهر کیستی آن ای روپی
که بیا لای تو آمد چون کنی

گفت زن نی نیست اینجا غیر من
هین سرت برگشته شد هرزه مزن

او مکرر کرد بر زن آن سخن
گفت زن این هست از امرود بن

از سر امرود بن من همچنان
گر همی دیدم که تو ای قلتبان

هین فرود آ تا به بینی هیچ نیست
این همه تخییل از امرود بنست

هزل تعلیمست از جد مشنو
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر جدی هزلست پیش هازلان
هزلها جدست پیش عاقلان

کاهد امرود بن جو بند لیک
تا بدان امرود بن را هیست نیک

نقل کن ز امرود بن کاکنون برو
گشته ای تو خیره چشم و خیره رو

این منی و هستی اوّل بود
که برو دیده گز و احول بود

چون فرود آیی ازین امرود بن
گز نماید فکرت و چشم و سخن

یک درخت تخت بینی گشته این
شاخ او بر آسمان هفتمین

چون فرود آیی از و گردی جدا
مبدل گرداند از رحمت خدا

زین تواضع که فرود آیی خدا
راست بینی گر بدی اساس وزت

راست بینی کز بدی اساس وزت
مصطفی کی خواستی از زلت

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
آنچنانکه پیش تو آن جزو هست

بعد ازان بر رو بر آن امرود بن
که مبدل گشت و سبز از امر کن

چون درخت موسوی شد این درخت
چون سوی موسی گشایندی نور تو

آتش او را سبز و خرم میکند
شاخ او رانی انا الله می زند

ز بر طلش جمد حاجات روا
اینچنین باشد الهی کیمیا

آن منی و هستیت باشد هلال
که در و بینی صفات ذوالجلال

شد درخت کز مقوّم هوا نما
اصله ثابت و فرعه فی السما

بقیه قصّهٔ موسی علیه السلام

کآمدش پیغام از وحی مهیم
که کزی بگذار اکنون فاستقم

این درخت تن عصای موسی است
کارش آمد که بیندازش ز دست

تا به بینی خیر او و شر او
بعد ازان برگیر او را از امر هو

پیش از افکندن بنود او غیر خود
چون بامرش بر گرفتی گشت خود

آن عصا چون افکند شد اژدها
گشت معجز آن گروه غره را

اوّل او بد برگ افشان بره را
آشیان خون کرد و کف بر سر زنان

گشت حاکم بر سر فرعونیان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ

از ملخهایی که می خورد برگ

تا برآمد بیخود از موسی دعا
کین همه اعجاز و کو شیدن چراست
امر آمد کاتباع نوح کن
زان تغافل کن جو داعی رهی
کمترین حکمت کز ین الحاح تو
تا که ره بنمودن و اضلال حق
چونکه مقصود از هم اظهار بود
دیو الحاح عنایت میکند
چون بپایانی گشت آن امر نجون
تا بنفرین خویش فرعون آمدش
کاینچه ما کردیم ای سلطان ملک
پاره پاره کردمت فرمان پذیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین
گفت یارب میفرستید او مرا
بشنوم یا من دهم هم خدعه اش
کاصل هم مکری و حیلت بیشمار
گفت حق آن سیک نیرزد هم بدان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها
وان ملخها در زمان گردد سیاه
که سپاهی نیست حاجت مر مرا
تا طبیعی خویش بردارد ز بند
تا منافق از حریصی یا مداد
بنده کی ناگرده و ناشسته رو
آکل و ماکول آمد جان عام
فی جهد آن بره و قصاب شاد
کار دوزخ میکنی در خورد زن
کار خود کن روزی هلکت مجو
خورد تن مانع این خورد نیست
شمع تا جانکاهست افروخته
کی توان هوشی و باقی در هوش
دانکه هر شهوت جو خمر است جو بدان
خمر تنها نیست سرمستی هوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود

جون نظر افتادش اندر منتها
جون نخواهند این جماعت کشت راست
ترک پایان بینی شروح کن
امر بلغ هست نبود آن تهی
جلوه کرد آن لحاج و آن غلو
فاش کرد در بر هم اهل فروع
باید بش از پند و اغوا آزمود
شیخ الحاح هدایت میکند
نیل فی آمد سراسر جمله خون
لا به میکردش دو تا گشته قدش
نیست یارا روی ایراد سخن
من بعزت خو کرم سختم مگیر
تا ببندد این دهانه را ز تین
فی فریبد او فریبنده ترا
تا بداند اصل را آن فرع کش
هر چه بر خاکست اصلش از سماست
پیش سگ انداز ازدور استخوان
وا دهش هر چه ملخ کردش هبا
تا به بیند خلق تبدیل آله
آن سبب بهر لحاجت بود و عطا
تا منجم روبا ستاره کند
سوی بازار آید از بیم کساد
لقمه یی دو رخ بکنه لقمه جوی
همچو آبره چرنده از خطام
کو برای ما چرد برگ مراد
بهر او خود را تو فربه میکنی
تا شود فربه دل باگر و فسوس
جان جو باز رکان و تن جون ره
که بود ره زن چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن یاوه مگرد
برده هوشست و عاقل زو ستد
هر چه شهوانیست بند دیده و گوش
مست بود او از تکبر و ز وجود

مست آن

مست آن باشد که آن بیند که نیست
این سخن پایان ندارد موسیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین
اندر افتادند در لوت آن نفر
چند روزی سیر خورد بند عطا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
نفس فرعونشت هان سیر تن مکن
بی تف آتش نگردد نفر خوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان
گر بگرید ور بنالد زار زار
او چو فرعونست در لحظ انچنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود
پس فراموش شود چون رفت پیش
سالها مرد یکه در شهری بود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد
که من آنجا بوده ام این شهر تو
بل جنان داند که خود پیوسته او
چه عجب گر روح موطنهای خویش
می نیارد یاد کین دنیا خود خواب
خاصه چندین شهر ها را کوفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا
سر برون آرد دلش از بخت باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول با قلیم جماد
سالها اندر نباتی عمر کرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد
جز همین میلی که دارد سوی آن
همچو میل کودکان با مادران
همچو میل مرغ هر نوعی بجنس
جز و عقل این از ان عقل کلست
سایه اش فانی شود آخر درو
سایه شاخ دگرای نیکبخت
باز از حیوان سوی انسان شتاب
وز جمادی در نباتی افتاد
وز جمادی یاد ناورد از نبرد
نامدش حال نباتی هیچ یاد
خاصه در وقت بهار و ضیمران
سر میل خود ندانند در لبان
سوی آن پیر جوان بخت مجد
جنبش این سایه زان شاخ کلست
پس بداند سر میل و جست و جو
کی بجنبد گر بجنبد این درخت
میکند آن خالق که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
تا شد اکنون عاقل و دانا و رفت

عقلهای اولینش یاد نیست
هم ازین عقلش تحول کرد نیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب
صد هزاران عقل بیند بو العجب

گرچه جفته کشت و شد ناسی زبیش
کی گذارندش دران نیران خویش

باز ازان خوابش بیداری کند
که گنند بر حالت خود ریش خند

که چه غم بود انکه میخوردم بخواب
چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم و اعتلال
فعل خوابست و فریبست و خیال

همچنان در دنیا که حلم نا بیست
حفته پندارد که این خود دایمست

تا بر آمد ناگهان صبح اجل
وارهد از ظلمت ظن و دغل

خنده اش گیرد ازان غمهای خویش
چون ببیند مستقر و جای خویش

هر چه اندر خواب بینی نیک و بد
روز محشر یک بیک پیدا شود

آنچ کردی اندرین خواب جهان
کردت هنگام بیداری عیان

تا نه پنداری که این بد کرد نیست
اندرین خواب و ترا تعبیر نیست

بلکه این خنده بود گریه و زفیر
روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه و درد و غم و زاری خود
شادمانی دان بیداری خود

ای دریده پوستین یوسفان
گرگ برخیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک بیک خوهای تو
میدرانند از غضب اعضای تو

خون نخسبد بعد مرگت در قصاص
تو مکو که مردم و یا بهم خلاص

این قصاص نقد حیلت سازیست
پیش رحم آن قصاص این بازیست

زین لعب خواندست دنیا را خدا
کین جزا لعبست پیش آن جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه است
آن جزا حصاست و این چون خندقست

بیان آنکه خلق دوزخ کرسنگانند و نالدن بجوع تعالی کریم روزیها مارا فربه کردان و زود بمارستان که مارا صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا
هین رها کن آن خزانرا در کیا

تا هوا زان خوش علف فربه شوند
هین که گرگانند مارا خشم مند

ناله ء گرگان خود را موقنیم
این خزانرا کیمیای هوش دان

تو بسی کردی بدعوت لطف و جود
ارزب تو خواست کردن آدمی

پس فرو پوشان لحاف نعمتی
آن خزانرا طالع روزی بنود

تا چو بیهد از چنین خواب این ردی
تا برد شان زود خواب غفلتی

داشت طغیان شان ترا در حیرتی
شمع مرده باشد و ساقی شده

تا که عدل ما قدم بیرون نهد
پس بنوشند از جزاهم حرتی

کان شهی که می نذیدند نیش قاش
در جزا هر زشت را زود دهد

بود با ایشان نهان اندر معاش

چون

چون خرد باشد مشو بر تنت
گرچه زو قاصر بود این دیدنت

نیست قاصر دیدن اوای فلان
از سکون و جنبشت در امتحان

چه عجب گر خالق آن عقل نیز
با تو باشد چون نه ء تو مستمیز

از خرد غافل شود بر بد تند
بعد آن عقلش ملامت میکند

تو شدی غافل ز عقلت عقلها
گز حضور ریش ملامت کردنی

گر بنودی حاضر و غافل بدی
در ملامت کی ترا سیلی زدی

ور ازو غافل بنودی نقش تو
کی چنان کردی چنون و نقش تو

بس تو و عقلت جو اصطرلاب بود
زین بدانی قرب خورشید وجود

قرب بیچونست عقلت را نبو
نیست چپ و راست و پس پیش او

قرب بیچون چون نباشد شاه را
که نیابد بخت عقل آن راه را

نیست آن جنبش که در اصبع ترا ست
پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست

وقت خواب و مرگ ازوی میرود
وقت بیداری قرینش میشود

از چه ره می آید اندر اصبعت
کا صبعت لی او نیندارد منفعت

نور چشم و مرد مک در دیده اند
از چه راه آمد بغیرش جهت

عالم خلق است با سوی و جهات
بی جهت دان عالم امر و صفات

بی جهت دان عالم امرای صنم
بی جهت تر باشد امر لا جرم

بیجهت بد عقل و علت تم البیان
حفظ عقلش از عقل و جانتر هم زجان

بی تعلق نیست تخلوقی بدو
آن تعلق هست بیچون ای عمو

زانکه فصل و وصل نبود در رون
غیر فصل و وصل نتدیشد کمان

غیر فصل و وصل بی برازد لیل
لیک بی بردن بتنها ند علیل

بی بیانی بی برازد وزی را صل
تا رکی مردیست آرد سوی وصل

این تعلق را خرد چون ره برد
بسته ء فصلست و وصلست این جدل

زین وصیت کرد ما را مصطفی
بحث کم جو بید در ذات خدا

انکه در ذاتش تفکر کرد نیست
در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیر ابراه
صد هزاران پرده آمد تا الله

هر یکی در پرده موصول خویش
وهم او آنست کان خود عین هوس

پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو
تا بنا شد در غلط سودا بر او

و انکه اندر وهم او ترک ادب
بی ادب را سر نکونی داد رب

سر نکونی آن بود کو سوی زیر
بی رود پندارد او کو هست چیر

زانکه حد مست باشد اینچنین
کو بداند آسمانرا از زمین

در عجبها اش بفکر اندر روید
از عظیمی و ز مهابت کم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت کم کند
حد خود داند ز صانع تن ز ند

جز که لا احصی نگوید او ز جان
کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف
از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که عظمت صفت او
درک نتواند که پیش آن ادراکها فنا شود و ادبه کردن ذوالقرنین
که از صنایعی که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسان تر بود بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف — دید او را کز زمرد بود صاف
گردِ عالم حلقه گشته او محیط — مانده حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند — که پیش عظم تو باز ایستند
گفت درگهای مستند آن کوهها — مثل من بنوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان — برز و قم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری دهد — گویدم من بر جهانم عرق زد
بس بجنبانم من آن رگ را بقهر — که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم — ساکنم و ز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن — چون خرد ساکن و ز وحیان ساکن
نزد آنکس که نداند عقل این — زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی میرفت نبشتن قلم را سون کرفت موری دیگر که
چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتنا را کن که این هنر از انی
دیگر که از هر دو چشم روشنتر بود گفت من باز ورا ی ستایم که انگشتنا

مورکی بر کاغذی دید او قلم — گفت با موری دگر این را زهم
که عجایب نقشها آن کلک کرد — همچو ریحان و چو سوسن زار و زرد
گفت آن مور اصبعست آن پیش رو — وین قلم در فعل و زعیست و اثر
گفت آن مور سوم کز پا زو ست — کاصبع را عز ز ورش نقش بست
همچنین میرفت بارِه تا یکی — مهتر موران فطن بد اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر — که بجواب و مرکه کرد د بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا — جز بعقل و جان نجنبند نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فواد — بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند — عقل زیرک ابلهی را می کند
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت — چونکه کوه قاف دَرّ تطوّق سفت
کای سخن گوی خبیر راز دان — از صفاتِ حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از ان هایلتر ست — که بیان بروی نتواند برد دست
با قلم را زهره باشد که بر — بر تو ید بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو — از صنایعهاش ای صبر نکو
گفت اینک دشت بسیصد ساله راه — کوهایی برف بر گرد دشت شاه
کوه بر کوه برف سردی تا ثری — میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر دیگری — دم بدم ز انبار لی حدّ و شمرف
کوه برفی میزند بر کوه برف — تف دوزخ محو کردی مر مرا
گر نبودی اینچنین وادی شها — تا نسوزد پردهای عارفان
عاقدا منزا کوههای برف دان — سوختی از نارِ شوق آن کوه قاف
گر نبودی عکس جهل برف باف — بهر تهدید لیئمان دُرّ را بسیط
آتش از قهر خدا خود ذرّه ایست — بر دلطفش بین که بر وی سابوط
باچنین قهریکه زفت و فا یفسط — سابوط بیچون و چگونه معنوی
سابوط و مسبوط دیدی بی دوی — گر ندیدی آن بود از فهم پست
که عقول خلق زان کان یک اجوست — عیب بر خود نه نه بر آیات دین
کی رسد بر چرخ دین مرغ کلین — مرغ را جوله نگه عالی هواست
ز انکه نشنود ز شهوت و ز هوس — بس تو حیران باش بی لاو بلی
تا ز رحمت پیش آمد بحملی — چون ز فهم آن عجایب کودنی
گر بلی گویی نکلف میکنی — ور بگویی فی ز ندنی کردنت
قهر بر بندد بران نی روزنت — بس همین حیران و والم باش پر
تا در آید نصرحق از پیش و پس — چونکه حیران گشتی و گیج و فنا
باز بان حال گفتی اهدنا — زفت زفتست و جولزان میشوی
میشود آن زفت نرم و مستوی — ز انکه شکل زفت بهر منکرست
چونکه عاجز آمدی لطف و برست — عودن جبریل خود را بمصطفی بصورت خویش با این هم شعاعش
و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و افتاب

مصطفی میگفت پیش جبرئیل — که چنانکه صورتت بنمای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس اشکار — تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت — حس ضعیفست و تنک آید دَرَت
گفت بنما تا ببیند این جسد — تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم — لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه — لیک هست او در صفت آتشزنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار — زاد آتش بر زند و والد قهربار
باز آتش دستکار و ضعف تن — هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار — که ازو بفروخورد گردد برخ نار
ز اجرم گفت آن رسول ذوفنون — رمز نحن الرّحمون السابقون
ظاهر این دو بسند انی زبون — در صفت ارکانِ آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان — وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پیشه آرد بچرخ — باطنش باشد محیط هفت چرخ

جونکه کرد الحاج بیهوداندکی
شهریری بگرفته شرق و غرب را
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید
آن مهابت قسمت بیگانگان
هست شاها نازمانی برنشست
دور باش و نیزه و شمشیرها
بانگ جاوشان و آن جوکانها
این برای خاص و عام ره نزد
از برای عام باشد این شکوه
تا من و ماهای ایشان بشکند
شهر ازان ایمن شود کان شهریار
بس بمیرد آن هوسها در نفوس
باز چون آید بسوی بزم خاص
حلم در حلمست و رحمتها بجوش
طبل و کوس هول باشد و ز جنگ
هست دیوان محاسبِ عام را
آن زره وان خود مر جالیش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد
اندر احمد آن حسی کر غار بست
وان عظیم الخلق او کان صفدر بست
جای تقریر آن اوصاف نیست
بی ز تقریری که لایش قیمتیست
آفتاب از ذره کی مدهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب او
خود شناسم ور بگویم وصف جان
روبهش گر یکدمی آشفته بود
خفته بود آن شیر گر خواست باک
خفته سازد شیر خود را امتحان
ورنه در عالم کرا زهره بدی
گفت احمد زان نظر تخدوش گشت
مه همه گفتست معطی نور باش
احمد اربکشاید آن پر جلیل

هیبتی که کهُ شود ز و مندکی
از مهابت گشته بیهش مصطفا
جبرئیل آمد در اغوشش کشید
وین بخفتن دوستان را ایمان
هول سرهنگان و اوصاف مهابت
که بلرزند از مهابت شیرها
که شود سست از نهیبش جانها
که کنند شان از شهنشاهی خبر
تا کلاه کبر نه نهند آن گروه
نقص خود بین فتنه و شرگم کند
دارد اندر قهر زخم گیر و دار
هیبت شه مانع آید زان نحوس
کی بود آنجا مهابت یا قصاص
تشنوی از غیر جنگ و نی خروش
وقت عشرت با خواص او از جنگ
وان پری رویان حریف جام را
وین حریر و رود مر تفریز را
ختم کن والله اعلم بالرشاد
خفته این دم زیر خاک میزبست
بی تغیر مقعد صدق اندرست
روح باقی آفتاب روشنست
بی ز تبدیلی که لایش قیمتیست
شمع از پروانه کی بیهوش شد
این تغیر آن تن باشد بدان
جان ازین اوصاف باشد پاکروز
زلزله افتد درین کون و مکان
شیر جان ما نه که آن دم خفته بود
اینت شیر نر مساز و سهمناک
که تماشش مرده دانند این سکان
که ربودی از ضعیفی تر بدی
بحر او از مهر کف پرجوش گشت
ماه را گر کف نباشد کو مباش
تا ابد بیهوش ماند جبرئیل

جون گزشت

چون گذشت احمد ز سدره و مرحدش
گفت او را هین بپر اندر پیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز
گفت بیرون زین حدای خوش فرو
حیرت اندر حیرت آمد این وصف
بیهشیها جمله اینجا باز یست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز
شمع چون دعوت کند وقت فرو
این حدیث منقلب را سور کن
بند کن مشک سخن شاشیت را
انکه برنگذشت اجزاش از زمین
لا تخالفرحم هیبتی دارد هم
اعط ما شاؤا و زاموا وارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن
آب اگر در روغن جوشان کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
گو تو مر کل خواره را که قند به
نطق جانرا روضه اجانیتی
این سرخ در میان قند راز
ظن ببرد از دور کان آنست و بس
صورت حرف آن سرخ دان یقین
ای ضیاء الحق حسام الدین درار
تا سرخ چون برد از مسلخ
هین رها صورتنگری و جان زتو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش
تا زمینی با سمایی پیوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی
چون شناسد جان من جان ترا
موسی و هارون شوند اندر زمین
چون شناسد اندک و منکر شود
بس شناسایی بکاید رو

و ز مقام جبرئیل و از حدش
گفت رو رو من حریف تو نیم
من با وج خود نرفتم هنوز
گر ز نم پری بسوزد پر من
بیهشی خاصگان اندر خواص
چند جان داری که پردازی بسه
تو نه پروانه و نی شمع نیین
جان پروانه نپرهیزد ز سوز
شیر را بر عکس صید گور کن
وا مکن ابنان قلما شیت را
بیش او معکوس و قلما شیت این
یا عزیزا نار لا فی دارهم
یا ظعینا سالنا فی ارضهم
راز یا با مرعزی می ساز خوش
نرم باید گفت قولا لیتنا
دیگ دان و دیگ را ویران کنی
وسوسه مفروش در لین الخطاب
ای که عصرت عصر ما آگاه کن
نرمی افاسد مکن طبیش مده
گر ز حرف و صوت مستغنیستی
ای بسا کس را که بنهاد دست خار
چون فج مغلوب و افی رفت پس
در رز معنی و فردوس برین
این سرخ را دران بطیخ زار
نشود دیگر بخندش آن مطبخ
نی غلط هم این خود وهم آن زتو
بر زمین هم تا ابد محمود باش
یک دل و یک قبله و یک خو شوند
وحدتست اندر وجود معنوی
یاد آرد اتحاد ماجرای
مختلط خوش همچو شیر و انگبین
منکری اش پرده ساتر شود
خشم کرد آن مه ز ناشکری او

زین سبب جانِ نبی را جان بد
تا شناسا کشت پشت پای زد

این هم خواندی فرو خوان ای پسر
تا بدانی لج این کبر گلخن

پیش از انکه نقش احمد در نمود
نعت او هر کبر را مقعود بود

گفتن چنین کر هست تا آید پدید
از خیال روش دلشان میطپید

سجده میکردند کای ربّ بشر
در عیان آریش هر چه زودتر

تا بنام احمد از بیستقیمون
یا عیانشان می شدندی سرنگون

هر کجا حرفی مهولی آمدی
غولشان کز ذکر احمد بدی

هر کجا بیماری مزمن بدی
یاد او درمانشان دارویی شافی شدی

نقش او میگشت اندر راه فکر
در دل و در گوش و در افواهشان

نقش او را کی بیابد هر شغال
بلکه فرع نقش او یعنی خیال

نقش او بر روی دیوار افکند
از دل دیوار چون دل حلد

آن خیالان فرح بود نقش برو
که رهد در حال دیوار از دورو

گشته با یک روییِ اهل صفا
آن دو رویی عیب مر دیوار را

این همه تقطیع و توهیم و وداد
چون بدیدندش بصورت بزدباد

قلب آتش دید شد در دم سیاه
قلب را در قلب کی بود دست راه

قلب میزد زن فی اشواقک
تا مرید انرا در اندازد بنک

افتد اندر دام مکرش ناگسی
این گمان سر بر زند از هر خسی

کین اگر نی نقد پاکیزه بدی
کی بسنگ امتحان راغب شدی

او لمحک میخواهد اما آنچنان
که نگردد قلبی او زان عیان

آن لمحک که او نهان دارد صفت
نی لمحک باشد نه نور معرفت

آینه کو عیب رو دارد نهان
از برایِ خاطرِ هر قلبتان

آینه نبود منافع با شد او
اینچنین آیینه تا ثانی مجو

این وقتِ تو

است



بیان انکه بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

بدانید و آگاه باشید که شریعت همچو شمیسه ره نمایید
با انکه شمعی بدست آوری راه رفته نشود و کار کرده نشود
چون در راه آمدی این رفیق تو طریقتست و چون رسیدی
مقصود این حقیقت است جهت این گفت که ظهرت الحقایق
بطلت الشرایع همچنانکه مشی زر شود و یا خود از اصل زر
بود او را نه بر علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را
در کیمیا مالیدن که آن طریقتست طلب الدلیل بعد الوصول
الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول ذمیم
شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استادی و یا از کتاب
و طریقت استعمال کردن آن داروها و مس را در کیمیا مالیدن
و حقیقت زر شدن مس کیمیادانان بعلم شادند که ما علم
این میدانیم و عمل کننده کان یکیمیا بعمل کیمیا شادند که
ما چنین کارها می کنیم و حقیقت یافته کان شادند که حقیقة
که ما زر شدیم و از علم و عمل آن کیمیا آزاد شدیم فحینئذ له
کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن
و طریقت پرهیز کردن بر موجب طب و داروها خوردن
و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و ازان هر دو فارغ شدن
آدمی چون ازین حیات مرد شریعت و طریقت از و منقطع شد
ماند حقیقت اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون
بما غفر لی ربی و اگر حقیقت نیستش نعره میزند که یا لیتنی
لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه
ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است
و طریقت عمل است و حقیقت الوصول الی الله لقاء فمن
کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا
و صلی الله علی محمد و آله الطیبین
الطاهرین و عترته اجمعین
و سلم تسلیما
دایا کنیرا
تم

شه حسام الدین که نور انجمست
طالب آغاز سفر پنجمست

ای ضیاء الحق حسام الدین مراد
اوستاد ان صفا را اوستاد

گر نبودی خلوتی محجب و شگفت
ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی
غیر این منظوم لبی بگشادمی

لیک لقمه باز آن صعوه نیست
چاره اکنون آب و روغن کردنیست

مدح تو حیفست با زندانیان
کونیم اندر مجمع روحانیان

شرح تو نمبنیست با اهل جهان
هیچ را زین عشق دارم در زبان

مدح تو نیفست و تخییل حجاب
قاصرست از شرح و توقیف قباب

مادح خورشید مداح خداست
که دو چشم روشن و نامرمدست

ذم خورشید جهان ذم خود است
که دو چشم کور و تاریک و بدست

تو بمحاق بر گسی گندر جهان
شد حسود آفتاب کامران

تا ندش پوشید هیچ از دیدها
وز طراوت دادن پوسیدها

باز نور بی حدش تا نند کاست
با بدفع جاه او تا نند حاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود
آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول
عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان
عاجزانه جنبشی باید دران

ان شیئاً کلّه لا یدرک
اعلموا ان کلّه لا یترک

گر ثنا نی خورد طوفان سحاب
کی توان کردن بترک خورد آب

راز را گر فی نیاری در میان
در گهر را تازه کن از قعر آن

نطفها نسبت بتو قرشست نیک
پیش دیگر فهمها مغرست نیک

آسمان نسبت بنوش آمد فرود
ور نه بس عالیست سوی حاکیان تود

من بگویم وصف تو تا ره برند
پیش ازان کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان
خلق در ظلمات و همند و گمان

شرط تعظیمست تا این نور خوش
گرد دا این بی دیدگان را سرمه کش

نور یابد مستعد تیز گوش
که بنا شد عاشق ظلمت جو موش

سست چشمانی که شب جولان کنند
کی طواف مشعله ایمان کنند

نکتهای مشکل باریک سند
بند طبعی کز دین تاریک بند

تا بر آرایند هنر را تار و پود
چشم در خورشید نتوانند کشود

همچو تخلی بر نیارد شاخها
کرده موشانه زمین سوراخها

چار وصفست این بشر را لفظ ار
چار میخ عقل کشته این چهار

تفسیر

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشید هش
این چهار اطیار ره زن را بکش

زانکه هر مرغی از ینها زاغ وش
هست عقل عاقلان را دیده کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل
بسمل ایشان دهد جانرا سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
سر بیرشان تا رهد پا ها رسد

کل تو بی و جملگان اجزای تو
برگ تا که هست پا شان پای تو

از تو عالم روح زاری میشود
پشت صد لشکر سواری میشود

زانکه این تن شد مقام چار خو
تا مان شد چار مرغ فتنه جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد
سر ببر زین چار مرغ خوی بد

باز شاباز زنده کن از نوعمی کز
که بنا شد بعد ازان زیشان خرد

چار مرغ معنوی راه زن
کرده اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جمله دلهای شوی
اندرین دور ای خلیفه خو توی

سر ببر این چار مرغ زنده را
سر مدی کن خلق نا پاینده را

بط و طاوس است و زاغ آنست و خروس
این مثال چار خلق اندر نفوس

بط حرص است و خروس آن شهوتست
جاه چون طاوس و زاغ امنیتست

شیفتش انگ بود او مید سان
طامع تا بید یا عمر دراز

بط حرص آمد که نوشش در زمین
در تر و در خشک می جوید دفین

یک زمان نبود معطل آن کلوخ
نشنود از حکم جز امر کلوا

همچو بیغامبیست خانه می کند
زود زود انبان خود پر می کند

اند انبان می فشارد نیک و بد
دانهای دُرّ و حبات خود

تا مبادا یا عنبی آید دکیب
می فارد در جوال او خدو تیز

وقت تنگ و فرصت اندک و خوف
در بغل زد هر چه زودتر بی وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش
که نیارد یا عنبی آمد بپیش

لیک مؤمن زاعتماد آن حیات
میکند غارت بمهل و با ثبات

ایمنست از فوت و از یا عنبی که او
می شناسد قهرمانه را بر عدو

وایمنست از خواجه تاشان دگر
که بیابندش مزاحم حره بر

عدل شه را دید در ضبط حشم
که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود
از فوات حظ خود ایمن بود

بس ثانی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر و مونرست و باک ایب

کین ثانی بر تو رحمان بود
و ان شتاب از حمزهٔ شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر
بار کبر صبر را بکند بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید
می کند تهدیدت از فقر شدید

تا خورش را زشت و بر زشت و شتاب
بی مروت بی ثانی بی ثواب

شوم بد ۴

طامعی ۳ من الثانی

جنبانیده ۲ بی کردن

ریخ

لاجرم کافر خورد در هفت بطن دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلعم که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغامبر شدند وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا فتوح ای تو مهماندار شکران افتوح
بی نوائیم و رسیده ما ز دور هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان داد دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید که شما بر از من و حوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه زان ز تندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را ور نه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی گناهی کی زنی بر عکس خشم شاه کرزده منی
شه یکی جانست و لشکر پر از او روح جون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس این چنین فرمود سلطان عسس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید در میان یک رفت بود و بی بزید
جسم ضحی داشت کس او را نبرد ماند در مسجد جو اندر جام درد
مصطفی برد ش جو و اماند از همه هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بود بزی بزان بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز خورد آن بو محط عوج این غذ
جمله اهل بیت خشم آلو شدند که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد قسم هفده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره بخفت بس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند که از و بد خشمگین و در دمند
کبر را در نیم شب یا صبحدم جون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت دست بر در جون نهاد بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ ماند او حیران و لبی در دهان و دنگ
حیله کرد او بخواب اندر خزید خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بداند در خلاش شد بخواب اندر همانجا منتظرش
خویش در ویرانه خالی جو دید او جنان محتاج اند ردم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زاند رون او بر آمد صد خروش زین چنین رسوایی بی حد توش
گفت خواجم بنز از بیداریم که خورم آن سو و این سو ای رحیم

بانگ می زد و اثبورا و اثبور آنچنانک کافران در قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر یا بر آید در گشادن بانگ در
تا کریزد او جو تیری از کمان تا نبیند هیچ کس او را جنان
قصه بسیار ست کوته میکنم باز شد آن در رهید آخر ز غم

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیالی کاینده را نبیند و خجل نشود گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او تا نبیند در کنار اشت ورو
یا نهان شد در پس چیزی و یا از و یش پوشید رامان خدا
صبغة الله کاه پوشیده کند پرده بیچون بر ان ناظر شند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش قدرت یزدان از ان پیش است بیش
مصطفی می دید احوال شبش لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی تا نیفتد زان فضیحت در رهی
لیک حکمت بود و امر آسمان تا ببیند خوبشتن را او جنان
بس عدا و تا که آن یاری بود بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک اقبول قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کرد ست مهمانت ببین خنده زد رحمة للعالمین
که بیار آن مظهره اینجا ببیش تا بشوریم جمله را باد ست خویش
هر کسی فی جست کز بهر خدا جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل کار دستست این نه طانی کار دل
ای لقمک مر ترا حوج عمر خواند بر خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می زییم جون تو خدمت می کنی بر ما چیم
گفت آن دانم ولیک این ساعتیست که در این شستن بجویم حکمتیست
منتظر بودند کین قول ابیست تا بدید آید که این اسرار چیست
او بجد می شست آن احداث را خاص زامر حق نه تقلید و ریا
که دلش می گفت کین را تو بشو که در اینجا هست حکمتهای تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانه مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفا نهاین ملوث او را بدست خود می شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن او و نوحه او بر خود و بر سعادت خود

کافر آن را هیکلی بد یادگار یا وه دید آن را و گشت او لی فرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد حرص از در ها ست بی چیزیست خرد

از بی هیکل شتاب اندر دوید
در دو ناقهٔ مصطفی و آن را بدید

کان بد اللّه آن حدث را هم بگوید
خویش همی شنید که دورش ببرید

هیکلش از یاد رفت و شد بدید
اندر و شوری گریبان را درید

می زد او دو دست را بر روی و سر
کله را می کوفت بر دیوار و در

آنچنانک خون ز بینی و سرش
شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعره ها زد خلق جمع آمد بر و
کبر گویان ایها الناس اجتروا

می زد او بر سر که ای بی عقل سر
می زد او بر سینه کای بی نور بر

سجده میکرد او که ای کل زمین
شرمسارست از تو این جرم و همین

تو که کلی خاضع امر و بی
من که جزوم ظالم و ولدی و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز خوف
من که جزوم در خلاف و در قلوف

هر زمان می کرد رو بر آسمان
که ندارم رو بدین قبلهٔ جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
مصطفا اش در کنار خود کشید

سالکش گردید و بسی بنواختش
دیده اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگریدی طفل کی جوشند لبن

طفل بگروزه همی داند طریق
که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمی دانی که دایه دایگان
کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار
تا بریزد شیر فضل کردگار

گریه ابرست و سوز آفتاب
استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
کی بدی جسم و عرض زفت و سطبر

کی بدی معمورهٔ این هر چهار فصل
گر نبودی این نف و این گریه اصل

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان
جون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را جون ابر اشک افروز دار

چشم گریان باید ت جون طفل خرد
کم خور آن نانرا که نان آب تو برد

تن جو بابرکست روز و شب ازان
شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برکهٔ تن بی برکی جانست زود
این بیاید کاستن آن را فزود

اقرضوا اللّه قرض ده زین برکتش
تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت
تا نماید وجه لاعین رأت

تن ز سر کین هوشیر جون خالی کند
پر ز مسک و دُر اجلالی کند

زین پلیدی بدهد و پاکی برد
از یکی هر کم تنی او بر خورد

دیو می ترساندت که هین و هین
زین پشیمان کردی و کردی خزین

گر گذاری زین هوسها تو بدین
بین پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور کریست دارو وی مزاج
وان بیاشام از بی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست
آنچه خورد ست آتش اصوبست

هین مکرد ان خو که پیش آید خلل
در دماغ و دل بزاید صد علل

این چنین تهدیدها آن دیو دون
آرد و بر خلوخ خواند صد فسون

خویش چالینوس ساز درد و را
تا فزاید نفس بیمار ترا

کین ترا سودست از درد و غمی
گفت آدم را همین در کند می

پیش آرد هیبت و هیهات را
وز لوث پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل
تا نماید سنگ لمتر را جو لعل

گوسپندان کیرد او جون گوسپند
می کشاند سوی خرمن سوی قند

بر زند بر پای نعلی ز اشتباه
که بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او هست آن نزد درد و کار
این کنم یا آن کنم هین هوشدار

آن یکو که هست مختار نبی
آن مکن که کرد مجنون و صبی

خفت الجنة بحفت بالمکاره که از و افزود گشت
با لمکاره که از و افزود گشت

صد فسون دارد ز هیلت وز دها
که کند در سلسله گر هست از دها

گر بود آب روان بر بند دش
ور بود حبر زمان بر خند دش

عقل را با عقل یاری یار کن
امر هم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی ع آن اعرابی را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود می کرد در جهالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب
ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید
دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آنچنان
که کسی برخیزد از خواب گران

گفت این سو آ مکن هین با خود آ
که از این سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن
کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم
سیرم از هستی دران ها مون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی التیم و بلی

که بلی گفتیم و ان را امتحان
فعل و قول ما شهود ست و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
تا بما بر گواهی آ مدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه
چند باشی ده شهادت از بگاه

زان بخواند ند ت بد یجا ناگه تو
آن گواهی بدهی و ناری غتو

از لحاج خویشتن بنشسته
اندرین تنگی کف و لب بسته

تا بندهی آن گواهی ای شهید
تو از ین دهلیز کی خواهی رهید

یک زمان کارست بگزار و بیان
کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال و خواهی یک زمان
این امانت واگزار و وارهان

بیان آنکه نماز و روزه و سه چیزهای برونی گواهست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادنست از اعتقاد

از حد گذشتن

این زکوة و هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادنست از شرح خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست
گای مهمان ما باشما گشتیم راست

هدیها و ارمغان و پیش کش
شد گواهی انک هستم با تو خوش

هر کسی کو شد بمالی یا فسون
چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا
این زکوة و روزه برهد و گوا

روزه کو بدگرد تقوی از دلت
در حرامش دانک نبود اتصال

وان زکاتش گفت کو از مال خویش
می دهد بس چون بدزد در راه کیش

کز بطاری کند بس دو گواه
جرح شد در محکمه عدل اله

هست صیاد ار کند دانه نثار
نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گر به روزه دار اندر صیام
خفته کرده خویش بهر صید دام

کرده بد ظن زین گزی صد قوم را
کرده بد نام اهل جود و صوم را

فضل حوج با این که او گنجی بتنگ
عاقبت زین جمله پاکش میکند

سبقت برده رحمتش و آن عذر را
داده نوری که بنا شد بد برا

گوشش را شسته حوج زین اختلاط
قل داده رحمت او را زین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود
معنوی کلیش را عافر شود

باک کردن آب هفت پلید بها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی

آب بهر این بیاریدند از سماک
تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون بیکار گردد و شد حبس
تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حوج ببردش باز در بحر صواب
تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کنان
هی کجا بودی بدریای هوشان

من بحس زینجا شدم پاک آمدم
بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیا بیذای پلیدان سوی من
گر گرفت از خوی بزدان خوی من

در پذیرم جمله ز شتیت را
چون ملک پاکی دهم عزیت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم
سوی اصل اصل پاکیها روم

دلوح چرکین بر کنم انجا ز سر
خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین
عالم آرائیست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما
کی بدی این بارهٔ نامه آب را

کیسهای زر بذل زدید از کسی
می رود هر سو که هین کو مفلسی

یا بریزد بر گیاه رسته
یا بشوید روی رو ناشسته

یا بگیرد بر سر او حمال وار
کشتی بی دست و پا را در بحار

صد هزاران دار و اندر وی نهد
زانکه هر داروبرو بد زو جنان

جان هر ذرّی دل هر دانه
می رود در جو هر او روغنه

زو یتیمان زمین را پرورش
بستکان خنک را ازوی روش

استعانت

استعانت آب از حوج جل جلاله بعد از تیره شدن

چون نماند مایه اش تیره شود
همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن برآرد کای خدا
آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید
ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوشش
تو هم خورشید بیار ابر بر کشش

راههای مختلف می راندش
تو هم رسان سوی بحر فی حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست
کو غسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره ز غسل اهل فرش
باز کرد سوی پاکی بخش عرش

باز آرد زان طرف دامن کنان
از ظهارات محیط او در سنان

از یتیم و ارهاند جمله را
وز نجاسی طالبان قبله را

زاختلاط خلوج یابد اعتدال
آن سفر جوید که ارهنا یابد

ای بلال خوش نوای خوش صهیل
میدهد بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام
وقت رجعت زین سبب کو بد سلام

این مثل چون واسطه است اندر کلام
واسطه شرط است بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه
جز سمندر کو رهید از رابطه

واسطهٔ حمام باید مر ترا
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی بیند در آتش جلیل
گشت حمامت رسول آتش دلیل

سیری از هفت است لیک اهل طبع
کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع

لطف از حوج است لیکن اهل لطف
در نیابد لطف بی پرند چمن

چون نماند واسطه بین بی حجاب
همچو موسی نور مه نابد ز هیب

این هنرها آب را هم شاهد است
کند روشن پر ز لطف ایزدست

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال پذیر

چون ندارد سیر سیرت در درون
منکر اند ربول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجور ابله
که طبیب جسم را برهان بود

وان طبیب روح در جانش رود
وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش ناید بفعل و قول خود
احذر و هم هم حواسیس القلوب

این گواه فعل و قول از روی هجو
کو بدر یا نیست و اصل همچو هو

در بیان آنکه آن نور خود را اندرون سر عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعل عارف و بی قول عارف افزون از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود چنانکه آفتاب بلند شود بانگ خروس و اعلام مؤذن و علامات دیگر حاجت نیاید

ظاهر کند

لیک نور سالکی کز حد گذشت
نور او پر شد بیابانها و دشت

شاهدی اش فارغ آمد از شهود
نور آن گوهر چو بیرون تافت سست
پس نجوی از روی گواه فعل و
این گواهی چیست اظهار نهان
که عرض اظهار سر جوهر است
این نشان زر غماند بر محک
این صلوة و این جهاد و این صیام
جان چنین افعال و احوالی نمد
کاعتقادم راست است اینک گواه
تزکیه باید گواهان را بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست
گر گواه قول گر گوید رد است
قول و فعل بی تناقض باید
سعیکم شتی تناقض اندرید
پس گواهی با تناقض کی شنود
فعل و قول اظهار سر است و ضمیر
چون گواهت قلتبه شد قبول
تا تو بستیزی ستیزی ذای خرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی
آن شهادت را که فرخ بوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفا
گفت والله تا ابد ضیف تو ام
زنده کرده و معتق و در پناه تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خواند
هر که سوی خوان غیر تو رود
هر که از همسایگی تو رود
و ز رود بی تو سوی او دود رود
و ز نشیند بر سر اسب شریف
و ز بچه گیرد از و شهناز او
در بنی شارکم گفتست حق
گفت پیغامبر ز غیب این را جلی
یا رسول الله رسالت را تمام

وز تکلفها و جانبازی وجود
زین شکسها فراغت یافتست
که از و هر دو جهان چون کل شکفت
خواه قول و خواه فعل و غیر آن
وصف باقی و این عرض بر جوهریست
زر بماند نیک نام و وی ز شک
هم نماند جان بماند نیک نام
بر محک امر جوهر را بسود
لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه ش صدق کی موقوف بدان
حفظ عهد اندر گواه فعلیست
ور گواه فعل کژ گوید رد است
تا قبول اندر زمان پیش آید
روز می دوزید شب برمی درید
با تفاءل خوکند از لطف خود
هر دو پیدا میکند ستر ستیر
ور نه فحوس است اندر مول مول
فانتظر انهم منتظرون

عرضه کردن شهادت را بر مهمان خویش

عرضه کرد ایمان و بذرفت آن فتی
بندهای بسته را بگشوده است
کامشبان هم باش تو مهمان ما
هر کجا باشم یهد جاکه روم
این جهان و آن جهان بر خوان تو
عاقبت در دزد کلویش را ستخوان
دیو با او دانک همکاسه بود
دیو بی شکی که همسایه ش شود
دیو بد همراه و هم سفره بود
حاسد ما هست دیو او را ردیف
دیو در نسلش بود هنباز او
هم در اموال و در اولادای شقی
در مثالات نوادر یا علی
تو نمودی هجو شخص بی غمام

این که

این که تو کردی دو صد مار رنگرد
از تو جانم از اجل یک جان ببرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاد
این تکلف نیست فی ناموس و فن
در عجب ماند بد جمله اهل بیت
آنچه قوت مرغ با بیلی بود
فجفجه افتاد اندر مرد و زن
حرص و وهم کافری سر زیر شد
آن کد اخشمی کفر از وی برفت
آنک از جوع البقر او فی طبید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیای شود تا او هم یار فی شود روح را که اسلم شیطانی علی یدی یا

ای قناعت کرده از ایمان بقول
جسم راهم زان نصیبست این بگو
اسلم الشیطان نفهمود رسول
تا نیاشامد مسلمان کی شود
عشق را عشقی دگر بزد مگر
ایدک ایدک رخت عشق آنجا کند
اما المزاج تبدیل الغذا
جملهٔ الید بید تبدیل المزاج
سوف تنجو ان تحملت الفطام
افتقدها و ارتج یا نافرا
وافوح الرمل ذکر یا خیر البشر
تا رهی همچون ملایک از اذی
او بقوت کی ز ذکر کس کم زند
لیک از چشم حسبسان این نهان
قسم موش و مار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

قسمتان خاکست کردی گر بهار
در میان چوب گوید کرم چوب
کرم سرکین در میان آن حدث

عیبی از افسونش باعاز رنگرد
عاز را رشد زبذه زان دم باز مرد
شیر یک بز نیم خورد و بست لب
گفت کشتم سیر و ابله بی نفاق
سیر ترکشتم از انک دوش من
پر شد این قندیل زین یک قطره زید
سیری معده چنین پیلی شود
قدر پشه می خورد آن پیل بن
اژدها از قوت موری سیر شد
لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
همچو مریم میوهٔ جنت بدید
معدهٔ جون دوزخش آرام نافت

مناجات

ای خدای لی نظیر ایثار کن
کوش ما کیر و بدان مجلس کنان
چون بما بویی رسانیدی ازین
از تو نوشند از ذکور و از اناث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب
چند حرفی نقش کردی از رقوم
تون ابر و صاد چشم و جیم کوش
زان حروف شد خرد باریکبین
در جوز هر فکر بسته بر عدم
حرفهای طرفه بر لوح خیال
بر عدم با نقش نه بر موجود دست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد

کوش را چون حلقه داری زین سخن
کز حقیقت می خورند آن نوشان
سر مبند آن مشک را ای رب دین
لی دریغی در عطا یا مستعان
داده دل را هر دمی صد فتح باب
سنگها از عشق آن شد همچو نوم
بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
دم بدم نقش خیال خوش رقم
بر نوشته چشم و عارض خد و خال
زانکه معشوق عدم وافی ترست
تا دهد تدبیرها را زان نورد

عقل مثال جبرئیل است و نظر او بتفکر بسوی غیبی که معهود اوست در تفکر و اندیشهٔ کیفیت معاش و بیرون شو کارهای هر روزینه مانند نظر جبرئیست در لوح و فهم کردن او از لوح

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد
بر عدم تحریرها بین بی بیان
هر کسی شد بر خیالی ریش کاو
از خیالی کشته شخصی پر شکوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر
وآن دگر بهر ترهب در کنشت
از خیال آن ره زنی رسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده کم
این روشها مختلف بیند برون
این دران حیران شده کان آن چیست
آن خیالات اربند نامؤتلف
قبله و جان را چو پنهان کرده اند

هر صباحی درس هر روزه برد
وز سواد ش حیرت سودا بیان
کشته در سودای گنجی گنج کاو
روی آورده بعد نهای کوه
رو نهاده سوی دریا بهر دُر
وآن یکی اندر حریصی سوی کشت
وز خیال این مرهم خسته شده
بر نجم آن دیگری بنهاده سم
زان خیالات ملون زابذرون
هر چشنده آن دگر را نافیست
چون ز بیرون شد روشها مختلف
هر کسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف فی تحری سمت قبله یاران در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری عوام اصحاب در غیم

همچو قومی که تحری می کنند
چونک کعبه رو نماید صبحگاه
یا چو عوام ان بزیر قعر آب

بر خیال قبله سویی می شتند
کشف کرد ذره ذره کم کرد راه
هر کسی چیزی همی چیند شتاب

برامید کوهر و دُر ثمین
چون برآیند از تک دریای ژرف
وایندگر که بر دمروارید خرد
هلکذا یبلوهم بالسّاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان
خویشتن بر آتشی برقی زنند
بر امید آتشی موسی بجست
فضل آن آتش شنیده هر دمه
چون برآید صبحدم نور خلود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر
چون پروانه ز دود دیده دوخته
می طپد اندر پشیمانی و سوز
شمع او گوید که چون من سوختم
شمع او گریان که من سر سوخته

چه شمع بود بیان

تفسیر یا حسرة علی العباد

او همی گوید که از اشکال تو
شمع مرده باده رفته دلربا
ظلمت الارباح حسرا مفرما
هذه ارواح اخوان ثقات
هر کسی رویی بسویی برده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما

توبره پر می کنند از آن و این
کشف کرد د صاحب دُر شکرف
وآن دگر که سنگ ریزه و شته برد
فتنهٔ ذات افتضاح قاهره
کرد شمعی پر زنان اندر جهد
کرد شمع خود طوافی می کنند
کز لهیبش سبز تر گردد درخت
هر شرر را آن گمان برده همه
وانمایدهر یکی جمع بود
بدهدش هر شمع خویش هشتاد بر
مانده زیر شمع بد پر سوخته
می کند آه از هوای چشم دوز
کی ترا برهانم از سوز و سقم
چون کنم مر غیر را افروخته

سبب آنک فرجی را فرجی نام نهادند از اول

صوفی بد رید جبّه در رجز
گرد نام آن دریده فرجی
این لقب شد فاش و صافی شد نهفت
همچنین هر نام صافی داشتست
هر که کل هوا رست دردی را گرفت
گفت لابد در دراصافی بود
درد عسر افتاد و صافش شد سراو
یسر با عسر ست هین آرام باش
روح خواهی جبّه بشکافی ای پسر

بیشش آمد بعد بدریدن فرج
این لقب شد فاش زان فرجی درد
ماند اندر طبع خلقان حرف درد
اسم را چون درد بی بگذاشتست
رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
زین دو حالت دل سوی صفوت رود
صاف چون خرما و دردی بسر او
راه داری زین ممات اندر معاش
تا ازان صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنک شد صفوت طلب
صوفی ٔ گفته پیش این لیام
بر خیال آن صفا و نام نیک
بر خیالش کر روی تا اصل او
ور باش غیرت آمد خیال
بسته هر جوینده یاکه راه نیست
جز مگر آن تیز کوشِ تیز هوش
بجهد از تخییلها نی شه شود
این دل سرگشته را بذ پیر بخش
جرعه ٔ بر ریخی زان خفته جام
جست بر زلف و رخ از جرعه اش
جرعه خفتست بر خاکی گشن
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
جرعه ٔ بر ماه و خور شید و حمل
جرعه کویش ای عجب یا کیمیا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون
جرعه ٔ بر زر و بر لعل و در
جرعه ٔ بر روی خوبان لطاف
چون همی مالی زبان را اندرین
چون نکو وقت مرگ آن جرعه صفا
آنچ می ماند کنی دفنش تو زود
جان چو لی این جیفه بنماید جمال
مه چو لی این ابر بنماید ضیا
جبذا آن مطبخ پر نوش و قند
جبذا آن خرمن صحرای دین
جبذا دریای عمر بی غمی
جرعه چون ریخت ساقی الست
جوش کرد آن خاک و مان ان جوشم
کر روا بد نا له کردم از عدم
این بیان بط حرص مستنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر

نه از لباس صوف و خیاطی و دب
الخیاطه و اللواطه و الدلم
رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
همچنانک کر به سوی نان بپو
کرد بر کرد سرا پرده ٔ جمالِ
هر خیالش پیش می آید که بیست
کش بود از خویش نصر تهاش خوش
میرشه بنماید انکه ره شود
وین کمانهای دو تو را تیر بخش
بر زمین خاک من کاس الکرام
خاک و اشاهان همی لیسند زان
که همی بوسی و که می لبسیش
مر ترا تا صاف او خود چون کند
کان کلوخ از حسن آمد جرعه ٔ نگ
جرعه ٔ بر عرش و بر کرسی و زحل
که ز اسبیش بود چندین بها
ز بهر دا ک از اثر الظاهرون
جرعه ٔ بر حمر و بر نقل و نمی
تا جگونه باشد آن را واق واق
چون شوی چون بینی آن را بی زبان
زین کلوخ تن بمردن شد جدا
این چنین زشتی بدان چون گشت نور
من ندانم گفت لطف آن وصال
شرح نتوان کرد زان کار و کیا
که سلاطین کاسه لیسان وبند
که بود هر خر من آن را دانه چین
که بود زو هفت دریا سیمی
بر سر این شوره خاک زیر دست
جرعه ٔ دیگر که بس بی گوشم
و ربنود این گفتنی نک این زدم
از خلیل آموزگان بط کشتنیست
ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس وطبع او وسبب کشتن ابراهیم علیه السلام اورا

آمدیم

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ
همت او صید خلوج از خیر و شر
بی خبر چون دام می گیرد شکار
دام را چه حرز و چه نفع از گرفت
ای برادر دوستان افراشتی
کارت این بود ست از وقت واپس
زان شکار و ابنهی و باد و بود
بیشتر رفتست و بیکاهست رو
آن یکی می گیر و آن می هل زدام
باز این را می هل و می جو دگر
سب شود در دام تو یک صید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام
در زمانه صاحب دانی بود
چون شکار خوک آمد صید عام
انکه ارزد صید را عشقست و بس
تو مگر آیی و صید او شوی
عشق می گوید بگو شم پست پست
گول من کن چون بن را و غره شو
بر دم ساکن شو و می خانه باش
تا ببینی چاشنی ٔ زندگی
نعل بینی باز گونه در جهان
بر طناب اندر کلوخ و تاج دار
همچو گورکافران بیرون خلال
چون قبور آن را مخصص کرده اند
طبع مسکینت مخصص از هنر

کو کند جلوه برای نام و ننگ
وز نتیجه و فایده آن بی خبر
دام را چه علم از مقصود کار
زین گرفت بیهده شد دارم شکفت
باد و صد دلداری و بگذاشتی
صید مردم کردن از دام و داد
دست در کن هیچ یابی تا رو بود
تو بجد در صید خلقانی هنوز
وین دگر را صید میکن چون لیام
اینت لعب کودکان بی خبر
دام بر تو جز صداع قید نی
که شدی محبوس و مجروحی زکام
همچو ما احمق که صید خود کنند
رنج نی حد لقمه خوردن زو حرام
لیک او کی گنجد اندر دام کس
دام بگذاری بدام او روی
صید بودن خوشتر از صیاد بیست
آفتابی را رها کن ذره شو
دعوی ٔ شمعی مکن پروانه باش
سلطنت بینی نهان در بندگی
تخته بندان را لقب کرده شهان
بر روی انبوهی که اینک تاجدار
اندرون قهر خدا عز و جل
پرده ٔ بندار پیش آورده اند
همچو نخل موم بی برگ و بن

در بیان انکه لطف حق را هم کس داند و قهر حق را هم کس داند و هم از قهر حق گریزانند بلطف حق در آویزانند اما حق نعمت و قهرها را در لطف بنهان کرد و لطفها را در قهر بنهان کرد بعقل باز گونه و تلبیس و مکر انته بود تا اهل تمییز و بینظر بنور انته از خالی بیتان و ظاهر بیتان جدا شوند لیبلوکم ایکم احسن عملا ٔ ۵۱ ۵۱

گفت درویشی بدرویشی که تو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال
دیدمش سوی جنب او آذری

جون بدیدی حضرت حق را بگو
باز گویم مختصر آن را مثال
سوی دست راست جوی گو ذری

سوی جنتش بر جهان سوزاتشی
سوی دست راستش جوی خوشی

سوی آن آتش گروهی برده دست
بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک لعب بازگونه بود سخت
پیش پای هر شقی و نیکبخت

هر که در آتش همی رفت و شرر
از میان آب بر می کرد سر

هر که سوی آب می رفت از میان
او در آتش یافت می شد در زمان

و آنکه شد سوی شمال آتشین
سر ز آتش بر زد از سوی شمال

گم کسی بر سر این منصر زدی
سر برون می کرد از سوی یمین

جز کسی که سر بتش اقبال ریخت
لاجرم کم کس دران آذر شدی

کرده ذوق نقد را معبود خویش
گورها گرد آب و در آتش گریخت

جوق جوق و صف صف از حرص و آز
لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

لاجرم ز آتش بر آوردند سر
محتر ز آتش گریزان سوی آب

بانگ آمی زد آتش ای کیمیاگر دل
اعتبار ار اعتبارا ای بی خبر

چشم بندی کرده ابزای بی بصر
من نیم آتش منم چشمه زلال

ای خلیل اینجا ثمار رود و نیست
در من آی و هیچ مگریز از شرر

چون خلیل جوق اگر در زانه
جز که سیحی و جدعه نمرود نیست

جان پروانه همی دارد بدی
آتش آب تست و تو پروانه وی

تا همی سوزید ز آتش بی امان
گای در یغا صد هزارم پرید

بر من آرد رحم جاهل از جری
کوری چشم و دل نامحرمان

حاصه این آتش که جان آنهاست
من بدو رحم آرم از بیش و ری

او ببیند نور و در ناری رود
کار پروانه بعکس کار ماست

این چنین لعب آمد از ربت خلیل
دل ببیند نار و در نوری شود

آتشی را اشکل آبی داده اند
تا نبینی کیست از آن خلیل

ساحری صحن بریجی رابفن
وندر آتش چشم بگشاده اند

خانه را او پر ز کژدمها نمود
صحن پر کرمی کند در انجمن

چونکه جادو می نماید صد چنین
از دم سحر و خود آن کژدم نبود

ره جوم از سحر ان قوم وزن
چون نبود دستان جادو آوزین

ساحران شان بنده بودند و غلام
اندر افتادند چون صعوه بدام

هین بخوان قرآن ببین سحر حرام
سرنگونی، بکرهای کالجبال

من نیم فرعون کایم سوی نیل
سوی آتش هست آن مایه معین

نیست آتش هست آن ماء معین
و آن دگر از مکر آب آتشین

پس نگو گفت آن رسول خوش لقا
دره عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض
این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلوه باشد مر ان آیینه را
که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک گر آیینه از بن فاسد است
صیقل او را دین باز آرد بدست

و ان گزین آیینه که خوش مغز است
اند کی صیقل گری آنرا بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلم است ضد وجه

این تفاوت عقلها را نیک دان
در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب
هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون ستاره آتشی
هست عقلی چون چراغی سرخوشی

زانکه ابرار پیش آن چون واجهد
نور یزدان بین حزه بار دهد

عقل جزوی عقل را بدنام کرد
کام دنیا مرد را بی کام کرد

آن ز صیدی حس حیاتی بدید
وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت نان نخود و می بیافت
وان ز نخود و می ز راه عز بتافت

آن ز فر عونی اسیر آب شد
وز اسیری سبط صد سهراب شد

لعب معکوس است و فرزین بند کن
حیله کم کن کار افتاست و بخت

بر خیال و حیله کم تن تا رزا
که غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی
تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود
مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی
در کمی رفتی خداوندی مکن

روبهی و خدمت ای گرگ کهن
هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه در آتش بتاز
کیه ز ان برمدوز و پاک باز

زور را بگذار و زاری را بگیر
رحم سوی زاری آید ای فقیر

زاری مصطفی تشنه معنویست
زاری سرد دروغ آن غولیست

گریه اخوان یوسف حیلیست
که درونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می مرد و آنان او پرنان بود سگ نوحه می کرد و شوی می گفت و می گریست و سر و زو می زد و در بحر

آن سگی می مرد و کریان آن عرب
اشک می بارید و می گفت ای کرب

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست
نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک خو
نیک همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان
تیز جهد و صید گیرد در زمان

گفت رنجش چیست زخمی خورده اید
گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و غرض
صابران را فضل حق بخشد عوض

بعد ازان گفتش که ای سالار حر
چیست اندر دست این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من
می کشانم بهر تقویت بدن

گفت چون بذهی بدان سگ نان دهد
گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست بذهد بی درم در راه نان
لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سرای پر باد مشک
که لب نان بین تو بهتر زاشک

اشک خونست و نعم آبی شده
می نیرزد خاک خون بیهده

کل خود را خوار کرد او چون پلید
پاره این کل نیا شد جز خسیس

من غلام آنک نفرو شد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بنالد چرخ یارب خوان شود
چون بنالد چرخ یارب خوان شود

من غلام آن مس همت پرست
کو بغیر کیمیا ناردشکست

دست اشکسته براور در دعا
سوی اشکسته برد فضل خدا

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
ای برادر رو برآزد لی در نگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل
ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونک مکرت شد فنای مکر حق
برگشایی یک کمینی بوالعجبی

که کمینه آن کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج وارتقا

در بیا آنگه هیچ چشم بدی آدمی را جان مهلک نیست که چشم بد او را مبدل شده باشد و خویشتن او بی خویشتن شده بنور حق

پر طاؤست مبین و پای بین
تا نگه سوء العین نگاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان
یز لقونک از نبی برخوان بدان

احمد چون کوه لغزید از نظل
در میان راه لی کل لی مطل

در عجب درماند کین لغزنده چیست
من نبیندارم که این حالت نهیست

تا بیامد آیت و آگاه کرد
کان ز چشم بد رسیدت و ز نبرد

گر بدی غیر تو در دم لاشدی
صید چشم و سخره افناشدی

لیک آمد عصمتی در امتان
وین که لغزیدی بد از بهر نشان

غیرتی کیراند ران که کن نگاه
برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

یا رسول الله دران نادیدگان
می زند از چشم بد بر گرگسان

از نظرشان کله شیر عرین
واشکافد تا کند آن شیر این

بر شتر چشم افکند همچون حمام
وانگهان بفرستد اندر پی غلام

که برو از پیه این اشتر بخر
بیند اشتر را سقط او راه در

سر بریده از مرض ان اشتری
کو بتک با اسب پی کردی مری

گر حسد و ز چشم بد بی هیچ شک
سیر و گردش را بگرداند فلک

آب پنهانست و دولاب آشکار
لیک در گردش بود آب اصل کار

چشم بنگرشد دوای چشم بد
چشم بد را لا کند زیر لگد

سبوح رحمت راست و او از رحمه
چشم بد محصول قهر و لعنت است

رحمتش

(۱)

رحمتش بر نقمتش غالب شود
چیره زین شد هر نبی بر ضد خود

کو نتیجه رحمتست و ضد او
از نتیجه قهر بود آن زشت خو

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست
حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلقست و فرج
در ریاست نیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف
طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه
وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد
وان لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدرست
لیک منصب نیست آن اشکستگیست

پیچ و شاخ این ریاست را ببین
باز گویم دفتری باید دگر

اسب سرکش را عرب شبطان خواند
نی ستوری را که در مرعی بماند

شیظنت کردن کنی بد در لغت
مسیحوح لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر کرد خوان
دو ریاست چونکه گنجد در جهان

آن نخواهد کین بود بر پشت خاک
تا ملک یکشد بذر راز اشتراک

آن شنیدستی که الملک عقیم
قطع خویشی کرد ملکت جو ربیم

که عقیمست و ورا فرزند نیست
همچو آتش با کسش پیوند نیست

هر چه یابد او بسوزد بر درد
چون نیابد هیچ خود را می خورد

هیچ شوراره نتازد نذان او
رحم کم جوازد دل سندان او

چونکه کشتی هیچ از سندان مترس
هر صباح از فرق مطلوق کیر درس

هست الوهیت ردایی ذوالجلال
هر که در پوشد بر و کردد وبال

تاج ازان اوست آن ما کیم
وای او کز حد خود دارد کذر

فتنه تست این پر طاوسیت
کاشتراکت باید و قدوسیت

قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می کند بمنقار و می اندازد و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب پرسید که ای یار چه می آید گفت می آید اما پیش من جان از پر عزیز تر نیست و این پر عدوی

پر خود می کند طاوسی بدشت
یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سبی
بی دریغ از بیخ چون بر میکنی

خود دلت چون می دهد تا این جلال
بر کنی و اندازیش اندر وحل

هر پری را از عزیزی و پسند
حافظان در طی مصحف می نهند

بهر تحریک هوای سود مند
از پر تو باد بیزان می کنند

این چنا شکری و چه بی باکیست
تو نمی دانی که نقاشش کیست

یا همی دانی و نازی میکنی
قاصدا قلع طرازی میکنی

ای بسا نازا که کردد آن کناه
افکند مر بنده را از چشم شاه

ناز کردن خوشتر آید از شکر
لیک کم جایش که دارد خط حظر

ایمن آباد ست آن راه نیاز — ترک ناز خویش گیرو با آن راه ساز
ای بسا ناز آوری زد بر تو بال — آخر الامر آن برانگیزد شود وبال
خوشی ناز ار ردی بفزاید ت — بیم و ترس مضمرش بگذارد ت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند — صدر را چون بدر انور میکند
چون زمرده زنده بیرون می کند — هر که مرده کشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند — نفس زنده سوی مرگی می تند
مرده شو تا خرج الحی الصمد — زنده زین مرده بیرون آورد
ای شوی بینی تو اخراج بهار — لیل کردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که پذیرد رفو — روی فرخاش از غزا ای خود رو
آنچنان رویی که چون شمس الضحی — آنچنان ریخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان ریخ کافرست — که رخ مه در فراق او کریست
یا نمی بینی تو روی خویش را — ترک کن هوی لجاج اندیش را

در بیان انکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شدنی نیست چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقشی کنی اگرچه پاک کنی زنگ

روی نفس مطمئنه در جسد — زخم ناخنهای فکرت می کشد
فکرت بد ناخن بر زهر دان — می خراشد در تعمق روی جان
تا کشاید عقدهٔ اشکال را — در حدت کرد دست زین سبل را
عقدهٔ را بگشاده گیر ای منتهی — عقدهٔ سخنست بر گیه و تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر — عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر کلوی ماست تنگ — که بدانی که حی یا نیکبخت
حل این اشکال کن کر آدمی — خرج این دم کن اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر — حد خود را تا نکند بنود زین گریز
چون بدانی حد خود زین حد گریز — تا بحی حد در رسی ای خاکبیز
عمر در تحویل و در موضع رفت — بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر — باطل آمد در نتیجه خود نگر
جز بصنوعی ندیدی ضانعی — بر قیاسی اقترانی قانعی
می فزاید در وسایط فلسفی — از دلیلی باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب — از پی مدلول سر پرده بچیب
کر دخان او را دلیل آتش است — بی دخان مار ا در آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب هو — از دخان نزدیکتر آمد بجان
پس سیه کاری بود در رفتن زجان — بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام که لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر تا ودل برکن از و — زانکه شرط این جهاد آمد عدو

جون

جون عدو نبود جهاد آمد محال — شهوت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو — خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو — زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود — غازیی بر مرکبان نتواند نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن — زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا مطلق او — تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا — رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست — بعد ازان لا تسرفوا ان عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه — نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه ریخ صبر نبود مر ترا — شرط نبود پس فرو ناید جزا
جنت آن شرط و شاد آن جزا — آن جزای دل نواز جان فزا

در بیان انکه ثواب عمل عاشق از جوهر هفتست

عاشقا ترا شاد مانی و غم او — دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود — عشق نبود هر زه سودایی بود
عشق آن شعله ست کو چون بر فروخت — هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند — در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت — شاد باش ای عشق شرکت سوز عشق
خود همو بود او اولین و آخرین — شرکت جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب غیری بود جز عکس آن — نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل — خوش نگردد گر بگیری در بغل
این کسی داند که روزی زنده بود — از کف این جان جان جانی ربود
وانک هشیم او ندیدست آن رخان — پیش او جانست این تن رخان
چون ندید او عمر عبد العزیز — پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات — در خیال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال — اندر آب شور دارد بیر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت — چون ببیند زخم نشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده است — تا بدانی قدر را قلهم الست
چون از بنجا وارهی آنجا روی — در شکر خانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را کی بنگرم — زین جهان پاک می بگذرم
ای دریغا پیش ازین بودیم اهل — تا عذابم کم بدی اندر رحل

در تفسیر قول رسول که ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ماتا ان کان برا لیکون الی وصول الیر اعجل وان کان فاجرا یقتل فیحی

زین بتو مودست آن آگه رسول — که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول

شود او را حسرت نقلان و موت
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت

هر که میرد خود تمنا باشدش
که بدی زین پیش نقل مقصدش

گر بود بد تا بدی کمتر بدی
ور نقی تا خانه زودتر آمدی

گوید آن بد بی خبر بی بوده ام
دمبدم من پرده بی افزوده ام

گر از این زودتر مرا معبر بدی
این حجاب و پرده ام کمتر بدی

از حریصی کم در آن روی فتوح
وز تکبر کم در آن چهره خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود
وز بلیسی چهره خوب سجود

بر مکن آن پرده پیمای را
بر مکن آن پرده حلد آرای را

چون شنید این بند و در روی بشکست
بعد از آن در نوحه آمد می گریست

نوحه و گریه دراز دردمند
هر که آنجا بود بر گریه ش فکند

وانگه می پرسید بر گندن ز بیست
بی جوابی شد پشیمان و گریست

گز فضولی من چرا پرسیدمش
او ز غم بر بود شور اندیشه ش

می چکید از چشم تر بر خاک آب
اندر آن هر قطره مدرج صد چو بی

گریه را با صد فن بر جا نهاز زند
تا که حرج و عسر ش را گریان کند

عقل و دلها بی کمانی می شنید
در حجاب از نور عرشی می زید

در بیان آنک عقل و روح در آب و گل محبوس شدند همچون هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن ذوی
بسته اند اینجا بچاه سهمناک

عالم سفلی و شهوانی درند
اندرین چه گشته اند از جزم بند

سحر و ضد سحر را لی اختیار
زین دو آموزند نیکان و شرار

لیک اول پند بد هندش که هین
سحر را از ما میاموز و بچین

ما بیا موزیم این سحر ای فلان
از بر برای ابتلا و امتحان

کامتحان را شرط باشد اختیار
اختیاری نبودت لی اقتدار

میلها همچون سکان حقه اند
اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند

چونکه قدرت نیست خفتند این رده
همچو هیزم پارها و تن زده

تا که مرداری در آید در میان
نفخ صور حرص کوبد بر سکان

چون دران کوچه خری مردار شد
صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب
تاختن آورد بر بر ز در جیب

مو بموی هر سگی دندان شده
وز برای حیله دم جنبان شده

نیم ز بر شش حیله باز آن غضب
چون ضعیف آتش که یابد او حطب

شعله شعله می رسد از لامکان
می رود دود دلهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین بنهفته اند
چون شکاری نیستان بنهفته اند

باجو باز استد و دیده دوخته
در حجاب از عشق صیدی سوخته

تا کله برداری و بیند شکار
انگهان سازد طواف کوهسار

شهوت رنجور ساکن می بود
خاطر او سوی صحت میرود

چو ببیند نان و سیب و خربزه
در مضیاف آید مزه و خوف بزه

گر بود صبار دیدن سود او
آن تهیج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر بس نادیده به
تیره دل را ولی زهد بی زره

جواب گفتن طاوس آن سائل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
که تو رنگ و بوی را هستی گرو

آن نمی بینی که هر سو صد بلا
سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی رحمت مدام
بهر این پرها نهد هر سو دام

چند تیر انداز بهر بالها
تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن
زین بلا و زین قضا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت و گریه
تا بوم ایمن در این کهسار و تیه

این سلاح عجب من شد ای فتا
عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو آن پرهای طاوس مر صاحب را عدو است

پس هنر آمد هلاکت خام را
کز پی دانه نه بیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر الفوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار
دور کن آلت بیند از اختیار

جلوه گاه و اختیارم این پرست
برکنم پر را که در قصد سرست

نیست انکار در خود را صبور
تا پرش در نفکند اندر شرور

پس زیانش نیست پر کو بر مکن
گر رسد تیری بپیش آرد مجن

لیک بر من پر زیاد شمنیست
جونک از جلوه گری صبریم نیست

گر بدی صبر و حفاظم راه بر
بر فرودی از اختیارم گر و فر

همچو طفلم یا جوم ست اندر رفتن
نیست را دیو تیغ اندر دست من

گر مرا عقلی بدی و منز جز
تیغ اندر دست من بودی لطف

عقل باید نورده چون آفتاب
تا نزند تیغی که نبود جز صواب

چون مرا عقلیست مخسوف المزاج
پس چرا در چاه ننداز م سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن
کین سلاح خصم من خواهد شدن

چون ندارم زور و یاری و سند
تیغ او بستاند و بر من زند

زخم این نفس فسیحه خوی را
که نپوشد رو خراشم روی را

یا شود کم این جمال و این کمال
چون نماند رو کم افتم در وبال

چون برین نیت خراشم بزه نیست
که بزخم این روی را پوشیده نیست

گر دلم خوی ستیری داشتی
روی خود هم جز صفا نگذاشتی

چون ندیدم زور و فر هنگ و صلاح
خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال
تا نگردد خنجرم بر من وبال

بی کریزم تا رکم جنبان بود کی فرآرد از خویشتن انسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار چون از و بیرید کیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر کرین تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهند ست نی ایمن ونی درخت آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن نی خود ان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق همچو ستارکان که فانی اند روز در نور آفتاب و فانی را خوف نیست

چون فنا شد از فق پیرایه شود او محمد وار بی سایه شود
فق فخری را فنا پیرایه شد چون زبانهٔ شمع او نی سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر سایه را نبود بکرد او کذر
موم از خویش و ز سایه در کریز در شعاع او ز بهر او کی شمع ریز
کفت او بهر فنایت ریخته کفت من هم در فنا یکرنکم
شمع چون در نار شد کلی فنا نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار آتش صورت نمی پاید بدار
بر خلاف موم شمع جسم کان تا شود کم کردد افزون نور جان
این شعاع باقی وان فانیست شمع جان را شعله ربانیست
این شعاع باقی آمد مفترض نی شعاع شمع فانی عرض
آن زبانهٔ نار جمله نور بود شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین ماه را سایه بنا شد همچنین
بیخودی بی ابر نیست ای بیخواه باشی اندر بی خودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده تام رفت نور از مه خیالی ماند نه
از حجاب ابر نورش شد ضعیف کم زماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی می نماید ز ابر و کرد ابر بین ما را خیال انکیز کرد
لطف مه بنکر که هم این لطف اوست که بکفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار بر فراز جرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی نکیکند بد ز را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند دشمن ما را عدو خویش خواند
تاب ابر و آب او خود زین هست هر که مه خواند ابر را بی مه شکست
نور مه بر ابر چون منزل شدست روی تاریکش ز مه مبدل شدست
هر چه هست از نیست دو لنیست اند ر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت شمس و مه معزول شد چشم ذرا صل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار مادر ما را نوکیر اند ر کنار

بر من

آکل و ماکول کی ایمن بود
امن ماکولان جذوب ماکلست
هر خیالی را خیالی می خورد
تو بنانی کز خیالی وارهی
فرزنبور است و آن خواب آن تو
چند زنبور خیالی در برد
کمترین آکلت این خیال
هین گریز از جوع اکال غلیظ
یا بسوی آنک او آن حفظ یافت
دست را مسپار جز در دست پیر
پیر عقلت کو ذکی خو کرده است
عقل کامل را قرین کن با حذر
جو تو نکه دست خود بدست اوفتای
دست تو از اهل آن بیعت شود
چون بدادی دست خود در دست حق
کو نبی وقت چونین است ای مرید
در حدیبیه ستوی حاضر ببین
پس زده یا رمبتر آمدی
تا معیت راست آید زانکه مرد
این جهان و آن جهان با او بود
گفت المرء مع محبوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین
ای زبون گیر زبونان این بدان
چون فرار از دام واجب آمدست
تو زبونی و زبون گیر ای عجب
حرص صیادی ز صیدی مغفلست
بین ایدی خلفهم سدا بتاش
تو کم از مرغی مباش اندر رشید
چون بنزد دانه آید پیش و پس
کای عجب پیش و پس صیاد هست
تو ببین پس قصه فخار را
که هلاکت دارشان بی آلتی
حوض شکنج کرد و کرز و دشت

انک

نیست

آنکه می گفتی اگر هو هست کو
آنکه می گفت این بعید است و عجیب
بر گنم من میخ این میخوش دام
در خور عقل تو گفتم این جواب
بسکه این جبلی که حرص است و حسد
سبب گفتن خلیل ع م زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومه مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود
کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا
عمر بی توبه همه جان کندنست
عمر و مرگ این هذا و باهوی خوش
آن هم از تاثیر لعنت بود کو
از خدا غیر خدا را خواستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی
عمر بیشم ده که تا واپس روم
تا که لعنت را نشانه او بود
عمر خوش در قرب جان پرورد نیست
عمر بیشم ده که تا که می خورم
گر نه گوهر خوارست آن گنده دهان

در شکنج او مقر می شد که هو
اشک می راند و هی می گفت ای وبی
از بی کامی بنا شد تلخ کام
فهم کن و زجست و جو رو برمتاب
یا مکن می در جید ها حیل مسد

مناجات

ای خلیل هو چرا گفتی تو زاغ
اندکی را سار آن باید نمود
دایما باشد بدنیا عمر خواه
تا قیامت عمر تن درخواستند
کاشکی گفتی که تبنا ربنا
مرگ حاضر غایب از هو بودنست
بی خدا آب حیات آتش بود
در جنان حضرت هی شد عمر جو
ظن افزونیست و کلی کاستن
در حضور شیر روبه شاتکی
مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
دایم اینم ده که بس بد گوهرم
گو بدی گر زاغ نیم تو ار هان

ای مبدل کرده خاکی را بزر
خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا
کار من سهو است و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
من هم حلمم را کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی
وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی
وی که بی ره را تو پیغامبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان
می فزایی در زمین از اختران
دیده دل کو بگردون بنگریست
دیدگینجا هد می مینگریست
قلب اعیانست و اکسیر بخیط
ابتلا فی خرقه تن لی فحیط
هر که ساکن در زمین جان آن چنان
زو ترش از دیگران آید ممات
تو از ان روزی که در هست آمدی
آتشی یا بادی یا خاکی بدی
کز بران حالت ترا بودی بقا
کی رسیدی مر ترا این ارتقا

ای مبدل هستی اول نماند
هستی بهتر بجای آن نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها
بعد یکدیگر دوم به زا بتدا

از مبدل بین وسایط را بجان
کز وسایط دور گردی زا صل آن

واسطه هر جا فزون شد وصل کست
واسطه کم ذوق وصل افزون تر ست

از سبب دانی شود کم حیرتت
حیرت نوره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی
از فنا پس رو چرا بر تافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا
بر بقا چفسیده ای نافقا نافقا

چون دوم از اولیت بهتر ست
پس فنا جو مبدل را بر ست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود
تا کنون هر لحظه از بد و وجود

از جمادی بی خبر سوی نما
وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خویش
باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشانها پارهاست
پس نشان پا درون بحر لاست

زانکه منزلهای خشکی زاحتیاط
هست دهها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا دروقوف
وقت موج و حبس کشتی هم وسقوط

نیست پیدا آن مراحل را بنام
نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین
آن حراف که از نما تا روح عین

در فناها این بقاها دیده رو
بر بقای جسم چون جهسیده رو

هین بده ای زاغ این جان باز باش
پیش تبدیل خدا جان باز باش

تازه می گیر و کهن را می سپار
که هوا مسالت فرونست از سه بار

گر نباشی نخل وار ایثار کن
کهنه بر کهنه شه و انبار کن

کهنه و کندیده و پوسیده را
تحفه می بر بهر هر نادیده را

آنکه بودید او خریدار تو نیست
صید حقست او گرفتار تو نیست

هر کجا باشند چو و مرغ کور
بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شور ابها
زانکه آب شور را فزاید عما

اهل دنیا زین سبب اعمی زدند
شارب شور را به آب وکل اند

شور می ده کور می خر در جهد
چون بذاری آب حیوان در دهد

با چنین حالت بقا خواهی و یاد
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

در سیاهی زنگی زان آسوده اند
کو ز زاد و اصل زنگی بوده است

آنک از روزی شاهد و خوش رو بود
گر سیه گردد بدار ک جو بود

مرغ پرنده جو ماند بر زمین
باشد اندر غصه و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش می رود
داینه چین و شاد و شاطر می رود

زانکه او از اصل آبی بر و از بود
وان دگر پرنده و پرواز بود

قال علیه السلام ارحموا ثلاثة عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال صدق

کفت

کفت پیغامبر که رحم آرید بر
جان من کان عزیزاً فاحتقر

والذی کان غنیاً فافتقر
او صفیاً عالماً بین الخضر

کفت پیغامبر که با این سه گروه
رحم آرید ار زسنگید و ز کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد
وان تواندرهم کم بی دینار شد

وآن سوم آن عالمی کیذر جهان
مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از غربت بخواری آمدن
همچو قطع عضو باشد از بدن

عضو کرد مرده گر تن وا برید
نو بریده جفت اما نی مبدد

هر که از جام الست اوخورد یار
هستش امسال آف رنج و خمار

وآنک جون سگ ز اصل کهدانی بود
کی مر او را حرص سلطانی بود

بو به او جوید که گردست او گناه
آه او کوید که کم گردست راه

قصه نجسوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنه آن خران بران غریب گاه بخنک گاه بسبی و مبتلا گشتن او بگاه خشک که عذای او نیست و این صفت بنده خاص حق است میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت کما قال علیه السلام بدا غریبا وسیعود غریبا فطوبی

آهوی را بر گرد صیادی شکار
اندر آخر گردش آن بی زینهار

آخری را بر رکاوان وخران
حبس آهو کرد جون اسکران

آهوا ز وحشت بهر سوی گریخت
او بپیش آن خران شب گاه ریخت

از بجاعت واشتها هر کاه و خر
کاه را نی خورد خوشتر از شکر

کاه آهو می رمید از سو بسو
که زدو دو کرد که می تافت رو

هر کرا باصید خود بگذاشتند
آن عقوبت را خود ایشان داشتند

تا سلیمی گفت کان هدهد اگر
هجر را عذری نکوید معتبر

بگسلم پر یا خورد دهم او را عذاب
یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب ای مهتدی
در قفص بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای پسر
مرغ روحت بسته با جنسی دگر

روح باز ست و طبایع زاغها
دارد از زاغان و جغدان داغها

او بمانده در میانشان زار زار
همچو بو بکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه رحمه الله که بشهر سبزوار رسید که رافضی باشند بجد بگرفتن ایشان جان خواستند گفت انا اما دهم که از این شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیاورید

افتاد محمد الب الغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار پر بناه

تنگشان آورد لشکرهای او
اسبهش افتاد در قتال عدو

سجده آورد ند پیشش کامان
حلقه مان در گوش کن والبخش جان

هر خراج و جزیتی که بایدت
آن زما هر هو سمی افزایدت

جان ما آن توست ای شیر جو
پیش ما چندی امانت باش کو

گفت نرها نیند از من جان خویش
تا مرا بوبکر نام از شهر تان
بد رومتان همچی گشت ای قوم دون
بر جوال زر کشید تدبش براه
کی بود بوبکر اندر سبز وار
رو بتابید از زر و گفت ای عنود
هیچ سودی نیست کودک نیستم
تا نیاری سجده نرعی ای زبون
منهیان انگیختند از جد و جست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
ره گذر بود و بمانده از فرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب
خفیه که سلطان ترا طالب شده ست
گفت اگر یابم بدی یا مفقدی
اندرین دشمن کده کی ماندی
تخته مرده کشان بر داشتند
سوی خوارستان حمالان کشان
سبز وارست این جهان و مرد حق
هست خود شاه یزدان جلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر
تو دل خود را جو دل پنداشتی
دل که گر هفصد جوابش هفتصد
این چنین دل ریزه ها را دل مگو
صاحب دل آینه ست شش رو شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر
کر کند رد از برای او کند
بی ازو بندد کسی را جوع تو الی
موهبت را بر کف دستش نهد
با کفش دریای کل را اتصال
اتصالی که نگنجد در کلام
صد جوال زر بیاری ای غنی
کر دنو را خنیست دل من راضیم

تا نیاریدم ابوبکری بپیش
هدیه ناریدای رمیده استان
نی خراج استانم و نی هم فسون
گر چنین شهری ابوبکری کجاه
یا کلوخ خشک اندر جو بیار
تا نیاریدم ابوبکر ار مغان
تا بزر و سیم حیران بیستم
گر بیمایی تو مسجد را بگون
گنبد زرین ویرانه بوبکری کجاست
یک ابوبکری نرازی یافتند
در یکی گوشه خرابه پر ز حرص
چون بدیدندش بگفتندش شتاب
گر تو خواهد شهر ما از قتل رست
خود براه خود بقصد رفتمی
سوی شهر دوستان می راندی
وان ابوبکر مرا برداشتند
می کشیدندش که تا بینند نشان
اندر تنخا صایع است و منخوع
دل همی خواهد ازین قوم رمید
فابتغوا ذی القلب فی تدبیرهم
نی بنقش سجده و ایثار زر
جست و جوی اهل دل بگذاشتی
اندرو آید شود یاوه و نهان
سبز وار اندر ابوبکری مجو
حق از و در شش جهت ناظر بتو
نگندش بی واسطه او حق نظر
ور قبول آرد همو باشد سند
شمه ای گفتم مبین از صاحب وصال
وز کفش آنرا بمر حومان دهد
هست بی چون و چگونه بر کمال
گفتنش تکلیف باشد والسلام
حق بگو دل بیا رای منحنی
ور ز تو مفوض بود ای راضیم

تنکرم در تو دران دل بنگرم
با تو او چونست هستم من چنان
مادر و بابای اصل خلق اوست
تو بگو بیی تنک دل آوردم بتو
آن دلی آور که قطب عالم است
از برای آن دل پر نور و پر
تو بگردی روزها در سبز وار
پس دل پژمرده پوسیده جان
که دل آوردم ترا ای شهریار
گویدت این گورخانه ست ای حری
رو بیاور آن دلی کو شاه هوست
گویی آن دل زین جهان بزهان بود
دشمنی آن دل از روز الست
زانک او بازست و دنیا شهر زاغ
ور کند پر در نفا فی میکند
فی کند آری نه از بهر نثار
زانکه این زاغ خسیس مردار جو
گر بدید پرند آن نفاقش را رهید
زانکه آن صاحب دل باگر و فر
صاحب دل جو اگر فی جان نه
آنک ز روح او خوش آید مرا
هر که او بر خو و بر طبع تو زیست
رو هوا بگذار تا نوبت شود
از هوا زانی دماغت فاسد ست
حد ندارد این سخن واهوی ما

تحفه اورآ آرای جان بر دردم
زیر پای مادران باشد جنان
ای خنک آنک نداند دل ز پوست
گویدت این دل نیز دیگ شوست
جان جان جان جان آدم ست
هست آن سلطان دلها منتظر
آن چنان دل را نیابی زاعتبار
بر سر تخته نهی آنشوکتان
به ازین دل نبود اندر سبز وار
که دل مرده بدینجا آوری
که امان سبز وار کون ازوست
زانک ظلمت با ضیا صد ان بود
سبز وار طبع را میراث نیست
دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ز استمالات ارتفاقی میکنند
تا که ناصح کم کند تلخیح دراز
صد هزاران مکر دارد تو بتو
شد نفاقش عین صدق و مستفید
هست در بازار ما معیوب خیر
جنس دل شو کر ضد سلطان نه
آن ولی تست نی خاص خدا
پیش طبع تو ولی است و نبیست
وان مشام خوش عبر جوید شود
مشک و عنبر پیش مغزت کاسد ست
می گریزد اندر آخر جا بجا

بقیه قصه ۲ هوا و آخر حران

روزها آن آهوی خوش نبر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک
یک خرش گفتی که ها این بوالهوش
وان دگر سخره زدی کز جهل و بد
وان خری گفتی که با این نازکی
آن خری شد محرم و زخورد نبماند
سر چنین کرد او که نی روای فرد

در شکنجه بود در اصطبل خر
در یکی حقه معذب پشک و مشک
طبع شاهان دارد و میران خموش
کو هر آورد ست کی ارزان دهد
بر سر بر شاه شو کو متکی
پس بر تسم دعوت آهو را بخواند
اشتها ام نیست هم نا توان

گفت فی دانم که نازی میکنی
یا ز ناموس احترازی میکنی

گفت انا خود که آن طعمهٔ توست
که ازان اجزای تو زنده و توست

من الیف مرغزاری بوده ام
در زلال روضها آسوده ام

کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر قضا انداخت مارا در عذاب

ور لباسم کهنه گردد من نوم
گر کدا گشتم گدارو کی شوم

با هزاران نار و نوت خورده ام
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم

ذرعنی بس توان گفتن گزاف
گفت آری لاف فی زن لاف زن

مشتی برعود و عنبر فی نهد
گفت نا قم خود گواهی فی دهد

بر حریر سرخ پرست آن شد حرام
لیک آنرا کشنود صاحب مشام

مشک چون عرضه کنم با این و زیج
هر کمیز خر ببوید بر طریق

رمز اله اسلام فی الدنیا غریب
بهر این گفت آن نبی مستجیب

گرچه با داناش ملک تحکم مند
زانکه خویشانش هم ازوی فی رمند

لیک ازوی فی نیابند آن مقام
صورتش راجنس فی بینند انام

دور فی بینش ولی او را مکاو
همچو شیری در میان نقش گاو

که بدرد گاو را آن شیر جو
ور بگاوی ترک گاوی تن بگو

خوی حیوانی ز حیوان برکند
طبع گاوی از سرت بیرون کند

گر تو با گاوی خوشی شیری مجو
گاو باشی شیر کردی نزد او

تفسیر انا اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف الآیة

گاو وان هفت را خذ ابصفت شیران گر سینه آفریده بود تا آن هفت
گاو فربه را با شتهای خورد ند گرچه آن حیوانیت صورگاوان
در آ بینهٔ خواب نمودند تو معنی بگیر فهم

آن عزیز مصر فی دیدی بخواب
جونک چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربه بس پروری
خورد شان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بدند آن لاغران
ورنه گاوان را نبود ندی خوران

پس بش آمد بصورت مرد کار
لیک در وی شیر پنهان مرد خوار

مرد را خوش و اخورد و خودش کند
صاف کرد د دُرد دش ارد دش کند

زان یکی در داو ز جمله دردها
وارهد پابَر نهد او بر سُها

چند گویی همچی زاغ پر نخوش
ای خلیل از بهر حق کشتی خروس

بیان انکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت
بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

گفت فرمان حکمت فرمان یکو
تا مسیح کردم آن را مو بمو

شهوتی است او و بس شهوت پرست
زان شراب زهر ناک آزار مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی
آدم از شکش بکردی خود خصی

گفت

گفت ابلیس لعین دادار را
دام زفتی خواهم این اشکار را

زد و سیم و کالهٔ بسیار بود
که بدین تانی خلق بوی دار بود

گفت شاباش و ترش او بخت لنج
شد ترنجیده و ترش همچو نارنج

پس جواهر را بعد زهای خوش
کرد آن پس مانده را خوی پیش کش

گیر این دام دگر را ای لعین
گفت زین افزون ده ای یم الیمین

چرب و شیرین و شرابات ثمین
داد ش و صد جامهٔ ابریشمین

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد
تا ببندم خان و مان نخیل من مسد

تا که مستانت کنم و پردل اند
مرد و زن آن بندها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا
مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
دام مرد اند از حیلت ساز سخت

خمر و چنگ آورد پیش او نهاد
نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اخیدل ازل پیغام کرد
که برآر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگانت موسیست
پرد ها در بحر او از گرد دست

آب از هر سو عنان را واکشید
از تک دریا غباری بر جهید

چونک هوئی ز زنان فا او نمود
که ز عقل و صبر مردان می فزود

پس ز دانگ تک برقص اندر فتاد
که بده زو تر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پر خمار
که کند عقل و حذر را بی قرار

و آن صفای عارض آن دلبران
که بسوزد چون سپند این دل بران

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق
گو میا هوج تا فت از پردهٔ رقیق

دید او آن غنج و برجست سبک
چون تجلی هوج از پردهٔ تنک

تفسیر خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین

آدم حسن و ملک ساجد شده
همچو آدم باز معزول آمده

گفت آوه بعد هستی نیستی
گفت جرمت اینک افزون زیستی

هیر بیکش می کناند موکنان
که برو زین خلد و از جوق خوشان

گفت بعد از عز این از دل چیست
گفت آن داد ست و اینت داور یست

هیر بیلاه سجده می کردی بجان
چون کنون می رانیم نتوانی چنان

جمله می برد ز من در امتحان
همچو برگ از نخل در فصل خزان

آن رحی که تاب او بد ماه وار
شد پیری همچو پشت سوسمار

وان سرو و فرخ کش شوخ شده
وقت پیری ناخوش و اصلع شده

وان قد صفدر نازان چون سنان
کشت در پیری دوتا همچون کمان

رنگ لاله گشته رنگ زعفران
زور شیرش گشته چون زهره زنان

آنک مردی در بغل گردی بفن
می بگیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمردگیست
هر یکی زینها رسول مرگیست

تفسیر اسفل سافلین الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

لیک اگر باشد طبیعش نور حق
نیست از پیری و شب نقصان وی

سستی او هست چون سستی میت
کند ران سستیش در شک و سمیت

گر بمیرد استخوانش عرق ذوق
ذره ذره ش در شعاع نور شوق

وآنک آتش نیست باغ لی یغر
که حرانش فی کند زیر و زبر

کل نماند خارها ماند سیاه
زرد و بی مغز آمد او چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا
که از و این حل ها کرد ذجدا

خویشتن را دید و دید خویشتن
زهر فنا است هین ای ممتحن

شاهدی گر غنج او عالم گرست
عالمش فی راند از خود حرم هست

جزم آنک زیور عاریه نیست
کرد دعوی کین خلل ملک منست

واستنا نیم آن که تا اند یقین
حرمین آن ماست خوبان دانه چین

تا بداند کان حلل عاریه بود
بر بوی بود آن ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر
ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

باز فی کردند چون استارها
نور آن خورشید زین دیوارها

بر بو خورشید سند و اجایگاه
ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنک کرد او در رخ خوبان ت دنک
نور خورشید ست از شیشه سه رنگ

شیشه های رنگ رنگ آن نور را
فی نماید این چنین رنگین نما

چون نماند شیشه های رنگ رنگ
نور بی رنگ لمند انگاه دنگ

خوی کن لی شیشه دیدن نور را
تا خوشیشه نشکند نبود نما

قانعی باز انش آموخته
در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش بر باید که تا
بو بدانی مستعیری نی فنا

کر تو کردی شکر و سعی مجتهد
غم مخور که صد چنان باز ت دهد

ور نکردی شکر اکنون چون کری
که شدست آن حسن از کافر بری

امة الکفران اضل امما الرحم
ائمة الایمان اصلح یا الهم

کم سند از بی شکره خوبی و هنر
که دکر هرگز نبیند زان اثر

خوبشی و بیخویشی و شکر و ودد
رفت زان سان که نیارد شان بیاد

که اضل امما الرحم ای کافران
حسن کام است از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا
که مر ایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد
دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندر اقتضا
تا که صد دولت بینی پیش رو

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
تا که حوض کوثری یابی بپیش

جرعه بر خاک وفا انکه ریخت
کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند دلشان که اصلح یا الرحم
رد من بعد النوی انزا الهم

ای اجل وی ترک غارت سازده
هر چه بردی زین شکوران بازده

وا دهد ایشان بنید یرند آن
زانک منعم کشته اند از زخت جان

صوفیم وحرفه اند اخیم
بازستانیم آنچه باختیم

ما عوض دیدیم آنله چون عوض
رفت از ما حاجت و حرص و غرض

زاب شور و مهلکی بیرون شتیم
بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم

آنچ کردی ای جهان با دیگران
بی وفایی و فن نازِ گران

بر سر ما زین ستم ما بهر جزا
که شهیدیم آمده اند در غزا

تا بدانی که خدای پاک را
بند گان هستند پر حله وِ را

سبلت تزویر دنیا بر کنند
خیم را بر بارِ وی نصرت زنند

این شهیدان باز بر غازی شدند
وین اسیران باز بر نصرت زدند

سر بر آوردند باز از نیستی
که ببین ما را کرا له نیستی

تا بدانی در عدم خورشید ها
وآنجا اینجا آفتاب آنجا سهاست

در عدم هستی برادر چون بود
ضدّ آنذ ز ضد چون ملکون بود

یخرج الحیّ من المیت بدان
که عدم آمد امید عابدان

ور نکاوی که انبارش تهیست
شاد و خوش فی بر امید نیستیست

که بروید آن ز سوی نیستی
فرهم کن کر واقف معنیستی

دم بدم از نیستی تو مشتطر
که بیابی فرهم و ذوق آرام و بر

نیست دستوری کنم این راز را
ور نه بفشاندی کنم انبار را

پر خزانه ز صنع حق باشد عدم
که بر آرد زو عطاها دم بدم

مبدع آمد حق و مبدع آن بود
که بر آرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم ه هست نیست وعالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و مخت
هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار
بادرا پوشید و بنمودت غبار

جون منارهٔ خاک بیحاند در هوا
خاک را بینی بیالا ای علیل

خاک را بینی روانه هر طرف
کف همی بینی روانه هر طرف

کف بحر بینی و دریا از دلیل
کف بی دریا بیاند ارد منصرف

نفی را اثبات فی پنداشتیم
فکر پنهان آشکارا قال و قیل

دیدهٔ کند رنقاسی شد پدید
دیدهٔ معدوم بینی داشتیم

لاجرم سرکشته گشتیم از خلل
کی تواند جز خیال و نیست دید

این عدم را چون نداند در نظر
چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

آفرین ای اوستاد سحر باف
چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

ساحران مهتاب پیمایند زود
که نمودی موخیان را در رصف

پیش باز رکان و زر گیرند سود

سیم بر باید زین کون بیچ بیچ
سیم از کف دفت و آن کرباس هیچ

این جهان چاه و دست ما آن بیخ
که از و مهتاب پیموده حریم

کرکند کرباس پانصد کز ستاب
ساحرانه او زنور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی
سیم شد کرباس بی کیه تهی

قل اعوذ خواند باید کای احد
هین زنفاثات افغان و زعقد

فی دمند اندر گره آن ساحران
الغیاث المستغاث از بردمان

لیک برخوان از زبان فعل نیز
که زبان قول سست است ای عزیز

در زمانه مر ترا سه همره اند
آن یکی و افی و این دو عذرمند

آن یکی یاران و دیگر خیر و مال
وان سوم وافیست و آن حسن الفعال

مال ناید با تو سیر ون از قصور
یار آید لیک آید تا بگور

چون ترا روز اجل آید پیش
یار گوید از زبان حال خویش

تا بدیجا پیش همره نیستم
بر سر گور تن زمانی بیستم

فعل تو وافیست رو کن ملتحد
که در آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قوله ع لا یتبعن قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین صدقه

پس پیمبر گفت بهر این طریق
باوفا تر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو اید یارت شود
ور بود بد در لحد مارت شود

این عمل وین کسب در راه سداد
کی توان کرد ای پدر لی او ستاد

دون ترین کسبی که در عالم رود
هیچ بی ارشاد استادی بود

اوّلش علمست آنگاهی عمل
تا دهد بر بعد مهلت یا اجل

استعینوا فی الحرف یا ذا النهی
من کریم صالح من اهلها

اطلب الدرّاجی وسط الصدف
واطلب الفن من ارباب الحرف

ان رأیتم یا صحبین النصفوا
بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغی گر خلوق پوشید مرد
خواجگی خواجه را آن کم نکرد

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق
احتشام اوشد کم پیش خلق

پس لباس کبر عز بیرون کن ز تن
ملبس ذل پوش در آموختن

علم آموزی طریقش قول نیست
حرفت آموزی طریقش فعلیست

فقر خواهی آن بصحبت قایمست
نی زبانت کار نی آید نه دست

دانش آن راستاند جان ز جان
نی ز راه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز
رمز دانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن ساز د ضیا
پس الم نشرح بخواند حق ترا

که درون سینه شرحت داده ایم
شرح اندر سینه ات بنهاده ایم

تو هنوز از خارج انر اطالبی
محتجبی از دیگران چون حاجبی

چشمه

چشمه شیرست در تو بی کنار
تو چرا این شیر جویی از تغار

منفذی داری بجای آبگیر
ننگ داری از آب جستن از غدیر

که الم نشرح نه شرحت هست باز
چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز

در نگر در شرح دل در اندرون
تا نیابد طعنه ز لا تبصرون

در تفسیر وهو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا برفرق سر
تو همی خواهی لب نان در بدر

در سر خود هیچ هل خیره سری
رود در دل زن چرا بر هر دری

تا برانویی میان آب جو
غافل از خود زین و آن تو از جو

پیش آب و پس هم آب با مدد
چشمها را این ید ی خلف سد

اسب زیر ران و فارش اسب جو
چیست این گفت اسب لیکن اسب کو

هی نه اسبست این بزیر تو بدید
گفت آری لیک خود اسبی که دید

مست آب و پیش روی او ست آن
اندر آب و نی خبر زاب روان

مست چیز و پیش روی او ست چیز
نی خبر زان چیز و شرح خوش تمیز

چون گهر در بحر کو بد بحر کو
وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش می شود
ابر بر تاب آفتابش نی شود

بند چشم او ست هم چشم بدش
عین رفع سد او گشته سدش

بند گوش او شده هم هوش او
هوش با حوض دارای مدهوش او

در تفسیر قوله ع من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه ومن تعرفت به الهموم لا یبالی الله فی ای اودیه هلک

هوش را تو زیع کردی بر جهات
نی نیرزد ذرّهٔ آن ترهات

آب هوش را نی کند هیچ نیخ خار
آب هوشت چون رسد سوی تمار

هین بزن آن شاخ بد را خود بکش
آب ده این شاخ خوش را نو بکش

هر دو سبز بند این زمان آخر نگر
کین شود باطل ازان رویدم دگر

آب باغ این را حلال آن را حرام
فرق را آخر ببینی و السلام

عدل چه بود آب ده اشجار را
ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش
نی بهر بیخی که باشد آب کش

ظلم چه بود وضع در نا موضعی
که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را بجان و عقل ده
نی بطبع پر زجیر و پر گره

بار کن بیکار غم را بر نتاب
بر دل و جان کم نه آن جان کند تن

بر سر عیسی نهاده تنگ بار
خر سگیزه می زند در مرغزار

سگیزه جفته انداختن

سرمه را در گوش کردن شرط نیست
کار دل را چشم تن شرط نیست

کرد لی رو باز کن خواری مکش
ور تنی شکر منوش و زهر خش

زهر تن را نافع است و قند بد
تن همان بهتر که باشد بی مدد

هیزم دوزخ تنست وکم کنش
ور نه خمال حطب باشی حطب
از حطب تنا سناخ سیدره را
اصل آن شاخست هفتم آسمان
هست مانند ابصورت پیش حس
هست آن پیدا پیش چشم دل
ور نداری تا بجنبان خویش را

ور برو پیدا هیزم نو بر کنش
در دو عالم هیچ حفت بولهب
گرچه هر دو سبز باشند ای فتان
اصل این شاخست از نار و دخان
که غلط بینست چشم کیش حس
جهد کن سوی دل آ جهد العقل
تا نبینی هرگم و هر بیش را

در معنی این بیت
گر راه روی راه برت بکاند
بگراید
کرز لیخا بست درها هر طرف
باز شد قفل و دروره شد پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید
تا گشاید قفل و در پیدا شود
آمدی اندر جهان ای محتجن
تو ز جایی آمدی و ز موطنی
کز بدانی تا نگویی راه نیست
می روی در خواب شادان گاه گاه
تو ببندی آن چشم و خود تسلیم کن
چشم چون بندی که صد چشم حمله
چار چشمی تو ز عشق مشتری
و ز نجومی مشتری بینی نخواب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ
کز برا نانی بدی یا آشنی

ور نیست شوی بهستیا
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید
خیره یوسف وار می باید دوید
سوی بی جایی شما را جا شود
هیچ می بینی طریق آمدن
آمدن را راه دانی هیچ نی
زین ره بی راهه ما را رفتنیست
هیچ دانی راه آن میدان کجاست
خویش را بینی در آن شهر کهن
بند چشم تست این سو ز غار

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغامبری می کرد گفتند که چه خورده که کیج شده و یا وه میگویی گفت اگر چیزی یا فقی که خورده نی نه کیج شده نی و نه یا وه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهل حق گویند یا وه گفته باشند اگرچه در آن یا وه گفتن مأمورند

آن یکی می گفت من پیغامبرم
گردنش بستند و بردندش بشاه
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ
کز رسول آنست کاید از عدم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب
نی شما چون طفل خفته آمدید

ور برو پیدا هیزم نو بر کنش
در دو عالم هیچ حفت بولهب
گرچه هر دو سبز باشند ای فتان
اصل این شاخست از نار و دخان
که غلط بینست چشم کیش حس
جهد کن سوی دل آ جهد العقل
تا نبینی هرگم و هر بیش را

در معنی این بیت
گر راه روی راه برت بکاند
بگراید
کرز لیخا بست درها هر طرف
باز شد قفل و دروره شد پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید
تا گشاید قفل و در پیدا شود
آمدی اندر جهان ای محتجن
تو ز جایی آمدی و ز موطنی
کز بدانی تا نگویی راه نیست
می روی در خواب شادان گاه گاه
تو ببندی آن چشم و خود تسلیم کن
چشم چون بندی که صد چشم حمله
چار چشمی تو ز عشق مشتری
و ز نجومی مشتری بینی نخواب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ
کز برا نانی بدی یا آشنی

ور نیست شوی بهستیا
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید
خیره یوسف وار می باید دوید
سوی بی جایی شما را جا شود
هیچ می بینی طریق آمدن
آمدن را راه دانی هیچ نی
زین ره بی راهه ما را رفتنیست
هیچ دانی راه آن میدان کجاست
خویش را بینی در آن شهر کهن
بند چشم تست این سو ز غار

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغامبری می کرد گفتند که چه خورده که کیج شده و یا وه میگویی گفت اگر چیزی یا فقی که خورده نی نه کیج شده نی و نه یا وه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهل حق گویند یا وه گفته باشند اگرچه در آن یا وه گفتن مأمورند

آن یکی می گفت من پیغامبرم
گردنش بستند و بردندش بشاه
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ
کز رسول آنست کاید از عدم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب
نی شما چون طفل خفته آمدید

از منازل

از منازل خفته بگذشتید و مست
ما به بیداری روان گشتیم و هوش
دیده منزلها ز اصل و از اساس
شاه را گفتند اشکنجی بکن
شاه دیدش بس نزار و پس ضعیف
کی توان او را فگندن باز زدن
لیک با او گویم از راه خوشی
که در شتی ناید اینجا هیچ کار
مر دمان را دور کرد از گرد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز حال
گفت ای شه هستم از دار السلام
نی مرا خانه ست و نی یک دمنین
باز شه از روی لاغش گفت باز
اشتری داری چه خوردی تا مداد
گفت اگر نانم بدی خشک و طری
دعوی پیغامبری با این گروه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
هر چه گویی باز گوید که همان
از کجا این قوم و پیغام از کجا
گر تو پیغام زنی آری و ز
که فلانه نجا شاهدی می خواندت
و ر تو پیغام خدا آری جوشند
از جهان مرگ سوی برگ رو
قصد خون تو کنند و قصد سر

سبب عداوت علم و بیگانه زیستن ایشان با اولیای خدا که بحقشان

بلک از چه سیدکی برخان و مان
خرقه بر ریش خر چه سید چه
جفته انداز د یقین آن خر ز در
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه
خان و مان چون خرقه و این حرص
خان و مان جفد و ویرانست و بس
گر بیاید باز سلطانی ز راه
شرح دار الملک با غستان و جو

بی خبر از راه و ز بالا و پست
از ورای پنج و شش تا پنج و شش
چون قلاوزان خبیر و ره شناس
تا نگوید جنس او هیچ این سخن
که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
که جو شیشه گشته است او را بدن
که چرا داری تو لاف سرکشی
که بنزع سر کند از غار مار
شه لطیفی بود و نرمی و ز دوی
که کجا داری معاش و مکتجا
آمده از ره درین دار الملام
خانه کی کرد ست ماهی در زمین
که چه خوردی و چه داری جاشت ساز
که چنین سرمست و پرلاف باد
کی کنیمی دعوی پیغامبری
همچنان باشد که دلجتن زره
فهم و ضبط نکته مشکل نجست
میکند افسوس چون مستهزیان
از جمادی جان کرا باشد رجا
پیش تو بنهند جمله سیم و سر
تا شوی آمد بر تو او می دواند
که بیا سوی خدا ای نیک عهد
چون بقا ممکن بود فانی مشو
نه از برای حمیت دین و هنر

ای خواننده و با آب جوی ابدی هم

که چه باز آورد افسانهٔ کهن
کز گزافی و لاف می بافد سخن

کهنه افسانند و پوسیده اند
ورنه آن دم کهنه را نو میکند

مرد کان کهنه را جان می دهد
تاج عقل و نور ایمان می دهد

دل مدزد از دلربای روح بخش
که سوارت می کند بر پشت رخش

سر مدزد از سرفراز تاج ده
کو ز پای دل کشاید صد گره

باکه گویم درهم و ده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو

تو بیک اخواری گریزانی ز عشق
تو بجز نانی چه می دانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق با صد ناز می آید بدست

عشق چون وافیست وافی می خرد
در حریف بی وفا فی نگرد

چون درخشت آدمی و پیچ عهد
پیچ را تیمار می باید بجهد

عهد فاسد پیچ پوسیده بود
ور غار و لطف بیریده بود

شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود
با فساد پیچه سبزی نیست سود

ور ندارد برگ سبز و پیچ هست
عاقبت بیرون کند صد برگ دست

تو مشو غرّه بعلمش عهد جو
علم چون قشرست و عهدش مغز دان

در بیان آنک مرد بد کار جو متمکن نشود در بد کاری و از دولت نیکوکاران بیفتد شیطان شود و مانع خیر شود از حسد بجهت آنک شیطان که هزمن سوخته هم را از آب انداخت

وافیان را چون ببینی کرده سود
تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

هر کرا باشد مزاج و طبع سست
او نخواهد هیچ کس را تن درست

گر نخواهی رشک ابلیسی بیا
از درِ دعوی بدر رو کاه و فا

چون وفا مات نیست باری در دعا
که سخن دعویست اغلب ما و من

این سخن در سینه دخل مغز جان
در خموشی مغز جان را صد غناست

چون بیامد در زبان شد خرج خلق
خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکرست رفیق
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون بود و لاغر بود مغز
پوست لاغر شد چو کامل گشت و مغز

بنگر این هر سه زخانی رسته را
جوز را و لوز را پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود
که حسود دولت نیکان شود

چونکه در عهد خدا کردی وفا
از کرم عهدت نکه دارد خدا

از وفای جوع تو بسته دیده
اذکروا از ذکر کم نشنیده

گوش نه او فوا بعهدی هوشدار
تا که او فی عهدکم آید زیار

عهد و قرض ما چه باشد ای هزین
همچو دانه زخم اگشتن در زمین

نی زمین را زان فروغ و کبریی
نی خداوند زمین را تا نگری

جز اشارت که ازین می بایدم
که تو دادی اصل این را از عدم

خوردم

خوردم و دانه بیاوردم پشان
که ازین نعمت بسوی ما کشان

پس دعای خشک اهل ای نیکبخت
که فشاند دانه می خواهد درخت

گر ندادی دانه ایزد زان دعا
نخشودت نخلی که نعم ما شعی

چونکه مریم درد بودش دانه نی
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانک وافی بود آن خاتون راد
بی مرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده اند
برهم اصناف شان افزوده اند

گشت دریاها مسخر شان و کوه
چار عنصر نیز بنده آن گروه

این خود اکرامیست از بهر شان
تا ببینند اهل انکار آن عیان

آن کرامتهای پنهانشان که آن
در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن ما شد ابد
دایمی منقطع نی مستمرّ

مناجات

ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات
خلوت را زین بی ثباتی ده نجات

اندران کاری که ثابت بود نیست
قایمی ده نقد را که منتیست

صبر شان بخش و کفه میزان گران
وارهانشان از فن صوت نگران

وز حسودی بازشان خزای کرم
تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی مال و جسد
چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکرها کشند
از حسد خویشان خود را می کشند

عاشقان لعبتان پرقذر
کرده قصد خون و جان همدگر

وامقان و رامین حسرو و شیرین نخوان
که چه کردند از حسد آن ابلهان

که فنا شد عاشق و معشوق نیز
هم نه چیزند و هوا شان هم نه چیز

پاک الٰهی که عدم برهم زند
مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل نه ذلّ حسدها سر کند
نیست را هست این چنین مضطر کند

این زنانی کز هم مشفوح ترند
از حسد دو خرقه خود را می درند

تا که مردانی که خود سنگین دلند
از حسد تا در گدامین منزلند

کز نگردی شیخ افسونی لطیف
بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر ابیی زند
دیو را در شیشه محبس کند

از گواه و از یمین و از نکول
تا شیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خشودی دو ضد
جمع می آید یقین در هر دو حد

شرع چون گیلم و ترازودان یقین
که بد و خصمان رهند از جنگ و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال
کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی وفا
این هم ریشکست و خصم است و حفا

پس دران اقبال و دولت خود بود
چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود گمرهند
یک زمان ازده زنی خالی نه اند

وآن بنی آدم که عصیان کشته اند
از حسودی نیز شیطان کشته اند

از نبی برخوان که شیطانان انس
کشته از ذاز مسخ حوی با دیو جنس

دیو چون عاجز شود در افتنان
استعانت جوید او زین انسان

که شما یارید با ما یار نیی
جانب ما بید جانب دار نیی

کر کسی را ره زنند اندر جهان
هر دو کون شیطان برآید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند
نوحه می دارند آن دو رشد بند

هر دو می خایند دندان حسد
بر کسی که داد ادیب او را حدد

پرسیدن آن پادشاه از آن مدعی نبوت که انک رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا بصحبت و خدمت او چه بخشش یا بند غیر نصیحت بزبان که فی الحال یده

شاه پرسیدش که باری وحی چیست
یا چه حاصل دارد انگس کو نبیست

گفت آن خود چیست کز حاصل شدند
یا چه دولت ماند کو واصل نشد

گیرم این وحی نبی کیمیست
هیچ کم از وحی دل ز نبور نیست

جونکه او وحی الرب الی النحل آمدست
خانهٔ وحیش پر از حلو اشدست

او بنور وحی حق عز و جل
کرد عالم را پر از شمع و عسل

این که کرمناست و باره می رود
وحیش از زنبور کمتر کی بود

نی تو اعطینا ک کوثر خوانده
پس چرا خشکی و تشنه مانده

یا ملک فرعونیی کوثر جو نیل
بر تو خون گشتست و ناخوش ای خلیل

تو به کن بیزار شو از هر عدو
کو ندارد آب کوثر را کلو

هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو
او محمد خوست با او کیر جو

تا احت نقته ابیی در حباب
کز درخت احمدی با اوست سیب

هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب
دشمنش می دار همچون مرگ و تب

گر چه بابای توست و مام تو
کو حقیقت هست خون آشام تو

از خلیل خو بیا موز این سیر
که شد او بیزار اول از پدر

تا که ابغض نقته آبی پیش خو
تا نگیرد بر تو رشک عشق دو

تا نخوانی لا و الا نقته را
در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود برفی شمرد خدمتها و وفاهای خود را و سببهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع را و فی نوایی و چکر تشنگی روزهای دراز را و فی گفت که من جز این خدمت نمی دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هرچ فرمایی مقام اگر در آتش رفتن است چون خلیل دم و اگر در دهان نهنگ دریا فتادنست چون یونس دم و اگر هفتاد بار کشته شدنست چون جریر دم و اگر از گریه نابینا شدنست چون شعیب دم و وفا

وجانبازی

وجانبازی انبیا را خود شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق بپیش یار خود
فی شمرد از خدمت و از کار خود

گر برای تو چنین کردم چنان
تیرها خوردم درین رزم سنان

مال رفت و روز زرفت و نام رفت
بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد
او بتفصیلش یکایک فی شمرد

نه از برای منتی بل فی نمود
بر در رستی فحبت صد شهود

عاقلان را یک اشارت بس بود
عاشقان را تا شکی زان کی رود

فی کند تکرار گفتن بی ملال
کی ز اشارت بس کند هوت از زلال

صد سخن فی گفت زان در دکهن
در شکایت که نگفتم یک سخن

آتشی بود و شی نمی دانست چیست
یک چون شمع از تو آن فی کردست

گفت معشوقا این همه کردی و نیک
گوش بکشا بهر من و اندر بیان نیک

کانچه اصل اصل عشقست و وداد
آن نکردی این بچه کردی و فی نهاد

گفتش آن عاشق بکو کان اصل چیست
گفت اصلش مرد نیست و نیستست

تو همه کردی مردی ز زنده نی
هین بمیر ار یار جان بازنده نی

هم در این دم شد دراز و جان بداد
همچو گل در باغ خندان و شاد

ماند آن خنده بر و وقف ابد
همچو جان و عقل عارف فی کبد

نور مه آلوده کی گردد بماه
نور همچو نور عقل و جان سوی اله

او ز جمله پاک و اگردد بماه
تا بشش گر بر بجاسات ره است

وصف پاکی وقف بر نور مه است
نور را حاصل نگردد بد رکی

زان نجاسات ره و آلودگی
سوی اصل خویش باز آمد شتاب

ارجعی بشنود نور آفتاب
فی ز کلخنها برو ننگی بماند

نی ز کلخنها برو رنگی بماند
نور دیده و نور دیده باز شد

ماند در سودای او ضحی او شد

بگی پرسید از عالمی عارفی که اگر کسی در نماز بگرید یا واز واه کند و بوجه کند نمازش باطل شود جواب گفت که نام آن آب دیده تا آن گریندهٔ چه دیده است اگر شوق خدا دیده است و فی گرید یا بشیمانی از گناهی نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که رد حلوه الرّ بحضور القلب و اگر او رنجوری تن یا فراق فرزند باشد نمازش تباه شود که اصل نماز ترک نفسست و ترک فرزند ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را بالش نمی نمود و فی سپرد و او را مد مصطفی دم بدین خصلت که فاتبع ملة ابراهیم لقد کان لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

آن یکی پرسید از معنی براز — کز کسی گریید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود — یا نماز ش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست — بنگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دیدست از نهان — که بدان شد او ز چشم خود روان
آن جهان کرد دیده است آن بر نیاز — رو نقی یابد ز نوحه آن فراز
ور ز رنج تن بدد آن گریه و سوز — ریسمان بشکست و هم بشکست کوز

مریدی در آمد پیش شیخ و ازین شیخ بپرسش نمی خواهم بلک
پیر عقل و موقت و اگرچه عجبی است دم در کهواره و بحجی است
در مکتب کودکان مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت

کرد و گریست چون فارغ شد و بدر آمد مریدی دیگر که از حال شیخ
واقفتر بود از سر عبرت در عقب او نیز بیرون آمد گفتش ای برادر
من ترا گفته باشم الله الله تا نینوشی و نگویی که شیخ می گریست و من
گریستم که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاها
پر نهنگ و کوههای بلند پرشیر و پلنگ می باید گذشت تا بدان
گریه شیخ رسی یا ترسی اگر رسی شکر رویت الی الارض کویی بسیار

یک مریدی اندر آمد پیش پیر — پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید — گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش و ریگ بار خندد کرد و بار — چونک لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم — که همی بینند که می خندند قوم
گر بخندد همچو ایشان آن زمان — بی خبر از حالت خندند کان
باز و اپرسد که خنده بر چه بود — پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس معلد نیز مانند گریست — اندران شادی که او را در رسید
پر تو شیخ آمد و منهل ز شیخ — فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سپید در آب و نوری بر زجاج — گر ز خود دانند آن باشد خراج
چون خدا کرد ز خود داند غیوب — کند روان آب جوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب — کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش و اکشاید امر قم — پس نخندد چون سحر بار دوم
خنده ش آمد هم بران خنده خود — که دران تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز — کین حقیقت بود و این اسرار و راز
من دران وادی چگونه خود زدور — مشادی می کردم از عمیا و ستور
من چه می بسیم خیال و آن چه بود — در کر اسسم سست نقشی می نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست — کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا لبش — یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل — کرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل — از بصیرت میکند او را کسیل
مایه کور سرمه ست و نیست — برد و در اشکال کفتن کار نیست
ای مقلد از بخارا باز کرد — رو بخواری تا سوی تو شیر مرد
تا بخارای دکر بینی درون — صفدران در محفلش لابقهرون
یک اکرچه در زمین جایک ایست — چون بدریا رفت بشکسته ریست
او حملناهم بود فی الفلک و بس — آنک محمولست در بحر اوست کس
بخششش بسیار دارد شه بدو — ای شده در وهم و تصویری کرو
آن مرید ساده از تقلید زین — کریه میکرد و فوق آن عین زین
او مقلد وار همچون مرد کبر — کریه می دید و ز موجب بی خبر
چون بسی بکریست خدمت کرد دور — از پیش آمد مرید خاص بفت
کفت ای کریان جوابی نی خطب — بر وفاق کریه ٔ شیخ نطق
الله الله ای وافی مرید — کرچه در تقلید هی مستفید
تا نکویی دیدم آن شه می کریست — من جواو بکریستم کان منکریست
کریه ٔ بر جهل و بر تقلید و ظن — نیست همچون کریه ٔ آن مؤتمن
تو قیاس کریه بر کریه مساز — هست زین کریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد — عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی حذر صد مرحله — عقل را واقف مدان زان قافله
کریه ٔ او نه از غمست و نه ز فرح — روح داند کریه ٔ عین الملح
کریه ٔ او خنده ٔ او آن سریست — زانچه وهم و عقل باشد آن بریست
آب دیده ٔ او وجود دیده ٔ او بود — دیده نادیده دیده کی شود
انچه او بیند نتان کردن مساس — نه از نتیجه ٔ عقل و نه از راه قیاس
شب کریزد چونک نور آید ز دور — پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بکریزد ز باد بادها — پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث کردد عبث — پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنکش کند — چونکه کردش نیست هرنکش کند
کر تخواهی تو بیابی صد نظیر — لیک من پر و اندارم ای فقیر
این الم و حتم این حرف و فا — چون عصای موسی آمد در وفا
هر فرها ماند بدین حرف از برون — لیک باشد در صفات این زبون
هر که کیرد او عصایی را متحان — کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر یاد و دمی — که برآید از فرح یا از غمی
این الم است و حتم ای پدر — آمد ست از حضرت مولی البشر
هر الف را می چه می ماند بدین — کر تو جان داری بدین چشمش مبین

کرچه ترکیبش حروفست ای همام
لیک نماند هم بترکیب عوام

هست ترکیب محمد لحم و پوست
کرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان
هیچ این ترکیب را باشد همان

کند ران ترکیب آمد معجز آت
که هم ترکیبها کشتند مات

همچنان ترکیب جسم کتاب
هست بس بالا و دیگرهاشیب

زانک زین ترکیب آید زندگی
همچو نفخ صور در درماندگی

از دها کردد شکافد بحر را
چون عصا هیم آزداد خدا

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک
قرص نان از قرص مه دورست نیک

کریه و خنده او نطق او
نیست از وی هست لحن صنع هو

چونک ظاهرها کرفتند احمقان
وان دقایق شد از ایشان بس نهان

زجر محجوب کشتند از غرض
که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزک که با خاتون خود شهوت نی راند و او را شهوت راندن با آدمی آموخته بود چنانک بز را برجراغیا به بازی آموزند و چنانک خرس را رقص آموزند و کدویی در قضیب خر میکرد

یک کنیزک یک خری بر خود فکند
از وفور شهوت و وزاکزند

آن خر بیرا ایکان خو کرده بود
خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدویی بود هیلت سازه را
در نرش کردی پی اندازه را

در زکر کردی کدو را آن عجوز
تا رود نیم دکر وقت سپوز

کرهمه نره خران دی رود
آن رحم و آن رودها ویران شود

خر همی شد لاغر و خاتون او
مانده عاجز کز چه شد این خر جو می

نعل بندان را نمود آن خر که چیست
علت او که نتیجه پش لاغر نیست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد
هیچ کس از شرآن تخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد
سند تفحص را دام مستعد

جد را باید که جان بنده بود
زانک جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال اشک
دید حفته زیر خر آن بز کسک

از شکاف در بدید آن حال را
بس عجب آمد از آن زال را

خر همی کاید کنیزک را چنان
که بعقل و رسم مردان با زنان

در رسید سد کفت چون این بشنید
پس من اولیتر که خر مالک منست

خر مهذب کشته و آموخته
خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده در خانه بکوفت
کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی رو پوش می کفت این سخن
کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را نکفت
راز را از بهر جمع خود نهفت

پس کنیزک جمله از آت فساد
کرد پنهان پیش شد در را کشاد

روترش کرد و دو دیده پر زنم
لب فرو مالید یعنی صایم

در کف او نرمه جاروبی که من
خانه را می رو فتم بهر عطن

چونک با جاروب در را اوکشاد
کفت خاتون زیر لب کای اوستاد

روترش کردی و جاروبی بکف
چیستت آن خر بر کسسته از علف

نیم کاره وخشمکین چنبان ذکر
زانتظار تو دوچشمش سوی در

زیر لب کفت این زنان کردار کنیز
داشتش آن دم چو بی حرمان عزیز

بعد ازان کفتش که چادر نه بسر
رو قدم نه زن پیغام بر

این چنین کو وین چنین کن والتجا
مختصر کردم من افسانه را زنان

انچ مقصود ست معتز آنرا بکیر
چون براهش کرد آن زال ستیز

بود از مستی شهوت شادمان
در فروبست و همی کفت آن زمان

یافتم خلوت زبیم از شکر بانک
رسته ام از چار دانک ازدو دانک

از طرب کشته بر آن زن هزار
در شمار شهوت خر لی قرار

چه بران شهوت او را برکرفت
بر کرفتن کیچ را نبود شکفت

میل شهوت کر کند دل را کور
تا نماید خر چو یوسف شهد شور

ای سنا سرمست نار و نار جو
خویشتن را نور مطلوح دان او

خر مکر بنده خدایا جذب خود
بارهش آرد بکرداند و رود

تا بداند کان خیال نار دیر
در طریقت نیست از عاریه

زشتها را خوب بنماید شبه
نیست چون شهوت بتر زآفان ده

صد هزاران زیر کانرا کرد دنک
صد هزاران نام خوش را کرد ننک

یوسفی را چون نماید آن عجوز
چون خری را یوسف مصری نمود

شهد را خود چون کند وقت نبرد
بر تو سرکین را فسونش شهد کرد

یا نکاحی کن کریزان شوی زشت
شهوت از خوردن بود کم کن زخود

دخل را خرجی بباید لاجرم
چون نخوردی می کند سوی حرم

تا که دیوت نفکند اندر بلا
پس نکاح آمد جواد هول را

ور نه آمد کریه و دنبه ربود
چون خریص خورد نی زنرا خواه زود

زود دریابد پیش ازان کو بر جهد
بار سنکی بر خری که می جهد

کرد آتش را نمی دانی تو بد
فعل آتش را نمی دانی تو بد

نار بود

اللهم احفظنا منکم المستراحات

علم دیگ و آتش ار نبود ترا
از شرر نی دیگ ماند نی آبا

آب حاضر باید و فرهنگ نیز
تا برد آن دیگ سالم در ازیز

غلیان

جون ندانی دانش آهنگری
ریش و موسوزد جو آنجا بگذری

در فروبست آن زن و خر را کشید
شاد مانه از جرم کیفر چشید

در میان خانه آوردش گشان
خفت اندر زیر آن نرخ ستان

هم بران کرسی که دید او از کنیز
تا رسد در کام خود آن فی نیز

یا برآورد و خر اندر روی سبو
آتشی از کیر خر در وی فروخت

خر مؤدب گشته در خاتون فرد
تا لحایه در زمان خاتون بمرد

برد رید از زخم کیر خر جگر
رودها بشکسته شد از هم دگر

دم نزد در حال آن زن جان بداد
کرسی از یکسو و زن یکسو فتاد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
مرد او و برد جان ریب المنون

مرگ بد با صد فضیحت ای بکا
تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر

تو عذاب و الخزی بشنو از نبی
در چنین ننگی مکن جان را فدی

دانک این نفس بهیمی نرخ ست
زیرا و بودن از ان ننگین تر ست

در ره نفس از عیری در منی
تو حقیقت دانک مثل آن زنی

نفس را صورت خر بد هداف
زانک صورتها کند بر وفق خو

این بود اظهار پیر در سخن
الله الله از تن جون خر گرین

کافران را بیم کرد این ذوالمنن
کافران کفتند نار او لی ز عار

گفت نی آن نار اصل عارهاست
همچو این ناری که این زن را بکاست

لقمهٔ اندازه خور از حرص خود
در دکلو بگرفت لقمه مرگ بد

لقمهٔ اندازه هوای مرد حر
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

حوع تعالی داد میزان را زبان
هین ز قرآن سوره رحمان بخوان

هین ز حرص خویش میزان را بهل
آز و حرص آمد ترا خصم مُصِل

حرص چو بید کل برآید او زکال
حرص میرست ای عتل ابن العتل

آن کنیزک کی شد و کی گفت آه
کردی ای خاتون تو استا را براه

کار بی استاد خواهی ساختن
جاهلانه جان بخواهی باختن

ای زمن دزدیده علمی ناتمام
شکست آمد که بپرسی حال دام

هم نجیدی دانه مرغ از حرص بیش
هم نیفتادی تو اندر کردیش

دانه کمتر خور مکن چندین ولوع
جون بخواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام
این کند علم و قناعت والتزام

نعمت از دنیا خورد عاقل نه نعم
جاهلان محروم مانده در ندم

جون در افتد در دکلو شان حلال
دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ اندر دام دانه کی خورد
دانه جون زهرست در دام اژدها

مرغ

مرغ غافل کی خورد دانه زدام
همچنان کز دام دنیا این عوام

باز مرغان خبیر انبیاوا هو شنوند
کرده اند از دانه خود پرهیزها

کندرون دام دانه زهر باست
کود آن مرغی که در فخ دانه خواست

صاحب دام ابلهان را سر برید
و آن خریفان را بمجلسها کشید

که از انها گوشت کی آید بکار
و ز خریفان بانگ ناله زیر و زار

پس کنیزک آمد از اشکاف در
دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احوج این چه بود
کرتر استاد خود نقشی نمود

ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
او ستانا کشته بکتادیگدان

گیر دیدی همچو شهد و جون حبیب
آن کدو را جون ندیدی ای حریف

یا جو مستوفا شدی در عشق خر
آن کدو پنهان بمانیدت از نظر

ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
اوستادی برکر فتی شاد شاد

ای بسا زرّاق کول لی وقوف
از ره مردان ندیده غیر صوف

ای بسا شوخان ز اندک اعتراف
از نهان ناموخته جز گفت و لاف

هر یکی در کف عصا که موسیم
می دمد بر ابلهان که عیسیم

آه از آن روزی که صدق صادقان
باز خواهد از تو سنک امتحان

آخر از استاد باقی را بپرس
یا حریصان جمله کوانند و خرس

جمله جستی باز ماندی از همه
صید کرکانند این ابله رمه

صورتی نشنیده کشتی ترجمان
می خبر از گفت خود جون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حوع ندارند و با حوع الف ندارند چنانک طوطی با صورت آدمی الف ندارد که از و تلقین تواند گرفت حوع تلقین شیخ را جون آینه پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لاجرم که به لسانک انا هو الزوحی یوحی اینست ابتدای مسئله نی منم چنانک منیقار چنبانید طوطی اندرون آینه که خیالش می خوانی نی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی بروی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است ولیکن خواندن طوطی بروی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد مر نفس

طوطی در آینه می بیند او
عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آینه آن استا زهان
حرف می گوید ادیب خوش زبان

طوطیک پنداشته کین گفت اوست
گفتن طوطیست کندر آینه ست

پس ز جنس خویش آموزد سخن
بی خبر از مکر آن کرک کهن

از پس آینه می آموزد فنی
ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر
لیک از معنی و سرّش بی خبر

از بشر بگرفت منطق نیک و بیک
از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنان در آیینه چشم ولی
حویش را بیند مرید تمثلی

از پس آیینه عقل کل را
کی بیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که می گوید پسر
و آن دگر سرست و او زان بی خبر

حرف آموزد ولی سر قدیم
او نداند طوطیست او لی ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلوج
کین سخن کاردهان افتاد و حلوج

لیک از معنیٔ مرغان بی خبر
جز سلیمان را نی خویش نظر

حرف در رویشان بی ام و خشد
منبر و محفل بدان افروخشد

یا بحق آن خرقشان روزی نبود
یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید سکی حاملی در شکم او سگ بچگان بانگ می کردند
در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ با سبا نیست و بانگ درا ندرون
شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و سنبر
خواستن باشند و غیره و آنجا هیچ ازین فایدها نیست چون بچگان تن
آمد با حضرت مناجات کرد که و ما یعلم تاویله الا الله جواب
آمد که آن صورت حال قومیست که از حجاب بیرون نیامده و
چشم دل باز نا شده دعوی بصیرت کنند و مقال گویند ازان
نه ایشان را قوتی و یا ریتی رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

آن یکی می دید خواب اندر رحلم
در رهی مادهٔ سگی بد حامله

ناگهان آواز سگ بچگان شنید
سگ بچه اندر شکم بد نا بدید

پس عجب آمد ورا آن بانگها
سگ بچه اندر شکم نالهٔ کنان

چون بجست از واقعه آمد بخویش
هیچ کس دید ست این اندر جهان

در رحلم کس نی که گردد عقده حل
حیرت او مبدم می گشت بیش

گفت یارب زین شکال و گفت و گو
جز که در گاه خدا عز و جل

بر من یکتای تا بران شوم
در رحلم و اما نده ام از ذکر تو

آمدش آواز هاتف در زمان
در حدیقهٔ ذکر و سیبستان شوم

کز حجاب و پرده بیرون نامدی
کان مثالی دان ز زرق جاهلان

با نگ سگ اندر شکم باشد زیان
چشم بسته بیهده گویان شده

گرگ نادیده که منع او شود
نی شکار انگیز و نی شب پاسبان

از حریصی و ز هوای سروری
در زد نادیده که دفع او بود

از هوای مشتری و کرم دار
در نظر کند و بلا فیدن جری

ماه نادیده ستارها می دهد
بی بصیرت پا نهاده در رفار

از برای مشتری در وصف ماه
روستایی را بدان کی می نهد

مشتری کو سود دارد خود یکیست
صد نشان نادیده گوید بهر راه

لیک این را در روز یک شکیست

از هوای مشتری بی شکوه
مشتری را باد دادند این گروه

مشتری دامست الله اشتری
از غم هر مشتری هین برتر آ

مشتری جو که جویان توست
عالم آغاز و پایان توست

هین مکش هر مشتری را تو بدست
عشق بازی باد و معشوقه بدست

رو بنیابی سود و مایه کرخرد
بنود شش خود قیمت عقل و خرد

نیست او را خود بهای نیم نعل
تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کرد و لحرومت کند
دیو چون خویش مرجومت کند

همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط
کردشان مرجوم چون خود ان سخوط

مشتری را صابران دریا فتند
چون سوی هر مشتری شتافتند

وانک گردانید روزان مشتری
بخت و اقبال و بقا شد زو بری

ماند حسرت بر جریحان تا ابد
همچو حال اهل خروان در حسد

قصهٔ اهل خروان و حسد ایشان بر درویش که پدر ما از سلیمی
اغلب دخل باغ بمسکینی داد چون انگور بودی عشر دادی و چون
مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر داد
و از فصیل عشر دادی و چون در خرمنی کوفتی از کفهٔ آسیخته عشر
دادی و چون بکندم از که جدا کردی عشر دادی و چون آرد کردی عشر
دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی تا چهم
حوض تعاون ران باغ و کشت برکتی نهاده بود که اصحاب باغها محتاج او بودندی
هم بمیوه هم بسیم و او محتاج هیچ کس نی ازیشان فرزندان ایام خرج عشر
می دیدند مگر روان برکت را می دیدند همچون آن زن بد بچه که در رحم آبدست و حمل را بدید

بود مردی صالحی ربانی
عقل کامل داشت پایان دانی

در ده خروان بنزدیک یمن
شهره اندر صدقه و خلق حسن

کعبهٔ درویش بودی کوی او
آمدندی مستمندان سوی او

هم ز خوشه عشر دادی بی ریا
هم ز کندم چون شدی از که جدا

آرد کشتی عشر دادی هم ازان
نان شدی عشر دگر دادی زنان

عشر هر حلی فرو نگذاشتی
چار باره دادی را بخ کاشتی

پس وصیتها بگفتی هر زمان
بچهٔ خود را ز حرص خویشتن

الله الله قسم مسکین بعد من
وا مگیرید ش ز حرص خویشتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار
در پناه طاعت حوض پایدار

دخلها و میوها جمله ز غیب
حوض فرستادست بی تخمین و زیب

در تحمل دخل اگر حرجی کنی
در که سودست سودی برزنی

ترک اغلب دخل را در کشت زار
باز کاردگه وسیست اصل عمار

بیشتر کارند خود ران اندکی
که ندارد در بر و بیدن شکی

زان بیفشاند بکشتن ترک دست
کفتگرهم آنچه افزاید زنان
که اصول دخلم اینها بوده اند
دخل از انجا آمدستش لاجرم
این زمین و سختیان پرده ستد
چون بکاری در زمین اصل کدو
کیرم اکنون تخم را کر کاشتی
چون دو سه سال آن بروید جوی خون
دست بر سر می زنی پیش آکه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست
رزق از وی جو نجو از زید و تم
منعمی ذو خواه نی از کنج و مال
عاقبت زینها نخواهی ماندن
این دم او را خوان و باقی را بمان
چون یفر المرء آید من اخیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو
روی از نقاش روی نتافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند
هین بکو تک روز من پیرو شدید
ضد من گشتند اهل این سرا
پیش از انک روز کار خود برم
کاله معیوب بخریده بدم
پیش از ان کز دست سرمایه شد
مال رفته عمر رفته ای نسیب
رخت دادم زر قلبی بستدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون
قلب ماندی تا ابد در کردنم
چون بکه تر قلبی او رو بخود
یار تو چون دشمنی پیدا کند
تو از ان اعراض او افغان مکن
بلک شکر هو کن و نان نخش کن
از جوالش زود بیرون آمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو

شد سست
کان غله ش هم زان زمین حاصل
فی خد جرم وادیم و سختیان
هم از زمینها فی کتاید رزق بند
هم در انجا فی کند داد و کرم
اصل روزی از خداوندان هفت
تا بروید هر یکی را صد هزار
در زمینی که سبب پنداشتی
جز که در لابه ود عا کف در زنی
دست و سر برداد ن رزق گواه
تا هو را جوید آنک رزق جوست
مسبتی از وی جو نجو از بنک و تم
نصرت از وی خواه نی از عم و خال
هین کرا خواهی دران دم خواندن
تا تو باشی وارث ملک جهان
یهرب المولود یوما من ابیه
که بت تو بود و ازره مانع او
چون زنقشی نسردل فی یافتی
وز تو برکردند و در خصمی روند
آنچه فرد اخواست شد امروز شد
تا قیامت عین شد پیش مرا
عمر با ایشان بپایان آورم
شکر کز عیبش بکه واقف شدم
عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال و جان داده پی کاله معیب
شاد شادان سوی خانه می شدم
پیش از انک عمر بکذشتی فزون
حیف بودی عمر ضایع کردنم
پای خود زو واکشم من زود زود
کز حقد و رشک او بیرون زند
خویشتن را ابله و ناداان مکن
که نکشتی در جوال او کهن
تا بجویی یار صلح و سر هدی
رشته ریاری او کرد دسته تو

آن مکر

آن مکر سلطان بود شاه رفیع
رستی از قلب و سالوس و دغل
این جفای خلوج با تو در جهان
خلوج را با تو چنین بد خو کنند
این یقین دانک در آخر جملشان
تو بمانی با فغان اندر لحد
ای جفات به ز عهد و افیان
بشنو از عقل خود ای بیمار دار
تا شود ایمن ز درد و از شبش
دیو می ترساندت هر دم ز فقر
باز سلطان عزیز کامیار
پس وصیت کرد و نجم و غط کار
کرچه ناصح را بود صد داعیه
تو بصد تلطیف پندش می دهی
یک کس نامستمع را ستیز و رد
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر
زانچه کوه و سنک در کار آمده
آنچنان دلها که بدشان ماو من
بیان انک عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست
زادِ خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیمست و قابلیت
حادث عطا صفت حقست و قابلیت صفت مخلوق و قدیم
موقوف حادث نباشد و اگر نی حدوث محال باشد

یا بود مقبول سلطان و شفیع
عمر او دیدی عیان پیش از اجل
کر بدانی کنج زر آمد نهان
تا برانا جار روآن سو کنند
خصم کردند و عدو و سرکشان
لا تذر فی فرد خواهان از احد
هم ز داد تست شهد و افیان
کندم خود را بارض الله سپار
دیو را با دیو چه زور و تزویر
هین بکش صید کن ای بزه صق
تنک باشد که کند کبک شکار
چون زمینشان شوره بد سودی
پند را الا نی بیاید و اعیه
او ز پندت فی کند پهلو تهی
صد کس کو بنده را عاجز کند
که بود که کرفت دهقان در حجر
فی شد بدخت را بکشاده بند
آنچنان شد بل اشد قسوة

چارهٔ آن دل عطای مبدل است
بلک شرط قابلیت داد اوست
این که موسی را عصا ثعبان شود
صد هزاران معجزات انبیا
نیست از اسباب تعریف خداست
قابلی کر شرط فعل حق بدی
سنتی بنهاد و اسباب طرق
بیشتر احوال بر سنت رود
سنت و عادت نهاده با مزه
بی سبب کر عزل ما موصول نیست
ای کرفتار سبب بیرون مپر

داد او را قابلیت شرط نیست
داد لت و قابلیت هست پوست
همچو خورشیدی کفش رخشان شود
کان نکنجد در ضمیر و عقل ما
نیستها را قابلیت از کجاست
هیچ معدومی بهستی نامدی
طالبان را زیر این از رو بتوح
کاه قدرت خار و خس شد شود
باز کرده خرق عادت معجزه
قدرت از عزل سبب معزول نیست
لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد — قدرت مطلوح سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفار — تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید — پس سبب در راه می باید برید
این سببها بر نظرها پرده هاست — که نه هر دیدار صنعش راست
دیده باید سبب سوراخ کن — تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان — هر زه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می رسد هر خیر و شر — نیست زاسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه راه — تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم که جبرئیل را اشارت آمد که روا زمین مشتی خاک برگیر و برایی دیگر از هر نواحی مشت مشت خاک برگیر

چون که صانع خواست ایجاد بشر — از برای ابتدای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو — مشت خاکی از زمین بستان و گرو
او میان بست و بیامد تا زمین — تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن — خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد — کز برای حرمت حق فرد
ترک من کو و برو جانم بخش — رو بتاب از من عنان خنگ عرش
در کناکش های تکلیف و خطر — بهر آنکه هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت بر گزید — کرد بر تو علم لوح کل بدید
تا ملک را معلم آمدی — دایما با حوح مسکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن — تو حیات جان وحی نی بدن
بر سر افیلت فضیلت بود ازان — کو حیوة تن بود تو آن جان
بانگ صورش شأنت تر بود — نفخ تو نشود دل یکتا بعد
جان جان تن حیات دل بود — پس زدادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد — سعی تو در روح دل روشن دهد
او بداد کیل بر گردست ذیل — داد رزق تو نمی کنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب — تو بهی چون سبوح رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو هشت — بهترین هر چهاری را نتباه
روز نحشر هشت بینی حامل عرش — هم تو باشی افضل هشت ای دانش
همچنین بر می شمرد و می گریست — بوی می برد او کز بین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل — بست این سوگندها بر وی سبیل
بد که لابه کردش و سوگند داد — باز گشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری — لیک را نج رفت تو دانا تری
گفت نا می که ز هولش ای بصیر — هفت گردون باز ماند از مسیر

شرم آمد گشتم از نامت خجل — ور نه آسانست نقل هشت کل
که تو روزی داده املاک را — که بدر آرند این افلاک را

فرستادن میکائیل را بقبض حفنه خاک از زمین جهت ترکیب ترتیب جسم مبارک ابوالبشر خلیفه الحی مسجود الملک و معلم هم آدم

گفت میکائیل را تو رو بزیر — مشت خاکی در ربا از روی حور
چون که میکائیل شد تا خاکدان — دست کرد او تا که بر باید از ان
خاک لرزید و در آمد در گریز — گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد — با سرشک پر ز خون سوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید — که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهانیان امر فی — تنگکان فضل را تو مغفرتی
ز انک میکائیل از کیل اشتقاق — دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن — بین که خون آلوده میکوبم سخن
معدن رحم آله آمد ملک — گفت چون ریزم بران ریش این نمک
همچنانک معدن قهرست دیو — که برآورد از بنی آدم غریو
سبوح رحمت بر غضب هست ای فتا — لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او — مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حوح قدوز سلوک — گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین — خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و سناه فرد — خاکم از زای و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود — من نتانستم که آرم تا شنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت — من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر — من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار — بنده را که در نماز او بزار
نعره ها مؤذن که حی علی الفلاح — وآن فلاح این زاریست و افتراح
آنک خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی دافعی — چون نباشد از تضرع شافعی
وآنک خواهی کز بلاش وا خری — جان او را در تضرع آوری
گفته اند در نبی کان امتیان — که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس — تا بلا ز ایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود — آن گنهها شان عبادت می نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید — آب از چشمش کجا آید دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دافع بلای آسمانیست و خود تو فاعل مختارست پس تضرع

وتعظیم پیش او مفید باشد و قول آصفه گوید فعل طبع فاعل بطبع است و بعلت نی مختار بی تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا
ابر پر آتش چو دامن شد ز سما

بر رخ وی انداخت وی رنگ سنگ
ابر وی غرید رخ وی ریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب
که بدید آمد ز بالا آن کرب

جملگان از بامها زیر آمدند
سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران لجگان برون انداختند
تا هم ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر
خاک می کردند بر سر آن نفر

جملگی آواز ها بگرفته شد
رحم آمد بر سر آن قوم لد

بعد نومیدی و آه ناشگفت
اندک اندک ابر واکشتن گرفت

قصهٔ یونس دراز ست و ز بس
وقت خاکست و حدیث مستفیض

چون تضرع را برجوع قدرها
آن بها کالخاست زاری الکیاست

همین امید اکنون میانرا جسته اند
خیز ای گریندهٔ دایم بخند

گر برابر می نهد شاه مجید
اشک را در وزن با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که حفنه برگیر از خاک ذهبر ترکیب جسم آدم

گفت اسرافیل را یزدان ما
که برو زان خاک پرکن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین
باز آغاز ید خاکستان حنین

کای فرشتهٔ صور وای بحر جان
که زدمهای تو جان یابد موات

در دمی از صور یک بانگ عظیم
پر شود فحش خلایق از رمیم

در دمی در صور کو پس الصلا
برجهید ای کشتگان کربلا

ای هلا گت دیدگان از تیغ مرگ
برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو وان دم گیرای تو
پر شود این عالم از احیای تو

تو فرشتهٔ رحمتی رحمت غما
حامل عرشی و قبلهٔ دادها

عرش معدن کاه داد و معدلت
چار جو در زیر او پر مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان
جوی خمر و دجلهٔ آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستار رود
در جهان هم چیزکی ظاهر شود

گرچه آلوده ست اینجا آن چهره
از چه از زهر فنا و ناگوار

جرعه بر خاک تیره ریختند
زان جهار و فتنه انگیختند

تا بجوشد اصل آن را این حسان
خود برین قانع شدند این تا ثنان

شیر داد و پرورش اطفال را
چشم کرده سینهٔ هر زال را

خم دفع غصه و اندیشه را
چشم کرده از عنب در اجترا

انگبین داروی تن رنجور را
چشم کرده باطن زنبور را

آب دادی عام اصل و فرع را
از برای ظهر و بهر کرع را

آب دهان جبرائیل و دیری

تا از بنها

تا از بنها پی بری سوی اصول
تو برین قانع شدی ای بوالفضول

بشنو اکنون ماجرای خاک را
که چه می گوید فسون فاک را

پیش اسرافیل کشته او عبوس
می کند صد لون شکل و جا بلوس

که بحق ذات پاک ذوالجلال
که مدار این فهر را بر من حلال

من از ین تقلیب بو بی می برم
بد کمانی می دود اندر سرم

تو فرشته رحمتی رحمت غما
زانک مرعی را نیازارد هما

ای شفاور رحمت اصحاب درد
تو همان کن کان دو بنکو کار کرد

زود اسرافیل باز آمد نشاه
گفت عذر و ماجرا نزد اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر
عکس آن الهام دادی در ضمیر

امر کردی در گرفتن سوی گوش
نهی کردی از فسادن سوی هوش

سبوح رحمت کشت غالب بر غضب
ای بدیع افعال و بنکو کار ربت

فرستادن عزرائیل ملک العزم والحزم را علیه السلام بر گرفتن حفنه از خاک تا نمونه طبع آرد جسم آدم را

گفت یزدان زود عزرائیل را
که ببین آن خاک پر تخییل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب
مشت خاکی زو بیاور هین شتاب

رفت عزرائیل سر هنگ قضا
سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص و ای جمال عرش
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

رو بحق رحمت رحمان فرد
رو بحق آنک با تو لطف کرد

حق شاهی که جزا و مهوبیست
پیش او زاری کس رد نیست

گفت نتوانم بدین افسون من
رو بتابم ز آمریت و علن

گفت آخر امر فرمود او بحلم
هر دو امرند آن بگیر از راه علم

گفت آن تاویل باشد یا فتن
در حریم امر کم جو التباس

فکر خود را گر کنی تاویل به
که کنی تاویل این نامنتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه اش
سینه ام پر خون شد از شور آبه اش

نیستم بی رحم بل زان هر دو پاک
رحم بیشستم ز درد دردناک

گر طبایچه می زنم من بر یتیم
ورد هد حلوا بدستش آن حلیم

این طبایچه خوشتر از حلوای او
ور شود غره بحلوا ای او

بر نفیر تو حکر می سوزدم
لیک هو لطفی همی آموزدم

لطف خفی در میان قهرها
در حدث پنهان عقوق بی نهاد

قهر هو بهتر ز صد حلم منتسج
منع کردن جان ز هو جان کندنست

بهتر ین قهرش به از حلم دو کون
نعم رب العالمین نعم عون

لطفهای مضمر اندر قهر او
جان سپردن جان فزاید بهر او

هین رها کن بدگمانی و خدا
سر قدم کن چونک فرمودت تعالی

آن تقال او تقالیها دهد — مستی و جفت و زنهالیها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ — من ندارم کرد و هن و پیچ پیچ
این هم بشنید آن خاک نژند — زان گمان بد بدش بر گوش بند
باز از نوعی دگر آن خاکبیز — لابه و سجده همی کردش جو سیز
گفت نی برخیز نبود زین زنان — من سر و جان فی نهم رهن و ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر — جز بدان شاه رحیم داد گر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد — امر او کر جا نگیزد یک کرد
جز از ان حدقه و آگوش و چشم و سر — نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از گفت غیر او کر ست — او مرا از جان شیرین جان تر ست
جان از و آمد بنا مدا و ز جان — صد هزاران جان دهد او را یکان
جان که باشد کش کزینم بر کزیم — کیک که بود که بسوزم ز و بلیم
من ندانم خیر از خیر او — ختم و بکنم و عمی من از غیر او
گوش من کر ست از زاری کنان — که منم در کف او همچون سنان

بیان انک خلوتی که ترا از و ظلمی رسد بحقیقت او بمجوب آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصالحی چنانک ابایزید قدس سره گفت که چندین سالست که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام ولیکن خلوج چنین پندارند که با ایشان فی گویم و از ایشان فی نشنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان جو صدا اند او را نسبت بحال من الثقات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانک قیل مثلث ومن وف قال الحدار للوتد لم تشقنی قال الوتد اتظل الی من

احمقانه از سنان رحمت مجو — زان سری جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ را به جون کنی — جون اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعتها آزر ست و من صنم — آلتی کو ساز دم بین آن منم
کرم را ساغر کند سیاغ شوم — ور مرا خنجر کند خنجی شوم
کرم را چشمه کند آبی دهم — ور مرا آتش کند تابی دهم
کرم را باران کند خرمن دهم — ور مرا ناوک کند در تن زنم
کرم را ماری کند زهر افگنم — ور مرا یاری کند خدمت کنم
من جو کلکم در میان اصبعین — نیستم در صنع طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن — یک کفی بر بود ز ان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان — خاک مشغول سخن جون بی خودان
بند تا حوج تربت بی رای را — تا بمکتب آن کریزان پای را
گفت یزدان که بعلم و روشنم — که ترا جذبه ز اعین خلقان کنم

گفت

گفت یارب دشمنم گیرند حلوج — جون فشارم خلوج را در مرکها
تو روا داری خدا و ند سنی — که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی بدید آرم عیان — از نب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو — در مرضها و سیهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند پیر — که سیها را بدرند ای عزیز
چشمشان با شد گذاره از سبب — در گذشته از عجب از فضل رب
سر مه توحید از کحال حال — یافته رسته ز علت و اعتلال
بشکرند اینان رب و قولنج و سل — راه بندهند این سیها را بدل
زانکه زین مرضها مرادست راست — جون دوا بندرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا می دان بقین — جون دوای رنج سرما پوستین
جون خدا خواهد که مردی نفسد — سردی از صد پوستین هم بگذرد
ز و جودش لرزه بزهد که آن — نی بحامه به شود نه از آشیان
جون قضا آید طبیب ابله شود — و آن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر — زین سیهای حجاب کور کیر
اهل بیند دیده جون اکمل بود — فرع بیند مرد جون احول بود

جواب آمدن که انک نظر او بر اسباب مرض و زخم تیغ نیابد بر کار تو غرا بلکه هم نیابد که تو هم سببی اگرچه تخفی تری از ان سببها و بود که بدان زجر تخفی باشد وهو اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

کفت یزدان انک باشد اصل دان — پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کردن — پیش روشن دیدکان هم پرده
و آنکه ایشان را شکر باشد اجل — جون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن — جون روند از چاه و زندان زدرحن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ — کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی — هیچ از و رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ و مرد اشکست — تا روان و جان ما از حبس رست
آن زحام خوب و آن سنگ لطیف — برج زندان را بهی بود و الیف
جون شکستش تا که زندانی بر ست — دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار — جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ نبود کی باشد کسی را کش برند — از میان زهرماران سوی قند
جان نمی دگشته از غوغای تن — می پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کند در شبان — خسپد و بیند بخواب او گلستان
کوید ای یزدان مرا در تن میر — تا در ین گلشن کنم من کر و فر
کوید ش یزدان دعا شد مستجاب — وامرو وانکه اعلم بالصواب

آنشاخ

بباشی که

این چنین خوابی ببین چون خوش بود
هیچ او خشت خود بر انتباه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم
بر امید راه باز آ کن قیام
اشک فی بار و همی سوز از دماغ
لب فرو بند از طعام و از شراب
دم بدم بر آسمان فی دار امید
دم بدم از آسمان فی آیدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب
کین طلب در تو کرو کان خدا ست
جهد کن با این طلب افزون شود
خلوتی گو بد مر مسکین آن فلان
گر تن من همچو تنها خفته است
جان چو خفته در کل و سرین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن
فی زند جان در جهان آبگون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست

مرگ نادیده بحنت در رود
برتن با سلسله در قعر چاه
که ترا بر آسمان بود دست بزم
همچو شمعی پیش محراب ای غلام
همچو شمع سر بریده جمله شب
سوی همان آسمانی کن شتاب
بر هوای آسمان رمضان جوید
آب و آتش رزق فی افزایدت
منگر اندر عجز و بنگر در طلب
زانکه هر طالب بطلولی سزاست
تا دلت زین چاه تن بیرون شود
تو بگویی زنده ام ای غافلین
هشت جنت در دلم بشکفته است
چه غمست ار تن دران سرکین بود
گو بگلشن خفت یا در گو لجن
نوع یالیت قومی یعلمون
پر فلک ایوان که خواهد بدن
فی السماء رزقکم روزی کنید

در بیان وحامت جرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام ابد
چنانکه فرمود الجوع طعام الله نجیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام
یصل طعام الله و قوله ثم این عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله تعالی و فوقهم یرزقون

وا رهی ز این روزی رزق کشی
گر هزاران رطل لوتش فی خوری
که نه حبس باد و لنجت کند
گر خوری کم گر سنه مانی چو زاغ
کم خوری خوی بد و خلقی و دق
آن طعام الله قوت خوشگوار
باش در روزه شکیبا و مصر
کان حذای حور کار بزدبار
انتظار نان ندارد مرد سیر
بی نواهد دم همی گوید که کو
چون نباشی منتظر ناید نبو
ای پدر آله انتظار آله انتظار

در فتی در لوت و در قوت شریف
فی روی پاک و سبک همچو پری
چار میخ معده آهنجت کند
ور خوری پر کیرد آروغت دماغ
بر خوری شد تخمه را تن مسخ
بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
دم بدم قوت خذا را منتظر
هدیها را فی دهد در انتظار
که سبک آید وظیفه یا که دیر
در قناعت منتظر در جست و جو
آن نوالهٔ دولت هفتاد تو
از برای خوان بالا مرد وار

هر کرسنه

هر کرسنه عافیت قوتی بیافت
ضیف با همت چو زآشی کم خورد
جز که صاحب خوان درویش نیم
سر بر آور همچو کوهی ای سند
کان سر کوه بلند مستقر

جواب آن یعقل که گفته است خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی
و خوش بود ملک دنیا اگر زوال نبودی و علی هذه الوتیرة من الافکار

آن یکی فی گفت خوش بودی جهان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ
جز منی بودی بدشت افراشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین
ای خدا بنمای تو هر چیز را
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ
ور نه از جاهی بصحرا او فتاد
زین مقام ماتم و شکین مناخ
مقعد صدق و نه ایوان دروغ
مقعد صدق و جلیست حق شده
ور نگردی زند کانی فی منیر

فیما یرجی من رحمة الله مغطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل
الغیث من بعد ما قنطوا و یبث برکته بعد یوسه و قرناوت معصیة بمثوبة
و بث سعادة ثانی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیاتهم

در حدیث آمد که روز رستخیز
نفخ صور آمد ست از یزدان پاک
باز آید جان هر یک در بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز
جسم خود بشناسد و در روی رود
جان عالم سوی عالم فی دود
که شناگردستان عالم الله
بانی کفش خود شناسد در ظلم
صبح حشر کو جست ای مستجیر
آنچنانک جان بپرد سوی طین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود

آفتاب دولتی بر وی بتافت
صاحب خوان آیش بهتر آورد
ظن بد کم بر بر زاو گست کم
تا نخستین نور خود بر تو زند
هست خورشید سحر را منتظر

ذرائر
من الذریه

امر آید هر یکی من لا که خیز
که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
همچو وقت صبح هوش آید بتن
در حجاب خود در آید چون کنون
جان زر گر سوی زر گی رود
روح ظالم سوی ظالم فی رود
چونک برته و میش وقت صبحگاه
چون بداند جان تن خود ای صنم
حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
نامه پرد تا بسار و تا یمین
فسوح و تقوی آنچه دی خورده بود

چون شود بیدار از خواب او سحر
بار آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خویش را
وقت بیداری همان آید پیش را

ور بُد او دی خام و زشت و در ضلال
چون عزا نامه سیه یابد شمال

ور بُد او دی پاک رو با تقوی و دین
وقت بیداری برد در ثمین

هست ما را خواب و بیداری مثال
برستان مرگ و رخش دو کوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود
مرگ اصغر مرگ اکبر را ردود

لیک این نامه خیالست و نهان
وآن شود در حشر اکبر بر عیان

این خیال اینجا زهان پیدا اثر
زین خیال اینجا بر و یابد صور

در مهندس بین خیال خانه را
در دلش چون دُر زمینی دانه را

آن خیال از اندرون آید برون
چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن
رو رخش صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر
چون نبات اندر زمین دانه گیر

مخلصم زین هر دو رخش قصه ایست
مومنان را در بیانش حصه ایست

چون بر آید آفتاب رستخیز
بر جهند از خاک زشت و خوب تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند
نقد نیکو شادمان و نازنان

نقد قلب اندر زحیر و در کداز
لحظه لحظه امتحانها می رسد

سرد لرزها می نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن کنه اش

یا چو خاکی که بر و بد سرخ هاش
از پیاز و زعفران و کوکنار

مستی دی پید آکند دست بهار
آن یکی سرسبز رخ المثقون

وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر

گشته ده چشم ز بیم مستمر
باز مانده دیدها در انتظار

تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم کرد آن سوی راست و سوی چپ

زانک نبود نخت نامه راست زیب
نامه آید بدست بنده ای

سر سیه از جرم و فسوق آکنده ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نی

چیز که آزاد دل صدیق نی
پر ز سر تا پای زشتی و گناه

تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او

وآن جو فرعونان انا و ایای او
چون بخواند نامه خود آن ثقیل

داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد خود زدان سوی

جزم پیدا سسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد

بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه اش

گشته پیدا گم شده افسانه اش
پس روان گردد بزندان سعیر

که بنا شد هار را زانش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس

بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

فی برندش فی سپوریندش پیش
که برو ای سگ بگهد انر های خویش

فی کشد پا بر سر هر راه ها
تا بود که بر جهد زان چاه او

منتظر فی ایستد تن فی زند
در امیدی روی واپس فی کند

اشک فی بارد چو باران هزان
خشک او میدی چه دارد او جزان

هر زمانی روی واپس میکند
رو ببارگاه مقدس میکند

پس ز هوا مر آید از قلیم نور
که بگو بیدش که ای بطال عور

کانتظار چیستی ای کان نکش
روچه واپس فی کنی ای خیره سر

نامه ات آنست کت آمد بدست
ای جدا آزاد روای شیطان پرست

چون بدیدی نامه کردار خویش
چه نگری پس بین جزای کار خویش

بیهده چه مولهٔ مولی فی زنی
در حنین چه کو امید روشنی

نی ترا از روی ظاهر طاعتی
نی ترا در سر و باطن نیتی

نی ترا شبها مناجات و قیام
نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا حفظ زبان ز آزار کس
نی نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع هول
پس چه باشد مردن یاران زپیش

نی ترا بر ظلم توبهٔ پر خروش
ای دعا کند منمای جوفروش

چون ترا زوی تو کژ بود و دغا
راست چون جویی ترا زوی جزا

هونکه پای چپ بدی در عذر و کاست
نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه ست ای قد توحم
سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت
که شود کژ ازان هم کوز پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان
صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بتر هار الجلم
ورنه فی دانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
از ورای خیر و شر و لوث و کین

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن
وز خیال و وهم من با صد فجور

بودم او میدی بمحض لطف تو
از ورای راست باشی یا غفور

بخشش محضی زداد بی عوض
بودم او میدای کریم بی غرض

رو سپر کردم بدان محض کرم
سوی فعل خویشتن فی ننگرم

سوی آن او میدکردم روی جان
که وجودم دادهٔ از پیش پیش

خلعت هستی بدادی رایگان
من همیشه معتمد بودم بران

چون شمارد جرم خود را و خطا
محض بخشایش در آید در عطا

کای ملایک باز آریدش بما
که بدستش چشم دل سوی رجا

لا ابالی وار آزادش کنیم
وان خطاها را هم خط بر زنیم

لا ابالی هر کسی را شد مباح
کش زبان نبود ز عذر و از صلاح

آتشی خوش بر فروزیم از کرم
تا نماند جرم و زلت پیش و هم

آتشی کز شعله اش کمتر شرار
شعله م در بنگاه انسانی زنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم
خود چه باشد پیش نور مستفیض
گوشت پاره آلت گویایی او
مستمع او آن دو پاره استخوان
گر نمی واز قذر آکنده
از منی بودی منی را واگذار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت جارو و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشاش را که او را در آن حجره دفینهاست سبب این گمان حکمی در وی رانی

آن آز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقش آویخته
می رود هر روز در حجرهٔ خلا
چارقی ابشت منکر در عدد
شاه را گفتند او را خجره ایست
اندر آنجا از روسیم و زر است
راه می ندهد کسی را اندرو
بسته می دارد همیشه آن دراو
شاه فرمودای عجب آن بنده را
چیست خود پنهان و پوشیده ورا
پر اشارت کرد میری را که رو
نیمشب بکشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن
سر او را بر بندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد
از لئیمی هیچ سیم و زر پنهان نکند
می نماید او وفا و عشق جوش
وانکه او کندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی
کف باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد
در کشاد حجرهٔ او را بزد
مشعله برکرده چندین پهلوان
جانب حجره روانه شد دمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم
هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می گفت هی چه جای زر
از عقیق و لعل کوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان تویی
بلکه اکنون شاه را خود جان تویی
چه محل دارد پیش این عشق
لعل و یاقوت و زر و یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بد گمان
تسخری می کرد بهر امتحان
پاک می دانستش از هر عشق و عمل
باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود
من نخواهم که برو حجلت رود
این نکردست او و کرد او روست
هر چه خواهد کو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده ام
او منم من او چه گر در پرده ام
باز گفتی دو راز این خود خطاست
این چنین تخلیط از زشت و خطاست
از ایاز این خود محالست و بعید
کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت

هفت دریا اندرو یک قطره
جمله هستی ز موجش چکره
جمله پاکیها از آن دریا برند
قطرها اش یک بیک مینا کرند
شاه شاهانست بلک شاه سر
وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک بروی هم بدست
از ره غیرت که هستش بی حدست
یک دهان خواهم بهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک
وز دهان یابم چنین وصد چنین
شک آید در فغان این حنین
این قدر کرهم نگویم ای سند
شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام
بهر تسکین بس فنا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم
نی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروزست نی پیروزه است
هر دلی کندر غم شه نی بود
دمبدم او را سر مه نی بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز
چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

بیان آنکه آنچه بنا کرده می شود صورت قصه است و اینکه آن صورت نیست که در خورد این صورت کبیر است و در خورد آینهٔ تصویر ایشان و از قدوسیتی که حقیقت این قصه راست نطوع را از این تنزیل شرم می آید و از مجالت سر و ریش و قلم کم می کند و العاقل یکفیه الاشاره

ز انکه پیلم دید هند ستان بخوب
از خراج او میذ بُرده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه
بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنونٌ واحد لی فی الشجون
بل جنونٌ فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی
مذ عا بنت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق کشتم بجو روی
ما ندم از قصه تو قصه من بگوی
بس فسانه ز عشق تو خواندم بجان
تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو می خوانی نه من ای مقتدا
من که طورم تو موسی و بین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست
زانکه موسی می بداند که تهیست
کوه می داند بقدر خویشتن
اندکی دارد ز لطف روح من
من چو اصطرلاب باشد ز اختیار
آینی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز
شرط باشد مر اصطرلاب ریز
تا اصطرلابی کند از بهر او
تا برد از حالت خود رشید بو
جان کز اصطرلاب بوید او صواب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری
در جهان دیدن یقین بر قاری
تو جهان را قدر دیده دیده ای
کو جهان سبلت چرا مالیده ای
عارفان را سر مه هست آن بجو
تا که دریا گردد این چشم جوی
ذره ای از عقل و هوش آن بماست
این چه سودا و پریشانی گفتست

چونک مغز من ز عقل و هش تهیست
پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه او راست که عقلم ببرد
عقل جملهٔ عاقلان پیشش مرد

یا مجیر العقل فتان الحجی
ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل هذا جنتنی
ما حسدت الحسن هذا زینتی

هل جنونی فی هواک استطاب
قل بلی و ائته بالحبل یک اثواب

گر بتازی گوید او ور پارسی
گوش و هوشی کو که در فرمان رسی

بادهٔ او در خور هر هوش نیست
حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار
رو روای جان زود زنجیری بیار

عمر آن زنجیر زلف دلبرم
گرد و صد زنجیر آری بر درم

حکمت نظر کردن در چار رو و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

باز گرد آن قصبهٔ عشق ایاز
کان یکی گنجیست ما لاه مال راز

می رود هر روز در حجرهٔ برین
تا ببیند چار فی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد
عقل از سر شرم از دل می برد

صد هزاران قرن پیش ازاهمین
مستی و هستی برد ره زین یکین

شد عزازیلی از ین مستی بلیس
که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجهٔ ام من نیز و خواجه زاده ام
صد هنر را قابل و آماده ام

در هنر من از کسی کم نیستم
تا لخدمت پیش دشمن بیستم

من ز آتش زاده ام او از گل
پیش آتش مرو حل را چه محل

او کجا بود اندران دوری که من
صدر عالم بودم و فخر زمن

وگر نه خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق

شعله می زد آتش جان سفیه
کاری بی علت مبتر از عمل

نی غلط گفتم که بد قهر خدا
در کمال صنع پاک مستحث

کار بی علت مبتر از عمل
ستر اب چه بود اب ما صنع او

در کمال صنع پاک مستحث
صنع مغز ست و اب صورت چو پوست

ستر اب چه بود اب ما صنع او
جانت جوید مغز و کو بد پوست

صنع مغز ست و اب صورت چو پوست
داد بد لنا جلودا پوستش

جانت جوید مغز و کو بد پوست
لیک آتش را فشورت هیز ست

داد بد لنا جلودا پوستش
قدرت آتش هم بر طرف اوست

لیک آتش را فشورت هیز ست
مالک دوزخ دروکی هالکست

قدرت آتش هم بر طرف اوست
تا جو مالک باشی آتش را کیا

مالک دوزخ دروکی هالکست
لاجرم چون پوست اندر ره نهاد

تا جو مالک باشی آتش را کیا
قهر حوض آن کبر را پوستین نیست

لاجرم چون پوست اندر ره نهاد
این تکبر

قهر حوض آن کبر را پوستین نیست

این تکبر از نتیجهٔ پوستست
جاه و مال آن کبر را زان دوستست

این تکبر هیست غفلت از لباب
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز افتابش یخ نماند
نرم گشت و گرم گشت و بتر راند

شد ز دیدت جملهٔ آن خلع
خوار و عاشق شد که ذل من قطع

چون نبیند مغز قانع شد بپوست
بند عز من قنع زندان اوست

عزت اینجا کبریست و ذل دین
سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی انگاهی انا
وقت مسکین کشتن تست و فنا

کبر زان جوید همی جاه و مال
که ز سی کین است کالحق را کمال

کین دو دایه پوست را افزون کنند
شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند

دیده را بر لب لب نفراشتند
پوست را زان روی لب بنداشتند

پیشوا ابلیس بد این راه را
کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را

مال چون مارست و آن جاه ازدها
سایهٔ مردان زمرد دین دورا

زان زمرد مار را دیده جهد
کور گردد مار و ره رو وارهد

چون برین ره خار بنهاد آن رئیس
هر که خیبت او گفت لعنت بر ابلیس

یعنی این غم بر من از عذر تو ست
عذر را آن مقتدا سابوق بیست

بعد از و خود قرن بر قرن آمدند
جملگان بر سنت او بازدند

هر که بنهد سنت بد ای فتا
تا در افتد بعد او خلق از قفا

جمع گردد بر وی آن جمله بزه
کوسری بود ست و ایا نادم عزه

لیک آدم چار رو و آن پوستین
پیش می آورد که هستم زطین

چون ایاز آن چارقش مورود بود
زاجرم او عافیت محمود بود

هست مطلوب کارساز نیستیست
کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ نبوسید کسی
یا نهاله کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن نوشته نیست
تخم کارد موضعی که کشته نیست

تو برادر موضع ناکشته باش
کاغذ اسپید نانبوشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

خود ازین پالوده نالیده کبیر
مطبخی که دیده نادیده کیس

زانک ازین پالوده مستها بود
پوستین و چارروح از یادت رود

چون در آید مزغ و مرگ آهی کنی
ذکر دلوح و چارروح انگاهی کنی

تا نمانی غرق موج و زشتیی
که نماند از پناهت پشتیی

یاد ناری از سفینهٔ راستین
منکری در چارروح و در پوستین

چونک درمانی بغ قاب بلا
پس ظلمنا ورد سازی برولا

دیو گوید بنگرید این خام را
سر برید این مرغ بی هنگام را

دور این خصلت ز فرهنگ ایاز
که بدید آید نمازش بی نماز

او خروس آسمان بوده رئیس نوحهای او هم در وقت خویش

در معنی انکه ارنا الاشیاء کما هی چرا فرمودم و معنی سخن علی کرم الله وجهه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و معنی بیت

در هر که تو از دیده بدی نگری از جنبرهٔ وجود خود نگری

پایه و کز کز افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ بانگ بهر حق کنید نی بهر دانگ

صبح کاذب آید و نفریبدش صبح کاذب عالم و نیکو بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کار و انها را زدست که بوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلوق را رهبر مباد کو دهد بس کار و انها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین صبح صادق راستو کاذب همچنین

کر بذاری از نفاق و بد امان از چه داری بر براد رظن همان

بد گمان باشد همیشه زشتکار نامهٔ خود خواند اندر حق یار

آن خسان که در کز یها مانده اند انبیا را ساحر و کز خوانده اند

وان امیران خسیس قلب ساز این گمان برد ید بر حجرهٔ ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندران ز آینهٔ خود منکر اند دیگران

شاه می دانست خود پاکی او بهر ایشان کرد او آن جست و جو

کای امیران حجره را بگشای در نیمشب که باشد او زان بی خبر

تا بدید آید سکاشهای او بعد ازان برماست مالشهای او

وشمارا دادم آن زر و کها من ازان زرها نخواهم جز خبر

این همی گفت و دل او می طپید از برای آن ایاز می ندید

که منم کین برز با نم می رود این جفا گر بشنود او چون شود

باز می گوید بحق دین او که ازین افزون بود تمکین او

که بقذف زشت من طیره شود وز غرض وز بشر من غافل بود

مبتلا چون دید تا ویلات ریخ نرد بیند کی شود او مات ریخ

صاحب تاویل یا ز صابر ست کو بمحکم عاقبتها ناظر ست

همچو یوسف خواب این زندانیان هست تعبیرش ببین او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر کو بود واقف ز شرح خواب غیر

کر زنم صد تیغ او را امتحان کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کان تیغ بر خود می زنم من و بیم اندر حقیقت او و منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از روی انک نیاز ضد بی نیاز ست چنانک آینه بی صورت ست و ساده است و بی صورتی ضد صورت ست ولیکن میان ایشان تا اتحاد ست

اتحاد ست در حقیقت کش شرح آن دراز ست و العاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را زهی دور بینی اندر آمد ناگهان رنجور بینی

خون بجوشش آمد از شعلهٔ اشتیاق تا بدید آمد بران مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش

رگ ز زدن باید برای دفع خون رگ ز زنی آمد بداد اتحاد و فنون

باز و شش بست و کرفت آن نیش او بانگ برزد در زمان آن عشوه خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن کر نمیرم کو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می ترسی ازین چون نمی ترسی تو از شیر عرین

شیر و خرس و کرگ و هر گوهر درده کرد بر کرد تو شب کرد آمده

کی نه آید شان ز تو بوی بشر زا بنرهٔ عشوق و وجد اندر جگر

کرگ و خرس شیر داند عشق چیست کم ز سگ باشد که از عشق همیست

کرد کرگ عشقی بنودی کلب را کی بجستی کلب کهفی قلب را

هم ز جنس او بصورت چون سگان کرنشد مشهور رهست اندر جهان

بو نبردی تو دل اندر جنس خویش کی بری تو بوی دل از کرگ و میش

کر بنودی عشق هستی کی بدی کی زدی نان بر تو و کی تو شدی

نان تو شد ارجه ز عشوه واشتهی ور نه نانز اکی بدی تا جان رهی

عشوهٔ نان مرده را می جان کند جان که فانی بود جاوید ان کند

گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش صبر من از سنگ خارا هست بیش

مسلمی لی ز خم نا سائید تنم عاشقم بر زخمها بر می تنم

لیک از لیلی وجود من پرست این صدف پر از صفات آن در ست

ترسم ای فصاد کر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی که او دل روشنیست در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر داری یا حق گفت من از خود مرده ام و بحق زنده ام از خود و از صفات خود نیستم شدم و بحق هست شده ام علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام قدرت خود را باد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم

هر کرا آیینهٔ یقین باشد کر چه خود بین خدای بین باشد

اخرج بصفاتی الی خلقی من راک ذاتی و من قصدک قصدنی و علی هذا

گفت معشوقی بعاشق زامتحان در صبوحی کای فدای این الفرار

مر مرا تو دوست تر داری عجب یا که خود را راست گو یا ذالکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم کم پرم از تو ز سار ان تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست در وجودم جز تو ای خوشکام نیست

زان سبب فانی شدم من این چنین
همچو سنگی کو شود کل لعل نابرین
وصف آن سنگی نماند اندرو
بعد ازان گر دوست دارد خود رود
ور که خود را دوست دارد او بجای
خواه خود را دوست دارد لعل ناب
اندرین دو دوستی این فرق بست
تا نداند او لعل خود را دشمن است
زانک ظلمانی نیست سنگ و روز نور
خویشتن را دوست دارد کافرست
بس نشاید گه بگوید سنگ انا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست
آن انا را لعنة الله در عقب
زانک او سنگ سیه بد این عقیق
این انا هو بود در سرای فضول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود
وصف هی هی می‌رود از بیگری
شمع شو بگذار کوه تو کوه شو
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی
گر رسد جذبه ز حق آید چنین
کار من کن تو بگوش آن مباش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید
گفت پیغامبر کو گنجست و نجود
حلقه تا آن در هلد نیکو زند
آمدن آن امیر نمام با سر هنگان بنمسب بکشادن آن حجره ایاز وجارو و پوستین دیدن او بخته و گمان بردن که آن مگرست و رو پوش خانه را حفره کردن بهر کوشه که گمان آمد و جاه کنان آوردن او دیوارها را سوراخ سوراخ کردن و چیزی نیافتن و خجل و نومید شدن چنانک بد گمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا گی گفتند که ساحرند و خونشین ساخته اند و تصدق می جویند بعد از تفحص بخجل شوند و سود ندارد

آن امینان بر در حجره شدند
طالب گنج و زر و حجره بدند
همچو سرکه در تو لجی انگبین
پر شود او از صفات آفتاب
پر شود از وصف خود او نیست و رو
دوستی خود بود آن ای فنا
دوستی خویش باشد بی گمان
خواه تا او دوست دارد آفتاب
هر دو جانب جز ضیایی نیست و
زانک یک امن نیست آنجا دو من
هست ظلمانی حقیقت ضد نور
زانک او متاع شمس آبر ست
او همه تاریکست و در فنا
گفت منصورم ز انا الحق و برست
وین انا را رحمة الله ای لجی
آن عدوی نور بود و این عقیق
ز اتحاد نور نه از رای حلول
تا بلعلی سنگ تو انور شود
در مبدم فی بین بقا اندر فنا
وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی فی فزاید در سرت
تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
زین تن خاکی که در آبی رسی
چاه ناکنده بجو شد از زمین
اندرک اندرک خاک چه را فی تراش
هر که جدی کرد در جدی رسید
بر در حوض کوفتن حلقهٔ وجود
بهر او دولت سری بیرون کند

فقل را بر فی کشادند از هوس
باد و صد گز هنک و داش چند کس
زانک فقل صعب و پر پیچیده بود
از میان فقلها بگزیده بود
فی زنجل سیم و مال و زر خام
از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند
قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش باهمت بود اسرار جان
از خسان محفوظ تر از لعل کان
زر نثار جان بود نزد شهان
عقلشان فی گفت نی آهسته بین
عقل گوید نیک بین کان نیست این
نعره عقل آن زمان پنهان شده
گشته پنهان حکمت و ایمای او
آنکه از حکمت ملامت بشنود
نفس لوامه برو با بید دست
نشنود پند دل آن گوش کرش
از نصیحتها کند دو گوش کر
در نصیحت هر دو گوشش باشد
باز گردند آن زمان آن چند کس
همچو اندر دوغ کند پده هوام
خوردن امکان نی و بسته هر دو در
چارقی بدریده بود و پوستین
چارق اینجا جز بی رو پوش نیست
اینجا ان کن حفره و کار بین را
حفرها کردند و کوهای عمیق
کندهای خالیم ای کندکان
کندها را باز فی انباشتند
ماند مرغ حرصشان بی چینه
حفرهٔ دیوار و در عمازشان
با ایاز امکان هیچ انکار نی
حایط و عرصه گواهی می دهند
پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

باز گشتن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه تو سا تری وخجل آمدن
بد گمانان در حق انبیا بوقت ظهور براءت و پاکی ایشان که یوتیهم اجرهم مرتین
وجوه و سود وجوه و قوله ترى الذين كذبوا على الله وجوههم مسودة
شاه قاصد گفت هین احوال چیست
که بغلتان از زر و همیان تهیست

ور نهان کرد بد دینار و تسو
فرّ شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست
برگ و سیماهم وجوهم اخفرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و رمد
نک منادی می کند شاخ بلند
بیخ اگر لی برگ و از مایه تهیست
برگهای سبز بر انجار چیست
بر زبان بیخ کال مهری نهد
شاخ دست و باگواهی می دهد
آن امینان جمله در عذر آمدند
همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن کرفی و لاف و ماوین
پیش شه رفتند با تبع و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان
هر یکی می گفت کای شاه جهان
کر بریزی خون حلالستت رواست
ور بیخشی هست انعام و نوال
کرده ایم آنها که از ما می سزید
تاج فرمایی تو ای شاه مجید
کر بیخشی جرم ما ای دل فروز
شب سیه ها کرده باشد روز روز
کر بیخشی یافت نومیدی کناد
ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه لی این نواز و این گداز
من بخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول و توبه و ندامتان و مجرمکشایان و سزا دادن ایشان بایاز که یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض و بست
زخم بر برگهای آن بیکو بپست
گرچه نقص و احدیم از روی جان
ظاهر اد و رم از این سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست
جز مزید حلم و استظهار نیست
مشرهم را شاه چون قارون کند
لی کنه را تو تطهر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس
تابع اظهار آن حلمست و بس
من هنا یشفع بپیش علم او
لا ابالی وار آرد حلم او
آن کنه اول ز حلمش می جهد
ور نه هیبت آن مجالش می دهد
خونبهای جرم نقد قاتله
هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نقد ازان حلم خود
دیو در مستی کله از وی ربود
کر نه ساقی حلم بودی باده ریز
دیو با آدم کجا کردی ستیز
کاه علم آدم بلده یک راکه بود
او ستاد علم و لقاد نقود
چونک در جنت شراب حلم خورد
شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلده درهای تعلیم ودود
زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او
دزدرا آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر
ساقیم تو بوده دستم تو گیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتها هست که در عدل هزار لطف هست در چه و لکم فی القصاص حیوة آنکی گر اهله

می دارد قصاص را در ین یک حیاة قاتل نظر میکند و در صد هزار حیاة که معصوم و محقون خواهد شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز
ای ایاز پاک باصد احتراز
کرد و صد بار ت بگو شم در عمل
در کف هوشت نیابم یک دغل
ز امتحانها جمله از تو شرمسار
امتحانها جمله از تو شرمسار
کوه و صد کوهست این هوز هلم
کوه و صد کوهست این هوز هلم
بهر آن پیغامبر این را شرح داد
هر که خود بنا خت یزدانش شناخت
چار قرن نظفه نست و خون بتوستین
باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر
تو ملوکه نیستش جز این قدر
زان نماید چند خرما با غبان
تا بداني نخل و دخل بوستان
کف کندم زان دهد خر یا را
تا بداند کندم انبا را
نکته از ان شرح گوید او ستاد
تا شناسی علم او را مستزاد
ور بگویی خود همیشش نود بود
دورت اندازد چنانک از زبر جد
ای ایاز اکنون بیا و داد ده
داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن اند
وز طمع بر عفو و حلمت می تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب
آب کو تر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربانی هر دو هست
شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین
نقش و اثباتست در لفظی قرین
زانک استفهام اثباتست این
لیک در وی لفظ لیس شد دفین
ترک کن تا ماند این تقریر خام
کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون نبا
آن یکی آهن ربا این کهربا
می کند هوج راستان را تا رشد
قسم باطل باطلان را می کند
معده حلوایی بود حلوا کند
معده صفرایی بود سرکا کند
فرش سوزان سردی از جان برد
فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می جهد
خصم بینی از تو سطوت می جهد
ای ایاز این کار را زو تر گزار
زانکه نوعی انتقامست انتظار

تجهیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حلم را بفصل رسان و منتظر مدار و ایام بینا ملوکه الانتظار موت الرحیم و جواب گفتن ایاز پادشاه را

گفت ای شه جمکی فرمان ترست
با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا مشتری
کو برون آید پیش آن آفتاب
گر زدلو و بوستین یک گز شمی
کی چنین لحم ملامت کشتمی
قفل کردن بر درِ حجره چه بود
در میان صد خیانی حسود

دست در کرده درون آب جو
هر یکی زیشان کلوخی خشک جو

پس کلوخ خشک در جوئی بود
ماهیی با آب عاصی کی شود

بر من مسکین جفا ار ند ظن
که وفا را شرم نی آید ز من

گر بودی رحمت نامحرمی
چند حرفی از وفا و آگهی

چون جهانی شهرت و اشکال هو
حرف نی را نیم ما بیرون بوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
داستانی مغز نغزی بشنوی

جوز را در پوست ها آوازهاست
مغز و روغن را تو آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش
هست آوازش نهان در گوش نوش

گر نه خویش آوازی مغزی بود
زغرغ آواز قری که شنود

زغرغ آن زان تحمل میکنی
تا که حامو شانه بر مغزی زنی

چند کاهی بی لب و نای کوشنو
و انگهان چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را از مودیم مدتی تا صبر و خاموشی را بیازمائیم

چند بختی تلخ و تیز و شور گز
این یکی بار امتحان شیرین بیز

آن یکی را در قیامت ز ابتلاه
در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامهای تعزیه
پر معاصی متن نامه و حاشیه

جمله فسوق و معصیت بد یکسری
بنجوی دار الحرب پر از کافری

آنچنان نامهٔ بلند پر وبال
در یمین ناید در آید در شمال

موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان
آن چپ دانیش پیش از امتحان

چون نباشی راست نبود ان کجی
هست پیدا نعرهٔ شیر و کبی

آنکه کل را شاهد و خویش بوکند
هر چیی را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او دهد
بحر را ماء معینی او دهد

گر چپی با حضرت او راست باش
تا به بینی دست برد لطفهاش

تو روا داری که این نامه مهین
بگذرت از چپ در آید در یمین

اینچنین نامه که بر ظلم و خطاست
کی بود خود در خور او ایزد راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن نباشد چنانک گفتن و لئن سالتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چ مناسب باشد با جانی که داند که خالق سموات و ارض و خلایق اللهیست سمیع بصیری حاضری مر او را بی مسئولی غیوری آه

بود زاهد را زنی رشکین غیور
هم بدو را یک کنیزک همچو حور

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی

مدتی زن شد مراقب هر دورا
تا کنان فرصت نیفتد در خلا

تا در آمد حکم و تقدیر الله
عقل حارس حیره سر گشته و تباه

حکم و تقدیر بش جو آید بی وقوف
عقل کو بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان
یاد شش آمد طشت و در خانه بدان

یا کنیزک گفت رو هین مرغ وار
طشت سیمین را ز خانه ما بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید
که بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه ست و خلوت این زمان
پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشوهٔ شش ساله کنیزک را بداد
که بیابد خواجه خواجه را خلوت چنین

کشت پران جانب خانه شتافت
خواجه را در خانه در خلوت بیافت

هر دو عاشوق را چنان شهوت ربود
که احتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو با هم در خزیدند از نشاط
جان بجان پیوست آن دم از اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من
جون فرستادم ورا سوی وطن

بنیه در آتش نهادم من نخویش
اندرا فکندم فخ نر را بمیش

کثل فروشست از سر و بی جان دوید
در پی او رفت و چادر می کشید

آن ز عشوق جان دوید و این ز بیم
عشوق کو و بیم کو فرقی عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
سیر زاهد هر دمی یک روز راه

گرچه زاهد را بود روز شرف
کی بود یک روز او و خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار
باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در
زهره و هم اربدرد کو بدر

ترس موسی نیست اندر پیش عشوق
جمله قربانند اندر کیش عشوق

عشوق وصف ایزد ست اما که خوف
وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف

جون یحبونهم قرین در مطلبی
با یحبهم قرین در مطلبی

خوف نبود وصف حیوان ای عزیز
وصف حیوان بود خوف پاک کو

وصف حادث کو و وصف پاک کو
صد قیامت بگذرد و آن تا تمام

حد کجا آنجا که وصف ایزد ست
از فزاز عرش تا تحت الثری

عاشقان پران تر از برق و هوا
کاسمانرا فرش سازد در دم عشوق

گر جهان و زین روش آزاد شو
که سوی شه یافت آن شهباره

از وزای این دو آید جذب یار
بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک را جست آشفته رساز
مرد برجست و درآمد در نماز

زن کنیزک را بزد ولیده بدید
در رهی و آشفته و دنگ و مرید

شوی خود را دید قایم در نماز
در گمان افتاد زن زان احتراز

شوی را برداشت دامن بی خطر
دید آلوده منی خصیه و ذکر

از ذکریا قی نطفه می چکید
ران و زانو کشته آلوده و پلید

برسرش زد سیلی و گفت ای مهین
خصیهٔ مرد نمازی باشد این

لا یوح ذکر و نماز ست این ذکر
و بن چنین ران و زهار پر قذر

نامهٔ پر ظلم و فسوق و کفر و کین
لا یقست انصافی ده انذر عین

کر بپرسی کبر را کین آسمان
آفریدهٔ کیست و بن خلق و جهان

گوید او کین آفریده آن خداست
کافریش بر خدایی اش گواست

کفر و فسوق و است بسیار او
هست لا یوح با چنین اقرار راست

هست لا یوح با چنین اقرار او
آن فصیحها و آن کردار کاست

فعل او کرده دروغ آن قول را
تا شد او لا یوح عذاب هول را

روز نخر هر زهان پیدا شود
هم ز خود هر فجری رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی بر فساد او و پیش مستعان

لب بگوید من چنین پرسیده ام
دست گوید من چنین دزدیده ام

فرج گوید من بکردستم زنی
پای گوید من شدستم تا منی

گوش گوید چیده ام سوء الکلام
چشم گوید کرده ام غمزهٔ حرام

که دروغش کرد هم اعضای خویش
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش

از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
آنچنانک در نماز با فرو غ

باشد اشهد گفتن و عین بیان
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان

گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
تا هم تن عضو عضوت ای پسر

که منم محکوم و این مولای ماست
رفتن بنده پی خواجه گواست

توبه کن زانها که کردستی تو پیش
کرسیه کردی تو نامهٔ عمر خویش

آب توبه اش ده اگر او لی غست
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست

تا درخت عمر گردد با نبات
بیخ عمرت را بده آب حیات

زهر پارینه ازین گردد جوقند
خلد ماضیها ازین نیکو شوند

تا هم طاعت شود آن ما سبق
سیئاتت را مبدل کرده حق

کوششی کن هم بجان و هم بتن
خواجه بر توبه و نصوحی خویشتن

یکره و بد سستی و لیکن از نو کرو
شرح این توبه و نصوح از من شنو

حکایت در بیان توبه و نصوح که چانگ شیر از پستان بیرون آید یا زدر بستان نرود آنک توبه و نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن

نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد و این لذت بجای آن لذت بنشست شعر

نبرد عشق را جز عشق دیگر
چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آنک دلش بدان گناه باز رغبت می کند علامت آنست که قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه نشسته ست سنیسره لیسری نشده است و سنیسره للعسری بافتیسر بروی

بود مردی پیش ازین نامش نصوح
بد ز دلالگی ز ن او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان
مردی خود را همی کرد او زنان

او بحمام زنان دلاک بود
در دغا و حیله پر چالاک بود

سالها می کرد دلالگی و کس
بو نبرد از حال و سر آن هوس

زانک آواز و زخش زن وار بود
لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند بوشیده و نقاب
مرد شهوانی و در عزهٔ شباب

دختران حسران را زین طریق
خوش همی مالید و می شست آن عشوق

توبه ها می کرد و باد می کشید
نفس کافر توبه اش را می درید

رفت پیش عارفی آن زشت کار
گفت مارا در دعایی یاد دار

ست او دانست آن آزاد مرد
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل رازها
لب خموش و دل پر آواز ها

عارفان که جام هو نوشیده اند
رازها دانسته و پوشیده اند

هر کرا اسرار کار آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

سنت خندید و بگفت ای بدنهاد
زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

دیبان انک دعای عارف واصل در خواست او از هو همچو در خواست حقست از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و فوادا و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار در بن بسیار ست و شرح سبب ساختن هو تا بحی م را کوش کرفته بتوبهٔ نصوح آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت
کار آن مسکین بآخر خوب گشت

کان دعای شیخ فی جون هو دعا ست
فانیست و گفت او گفت خداست

جون خدا از خود سؤال و کد کند
پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انیکخت صنع ذوالجلال
که رها بندش ز نفرین و وبال

اندر ان حمام پر میکرد طشت
کوهری از در حقر شد یا وه گشت

کوهری از حلقهای گوش او
یا وه گشت و هر زنی در جست و جو

پس در حمام را ببستند سخت
تا بجوید او لش در پیچ رخت

رخنها جستند و آن پیدا شدند
در دز دی نیز هم رسوا شدند

پس بجد جستن گرفتند از گزاف
در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تخت و فوق و هر طرف
جست و جو کردند در زیر و زبر صد صدف

بانگ آمد کای هم عریان شوید
هر که هستید از عجوز و کور و بید

یک بیک را حاجب جستن گرفت
تا بدید آید که مر دانه شگفت

آن نصوح از ترس شد در خود تنی
روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویش او فی دید مرگ
رفت و فی لرزید او مانند برگ

گفت یارب بارها بر گشته ام
توبها و عهدها بشکسته ام

کرده ام آنها که از من فی سزید
تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد
وه که جان من چه سختیها کند

در جگر افتاده آشم صد شرر
در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین اندوه کافر را مباد
دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا
یا مرا شیری بخوردی در جرا

ای خدا آن کن که از تو فی سزد
که ز هر سو راژ مارم فی گزد

جان سنگین دارم و دل آهنین
ور نه چون کشتی در این رنج و عنین

وقت تنگ آمد مرا او یک نفس
یاد شاهی کن مرا فریاد رس

کرمرا این بار ستاری کنی
توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه ام بپذیر این بار دگر
تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم
پس دگر منشو دعا و گفتنم

این زاریدو صد قطره روان
که در افتادم بحلاه دو عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
هیچ ملحد را مباد این خشین

نوحه ها فی کرد او بر جان خویش
روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدایان بگفت
کان در و دیوار بها او گشت جفت

در میان یارب یارب بداو
بانگ آمد از میان جست و جو

نوبت رسیدن بنصوح که او را برهنه کنند و بجویند و آواز آمدن که هم را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از ان هیبت و کناده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول علیه السلام اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
کشت بیهوش آن زمان تر پر روح

همچو دیوار شکسته در فتاد
هوش و عقلش رفت و شد او خود همه باد

جونک هوشش رفت از تن بی امان
ستر او با حوض پیوست آن زمان

جون تهی گشت وجود او نماند
باز جانش را خداوند پیش خواند

جون شکست آن کشتی او بی مراد
در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحر پیوست جون بیهوش شد
موج رحمت آن زمان در جوش شد

جونک جانش وارهید از شکنجه
رفت شاد آن پیش اصل خویشتن

جان

جان جو باز و تن مرا و را کنده
پای بسته پر شکسته بنده

جونک هوشش رفت پای کاد
پر برید آن باز سوی کی فتاد

جونک در دریاهای رحمت جوش زد
سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذره لاغر شکرف و رفت شد
فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مرده صد ساله بیرون شد ز گور
دیو ملعون شد بخوبی رشک حور

این همه روی زمین سرسبز شد
جوب خشک از شکوفه کرد و نغز شد

گرگ با بره حریف فی شده
نا امیدان هوش رک و خوش بی شده

بعد از ان خوف هلاک جان شده
مژدها آمد که ایمنک کم شده

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن کنیزک آن شاه زاده از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
یافت شد کم گشته آن در یتیم

یافت شد و اندر فرح در یافتیم
مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از عزیو و نوحه و دست زدن
پر شده حمام قدر ال الحزن هم

آن نصوح رفته باز آمد بخویش
دید چشمش تا بش صد روز بیش

فی حلالی خواست از وی هر کسی
بوسه فی دادند بر دست بسی

بد گمان بردیم کز مارا حلال
کوشت تو خوردیم اندر قبل و قال

زانک ظن جمله بر وی پیش بود
زانک در قرب ز جمله پیش بود

خاص دلکش بد و محرم نصوح
بلک تجویز دو تنی یک گشته روح

گوهر ار بر دست او بر دست بس
ز و مپرس از متر لجا نون نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد
بهر حرمت داشتش تا خیر کرد

تا بود کان را ببیند از دجا
اندرین مهلت رها ند خویش را

این حلالیها از و فی خواستند
وز برای عذر بر فی خاستند

گفت بد فضل خدای داد گر
ور نه ز انجم گفته شد هستم بتر

چه حلالی خواست فی باید ز من
که منم مجرم بتر اهل ز من

آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست
بر من این کشفست اگر کس را شکیست

کش چه فی داند ز من جز اندکی
از هزاران جرم و بد فعلم یکی

من همی دانم و آن ستار من
جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیس مرا استاد بود
بعد از ان ابلیس پیشم باد بود

حوض بدید آن جمله را نادیده کرد
تا نکردم در قصیحت روی زرد

باز رحمت پوستین دوزیم کرد
توبه شیرین جو جان روزیم کرد

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
همچو نجت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامه پاکان نوشت
دو رحمی بودم بیخشیدم بهشت

آه کردم چون رسن شد آه من
کشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم — شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم زبون — در همه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها بر تو باد ای خدا — تا کهان کردی مرا از غم جدا
کز سر هر موی من یابد زبان — شکرهای تو نیاید در بیان
فی زعم نعره درین روضه و عیون — خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاه زاده نصوح را از بهر دلگرمی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از ان آمد کسی کز مرحمت — دختر سلطان ما می خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا — تا سرش شویی کنون ای پارسا
جن تو دلگرمی نمی خواند دلش — که بمالد یا بشوید با کفش
گفت رو رو دست من بیکار شد — وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت — که مرا وانگه دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم — از دلم کی رود آن ترس و کرم
من بمردم یک ره و باز آمدم — من خریدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا — تا شکم تا جان شدن از تن جدا
بعد آن محنت کرا یاد کس — یاد رود سوی خط از که خبر

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و باز پشیمان شود و باز آن پشیمانی فراموش کند و آن بوده را باز آزماید در خمار آید افتد حوالهٔ توبهٔ او را بنائی و قوتی و حیله و فنی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ

کاروی بود و مر او را یک خری — پشت ریش اشکم تری و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه — روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن هر که آب آنجا نبود — روز و شب آن خر دران بیرون دوید
آن هوالی نیستان و بیشه بود — شیر بود آنجا که صیدش بیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد — خسته شد آن شیر ماند از اصطیاد
مدتی واماند زان ضعف او شکار — بی نوا ماند ند در از جاشت خوار
زانکه با قی خوار شیران یابند — شیر جون رنجور شد تنگ آیند
شیر یک روباه را فرمود زو — مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری با بی بکرد مرغزار — رو فسونش خوان فریبانش بیار
جون بیابم قوتی از صید خر — بس بگیرم بعد ازان صیدی دگر
اندکی من می خورم با قی شما — من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی — زان فسونها یی که می دانی بگوی
از فسون و از سخنهای خوش — از سرش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف و اصل است در اجرای دادن خلوت از قوت

٤١

از قوت مغفرت و رحمت بر مر آنی که حق الهام دهد و تمثیل بشیره کردن اجری خوار و باقی خوار وی اندر مراتب قرب ایشان بشیره و ذب نمکانی ملک و قرب ضعفی و تفاضیل این بیارست

قطب شیر و صید کردن کار او — با قیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش — تا قوی گردد کند صید و هوش
جون بر نجد لی نوا ماند خلق — کز کف عفلست جمله رزق خلق
زانک وجد خلق با قی خور داو — این نکه دارد در دل تو صید جو
او جو عقل و خلق اعضای تن — بسته عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی — ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گردد جون تند — گرد بش افلاک گرد او بود
یار نبی ده در مرمت گشتیش — گر غلام خاص و بنده گشتیش
یار نیت در تو فزاید نه اندرو — گفت هو ان شر و الله نشمرو
هیچ مجو رو به صید گیر و کن فداش — تا عوض گیری هزاران صید بیش
رو بهانه باشد آن صید مرید — مرده گیرد صید گفتار مرید
مرده پیش او کی زنده شود — چرخ در پالیز رو بنده شود
گفت رو به شیر را خدمت کنم — حیلها سازم ز عقلی بر کنم
حیله و افسونگری کار منست — کار من دستان و ازده بردنست
از سر که جانب جوئی شتافت — یک خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت — پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت جوئی اندرین صحرای خشک — در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در نمم گردد اگر — قسمتم جو گرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر — زانک اهست اندر قضا از بند بتر
جونکه قسام اوست گو آمد گله — صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر جو جمله عدو اند اوست دوست — با عدو از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد دو غم تو را هم انگبین — زانک هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت دیدن خر هیزم فروش با نوایی اسپ تازی را آخر خاص و غمی بردن آن دولت را و در موعظهٔ آنک تمنی نباید برد ان از مغفرت و عنایت که اگرچه صد لون رنجی رسد جون لذت مغفرت بود همه شیرین شود با قی هر دولتی که آن را تا آزموده تمنی می بری با آن رنجی قرینست که آرزو می بینی جنانک از هد دانی دانه بیدا بود و فخ پنهان بود درین یک دام ماندهٔ تمنی می بری کاشکی با آن دانه ها رفتمی نپنداری

آن دانه ها بی دا

یا لیز بوستان

بود سقایی مر او را یک خری — کشته از محنت دو تا جون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش — عاشق و جویان روز و راه خویش

جوکی از کاه خشک او سیری
در عقب زخمی و سیخی آهنی

میره آخر دید او را رحم کرد
کآشنای صاحب خر بود مرد

پرسلامش کرد و پرسید شرح حال
کز چه این خر کشت دو تا همچو دال

گفت از درویشی و تقصیر من
که نمی یابد خود این بسته دهن

گفت بسیارش بمن تو روز چند
تا شود در آخر شه زور مند

خر ببرد و بسپرد و آن رحمت پرست
در میان آخر سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید
با نوا و قربه و خوب و جدید

زیر پا شان رفته آبی زده
که بوقت و جو بهنگام آمده

خار شو و ماشم اسپان را بدید
پوز بالا کرد کای رب مجید

لی که مخلوق تو هم کیرم خرم
از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم
آر زومندم بمردن دم بدم

حال این اسپان چنین خوش تا نوا
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

تا کهان آوانه بیکار رسد
تا زیان را وقت زین و کار رسد

زخمهای تیر خوردند از عدو
رفت بیکانها در ریشان شو سو

از غزا باز آمدند آن تا زیان
اندر آخر جمله افتاده بسیان

با بهاشان بسته محکم با نوار
نعلبندان ایستاده پر قطار

فی شکافیدند تنها شان ببین
تا برون آرند بیکانها ز ریش

آن خر آن را دید و فی گفت ای خدا
من بفقر و عافیت دادم رضا

زان تو ابیزارم و زان زخم زشت
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

ناپسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم بقسمت

گفت روبه جستن روزی حلال
فرض باشد از برای امتثال

عالم اسباب و رزقی بی سبب
فی نباید پس مهلم باشد طلب

و ابتغوا من فضل الله است امر
تا نباید غصب کردن همچو نمر

گفت پیغامبر که بر رزق ای فتا
در فرو بستست و بر در قفلها

جنبش و آمد شد ما و اکتساب
هست مفتاحی بران قفل و حجاب

بی کلید این در کشادن راه نیست
بی طلب نان سنت الله نیست

جواب دادن خر گفت روبه را که امر است باکتساب و رضا بقسمت ترک اکتساب نیست که تو فهم کرده و گفتن خر که آن امر کسب از ضعف تو کمست

گفت از ضعف توکل باشد آن
ور نه بدهد نان کسی که داد جان

هر که جوید بادشاهی وظیف
کم نه آید لقمهٔ نان ای پسر

دام و دد جمله هم اکال رزقا
بی بی کسب اند و لی همچال رزق

جمله را رزاق روزی می دهد
قسمت هر یک پیشش می نهد

رزق آید پیش هر که صبر جست
رنج کوشها ز بی صبری تست

جواب

جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه آن توکل نادرست
کم کسی اندر توکل ماهر ست

کردن نادرکشتن از نادانیست
هر کسی را کی شه و سلطان نیست

چون قناعت را پیمبر گنج گفت
هر کسی را کی رسد گنج نهفت

خدّ خود بشناس و بر بالا مپر
تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس فی گویی بدان
شور و شر از طمع آید سوی جان

از قناعت هیچ کس بی جان نشد
از حد بهمی هیچ کس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان بنود دریغ
کسب مردم نیست این باران و میغ

آنچنانک عاشقی بر رزق زار
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو تشنابی بیاید بر درت
ور تو بشتابی دهد درد سرت

در تقویت معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحانی کرد از میان اسباب و از شهر بیرون آمد و از قوافل و ره گذرهای خلق دور شد و بین کوهی ماجوری مفقودی در غایت کرسنگی بر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفا
که یقین آید بجان رزق از خدا

گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو
پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت
در بیابان نزد گوهی خفت و تفت

که ببینم رزق بی آید بمن
تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و شتید
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چونست و دور
در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده ست یا زنده که او
فی نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بروی فی زدند
قاصد اجیزی نگفت آن از خمند

هم بجنبید و بجنبانید سر
وانگرد از امتحان هم او بصر

پس بگفتند این ضعیف بی مراد
از فجاعت سکته اندر او فتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام
تا برین نذرش بخلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد
تا ببینند صدق آن معتقد

رحمشان آمد که این بس بی نوا ست
وز فجاعت هالک مرگ و فناست

کار دآوردند قوم اشتافتند
بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا
فی فرو بندد اندرو نان پارها

گفت ای دل گرچه خود تن می زنی
راز را میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم و قاصد میکنم
راز را الله است برجان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود — رزق سوی صابران خود می‌رود

جواب دادن روبه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

گفت روبه این حکایتها بهل — دست دار و دست حق را کاری بکن
هر کسی در مکسبی بنهاده فی — زانکه جمله کسب ناید از یکی
این نهاد زیست عالم برقرار — طبل خواری در میانه شرط نیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهتر من کسبهاست که هر کسی محتاج است بتوکل که ای خدا این کار مرا راست آرد و عاشق من کسب و توکل کسبیست که بهیچ کسب دیگر محتاج نیست اه تو

گفت من به از توکل بر زنی — کسب شکرش دائمی دانم بدید
بحثشان بسیار شد اندر خطاب — بعد ازان گفتش بدان در مملکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ — نقل کن زینجا بسوی مرغزار
مرغزاری سبز مانند جنان — خرم آن حیوان که او آنجا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان — از حری او را نمی گفت ای یقین
کوتناط و فرهی و فر تو — شرح روضه کرد دروغ و زور تست
این گدا چشمی و این نادیدنی — چون ز چشمه آمدی چونی تو خدا
زانک فی کوتهی و شر حرص میکنی

مثل آوردن استر در بیان آنک در خبر دو لقمه که قرة العین آن چون نبینی جای مزاحم داشتن باشد که او مقدر است آن را شنیده اه و بر تو دی بند

آن یکی پرسید استر را که هی — از کجائی ای ایاز اقبال بی
گفت از حمام گرم کوی تو — کفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود — مهلتی می خواست و نرمی می نمود
زیرکان گفتند بایستی که این — تند تر گشتی چو هست اورت دین
معجزه گر اژدها گر مار بد — تخوت و خشم خدایی اش چه شد

رب اعلی گر رویست اندر جلوس — بهر یک کرّی چیست این جا بلوس
نفس تو تا مست تقلست و نبید — دانک روحت خواهش غیبی ندید
که عدم مانست زان دیدار نور — النجا فی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می تند — آب شیرین را ندیده ست او مدد
بلک تقلید ست آن ایمان او — روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم — از ره و ره زن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود — ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک — اصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب — در غریبی چاره نبود ز اضطراب
جونک چشمش باز شد وان نقش خواند — دیو را بروی دگر دستی نماند
گر چه بار و باه خر را سار کفت — سر سری گفت و مقلد وار گفت
آبرا بستود و او تایو نبود — زخ درید و جامه او عاشو نبود
از منافق عذر زفت آمد نه خوب — زانک در لب بود آن لی در قلوب
بوی سیبش هست جز و سیب نیست — بود در و جز از نبی آسیب نیست
حمله زنان در میان کارزار — نشکند صف بلکه گردد کارزار
زن چه می بینی چو شیر اندر صفش — تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای انک عقل او ماده بود — نقل رشتن نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او — جز نشان ناشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود — نقل رشتن ماده و مضطر بود
عقل جزوی اش نر و غالب بود — نقل انثی را خرد سالب بود
حمله ماده بصورت هم حریست — آفت او هم جو آن خز از حریست
وصف حیوانی بود برزن فزون — ز انک سوی رنگ و بو دارد رکون
رنگ و بوی سبزه زار آن خرشید — جمله مجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مقل شد و ابر نی — نقل را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر — جوع بنشیند بر سپر جاء الظفر
صید دلیل آرد مقلد در بیان — از قیاسی گوید آن را از عیان
مشک آلوده ست از مشک انبسه — بوی مشکستش ولی جزو یک نیست
تا که بشکی مشک کرد دای مرید — سالها باید دران روضه چرید
که نباید خورد و جو هم جو نخواند — آهوانه در ختن چرا ز غوان
جز قرنفل یاسمن یا کل و بحر — رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل — تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن — خورد ن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان می کند — معده دل سوی ریحان می کند

بهم زدن

سکون

هر که کاه و جو خورد قربان شود
هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست و نیمی پند هین
هین بیفزا تا شکست افزایدت هین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان
در زبان آرد ندارد هیچ جان

جونکه گوینده ندارد جان و فر
گفت او را کی بود جان و ثمر

میکند گستاخ مردم را بر آه
او بجان لرزان ترست از برگ کاه

پس حدیثش گرچه بس با فر بود
در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن با صفا فاضل فضل تحصیلی

شیخ نورانی زره آنرا کند
با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی
تا حدیثت راست شود نورش روی

هر چه در دو شب بجو شیده شود
در عقیده طعم دو شابش بود

از جز و ز سیب و به وز گردکان
لذت دو شیدنا یابی تو ازان

علم اندر نور چون فرو رده شد
پس ز علمت نور یابد قوم لد

هر چه گویی باشد آن هم نور ناک
کاسمان هرگز نیارد غیر پاک

آسمان شو ابر شو باران ببار
ناودان بارش کند سوی بکار

آب اندر ناودان عار نیست
آب اندر ابر و دریا فخر نیست

فکر و اندیشه ست مثل ناودان
وحی و مکشوفست ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد
ناودان همسایه درجنگ آورد

خر دو سه حمله بر و بحثی کرد
چون مقلد بد فرو بد او بخورد

طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت
دمدمهٔ رکوبه بر و شکنه کم نداشت

حرص خوردن آنجنان کردش ذلیل
که ز بونش گشت با او نصد دلیل

حکایت آن لوطی و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطه که این سزا چرا و خجل از بهر چیست گفت از برای آنک هر که با من بد اندیشد اغلمش بنکامم لوطی بر و آمد و شد فی کرو فی گفت الحمد لله که من بدنمی اندیشم تا بتو

بیت من بیت نیست اقلیمست
هزل من هزل نیست تعلیمست

ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالله نکاد ان ماذا اراد الله بهذا مثلا

و آنکه جواب فی فرماید که این خواستم فضل به کثیر و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میزانست بسیاران از و سبک روشوند و بسیاران بی مراد شوند و تو تامل فیه قلیلا وجدت فیه من نتایج

کنده را لوطی در خانه برد
سر نگون افکندش و در وی فشرد

در میانش هجری دید آن چنین
پس بگفتش بر میانت چیست این

گفت انک با من از یک بدمنش
بد بیندیشند بد رم اشکمش

گفت لوطی حمد لله را که من
بد نه اندیشیده ام با تو بفن

جونک

جونک نباشد دل ندارد سود خود
جون نباشد دل ندارد سود خود

طوطی

از علی میراث داری ذوالفقار
باز وی شیر خدا هستت بیار

کر فسونی یاد داری از مسیح
کو لب و دندان عیسی ای وقیح

کشتی ساز ی ز تو زیع و فروج
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

بت شکستی گیرم ابراهیم وار
کو بت تن را فدا کردن بنار

کرد لیلت هست اندر فعل آر
تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار

آن دلیلی که ترا مانع شود
از عمل آن بفت صانع بود

خایفان راه را گردی دلیل
از همه لرزان تری تو زیر زیر

برهمه درس توکل میکنی
در هوا تو پشه را رکی نی زنی

ای لحنت پیش رفته از سیاه
بر دروغ ریش تو کیرت گواه

چون ز نامردی دل آکنده بود
ریش و سبلت موجب خنده بود

توبه کن استک باران چون نطف
ریش و سبلت را ز خنده باز خر

دارو ی مردی بخوراندر عمل
تا شوی هم شید کرم الله رجل

معده را بگذار و سوی دل خرام
تا که بی پرده ز هو آید سلام

یکدو کا فی رو تکلف ساز هوش
عشق گیرد گوش تو آنگاه و کش

غالب شدن حیله روباه بر اعتصام و تعفف خرگوش و رو به خرا بسوی شیر

رو به اندر حیله پای هود فرد
ریش خر بگرفت و سوی بیشه برد

مطرب آن خانقه تو تا که تفت
دف زند که خر برفت و خر برفت

جونک خر گوشی برد شیری بجاه
چون نیارد رو بهی خر تا گیاه

گوش را بربند و افسونها بخور
خر فسون آن ولی داد کز

آن فسون خوشتر ز حلوای او
آنک صد حلوا ست خاک پای او

خنبهای خسروانی پر ز فی
مایه برده از فی لبهای وی

عاشق فی باشد آن جان بعید
کو فی لبهای لعلش را ندید

آب شیرین چون نبیند مرغ کور
چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور

موسی جان سینه را سینا کند
طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زند
ره بحرم در شهر قند ار زان شدست

یوسفان را غیب لشکر می کشد
تنگهای قند و شکر می کشند

اشتران مصر را رو سوی ما
بشنوید ای طوطیان بانگ درا

شهر ما فوق ابر از شکر شود
شکر ار زانست ارزانتر شود

در شکر غلطید ای حلوا بیان
همچو طوطی کوری صوفی بیان

نی شکر کو بید کار اینست و بس
جان بر افشانید یار اینست و بس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند
جونک شیرین خسروان را بر نشاند

نقل بر نقلست و می بر می هلا
بر منار ه رو بزن بانگ صلا

سرکه نه سالهٔ شیرین می‌شود — سنگ مرمر لعل و زرین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان — ذره‌ها جوت عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار — گل شکوفه می‌کند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می‌کند — روح شد منصور انا الحق می‌کند
گر خری را می‌برد روبه ز شیر — گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انداخت و خر را برد

چون زعفران لبها کبود و چون نیل دست لرزان چون برگ در خزان
خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است گفت بیرون خر می‌گیرند
بسخره گفت مبارک خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی گفت سخت مجد
می‌گیرند عبیر برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت — زرد رو و لب کبود و رنگ رخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست — که همی لرزد ترا چون بید دست
واقعه چونست چون بگریختی — رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه خرون — خر همی گیرند امروز از برون
گفت می‌گیرند کو خر جانم کم — چون نه خر رو تو ازین چیست غم
گفت بر جدند و گرم اندر زنند — گر خرم گیرند نبود شلغت
بهر خر گیری برآورند دست — جد جد تمییز بر خاستست
چونک نی تمییزیان مان سرزند — صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بر هوده گیر — هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خر گیران مترس — خر نه‌ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست — حاش لله کی مقامت آخرست
میر آخر دیگر و خر دیگرست — نی هر انک اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنیای خر — از کلستان کوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب — وز شراب و شاهدان بی حساب
یا ازان دریا که موجش کوهرست — کوهرش گوینده و بینا و رست
یا ازان مرغان که کل چین می‌کنند — بیضها از زر و سیمین می‌کنند
یا ازان بازان که کبکان پرورند — هم نکون اشکم هم استان می‌برند
نزد ما نهایست پنهان در جهان — پایه پایه تا بخوان آسمان
هر کره را آنزد بانی دیگرست — هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی خبر — ملک با پهنا و بی پایان و سر
این دران حیران که او از چیست خوش — وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض ابتره واسع آمده — هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برک و شاخ — که زهی ملک و زهی عرصه فراخ

بلبلان کرد شکوفه بر کره — که از انچ می‌خوری ما آبده
این سخن پایان ندارد کن رجوع — سوی آن روباه و شیر و شرح جوع

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از پیش شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر تعجیل گفتن شیر

ولابه کردن روبه را شیر که بر و بار دیگرش بفریب

چونک ابر گوهر بسوی مرج برد — تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد — تا بنزد یک آمدن صبری نکرد
گنبدی گرد از بلندی شیر هول — خود نبود شرقوت و امکان و حول
خر زد و رش دید و برگشت و گریز — تا بزیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما — چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزد یک نیامد آن غوی — تا بماند حملهٔ غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب — لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت — ضعف نو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور — تا بدین حد می‌ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت — صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد — باز آوردن مرا ورا مستمرد
منت بسیار دارم از تو من — جهد کن با شد بیاری اش لقن
گفت آری گر خدا یاری دهد — بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموش شود هولی که دید — از خرک او بنیاشد این بعید
لیک چون آرم من او را باز تاز — تا بیادش نذهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من — سخت رنجورم فتخلخل گشته تن
تا بنزد یکم نیاید خر تمام — من نخسپم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی — تا بیوشد عقل او را غفلتی
توبها کرد دست خر باگرد کار — تا نگردد عزه هر نابکار
توبها اش را بفن برهم زنیم — ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر کوی فرزندان ماست — فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل — پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد دوز زحل دانا شد او — ما زداد کردگار لطف خو
علم الانسان هم طوای ماست — علم عبدانته مقصدهای ما
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم — زین علمی از ان روی زنیم
بحر به کردار دادو یا این همه — بشکند صد بحر به زین دمدمه
بوکه توبه بشکند آن سست خو — در رسد شوم شکستن اندرو

در بیان انک نقض عهد و توبه موجب نزول بلا بود بلکه موجب

مسخ است چنانک در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مایدهٔ عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر و انذر بین امت مسخ دل باشد و بقیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبها — موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت — موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را پوزینه کرد — چونکه عهد حق شکستند از نبرد
انذر بین امت لعل مسخ بدن — لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
چون دل پوزینه گردد آن دلش — از دل پوزینه شد خوار آن کلش
گر هنر بودی دلش را اختیار — خوار کی بودی ز صورت آن حمار
ان سگ اصحاب خوش بد سیرتش — هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را — تا نبیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران درس — کشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم باز آمدن روباه بر این خر بگرفته تا باز بوزینه بدیدش

پس بیامد رو در و به سوی خر — گفت خر از جون تو یاری الحذر
ناجوان مرد اچه کردم من ترا — که پیش از دها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود — غیر خبث جوهر تو ای عنود
هی کژدم کو گزد پای فتی — نار سیده از وی او را زحمتی
با جو دیوی کو عدو جان ماست — نار سیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست — از پی هلاک آدمی در خر میست
از پی هر آدمی او نسگلد — خو و طبع زشت خود او می هلد
زانکه خبث ذات او لی موجبی — هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا ناخوشی — که در اندازد ترا اندر چهی
که فلان نجا حوض آبست و عیون — تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با هم وحی و نظیر — اندر افکند آن لعین پر دش زیر
بی کناهی بی گزند سابقی — که رسد او را از آدم تا حقی
گفت روبه آن طلسم و سحر بود — که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتر مسکین ترم — که شب و روز اندر انجا می چرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی — هر شکم خواری بدانجا تاختی
یک جهان بی نوا پر بیل و ارج — بی طلسمی کی بماندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدو — که نباشد جز طلسم این در گلو
لیک رفت از یاد علم آموزیت — که نباشد جز طلسم این در گلو
دیدمت در جوع کلب و بی نوا — که نباشد جز طلسم این در گلو
ورنه با تو گفتمی سر طلسم — که نباشد جز طلسم این در گلو

جواب

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو — تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بد بخت کرد — روی زشتت را گریه و سخت کرد
باگدا مین روی فی آیی بمن — این چنین سوءی ندارد کرگدن
رفته ٔ در خون جانم آشکار — که ترا من ره برم تا مرغزار
تا بدیدم روی چون گل را تیل را — باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من شنگ خرانم یا خرم — جان تو زم جان دارم این را گی چرم
آنچ من دیدم ز هول بی امان — طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه — سرنگون خود را فکندم ز کوه
بسته شد پایم دران دم از نهیب — چون بدیدم آن عذاب بی حجاب
عهد کردم با خدا کای ذو المنن — برکنار از بستگی تو پای من
تا نتوشم و سوسه ٔ کس بعد ازین — عهد کردم نذر کردم ای معین
حوض کنده کرده آن دم پای من — زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر — چون بدی در زیر پنجه ٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین — سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد — که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم — یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او — جو بد زد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را — دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو کرا ژدها بی کشت مست — یار بد او را ز مرد دانکه هست
دیده ٔ عقلت بدو بیرون جهد — طعن او ت اندر کف طاعون نهد

وقیح سخن کرد

آرایش

جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه صاف مارا درد نیست — لیک تخییلات و وهمی خرد نیست
این هم از وهم شست ای ساده دل — ورنه بر تو نی نمی دارم نه غل
از خیال زشت خود منکر منم — بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر براهین صفا — گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید — صد هزاران یار را از هم برید
خاصه من بد درک نبودم زشت اسم — آنکه دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی آن بد سگالیش قدر را — عفو فرمایند یاران زان خطا
مشفقی کرگرد جور امتحان — عقل باید که نباشد بد گمان
عالم وهم و خیال طمع و بیم — هست ره رو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند — جون خلیلی را که بد سندگزند
گفت هذا ربی ابراهیم را — جونکه اندر عالم وهم او فتاد

ذکر کوکب را چنین تاویل گفت
عالم وهم و خیال چشم بند
تا که هذا ربی آمد قال او
غرق گشته عقلها چون خال او
کوه ها را هست زین طوفان فتوح
زین خیال ره زن راه یقین
مرد ایقان رست از وهم و خیال
وانک نور عمرش نبود سند
صد هزاران کشتی با هول و بیم
کمترین فرعون چست فیلسوف
کس نداند روشنی زین کیست آن
چون ترا وهم تو دارد خیره سر
عاجزم من از منی خویشتن
بی من و مایی همی جویم بجان
هر که بی من شد همه من باد و بس
آینه بی نقش شد یا بد بها

حکایت شیخ محمد سرزری قدس الله سره

زاهدی در غزنی از داناش مزی
بود افطارش سر زر هر شبی
پس عجایب دید او از شاه جود
بر سر که رفت آن از خویش سیر
گفت تا مد نوبت آن مگر مت
او فرو افکند خود را از وداد
چون غزد از نکس آن جان سیر
کین حیات او را چو مرگی می نمود
موت را از غیب میکرد او گدی
موت را چون زندگی قابل شده
سیف و خنجر چون علی در یحیای او
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر
گفت ای دانای راز مو بمو
گفت خدمت آنک بهر ذل نفس
مذلتی از غنیا از رعی ستان
خدمت اینست تا یک چند گاه

این کسی که کوه را تاویل گفت
آنچنان که راز جای خویش کند
خر بطه و خر زاه باشد حال او
در بحار وهم و کژ آب خیال
کوه اما نی چرا که در کشتی نوح
کشت هفتاد و دو ملت اهل دین
موی ابرو را نبی گوید هلاک
موی ابروی کزی راهش زند
تخته تخته کشته در دریای وهم
ماه او در برج وهمی در خسوف
وانک داند نیستش بر خود گمان
از چه گردی گرد وهم آن دگر
چه نشستی بر منی تو پیش من
تا شوم من گوی آن خویش صولجان
دوست جمله شد چو خود را بنگرد
زانکه شد ها کی همه نقها بها

حکایت شیخ محمد سرزری قدس الله سره

بد محمد نام و کنیت سرزری
هفت سال او دایم اندر مطلبی
لیک مقصودش جمال شاه بود
گفت بنما یا فتادم من بزیر
ور فرو افتی نمیری نکشمت
در میان عموی آبی او فتاد
از فزاع مرگ بر خود نوحه کرد
کار پیشش باز گونه گشته بود
ان فی موتی حیاتی می زدی
با هلاک جان خود یکدل شده
نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ طرفه از ورای سر و جهر
چه کنم در شهر از خدمت بگو
خویشتن سازی تو چون عباس پس
پس بدر و یابی مسکین می رسان
گفت سمعا طاعة ای جان پناه

بر سؤال و بر جواب و ماجرا
بد میان زاهد و رب الوری
کز زمین و آسمان پر نور شد
در مقارنت آن همه مذکور شد
لیک گونه گردم آن گفتار را
تا شنو شد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان نخله غزنی و زنبیل گرد انیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچ جمع آید در زنبیل

بر فواتر و فوق اشارت غیبی
هر کرا جان غز لبیکست او
نامه بر نامه بیک بر پیکست
چنانک روز بر خانه باز شد
آفتاب و ماهتاب و باران و نامه وغیره منقطع بنا شد

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر
شهر غزنین گشت از رویش نفیر
از فرح خلقی باستقبال رفت
او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان بر خاستند
قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمایی نا مدم
جز بخواری و گدایی نا مدم
نیستم در عزم قال و قیل من
در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا
که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم
جز طریق خوش گدایان نسپرم
تا شوم غرقه مذلت من تمام
تا سقطها بنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من آنرا تبع
او طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین
خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم
او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین گدی و مذلت جان من
بیست عباس اند در ابنان من
شیخ پیری کشت زنبیلی بدست
شئ لله خواجه توفیقت هست
بر تر از کرسی و عرش اسرار او
شئ لله شئ لله کار او
انبیا هر یک همین فن می زدند
خلق مفلس کدیه ایشان می کنند
اقرضوا الله اقرضوا الله می زدند
باز کون بر انصروا الله می تنند
در بدر در راه شیخ می آورد نیاز
بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی کان تجرد میکرد او
بهر یزدان بود نه از بهر کلو
ور بکردی نیز از بهر کلو
آن کلو از نور حق دارد علو
در فتوح او خورد نان و شهد و شیر
به ز جله و ز سه روزه صد فقیر
نور می نوشد مکو نان می خورید
زاله می کارد بصورت می چرد
چون تو از می کو خورد رو عن زیتم
نور افزاید ز خوردش بهر جمع
بان خوری را گفت حق لا تسرفوا
نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن کلوی ابتلا بد وین کلو
فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع
آن چنان جان حرص را نبود تبع

کربکوید کیمیا مس را بده
کنجهای خاک تا هفتم طبق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم
هست حبت کرد را آرم در نظر
مؤمنی باشم سلامت جوی من
عاشقی کز عشق یزدان خورد و خوی
وین بدان که دارد آن شیخ وطن
عاشق عشق خدا و اشکاه مرد
عاشق آن لیلی کو رو کبود زرد
پیش او بیسان شده بد خاکرو
شیر و کرگ و دد از و والق شده
کین شدست از خوی حیوانی پاک
زهر دد باشد شکر ریز خرد
لحم عاشق را نیارد خورد دد
و ز خورد خود فی المثل دام و دیش
هر چه جز عشق است شد ماکول عشق
دانهٔ مرغ را هر کز خورد دد
بندگی کن تا شوی عاشق بلعل
بنده آزادی طمع دارد ز جد؟
بنده دایم خلعت و ادرار جوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید
قطرهای بحر را نتوان شمرد
این سخن پایان ندارد ای فلان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو
عشق جوشد بحر را ماند دد پاک
عشق بشکافد فلک را صد شکاف
با محمد بود عشق پاک احمد
منتهی عشق جون او بود مرد
کر نبودی بهر عشق پاک لم
من بدان افراشتم چرخ سنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ
خاک را من خوار کردم تا یکی

تو بمن خود را طمع نبود فره
عرضه کرده بود پیش شیخ حق
و ربجویم غیر تو من فاسقم
و ر کنم خدمت من از خوف سقر
زانک این هر دو بود حظ بدن
صد بدن پیشش نیرزد ذرهٔ نور
چیز دیگر کشت کم خوانش بدن
جبرئیل مؤمن و انکاه دزد
ملک عالم پیش او یک ذره بود
زرچه باشد که بندد جان را خطر
همچو جویان کرد او کرد آمده
پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زانک نیک نیک باشد ضد بد
عشق مرد و قسمت پیش نیک و بد
کوشت عاشق زهر کردد بکندیش
دو جهان یکدانه پیش نول عشق
کاهد آن مر اسد را هر کز جرد
بندگی کسبیست آید در عمل
عاشق آزادی بخواهد تا ابد
خلعت عاشق همه دیدار دوست
عشق دریاییست قعرش نا پدید
هفت دریا پیش آن بحر سترد
باز رو در قصهٔ شیخ زمان

عشق آمد لاابالی القصه
عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق لرزاند زمین را از گزاف
بهر عشق او را خذ الولدک گفت
پس مر او را از نبیا تخصیص کرد
کی وجودی داد فی افلاک را
تا علو عشق را فهمی کنی
آن چو بیضه تابع آید این چو مرغ
تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را

خاک را دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیل فقیرا کم شوی
با تو کوید این جبال را سیات
وصف حال عاشقان اندر بنات
کرچه آن معنیست و این نقش ای پسر
تا بفهم تو کند نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند
آن بنا شد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنکش خوانند
نا مناسب بد مثالی را نهند
در تصور در نیاید عین آن
عیب بر تصویر نه بر نقش دان

رفتن این شیخ در خانهٔ امیری بهر کدیه در یک روز چهار بار یا باز نبیل باشارت غیب و عتاب کردن او را بدان و قاحت و عذر کفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر
بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل و شی بد زنان
خالو جان می بخوید نانی نان
نعلهای باز کونه ست ای پسر
عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید کفتش ای وقیح
کویمت چیزی منه نامم شیخ
این چه سبزی و چه روییست و چه کار
که بروزی اندر آیی چار بار
کیست ایجا شیخ اندر بند تو
من ندیدم نر کدا مانند تو
حرمت و آب کدایان برده ای
این چه عیاسی ز شت آورده ای
عاشیه برد و ش بوعباس در بر
هیچ ملحد را مباد این نقش بحر
کفت امیرا بنده و مانم خموش
ز اتشم آکه نه ز چندین مجوش
بهر نان در خویش حرصی دیدمی
اشکم نانخواه را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق چشم تر
در بیابان خورده ام من برک از زه
تا ز برک خشک و تازه خورده ام
سبز کشته بود این رنک تنم
تا تو با شی در حجاب بوالبشر
سر سری در عاشقان کمتر نکر
زیرکان که موبهایند ز کما فتند
علم هیات را بجان در یافتند
علم نار نجات و سحر و فلسفه
کرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کو شیدند تا امکان خود
برکذشتند از هم اقران خود
عشق غیرت کرد و زیشان در کشید
شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی کو بروز از ستاره دید
آفتابی چون ار و رو در کشید
زین کذر کن پند من بپذیر هین
عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازک باشد و جان در خطر
با تو نتوان کفت آن دم عذر خود
فهم کن موقوف آن کفتن مباش
سینهای عاشقان را کم خراش
نی کمانی برده تو زین نشاط
خرم را مکذار و می کن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل
این وسطها را کیر در حزم ای رحیل

کریان شدن امیر از نصیحت شیخ و علی صدوا و ایثار کردن فی الحین بعد از ان کستاخی و استعصام شیخ و قبول نا کردن و کفتن که من لی اشارت نیارم نقد فی کردن

این بگفت و گریه در رسته‌های هاری
اشک غلطان بر رخ او جایجای

صدق او هم بر ضمیر میرزد
عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد

صدق عاشق بر جمادی می‌تند
چه عجب گر بر دل دانا زند

صدق موسی بر عصا و کوه زد
بلک بر دریای پر اشکوه زد

صدق احمد بر جمال ماه زد
بلک بر خورشید رخشان راه زد

رو برو آورده هر دو در نفیر
گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند
گفت میر او را که خیر ای ارجمند

هر چه خواهی از خزانه برگزین
گر چه استحقاق داری صد چنین

خانه آن تست هر جا میل هست
بر گزین خود هر دو عالم آن تست

گفت دستوری ندادندم چنین
که بدست خویش چیزی برگزین

من ز خود نتوانم این کردن قبول
گر کنم من این ذخیره نه دخول

این بهانه کرد و زهره در ربود
مانع آن بذکان عطا صاد و نبود

بود صاد و زانک بی‌عمل بود و عقیم
شیخ را هر صدق می‌نامد بخشیم

گفت فرمانم چنین داد ست آله
که گدایانه برو نانی بخواه

اشارت آمدن از غیب شیخ که این دو سال بفرمان ما بایستی و بدادی بعد ازین بده و ستان دست در زیر حصیر فکن که آنرا

جوانان بوهریره گرده ایم در حق تو هر چه خواهی بیا بی تا بقین بشنود علمیان را
که ورای این عالم عالمیست که خاک بلکف گیری زر شود مرده در و آید زنده
شود لحن ابتر در آید سعد اکبر شود کوفر در و آید یا معاش شود زهد در و
آید تریاق شود نه داخل این عالمست نه خارج این عالم نه فوه
این عالم نه تحت نه متصل نه منفصل بی چون و بی چگونه هر دم از و
هزار اثر و نمونه ظاهر می‌شود چنانکه صنعت دست با صورت دست و عمره
چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل است
نه خارج او نه متصل نه منفصل و العاقل یکفیه الاشاره

تا دو سالی این بکار کرد آن مرد کار
بعد ازان امر آمدش از کردگار

بعد ازین می‌ده ولی از کس مخواه
مایه دادیمت ز غیبیت این دستگاه

هر که خواهد از تو از یک تا هزار
دست در زیر حصیری کن برآر

هین ز بحر رحمت بی مرّ بده
در کف تو خاک گردد زر بده

هر چه خواهندت بده مندیش از ان
داد یزدان را تو بین از بین زان

در عطای ما نه تخمیر و نه گمم
تی پشیمانی نه حسرت زین کرم

دست زیر بوریا کن ای سمند
از برای روی پوشش چشم بند

پس ز زیر بوریا بیرون کن توشت
ده بدست سائل بشکسته پشت

بعد ازین از اجر تا ممنون بده
هر که خواهد کوهر مکنون بده

رویداد فوج امید بهم تو باش
همچو دست حق گزافه رزق پاش

وام داران را ز عهده وارهان
همچو باران سبز کن سوز جهان

بود یکسال دگر کارش همین
که بدادی زر ز کیه رب دین

زر شدی خاک سیه اندر کفش
حاتم طایی گدایی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن و دانستن قدر وام و وام داران بی گفتن که تا این آن باشد که آخر بصفای الی خلقی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
او بدادی و بدانستی ضمیر

آنچه در دل داشتی آن پیشتر
قدر آن دادی بدو نی بیش و کم

پس بگفتندی چه دانستی که او
این قدر اندیشه دارد ای عمو

او بگفتی خانه دل خلوتست
خالی از کدیه مثال جنتست

اندرو جز عشق یزدان کار نیست
جز خیال وصل او دیار نیست

خانه را من رو فتم از نیک و بد
خانه ام پرست از عشق احد

هر چه بینم اندرو غیر خدا
آن من نبود بود عکس گدا

گر درآبی لخل یا عرجون نمود
جز ز عکس نخله و بیرون نبود

در تک آب ار ببینی صورتی
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی

لیک تا آب از قذر خالی شدن
تنقیه شرطست در جوی بدن

تا نماند تیرگی و خس درو
تا امین گردد نماید عکس رو

هر کلابه در تنت کو ای مقل
آب صافی کن ز کل ای خصم دل

تو برانی هر دمی کز خواب و خور
خاک ریزی اندرین جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالیست
عکس روها از برون در آب جست

پس بتر با باطن مصفا نا شده
خانه پر از دیو و نشناس و ددره

ای خری ز استیز مانده در خری
کی ز ارواح مسیحی بو بری

کی شناسی گر خیالی سر کند
گز کدامین مکمنی سر بر کند

چون خیالی می‌شود در زهد بین
تا خیالات از درون نه روفتن

غالب شدن مکر دیو به راستعصام خر

خر بسی کوشید و او را دفع کرد
لیک جوع الکلب باخر بود جفت

غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف
پس گلوها که برد بر جوع رغیف

زان رسولی کش حقایوع داد دست
گاد فق ان یکن کف آمد بدست

کشته بود آن خر مجاعت را اسیر
گفت اگر مکر ست یک ره مرده گیر

زین عذاب جوع باری وارهم
کر حیات اینست من مرده بهم

گر خر اقبال توبه و سوگند خورد
عاقبت هم از خری خبطی بکرد

حرص کور و احمق و نادان کند
مرگ را بر احمقان آسان کند

نیست اسان مرگ بر جان جوان
جون ندارد جان جاوید او شقیست
جهد کن تا جان تو مخلد گردد
اعتمادش بیش بر رازق بود
تا کنوش فضل بی روزی نداشت
گر بنا شد جوع صد رنج دگر
رنج جوع اولی بود خود زان علل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر

در بیان فضیلت اصحی و جوع

جوع خود سلطان داروها هست
جمله را خوشتر ز مخاعت خویش شد
آن یکی میخورد نان مخفیه
گفت جوع از صبر چون دور تا شود
پس بتوانم که هم حلوا خورم
خود بنا باشد جوع هر کس را زبون
جوع مر خاصان حق را داده اند
جوع هر خلقی کدا را کی دهند
گه بخورد که هم بدین ارزانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش و رفت

شیخ می شد با مریدی بی درنگ
ترس جوع و تخطف در فکر مرید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر
از برای غصه نان سوختی
تو نه زان نانی نیان عزیز
جوع رزق جان خاصان خداست
باش فارغ تو از انها نیستی
کاسه بر کاسه ست و نان بر نان مدام
چون نمیرد می رود نان پیش پیش
تو بر فتی ماند نان بر خیر کثیر
هین توکل کن ملر زان پا و دست
عاشقست و می زند او مول مول
کرتر اصبری بدی رزق آمدی
سوی شهری نان بد آنجا بود تنگ
هر دمی کشت از غفلت بدید
گفت او را چند باشی در زحیر
دیدهٔ صبر و توکل دوختی
که ترا دارند بی جوز و مویز
کی ربون همچو تو کیخ کدا ست
که درین مطبخ تو لی نان بینی
از برای این شکم خوارا ن عالم
کای زبیم بی نوایی کشته خویش
ای بکشته خویش را انداز زحیر
رزق تو بر تو ز تو عاشقتر ست
که ز بی صبریت دانداي فضول
خویشتن چون عاشقان بر تو زدی

این تب لرزه از خوف جوع چیست
در توکل سیر می تا نند ریست

حکایت آن کاوکه تنها در جزیره ایست بزرگ جوع تبع آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات و ز یاحش که علف آن کاو باشد

تا بشب آن کاو هم زا نجا خورد و فربه شود چون که بارهٔ چون شب شود
خواب بگیرد از غصه و خوف که هم صحرا را چریدم فردا چه خورم تا از ین
ترس شود بیخ جلال روز بر خیزد هم صحرا را سبز تر و انبوه تر بیند
از دی بار نخورد فربه شود باز شبش همان غم بگیرد سالهاست کز او

همین بی بی بیند و اعتماد نمی کند

یک جزیره سبز هست اندر جهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب
شب زاندیشه که فردا چه خورم
چون برآید صبح گردد سبز دشت
اندر افتد کاو با جوع البقر
باز رفت و فربه و لمتر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع
گرچه خواهم خورد فردا وقت خود
هیچ ننديشد که چندین سال من
هیچ روزی کم نیامد روزیم
باز چون شب می شود آن کاو رفت
نقش آن کاوست و آن دشت ابن جهان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب
سالها خوردی و کم نامد ز خور
لوت و پوت خورده را هم یاد آر

اندر و کاو پست تنها خوش دهان
تا شود زفت و عظیم و مستجب
گردد او چون تار مو لاغر ز غم
تا میان رسته فصیل سبز و خوش
تا بشب آنرا چرد او سر بسر
آن تنش از بیه و قوت پر شود
تا شود لاغر ز خوف مستجع
سالها اینست کار آن بقر
می خورم زین سبزه زار و زین چمن
چیست این ترس و غم و دلسوزیم
می شود لاغر که آوه رزق رفت
کو همی لاغر شود از خوف نان
لوت و رزقا از کجا سازم طلب
ترک مستقبل کن و ماضی نگر
منگر اندر غابر بیش و کم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تن شدن شیر از کوشش رفت لختی تا آب خورد تا باز آمدن شیر روبه جگر بند و دل و کرده را خورده

بود که لطیف تر ست شیر طلب کردن دل و جگر نیافت از روبه پرسید
که کو دل و جگر دو به گفت آخر او را دل و جگر بودی آن چنان

سیاستی دیده بود آن روز و بهر از حیله جان برده کی بر تو باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

بر دخر زار و بهک تا پیش شیر
پاره پاره کرد شش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
رو بهک خورد آن جگر بند و دلش
آن زمان چون فربهی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بجور
هست در خر دل نه دل بد نی جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد
که نباشد جانور را زین دو بد

کفت کر بودی و را دل یا حکد
کی بدیجا آمدی بار دکر

آن قیامت دیده بود و رستخیز
وان ز کوه افتادن و هول او کریز

کر جکر بودی و را یا دل بدی
بار دیکر کی بر تو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن
چون نباشد روح جز کل نیست آن

آن زجاجی کہ ندارد نور جان
بول و قارورہ ست قندیلش مخوان

نور مصباحست داد ذوالجلال
صنعت خلقست آن شیشہ و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتماد
در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیخته
نیست اندر نور شان اعداد و عدد

آن چهود از ظرف و هم مشرک شدست
نور دید آن مؤمن و مدرک شدست

چون نظر بر ظرف افتد روح را
پس دو بیند شیث را و نوح را

جو کہ آبش هست جو خود آن بود
آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند
مردہ نامندو کشتہ ٔ شهوتند

حکایت آن راهب کہ روز با جراع می کشت در بازار از سر حالتی کہ او را بود

آن یکی با شمع بر می کشت روز
کرد بازاری دلش پر غش و سوز

بوالفضولی کفت او را کای فلان
هین چه می کردی تو جویان با جراع

کفت می جویم ز هر سو آدمی
در میان روز روشن چیستی

هست مردی کفت این بازاریر
کو بود حی از حیات آن دمی

کفت خواهم مرد بر جادہ دوڑہ
مرد ماند آخر ای دانای حی

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
در زہ خشم و بهنکام شره

کو درین دو حال مردی در جهان
طالب مردی دو اغ کو بکو

کفت نادر چیز می جویی و لیک
تا فدای او کنم امروز جان

ناظر فرعی ز اصلی بی خبر
غافل از حکم و قضایی بین تو

چرخ کردان را قضا کرہ کند
فرع ما بیم اصل احکام قدر

تنک کرداند جهان چاره را
صد عطارد را قضا ابله کند

ای قراری داده ره را کام کام
آب کرداند حدید و جاره را

چون بدیدی کردش سنک آسیا
خام خامی خام خامی خام خام

خاک را دیدی برآمد بر هوا
آب جو را هم ببین آخر بیا

دیکهای فکر می بینی بجوش
در میان خاک بنکر باد را

کفت حوض ایوب را در مکر مین
اندر آتش هم نظر می کن بهوش

هین بصبر خود مکن چندین نظر
من بهر مو بیت صبری داده ام

چند بینی کردش دو اژدهب را
صبر دیدی صبر دادن را بنکر

تو همی کویی کہ می بینم و لیک
سر برون کن هم ببین تیز آب را

دید آنرا بر علم متهاست نیک

کردش

کردش کف را چو دیدی فحص
حیرت باید بدریا در نکن

آنک کف را دید بیشها کند
وانک دریا دید دل دریا کند

آنک او کف دید در کردش بود
وانک دریا دید او بی غش بود

آنکه کفها دید باشد در شمار
وانکه دریا دید ستد بی اختیار

دعوت کردن مسلمان مغ را

مغ را کفت مردی کای فلان
هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

کفت اکر خواهد خدا مؤمن شوم
ور فزاید فضل هم موقن شوم

کفت می خواهد خدا ایمان تو
تا رهد از دست دوزخ جان تو

لیک نفس بخس و آن شیطان زشت
می کشدت سوی کفران و کنشت

کفت ای منصف جوابشان غالبند
یار او باشم کہ باشد زورمند

یار آن تا نم بدن کو غالبست
آن طرف افتم کہ غالب حاربست

چون خدا می خواست از من صد وفا
خواست او چه سود چون پیش آید بلا

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
وان عنایت قهر کشت و خذ و درد

تو یکی قصر و سرایی ساختی
اندرو صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد شود آن جای خیر
دیکری آمد مر آن را ساخت دیر

یا تو با فیدی یکی کربا س تا
خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا می خواستی خصم از نبرد
رغم تو کرباس را شلوار کرد

چارهٔ کرباس چه بود جان من
جز زبون رای آن غالب شدن

او زبون شد جرم این کرباس چیست
آنک او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی می خواست او بروی براند
خار بن در ملک و خانه او فشاند

صاحب خانه بدین خواری بود
کہ چنین بروی خلوت میرود

هم خلوق کردم من ارتازه و نوم
چونک یار این چنین خواری شوم

چونک خواست نفس آمد مستمان
نشنخی آمد ایش شاء الله کان

من اکر ننک مغان یا کافرم
آن نیم کہ بر خدا این ظن برم

کہ کسی ناخواهِ او و رغم او
کرداند در ملکت او حکم جو

ملکت او را فزوکیرد چنین
کہ نیارد دم زدن دم آفرین

دفع او می خواهد و می یابدش
دیو هر دم غصه می افزایدش

بندهٔ این دیو می باید شدن
چونک غالب اوست در هر انجمن

تا مبادا کین کند شیطان زمن
پس چه دستم کیرد انجا ذوالمنن

آنک او خواهد مرادا او شود
از کهٔ کار من دکر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله ایش شاء الله کان
حاکم آمد در رحمان و را رحمان

هیچ کس در ملک او بی امر او
در نیفزاید سر یکتای مو

ملک ملک اوست و فرمان آن او
تو کمان را گر سکی باشد بدر
کودکان خانه دمش می کشند
باز اگر بیگانه‌ئی معبر کند
که آشد آه علی الکفار شد
زآب تنها چی که داد ش تو کمین
بر سگ شیطان که حوض هستش بند
آب روها را غذای او کند
آب تنها جست آب روی عالم
بر درِ رحمگاه قدرت جان او
گله گله از مرید و از مرید
بر درِ کهف الوهیت جو سگ
ای سگ دنیا متحان می کن که تا
حمله می کن منع میکن می نکر
پس اعوذ از بهر چه باشد جو سگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا
تا بیایم بر درِ رحمت گهِ تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من
من نمی یارم زدن بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و فنوح
حاش نکته ترک با تنگی برزند
ای کر خود را شیر پندارد خوانده
چون کند این سگ برای تو شکار

کمتر ین سگ بر درش آن شیطان او
بر درش بنهاده باشد روو سر
باشد اندر دست طفلان خوار مند
حمله بروی همچو شیر نر کند
با ولی کل با عدو چون حار شد
آنچنان وافی شد ست و پاسبان
اندرو صد فکرت و حیلت تنند
تا برد او آب روی نیک و بد
که سگ شیطان ازان یابد طعام
چون بنا شد حکم را قرآن بکو
چون سگی باسط ذراعی بالوصید
ذره ذره امر جو بر جسته رگ
چون درین ره می نهند این خلق پا
تا که باشد ماده اندر صد فنون
گشته باشد از ترفع تیز تگ
بانگ برزن بر سگ ره برگ تا
حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
این اعوذ و این فغان ناجاز تست
هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
تو نمی یاری برین در آمدن
که یکی سگ هر دو را بندد عنوح
سگ چه باشد شیر نر خون می کند
سالها شد با سگی درمانده‌ئی
چون شکار سگ شد ستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده
دلیل گفتن سنت را هی باشد کوفته‌ئی اقدام انبیا علیهم السلام بر
یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر
شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید از کار بهشت
و بهشت جزای مطیعان امر ست و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر
نکوتر هیچ انجامد العاقل یکفیه الاشاره و بر بسیار آن ره بیابان
قدرت که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند
و ازان آن فسادها زاید که آن مرغ جبری بر سر خود

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب
آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی

بازی خود دیدی ای شطرنج باز
بازی خصومت بین بهر و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی
نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبر یانه در قضا
سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان
حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ راهگذر نکوبد کس بپا
از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نکوبد هین ببر
با بپا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج
کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نکوبد سنگ را در پای آمدی
یا که چو با تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را
کس بکوبد یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب
نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظالم و ستم
من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درون ساکنست
تا بدید او یوسفی کف را بخست
اختیار و داعیه در نقش بود
روش دید آنکه پر و بالی کشود
سگ نخفته اختیارش کشته گم
چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب هم هو هو کند چون بیدجو
چون بجنبید کوشت کربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار
همچو نفتی زآتش انگیزد شرار
پس بجنبید اختیارت چون بلیس
شد دلیل آردت بپیغامبر
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد
اختیار خفته بکاید نورد
وان فرشته خیرها بر عرضه دید
عرضه دارد می کند در دل پدید
تا بجنبید اختیار خیر تو
زانکه پیش از عرضه خفتست این دوتو
پس فرشته ودیو کشته عرضه دار
بهر تحریک عروق اختیار
می شود زالهام ها و وسوسه
اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل غازی با نمک
زان سلام آورد باید بر ملک
که زالهام و دعای خوبتان
اختیار این غازم شد روان
باز از بعد کنه لعنت کنی
بر بلیس ایراکر و بی منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار
در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد زپیش
تو بینی روی دار الان خویش
وز سخنشان واشناسی می کنند
کان سخن کو یابان نهان اینهاند
دیو کو بیدای اسیر طبع و تن
عرضه می کردم نکردم زور من
وان فرشته کو بذات من کفیت
که ازین شادی فزون کرد عمت
آن فلان روزت نکفتم من چنان
که ازان سو بست ره سوی جنان
ما محبت و جان و روح افزای تو
ساجد ان مخلص بای تو
این زمانت هدمتی هم می کنیم
سوی لحد و فی صلابت می زنیم

محبوب

وآن کرهٔ بابات را بوده عدی
در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن کرفتی آن ما انداختی
حوّ خذ مترهای ما نشناختی

این زمان مار او ایشان را عیان
در نکر بشناس از لحن و بیان

بیمشب چون بشنوی زاری زدو
چون سخن کوید سحر دانی که او

ور دو کس در شب خبر آرد ترا
روز از کفتن شناسی هر دورا

با نک شیر و با نک اسک در شبه اید
صورت هر دو ز تاریکی ندید

روز شد چون باز در با نک آمدند
پس شناسد شان ز با نک آدمند

تخلص این که دیو و روح هم ضد دار
هر دو هستند از تتمهٔ اختیار

اختیاری هست در ما نا پدید
چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را می زنند
آن ادب سنک سیه را کی کنند

هیچ کو بی سنک را فرا نیا
ور نیابی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند
هیچ با سنکی عتابی کس کند

در حس دو خبر از قدر رسوا تر ست
زانکه حس خود را منکر ست

منکر حس نیست آن مرد قدر
منکر فعل خداوند جلیل

منکر فعل خداوند جلیل
فعل حق هستی ما شد دلیل

آن بکوید دو دو هست و نار نی
هست در انکا مذلول دلیل

وین همی بیند مقین نار را
نور شمعی بی ز شمع روشنی

جامه اش سوزد بکوید تار نیست
نیست می کوید بی انکار را

پس تغسطه آمد این دعوی حس
جامه اش سوزد بکوید تار نیست

کبر کوید هست عالم نیست رب
لاجرم تر بود زین زو ز کبر

وین همی کوید جهان خود نیست هیچ
بار بی کوید که نبود منکب

جملهٔ عالم مقر در اختیار
هست شو فسطایی انذر بیچ هیچ

او همی کوید که امر و نهی لاست
امر و نهی این میار و آن میار

حس را حیوان مقر ست ای رفیع
اختیاری نیست و این جمله خطا

زانکه محسوس است مارا اختیار
لیک ادراک دلیل آمد دقیق

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناها نجای حسی است که زرد از سرخ بداند و وفا کند و خرد از بزرک و تلخ از شیرین و سنک از سرکین و درشت از نرم بحس مس و کرم از سرد و سوزان از شیر کرم و تر از خشک و مش دیوار از مش درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهر تر ست زیرا حس را توان بستن و منع کردن از حیله و بستن راه و مدخل و وجدانیات را ممکن نیست و العاقل یکفیه الاشارة

درک او وجدانی بجای حس بود
هر دو در یک جدول ای عم میرود

نغز فی آید برو کن یا مکن
امر و نهی و ماجراها و سخن

این که فردا این کنم یا آن کنم
این دلیل اختیار ست ای صنم

وآن پشیمانی که خوردی زان بدی
ز اختیار خویش کشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهیست و وعید
امر کردن سنک را مرد را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند
با کلوخ و سنک اخشم و کین کند

که بکفتم که چنین کن یا چنان
چون نکرد پیدای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنک
مردکی جنکی زند بر نقش چنک

کای غلام بسته دست اشکسته پا
نیزه بر شیر و بیا سوی وغا

خالق که اختر و کردون کند
امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از جوز راندی
جاهل و بیچ و سفیهش خواندی

عجز بنود از قدر و رکس بود
جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک میکوید فتوح را از کرم
بی سبک و بی دلوح آسوی درم

ور فلان سوکند را هین یا ادب
تا سکم بند در نتوداند و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی
لاجرم از زخم سک اخسته شوی

آنچنان رو که غلامان رفته اند
تا سکش کردد حلیم و مهر مند

تو سکی با خود بری یا رو بهی
سک بشورد از بن هر خرکهی

غیر خوی را کر بنا شد اختیار
خشم چون آید بر جرم دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو
چون همی بینی کناه و جرم مازو

کر ز سقف خانه چوبی بشکند
بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
هیچ اندر کین او باشی تو وقف

کو دکان حز را چون می زنی
او عدو و خصم جان من ست

آنکه دزد مال تو کو بی بکیر
چون بزرکان را منزه میکنی

وانکه قصد عورت تو میکند
دست و پایش را ببر اندر نکیر

کر بیاید سیل و رخت تو برد
صد هزاران خشم از تو می دمد

ور بیامد باد دستارت ربود
هیچ با سیل آورد کینی حزد

خشم در تو شد بیان اختیار
کی ترا با باد دل خشمی نمود

کر شتر بان اشتری را می زند
تا نکو بینی جبر یانه اعتذار

خشم اشتر نیست با آن چوب او
آن شتر قصد زننده می کند

همچنین سک کر بر و سنکی زنی
پس ز مختاری شتر بر دست بو

سنک را کر کیرد از خشم تو ست
بر تو آرد حمله کرد دمنشی

عقل حیوانی جود انست اختیار
که تو دوری و ندارد بر تو دست

روشنست این لیک از حلم سحور
این مکو ای عقل انسان شرم دار

آن خورنده چشم می بندد ز نور

بیر سازش اسیر ع
دمد
باز کردیده

جونکه کلی میل او نان خورد نیست
رو بتاریکی نهد که روز نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند
چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان آنکه تقدیر بر وفق اختیار خلق است و بیان آنکه تقدیر اختیار خلق را سبب گشته است

گفت دزدی سخنه را کای پادشاه
آنچه کردم بود آن حکم الله

گفت سخنه آنچ من هم میکنم
حکم هست ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی نانی برد
بین ز حکم ایزدست ای باخرد

بر سر شش گوئی دوسه مشت ای گره
حکم هست اینک اینجا باز نه

در یکی نره جواب این عذرای فضول
نی نیاید پیش بقالی قبول

تو بدین عذر اعتمادی میکنی
بر هوالی آرزدها می تنی

از چنین عذرای سلیم نابنیل
خون و مال و زن هم گردی سبیل

هر کسی بر سبلت تو بر کند
عذر آرد خویش را مضطر کند

حکیم جو را عذر می شاید ترا
پس بیا موزو بدِه فتوی ما را

که مرا صد ارز و و شهوت هست
دست من بسته ز بیم و هیبتست

پس کرم کن عذر را تعلیم دِه
برکشا از دست و پای من گره

اختیاری کرده تو پیشه ٔ
کا اختیاری دارم و اندیشه ٔ

ورنه چون بگزیده ٔ آن پیشه را
از میان این پیشها ای کدخدا

چونکه آید نوبت نقر و هوا
بیست مرده ٔ اختیار ا بدترا

چون برد یک حبه از تو یار سود
اختیارت جنگ در جانت کشود

چون بیاید نوبت شکر نعم
اختیارت نیست و زسنکی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین
کند دین سوزش مرا معذور بین

کس بدین حجت چو معذور ت نداشت
وز کف جمله ده این دورت نداشت

چون بدین داور در جهان منظوم شد
حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست که از سزای آن کار ها که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدانکه گفت بما اغویتنی و الف قابل

آن یکی بر رفت بالای درخت
می فشاند آن میوه را در دامن سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
از خدا شرمیت کو چه می کنی

گفت از باغ خدا بنده ٔ خدا
گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه جمله مست می کنی
بخل بر خوان خدا و بذ عنی

گفت ای آبیک بیا و ران رسن
تا بگویم من جواب بو الحسن

پس بیستش سخت آن دم بر درخت
می زد او بر پشت و ساق چون سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار
می کشی این بی گنه را زار زار

گفت

گفت گر چوب خدا این بنده اش
می زند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو ملک او
من غلام و والی و فرمان هو

گفت توبه کردم از خیره ٔ ای عیار
اختیار است اختیاست اختیار

اختیارات اختیارش هست کرد
اختیارش چون سواری زیر کرد

اختیارش اختیار ما کند
امر شد بر اختیاری مستند

چاکمی بر صورت بی اختیار
هست هر مخلوق را در اقتدار

تا کند بی اختیاری صید را
تا برد بگرفته گوشه ٔ او زید را

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد
اختیارش را کمند او کند

اختیارش زید را قیدش کند
بی سگ و بی دام جوع صیدش کند

آن دروگر حاکم چوبی بود
وان مصور حاکم خوبی بود

هست آهنگر بر آهن قیمی
هست بنا هم بر آلت حاکمی

نادر این باشد که چندین اختیار
ساجد اند ز اختیارش بنده وار

قدرت تو بر جمادات آبرد
کی جمادی را از آنها نفی کرد

قدرتش بر اختیارات آیخنان
نفی نکند اختیاری را از آن

خواستش فی کوی بر وجه کمال
که بنا شد نسبت جبر و ضلال

چونک گفتی کو من خواست و بیست
خواست خود را نیز هم می دان که هست

زانکه نی خواه تو خود کو تو نیست
کو بی خواهش تناقض گفتنیست

امر عاجز را قبیح است و ذمیم
خشم بتر خاصه از رب رحیم

کاو کریو غی نگیرد میز ند
هیچ کاوی که بپرد شد نزند

کاو چون معذور بنود در فضول
صاحب کاو از چه معذور ست و دول

چون نه رنجود سر ا بر مبند
اختیارت هست بر سبلت مخند

جهد کن کز جام حق یابی نوی
بی خود و بی اختیار انکه شوی

آنکه آن نی را بود کل اختیار
نو شوی معذور مطلوح مست وار

هر چه گویی گفته ٔ نی باشد آن
هر چه دو بی رفته ٔ نی باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب
که ز جام حق کشید ست او شراب

جاد و ان فرعون را گفتند بیست
مست را با بروای دست و پای نیست

دست و پای ما فی آن واحد ست
دست ظاهر سایه است و کاسد ست

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او ست رضا او جوید از خشم دیگران و رد دیگران دلتنگ مباشید این کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا معنی ماضی و مستقبل یکی باشد لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان
بهر آن نبود که تقبل کن دران

بلکه تحقیق یقیست بر اخلاص و جد
که دران حضرت فزون شو مستعد

کر بگوید آنچ میخواهی تو راد — کار کار تست بر حسب مراد
آنگه آن تبدیل کی چاین بود — کانچ خواهی و آنچ کو بینی آن شود
چون بگوید ایش شاء الله کان — حکم حکم اوست مطلوع جاودان
پس چرا صد مرده اندر رو رداو — بر نگردی بند کانه گرد او
کر بگوید آنچی خواهد فوز به — خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود — تا بریزد بر سرت احسان وجود
یا گریزی از وزیر و قصر او — این بنا شد چست وجوی نظر او
باز گونه زین سخن کاهل شدی — منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر ه امر آن فلان خواهد چنین — چیست یعنی باخر او بگذر ازین
گرد خواهد کرد چون امر آن اوست — گوکند دشمن زهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یا بی یقین — یا وه کم روحذمت او بر گزین
نی چو حاکم اوست کرد او مگرد — تا شوی نامه سیاه روی زرد
حوض خود تا ویل تا کرمت کند — پر امید و چست و باشرمت کند
ور کند سست حقیقت این بداند — هست بتدبیل و نه تاویلست آن
این برای کرم کردن آمدست — تا بگیرد نا امیدان را دود دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس — وزگسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن کشت قربانی و بست — تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای کل بکل — خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

وهمچنین جف القلم یعنی جف القلم وکتب لا یستوی الطاعة والمعصیة لا یستوی الامانة والخیانة جف القلم ان یستوی الشکر والکفر ان جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تا ویل قد جف القلم — بهر تحریفست بر سنعل اهم
پس قلم بنوشت کر هر کار را — لا یوا آن هست تا تیر و جزا
گرد روی جف القلم گر آیدت — راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم — عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدی دست شد جف القلم — خورده باده مست شد جف القلم
تو رواداری رواباشد که حوض — همچو معزول آید از حکم سبوح
که ز دست من برون رفتست کار — پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم — نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر — فرق بنهادم زبد هم از بدتر
ذره گر در تو افزونی ادب — باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد — ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که پیش تخت او — فرق بنود از امین و ظالم جو

انک فی لرزد ز بیم رد او — وانک طعنه می زند در جد او
فرق بنود هر دو یک باشد برش — شاه بنود خاک تیره بر سرش
ذره گر جهد تو افزون بود — در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان همه جان کنی — بی خبر ایشان ز عذر و روشنی
گفت عمازی که بد گوید ترا — ضایع آید خدمت تو سالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر — گفت عمازان بنا شد جای گیر
جمله عمازان از و آیس شوند — سوی ما آیند و در ما می رسند
پس جفا گو بیند شه را پیش ما — که برو بر و جف القلم گرد وفا
معنی جف القلم کی آن بود — که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم — وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک گو فر و امید — که بود بنده ز لقوی رو سپید
در دز را گر عفو باشد جان برد — کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا — گر امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بر و خاین شود — آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا — دولت او را فی زند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ را بوفاست — در دل سالار او را صد رجاست
زین جو سگ را بوسه بر پوزش دهد — گر بود شیری چه پیر و زش دهد
جز مگر دزدی که خدمتها کنند — صد وح او بیخ جفا را بر کنند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت — زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانگ ساحران فرعون را — روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در حرم قود — آن بصد سالهٔ عبادت کی شود
تو که پنج سال خدمت کرده ای — کی چنین صدقی بدست آورده ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان محمد خراسان را آراسته دیدی و بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مرقع

وغیر آن پرسید که اینها گدام امیرانند و چه شاهانند گفتندی او را که اینها

امیران نیستند اینها غلامان محمد خراسانند رو با سمان کردی که ای خدا غلام پرورد ن از محمد بیاموز آنچ مستوفی محمد گوید

مستوفی را مال دار یعنی دفتر دار

آن یکی گستاخ رو اندر هری — چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان — روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
گای خدا زین خواجه و صاحب مبین — چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا — زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه و بی نوا — در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری — جانی می کرد او از لمتری

شاه ما یخ

اعتمادش بر هزاران موهبت
که بذیم چون شد اهل موهبت

کر بذیم شاه کستاخی کند
تو مکن آنک نداری آن سند

چون میان داد و میان بر ازمکی
کرکسی تاجی دهد او دار سر

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
مشتهم کرد و نیستش دست و پا

آن عدد میان را شکنجه می نمود
که بخوبید خواجه بنمایید زود

پس او با من بگویید ای حسان
ورنه برّم از شما حلق و لسان

مدت یکماهشان تعذیب کرد
روز و شب اشکنجه و افشار و درد

پاره پاره کردشان و یک غلام
راز خواجه و انکفت از اهتمام

کفتش اندر خواب هاتف کای گیا
بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستین یوسفان
کر بدرّد کرکت آن از خویش دان

زانکه نی باقی همه سالم بنوش
زانکه نی کاری همه سالم بنوش

فعل تست این عصرهای دم بدم
این بود معنیٔ قد جفّ القلم

که نکردد دست ما از رشد
بنک را بنکی بود بدراست بد

کارکن هین که سلیمان زنده است
تا تو دیوی تیغ او برّنده است

چون فرشته کشت از تیغ ایمنست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست

حکم او بر دیو باشد نی ملک
رنج در خاست نی فوق فلک

ترک کن این جبر را که بیحل است
تا بدانی سرّ جبر چیست

ترک کن این جبر جمع مبتدن
تا خبر یابی از آن جبر جو جان

ترک معشوقی کن و کن عاشقی
ای کمان برده که خوب و فایقی

ای که در معنی ز شب حالش تری
کفت خود را چند جویی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو
رفت در سودای ایشان دو هو

تو مر اکویی حسد اندر میچ
چه حسد آرد کسی از فوت هیچ

هست تقلیم خسان ای چشم شوخ
هیچ نقش خرد کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نخل
کان بود چون نقش بر جرم بخار

نقش تو با نست شاکرد وفا
غیر فانی شد کجا جویی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بد خو و خالی میکنی

متصل چون شد دلت با آن علی
هین بکو مر اس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بکو دریاست این

انضحوا یعنی که آبت را بریز
هین تلف کم کن که لب خشکست باز

این سخن پایان ندارد ای پدر
این سخن را ترک کن پایان بکر

غیر تم باید که بیشت بیستند
بر تو می خندند و عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم
بهر تو نعره زنان بین دم بدم

عاشق آن عاشقان عیبت پاش
عاشقان پنج روزه کم لاش

که بخورد نذت

که بخورد نذت ز خدعهٔ جذبه
سالها دیدان ندیدی حبّه

چند هنکامه نهی بر راه عام
کام خستی بر نیامد هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف
وقت درد و غم نجز هو کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچ کس
دست تو کیرد نجز فریاد رس

پس همان درد و مرض را یاد دار
چون ایاز از پوستین کن اعتبار

پوستین آن حالت درد تو ست
که کر فتست آن ایاز آن ابد ست

باز جواب کفتن آن کافر جبری آن سنّی را که با سلامش دعوت میکرد و بترک اعتقاد جبرش دعوت می کرد و دراز شدن مناظره از طرفین که مادّهٔ اشکال و جواب را بتر دارد از عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافری جبری جواب آغاز کرد
که ازان حیران شد آن خطیب مرد

لیک کر من آن جوابات و سوال
جمله واکویم بجانم زین مقال

زان مهمتر کفتنیها هست یان
که بدان فرهم تو بیه پایدتان

اندکی کفتیم زان بحث ای عتل
زاندکی پیدا بود قانون کل

همچنین بخشست تا خر بشر
در میان جبری و اهل قدر

کر فرو ماندی ز دفع خصم خویش
مذهب ایشان برافتادی ز پیش

چون برون شوشان بنودی در کمون
پس رمیدندی ازان راه شتاب

چونک مقضی بُد دوام آن روش
فی دهدشان از دلایل بر ورش

تا نکردد ملزم از اشکال خصم
تا نبود محجوب از اقبال خصم

تا که این هفتاد و دو ملّت مدام
در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمتست و غیب این
از برای سایه می باید زمین

تا قیامت ماند این هفتاد و دو
کم نیاید مبتدع را کفت و کو

عزّت مخزن بود اندر بها
که برو بسیار باشد قفلها

عزّت مقصد بود ای ممتحن
پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن

عزّت کعبه بود دو آن نادیه
ره زنی اعراب و طول بادیه

هر دو شرط هر دو کعبه نیست
عقبه و مانعی و ره زنیست

این روش خصم و خصوم آن شده
تا مقلّد در دو ره حیران شده

صدق هر دو ضدّ بیند در روش
هر فریقی در ره خود خوش خوش

کر جوابش نیست می بند دستیز
بر همان دم تا برو زر رستخیز

که مهان مابد اینه این جواب
کرچه از ما شد نهان و هم صواب

پوز بند وسوسه عشقست و بس
ورنه کی وسواس را بستست کس

عاشقی شو شاهدی خود نی بجو
صید مر غابی همی کن جو بجو

کی بری زان آب کان آیت بزد
کی کنی زان فرهم فرهت را خورد

هذا ک

غیر این معقول‌ها معقول‌ها
غیر این عقل تو حوح را عقل‌ها
که بدین عقل آوری کار زاج را
چون بیازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقل‌ها در باختند
عقلشان یکدم ستد ساقی غم
اصل صد یوسف جمال ذو الجلال
عشق برّد نحث را ای جان و بس
حیرتی آید ز عشق آن نطع را
که بترسد کر جوابی وا دهد
لب ببندد سخت او از خیرو شر
همچنانک گفت آن یار رسول
آن رسول مجتبی وقت نثار
آنچنانک بر سرت مرغی بود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
دم نیاری زد ببندی نرفه را
ور کست شیرین بگوید یا ترش
حیرت آن مرغ خاموشت کند

پرسیدن پادشاه قاصد آیاز را که چندین غم و شادی باچاروق و پوستین که جاست چه می‌گویی تا آیاز را در سخن آورد

ای ایاز از این دو بهر ها بر چاروقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش
با دو تهنه مهر جان آمیخته
چند گویی با دو کهنه تو سخن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز
چارقت ربع کدامین آصف است
همچو ترسا که شمارد با کشش
تا نباشد مرد کشش ز و آن گناه
نیست آگه آن کشش از جرم داد
دوستی و وهم صد یوسف شدند
صورتی پیدا کند بر یاد او
راز گویی پیش صورت صد هزار
لی بد انجا صورتی نی هیکلی

چیست آخر همچو برنت عاشقی
کرده تو چارقی را ذین و کیش
هر دو را در تجربه آویخته
در جمادی می دمی ست کهن
میکنی از عشق دستان دراز
پوستین گویی که کرباس یوسف است
جرم یکسانه زنا و غل و غش
عفو او را عفو داند از آله
لیک بر جا دوست عشق و اعتقاد
آسیی از هاروت و ماروست جو
جذب صورت آردت در گفت و گو
آنچنانکه یار گوید پیش یار
زاده از وی صد الست و صد بلی

آنچنانکه

آنچنانکه مادری دل برده‌ء
رازها گوید بجد و اجتهاد
حق و قابل داند او آن خاک را
پیش او هر ذرّه‌ء آن خاک گور
مستمع داند بجد آن خاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او
که بوقت زندگی هر گز چنان
از عمر چون چند روزی بگذرد
عشق بر مرده بناشد پایدار
بعد از آن زان گور خود خوابش پرد
زانکه عشق افسون خود بر بود و رفت
آنچه بیند آن جوان در آینه
پیرِ عشق ست نی ریش سپید
عشق صورتها بسازد در فراق
که منم آن اصل اصل هوش و مست
پرده‌ها را این زمان بر داشتم
زانک بس با عکس من در بافتی
چون ازین سو جذبه‌ء من شد روان
مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا
چون ز سنگی چشمه‌ء جاری شود
کیست نحو اندر مرو را سنگ و حجر
کاسها دان این صور را واندرو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی با اندازه است چندان نیست از و نغزتر در شهر ما بسیار یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را و ارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا
گفت صورت کوزه است و حسن می
مر شما را سر که داد از کوزه اش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل
کوزه می بینی و لیکن آن شراب
قاصرات الطرف باشد دو جهان
قاصرات الطرف آمد آن مدام

حسن لیلی نیست چندان هست لیک
هست همچون ماه اندر شهر ما
می خدایم می دهد از نقش وی
تا نباشد عشق او تان گوش گش
هر یکی را دست حوح عز و جل
روی ننماید بچشم ناصواب
جز بخصم خود بنماید نهان
وین حجاب خارها همچون خیام

پیش کوریچه‌ء نوّ مرده‌ء
می نماید زنده او را آن جماد
چشم و گوشی داند او خاشاکرا
گوش دارد هوش دارد وقت شور
خوش نگردد این عشق ساحر تا کرا
دم بدم خوش می نهد با اشکرو
روی بنهاد دست بر پور جوهان
آتش آن عشق او سیاگن شود
عشق را بر حی و بر قیوم دار
از جمادی هم جمادی زاید ش
ماند خاکستر جو آتش رفت تفت
پیر اندر خشت می بیند هم
دست کیر صد هزاران نا امید
نا مصوّر سر کند وقت تذوق
بر صور آن حسن عکس ماست دست
هست رائی واسطه بر داشتم
قوت بخیزد ذاتم یا فتی
او کشش را می نبیند در میان
از پس آن پرده از لطف خدا
سنگ اندر چشم مستاری شود
زانک جاری شد از ان سنگ آن سمر
انچه حوح ریزد بدان کیرد علو

روز قیامت

مستار مستور کز لو

ظرف وی

خیمه

هست دریا خیمه در روی حیات
بطر ار لیکن کلاه خان را ماست

زهر باشد مار را هم قوت و برگ
غیر او را زهر او در دست و مرگ

صورت هر نعمتی و لحنی
هست این را دوزخ آن را جنتی

پس هوا جسام و اشیا پر ز نون
وندرو قوت و سم را بتر و ن

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه
اندرو هم قوت و هم دلسوزه

کاسه پیدا اندرو پنهان زغد
طاعتم دانند کز ان چه می خورد

صورت یوسف چو جانی بود خوب
زان پدر می خورد حسد یا ده طرب

یار اخوان را از ان زهراب بود
کان در ایشان زهر کینه می فزود

یار از وی مرد لیکن را شکر
می کشید از غوغ افیونی دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را
بود از یوسف غذا آن خوب را

کوزه کوزه شربت و کوزه یکی
تا نماند در پی غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده در وی پر نهان

پس نهان از دیده نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا
فاعف عنا ان قلت اوزارنا

یا خفی الذات محسوس العطا
قد علوت فوق نور المشرقین

انت کالریح و نحن کالغبار
انت فجر و منجلی انهارنا

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
انت کالماء و نحن کالزرعا

تو چو جانی ما مثال دست و پا
یحتفی الزرع و عنبر آهاجرا

تو چو عقلی ما مثال این زبان
او نهان و آشکارا لا تخشی

تو مثال شادی و ما خنده ایم
قبض و بسط دست از جان شد روا

جنبش ما هر دمی خود اشهدست
این زبان از عقل دارد این بیان

گردش سنگ آسیا در اضطراب
که نتیجه شادی و فرخنده ایم

ای برون از وهم و قال و قیل من
که گواه ذو الجلال سرمدست

بنده نشکیبد ز تصویر هوشت
اشهد آمد بر وجود جوی آب

همچو آن جویان که می گفت ای خدا
خاک بر فرق من و عقل من

تا نبیند چوبم من از پیراهنت
هر دمت گوید که جاعل موشت

کس نبودش در هوا و عشق جفت
پیش جویان و محبت خود بیا

عشق او خرگاه بر گردون زده
چار قت دوزم ببوسم دامنت

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد
لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

جان سگ خرگاه آن جویان شده
بر دل او زد تو را بر گوش زد

حکایت جوی که چادر پوشید و در میان زنان بنشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت که مرد است فریاد زد

واعظی

واعظی بد بس گزیده در بیان
زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوی چادر و روبند ساخت
در میان آن زنان بشناخت

سایلی پرسید واعظ را براز
موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز
پس کراهت باشد از وی در نماز

یا بآهک یا بسترهٔ بسترش
تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سایل آن دراز ی تا چ حد
شرط باشد تا نمازم تم بود

گفت چون قدر جوی گردد بطول
پس ستردن فرض باشد ای سئول

گفت جوی زود ای خواهر ببین
عانهٔ من گشته باشد این چنین

بهر خشنودی جوی پیش آردست
کان مقدار کراهت آمدست

دست زن در گرد در شلوار مرد
کیر او بر دست او آسیب کرد

نعرهٔ زد سخت اندر حال زن
گفت واعظ بر دلش زد گفت من

گفت نی بر دل نزد بر دست زد
وای اگر بر دل زدی ای پر خرد

بر دل آن ساحران زد اندکی
شد عصا و دست اینان زان یکی

گر عصا بستانی از پیری شها
بیش رنجد کان گروه ارزد سها

نعرهٔ زد خیره بر گردون رسید
همین بتر که جان ز جا شد گفت رهید

ما بدانستیم ما این تن نه ایم
از و رای تن بیزدان می زییم

ای خنک آن را که ذات خود شناخت
اندر آئین سر هدی قصری بساخت

کودکی گر دید پی جوز و مویز
پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد
طفل کی در داش مردان رسد

هر که مجبن بست او خود کودکست
مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر بریش و خایه مرد ستی کسی
هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بر شتاب
می برد اصحاب را بیش قصاب

ریش شانه کرده که من سا بقم
سا بقی لیکن بسوی مرگ و غم

هین روش بگزین و ترک ابتقم
ترک این ما و من و تشویش کن

تا شوی چون بوی کل با عاشقان
بیشو اور هنمای گلستان

کیست بوی کل دم عقل و خرد
خوش قدم روزه باغ آید

فرمودن شاه بایاز را که شرح چارق و پوستین اسکاراکوچک بده تا خواجه تاشان از ان اشارت پند گیرند و موعظ یابند که الدین

شرح چارق را بیان کن ای ایاز
پیش چارق چیست چندین نیاز

تا بنو شد شیشق و یک بارقت
سرسر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلط می نور یافت
نور ت از پستی سوی گردون شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی
بندگی را چون تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد
کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتنش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او این را

بود گبری در زمان بایزید — گفت او را یک مسلمان شو سعید
گه هم باشد کز تو اسلام آوری — تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای پسر — آنک دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن — کان فزون آمد ز کوشش‌های جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم — لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست — بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان او یم در نهان — گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست — لیک بدان میلستم و لیکن نه تماست
آنک صد میلش سوی ایمان بود — چون شما را دید زان فائز شود
زانک نافی بیند و مثبت لن — چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او زآورد ایمان بفسرد — چون با ایمان شما او بنگرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مردی کافر او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد — در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مکو بانگ نماز — که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و لج لی احتراز — گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنه و عامه — خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف — هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست — که صلهٔ و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت — گفت کاوازش فتاد اندر گنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی — آر روی بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی رفت از سرش — پندها می داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود — نحوی لحنی بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجی بدم — که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن — تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ — که بگوشم آمد این دو چاره دانگ
من هم عمر این چنین آواز زشت — هیچ نشنیدم درین دیر و گنشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان — هست اعلام و شعار مؤمنان
با ورش نامد پیر سید از دگر — آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد — از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز زشتو بانگ و عذ — دوش هوش حفتم دران بی خوف و خوا
راحتم این بود از آواز او — هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر — که مرا گشتی تحیر و دستگیر

آنچه کردی

آنچه کردی با من از احسان و بر — بنده نوگشتم ام من مستمر
کز عمال و ملک و ثروت فرد فی — من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما روح و نجاز — راه زن هیچی تک آن بانگ نماز
لیک از ایمان وصدوع بایزید — چند حسرت در دل و جانم رسید
هیچو آن زن کو جماع خر بدید — گفت آوه چیست این محل فرید
کز جماع اینست بردند این خران — برکس ما فی زیند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید — آفرینها بر چنین شیر فرید
قطره از آتش ذره در بیشها — لجه اندر قطره آتش غرقه شود
هیچو از آتش ذره در بیشها — اندران ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل بیشه یا سپاه — کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رخ نمود — تا فنا شد کوهر کبر و جرود
انک ایمان یافت رفت اندر امان — کفرهای باقیان شد دودمان
یا مسلمانی و یا بیمی نماند — کفر حرف اولین یاری نماند
این نجیل آب در روغن کرد پست — این مثلها گفود ذره نود نیست
ذره نبود جز ز چیزی منجسم — ذره نبود شارع لا ینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی — لحم در یا نه این دم کفی
آفتاب نیز ایمان شیخ — کر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج کیرد تا ثری — جمله بازار خلد کیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور مبین — او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بکو — که بماندم اندرین مشکل عمو
کروی اینست ای برادر جست ان — پرشده از نور او هفت آسمان
وری آنست این بدن ای دوست چیست — ای عجب زین دو کدامین است و

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را که به خورد شوهر که به را بتر از و برکشید که به نیم من برآمد گفت ای زن گوشت من نیم من بود و افزون و این که به نیم منست اگر این گوشت که به گو و اگر این که به گوشت گو

بود مردی کدخدا او را زنی — سخت طناز و پلید و ره زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن بخیل — سوی خانه باد و صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب — مرد آمد گفت دفع نا صواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت نی باید کشید
گفت زن این که به خورد آن گوشت را — گوشت دیگر جز اگر باید ترا
گفت ای ابلیک بتر از و را بیار — که به را من برکنم اندر عیار
برکشیدش بود گر که به نیم من — پس بگفت آن مرد کای مختال زن

حیله

گوشت نیم من بود و او فزون یکمن ستبر
هست گر به نیم من هم ای ستبر

این اگر گربه است پس آن گوشت گو
ور بود این گوشت گربه گو نجو

بایزید ار این بود آن روح چیست
وز روی آن روح است این تصویر کیست

حیرت اندر حیرت است ای یار من
این نه کار رست نی هم کار من

هر دو او باشد و لیکن ریع زرع
دانه باشد اصل و آن که بُرده فرع

حکمت این اضداد را باهم بست
ای قصاب این کردار باگردش تست

روح بی قالب نداند کار کرد
قالب بی جان فسرده بود و سرد

قالبت پیدا و آن جانت نهان
راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی در تشکند
آب را بر سر زنی در تشکند

گر تو میخواهی که سر را نشکنی
آب را و خاک را بر هم زنی

چون شکستی سر رود آبش باصل
خاک سوی خاک آید دور فصل

حکمتی که بود هوا را از ازدواج
کشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنگه از دو اجات دگر
لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن گی ماندی اذن
یا گیا گردی دگر ضبط سخن

گر بدیدی برف و یخ خورشید را
از یخی برداشتی او میدرا

آب کُشتی بی عروج و بی گره
زآب داود هوا گردی زره

پرشدی درمان جان هر رخ
هر درختی از قدومش نیکبخت

آن یخ بفسرده در خود مانده
از مسا سی یاد رختان خوانده

لیس یالف لیس یولف جسمیه
لیک از اتیخ نقر قسمیه

نیست ضایع زو شود تازه جگر
لیک نبود بیک و سلطان خطر

ای ایاز استاره تو بس بلند
نیست هر برجی عبورش را پسند

هر وفا را کی پسندد همتت
هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که بیار غلام رفت و سبو بیاورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد دستکی و سبو را شکست امیر بشنید و قصد کوشمال زاهد کرد و این قصه در عهد دین بود هم که هنوز فی حرام نشده بود ولیکن زاهد تقزز میکرد و از شرع منع میکرد

بود امیری خوش دلی فی باره
کهف هر محزون و هر بیچاره

مشفقی مسکین نوازی عادلی
جوهری ز بخششی دریا دلی

شاه مردان و امیر المؤمنین
راه بان و راز دان و دوستین

دور عیسی بود و ایام مسیح
خلق دلدار و کرم آزار و ملیح

آمدش مهمان بناگاهان شبی
هم امیری جنس او خوش مذهبی

باده فی بایستان در نظم حال
باده شان کم بود گفتا ای غلام

رو سبو پر کن بما آور مُدام

از فردین راهب گه دارد خمر خاص
تا ز عام و خاص یابد جان خلاص

جرعهٔ زان جام راهب آن کند
که هزاران جرّه و خم ران کند

اندران فی مایهٔ بنهان نیست
آنچنان کند رهبا سلطان نیست

تو بدلوح پاره پاره کم نگر
که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مرد و دشد
وز برون آن لعل دود آلود شد

کیج و کوهی میان خانهاست
گنجها پوسته در ویرانهاست

کیج آدم چون بویران بد دفین
کشت طبنش چشم بند آن لعین

او نظر فی کرد در طین ست ست
جان همی گفتش که طینم سدّ تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید
در زمان در دیر رهبانان رسید

زر بداد و بادهٔ چون زر خرید
سنگ داد و در عوض کوهر خرید

بادهٔ که بر سر شاهان جهد
تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنها و شورها انگیخته
بندگان و خسروان آمیخته

اسبخی از نهاد رفته جمله جان شده
تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب روغن اند
وقت مستی همچو جان اندر تن اند

چون هر بیسه گشته آنجا فروخ
نیست فرقی کند را تا غره نیست

این چنین باده همی برد آن غلام
سوی قصر آن امیر نیکنام

پیشش آمد زاهدی شوریده
خشک مغزی در بلا پیچیده

تن ز آتشهای دل بگداخته
خانه از غیر خدا پرداخته

گوشمال محتسب بی ز بنها ر
داغها بر داغها چندین هزار

دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
روز و شب جسپیده او بر اجتهاد

روز و شب در خون و خاک آمیخته
صبر و حلمش نیمشب بگریخته

گفت زاهد در سبویت چیست آن
گفت باده گفت آن نیست آن

گفت آن آن فلان میر اجل
گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنکه عیش و نوش
باده شیطان و آنکه نیم هوش

هوش تو بی فی چنین پژمرده است
هوشها باید بر آن هوش تو

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر
ای جو مرغی کشته صید دام شکر

حکایت ضیای دلوق که شیخ درازی بود و برادرش که شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا سنگ داشتی ضیا در آمد بدرس او و هم صید و رلخ خاخره بدرس او ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ اسلام اورا نیم قیامی کرد سرسری گفت آری شیخ درازی یارهٔ دردزد

آن ضیاء دلوق هوش الهام بود
داد ز آن تاج شیخ اسلام بود

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ
بود گونه قدو کوچک همچو فرخ

کرجم فاضل بود و فخل و ذوفنون
این ضیا اندر خلافت بد فزون

او بسی گوته ضیایی حدّ دران
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر عار و ننگش آمدی
آن ضیا هم و امطی بد با هدی

روز محفل اندر آمد این ضیا
بار که پر فاضیان و اصفیا

کرد شیخ اسلام از کبر تمام
این برادر را چنین نصف القیام

گفت او را بس دراز است بهر مزد
اندکی زان قدّ سروت هم بدزد

پس تر آخود هوش کو یا عقل کو
تا خوری نی ای تو داش را عدو

روت بس زیباست بینی هم بکش
ضحکه باشد نیل بر روی حبش

در تو نوری گی در آمد ای غوی
تا تو برهوشی و خلمت جو شوی

سایه در روز ست جستن قاعده
در شب ابری تو سایه جو شده

کر خلل می آمد از قوت عوام
طالبان دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خون دل بود
چشمشان بر راه و بر منزل بود

در چنین راه بیابان نخوف
این قدر ورخر د با صد کسوف

خاک در چشم قدر وران زنی
کاروان را هالک و گمره کنی

نان جو خفاجی است و فسوس
نفس را در پیش نه نان سپوس

دشمن راه خدا را خوار دار
در درا منبر تا یدّ دار دار

در درا تو دست بیدرد بند
از بریدن عاجزی دستش ببند

کر نبندی دست او دست تو بست
کر تو پایش نشکنی پایت شکست

تو عدو را می دهی و می شکر
بهر جو گوز هر خند و خاک خور

زد ز غیرت بر سبوسنگ و شکست
او سبو انداخت و از زاهد بجست

رفت پیش میر گفتش باده کو
ما چرا را گفت یک یک پیش او

رفتن امیر چشم آلود برای کوشمالِ زاهد

میر چون آتش شد و برجست راست
گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین کر ز کران کوبم سرش
آن سر بی دانش مادر غرش

او چه داند امر معروف از سکی
طالب معروف نیست و شهره کی

تا بدین سالوس خود را جا کند
تا بچیزی خویشتن پیدا کند

کو ندارد خود هنر از همان
که شتر میکند با این و آن

او اگر دیوانه است و فتنه کاو
دارد وی دیوانه باشد پیر کاو

تا که شیطان از سرش بیرون رود
بی لت خر بندکان خر چون رود

میر بیرون جست دبوسی بدست
نیمشب آمد بر زاهد نیم مست

خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
مرد زاهد گشت پنهان زیر بشم

مرد زاهد فی شنود از میر آن
زیر پشم آن رسن تابان نهان

گفت در وگفتن زشتی مرد
آینه تا اند که رو را سخت کرد

روی

روی باید آینه وار آهنین
تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتاخت

گفت شه شه و آن شه کبر آورش
یک یک از شطرنجی فی زد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان
صبر کرد آن دلقک گفت الامان

دست دیگر باختن فرمود میر
او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد
وقت شه شه گفتن و میقات شد

برجهید آن دلقک و در کنج رفت
شش عمد بر خود فکند از بیم تفت

زیر بالشها و زیرش عمد
خفت پنهان تا ز زخم شه رهد

گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
گفت شه همی چه گردی چیست این

با تو ای خشم آور و آتش سجاف
کی توان هو گفت جز زیر لحاف

فی زنم شه شه ز زیر زخمهات
ای تو مات و من ز بیم زخمهات

وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
چون محالست برستد از چهای میر

کای معظم وقت عفوست و رضاست
خلوت بیرون جست زود از جست و راست

کمترست از فرهم و عقل کودکان
مغز او خشکست و عقلش این زمان

وندران زهدش کناری ناشده
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده

کارها کرده بدیده مرد کار
رنج دیده گنج نادیده ز یار

یا نیامد وقت یاداش از قدر
یا بود آن کار او را خود کهر

یا جزا او بسته میقات بود
یا که بود آن سعی چون سعی جهود

که درین وادی پر خون بی کس است
مرد را درد و مصیبت این بس است

روترش کرده فرو افکند رنج
چشم پر درد و نسبته او بگنج

نیش عقلی کو بکحلی بی بَرَد
نی بگی کحال کو را غم خورد

کار در بولست تا سگ و شدن
اجتهادی میکند با حرّ و وطن

کو بجوید سر ریسش از روست
زان زهش دورست تا دیدار دوست

که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی او با خدا اندر عتاب

که هم پران و ما بیریده بال
ساعتی با بخت خود اندر جدال

گرچه در زهدست باشد خویش تنگ
هر که محبوس راست اندر بوورنگ

گی شود خویش خویش و صد مناخ
تا برون ناید ازین تنگیر مناخ

کار دو استره تا ید هیچ داد
زاهدان را در حله پیش از کناد

عقده آن بی مرادیها و غم
کز منی خود را بدر اند بشکم

قصد انداختن مصطفی صلعم خود را از کوه حرا از وحشت جبرئیل
دیر نمودن جبرئیل صلعم خود را بوی و پیدا شدن جبرئیل بوی
که میندار خود را که ترا در پیش دولتها ست

مصطفی را هم چون بفراخی
خویش را از کوه نی انداختی

تا بگفتی جبرئیل اش هین بلن
که ترا بس دولتست از امر کن

مصطفی ساکن شدی زانداختن
باز هم ان او بدی تا ختن

باز خود را سر نگون از کوه او
نی فگندی از غم واندوه او

باز خود پیدا شدی ان جبرئیل
که مکن که توشهی ولی بدیل

همچنین نی بود تا کشف حجاب
تا بیابد آن گهر را او ز جیب

بهر هر محنت جو خود را نی کشد
اصل محنتهاست این جوش کشد

از فدایی مرد ما را ناگزیر نیست
هر یکی از ما فدای سیر نیست

ای خنک انکو فدا کرد ست تن
بهر ان گردد فدای ان شدن

باری این مقبل فدای این فسته
کاندر و صد زندگی در کشتنست

عاشق و معشوق و عشقش برد و ام
در دو عالم بهر مند و نیک نام

هر یکی چونکه فدایی قیست
کندران ره حرف و غم و کشتنیست

کشتنی اندر غرقنی یا شروح
که نه شایق ماند آنکه نی مشروح

یا کریمی ارحموا اهل الهوی
شارحم ورد النوی بعد النوی

عفو کن ای میر بر سختی او
در نگر در درد و بد بختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند
زلتت را مغفرت در آکند

تو ز غفلت بر سبو بشکسته
در امید عفو دل در بسته

عفو کن تا عفو یابی در جزا
نی شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهد را که ای زاهد این گناهی چرا کردی و سبوی نی را چرا شکستی من در این باب شفاعت خواهم قبول کردن که سوگند خورده ام که سزای او را بدهم

میر گفت او کیست تا سنگی زنند
بر سبوی ما سبو را بشکنند

چون گذر سازم ز کویم شیر نر
ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بندهٔ ما را چرا آزرد دل
کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربتی که به ز خون اوست ریخت
این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست من اولی برد
گرچه همچون مرغ بالا بر پرد

تیر و هر خویش بر پرش زنم
پر و بال مرد یکیش بر کنم

کر رود در سنگ سخت از کوهشم
از دل سنگش کنون بیرون کشم

من برانم بر تن او خنجری
که بود قوت صد چون کان را عبری

یا هم سانوس با ما نیز هم
داد او و صد چو او این دم دهم

خشم خون خواره ش شده بد سرکشی
از دهانش نی برآمد آتشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او
چند بوسید ند دست و پای او

کای

کای امیر از تو نشاید کین کشی
کرد باده توبی باده خوشی

باده سرمایه لطف تو برد
لطف آب از لطف توحسرت خورد

پادشاهی کن ببخشش ای رحیم
ای کریم ابن الکریم ابن الکریم

هر شرابی بندهٔ این قد و خد
جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج نی کلکون نه ای
ترک کن کلکون نه تو کلکونه ای

ای رخ چون زهره ات شمس الضحی
ای کدای رنگ تو کلکونها

باده کندر خم نی چو شد نهان
زاشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد دم
وی هم هستی چه نی چو نیستی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
ای که مه در پیش رویت روی زرد

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمنا ست بر فرق و سرت
طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و جرح او عرض
جمله فرع و پایه اند و او غرض

ای غلامت عقل و تدبیر ان و هوش
چون چنینی خویش را ارزان مفروش

حذمتت بر جمله هستی مفترض
جوهری چون نجده خواهد از عرض

علم جویی از کبرها ای فسوس
دوح جویی تو ز حلوا ای فسوس

بحر علمی در نمی پنهان شده
در سه کز تن عالمی پنهان شده

فی چه باشد یا سماع و یا جماع
تا بجویی ز و تباط و انتفاع

آفتاب از ذرهٔ شد وام خواه
ز هره از حمرهٔ شد جام خواه

جان بی کیفی شده مجبوس کیف
آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و دفع گفتن آن امیر آنان را

گفت نی نی من حریف آن منم
من بذوق این خوشی قانع نیم

من چنان خواهم که همچون یاسمین
کز همی کردم چنان کاهی چنین

وا رهیده از هم خوف و امید
کز همی کردم بهر سو همچو بید

همچو شاخ بید گردان جنب و راست
که زبادش کو نه کو نه رقصهاست

آنکه خو کرد ست با شادی فی
این خوشی را کی پسندد خواجگی

انبیا زان زین خوشی نا فرشدند
که سرشته در خوشی هو بدند

زانک جانشان آن خوشی را دیده بود
این خوشیها پیششان بازی نمود

بایت زنده کی چون گشت یار
مرده را چون در کشاند در کنار

تفسیر این ایت ولدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و گو و میوه و درخت هم زنده و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام الدنیا جیفة و طالبها کلاب و اگر آخرت را حیات بنودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را برای مردکیش جیفه گویند نی برای بوی زشت و فرخ گویند

وان الدار الاخرة

آن جهان چون ذرّه ذرّه زنده اند
نکته دانند و سخن گویند زنده اند

در جهان مرده شان آرام نیست
که علف جز لابه انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن
کی خورد او باده اندر گورکهن

جای روح پاک علیین بود
گرم باشد کین وطن سرکین بود

بهر نخود رخت جام خود فروخت
بهر این مرغان کور این آب سور

هر که عدل عمرش ننمود دست
پیش او حجاج خونی عادلست

دختران را لعبت مرده دهند
که ز لعب زندگان بی آگهند

چون ندارند از فتوت زور و دست
کودکان را تیغ چوبین بهترست

کافران قانع بنقش انبیا
که نگاریده ست اندر دیرها

زان مهان ما را جود و ایثار نیست
هیچ مان بر وای نقش سایه نیست

این یکی نقشش نشسته در جهان
وآن یکی نقشش جومه بر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس
وآن دگر با حوض بلغتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کرد
گوش جانش جاذب اسرار گشت

چشم ظاهر هیما بط حلیهٔ بشر
چشم سر خیران ما زاغ البصر

پای ظاهر در صف مسجد صواف
پای معنی فوق گردون در طواف

جبر و جزو وش را تو بشمر همچنین
این درون وقت و آن بیرون چنین

این که تا و قست با شد تا اجل
وان دگر یارابد قرن از ازل

هست یک نامش ولی الدورتین
هست یک نقشش امام القبلتین

جلوت و جلّه بر و لازم نماند
هیچ عیشی مرورا عایم نماند

قرص خورشید ست خلوت خانه اش
کی حجاب آرد شب بیگانه اش

علت و پرهیز شد لجان نماند
کفر او ایمان شد و کفران نماند

چون الف از استقامت شد الف
او ندارد هیچ از اوصاف خویش

کشت فرد از کسوهٔ خوهای خویش
شد برهنه جان لجای افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد
شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه
بر پرید از جاه بر ایوان جاه

این چنین باشد چو دردی صاف کف
از بن طشت آمد او بالای طشت

در بن طشت ار چه بود او دردناک
شوئی آمیزش اجزای خاک

یار ناخوش تر و بالش بسته بود
ورنه او در اصل پیر جسته بود

چون عتاب اهبطوا بنکختند
همچو هاروت و بابل سرنگون

بود هاروت از ملایک آسمان
از تحتابی شد معلق همچنان

سر نگون زان شد که از سر دو راند
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

آن سید خود را چو پر از آب دید
کرد استغنا و از دریا برید

بر جگر آجگر آبش یک قطره نماند
بحر رحمت کرد او را باز خواند

رحمتی بی علتی بحر مستی
آید از دریا مبارک ساعتی

اینه انته کرد دریا باره کرد
گرچه باشد اهل دریا بارزرد

تا که آید لطف بخشایش گری
سرخ گردد روی زرد از کوهری

زردی رو بهترین رنگهاست
زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر دمی کان له معست
بهر آن آمد که جانش قانعست

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
نیست او از علت ابدان علیل

چون ببیند روی زردی سقم
حیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو
مصطفی گوید که ذلّت لقمهم

نور بی سایه لطیف و عالیست
آن مشبّک سایه ای بالیست

عاشقان عریان همی خواهند بن
پیش عنّینان چه جامه چه بدن

روزه داران را بود آن نان و جوش
خرمگس را چه اباچه دیبه دان

ذکر یار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل من گشا و طاعنین را حل کن که ایشان را در ان التماس رها کردن روا نیست

این سخن از حدّ و اندازه ست بیش
ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

هست احوال تو از کان نوی
تو بدین احوال کی راضی شوی

هین حکایت کن ازان احوال خوش
خاک بر احوال و درس پیچ و شش

حال باطن کر نمی آید بگفت
حال ظاهر گویت در طاق و جفت

که ز لطف یار تلخیهای مات
گشت بر جان خوشتر از شکّر نبات

زان نبات ار گرد درد در یارود
تلخی دریا هم شیرین شود

صد هزار احوال آمد همچنین
باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدی مانند نی
همچو جو اندر روش کش بند نی

شادی هر روز را دیگر اثر
فکرت هر روز را دیگر ثمر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و تمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان مختلف

عارف در رضا بدان اندیشهای غم و شادی چون مهمان دوست
غریب نواز خلیل وار که در خلیل با کرام ضیف پیوسته یار باشد بر کافر و مومن و امین و خاین و باهر مهمانان رو تازه داشتی و انگاشتی

هست مهمان خانه این تن ای جوان
هر هیاحی ضیف نو آید دوان

هین مکو که ماند اندر گرد غم
که هم اکنون باز پرّد در عدم

هر چه آید از جهان غیب و ش
در دلت ضیفست او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آه باران فرو گرفت و مهمان

آن یکی را پیل مهمان آمد فنیق
داشت او را همچو طوق اندر عنق

خون گشید او را گرامتها نمود
آن شب اندر کوی ایشان سور بود

مرد زن را گفت پنهانی سخن
کامشب ای خاتون دو جا رو

بستر ما را بگستر سوی در
بهر مهمان گستر آن سوی دگر

گفت زن حزمت کنم سادی کنم
سمع و طاعه ای دو چشم روشنم

هر دو بستر گستریدند و رفت زن
سوی خفتنه سوُر کرد آنجا و طن

ماند مهمان عزیز و شوهرش
نقل بنهادند از خشک و ترش

در سمر گفتند هر دو منتجب
سر گذشت نیک و بد تا نیمشب

بعد از آن مهمان ز خواب و از سمی
شد دران بستر که بُد آن سوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
که ترا اینست ای جان جای خفت

که برای خواب تو ای بوالکرم
بستر آن سوی دگر افکنده ام

آن قراری که بزن او داده بود
گشت مبدل آن حرف مهمان نخود

آن شب آنجا سخت باران در گرفت
کز غلیظی ابر آمد سان شگفت

زن بیامد بر گمان آنک شوی
سوی در حفتست و آنسو آن عمو

رفت عریان در لحاف آن دم عروس
داد مهمان را برغبت چند بوس

گفت می ترسیدم ای مرد کلان
خود همان آمد همان آمد همان

مرد مهمان را کل و باران نشاند
بر تو چون صابون سلطانی بماند

اند رین باران و گل او کی رود
بر سر و جان تو او تا وان شود

رود مهمان چست و گفت ای زن بهل
موزه دارم غم ندارم من ز گل

من روان کشتم شما را خیر باد
در سوی یکدم مبادا روح شاد

تا که زو تر جانب معدن رود
کین خوشی اندر سوی ره زن شود

زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
چون رمید و رفت آن مهمان فرد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر
گر مزاحی کردم از طیبت مگیر

سجده و زاری زن سودی نداشت
رفت و ایشان را دران حسرت گذاشت

جامه از روح کرد زان پر درد و زن
صورتش دیدند شمعی بی لگن

می شد و صحرا ز نور شمع مرد
چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد

کرد مهمان خانه خانه خویش را
از غم و از خجلت این ماجرا

در درون هر در و از راه نهان
هر زمان گفتی خیال میهمان

که منم یار خصر صد گنج و جود
می فتاندم لیک روز یان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اید در دل آید مهمان تو که از اول روز در خانه فرو آید و تحکم و بدخویی کند بخدا و بند خانه و فضیلت مهمان نوازی و نان مهمان کشیدن را

هر دمی فکری چو مهمان عزیز
آید اندر سینه ات هر روز نیز

فکر را ای جان بجای شخص دان
زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم کر راه شادی می زند
کار سازیهای شادی میکند

خانه می روبد بتندی او ز غیر
تا در آید شادی نو از اصل خیر

می فتاند برگ زردان شاخ دل
تا بروید برگ سبز متصل

می کند بیخ سرور کهنه را
تا حلاوت دوخ نو از نو را

می کند بیخ کژ پوسیده را
تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هر چه بریزد یا برد
در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آنرا که یقینش باشد این
که بود غم بندهٔ اهل یقین

کز شش رو بی نیاز د ابر و برق
رز بسوزد از تبسمهای شرق

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
چون ستاره خانه خانه می رود

آن زمان که اوج هین برج نشست
باش همچون طالعش شیرین و هشت

تا که بامه چون شود او متصل
شکر گوید از تو با سلطان دل

هفت سال ایوب با صبر و رضا
در بلا خوش بود با خیف خدا

تا چو او گردد بلایی سخت رو
پیش حق گوید بصد گون شکر او

کز لحت با من محبوبت کشی
رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و حجلت علیم خدا
بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه درآید نو بنو
خندد خندان پیش او تو بار رو

که اعذنی خالقی من شره
ز لحتی أنزل من برکته

رب تو او زعنی لشکری ما أری
لا تعقب حسرة کی إن مضی

آن ضمیر و ترش را پاس دار
آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر را گر هست ظاهر رو ترش
گلشن آریده ست ابرو شوره کش

فکر غم را تو مثال ابر دان
با ترش رو و ترش کم کن چنان

بوکه آن کوهر بدست او بود
جهد کن تا از تو او راضی رود

ور نباشد کوهر و بنود غنی
عادت شیرین شدن افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت
تا گهان روزی برآید حاجتت

فکر نی کز شادیت مانع شود
آن بامر و حکمت صانع بود

تو مخوان دو جا ز دانش ای جوان
بوک نجمی باشد و صاحب قران

تو مگو فرعیست او را اصل گیر
تا بوی پیوسته بر مقصود پیر

ور تو آنرا فرع گیری و مضر
خشم تو در اصل باشد منتظر

ز هر آمد انتظار اندر چشش
دایما در مرگ باشی زان روش

اصل دان آنرا بگیرش در کنار
باز زه دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش
صدق تو از بحر و از کوهست بیش

نی بوقت شهوت باشد عثار
که رود عقل جو کوهت کاه وار

نی بوقت خشم و کینه صبرهات
سست کرد د در قرار و در ثبات

مردی این مردیست نی ریش و ذکر
ور نه بودی شاه مردان گیر خر

افزون کنی

حوّا کرا خواندست در قرآن رجال
روح حیوان را چه قدرستی پدید
صد هزاران سر نهاده بر شکم
روسپی باشد که از جوانی کمیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را بنگه دار تا حامله نشوی از شوهرت

خواجه‌ئی بود است اورا دختری
کشت بالغ داد دختر را بشوی
خربزه چون در رسد شد آشنا
چون ضرورت بود دختر را بداد
گفت دختر را کزین دامادِ تو
کز ضرورت بود عقد این گدا
ناگهان بجهد کند ترکِ همه
گفت دختر کای پدر حذمت کنم
هر دو روزی هر سه روزی آن تنم
حامله شد ناگهان دختر ازو
از پدر پنهان خفی می داشتش
کشت پیدا گفت با با چیست این
این وصیتهای من خود با دبود
گفت با با چون کنم پرهیز من
بنیه را پرهیز از آتش کجاست
گفت کی گفتم که سوی او مرو
در زمانِ هال و انزال و خوشی
گفت کی داغم که انزالش کیست
گفت چشمش چون کله پنبه شود
گفت تا چشمش کله پنبه شدن
نیست هر عقلی حقیری پایدار آن نیم
وقت حرص و وقت خشم و کارزار
وصف صفدرها دلی و پستی صوفی سایه پرورد مجاهد
ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده و معرکه ورسنده بسجده و
دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان
که امروز در زمانه صوفی اوست و مست این شده و بوهم بیمار شده
همچو آن معلم که کودکان گفتند رنجوری و با این وهم که من نجاهدم
مرا درین زه بهلوان می دانند با غازیان بغزا بروم که بطاعون
نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستتام جهاد اصغر خود پیش من

چه محل دارد خیالِ شیر دیده و دلیریها کرده با خیال شیر و
مستِ آن دلیریِ بشده و در بیشه نهاده بقصد شیر و

شیر بزبان حال گفته کلّه سوف تعلمون ثم کلّه سوف تعلمون

رفت یک صوفی بکلخ در غزا
ماند صوفی با ننه و خیم و ضعاف
مُقِلّه‌ئی خاک بر جا ماندند
جنگها کرده مظفر آمدند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
پر بکفتندش که خشمینی چرا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
پر بکفتندش که آوردیم اسیر
سر بیرنش تا بتو هم غازی شوی
کاب را کرد و ضو صدر و شنیست
برد صوفی آن اسیر بسته را
دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر
کافرِ بستم دود دست از کتنیست
آمد آن یک در تفحص از پیش
همچو شیری بالای ماده و آن اسیر
دستها بسته همی خایید او
کبر می خایید با دندان کلوش
دست بسته کبر و همچون کربه
نیم کشتش کرده با دندان اسیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست
ای شده عاجز ز نیکی کیش تو
زین قدر خشتی مزن مردی ازشکوه
غازیان گفتند کافر را بتیغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
چون بخویش آمد بدید آن قوم را
الله الله این چه حالست ای عزیز
از اسیر نیم کشتِ بسته دست
گفت چون قصدِ سرش کردم بخشم
چشم را واکرد بهر او سوی من
گردش چشمش مرا ساکن نمود

کی بود این جسم را آنجا مجال
آخر از بازار قصابان گذر
اندر آن دکان ازدنبه واز دم گیر
عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را بنگه دار تا حامله نشوی از شوهرت

زهره خذی مرخی سیمین بری
شو نبود اندر کفایت کفو او
گر بتکما فی تلف گردد هلاک
او بنا کفوی ز تخویفِ فساد
خویشتن پرهیز کن حامل مشو
این غریب اشمار را نبود وفا
بر تو طفل او بماند مظلمه
هست پندت دلپذیر و مغتنم
دختر خود را بفرمودی حذر
چون بود هر دو جوان خانه و شو
بیحجابه کشت کودک یا که شش
من نگفتم که از و دوری گزین
که نکردت مبتدو و عظم هیچ سود
آتش و پنبه ست پی شک هر دو زن
یا در آتش کی خفا ظست و نقاست
تو پذیرای منی او مشتهی
خویشتن باید که از وی در کشی
این نهانست و بغایت مخفیست
فرض کن کان وقتِ انزالش بود
کور کشتست این دو چشم کور بین

قصه کوته کن کزان چشم این چنین رفتم از خود او فتادم بر زمین

نصیحت مبادر زان او را که با این دل و زهره که تو داری که از نیمه
از کلاه نیمه شدن چشم کافر اسیری دست بسته بی هوش شوی
و دشنه از دست بیفتد زنهار زنهار ملازم مطبخ خانقاه
باش و سپوی بیکار مرو تا رسوی تر نشوی

قوم گفتندش بپیکار رو نبرد
با چنین زهره که تو داری مگرد

چون ز چشم آن اسیر نیمه دست
غرقه کشتی تو در شکست

پس میان حمله شیران نر
که بود با تیغشان چون کوه سر

کی توانی کرد در خون آشنا
چون نه با جنگ مردان آشنا

چاقا چاوچ
که ز تا قا تا وچ کردن نهاز دن
تاوچ تاوچ جامه کو پان ممتهن
محقق

بر تن بی سر که دارد اضطراب
بس سر بی تن بخون بر چون حباب

زیر دست و پای اسپان در وغا
صد فنا کن غرقه گشته در فنا

این چنین هوشی که از موشی برد
اندران صف تیغ چون خواهد خرید

چالش است آن حمزه خوردن نیست این
تا تو بر مالی نخوردن آستین

حمزه
خانقاه
اشی

نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین
حمزه باید درین صف آهنین

کار هر نازک دلی نبود قتال
که کر یزد از خیالی چون خیال

کار تر کانست نی ترکان برو
جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی رحمة الله علیه که هفت بار با غزا رفته بود سینه برهنه
و غزا کرده برامید شهید شدن چون ازان نومید شد

از جهاد اصغر رویی باز آکبر آورد و خلوت کزید نا گهان
طبل غازیان شنید نفس او را اندرون زنجیر و در انبوی
سوی غزا و متألم داشتن او نفس خود را درین رغبت

گفت عیاضی نبودم بار آمدم
تن برهنه بوک زخمی آیدم

تن برهنه می شدم در پیش تیر
تا یکی تیری خورم من جای گیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
در نیابد جز شهیدی مقبلی

بر تنم یک جا یکی بی زخم نیست
این تنم از تیر چون پروین نشست

لیک بر مقتل نیامد تیرها
کار بخشست این نه جلادی و دها

چون شهیدی روزی جایم نبود
رفتم اندر خلوت و در حال زود

در جهاد اکبرا فکندم بازدن
در ریاضت کردن و رد غزا شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش
که خرامید بذجیش غزو کوش

نفسم از باطن مرا آواز داد
که بگوش هش شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو
خویش را در غزو و گردن کش گرو

گفتم ای نفس خبیث بی وفا
از کجا میل غزا تو از کجا

راست

راست گوای نفس کین حیلت گرست
ور نه نفس شهوت از طاعت بریست

گر ثکوبی راست حمله آرمت
در ریاضت سخت تر افشارمت

نفس بانگ آورد آن دم از درون
با فصاحت پی دهان اندر فسون

که مرا هی روز اینجا می کشی
جان من چون جان گبران می کشی

هیچ کس را نیست از عالم خبر
که مرا تو می کشی بی حواب و خور

در غزا چون هم یکی زخم از بدن
خلوج بیند مردی و ایثار من

گفتم ای نفسک منافق زیستی
هم منافق می مری تو کیستی

در دو عالم تو چنین بیهوده ای
در دو عالم تو مرا بی بوده ای

نذر کردم که ز خلوت هیچ من
سر برون ناریم چو زنده ستاین بدن

زانکه در خلوت هر آنچ تن کند
نه از برای روی و مردوزن کند

جنبش و آرامش اندر خلوتش
جز برای حق بنا شد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست
هر دو کار رستمست و حیدرست

کار آنکس نیست کو را عقل و هوش
پرد از تن چون بجنبد دم موش

آنچنان کس را بباید چون زنان
دور بودن از مصاف و از سنان

صوفی آن صوفی که این اینت حیف
آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان
صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر در و دیوار هیکل بر نشت
حق ز غیرت نام صد صوفی نوشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود
تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را می خورد صد دق عصا
چشم فرعونیست پر گرد و حصا

صوفی دیگر میان صف حرب
اندر آمد بیست بار از بهر ضرب

با مسلمانان بکافر وقت کرب
وانگشت او با مسلمانان بکفر

زخم خورد و بست زخمی را که خورد
بار دیگر حمله آورد و نبرد

تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف
تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حیفش آمد که بزخمی جان دهد
جان ز دست صدق او آسان جهد

حکایت آن فجاهد که از هیبت سیم هر روز یک درم در حند ق
انداختی و آنرا بتفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس
نفس او می گفتی اگر اندا ختنیست یکبار در حندق انداز و برو
برهان که الیاس احدی الراحتین او گفته که این راحتا بین

آن یکی بودش بکف درّ جل درم
هر شب افکندی یکی در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس تجاز
در تنانی در دجان کندن دراز

با مسلمانان بکرّ او پیش رفت
وقت فر او وانگشت از خصم نفت

زخم دیگر خورد آنرا هم نبست
بیست گرزت رمح و تیر از وی شکست

بعد ازان قوت نماند افتاد بین
مقعد صدق او ز صدق غزو خویش

سندیان

که وسوسه

ندهم

صدق جان دادن بود هین سابقوا — از نبی برخوان رجال صدقوا
این هم مردن نه مرگ صورتست — این بدن مردوح را خون آلتست
ای بسا جانی که ظاهر خوش رجست — لیک نفسش زنده آنجا بس کرجست
آلتش بشکست و ره زن زنده ماند — نفس زنده است ارچه مرکب جون فتاد
اسب کشتا و راه او رفته تند — جنگ که جام و رشت و آشفته تند
کز بهر خون ریز بی کشتی شهید — کافر کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد — مرده درد نیاو زنده میرود
روح ره زن مرد و تن بد تیغ او — ماند باقی در کف قتال تق
تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست — لیک این صورت تر اجیران کنیست
نقش جون مبدل شود این تیغ تن — باشد اندر محض صنع ذوالمنن
ان یکی مردیست قوتش جمله درد — این دگر مردی بیان نی بهجو کرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر بر ان صورت و فرستادن خلیفه امیر الامرا با لشکر گران بدر شهر موصل و قتل بسیار و ویرانی بسیار کردن در موصل

مر خلیفه مصر را غماز گفت — که شه موصل بجوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار — که بعالم نیست مانندش بنگار
در بیان ناید که هست اندر حدیث — نقش او اینست کندر کاغذ ست
نقش در کاغذ جو دید آن کیقباد — خیره گشت و جامه از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان — سوی موصل با سپاه بس گران
که اگر بذهد بتو آن ماه را — برکن از بن آن درو در گاه را
ورد هد ترکش کن و مه را بیاد — تا کنم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با خشم — با هزاران رستم و طبل و علم
جون بموصل بی عدد برگرد گشت — قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی آن نبرد — بجو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق — تیغها در گرد جون برق از بروق
هفته کرد این چنین خون ریز گرم — برج سنگین سست شد جون موم نرم
شاه موصل دید بیکار و رهول — پس فرستاد از درون پیش رسول
که جه میخواهی ز خون مومنان — گشته می کردند زین حرب گران
گر مرادت ملک شهر موصلست — بی چنین خون ریز این جا حاصلست
من روم بیرون ز شهر اینک در آ — تا نگیرد خون مظلومان ترا
و رمرادت مال و زر و گور ست — این ز ملک شهر خود آسانتر ست
جون رسول آمد بپیش پهلوان — داد کاغذ اندر و نقش عیان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم — هین بده ورنه کنون من غالبم

ایثار

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بدین خلیفه تا خون زیر مسلمانان نریزد

جون رسول آمد بگفت آن شاه زن — صورتی کم گیر زود این را بگیر
من نیم در عهد ایمان بت پرست — بت بر آن بت پرست او لیتر ست
جونک آورد ش رسول آن پهلوان — کشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحری آسمان بروی کفی — صد زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون زهاز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفزودی جهان
کی جمادی محو کشتی در نبات — کی فدای روح کشتی تا میات
روح کی کشتی فدای آن دنی — کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی برجاتر بخیدی جو نخ — کی بدی بران و جویان جون نمخ
ذره ذره عاشقان آن کمال — می شتابد در علو بهجون نهال
سبح بتکه هست اشتابشان — شقیه تن می کنند از بهر جان
پهلوان چه را جو زه بنداشته — شوره اش خوش آمده جب کاشته
جون حیانی دید آن حقه بخواب — جفت شد با آن و ازوی رفت آب
جون برفت آن خواب شد بیدار رود — دیدگان لعبت بیداری نبود
برحیانی آب خود بر دم در یغ — عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان با تن بذد آن مردی نداشت — لحم مردی در جنان ریگی بگاشت
مرکب عشقش دریده شد لگام — نوه می زد اُبالی با لجام
اینّ اُبالی با لخلیفه فی الهوی — استوی عندی و جودی والثری
این چنین سوزان و گرم آخر مکار — مشورت کن با یکی خاوند کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز — در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ابدی سد و سوی خلق سد — پیش و پس کی بیند آن مفتون حد
آمده در قصد جان سیل سیاه — تا که رو به افکند شیری بخاه
از حرص بیهوده معدو فی خیال — تا در اندازد اسود را کا لجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار — که مثال این دو بینه ست و بشار
آتشی باید بنشسته ز آب حق — همچو یوسف مقتضم اندر رهوق
گر زلیخای لطیف سر و وقد — همچو شیران خوبتن را واکند
باز گشت از موصل و می شد براه — تا فرو د آمد بپیشه و مرج کاه
آتش عشقش فروزان آنچنان — که بداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیم او — عقل کو و از خلیفه خوف کی
جون زند شهوت درین وادی رهل — چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه آن زمان بهجو منی — پیش چشم آتشینش آن نفس
جون برون انداخت شلوار و نشست — در میان پای زن آن زن پرست
جون ذکر سوی مقی می رفت راست — رستخیز و غلغل از تنگ خاست

موت
عدم و هلاک
ای خداوند کار
یعنی مرا شد

جمع اسد

بلوغ وهلاک

برجهید او کون برهنه سوی صف
ذوالفقاری همچو آتش او بکف

دید شیر نر سیه از نیستان
برزده بر قلب لشکر ناگهان

تا زیان هون دیو در هوش آمدی
صد طویله و خیمه اندر هم زده

شیر نر گنبد همی کرد از لغد
در هوا چون موج دریا بیست کز

بهلوان مرد آنه بود و بی حذر
پیش شیر آمد هوشیر مست نر

زد بشمشیر و سرش را بر شکافت
زود سوی خیمه رد و شتافت

چونکه خود را او بدان هوری بدید
مردی او همچنان برپای بود

پاچنان شیری بجانش گشت جفت
مردی او مانده برپای و بخفت

آن بت شیرین لقای ماه رو
در عجب در ماند از مردی او

جفت شد با او بشهوت آن زمان
متحیر شد در زمان آن هر دو جان

زاتصال این دو جان با همدگر
می رسد از غیبشان جان دگر

تا برآید از طریق زادنی
کز بنا شد از عُلوقش ره زنی

هر نگاه و کس بهری یابکین
جمع آید تا لئی زاید یقین

لیک اندر غیب زاید آن صور
چون روی آنسو بینی در نظر

آن نتایج کز قرآنات تو زاد
همین مگذار از هر قرینی زود تاد

منتظر می باش آن میقات را
صدوق دان الحاق ذریات را

کز عمل زاییده اند و از عمل
هر یکی را صورت و نطق و طلل

پاکان در می رسد زان هو نجی
کای زما غافل هلا زود تر بقال

منتظر در غیب جان مرد و زنان
مولد مولت چیست زود تر تمام زن

راه گم کرد او از ان صبح دروغ
چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سرانگ از ان خیانت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که خلیفه باز نگوید آنچه رفت

چند روزی هم بران بد بعد از آن
شد پشیمان او از ان جرم گران

داد سوگندش که ای خورشید رو
با خلیفه زین چه شد رمزی مگو

چون بدید او را خلیفه مست گشت
پس زبام افتاد او را نیز طشت

دید صد چندانک وصفش دیده بود
کی بود خود دیده ما شد شنود

وصف تصویریست بهر چشم هوش
صورت آن چشم دان نی آن گوش

کرد مردی از سخن دانی سوال
هوج و باطل چیست ای بنگو مقال

گوش را بگرفت و گفت این باطلست
چشم حقست و یقینش حاصلست

آن بنسبت باطل آمد پیش این
نسبت است اغلب سخنها ای امین

زآفتاب ار گرد خفاش احتجاب
نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالی می دهد
آن خیالش سوی ظلمت می کشد

از خیال نور می ترساندش
بر شب ظلمات می جفساندش

از خیال دشمن و تصویر او
که تو رنجیده بر یار و دوست

موسیا کشف لمع بر که فزاشت
آن تخیل تاب تحقیقت نداشت

هین مشو غره بدانکه قابلی
از خیال حربه زهر آسید کس

بر خیال حربه چیزها اند رفگر
نقش رستم کان نجما می بود

این خیال سمع چون منبسط شود
چهد کن گر گوش در چشمت بود

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود

گوش نگیرد خیال و آن خیال
چهد کن تا این خیال افزون شود

آن خلیفه را گول هم بگجد نیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر

مملکت کان فنی نماید جاودان
تا چه خواهد کرد آن باد و بروت

هم درین عالم بدانک ماهیست
که تو رنجیده بر یار و دوست

آن تخیل تاب تحقیقت نداشت
مر خیالش را و زین ره واصلی

لاشجاعه قبال حرب این دان و بس
می کند چون رستمان صد کر و فر

قرن حمله فکر هر حالی بود
چیز چه بود رستمی مضطر شود

آنچ کان باطل بدست ان هوش شود
کوهری گردد دو گوشش همچو نیشم

جمله چشم و کوهر سینه شود
هست دلاله وصال آن جمال

تا دلاله رهبر مجنون شود
دین کاوی گردد خوش با آن کنیز

چون نمی ماند تو آنرا برو گیر
ای دلت حفته تو آنرا خواب دان

که بگیرد همچو حلوه دی کلوت
از منافق هم شنو کو گفت نیست

تحجت منکران بعث اکبر و احوال آخرت و بیان ضعف حجتهٔ ایشان زیرا حجت ایشان بدین بازی گردد که عیب این نمی بینم

حجتش اینست گوید هر دمی
گر ببینند گور کی احوال عقل

ور نبینند عاقلی احوال عشق
حس یوسف را دل اخوان ندید

مر عصا را چشم موسی چون دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود

چشم موسی دست خود را دست دید
این سخن پایان ندارد در کمال

چون حقیقت پیش او فرج و کلوست
پیش ما فرج و کلو باشد خیال

هر کرا فرج و کلو آیین و خوست
با چنان انکار کوته کن سخن

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

آن خلیفه گرد رای اجتماع
سوی آن زن رفت از بهر جماع

گر بدی چیزی گر من دیدمی
عاقلی هرگز کند از عقل نقل

کم نگردد ماه بی نکو فال محوش
از دل یعقوب کی شد نابدید

چشم غیبی اقعی و آشوب دید
غالب آمد چشم سر محجت نمود

پیش چشم غیب نوری بدید
پیش هر فی رومی باشد چون خیال

گم بیان گن پیش او اسرار دوست
ز آنچ هر دم عاید جان جمال

این نگیرد دین ولی دین بهر اوست
احمد اگم گوی با کبر کنهش

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد | قصد خفت و خیز مهر افزای کرد
چون میان پای آن خاتون رسید | پس قضا آمد رهِ عیشش ببست
خشت خشت موش در کو شد ز جد | خفت گیرش شهوتش گلی رمید
وهم آن کز مار باشد این حذر | که همی جنبد بتندی از هصیر

خنده کردن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فرو مردن خلیفه از بیماری خنده آن کنیزک

زن بدید آن سستی او از شگفت | آمد اندر قهقه خندش گرفت
یاد ش آمد مردی آن پهلوان | که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز | جهد میکرد و نمی شد لب فراز
سخت می خندید همچون بنگیان | غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می فزود | همچو نید سیال ناکاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل | هر یکی را لخن نی مفتاح آن
هیچ ساکن می نشد آن خنده زو | هر یکی را معدنی دان مستقل
زود شمشیر از غلاف بر کشید | ای برادر در کف فتاح دان
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد | پس خلیفه طیره کشت و شد خمو
ورخلد راستی بفریبیم | گفت ست خنده و اکوای پلید
من بدانم درد لمن روشنیست | راستی گو عشوه نتوانیم داد
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر | یا بهانه جو بآری تو بدم
یک اجاعی هست در دل وقت گشت | یا بدت گفتن هر آنچی گفتنیست
آن فراست این زمان یاد منست | گرچه که گه شد ز غفلت زیر آبر
من بدین شمشیر ترسم کردنت | وقت خشم و حرص آید زیر طشت
ور نگویی راست آزادت کنم | کر نگویی آنچ حق گفتنیست
هفت مصحف آن زمان برهم نهاد | سود نبود خود بهانه کردنت
فاش کردن کنیزک آن راز را با خلیفه از خوف بشمشیر و اکراه خلیفه که راست کو سبب این خنده را و اکرنی بکشمت
زن چو عاجز شد بگفت احوال را | حوج یزدان شکنم شادت کنم
شرح آن کردک که اندر راه بود | خورد سوگند و چنین تقریر داد
شیر کشتن سوی خیمه آمدن | مردی آن رستم صد زال را
باز این سستی و این ناموش گوش | یک بیک با آن خلیفه وا نمود
زار هارا می کند حوج آشکار | وان دگر قایم جو شاخ کرگدن
آب و ابر و آتش و این آفتاب | کوفرو مرد از یکی خشت هشت موش
این بهار نو ز بعد برک رین | جون نخواهد رست تخم بد مکار
در بهاران سرها پیدا شود | زارها را می برآرند از تراب
برد مد سر از دهان و از لبش | هست برهان ود رستخیز

ست بیخ هر درختی و خورش | هر چه خورد ست این زمین رسوا شود
هر غمی که تو گرفتار وی | تا بدید آرد ضمیر و مذهبش
لیک کی دانی که آن رنج خمار | جملگی پیدا شود آن پرسرش
این خمار از شکوفه آن دانه است | از خمار می بود کان خورده
شاخ و شکوفه بماند دانه را | از کدامین می برآمد آشکار
نیست مانند هیولا با اثر | آن شناسد کاو که وفرزانه است
نطفه کی ماند تن مردانه را | دانه کی مانده آمد با شجر
جنی از نار ست کی ماند بنار | مردم از نطفه ست کی باشد جبان
از دم جبریل عیسی شد پدید | از بخار ست ابر و بنود جون بخار
آدم از خاکست کم ماند نخاک | کی بصورت مثل آن بد یا ندید
کی بود طاعت بخلد پایدار | هیچ انگوری نمی ماند بتاک
پس بدانی اصل رنج در دسر | کی کناهی کی بر نجاند خدا
لیک کی دانی که آن رنج خمار | کر نمی ماند بوی هم از وی است
آنچه اصلیست وکنده آن شمار | آفت این خربت از شهوت بست
پس بدان رنج نتیجه زشتیست | زود زاری کن طلب کن اعتفار
کر ندانی آن کنه را از اعتبار | نیست این غم غیر در خود دوستی
سجده کن صد بار کی کویم ای خدا | کی دهی بی جرم جان را در دوم
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم | لیک هم جرم می بباید کرم را
من مقین می ندانم جرم را | دایما آن جرم را پوشیده دار
چون بپوشید ی سبب را از اعتبار | کز سیاست در دیم ظاهر شود
که جزا اظهار جرم من بود | عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را با و دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که و من اساء فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسید که اگر انتقام کند آن انتقام هم بر سر او فرود آید چنانک این ظلم و طمع بر سرش فرود آمد
شاه با خود آمد استغفار کرد | یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچ کردم با کسان | شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیکران کردم ز جاه | بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کسی دیگر زدم | او در خانه ء مرا زد لا جرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو | اهل خود را دانک فرستاد ست او

انذرهم

زانکه مثل آن جزای آن شود
جون جزای سیّئه مثلش بود

چون سبب کردی کنیدی سوی خویش
مثل آن از پس تو دیو تو بیش

غصب کردم از شه موصل کنیز
غصب کردند از من او را زود نیز

او کامین من بد و لالای من
خاینش کرد آن خیانتهای من

نیست وقت کین گزاری و انتقام
من بدست خویش کردم کار خام

کرکشم کینه بران میر و حرم
آن نقدی هم بیاید بر سرم

همچنان کین یک بیامد در جزا
آزمودم باز تر مایم و را

در ره صاحب موصل کردن شکست
من نیارم این بدگر را نیز جست

داد حق مان از مکافات آگهی
گفت آن عدلم به عمدنا به

جون فزونی کردن اینجا سود نیست
غیر صبر و مرحمت محمود نیست

ربنا انا ظلمنا سر بر رفت
رحمتی کن ای رحیمیهات زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن
از گناه تو و زلّات کهن

گفت اکنون ای کنیزک وامکو
این سخن را که شنیدم من ز تو

با امیرت جفت خواهم کرد من
الله الله زین حکایت دم مزن

تا نکرد او زر و یم سر مسار
کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده ام
خو بتر از تو بد و بسیرده ام

در امانت یافتم او را تمام
این قضایی بود هم از کردهام

پس بخود خواندآن امین خویش را
گشت در خود خشم قهر اندیش را

کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر
که شدستم زین کنیزک من نفیر

زان سبب کز غیرت و رشک کنیز
مادر فرزند دارد صد از ین

مادر فرزند را بس حقهاست
او نه در خور دچنین جور و جفاست

رشک و غیرت می برد هون می خورد
زین کنیزک سخت تلخی می برد

چون کسی را داد خواهم این کنیز
پس ترا اولیتر ست این ای عزیز

که تو جانبازی نمودی بهر او
خوش بباشد دادن آن جز بتو

عقد کردش با امیر او را ببرد
کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

بیان انکه لحن قسمنا که یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت فرشتگان و انبیا دهد و شهوتی نباشد

پس زبهر آنا فتن از مردیست
تحمهایی که شهوتی نبود

کز بدش سستی نری خران
ترک خشم و شهوت و حرص اوری

نر ی خر گو میاش اندر رکش
مرد باشم بمن هوج بنگرد

چون جزای سیّئه مثلش بود
مثل آن از پس تو دیو تو بیش

غصب کردند از من او را زود نیز
خاینش کرد آن خیانتهای من

من بدست خویش کردم کار خام
آن نقدی هم بیاید بر سرم

آزمودم باز تر مایم و را
من نیارم این بدگر را نیز جست

گفت آن عدلم به عمدنا به
غیر صبر و مرحمت محمود نیست

رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
از گناه تو و زلّات کهن

این سخن را که شنیدم من ز تو
الله الله زین حکایت دم مزن

کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
خو بتر از تو بد و بسیرده ام

این قضایی بود هم از کردهام
گشت در خود خشم قهر اندیش را

که شدستم زین کنیزک من نفیر
مادر فرزند دارد صد از ین

او نه در خور دچنین جور و جفاست
زین کنیزک سخت تلخی می برد

پس ترا اولیتر ست این ای عزیز
خوش بباشد دادن آن جز بتو

کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

بیان انکه لحن قسمنا که یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت فرشتگان و انبیا دهد و شهوتی نباشد

پس زبهر آنا فتن از مردیست
تحمهایی که شهوتی نبود

کز بدش سستی نری خران
ترک خشم و شهوت و حرص اوری

نری خر گو میاش اندر رکش
مرد باشم بمن هوج بنگرد

مغز مردی این شناس و پوست آن
آن برد دوزخ برد این در جنان

حفت الجنة مکاره را رسید
حفت النار از هوا آمد پدید

ای آیاز شیر نر دیو کش
مردی خر کم فزون مردی هش

آنچ چندین صدر ادراکش نکرد
لعب کودک بود پیشت اینت مرد

ای بدیده لذت امر مرا
جان سپرده بهر امرم در وفا

داستان ذوق آمر و جاشنیش
بشنو اکنون در بیان و در کشش

داد ن شاه کوهدار ا میان دیوان و جمع بدست وزیر که این چنین آرزو مبالغه کردن وزیر در قیمت کوهدار و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و کفتن وزیر که این را چون شکنم الماخذ القصه

شاه روزی جانب دیوان شتافت
جمله ارکان را دران دیوان بیافت

کوهری بیرون کشید او مستنیر
پس نهادش زود در کف وزیر

گفت جونست و چه ارزد این گهر
گفت به ارزد ز صد خر وار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم
بنگر خواه محزن و مالت منم

چون رواد ارم که مثل این گهر
که نیاید در بها گردد هدر

گفت شاباش و بداد ش خلعتی
کوهر از وی بستد آن شاه وفی

کرد ایثار وزیر آن شاه جود
هر لباس و حلّه کو پوشیده بود

ساعتیشان کرد مشغول سخن
از قضیه تازه و ز ان کهن

بعد از ان دادش بدست حاجبی
که چه ارزد این بپیش طالبی

گفت ارزد این بسیم و مملکت
کش نگه دارد خدا از مهلکت

گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ
پس دریغست این شکستن را دریغ

قیمتش بگذار و بین تابع و مطیع
که شدست این نود روز او را تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او
کی حزینم شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد ادرار ش فزود
پس دهان در مدح عقل او گشود

بعد یکساعت بدست میر داد
در ر ا آن امتحان کن باز داد

او همین گفت و همه میران همین
هر یکی را خلعتی داد او سمین

جامگیهاشان همی افزود شاه
آن خسیسان را ببرد از ره بجاه

این چنین گفتند پنج شصت امیر
جمله یک یک هم بتقلید وزیر

گرچه تقلیدست اسبون جهان
هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن کوهر از دست بدست و آخر دو در پایاز رسیدن و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او و ایشان ازو و موفور ناشدن او ببکمال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون و مدح عقل

لحظتیان کردن بمکر و امتحان که کی روا باشد مقلد را مسلمان
داشتن مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد از ین امتحانها

سلامت برون آید که ثبات بینایان ندارد الا من عصم الله
زیرا حوّ یکیست و آن را ضدّ بسیار غلط افکن و مثابه
حوّ مقلد جو آن ضدّ را نشناسد از آن رو حوّ را نشناخته باشد
اما حوّ با آن ناشناخت او جو او را بعنایت نگاه دارد آن ناشناخت

ای ایاز اکنون نکو بینی یقین کهر
چند فی آرزد بدین تاب و هنر

کفت افزون زانک تا م کفت من
کفت اکنون زود خرد شد در شکن

سینکها در آستین بودش شتاب
خرد کردش پیش او بدآن صواب

زانتفاوح طالع بادولتش
دست داد آن لحظه نادر حکمتش

یا لجواب این دیده بود آن پر صفا
کرده بود اندر بغل دو سنک را

همچو یوسف که درون قعر چاه
کشف شد پایان کارش از الٰه

هر کرا فتح و ظفر پیغام داد
پیش او یک شد مراد و بی مراد

هر که پایندان وی شد وصل یار
او چه ترسد از شکست و کار زار

چون یقین کشتش که خواهد کرد مات
فوت اسب و پیل هستی دهات

کر ببرد اسپش هر آنکه اسب جست
اسب دو کوتی که پیش آهنگ اوست

مرد را با اسپ کی خوشی بود
عشوهٔ اسپش از پی پیشی بود

بهر صورتها مکش چندین زحیر
بی صداع صورتی معنی بکیر

هست زاهد را غم پایان کار
تا چه باشد حال او در روز شمار

عارفان را آغاز گشته هوشمند
از غم و اهوال آخر فارغند

بود عارف را همین خوف و رجا
سابقه دانش خورد آن هر دو را

دید کو سابوح زراعت کرد فاش
او همی داند چه خواهد بود پاداش

عارفست و باز رست از خوف و بیم
های و هو را کرد تبغ حوّ دو نیم

بود او را بیم و او میداز خدا
خوف فانی شد عیان کشت آن رجا

چون شکست آن کوه خارا آن زمان
زان امیران خاست صد بانگ و فغان

کین چه بی باکیست و الله کافرست
هر که این پر نور کوه را شکست

وان جماعت جمله از جهل و عما
در شکسته دُرّ امر شاه را

قیمتی کوهر نمیدانی مهر و وُدّ
برچنان خاطر چرا بوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر آیاز که چرا شکستی چنین کوهری را و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور
امر شه بهتر بقیمت یا کهر

امر سلطان به بود پیش شما
یا که این سنگ کهر بهر خدا

ای نظرتان بر کهر بر شاه نی
قبله تان غول است جاده راه نی

من ز شه برقی نگردانم بصر
من جو مشرک روی ناریم بر حجر

بی کهرجانی که رنگین سنگ را
برکزیند پس نهد شاه مرا

پشت سوی لعبت کلرنگ کن
عقل در رنگ آورنده دنگ کن

اندر آ

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن
آتش اندر بو و اندر رنگ زن

کرنه در راه دین ازره زنان
رنگ و بو میرست مانند زنان

سر فرو انداختند آن سروران
پس پشیمان گشته از عصیانها

از دل هر یک دو صد آه آن زمان
همچو دودی می شدی تا آسمان

کرد اشارت شه بجلاد کهن
که ز صدرم این خسان را پاک کن

این حسان چه لایق صد رمند
کز پی سنگ امر ما را بشکنند

امر ما پیش چنین اهل فساد
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه بکشتن آن او و را و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که ای شاه عالم العفو و ای ملاذ

پس ایاز مهر افزا برجهید
پیش تخت آن بالغ سلطان دوید

سجده کرد او و بکوی خود گرفت
کای قبادی کز تو چرخ آرد شکفت

ای همایی که همایان فرّ جی
از تو دارند و سخاوت هر سخی

ای کریمی که کریمهای جهان
محو کردد پیش ایثارت زبان

ای لطیفی که کل سرخت بدید
از خجالت پیرهن را بر درید

از عفو دی تو عفران چشمهٔ سیر
روز نهان بر شیر از عفو تو چیر

جز که عفو تو کرا دارد سزند
هر که با امر تو بی باکی کند

غفلت و کستاخی این مجرمان
از وفور عفو تست ای مستعان

دایما غفلت ز کستاخی دمد
می برد تعظیم از دیده رمد

غفلت و نسیان بد آموخته
ز آتش تعظیم کردد سوخته

هیبتش بیداری و فطنت دهد
سهو و نسیان از دلش بیرون نهد

وقت غارت خواب ناید خلق را
تا بتاراند کسی زود لق را

خواب و نسیان کی بود بایم خلق
که بود نسیان بوجهی هم کناه

ور نه نسیان در نیاوردی ببرد
زانک استکمال تعظیم او نکرد

در سبب ور زید نا او مختار بود
کر چه نسیان زاد یا سهو و خطا

تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
که تهاون کرد در تعظیمها

کوید او معذور بودم بی ز خود
همچو مستی کو جنایتها کند

از تو بد در رفتن آن اختیار
کوید ش لیکن سبب ای زشت کار

اختیارت خود بدش را زان دی
بی خودی نامد بخود تش خواندی

حفظ کردی ساقی ایجان عهد تو
کر رسیدی مست بی جهد تو

من غلام زلف مست آلهم
پشت دارت بودی او وعذر خواه

عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ور
عفوها جمله عالم ذره‌ه

نیست کفوش ایها الناس اتقوا
عفوها کفته ثنای عفو تو

جانشان بخش و ز خود شادشان مران
کام شیرین تو ندای کامران

زخم کن بر وی که روی تو بدید
فرقت تلخ تو چون خواهد چشید

از فراق و هجر هی کو بی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

صد هزاران مرگ تلخ شهد تو
نیست مانند فراق روی تو

تلخی هجران ذکور و از اناث
دور دار ای مجرمان را مستغاث

برامید وصل تو مردن خوشست
تلخی هجر تو فوق آتشست

کبر میکوید میان آن سقر
چه عجم بودی کرم کردی نظر

کان نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست
ساحر آن را خوان بزهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون در وقت سیاست با او که ارجعون

نعرهٔ لا خیر بتند آسمان
چرخ گوئی شد پی آن صوتجان

خربت فرعون ما را نیست خیر
لطف حق غالب بود بر قهر غیر

کر بدانی سر ما را ای مضل
فی رهایم آن زریح ای کور دل

هین بیا زین سو ببین کین از عنود
فی زنده یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونیی
فی چنین فرعونیی بی عونیی

سر برآور ملک این زنده و جلیل
ای شده غرهٔ بمصر و رود نیل

کر تو ترک این نجس خرقه کنی
نیل را در نیل جان غرقه کنی

هین بدار از مصر ای فرعون دست
در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا ربکم همی کویی بعام
غافل از ماهیت این هر دو نام

رب برم بوبکی کز آن بود
کی انا دان بند جسم و جان بود

تک انا ما ییم رسته از انا
از انا ء پر بلای پر عنا

آن انا یی بر تو ای سگ شوم بود
در حق ما دولت محتوم بود

کر بنودیت این انا یی کینه کن
کی زدی بر ما چنین افتال خوش

شکر آن کز دار فانی فی رهیم
بر سر این دار پندت فی دهیم

دار قتل ما برای رحلتست
دار ملک تو غرور و غفلتست

این حیاتی خفیه در نقش ممات
وآن مماتی خفیه در نقش حیات

فی نماید نور نار و نار نور
ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو
جون غروب آری برآ از شرق ضو

از انا یی آز دل دنگ شد
این انا یی سر کشت و ننگ شد

زان انا لی انا خویش کشت جان
شد جهان او از انا یی جهان

از انا جون رست اکنون شد انا
آفرینها بر انا ی فی غنا

او کریزان و انا یی در پیش
فی دو جون بینی وی را پی وپیش

طالب او یی نکردد طالبت
جون بمردی طالبت شد مطلبت

زنده کی مرده شو شوید ترا
طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین لحت از خرد ره بین بدی
فخر رازی راز دان دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود
عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا
این انا مکشوف شد بعد الفنا

فی فتد این عقلها در افتقاد
در مغاکی حلول و اتحاد

ای ایاز کشته فانی ز آفتاب
نجمی اختر در شعاع آفتاب

بلک چون نطفه مبدل تو بتن
نه از حلول و اتحادی مفتتن

عفو کن ای عفو در حسنود و تو
سابوح لطفی همه مسبوح تو

من که باشم که بکویم عفو کن
ای تو سلطان خلایق عفو کن

من که باشم که بوم من با منت
ای کرفته جمله منها دامنت

لجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت کژی و عذر این جرم خواستن و دران عذر خواهی هم خود را مجرم دانستن و این شکستکی از شناخت و عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشیکم الله و قال الله تع انما یخشی الله من عباده العلماء

من کی آرم رحم خلم الودود را
ره نمایم حلم علم ایزد و دود را

صد هزاران همچو را را زنیم
کر زبون صفعه ها کر دانیم

من چکویم پیشت اعلامت کنم
یا که و یادت دهم شرطت کنم

انچه معلوم تو نبود چیست آن
و آنچه یادت نیست کو اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاکران
که فراموشی کند بر وی نهان

هیچ کس را تو کسی انکاشتی
همچو خورشیدش بنور او داشتی

جون کسم کردی اکر لابه کنم
فتح شود ابهام را ار کرم

زانکه از نفسم جو بیرون برده
آن شفاعت هم تو خود در کرده

جون ز رحمت من تهی کشت این وطن
تر و خشک خانه بنود آن من

هم دعا از من روان کردی جواب
هم بناش نخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرندهٔ دعا
هم تو باش اخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان
بر هر بنده عفو کرد از مجرمان

در دبودم سر بسر من خود پسند
کرد شاهم را روی هر در مند

دو زخی بودم پر از شور و شری
کرد دست فضل او یم کوثری

هر کرا سوزید دوزخ در فرود
من بروبانم دکر باز از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته
کردد از وی ثابت و اندوخته

قطرهٔ قطرهٔ او منادی کرم
کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

هست دوزخ همچو سرمای خزان
هست کوثر جون بهاز ای کلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور
هست گوئی بر مثال نفخ صور

ای زدوزخ سوخته اجسامیان
سوی گوئی می کند اکرامیان

چون خلقت الخلق کی بُرَد علی
لطف تو فرمود ای قیوم حی

لا اِلٰهَ اِلّا اَنْتَ اَرْحَمُ عَلَیْهِمْ جُودُ تست
کِه شود زو جمله ناقص ها درست

عفو کن زین بندگان تن پرست
عفو از دریای عفو اولیتر ست

عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل
هم بدان دریای خود تا زو خجل

عفوها هر شب از این دل یارها
چون کبوتر سوی تو اید شرها

باز شان وقت سحر پران کنی
تا بشب محبوس این ابدان کنی

بر زنان بار دگر در وقت شام
می پرند از خوف اینا بر ایوان و بام

تا که از تن تار وصلت نسکلند
پیش تو آیند کز تو مقبلند

بر زنان ایمن ز رجع سر نکون
در هوا کانا الیه راجعون

بانگ فی ایدٍ تعالوا آن کرم
بعد از ان رجعت عما ناذا رحرم وغم

پس عریضه ها کشیدیت از جهان
قدر من دانست باشید ای مهان

زیر سایه این درخیم مست ناز
همچنین بیند از ید پاها را دراز

پای های پر عنا از راه دین
بر کنار و دست حوران خالدین

حوریان کشته مغفر مهربان
کز سفر باز آمدند ابن صوفیان

صوفیان صافیا چون نور خور
مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند
همچو نور خور سوی قرص بلند

این کروه مجرمان هم ای مجید
جمله سرها شان بدیوار ی رسید

بر خطا و جرم خود واقف شدند
گرچه مات کعبتین شه بدند

رو بتو کردند اکنون آه کنان
ای که لطفت مجرمان را ره کنان

راه ده الوده کان را الوجل
در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل ارند زان جرم دراز
در صف پاکان دوند اندر نماز

اندران صفها ز اندازه برون
غرقگاه نور نحن الصافون

چون سخن در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

لحن را پیمود هیچ اسکفه
شیر را برداشت هر کز بره

کر حجابست برون رو ز اختفا
تا ببینی پادشاهی بی حجاب

کرچه بشکستند جامت قوم مست
انکه مست از تو بود عذرش هست

مستی ایشان بإقبال و جمال
لی ز باده تست ای شیرین فعال

ای شهنشه مست تخصیص تو نیست
عفو کن از مست خود ای عفو مند

لذت تخصیص تو وقت خطاب
آن کند که ناید از صد خم شراب

چون نه مستم کرده هدم مزن
شرع مستان را نبیند حد زدن

چون شوم هشیار انکارم بزن
کی تخم اهم کشت خود هشیار من

هر که

هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
تا ابد رست از هش و از حد زدن

خالدین فی فناء سکر هم
من تقانا فی هوا کم لم یقم

فضل تو گوید دل ما را که رو
ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده
تو نه ء مستا ای مگس تو باده ء

کر کسان مست از تو کردند ای مگس
چونکه بر بحر غسل را نی فرس

کوهها چون ذره سرمست تو
نقطه و پرکار و خط در دست تو

فتنه کز لرزند از و لرزان تست
هر کران قیمت کهر ارزان تست

کر خدا دادی مرا پانصد دهان
کفتمی شرح تو ای جان جهان

یک دهان دارم و آن هم منکسر
در محالت از تو ای دانای سر

منکسر تر خود بنا شم از عدم
کز دهانش امد ستند این ارم

صد هزار انا ر غیبی منتظر
کز عدم بیرون جهد جست و مکرم

از تقاضای تو فی حار در سرم
ای بمرده من پیش آن کرم

رغبت ما از تقاضای تو ست
جذبه ء هستت هر جا ره دوست

خاک بی بادی بنالد بر جهد
کشتی بی بحر پا در ره نهد

پیش آب زندکانی کس نمرد
پیش ابت اب حیوانست درد

آب حیوان قبله ء جان دوستان
زاب باشد سبز و خندان بوستان

مرگ اشتاقان ز عشقش زنده اند
دل ز جان و زاب جان برکنده اند

آب عشق تو جوما را دست داد
آب حیوان شد بپیش ما کساد

زاب حیوان هست هر جا نر انوی
لیک آب اب حیوانی توی

هر دمی مرکی و حشری دار یم
تا بدیدم دست برد آن کرم

همچو خفتن کشت این مردن مرا
زا عتماد بعث کردن ای خدا

هفت دریا هر دم ار کردد سراب
کوش کیری آوریش ای آب آب

عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ
سنک کی ترسد ز باران چون طوخ

از صحاف مثنوی این پنج است
در بروج چرخ جان چون انجم است

ره نیابد از ستاره هیچ کس
جز کز کشتیان استاره شناس

جز نظاره نیست قسم دیکران
از سعودش غافلند و از قران

آشنائی کیر شبها تا بر ور
با چنین استارهای دیو سوز

هر یکی در دفع دیو بد کمان
هست نقطه اندا ز قلعه آسمان

اختران با دیو همچون عق بست
مشتری را او ولی امر قر بست

قوس اکر از تیر دوزد دیو را
دلو پر آبست زرع و میوه را

چون اکرچه کشتی عمی بشکند
دوست را چون نور کشتی میکند

شمس کر شب را بدرد چون اسد
لعل را زو خلعت اطلس رسد

هر وجودی کز عدم بنمود سر
بر یکی زهر ست و بر دیکر شکر

نقد پر میوه

دوست شو وز خوی ناخوش شوری تا ز خمرهٔ زهرهم شکر خوری
زان ننذ فاروق را ز هری گزند
که بدان تریاق فاروقی فتند

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بیّنات معنوی که مصباح را ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح نحتِ حیوانی ادراک نتوان زیرا مقام حیوانی اسفل سافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایرهٔ کشیده اند که ازان تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان بدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداریست و کارکاهی که بان حدّ عمل او برسد و همچنین حاکم شهری که حاکم او دران شهر نافذ باشد بس در ورای تو ابع آن شهر او حاکم نباشد

عصمنا الله من حبسه وحتمه وماحجب
المحجوبین آمین
یا رب العالمین

ای حیات دل حسام الدین بسی
کشت از جذب جوتو علّامه‌ئی
پیش کش می آرمت ای معنوی
شش جهت را نو برده زین شش صحف
عشق را با بیچ و با شش کار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد
با بیانی که بود نزدیک تر
راز جز بار ازدان انباز نیست
لیک دعوت وارد ست از کردگار
نوح نهصد سال دعوت می نمود
هیچ از گفتن عنان وا پس کشید
گفت از بانگ و علانیّ سگان
یا شب مهتاب از غوغای سگ
میل می جوشد بقسم سادسی
در جهان کردآن حسامی نامهٔ
قسم سادس در تمام مثنوی
کی یطوف حوله من لم یطف
مقصد او جز که جذب یار نیست
رازهای گفتنی گفته شود
زین کنایات دقیق مستتر
راز اندر گوش منکر راز نیست
با قبول و نا قبول او را چه کار
دم بدم انکار قوتش می فزود
هیچ اندر غار خاموشی خزید
هیچ و اگردد ز راهی کاروان
سست گردد بد رادر سیر تک

مه فشاند نور و سگ عو عو کند
هر کسی را حذ متی داده قضا
چونک نگذارد سگ ان نعره ز سقم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند
هر سرکه لطف همچون انگبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل
قوم بروی بس گها می ریختند
قند او را بذ مذاز بحر جود
واحد کالالف که بود آن ولی
خم گردد یاد رو را هی شود
خاصه این دریا که دریاها همه
شدّد هانشان تلخ از بن شرم و وجل
در قران این جهان با آن جهان
این عبارت تنگ و قاصر نیست
زاغ در زرّ نعرهٔ زاغان زند
پس حریدار ست هر یک را خدا
نقل خارستان غذای اشتر است
گر پلیدی پیش مار سوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند
گرچه ماران زهر افشان میکنند
نخلها بر کوه و کند و و شجر
زهرها هر چند زهری میکنند
این جهان جنگست کل چون بنگری
آن یکی ذرّه همی برّد بحب
ذرّه با لا و ان دیگر نگون
جنگ فعلیشان بین اندر کمون
زین تخالف آن تخالف را بداند
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
جنگش اکنون جنگ خورشید ست و بس
از چه از انا الیه راجعون
وز رضاع اصل مستر ضع شدیم
لاف کم زن از اصول ای بی اصول
نیست از ما هست بین اصبعین
در میان جزوها حربیست هول

هر کسی بر خلقت خود می تند
در خوران کو هرش در ابتلاء
من مهم سیر این خود را چون هلم
پس شکر را واجب افزونی بود
کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
آید آن اسکنجبین اندر خلل
نوح را در یا فزون می ریخت قند
پس ز سر که اهل عالم می فزود
بلکه صد قرنست آن عبد العلی
پیش او یحیی نها را نوش زند
چون شنیدند این مثال و مدّ مه
که قرین شد نام اعظم با اقل
این جهان جرهان از شرم میکرد در جهان
ورنه خس را با خضر چه نسبت است
بلبل از آواز خوش کی کم کند
اندرین بازار یفعل ما یشا
بوی کل قوت دماغ سرخوشست
خوک و سگ را شکر و حلوا بود
آبها بر پاک کردن می تنند
ورچه تلخان جان پریشان میکنند
می نهند از شهد انبار شکر
زود تر یاقاشتان بر می کنند
ذرّه با ذرّه جو دین با کافری
وان دگر سوی یمین اندر طلب
جنگ فعلیشان بین اندر کمون
زین تخالف آن تخالف را بداند
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
جنگش اکنون جنگ خورشید ست و بس
از چه از انا الیه راجعون
وز رضاع اصل مستر ضع شدیم
لاف کم زن از اصول ای بی اصول
نیست از ما هست بین اصبعین
در میان جزوها حربیست هول

این جهان زین جنگ قایم می‌بود
چار عنصر چار استون قویست
هر ستونی اشکننده آن دگر
پس بنای خلق بر اضداد بود
هست احوالم خلاف همدگر
جونکه هر دم راه خود را میزنم
موج لشکرهای احوالم ببین
می نگردد در خود چنین جنگ اگر آن
یا مگر زین جنگ راحت واخرد
آن جهان جز باقی و آباد نیست
این تقابی از ضد آید ضد را
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر
هست بی رنگی اصول رنگها
آن جهان است اصل این پر غم و ناج
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل
کوهر جان جون ورای فصلهاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست
غالبست و چیره در هر دو جهان
آب هیجو را اگر نتوان کشید
کرشدی عطشان بحر معنوی
فرجه کن جنبانک اندر هر نفس
باد که را زآب جو جون وا کند
شاخهای تازه مرجان ببین
جون ز حرف و صوت دم یکتا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها
نان دهنده و نان ستان و ناپاک
لیک معنیشان بود در سه مقام
خاک شد صورت ولی معنی نشد
در جهان روح هر سه منتظر
امر آید در صور رو در رود
پس نه الخلق و له الامرش بدان
راکب و مرکوب در فرمان شاه

در عنا مرد رنگر تا حل شود
که بریشان سقف دنیا مستویست
استن آب اشکننده هر ستر
لاجرم ما جنگیم از ضر و سود
هر یکی با هم مخالف در اثر
باد گرگس سازد کاری چو گنم
هر یکی باد یکری در جنگ و کین
پس مدار آو مید صلح دیگران
در جهان صلح یک رنگت برد
زانک آن ترکیب از اضداد نیست
جون نباشد ضد نبود جز بقا
که نباشد شمس و ضدش زمهریر
صلحها باشد اصول جنگها
وصل باشد اصل هر هجر و فراق
واز چه زاید وحدت این اعداد را
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
خوی او این نیست خوی گبر یا
چون نبی که جنگ او بهر خداست
شرح این غالب نگنجد در دهان
هم ز قدر تشنگی توان برید
فرجه کن در جزیره مثنوی
مثنوی را معنوی باید و بس
آب یکرنگی خود پیدا کند
میوهای دسته ز آب جان بین
آن هم بگدازد و دریا شود
هر سه جان گردند از رانتها
ساده گردند از صور گردند خاک
در مراتب هم ممیز هم مدام
هر که گوید شد تو گویش نی شد
که ز صورت هارب و که مستقیم
باز هم زامرش مجرد می شود
خلع صورت امر جان راکب بران
جسم بر درگاه و جان در بارگاه

جونکه

جونکه خواهد کاب آید در سبو
باز جانها را جو خواند در علو
بعد ازین باریک خواهد شد سخن
تا نجوشد دیگهای خرد زود
پاک سبحانی که سیبستان کند
زین غمام بانگ و حرف و گفتگوی
باری افروزکش تو این بود را بهر آن
بو نکهدار و بپرهیز از زکام
تا نیندایدت مشامت را زاثر
جون جمادند و فسرده و نی شکر
جون زمین زین برف در پوشد کفن
هین برآر از شرق سیف الله را
برف را خنجر زند آن آفتاب
زانک لاشرقی و لا غربیست او
که چرا جزء من نجوئی بی هدی
تا خوشت ناید مقال آن امین
از قدح در پیش منه بستی کمر
منکری این را که شمس کورتست
از ستاره دیده تعریف هوا
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان
خود موثرتر نباشد زهره را
مهر آن در جان تست و بند تست
بند مادر تو نگیرد ای فلان
جز مگر مفتاح خاص ایزدست
این سخن همچون ستاره ست و قمر
این ستاره بی جهت تا ثیر او
که بیاید از جهت تا بی جهان
آنچنان که شعشعه در باش او ست
هفت چرخ اندر فی در زرق او ست
زهره جنگ مسلم در وی زده
در هوای دست بو بس او زجل
دست و پا مرتیچ چندان حشت ار دو
با منجم این همه انجم بجنگ

شاه کو بد جیش جانرا آکه ارکبوا
بانگ آید از نقیبان که انزلوا
کم کن آتش هیزمش افزون مکن
دیگ اد راکات خود ست و فرود
در غمام حرفشان پنهان کند
پرده کز سیب ناید غیر بوی
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
تن بپوش از باد و بود سرد عام
ای هواشان از زمستان سرد در
فی جهد انفاسشان از تل برف
تیغ خود بشکد حسام الدین بزن
کرم کن زان شرف این درگاه را
سیلها ریزد ز کهها بر تراب
با منجم جنگی و حربیست او
قبله کردی از لئیمی و عمی
در نبی که لا احب الآفلین
زان همی رنجی ز وانشوح القمر
شمس پیش تست اعلی مرتبت
ناخوشت آید از النجم هوی
ای بسا نان که ببرد عرق جان
ای بسا ابا که کرد او تن خراب
میزند بر گوش تو بیرون ز پوست
بند تو در ما نگیرد هم بدان
که مقالید سموات آن اوست
لیک بی فرمان هو بندها اثر
می زند بر گوشها وحی جو
تا ندرانند شما را گرک ما
شمس دنیا در صفت خفاش اوست
بیک ماه اندر ب و در دق اوست
مشتری با نقد جان پیش آمده
لیک خود را می نبیند آن محل
وان عطارد صد قلم بشکسته دارد
که رها کرده تو جان بگزیده رنگ

جان و نیست و ماهیه رنگ و قوام
فکر کو الجا هیچ نورست پاک
هر ستاره خانه دارد در علک
جای سوزاند رمکان کی در رود
لیک تمثیلی و تصویری کنند
مثل نبود لیک باشد آن مثال
عقل سر تیز ست ولیکن پای سست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
صبرشان در روی دعوی هیچ هیچ
عالمی اندر هنرها خود عما
وقت خود بینی نگنجد در جهان
این همه اوصافشان نیکو شود
کرمنی کنده بود همچون منی
هر جمادی کو کند رو در نبات
هر نباتی کو نجان رو آورد
باز جان جون رو سوی جانان نهد

سؤال سائل از مریضی که بر مریض شهری نشسته باشد سر او فاضل تر و عزیز تر و شریف تر و مکرم تر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را

واعظی را گفت روزی سائلی
یک سوالستم بگو ای ذوالباب
بر سر بارو یکی مرغی نشست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده
ور سوی شهرست دم رویش بده
مرغ با پر می پرد تا آشیان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر
ور بود جغدی و میل او بناه
او نمی برقد یک طشت خمیر
هیچ گر منا شنید این آسمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
پیش صورتهای حمام ای ولد
بگذری زان نقشهای هچو حور

در عجوزه

کوکب هر فکر او جان نجوم
بهر نست این لفظ فکر ای فکر ناک
هیچ خانه در نگنجد نجم ما
نور نا محدود را حدی کی بود
تا که در پا بد ضعیف عنقمند
تا کند عقل محمد را کسیل
زانک دل ویران شد ست و تن درست
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صبرشان در وقت تقوی هیچ هیچ
همچو عالم بی وفا و وقت و وفا
در کلوخ و معده کم گشته چو جان
بد غماند جونک نیکو جو شود
جون بجان پیوست یابد روشنی
ابر درخت نجت او رو بد حیات
خر وار از چشمه حیوان خورد
رخت را در عمر بی پایان نهد

که ای تو منبر را سنی تر قابلی
اندرین مجلس سوالم را جواب
از سر و از دم کدامیش بهتست
روی او از دم او میدان که به
خاک آن دم باش و از رویش بجه
تر مردم همچو ست ای مردمان
خیر و شر منگر تو در همت نگر
جونکه صیدش موش باشد شیر حقیر
او دو صد باز ست زو صوت مخواه
بر فزود از آسمان و از اثیر
که شنید این ادمی پر غمان
خونی و عقل و عبارات و هوس
خونی که روی و اصابت در گمان
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
جلوه آری با عجوز نیم کور

در عجوزه

در عجوزه چیست کاین را نر نبود
تو نکو پی من بگویم در بیان
در عجوزه جان آمیزش کنیست
صورت گر مایه گر جنبش کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر
جون سر و ماهیت جان نخبر ست
روح را تاثیر آگاهی بود
جونکه خبرها هست بیرون زین نهاد
جان اول مظهر درگاه شد
آن مدبر یک جمله عقل و جان بدند
از سعادت جون بران جان بر زدند
اقتضای جان جوای دل آگهیست
خود جهان جان سراسر آگهیست
آن بلیس از جان ازان سر بر زده بود
جون نبود ش آن فدای آن بشد
جان شد ناقص گران عضو ش شکست
سر دیگر هست کو گویش دیگر
طوطیان خاص را قند ست زرق
کی چشد درویش صورت زان زکات
از خر عیسی دریغش نیست قند
قند هر را گر طلب اینکیختی
معنی لتحتم علی افواههم
تا ز راه خائم بیغامبران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود
او سفیعست این جهان و آن جهان
این جهان گوید که تو رهشان نما
پیشه اش اندر ظهور و در کمون
باز گشته از دم او هر دو باب
بهر این خاتم شدست او کز وجود
جونکه در صنعت برد استاد دست
در کتاد ختمها تو خاتمی
هست اشارات محمد المراد

که تر ازان نقشها با خود ربود
عقل و حس و درک و تدبیر ست و جان
صورت گر ما بهار ا روح نیست
در زمان از صد عجوزت بر کند
شاد با احسان و گریان از خرد
هر که او اکاه تر با جان تر ست
هر گرا این پیش اللهی بود
باشد این جا زهد ران میدان جاد
جان جان خود مظهر را نه شد
جان نو آمد که جسم آن بدند
همچو تن از روح را خادم شدند
هر که آگه تر بود جانش قوی ست
هر که بی جانست از دانش نهیست
یک نشد با جان که عضو مرده بود
دست بشکسته مطیع جان نشد
کان بدست اوست تا ند کرد هست
طوطی کو مستعد آن شکر
طوطیان عام ازان خود بسته راه
معنی ست آن نی فعولن فاعلات
لیک از خر آمد لخلقت که پسند
بیش خر قنطار شکر ریختی
این شناس اینست ره رو را مهم
بوک برخیزد ز لب ختم کران
آن بدین احمدی برد اشتند
از کف انا فتحنا بر کشود
این جهان تا دین و آنجا تا جنان
وان جهان کو بد که مهشان نما
اهد قومی انهم لا یعلمون
در دو عالم دعوت او مستجاب
مثل او نی بود و نی خواهند بود
نی تو گویی ختم صنعت بر تو ست
در جهان روح بجان خاتمی

کور

ای خاتم ملی
یعنی جود

صد هزاران آفرین بر جان او — بر قدوم و دود فر زندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش — زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند — بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است — خنب مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر — عین خورشید ست نی چیز دگر
عیب چینا نرا ازین دم کور باد — هم بستاری خود ای کرد گار
گفت هو چشم خفاشی بد خصال — بسته ام من ز آفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست — انجم ان شمعی نیزاند ز حفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق و راه زن صد هزار ابله شده است چنانک

راه زن آن لخت لخت شده بودند کو سفندان و نمی یارست گذشتن
لخت لخت پرسید از چوپان که این کوسفندان تو عجب مارا گزیدند کفتا
اگر مردی و در تو کرمی هست هم فدای تو شوند و اگر لختی هم ترا
از ره هاست لختی دیگر هست که چون کوسفندان را بینند در حال
از راه باز گردد نیارد پرسیدن ترسد که اگر بپرسم کو سفندان در من

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — ای صفا آل روح و سلطان الهدی
مثنوی را مشرح و مشروح ده — صعوبت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند — سوی خلد ستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح امدند — سوی دام حرف و مستحقر شدند
باد عمرت در جهان هم جمعی خضر — جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان — تا زمین گردد ز لطفت اسمان
گفتمی از لطف جزوی ز صد — گر نبودی طلم طراوج چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم — زخمهای روح فرساخورده ام
جز برمز ذکر حال دیگران — شرح حالت فی نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست — که از و پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صاف شده — چشم بد یا کوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول — فی نمودش شعبه ای از بانی مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود — او بگرداند دین محمد
گفت ای عم تیغ شهادت تو بکو — تا بکینم پا حوح خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع — کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب — پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک اگر بودیش لطف ما سبوح — کی بدی این بد دلی با جذب حوح
الغیاث ای تو غیاث المستغیث — زین دو شاخه اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان — مات گشتم که بماندم از فغان
من کیم باشم چرخ با صد کار و بار — زین کمین فریاد کرد از اختیار
که ای خداوند کریم بردبار — ده امانم زین دو شاخ اختیار
جذب یک راهه صراط المستقیم — به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره کرچه همه مقصد توئی — لیک خود جان کندنست امد این دوئی
زین دو ره کرچه نجز تو عزم نیست — لیک هر گز ره زنم همچون نزم نیست
در نبی خفویا نش از خدا — آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست درد اجون و غا — کین بود به یا که آن حال مرا
در تردد میزند بر همدگر — خوف و او مید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن از جوع از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموم و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند

و ترسیدند و خلقت ادمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب
اختیار خویش چنانک رنجور را باشد خود را اختیار کم بیند سخت
خواهد که سبب اختیار ست تا اختیارش بیفزاید و مهبط وحی در
امم ماضیه قرط اختیار و اسباب اختیار بوده است هر گز فرعون کرسنه

اول این جزو مدت از تو رسید — ورنه ساکن بود این بحر مجید
هم از انجا کین تردد دادیم — بی تردد کن مرا باز از کرم
ابتلاء ام میکنی آه الغیاث — ای ذکور از ابتلاءات چون اناث
تا بکی این ابتلاء یارب مکن — مذهبی ام بخش و ده مذهب ملخ
اشتری ام از عزی و پشت ریش — ز اختیار همچو یار این شکل خویش
این کزاوه که شود این سو کران — آن کزاوه که شود آن سو کران
بفکن از من حمل ناهموار را — تا به بینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود — فی چرم زایقاظ فی بل هم رقود
حفیه باشم بر عین یا بر سیاد — بر نکردم جز جو کو اختیار
هم بقلیب تو تا ذات الیمین — یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در نظر — همچو ذرات هوا بی اختیار
کر و او موشم شد ست آن وقت و حال — یاد کارم هست در خواب ار بحال
میرهم زین چار میخ چار شاخ — فی جرم در مشرح جان زین مناخ
شیر آن اتیام ماهیهای خود — فی چشم از دایهٔ حواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود — فی کریزد در سر مست خود
زاد فی از هوشیاری و ز هند — تنگ خمر و زمر بر خود فی نهند
جمله دانسته که این هستی خست — فکر و ذکر اختیاری دوز خست
فی کریزند از خودی در بیخودی — یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وا می‌کشی
لیس للجن ولا للانس ان
لا تقودا الا بسلطان الهدی
لا هدی الا بسلطان یقی
هیچ کس را تا نکرد او فنا
چیست معراج فلک این نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز
کرچه او خود شاه را محبوب بود
گفته بی کبر و ریا و کینه
چونکه او از هستی خود دور گشت
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز
او مهذب گشته بود و آمده
یا بی تعلیم میکرد آن حیل
یا که دید چارقش زان شد پسند
تا کناید دحمه کان در نیستست
ملک و مال و اطلس این مرحله
سلسله زرین بدید و غره گشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی
کرچه مؤمن را سوق ندهد خرد
کرچه دوزخ دور دارد ز و نکال
الحذر ای ناقصان زین کلدرخی

حکایت غلام هندو که بر خداوند زاده خود بنهان هوا آورده بود چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و میکداخت و هیچ طبیب علت او را در نمی یافت و او را زهره و یارای

خواجه را بود هندو و بنده‌ای
علم و ادب آنش تمام آموخته
پرورید آنش از طفولیت بناز
بود هم این خواجه را خوش دختری
چون مر او را هوج گشت دختر طالبین
میر سیدش از سوی هر مهتری
گفت خواجه مال را نبود ثبات
حسن صورت هم ندارد اعتبار
سهل باشد نیز مهتر زادگی
پرورید کرده او را زنده‌ای
در دلش شمع هنر افروخته
در کنار لطف آن اکرام ساز
سیم اندا فی کشی خوش کوهری
بذل میکرد ند کابین کران
بهر دختر دمبدم خوره کری
روز اید شب رود اندر جهان
که شود رخ زرد از یک زخم خار
کی بود غره بمال و بارگی

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
پر هنر را نیز کر باشد نفیس
علم بودش چون نبود شرع دین
کر هم دانی دقت علم ای امین
او نه بیند غیر دستار و ورش
عار فا تو از معرف فار غی
کار تقوی دارد و دین و صلاح
کرد یک داماد صالح اختیار
پس زنان گفتند او را مال نیست
گفت انها تابع زهد ست و دین
چون بجد تر و نجی دختر گشت فاش
پس غلام خرد کاندر خانه بود
همچو بیمار دقی او میکداخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست
آن غلام یک دم نزد از حال خویش
گفت خاتونرا شبی خواجه که تو
تو بجای مادری او را بپرس
چونکه خاتون کرد در گوشش این کلم
پس سرش را شانه میکرد آن سستی
آنچنانک مادر ان مهربان
که مرا او میدهد از تو این نبود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر
خواست آن خاتون ز خشم کامدش
کو که باسند هندوی مادر غری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت
این چنین کرآیکی خاین بود

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من با زجر او را از این طمع باز آورم بتدبیر که نه سیخ سوزد و کباب خام

گفت خواجه صبر کن با او بگو
تا بمکر این از دلش بیرون کنم
تو دلش خوش کن که تو میدانی
ما ندانستیم ای خوش مشتری
آتش ما هم درین کانون ما
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
گم پرست و عبرتی گیر از بلیس
او ندید از آدم الا نقش طین
زانت نکاید دو دیده غیبین
از معرف پرسد از بیش و کمش
خود همی بینی که نور باز غمی
که از و باشد بدو عالم فلاح
که بدا و فخی هم خیل و تبار
مهتری و حسن و استقلال نیست
بی زر او گنجیست بر روی زمین
دست پیمان و نثانی و قماش
گشت بیمار و ضعیف و زار زود
علت او را طبیبی کم شناخت
داروی تن در غم دل باطلست
کز رحم می آید برو در سینه نیش
باز پرسش در خلا از حال او
که غم خود پیش تو پیدا کند
روز دیگر رفت نزدیک غلام
با دو صد مهر و دلال و اشتی
نرم کردش تا در آمد در بیان
که دهی دختر به بیگانه غنود
حیف نبود کو رود جایی دگر
کز زند و ز بام زیر اندازدش
که طمع دارد بخواجه دختری
گفت با خواجه که بشنو این سخن
ما گمان برده که هست او معتمد
که از و بتریم و بد هیمش بتو
تو تماشا کن که دفعش چون کنم
که حقیقت دختر ما جفت تست
چونکه دانستیم تو او لیتری
لیلی آن ما و تو مجنون ما

تا خیال و فکر خوش تش بروی زند
فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه شود از راه گوش

گفت آن خاتون ازین ننگ همین
این چنین زاژی چه خایم بهر او

گفت خواجه نی مترس و دم دهش
دفع او را دل بر ابر من نویس

چون بگفت ان خسته را خاتون چنین
رفت کشت و فربه و سرخ و شگفت

گه گهی میگفت ای خاتون من
خواجه جمعیت بگرد و دعوتی

تا جماعت عشوه ی داد ند و کال
تا یقین تر شد فرج را ان سخن

بعد ازان اندر شب گردک بفن
بر نگارش کرد ساعد چون عروس

مقنعه و حلهٔ عروسان بگو
شمع را هنگام خلوت زود کشت

هندوک فریاد میکرد و وفغان
ضرب دف و کف و نوحهٔ مردوزن

تا بروز آن هندوک را می فشارد
روز آورد ند طاس و بوغ زفت

رفت در حمام او رنجور جان
آمد از حمام در کردک فسوس

مادرش آنجا نشسته پاسبان
ساعتی در وی نظر کرد از عنا

گفت کس را خود مبادا اتصال
روز رویت روی خاتونان تر

همچنان جمله نعیم این جهان
می نماید در نظر از دور آب

کنده پیرست او و از پس جا بلوس
هین مشو مغرور آن کلکونه اش

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانه پنهان دام او

در بیان

در بیان آنک این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی بچنین غرور مبتلاست در هر حمله الا من عصم الله

چون بپیوستی بدان ای زینهار
چند نالی در ندامت زار زار

نام میری و وزیری و شهی
در زمانش مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند
چون جنازه نی که برگردن برند

جمله را احمال خود خواهد کفور
چون سوار مرده آرندش بگور

بر جنازه هر کرا بینی بخواب
فارس منصب شود عالی رکاب

زانک آن تابوت بر خلقست بار
بار بر خلقان فکند ند این کبار

بار خود بر کس منه بر خویش نه
سر وری اکم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپا
تا نیاید تقرست اندر دو پا

مرکبی را کاو خرش توده دهی
که بشهری مالی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهر عمر
تا نیاید رخت در ویران کشود

ده دهش اکنون که صد بستان هست
تا نکردی عاجز و ویران برست

گفت پیغامبر که جنت از الٰه
گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

چون نخواهی من کفیلم مر ترا
جنت المأوی و دیدار خدا

آن صحابی زین کفالت شد عیار
تا یکی روز که کشته بد سوار

تا ز یانه از کفش افتاد راست
خود فرود آمد ز کس از نخواست

آنک از دادش نیاید هیچ بد
داند و بی خواهشی خود می دهد

و ر بامر حق بخواهی آن رواست
الجنان خواهش حرام انبیاست

بد نماند چون اشارت کرد دو
کف ایمان شد چو کوه از بهر او

هر بدی کامروز او پیش آورد
او ز نیکیهای عالم بگذرد

ران صدف گر هست گردد نیز پست
ده مده که صد هزاران در درد

این سخن پایان ندارد باز گرد
سوی شاه و هم مزاج باز گرد

باز رو در کان چو زر ده دهی
تا رهد دستان تو از ده دهی

صورتی را چون بدل ره میدهند
از ندامت آخرش ده میدهند

زر در اکان قطع تلخی می دهد
زوج زردی را چو زن ره میدهند

ده بداد ن دیدی از دست حزین
ده بداد ن زین برید ه دست بین

همچنان قلاب و خونی ولوند
وقت تلخی عیش را ده میدهند

توبه می ارند هم پروانه وار
باز نسیان میکند شان سوی نار

همچو پروانه ز دور آن نار را
نو دید و بست آن سو بار را

چون بیامد سوخت پرش را گریخ
باز چون طفلان فتاد و لخ ریخ

بار دیگر بر گمان و طمع سود
خویش زد بر آتش ان شمع زود

بار دیگر سوخت هم و اپس نجست
باز گردش حرص دل ناسی و ست

آن زمان کز سوختن وا می‌رهید
همچو هندو شمع را ده می‌دهد

که ای رخت تابان چو ماه شب فروز
وی بصحبت کاذب و موذی رسوز

باز از یادش رود توبه و این
کاو هن الرحمن کید الکاذبین

در عموم تاویل این آیت که کلما اوقدوا نارا للحرب

کلما هم اوقدوا نارا للوغا
اطفاها الله نارهم حتی انطفا

عزم کرده که دل الخامه ایست
گشته ناسی زآنک اهل عزم پست

چون نبودش لحم هیذ فی کاشته
هو بر و نیان آن بکماشته

گرچه بر آتش زند دل می‌جهد
آن ستاره‌ش را کف هو میکند

قصه هم در تفسیر این

سوفه‌ا بشنید در شب مهتمد
برگرفت آتش زنه کاتش زند

دزد آمد آن زمان پیش شبه
چون گرفتی سوخته میگردد دست

فی زهاد الخاسر انکشت لا
زاصبع آن استاره را گردی فنا

خواهم فی بند است گر خود فی مرد
این نمی دید او که دزدش میکند

خواهم گفت این سوخته عناک بود
فی مرد استاره از ترسش زود

بر گه ظلمت بود و تاریکی زیش
فی ندید آتش کشی را پیش خویش

این چنین آتش کشی اندر دلش
دیده کافر نه بیند از غمش

چون نمی داند دل دانسته را
هست با گردنده گردانسته را

چون نمی گوید که روز و شب خود
بی خداوندی کی آید کی رود

گرد معقولات میگردی بنین
این چنین بی عقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقول‌تر
یا که بی بنا نکو ای گم هنر

خط با کاتب بود معقول‌تر
یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

چیم گوش و عین چشم و میم فم
چون بود بی کاتبی ای منتهم

شهه روشن بی نگیرا نده
یا بگیرا نده دانده

صنعت خوب از کف شل آخر بر
باشد او بی یار گیرای بصیر

پس جود است کو قرت میکند
بر سرت دیو بس محنت میزند

پس بکن دفعش چو نر و دی تخند
سوی او کش بر هوا تیر خدنگ

همچو اسپاه مغل بر اسمان
تیر می اندار دفع نزع جان

بار گیریز از وی اگر توانی برو
چون روی چون در کف او بی گرو

در عدم بودی نترسیدی از کفش
از کف او چون رهی ای دست‌کوش

دان هوای نفس از و بگرفتن
پیش عدلش چون نقوی زفتن

این جهان دامست و دانش آرزو
در گریز از دام ها زوی آرزو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
چون شدی در ضد آن دیدی فساد

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب
گرچه مفتیتان برون کو بد حطوب

ارزو

آزمودی که چنین می بایدش
آزمودی که چنین می بایدش

تا روی از حبس او در کاهدش
تا روی از حبس او در کاهدش

دادی بینی و دادا و رای غوی
دادی بینی و دادا و رای غوی

کار خود را کی گذارد افتاب
کار خود را کی گذارد افتاب

و امر دن پادشاه باوزاع متعصبان در راه ایاز سبب فضلت و مرتبت و قربت و جاه کلی او بر ایشان بر وجهی

ایشان از حجت و عترا عاجز ماند

چون امیران از حد هوشا شدند
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کین ایاز تو بذارد یک خرد
جاهلی سی امیر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر
سوی صحرا و کهستان صید گیر

کاروانی دید از دور آن ملک
گفت امیری را بر و ای مو تفک

رو بپرس آن کاروان را بر صمد
کز کدامین شهر اندر میرسد

رفت پرسید و بیامد که ز ری
گفت عزمش تا لگا در ماندوی

دیگر بر اگفت رو ای بو العلا
باز پرس از کاروان که تا لگا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن
گفت رختش چیست هان ای مو تمن

ماند حیران گفت با میری دیگر
که برو و اپرس رخت آن نفر

باز آمد گفت از هر جنس هست
اغلب آن کاسهای راز سست

گفت کی بیرون شدند از شهری
ماند حیران آن امیر سست پی

همچنین تا سی امیر و بیشتر
سست رای ناقص اندر کر و فر

گفت امیران را که من روزی چند
امتحان کردم ایاز خویش را

که بپرس از کاروان تا از لگاه
او برفت این جمله و اپرسید راه

بی وصیت بی اشارت یک بیک
حالشان دریافت بی ریبی و شک

هر چه زین سی میر اندر سی مقام
کشف شد زو آن بیک دم شد تمام

مدافعهٔ امیران حجت را بشبههٔ جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فقیست
از عنایتهاش کار جهد نیست

قسمت حق است مه را و وی نفر
داده یخشت کل را بوی نفر

گفت سلطان بلکه آنچه از نفر زاد
ربع تقصیرست و دخل اجتهاد

ور نه آدم کی بگفتی با خدا
ربنا اظلمنا انفسنا

خود بگفتی کین گناه از نفس بود
چون قضا این بود هزم ما چه سود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
تو شکستی جام و ما را میزنی

بل قضا احقست و جهد بند هوج
هین مباش اغور جو ابلیس خلوج

در تردد مانده ایم اندر دو کار
این تردد کی بود بی اختیار

این کنم یا آن کنم او کی گوید
که دو دست و پای او بسته بود

هیچ باشد این تردد در سرم
کی روم در بحر یا بالا پرم

این تردد هست که موصل روم
یا برای سحر تا بایل روم

پس تردد را بباید قدرتی
ورنه آن خنده بود بر سبلتی

بر قضا کم نه بهانه ای جوان
جرم خود را چون نهی بر دیگران

خون کند زید و قضاص او بعمر
فی خورد عمرو بر احمد حد حمر

کرد خود بر کرد و جرم خود بدین
جنبش از خود بین و از سایه مبین

که تخواهد شد غلط پاداش میر
خصم را میداند آن میر بصیر

چون عسل خوردی بنامدت بغیر
مزد روز تو بنامد شب بغیر

در چه کردی جهد کان و اتو بکشت
توچه کاریدی که نامد ریع کشت

فعل تو که زاید از جان و تنت
آنچی ورزندت بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت میکنند
فعل زشتی را نه داری میزنند

از کی ماند بد زدی لیک آن
هست تصویر خدای غیب دان

در دل لحنه چو حوح الهام داد
که چنین صورت بسازاز بهر داد

تا تو عالم باشی و عادل قضا
نامناسب چون دهد داد و سزا

چون تو کنند حکم احکم این حاکمین
چون کنند حکم این کند اندر کزین

چون بکاری جو نروید غیر جو
قرض تو کردی زکی خواهی گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه
هوش و کوش خود بدین پاداش ده

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
باجزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کرد فی
بد ز فعل خود شناس از نجتانی

آن نظر در نخت چشم اهول کند
کلب را گر هندانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتی
متهم کم کن جزا و عدل را

توبه کن مردانه سر آور ببره
که فمن یعمل بمثقال ببره

در فسون نفس کم شو غره
کافتاب چو شید شد ذره

هست این ذرات جسمی ای مفید
پیش این خورشید جسمانی بدید

هست ذرات خواطر و افکار
پیش خورشید حقایق اشکار

حکایت ان صیادی که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته گل و له را گله وار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن

مرغ زیرک بوی برد اندکی که این ادمیست که برین شکل گیاه ندیده ام
امثالهم تمام فی نبرد با فسون او مغرور شد ذیر ادراک اول
قاطعی نداشت و در ادراک مکر دوم قاطعی داشت و الحرص
و الطمع لا سیما عند فرط الحاجة و الفقر قال قائلهم کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار
بود آنجا دام از بهر شکار

دانه و چندی نهاده بر زمین
و آن صیاد آنجا نشسته در کمین

خویشتن پیچیده در برگ و گیاه
تا در افتد صید بیچاره زراه

مرغک

مرغک آمد سوی او از ناشناخت
پر طوافی کرد و پیش مرد تاخت

گفت او را کیستی تو سبز پوش
در بیابان در میان این وحوش

گفت مرد زاهدم من منقطع
با گیاه و با حشیش مقتنع

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
زانک فی دیدم اجل را پیش پیش

مرگ همسایه مرا واعظ شده
کسب و دکان مرا برهم زده

چون بناخن فرد خواهم ماندن
خویش بنیاد کرد باهر مرد و زن

زو نخواهم کرد آخر در لحد
آن به آید که کنم بدو با احد

چون زخ را بست خواهند ای حکیم
آن به آید که زخ کمتر زنم

ای بزرگ نفت و مرا آموخته
آخر ست جامه ناد وخته

رو بخاک آدم کز وی رسته ایم
دل چرا در نی و فا بان بسته ایم

جد و خویشان نمان قدیمی راطع
ما بخویشی عاریت نستیم طمع

سالها هم صحبتی و همدمی
با عناصر داشت خسم کردمی

روح او خود از نفوس و از عقول
روح اصول خویش را کرده ملول

از عقول و از نفوس پر صفا
نامه می آید بجان کای بی وفا

یار کان پنج روزه یافتی
روز یاران کهن بر تافتی

گو دکان گرچه که در بازی خوشند
شب کتانشان سوی خانه کشند

شد برهنه وقت بازی طفل چرد
در ازناکه قبا و کفش برد

آنچنان گرم او ببازی در فتاد
کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد

شد شب و بازی او شد بمد
رو ندارد که سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب
باد دادی رخت و کشتی مرتعب

پیش ازان که شب شود جامه بجو
روز را ضایع مکن در گفت و گو

من بصحرا خلوتی بگزیده ام
خلوت را من ز درد جامه دیده ام

نیم عمر از آرزوی دلستان
نیم عمر از غصه های دشمنان

جفته را برد آن گله را این ببرد
غرقه بازی گشته ما چون طفل خرد

تک شبانگاه اجل نزدیک شد
خل هذا الملعب بشکاد ان تعدد

هین سوار توبه شو در درس
جامها از درد بستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکبست
بر فلک تازد بیک لحظه زپست

لیک مرکب را نگه میدار ازان
کو بدزدید آن قبایت را زنهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم
باد ار این مرکبت را دم بدم

حکایت آن شخص که در زد آن فج را و را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند بخیله جامهاش هم دزدیدند

آن یکی فج داشت از بس وفی
دزد فج را برد و جلش را برید

چونکه آگه شد دوان شد جد و رس
تا بیابد کان فج برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را
کز فغان میکرد که ای واویلتا

گفت نالان از چه ای اوستاد
گفت هیمیان زرم در چه فتاد

گر تو انی در روی بیرون کشی
خمس صد دینار بستانی بدست

گر دری بر بسته شد صد در گشاد
جامها بر کند و اندر چاه رفت

حارسی باید که ره داده نبرد
او یکی دزدست فتنه سیرتی

کس نداند مکر او الا خدا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی نهی کرد ازان امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مباش
از ترهب نهی کرد ست آن رسول

جمعه شرط ست و جماعت در نماز
رنج بد خویان کشیدن زیر صبر

خیر و ناش ان ینفع الناس باید تا کسی
در میان امت مرحوم باش

در جوابش گفت صیاد ای عیار
هست تنهایی به از یار ان بد

گفت عقل هر کرا نبود درست
چون حمار ست آنکه انسش است

هوش او سوی علف باشد چو خر
زانکه غیر حق هم کرد در رفات

حکم او هم حکم قبله را ویود
هر که جز ان وجه باشد هالک است

گرچه سایه عکس شخص هستی ای پسر
هین ز سایه شخص را مسکن طلب

یار جسمانی بود رویش بترک
هر که با این قوم باشد زاهد ست

خود کلوخ و سنگ کی راه نزد
گفت مرغش پس جهاد آنکه بود

از برای حفظ و یاری و نبرد
عزم او مردی آنگهی پیدا شود

چون نبی سیف بود ستان رسول
امت او صف دراند و فحول

مصلحت در دین عیسی غار و کوه
تا بقوت بر زند بر پشت و شوه

گفت آری گر بود یاری و زور
در فراز ره بطاق آسمان بجه

چون نباشد قوتی پرهیز به
ور نه یاران کم نیابد یار را

گفت صدق دل بیابد کار را
زانکه بی یاران بمانی تا مدد

یار شو تا یار بینی بی عدد
دامن یعقوب مگذار ای صفی

دیو کر کست و تو همچون یوسفی
کز ره شیشک بخود تنها رود

گرگ اغلب انگهی کثیر بود
در چنین مسبع نه خون خویش خورد

آنک سنت با جماعت ترک کرد
بی ره و بی یار افتی در مضیع

هست سنت ره جماعت چون رضوح
استیا با انسان یقین خوشتر رود

راه سنت با جماعت به بود
غافلان این خفته را آله مدان

لیک هر گمراه را هم زه مدان
هم دل و هم درد و جویان احد

هم هی را جو گرو یا بی مدد
فرصتی جوید که جامه بتو برد

هم هی بی گو بود خصم خرد
گوید او بهر رجوع از راه درس

یا بود اشتر دلی چون دید ترس
تا تواند گردت الحنا نهد

فی رود با تو که یا بد عقبه
هین مشو از نوش او کان هست نیش

با تو میکردد برای سود خویش
این چنین هم ره عدو دان بی ولی

یار را ترسان کند را شتر دلی
مرد شود آنک افتد زیر زن

یار را ره برد آن راه زن
آفتی در دفع هر جان شیئه

راه جان بازیست و در هر شیئه
که نه راه هر لحیتش کوهرست

راه دین زان رو پر از شور و شرست
هم بر و یزن بتمییز سبوس

در ره این ترس امتحانهای نفوس
راه چه بود بر نشان پایها

کیزم آن گر کت نیاید راحتیاط
بی ز همیت نیابی آن نشاط

آنک تنها در ره اوخوش رود
یار فیقان سیر او صد تو شود

با غنیمی خر ز یاران ای فقیر
در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری گر کاروان تنها رود
بر روی آن ره از نفیره تا شود

چند سیخ و چند جوب افروخت
تا که تنها آن بیابانرا برد

مر ترا میکوبد آن خر خوی کشو
گر نه خر همچنین تنها مرو

آنکه تنها خود رود اندر رصد
یار فیقان بی گمان هوشتر رود

هم نبی اندر ین راه در بدست
معجزه بنمود و هم اهان بجست

گر نباشد یاری دیوارها
کی برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا
سقف چون باشد معلق در هوا

کر نباشد یاری جبر و قلم
این خصیری که کسی میکشد
حوز زهر جنسی چو روحین آورد
او بکفت و او بکفت از اهتراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن
بعد ازان گفتش که کندم آن کیسه
مال ایتامست امانت پیش من
گفت من مضطرم و مجروح حال
هین بدستوری ازین کندم خورم
گفت مفتی ضرورت هم توی
و ز ضرورت هست هم برهین به
مرغ پس زر خود فرو رفت آن زمان
چون بخورد آن کندم اندر رخ بماند
بعد در ماندن چه افسون و چاه
آن زمان که حرص چندید و هوس
کان زمان پیش از خرابی بصره است
ایک لی یا تاکی یا تاکلی
نخ علی قبل موتی و اعفنی
ایک لی قبل شوری فی النوی
آن زمان که دیو میشد راه زن
پیش ازان کاشکسته گردد کاروان

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزد آن رخت با زرکانان ببردند بعد ازان هیهای و پاسبانی میکرد

پاسبانی خفت و دزد آمد ببرد
روز شد بیدار شد آن کاروان
پس بدو گفتند ای حارس بگو
گفت دزدان آمدند اندر نقب
قوم گفتندش که ای چون تلد یک
گفت من یک کس بدم انبار گروه
گفت اگر در جنگ گم بودت امید
گفت آن دم کار دین میکرد و تیغ
آن زمان از ترس بستم من دهان
آن زمان بست آن دم که دم زنم

گی فتد بر روی کاغذها رقم
کر نبیوندش برهم باد شش برد
پس نتایج شد ز حکمت بدید
نجشان شد اندرین معنی دراز
ما جرا را موجز و کوتاه کن
گفت امانت از یتیم بی وصیست
زانکه پندارند ما را مومنی
هست مرد این زمان بر من حرام
ای امین و یار ساو محترم
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضروری باری ضمان آن بده
تو ستش سر بستد از جذب عنف
چند او یاسین و الرحمان خواند
پیش ازان بایست این دود سیاه
آن زمان میکو که ای فریاد رس
بوک بصره وارهد هم زان شکست
قبل هدم البصره و الموصلی
لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان با بیست تیس خواندن
آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزد آن رخت با زرکانان ببردند بعد ازان هیهای و پاسبانی میکرد

رختها را زیر هر خاکی فشرد
دید رفته رخت و سیم و استران
که چه شد این رخت و این اسباب کو
رختها بردند از پیشم بشتاب
پس چه میگردی کیی تو ورد دیگ
با سلاح و با شجاعت با شکوه
چون نگردی یک فغان که برجهید
که همی ور نی کشیمت لی در یغ
این زمان هیهای و فریاد و فغان
این زمان چند انک خواهی می کنم

چونکه

چونکه عمرت برد دیو فاضحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین
هم چنین هم بی نمک بی نال نین
قادری بی گاه باشد یا بگاه
گفت له تا سوا علی ما فاتکم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب گفتن زاهد مرغ را

گفت ان مرغ این سزای او بود
گفت زاهد نی سزای ان شاف
بعد ازان بوحه گری آغاز کرد
کز تناقضهای دل پشتم شکست
زیر دست تو سرم زار اخیست
سایه خود از سر من برمدار
خوابها بیزار شد از چشم من
گر نیم لایوح چه باشد گرد نی
مر عدم را خود چه استحقاق بود
خاک گر گین را گرم آسیب کرد
بیخ حسن ظاهر و بیخ نهان
توبه بی توفیقت ای نور بلند
سبلتان توبه یک یک بر کنی
ای ز تو ویران رکان و معدنم
چون گریزم ز انک بی تو زنده
جان من بستان تو ای جانرا اصول
عاشقم من بر فن دیو انکنی
چون بدرد شرم گویم راز فاش
در حیا پنهان شدم همچون سحاف
ای رفیقان راهها را نیست پار
جز که تسلیم و رضا گو چاره
او ندارد خواب و خور چون افتاب
که بیا من باش یا هم حوی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی
گر زبی سویت ندا دست او علف
گر به بر سوراخ زان شد معتلف

بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
هست غفلت بی نمک تر زان یقین
که ذلیلا را نظر کن ای عزیز
از تو چیزی فوت کی شد ای اله
کی شود از قدرتش مطلوب کم

مرده

گربهٔ دیگر همی گردد ببام
کز شکار مرغ یابد او طعام

آن یکی را قبله شد چوگان هکی
وان یکی حارس برای جامکی

وان یکی بیکار رو در لامکان
که از آن سودا دیش یاقوت جان

کار او دارد خدا راست مرید
بهر کار او زهر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند
تا شب تر حال بازی میکنند

خوابناکی کو ز یقظت میجهد
دایه وسواس خشونش میدهد

روی خوب ای جان که نگذاریم ما
که کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را برکنی از بیخ خواب
همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان
همچو باران میرسم از آسمان

برجه ای عاشق براور اضطراب
بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد برامید وعدهٔ معشوق و با آن وثاقی اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود و خوابش ربود معشوق آمد بهر انجاز وعده او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و در حال بازگشت

عاشقی بود دست در ایام پیش
یا سبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل جان خود
شاهات و مات شاه خان خود

عاقبت جوینده یابنده بود
که ای فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا
که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب
تا بیایم نیم شب من بی طلب

مژده قربان کرد و نانها بخش کرد
چون بدید آمد مهش از زیر کرد

شب دران حجره نشست ان کرم دار
برامید وعدهٔ آن یار غار

بعد نصف اللیل آمد یار او
صادق الوعد آمد آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید
اندکی از آستین او درید

گرد کانی چند شد اندر جیب کرد
که تو طفلی کم این می باز نرد

چون سحر از خواب عاشق برجهید
آستین و کرد کانها را بدید

گفت شاه ماه صدق و وفاست
آنچه بر ما میرسد ان هم رواست

ای دل بی خواب ما زین غم بنال
چون جرس بر بام چو بک میز نیم

گرد کان ما درین مطبخ شکست
هر چه گویم از غم تو اندکست

عاذرا چندین هلای ما چرا
تند کم گو بعد ازین دیوانه را

من نخواهم خفت هجران شنود
آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیر شورش و دیوانگیست
اندرین ره دوری و بیگانگیست

هین بنه بر پایم ان زنجیر را
که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم
کرد و صد زنجیر آری بگلم

خوف و ناموس ای برادر راست شک
بر درِ ناموس ای عاشق مایست

وقت

وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عروس شرم واندیشه بیا
که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای بسیته خواب جان از جادوی
سخن دل یار اکه در عالم توی

هین کلوی صبر گیرو بی قرار
تا خنک گردد دل عشق ای سوار

تا نسوزم کی خنک گردد دلش
ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز
گیست الگر که بگوید لا یجوز

خویش بسوز این خانه را ای شیر مست
خانهٔ عاشق چنین اولیتر است

بعد ازین این سوز را قبله کنم
زانک شمع من بسوزش بر دمد

خواب را بگذار امشب ای پدر
یکشبی بر کوی بی خوابان گذر

بنگر این بیمارا که مجنون گشته اند
همچو پروانه بوصلت گشته اند

بنگر این کشتی خلقان غرقه خوش
از دهای بی کشت کو بی حلق و عش

از دهای بابدید و دلگر با
عقل همچون کوه را او کهربا

عقلها عطار کآمد شد ازو
طبلها را رنج اندر آب جو

رو کزین جو بر نیایی تا ابد
لم یکن حقا له کفوا احد

ای مروت چشم بگشا و ببین
چند گویی فی نداریم آن و این

از وبای زرق و مکر و فن برا
در جهان حق و فیق فی درا

تا نمی بینم همی بینم شقاق
وین ندا یمهات میدانم شود

بگذر از زشتی و مستی نخش باش
زین تلون نقل کن در استوا ش

چند نازی تو بدین مستی بس است
بر سر هر کوی چندان مست هست

کرد و عالم پر شود سرمست یار
جمله یک باسند و ان یک این ست خوار

این ز بسیاری نیابد خوار بی
خوار که بود بین پرستی یار بی

کی بود خوار آن نفس هوش الرهاب
چونکه ارضی الله واسع بود و رام

بر تن از و عاد در زمین قدس هست
درد مندهٔ روح مست و مست ساز

مست را هون دل مزاج اندیش شد
این ندانم وان ندانم پیش شد

این ندانم وان ندانم بهر چیست
تا بگویی انک میدانیم کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن
نفی بگذار و ز ثبت اغاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار
انک آن هستست از پیش آر

نفی بگذار و همان هستی بر ست
این در آموزای پدر زان ترک هست

استدعای امیر ترک از مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا لاعدائه و لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی اخر الحدیث

فی درحرم اسرار ازان میجوشد تا هرکه مجرد ست ازان می نوشد

قال الله تعالی ان الابرار یشربون من کاس

این فن که تو فی خوری حرام است ما فی الخوریم جمن حلال است
جهد کن تا زنیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی

اعجمی ترک سحر آگاه مشد وز خمار خمر مطرب خواه مشد
مطرب جان مونس مستان بود نقل و قوت و قوت مست ان بود
مطرب ایشان را سوی می کشید باز می از دم مطرب چشید
آن شراب هوج بدان مطرب برد وین شراب تن از ین مطرب جرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن لیک اشتنان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان نیک هر دو کوز آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زند اشتراک کبر و مومن در تنست
جسمها چون کوزهاء بسته سر تا که در هر کوزه چه بود ان نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات کوزهٔ این تن پر از زهر جمات
کر بحرفش نظر داری شهی و ر بظرفش بنگری تو کم رهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظها می متنوی صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل هادی بعضی را و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود کی ترا وهم فی رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب این بدان و آن بدین آرد شتاب
بر خماران از دم مطرب چرند مطربانشان سوی میخانه کشند
آن سر حیدان و این پایان اوست دل شده چون کوی در چوگان اوست
در سر انجم هست کوشش انجا رود در سر از صوت است ان سودا شود
بعد ازان این دو بیهوشی روند والد و مولود انجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی و دد مطربان را ترک ما بیدار کرد
مطرب اغار بدیدی خواب ناک که انلنی الکاس یا من زاد راک
انت وجری لا عجب ان لم اراه غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک من وفور الالتباس المشتبک
حیث اقرب انت من حبل الورید کم اقول یا یا بداء للبعید
بل اغاطرهم انادی فی القفار کی اکلمهم من معدی فتن اغار

درامدن حریر در خانهٔ مصطفی ع و کریختن عایشه رض از پیش حریر و گفتن مصطفی ع که چه می گریزی او ترا نمی بیند و جواب دادن عایشه

عایشه رضی الله عنها مصطفی را علیه الصلوة والسلم

اندر آمد پیش پیغامبر حریر که ای نو بخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم مستفاث المستفاث ای ساقیم
چون در آمد ان حریر از در شتاب عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک از غیور ی رسول رشکناک
هر که زیباتر بود در رشکش فزون زانک رشک از ناز خیزد یا بخون
گفت پیغامبر برای امتحان چونک از زشتی و پیری اکهند
کرد اشارت عایشه با دستها کی بدست ای فربزد انیش عون
غیرت عقلست بر خونی روح غیرت آن خورشید ضد تو دارد سد
با چنین پنهانیی گین روح راست در کشیدی اختران همی روی را
از که پنهان میکنی ای رشک خو و ز نه پیش نور من رسوا شوید
میرود بی روی پوش این آفتاب کی روم الا نمایم که روم
از که پنهان میکنی ای رشک و بر بر زنان پرید گرد این مطار
رشک ازان افزونتر ست اندر نسیم باز مست و سرکش و معجب شوید
زانش رشک گران آهنگ من همچو طاوسان پری عرضه کنید
چون چنین رشکیست ای جان و دل همچو چار رح کو بود شمع ایاز
ترسم ار خامش کنم ان آفتاب تا نگردید از منی ز اهل شمال
در خموشی گفت ما اظهر شود ترک ان کن که دراز ست این سخن
گر بفرد بحر غیرتش کف شود زهی گردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی ع عایشه را رض که چه پنهان میشوی بنهان
مشو چو اعمی ترا نمی بیند تا بدید آید عایشه رضی الله عنها از ضمیر
مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهر ست

او نمی بیند ترا کم شو نهان او نه بیند من همی بینم ورا
پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح عقل بروی این چنین رشکین چراست
انک نوشیدست نور شن روی او فرط نور او ست رویش را نقاب
کافتاب از وی نمی بیند اثر گر خودش خواهم که هم پنهان کنم
باد و چشم و گوش خود در جنگ من پس دهان بربند و گفتن را بهل
از سوی دیگر بدر انداز حجاب که رود فع ان میل افزونتر شود
جوش اهیبت بان اعرف شود

هر فقیره

ای او غلط

نقدیره رومیم

حرف گفتن بستن ان روز نست — عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبله نه نغره زن بر روی گل — تا نقال مشغول گردد گوشتان
تا نگفتی مشغولشان از بوی گل — پیش این خورشید کو پس روشنست
سوی روی گل نپرد هوشتان — در حقیقت هر دلیلی ره زنست

حکایت ان مطرب که در بزم امیر ترک این غزل اغاز زید

ازین اشفته بی دل چه میخواهی بخواهم — کلی یاسوسنی یاسرو یاماهی نمیدانم

و بانگ برزدن ترک که آن بگو که میدانی و جواب دادن مطرب امیرا

مطرب اغاز زید پیش ترک مست — در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن — من ندانم تا چه میخواهی زمن
من ندانم که چه خدمت آرمت — تن زنم یا در عبارت ازمت
این عجب که نیستی از من جدا — فی ندانم من کجا ام تو کجا
فی ندانم که مرا چون میکشی — کاه در برگاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد — فی ندانم فی ندانم ساز کرد
چون زحد شد فی ندانم از شگفت — ترک ما را زین حواره دل گرفت
برجهید ان ترک و دیتوسی کشید — تا عملها بر سر مطرب رسید
کژ زرا بگرفت سرهنگی بدست — گفت نی مطرب کشی ایندم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش — گوفت طبعم را بگویم بر سرش
قلتبانا فی ندانی کله خود — وزهمی دانی بزن مقصود بر
ان بگو ای گیج که فی دانیش — فی ندانم فی ندانم در مکش
من بپرسم کز کجا بینی همی مرا — تو بگو بینی نی زیلخ و نه ازهری
نی زبغداد و زموصل نی حراز — درکشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجا ام باز زه — هست تشبیح مناط اینجا بله
یا بپیر سیدم چه خوردی ناشتاب — تو بگو بینی نی شراب و نی کباب
نی قدید و نی ثرید و نی عدس — آنچه خوردی ان بگو تنها و بس
این سخن هایی دراز از بهر چیست — گفت مطرب زانکه مقصودم هفیست
فی رمد اثبات پیش از نفی نفی — نفی کردم تا بری زا ثبات بوی
در نوا ارم بنفی این ساز را — چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا

بمیر ای کوست پیش از مرگ اگر بی زندگی خواهی
که آدر پس از چنین مردن بهشتی کشت پیش ازما

جان بسی کندی و اندر برده — زانک مردن اصل بد ناورده
تا نمیری نیست جان کندن تمام — بی کمال سر دبان نایی ببام
چون رصد پایه دو پایه کم بود — بام را کوشنده نامحرم بود

چون

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود — اب اندر دلو از چه کی رود
عرق این کشتی نیابی ای امیر — تا بنتهی اندر رو من الخیر
من آخر اصل دان کو طارقست — کشتی و سواس و غی راعارقست
آفتاب کنبد از روح شود — کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی کشت جان کندن دراز — مات شو در صبح ای شمع چراز
تا نگشتند اختران ما پنهان — دانک پنهان است خورشید جهان
کژ زبر خود زن منی را در شکن — رانک پنبه گوش آمد چشم تن
کژ زبر خود میزنی هر دای دنی — عکس بشت اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده — در قتال خویش بر جوشیده
همچو آن شیری که در چه شد فرو — عکس خود را خصم خود پنداشته
نقش ضد هست یا شد بی شکی — تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نقش ضد اعلام نیست — اندرین نشات دنی بی دام نیست
بی حجابت باید ان ای ذو لباب — مرگ را بگزین و بر در ران حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی — مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت ان نجی بمرد — روی می شد چیف زنکی سترد
خاک در رشد هیات خاکی نماند — غم فرح شد حارس غمناکی نماند
مصطفی زین گفت که ای اسرارجو — مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرو د چون زندگان بر خاکدان — مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم بیارامسلنیست — کز عمیر در روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کرد ست نقل — این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام — همچو نقلی از مقامی تا مقام
هرکه خواهد که به بیند برزمین — مرده را میرو د ظاهر چنین
مر ابوبکر نقی را گو ببین — شد ز صد نفی امیر المخلصین
اندرین نشات بنگر صدیق را — تا لخر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد — زانک حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان — صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده اند — ای قیامت تا قیامت راه چند
باز با این حال میگفتی نبی — که ز لخر خبر را پرسد کسی
بهر این گفت ان رسول خوش پیام — رمز موتوا قبل موت یاکرام
همچنانک مرده ام من قبل موت — زان حراف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین — دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانی اش تمام — خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال — عشق گردی عشق را دانی ذبال

گفتمی برهان این معنی ببین
گر بدی ادراک اندر خورد این

هست الجبر این طرف بسیار و خوار
گر رسد مرغی قنوع الجبر خوار

در همه عالم اگر مرد و زنند
دم بدم در نزع و اندر مردنند

ان سخنها را و صیتها شمر
که پدر کو بد دران دم با پسر

تا برو ید عبرت و رحمت بدین
تا نبرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدان نیت بکن در اقربا
تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت انرا نقد دان
دوست را در نزع و اندر رفتگان

ور غرضها زین نظر کرده عجب
این غرضها را برون افکن ز جیب

ور نباری خشک بر عجزی بپیچ
دانکه با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد
چشم در زنجیر نه باید گشاد

پس تضرع کن که ای هادی ز زیست
باز بودم بسته گشتم این ز چیست

سخت تن افشرده ام درش قدم
که لقی خرم ز قهرت دم بدم

از نصیحتهای تو کر بوده ام
بت شکن دعوی و بتگر بوده ام

یا ز ضعف فرض تر یا یا ز مرگ
مرگ ما تند خزان تو اصل برگ

سالها این مرگ طبلک میزند
گوش تو بیگاه جنبش میکند

کو بد اندر نزع از جان آه مرگ
این زمان گردت ز خود اکاه مرگ

این کلوی مرگ از نوع گرفت
طبل او بشکافت از ضرب شگفت

درد قابوج خویش را در یافتی
رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه غفلتی که عمر ضایع کند و وقت مرگ دران تنگ تنگ توبه و استغفار کردن گیرد بتعزیه داشتن شیعهٔ اهل حلب همسایگی در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعری از سفر و پرسیدن که این عزا چیست

روز عاشورا همی اهل حلب
باب انطاکیه اندر تا بشب

کرد آید مرد و زن جمعی عظیم
ماتم آن خاندان دارد مقیم

ناله و نوحه کنند اندر بکا
شیعهٔ عاشورا برای کربلا

بشمرند ان ظلمها و امتحان
گر یزید و شمر دیدند آن خاندان

نفرهاشان میرود در ویل و دود
برهمی گردد هم صحرا و دشت

یک غریب شاعری از ره رسید
روز عاشورا و ان افغان شنید

شهر را بگذاشت و ان سو رای کرد
قصد جست و جوی آن هیهای کرد

پرس پرسان میشد اندر اقتفا
چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیس رفت باشد که بمرد
این چنین مجمع مبا شد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید
که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او
تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه سازم که مردی شاعرم
تا از ینجا برگ و لنگی برزم

آن یکی گفتش که هی دیوانه ؛
تو نه ؛ شیعه عدو خانه ؛

روز عاشورا نمی دانی که هست
ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مومن کی بود این غصه خوار
قدر غوغوی کوشش غوغ کو شوار

پیش مومن ماتم ان پاک روح
شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن ان شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت ارى لیک کو دو ریزید
کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران ان حکایت را ندید
گوش کران ان حکایت را نشنید

خفته بود ستیت تا اکنون شما
که کنون جامه دریدید از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان
زانک بدمرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست
جامه چه دراینم و چون خایم دست

چونکه ایشان خر و دین بوده اند
وقت شادی شد چو بنگستند بند

سوی شادروان دولت تاختند
گنده و زنجیر را انداختند

روز ملکست و کش شاهنشهی
گر تو یک ذره از ایشان اگهی

ورنه واگه بر و بر خود گری
زانک در انکار نقلی و خری

بر دل و دین خرابت نوحه کن
که همی بینند جز این خاک کهن

ور همی بیند چرا نبود دلیر
پشت دار و جان سپار و چشم سیر

در رهت گوازی دین فرخی
گر بدیدی لجر کو کف سخی

ابلک جو دید آب را نکند دریغ
جاصه ان کو دید ان دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابینده رزانی و هوا و حرص این رهبر او را بمرزی که درخرمنگاه بزرگ بادانه کندم میگوشد و می لرزد و بتعجیل میکند و سعت آن خرمن را نمی بیند

مور بر دانه بدان لرزان بود
که ز خرمنهای خوش عمیان بود

میکند ان دانه را با حرص و بیم
که نمی بیند جهان جاش عظیم

صاحب خرمن همی گوید که هی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده ؛
که دران دانه بجان پیچیده ؛

ای بصورت ذره کیوان را ببین
مور لنگی رو سلیمان را ببین

تو نه ؛ این جسم تو آن دیده ؛
وا رهی از جسم کز جان دیده ؛

آدمی دیدست و باقی گوشت و پوست
هر چه چشمش دیده است آن چیست اوست

کوه را غرقه کند یک خم زنم
چشم خم چون باز باشد سوی یم

چون بدریا راه شد از جان خم
خم با بحر خون بر آرد اشتلم

زان سبب قل گفته ؛ دریا بود
هر چه نطوح احمدی گویا بود

گفته ؛ او جمله در ربی بود
که دلش را بود در دریا نفود

داد دریا چون ز خم ما بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر
این دوی او صاف دید او لست
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث
شرط روز بعث اول مردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه
از کجا هو بیم علم از ترک علم
از کجا هو بیم هست از ترک هست
هم تو نانی کرد یا نعم المعین
دیده کو از عدم امد پدید
این جهان منظم نخر شود
زان نماید این خلقان بوح نا تمام
نعمت جنات هوش برد و رحی
در دهانش تلخ آید شهد خلد
مر شما را نیز در سودا گری
کی نظاره اهل لحن بدن بود
پرس پرسان کین لحند و ان لحد
از ملولی کاله میخواهد ز تو
کاله را صد بار دید و باز داد
کو قدوم و گر قوم مشتری
چونکه در ملکش بنا شد جنه
در تجارت نبستش سرمایه
مایه در بازار این دنیا ز دست
هر که او بی مایه باز ار رفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا
مشتری شو تا بجنبد دست من
مشتری گرچه که هست و بار دست
باز پران کن حمام روح کبیر
حد متی میکن برای گرد کار

داستان آن شخص که بر در سرایی بیمشب سحوری میزد همسایه او را گفت که اخر بیمشب است سحر نیست و دیگر آنک درین کسی نیست بهر که میزنی و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری
در گهی بود و رواق مهتری

نیم شب

هم عجب در ماهی دریا بود
تن ممتن می بینی و او مستقد
ور نه اول آخر آخر اول است
بعث را هو کم کن اندر بعث بحث
زانک بعث از مرده زنده کردنست
کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا هو بیم سلم از ترک سلم
از کجا هو بیم سیب از ترک دست
دیده کو از عدم امد پدید
ذات هستی را هم معدوم دید
گرد و دیده مبدل و انور شود
که برین خامان بود فرخش حرام
شد فحم گرچه حوع آمد سحی
چون نبود از وا فیان در عهد خلد
دست کی هنبد چو نبود مشتری
آن نظاره کو ل کرد دیدن بود
از پی تقصیر وقت و رین خند
نیست انکس مشتری و کاله جو
جامه کی پیمود او پیمود باد
کو مزاج کنکال شرسری
جز پی کنکال چه جوید جبه
پس چه شخص زشت او چه سایه
مایه آنجا متوع و دو چشم بر سنه
عمر رفت و باز گشت او خام رفت
هی چه تخمی بهر خود دن هیچ با
لعل زاید معدن آبست من
دعوت دین کن که دعوت وارثست
در ره دعوت طریق نوح گیر
با قبول و رد خلقانت چه کار

همسایه با اندیشه در

نیم شب میزد سحوری را بجد
اول وقت سحر زن این سحور
دیگر انگ افرخم کن ای بوالهوس
کس در بنجا نیست جز دیو و پری
بهر کوشی میزنی دف گوش کو
گفت گفتی بنشو از جا گر جواب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب
هر شکستی پیش من پیروزشد
پیش تو خوشست اب رود میل
در حق تو آهنست آن و رخام
پیش تو گه بس گرانست و جماد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکنست
پیش تو استون مسجد مرده است
جمله اجزای جهان پیش عوام
آنچه گفتی کاندرین خانه و سرا
بهر حق این خلق زر ها میدهند
مال و تن در راه حج دور دست
هیچ میکوبند کان خانه نهیست
بر همی بینند سرای دوست را
پس سرای پر ز جمع و انبهی
هر گر اخواهی تو در کعبه نجو
صورتی کو فاخر و عالی بود
او بود حاضر منزه از زمان
هیچ میکوبند کین لبنگها
بلک لبنگی که توفیق ان بود
من نبودانم که این قصر و سرا
مسح خود را بر طریق زیر و بم
تا لحو شد زین چنین ضرب سحور
خلق در صف قتال و کارزار
ان یکی اندر بلد ایوب وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند
من هم از بهر خداوند غفور
مشتری خواهی که از وی زر بری

گفت او را قایلی کای مستمد
نیمشب نبود که این شر و شور
که درین خانه درون خود هست کس
روز کار خود چه یاوه می بری
هوش باید تا بداند هوش کو
تا بیابی در تخیر و اضطراب
نزد من نزدیک شد صبح طرب
جمله شبها پیش چشم روز شد
نزد من خون نیست ابست ای پسر
پیش داود نبی موم است و رام
مطرب است او پیش داود و سلام
پیش احمد او فصیح و قابلست
پیش احمد عاشقی دل برده است
مرده و پیش خدا دانا و رام
نیست کس چون میزنی این طبل را
صد اساس طیر و مسجد می نهند
خوش همی بازند چون غماز و مست
بلک صاحب خانه جان محبیست
آنک از نور الهست ضیا
پیش چشم عاقبت بینان تهی
تا برو بدد زمان او پیش رو
او ز بیت الله کی خالی بود
باقی مردم برای احتیاج
بی ندایی میکنیم آخر چرا
هست هر لحظه ندایی از احد
بزم جان تا فتاد و خاکش کیمیا
تا ابد پر کیمیا اش مهین نهر
در در افشانی و لحنان لحون
جان همی بازند بهر گرد کار
وان دگر در صابری یعقوب وار
بهر حق از طمع جهدی میکنند
می زنم بر در ریا و میدش سحور
به ز حق که بلک ندای جان مشتری

فی خرد از مالت انبانی مجن
فی دهد نور رضمیری فقتبن
فی ستاند ابن تلخ جسم فنا
فی دهد ملکی بزون از وهما
فی ستاند قطره چندی زاشک
فی دهد کوثر که آرد قند رشک
فی ستاند آه پر سود او دود
فی دهد هر آه را صد جاه سود
باد راهی کابر اشک اچشم راند
مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار کرم بی نظیر
کهنها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند
تا جران انبیا را کن سند
پس که افزود ان شهنشه تختان
فی ستاند که گنید تن رختان

قصهٔ احد احد گفتن بلال در حرّ حجاز از محبت مصطفی علیه السلام
دران چاشتگاهها که خواجه اش از تعصب جهودی بتاب

خارش میزد پیش آفتاب حجاز چنانک ان زخم خار خون از تن بلال
بر میجوشید از واحد احد فی جست بی قصد او چنانک از دردمندان
ناخواهی
در نالهٔ جهد بی قصد زیرا از درد عشق فعلی بود اهتمام دفع
در دِ خار را مدخل نبود همچون سحرهٔ فرعون و جرجیس و غیرهم لایعقلون

تن فدای خار میکرد ان بلال
خواجه اش میزد برای کو شمال
کز چرا تو یاد احمد میکنی
بندهٔ بد منکر دین منی
فی زداند در فتاش او نخوار
او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیوح آن طرف بر گذشت
ان احد گفتن بگوش او برفت
چشم او بر آب شد دل پر عنا
زان احد فی یافت بوی اشنا
بعد ازان خلوت ندیدش پند داد
کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام
گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از بگه صدیوح تفت
ان طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار
برفروزید از دلش سوز و شرار
باز بندش داد باز او توبه کرد
عشق آمد توبه را او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد
عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا
کای محمد ای عدو توبها
ای تن من وی رگ من پر ز تو
توبه را کنجا کجا باشد درو
توبه راز ین پس ز دل بیرون کنم
از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار ست و من مقهور عشق
چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد
من چه دانم که کجا خواهم فتاد
کرهلم کز بلا لم میدوم
مقتدی آفتابت مشوم
ماه را با رفتی و زاری چه کار
در دلی خورشید پوید سایه وار
با قضا هر گه قراری میدهد
ریش خند سبلت خود می کند

کاه برکی

کاه برکی پیش باد آنگه قرار
رستخیزی و آنگهانی عزم کار
کز به در انبانج اندر دست عشق
یکدمی با دل و یکدم پست عشق
او همی کرد اندم بر کرد سر
فی بزیر آرام دارم فی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده اند
بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار
روز و شب گردان و نالان فی قرار
گردش بر جوی جویان شاهد ست
تا نگوید کس که آن جو را گدست
گر نمی بینی تو جو را در کمین
گردش دولاب بین و فی بین
چون قراری نیست گردون را ازو
ای دل اختر وار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد
هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی بینی تو قدر و میر
در عناصر جوش و کردش نگر
زانک گردشهای ان خاشاک رو
باشد از علیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش
پیش امرش موج دریا بین بجوش
افتاب و ماه دو گاو خراس
گردش میکردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند
مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ کرد و زند هی
وین حواست کاهلند و سست پی
اختران خشم و کوش و هوش ما
شب کجا اند و به بیداری کجا
کاه در نحس فراوان بیهشی
کاه در سعد و وصال و دلخوشی
کاه تاریک و زمانی روشنست
ماه کردون چون درین گردیدنست
کاه سیاستگاه برف و زمهریر
که بهار و صیف همچون شهد و شیر
سخره و سجده کن چوگان او
چونک کلیات پیش او چو گوی سر
چون نباشی پیش حکمش لی قرار
تو که یک جزوی ز ده زین صد هزار
که در آخر حبس و کاهی در مسیر
چون سبق دری باشی در حکم امیر
چونک یکتا بید برو در جنه باش
چونک در میخت بمنبد بنه باش
در سیه رویی کسوفش میدهد
آفتاب اندر فلک گر میجهد
تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
گرد نب برهیز کن هین هوش دار
فی زندش کانجنان روئی چنین
ابر راهم تا زیانه ء آتشین
کو شمالش میدهد کی کوشدار
بر فلان و ادی ببار این سو ببار
اندران فکری که زهر اید ه است
عقل تو از افتابی بیش نیست
تا نیابد ان خسوف رو بپیش
گر منه ای عقل نو هم نام خویش
منخسف بینی و نیمی نور تاب
چون گنه کمتر بود نیم افتاب
این بود تقدیر رد داد و جزا
که بقدر جرم میگیرم ترا
برهم اشیا سمیعیم و بصیر
خواه نیک و خواه بد فاش و شهیر
خلق از خلوات خوش بد فرزند
زین گذر کن ای پدر نور رشد

باز آمد آب جان در جوی ما
باز آمد شاه ما در کوی ما

فی خرامد بخت دامن میکشد
توبت توبه شکستن میزند

توبه را باد کرّ سیلاب برد
فرصت آمد پا شبانرا خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد
رخت را مشک کرّ و خواهیم کرد

زان شراب لعل جان افزا
لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت محفل فروز
خیز دفع چشم بد اسپند سوز

نعرهٔ مستان خوش می آیدم
تا ابد جانا چنین می بایدم

تنگ حوصله لی با بلا لی یار شد
زخم خار او را گل و گلزار شد

گر ز زخم خار تن غمبال شد
جان و جسم گلشن اقبال شد

تن بپیش زخم خار آن جهود
جان من مست و خراب آن ودود

بوی جانی سوی جانم میرسد
بوی یار مهربانم میرسد

از سوی معراج امد مصطفی
بر بلالش جبذا لی جبذا

چون شنید از توبه او دست شست
این شنید از توبه او دست شست

باز کردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعه و امتحان بلال رضی الله عنه و ظلم جهودان بروی و احد گفتن او و افزودن سندان کینه ایشان و وقف کردن ان پیش مصطفی علیه السلام و مشورت در خریدن او از جهودان

بعد ازان صدیق پیش مصطفی
گفت حال آن بلال باوفا

کان فلک پیمای میمون باک حسن
این زمان در عشق و اندر دام کین

باز سلطانست زان جغدان بنج
در حدث مدفون سنت آن زمخ

جغدها بر باز استم می کنند
پر و بالش بی گناهی میکنند

جرم او اینست کو باز ست و پر
غیر خوانی جرم یوسف چیست بر

جغد را ویرانه باشد زاد و بود
هستشان بر باز زان خشم جهود

که چرا یادآوری زان دیار
باز قصر و ساعدان شهریار

در ده جغدان فضولی میکنی
فتنه و تشویش در می افکنی

مسکن مار اکه شد در شک اندر
تو خرا به خوانی و نام حقیر

شید آوردی که تا جغدان بیا
مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودایی در ایشان می تنی
نام این فرد و س ویران میکنی

برسرت چندان زنیم ای بوالفضول
که بگوئی ترک شید و تر هدی

پیش مشروع جار میخش میکنند
تن برهنه شاخ خارش میزنند

از تنش صد جای خون بر می جهد
او احد میگوید و سر می نهد

بندها دادم که پنهان دارد این
سر بسوشان از جهود ان لعین

عاشقیست او را قیامت امدست
تا در توبه بر و بسته شد دست

عاشقی و توبه یا امکان صبر
این محالی باستدای جان بس سطبر

توبه

توبه کرم و عشق همچون ازدها
توبه وصف خلق و ان وصف خدا

عشق را وصاف خدای بی نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه او حسن ز راند و دود امد پسش
ظاهرش نور اندرون دود امد

چون رود نور و سنود پیدا شد خلل
بقر د عشق مجازی ان زمان

وارود آن حسن سوی اصل خود
جسم ماند کنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه
وارود عکسش ز دیوار سیاه

پس بماند آب و گل بی ان نگار
گردد ان دیوار بی مه دیو وار

قلب را که زر ز روی او جست
باز جست ان زر بکان خود نشست

پس مس رسوا بماند دود وش
ز و سیه روئی بماند عاشقش

عشق بیابان بود در کان زر
لاجرم هر روز باشد بیش بیش

زانکه کان را در زری بود سزیک
مرحبا ای کان زر لاشک فیک

هر که قلبی را کند انباز کان
وارود زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
ماند ه ماهی رفته ز ان گرداب اد

عشق ربانیست خورشید مکان
امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصه چون خوش بر جهید
رغبت افزون گشت هم او را یقین

مستمع چون یافت همچون مصطفی
هر سر مویش زبانی شد حدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست
گفت این بنده مرا و را مشتریست

هر بهانه که کوید او را می خرم
در زیان و حیف ظاهر منگرم

کو اسیر الله فی الارض امد ست
مخبرم خشم عدو الله شد ست

وصیت کردن مصطفی صدیق را که چون بلال را مشتری مشوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند فزود بهای او را در ین فضیلت شریک خود کن وکیل من باش و نیم بهای او را من بستان و سلم

مصطفی گفتش که ای اقبال جو
اندرین من میشوم انباز تو

تو وکیلم باش نیمی بهر من
مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت ان زمان
سوی خانه ان جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان کهیر
بس توان اسان خریدن ای پدر

عقل و ایمان را ازین طفلان نکول
فی خرد با ملک دنیا دیو غول

انچنان زینت دهد مر دار را
که خرد زیشان دو صد گلزار را

انچنان مهتاب بنماید سحر
گز خسان صد گنج بر باید بسی

انبیا شان تا جری امو ختند
پیش ایشان شمع جان افروختند

دیو و غول ساحران سحر و نیرنگ
انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت کرداند الجاد و بی عدو
تا جلاوح افتد میان هفت و شش

دیدها شانرا بسحری دوختند
تا چنین جوهر نخرند و نفروختند

این گهر از هر دو عالم برترست
هین بخر زین طفل جاهل کودکست

پیش خر خر مهره و گوهر یکیست
آن اشک را در رود دریا شکیست

منکر لحنست و گوهرهای او
کی بود حیوان در و پیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاد هوش
گو بود در بند لعل و در بر ست زار

مر خر ابا هیچ دیدی گو سوار
گوش و هوش خر بود در سبزه زار

اهن التقویم در والتین بخوان
گه کرا می گوهرست ای دوست جان

اهن التقویم از عرش او فزون
اهن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع
من بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و حرز این سور خوان
رفت این صدیق سوی آن خران

حلقه در زد خود در را بر گشود
رفت بی خود در سرای ابن جرهود

بی خود و سرمست و پر آتش شست
از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون میزنی
این چه حقدست ای عدو روشنی

گر تو را صیقل است اندر دین خود
ظلم بر صادق دلت چون میدهد

ای تو در دین جهودی ماده
کین گمان داری تو بر شه زاده

در همه آیینه نگر ساز خود
منکری ای مرد دود نور بین ابله

آنچه آن دم از لب صدیق جست
گر بگویم گم کنی تو پا و دست

آن بنا بیع الحکم همچون فرات
از دهان او دوان از بی جهات

همچو از سنگی که آبی بشدروان
نی ز پهلو مایه دارد نی از میان

اسپر خود کرده خوی آن سنگ را
برکناده آب سیمین رنگ را

همچنان کز چشمه چشم تو نور
او روان گردست نی نخل و فتور

نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست
روی پوشی کرد در ایجاد دوست

در خلای کوش باد جاذب است
مدرک صدق و کلام کاذبین

آن چه با دست اندر ان حد آستین
گو بذیرد حرف و صورت قصه خوان

استخوان و باد رویست و ولی
در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قایل او بی احتجاب
زانک الاذنان من رأس اند ساب

گفت رحمت کرد همی آید بر او
زر بنده بستانش ای اکرام جو

از منش واخر چو نی سوزد دلت
نی مؤنث حل نکرد مشکلت

گفت صد حدمت کنم با صد تجن
بنده دارم تن اسپید و جرهود

تن سپید و دل سیاهست این پلید
در عوض ده تن سیاه و دل سپید

پس فرستاد و بیاورد ان هما
بود الحوح سخت زیبا ان غلام

انچنانک ماند حیران آن جهود
از دل چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود
سنگستان از صور نی مومن بود

باز گر استیزه و راضی نشد
که برین افزون بده بی هیچ بد

یک نصاب نقره هم بروی فزود
تا که راضی گشت حرصان از جهود

خندیدن جهود و پنداشتن او که صدیق معنوی ست درین عقد

رفتنه زد آن جهود سنگ دل
ار سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود
در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی وین غرام
در خرید اری ک این اسود غلام

من ز ابستیزه نمی جوشیدی
خود بفرمودیش بفروشیدی

گو بذر د من نیرزد نیم دانگ
تو گر ان گردی بهایش را ستانگ

پس جوابش داد صدیق ای عمی
گوهری دادی بجو زی چون صبی

گو بذر د من همی ارزد دو گون
من بجانش نا خراشم تو بلون

ز ر سر خست او بسته تاب آمده
از برای رشک این احمق گده

دیده این هفت رنگ از چشمها
در نیابد زین نقاب آن روح را

گر بکیسی کرد بینی در بیع پیش
داد فی من جمله ملک و مال خویش

ور بکیس افزود بینی من ز اهتمام
دامنی زر کرد فی از عیر و ام

سهل دادی زانک ارزان یافتی
در بذیرد ما هقه را نشکافتی

حقه سر بسته جهل تو بدان
زود بینی که چه عبئت افتاد

حقه پر لعل را دادی بباد
همچو زنگی در سیه رویی بماند

عاقبت واحسرتا گویی بسی
بخت و دولت را فروشد خودکسی

بخت با جامه خلد ما نه رسید
خشم بد بخت بخز ظاهر مذید

او نمودنت بند گی خویشتن
خوی زشت کرد با او مکر و فن

این سیه اسرار تن اسپید را
بت پرستانه بکیری ز ار خدا

این ترا و آن مرا بر دیم سود
هین کلم دین ولی دین ای جهود

خود سزای بت پرستان این بود
جلش اطلس اسب او چوبین بود

همچو کور کافران پر دود و نار
وز برون بر بسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال
وز درون خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلات
وز درون خاک سیاه بی نبات

همچو ابری خالی پر قر و فن
بی در و نفع زمین بی قوت بر

همچو وعده مکر و کفتار دروغ
آخرش ار سوا و اول با فروغ

بعد ازان بگرفت او دست بذل
ان زر خم حرص لحت چون خلال

شد خلالی در دهانی راه یافت
جانب شیرین زبانی می شتافت

چون بدید ان خسته روی مصطفی
خر مغثا فتاد او بر قفا

ثا بد یری بی خود و بی خویش ماند
چون بخویش امد ز شادی اشکراند

مصطفا اش در کنار خود کشید
کین چه دایز نخشی کو دار سید

چون بود مستی که بر اکسیر زد
مفلسی بر گنج بر تو فیر زد

ماهیی پژمرده در رنجی افتاد
کاروانی گم شده زد بر رشاد

آن خطابانی که گفت آن دم نبی
گر زند بر شب بر آید از شبی

روز روشن گردد ان شب چون صباح
من نتانم بار گفت ان اصطلاح

خود تو دانی کافتابی در حمل
تا چه گوید با نبات و با دقل

خود تو دانی هم که ان آب زلال
چه گوید بار یاحین و نهال

صنع حق با جمله اجزای جهان
چون دم و حرفست از افسونگران

جذب یزدان با اثرها و سبب
صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

نی که تا تیر از کمان مفعول نیست
لیک تا تیرش از و مفعول نیست

چون مقلد بود عقل اندر اصول
ز ان مقلد در فروغ ای فضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام
گو چنانک تو بدانی والسلام

مما نبه مصطفی علیه السلام صدیق را که تا وصیت کردم که بشرکت من بحق تو کسی خود تنها خریدی و عذر گفتن صدیق او را

گفت ای صدیق آخر گفتمت
که مرا هیچ از کس در مکرمت

گفت ما دو بنده کا نا گوی تو
گردنش آزاد من بر روی تو

تو مرا میدار بنده و یار غار
هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزاد نیست
نی تو بر من محنت و بیداد نیست

ای جهانرا زنده کرده از اصطفا
خاص کرده عام را خاصیه مرا

خوابها می دید جانم در شباب
که سلام کرد قرص آفتاب

از زمینم بر کشید او بر سما
هم ره او گشته بودم زار و قفا

گفتم این ماخولیا بود و خیال
هیچ کرد دستجلی وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم چون ترا
آفرین ان اینه خوش کیش را

چون ترا دیدم بجا نم حال شد
جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم خود ای روح البلاد
بهر این خورشید از چشمم فتاد

گشت عالی همتم از نور چشم من
جز تخی اری نکرد اندر چمن

نور چشمم خود بدیدم نور نور
حور چشمم خود بدیدم رشک حور

یوسفی چشمم لطیف و سیم تن
یوسفستانی بدیدم در تو من

در زنی جنت بدم در جست و جو
جنتی بنمود از هر جز و تو

هست این نسبت بمن مدح و ثنا
هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مردم جویان سلیم
مرحدار ایشن موسی کلیم

که نجویم اشپشت شرت دهم
جا رقت دوزم من و پشتت نهم

قدح او را خود بمدحی برگرفت
گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فهمها
ای ورای عقلها و وهمها

ایزها العفو ای اقالی جدید
از جهانی کهنه نو کن رسید

زان

زان جهان کو چاره بیچاره جوست
صد هزاران نادره زان دست دست

ای بشر وا یا قوم از اجاج الفوج
افرحوا یا قوم قد زال الحرج

افتابی رفت در کارزه هلال
در بقا ضناکه ارحنا یا بلال

زیر لب می گفتی از بیم عدو
گوری او بر منارہ رو بگو

می دمد در گوش هر عمگین نشور
خیز ای مدبر دره اقبال گیر

ای درین حبس و درین قید و شدید
هین که تا کس نشنود در بستی بخند

چون کنی خامش کنون ای یار من
کز زمین هر مو برامد طبل زن

آنچنان کر شد عدو و رشد اخوی
گو بدین چندین دهل را بانگ کو

خیز بذر بر روش ریحانه کاست
او ز گوری گو بدین آسنه چیست

می شکافد هور دستش می کند
گور حیران گر چه دردم منکند

این کتاکش چیست بر دست و بسیم
خفته ام بگذار تا خوابی کنم

آنک در خوابش همی جویی و بیست
چشم بگشا کان مه نیکو بیست

زان بلاها بر عزیزان بیش بود
کان بخشش یار باخوبان فزود

زاغ با خویشان کند بر هر رهی
نیز کو را با زاغ بشی راند گهی

خویش را یکدم بدین کو ران دهد
تا غمی نواز کوی گوران برجهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت نی تقلید بنهان شده در بندگی مخلوقات جهت مصلحتی نه ان

عمر چنانک لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان و بنده سایس بود امیری را و ان امیر مسلمان بود اما چشم بسته

دارد ولیک چونی بوهم در نارد
اگر با این دانش تقطیم آن

مادر کند ممکن بود کز ان عمی خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد
خیرا فتح عینی قلبه لیبصر به بهما الغیب الی اخره

این راه زندگی دل حاصل کن — کین زندگی تن صفت حیوانست

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال
بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

از بلال او بیش بود اندر روش
خوی بد را پیش کرده بد کشش

نی چو تو پس رو که هر دم پس تری
سوی سنگی میروی از کوهری

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید
خواجه از ایام و سالش پرسید

گفت عمرت چند سالست ای پسر
باز گو و در مرد زد و بر شمرد

گفت هجده هفده یا خود شانزده
یا که پانزده ای برادر خوانده

گفت واپس رو ای خیره سرت
بار نی رو تا بگتی مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسبی گرد از امین
گفت رو آن اسب اشهب را بگیر

گفت ان را می نخواهم گفت چون
گفت او واپس رو ست و بس حرون

سخت پس پس می رود او سوی بن
گفت دشمن را بسوی خانه کن

دم این اسپ رفیست شهوت او
زان سبب پس پس رود آن خود ست

شهوت او را که دم آمد زین
ای مبدل شهوت عقبیش کن

چون ببندی شهوتش را از عقب
سر کند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاهی که ببری از درخ
سر کند قوت ز شاهی نیلجی

چون نکردی دم او را ان حراف
گر رود پس پس رود تا ناکشف

چند از اسپان رام پیش رو
نی سپس رو نی چرونی را کرو

گرم رو چون جسم موسی کلیم
تا بحر بیش چو بهنای کلیم

هست هفتصد ساله راه ان حبیب
که بگرد او عزم در سیر انجذب

همت سیرتش چون این بود
سیر جانش تا بعلیین بود

شهسواران در سباقت تاختند
خر بطان در پایکه انداختند

آنچنانکه کاروانی میرسید
درد همی آمد دری را باز دید

آن یکی گفت اندرین برد العجوز
تا بیند از یم اینجا چند روز

بانگ آمد نی بیند از ازبرون
وانگهانی تو در از اندرون

هم برون افکن هر انچه افکندنیست
در میا با ان که این مجلس سنیست

بد خلل استاد دل جان روشنی
سایس و بندهٔ امیری مومنی

سایسی کردی در آخر ان غلام
لیک سلطان سلاطین بنده نام

آن امیر از حال بنده بی خبر
که بنودش جز بلیسانه نظر

آب و گل می دید و در و کنج نی
پیچ و شش می دید و اصل پیچ نی

رنگ طین پید او نور دین نهان
هر پیمبر این چنین بد در جهان

آن مناره دید و در وی مرغ نی
بر مناره شاه بازی پر فنی

وان دوم می دید مرغ پر زنی
لیک موی اندر دهان مرغ نی

آنک او بنظر بنور الله بود
هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود

گفت آخر چشم سوی نور نه
تا نبینی مو بنگتا کیه

آن یکی گل دید نقشین در دو حل
وان دگر گل دید پر علم و عمل

تن منارهٔ علم و طاعت همچو مرغ
خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ

مرد او وسط مرغ بینست او و بس
غیر مرغی می نبیند پیش و پس

موی ان نور ست پنهان آن مرغ
که بدان پاینده باشد جان مرغ

مرغ کان مو نیست در منقار او
هیچ عاریت نباشد کار او

علم او از جان او جوشد مدام
پیش او نی مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال و نبی خبری خواجه او از رنجوری وی و از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن مصطفی دم از رنجور و حال او و افتقاد و عیادت مصطفی علیه السلام هلال را

از قضا

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال
مصطفی را وحی شد غماز حال

بد ز رنجوریش خواجه بی خبر
که برا و بد کسادو بی خطر

هفته نه روز اندر آخر فحش نی
هیچ کس از حال او آگاه نی

انک کس بود و شهنشاه کسان
عقل چون صد قلزمش هر جا رسان

وحیش آمد رحم هو محموم شد
که فلان مشتاق تو بیمار شد

مصطفی بهر هلال با شرف
رفت از بهر عیادت آن حریف

در پی خورشید وحی آن مه دوان
وان صحابه در پیش چون اختران

ماه می گوید که اصحابی نجوم
للبشر آمد قدوه و للطاعمی رجوم

میر را گفتند کان سلطان رسید
او ز شادی بی دل و جان در دوید

برکمان او ز شادی زد دو دست
کان شهنشه بهر ان میر اندست

چون فرود آمد ز عرفه ان امیر
جان همی افشاند بامر دستگیر

پس زمین بوس و سلام آورد او
کرد رخ را از حراب چون ورد او

گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصر من بر آسمان
که بدیدم قطب دوران زمان

گفتش از بهر عتاب ان محترم
من برای دیدن تو یا صمد

گفت روحم ان تو خود روح حیست
هین بفرما کین تحشم بهر کیست

تا شوم من خاک پای ان کسی
که بباغ لطف تستش مغرسی

چون چنین گفت او و تخوت را براند
مصطفی ترک عتاب او بخواند

پس بگفتش کان هلال عرش کو
همچو مهتاب از تواضع فرش کو

آن شهی در بندگی پنهان شده
بهر جاسوسی بدنیا آمده

تو مگو کان بنده و اخر چی ماست
این بدان کو کنج در ویرانه هست

ای عجب چو هشت از بیم ان هلال
که هزاران بد رهشتی پای مال

صحبت او با ستور و اشتر ست
سایس است و منزلش ان اخر ست

در آمدن مصطفی علیه السلام بهر عیادت هلال در ستوه گاه آن امیر و نواختن مصطفی صلوات الله علیه و سلم هلال را

رفت پیغامبر بر عیادت بهر او
اندر آخر آمد اندر حبست و جو

بود آخر مظلم و زشت و پلید
این هم بر خواست چون الفت رسید

بوی پیغامبر ببرد آن شیر نر
همچنانک بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمن است
بوی جنسیت بی دل بردن است

قهر گردد دشمن امتا دوست نی
دوست کی گردد بنسبت کردنی

اندر آمد او ز هواب از بوی او
گفت سر کین دان درون زین کو بو

از میان پای استور ان بدید
دامن پاک رسول بی ندید

پس ز کنج آخر آمد غرغر آن — روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس بیمید روی بر رویش نهاد — بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رب تا چه پنهان کوهری — ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریدخو — که در اید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو کال چرد — آب بر سر بنهدش خوش می برد

در بیان این که مصطفی علیه السلام شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت و رمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهوی

همچو عیسی بر سرش گیرد فوات — کاینی از عرفه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی — خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم — در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کو می تپد — هست او از خواب خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند — بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رود بنده همچو مار — چشمها بکناد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از حق رسید — در حیات استان بی چونی رسید
کشت چونی بخش اندر امکان — کرد حوانش جمله حور و نها چون بستان
او ز بیچونی دهد شان استخوان — در جنابت تن زن این سوره بخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام — تو برین مصحف منه کف ای عمو
کز بلیدم و ز نظیفم ای نهان — این نخواهم پس چه خواهم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب — غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض عفر خاک بیز — هر که او در حوض ناید پاک نیست
کز بناشد آبها را این کرم — گوید مرحبا را دم بدم
وای بر مشتاق و بر او میداو — حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صید کرم صد احتشام — که بلید آن را بدین و آلدم
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور — پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و از نقاش — ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی افتاده — جز فزونی شفقه و تیزی تاب
پرده خورشید هم نور ربست — نی نصیب از وی خفاش است و شست
هر دو چون در بعد پرده مانده اند — پاسبان بدر آن اندر مقال
چون شبی بعضی از قصر هلال — از دوی دو رند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بس — آن بظاهر نقص تدریج آورد بس
درس گوید شب بشب تدریج را — در تانی برد هد تفریج را
در تانی گوید ای محتال خام — پایه پایه بر توان رفتن ببام

دیک

دیک را تدریج و استادانه جوش — کار ناید قلیه دیوانه جوش
حوض نه قادر بود بر خلق فلک — در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس هراسش روزان را در کشید — کل یوم الف عام ای مفید
خلقت طفل ار چه اندر نه مهست — زانک تدریج از شعاران نهست
خلقت آدم چراجل صبح بود — اندران کل اندک اندک می فزود
نی چو توای خام که اکنون تاختی — طفلی و خود را تو شیخی ساختی
برد و بدی چون گدو فوه هم — کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه گردی بر درختان و جدار — بر شدی ای اقرعک هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سر و سهی — لیک آخر خشک و نی مغز نهی
زنگ سبزت زرد شد ای قرع زرد — زانک از کلکونه بود اصلی نبود

اقرعک کلجلد

داستان ان عجوزه که روی زشت خود را چند ره وکلکونه می ساخت و ساخته می شد و پدر او می آمد

بود کم پیری بنود ساله کلان — بر تنش روی و رنگش زعفران
چون سر سقف رخ او بوی توی — لیک در روی بنود مانده خوشوی
رخت دندانهاش و موچون شیر شد — قد کمان و هر حسش تغییر سند
عشق شوی و شهوت و حرص تمام — عشق صید و پاره پاره کرده دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی — آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نه — عاشق زر و لب و سر نای نه
حرص در پیری جهودان را مباد — ای شقی که حذاش این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد — ترک مردم کرد و سر کین گیر شد
این سگان شصت ساله را بگیر — هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را زخت چشم از پوستین — این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر — دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایه دوزخ است — مرقصا بان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز — می شود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نقش بد عا پندارد او — چشم بگشاید سری بر ناردا و
گر بدیدی یک سر موی از معاد — آرزوش گفتی این چنین عمر مباد

نمی بازرسانند

داستان ان دروش که آن کیلانی را دعا کرد که خدات بسلامت بخانه تو

گفت یک روزی بخی اجکیلی — نان پرستی بر گدا از بیسلی
چون ستد رونان بگفت ای مستمان — خوش بخان و مان خود باز شو شتان
گفت خان آری آنست که من دیدهام — حق ترا الجا رساناد ای درم غصه
هر محدث را خسان بد دل کنند — حرف اش از عالی بود نازل کنند
زانک قدر مستمع آید نبا — بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجوز

چونک مجلس نی چنین بیغاره نیست — از حدیث پشت نازل چاره نیست
وآستان هین این سخن را زگرو — سوی افسانه عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره بنشست — تو بنه نامش عجوز نسالخورد
نی مراورا راس مال و پایه‌ئ — نی برای قبول مایه‌ئ
نی دهنده نی پذیرنده خوشی — نی در و معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر — نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی بیار و نی جمالی بهر ناز — تو بتو بیش گنده ما نند پیاز
نی رهی ببریده او نی پای راه — نی تنش آن قحبه را نی شور و واه

قصهٔ دروبش که از آن خانه هرچه میخواست میگفتند بدست

سایلی آمد بسوی خانه‌ئ — خشک نانه خواست یا تر نانه‌ئ
گفت صاحب خانه‌ئ این جا کجاست — خیره‌ئ کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی بیرم بیاب — گفت اخر نیست دکان قصاب
گفت پاره آرد ده ای گدخدا — گفت بندار ی که هست این اسیا
گفت باری آب ده از مکرعه — گفت اخر نیست جو یا مزرعه
هرچه او درخواست از نان یا سبوس — چر بکی میگفت و می کردش فسوس
ان گدا دلگیر رفت و دامن برگشید — اندران خانه بحسبت خواست ریید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم — تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون در بنجا نیست وجه زیستن — برچنین خانه بباید ریستن
چون نه‌ئ بازی که گیری تو شکار — دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس تا صد نقش بند — که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه‌ئ طوطی که چون قند دهند — گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه‌ئ بلبل که عاشق وار زار — خوش بنالی در چمن با ناله زار
درچه کاری تو و بهر چت خرند — نی چو لک لک که وطن با ما کنی
زین دکان با ما کسان برتر اند — توچه مرغی و ترا با چه خورند
کاله‌ئ که هیچ خلقش نگزید — تا دکان فضل کاسه اشتری
هیچ قلبی پیش او مردود نیست — از خلوقت ان کریم ان را خرید
زانکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان ان کبیر

چون عروسی خواست رفتن از خریف — موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز — تا بیاراید رخ و رخسار و بوز
چند گلگونه همالید از بطر — سفره رویش شد پوشیده تر
عثرهای مضحک از جا می برید — فی نجفسانید برروی آن پلید

تاکه

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود — تا نکین حلقهٔ خوبان شود
عثرها بر روی هر جا می نهاد — چونک بر می بست چادر می فتاد
باز او آن عثرها را با خدو — می نجفسانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن تکین — عثرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی می کرد فن و آن می فتاد — گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود — گفت ای قحبه قدیدنی ورود
من هم عمر این ننید دیده ام — نی ز جز تو قحبه این دیده ام
نخ نادر در فضیحت کا بشتی — در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس — ترک من کوی ای عجوز زردپیس
چند دزدی عثر از روی کتیب — تا شود رویت ملون عجوز سیب
چند دزدی حرف مردان خدا — تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بر بسته ترا کلکون نکرد — شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد — از رخت این عثرها اندر رقد
چونکه آید خیز خیز ان رهیل — گم شود زان پس فنون و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش پیش — وای انک در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را — دفتر خود ساز ان آیینه را
که ز سایه یوسف صاحب قران — شد ز لیخای عجوز از سر جوان
می شود مبدل بخور شید منور — آن مزاج یاردِ برد العجوز
می شود مبدل بسوز مرثمی — شاخ خشک نخل مردهٔ ما نمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا — نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت زانیست در خوبی امید — خواه نخواه کلکونه نه و خواهی مدید

حکایت ان زنخود که طبیب در وامید صحت نزدند

آن یکی رنجور شد سوی طبیب — گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل — که ز دستت با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی ز و مثال — رو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین — در غبار و جنبش برگش ببین
گر نمینست او وزان یا از شمال — جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمی دانی که کو — وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ان — باز دانی از رسول و معجزان
معجزاتی و کراماتی خفی — که در و نشان صد قیامت بقدهست
پس جلیس الله کشت ان بینوا — معجزه کان بر جمادی زد عصا
یا عصا یا بجی یا شق القمر

کراش بر جان کند بی واسطه
متصل گردد به پنهان را بطه

بر جمادات ان اثرها عاریه ست
ان پی روح خویش متواریه ست

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
جنبد انجا هیوان مسیحی نمی

بر زند زان جان کامل معجزات
جنبد انجا هیولای خمیر

معجزه بحر ست و ناقص مرغ خاک
بر ضمیر جان طالب چون حیات

عجز بخش جان هر نامحرمی
مرغ آبی در روی ایمن از هلاک

چون نیابی این سعادت در همه
لیک قدرت نخل جان همدمی

که اثرها بر متاع ظاهر ست
پس ز ظاهر دم استدلال گیر

هست پنهان معنی هر داروی
وین اثرها ار موثر نجبر ست

چون نقل در فعل و انارش نمی
همچو سحر و صنعت هر جادوی

قوتی کان اندرونش مضمر ست
کز پی پنهانست اظهارش نمی

چون بانثار این هم پیدا شدند
چون بفعل آید عیان و مظهر ست

نی سببها و اثرها مغز و پوست
چون نشد پیدا ز تاثیر ایزدت

دوست گیری چیزها را از اثر
چون نجویی جمله گی آثار اوست

از خیالی دوست گیری خلق را
پس چرا ار اثار نجشی نی خبر

این سخن پایان ندارد ای فتاد
چون نگیری شاه غرب و شرق را

حرص مارا اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو
باطبیب آگه ستار خو

نبض او بگرفت و واقف شد ز حال
که امید صحت او بد محال

گفت هر جت دل نخواهد ان بگو
تا رود از جسمت این رنج کهن

هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را داد زیان
هر چه خواهد دل در ارش ده بران

این چنین رنجور را گفت ای عمو
حق تعالی اعملوا ما شئتم

گفت رو هین خیر بادت جام چیم
من تماشای لب جو می روم

بر مراد دل همی گشت او بر آب
تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفی بنشسته بود
دست و رو می شست و پاکی می فزود

از قفایش دید چون لحیلی
کرد او را آرزوی سیلی

بر قفای صوفی ای حمزه پرست
راست می کرد از برای ضرب دست

کار زور ار کرد نرا نم تا رود
آن طبیبم گفت کان علت شود

سیلیش اندر برم در معرکه
زانکه لا تلقوا بایدی کم تهلکه

تهلکه ست این صبر و پرهیز ای فتی
خوش بکوش تن مزن چون بد زنی

چون زدش سیلی برآمد یگ طلاق
گفت صوفی هی هی ای فوت مذاق

خواست

هر دو است صوفی تا دو سه مشتش زند
سیلت و ریشش یکایک بر کند

خلق رنجور ند و بیچاره اند
وز خداع دیو سیلی باره اند

جمله در ایذای نی حرمان خویش
در قفای همدیگر چون یان نقیص

ای زنده بی گناهان را قفا
در قفای خود نمی بینی جزا

ای هوا را طب خود پنداشته
بر ضعیفان ضعف را بگماشته

بر تو خندید انک گفت این دوا
اوست کادم را بکندم رهنما

که خورید این دانه ای ذو مستعین
بهر دار و تا نگوید تا خالدین

اوش لغزانید و او را زد قفا
ان قفا او کشت و کشت این را جزا

اوش لغزانید سخت اندر زلوج
لیک بشت و دستگیرش نوح

کوه بود آدم اگر بر مار رشد
کان نتر یا قست و بی اخر رسند

تو که تریاقی نه ازری ذره ای
از حلاص او چرا بی عره ای

آن توکل کو خلیله نه ترا
وان کرامت چون کلیمت از کجا

تا نبرد نیفت اسمعیل را
تا کنی شه راه قوی نیل را

گر سعیدی از مناره او فتید
بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست ان لحت ای حزین
پس چرا بر باد دادی خویشتن

زین منار صد هزاران هم عباد
در فتاد ند و سر و سر باد داد

سر نگون افتاده گان زیر منار
می نگر تو صد هزار اندر هزار

تو رسن بازی نمی دانی یقین
شکر یاها کو و می رو بر زمین

بر مساز از کاغذ و از گه مبر
که دران سودا بسی رفتست سر

گر چه ان صوفی پر آتش بند زخشم
لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اول صف برکسی ماند بکام
گو تلگیرد دانه بیند بند دام

حبذا دو چشم پایان بین راد
که بگه دارد تن را از فساد

آن ز پایان دید احمد بود کو
دید عرش و کرسی و جنات را

دید و رخ را همیجا مو بمو
گر همی خواهی سلامت از خطر

تا در دیدا و برده غفلت را
تا عدمها را ببینی جمله هست

چشم را اول ببند و پایان را نگر
این ببین باری که هر کش عقل هست

هستها را بنگری محسوس چست
در گدایی طالب جودی که نیست

روز و شب در جست و جوی نیستش
در مزارع طالب دخلی کم نیست

پر دکانها طالب سودی که نیست
در مدارس طالب علمی کم نیست

در مغارس طالب نخلی که نیست
هستها را سوی پی افکنده اند

در صوامع طالب خلقی که نیست
زانکه کان و مخزن صنع خدا

نیستها را طالب اند و بنده اند
پیش ازین رمزی بگفتستم ازین

نیست غیر نیستی در انجا
این و ان را تو یکی بین در یقین

گفته شد که هر صناعت کز دست
جست بنیاد موضعی نا ساخته
جست سقا کوزه کش از آب نیست
وقت صید اندر عدم بد جمله شان
چون امیدت راست زو پرهیز چیست
چون انیس طمع تو ان نیستست
گر انیس لاله ای جان پدر
زانک داری جمله دل برکنده
پس کریزت از چیست از تخم مراد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش
در خیال او ز مکر گیرد کار
لاجرم چه را بنا هی ساختست
این چه گفتم از غلطهات ای عزیز

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته است
گز غزای هند پیش آن همام
پس خلیفه ش کرد و بر تختش نشاند
طول و عرض و وصف قصه توشو
حاصل ان کودک برین تخت نضار
گر به کردی اشک فی راندی بسوز
از چه گریی دولت شد ناگوار
تو برین تخت و وزیران و سپاه
گفت کودک گریه ام زانست زار
از تو هم لهذا بدیدی هر زمان
پس بدو مر مادرم را در جواب
فی نیابی هیچ نقرینی دیگر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
من همی لرزید فی از بیم او تو
مادرم کو تا ببیند این زمان
فقر ان محمود تست ای بی سمت

در صناعت جایگاه نیست جست
گشته ویران سقفها انداخته
وان در و گرخانه رکش با نیست
از عدم انکه گریزان جمله شان
با انیس طمع خود استیز چیست
از فنا و نیست این پرهیز چیست
در کمین لاجرا یی منتظر
شست دل در بحر لا افکنده
که بشست صد هزاران صید داد
جادوی بین که نمودت مرگ برگ
تا که جان را در چه امد رغبتش
جمله صحرا فوق چه ز هر ست و مار
تا که مرگ او را لاجاه انداختست
هم برین تشنو دم عطار نیز

ذکر شه محمود غازی سفته است
در غنیمت او فتادش یک غلام
بر سبیه بگذیدش و فرزند خواند
در کلام آن بزرگ دین بجوی
شسته بهلوی فتاد شهریار
گفته شه او را که ای پیروز روز
فوق املاکی قرین شهریار
پیش تخت صف زده چون بیخ و پاه
که مرا مادر دران شهر و دیار
بیمت در دست محمود ار سدین
جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
زین چنین تقرین تو مهلک سهلتر
که بصد شمشیر او را قاتلی
در دل افتادی مرا بیم و غمی
که مثل کشتست در ویل و کرب
غافل از اکرام و از تعظیم او تو
مر مرا بر تخت ای شاه جهان
طبع آزود ایم همی ترساندت

کر بدانی رحم این محمود را آد
فقر آن محمودیست ای بیم دل
چون شکار فقر کردی تو یقین
گرچه اندر پرورش بن مادرست
تن چو شد بیمار رد ارو حوت کرد
چون رزه دان این تن پرخنه را
یار بد نیکوست بهر صبر را
صبر مه با شب منور دارد ش
صبر شیر اندر میان روث و خون
صبر جمله انبیا با منکر ان
هر کرا بینی بکی جامه درست
هر کرا دیدی بر هنه و لی نوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان
صبر اگر کردی ز الف بی وفا
خوی با حق ساختی چون انگبین
لاجرم تنها نماندی همچنان
چون ز بی صبری قرین غیر شد
صحبت چون هست زرده دهی
خوی با اوکن که مانتهای تو
خوی با اوکن که خدا آفرید
بره بدهی رمه بازت دهد
بره پیش گرگ امانت می نهی
گرگ اگر با تو نماید دو بری
جاهل ار با تو نماید همدلی
او دو آلت دارد و خنثی بود
او ذکر را از زنان پنهان کند
شله از مردان بکف پنهان کند
گفت یزدان زان کس ملعونم او
تا که بینایان ما زان دو دلند
حاصل ان گز هر ذکر نایدنری
دوستی جاهل شیرین سخن
جان مادر جنس روشن کودن
مر پدر را گوید آن مادر جهار

خویش بکویی عافیت محمود باد
کم شنو ز ین مادر طبع مضل
همچو کودک اشک باری یوم زن
لیک از ضد دشمنت دشمن تر است
ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
نی بسنتار اشاید و نی حیف را
که کتابد صبر کردن صد درا
صبر کل با خار اگر فی دارد ش
کرد او را ناعش ابن اللبون
کرد شان خاص حق و صاحب قران
دانک او آنرا بکسب و صبر جست
هست بر نی صبری اوان کوا
کرده باشد باد غایی اقتران
از فراق او نخوردی این فغا
بالبن که راحت الافلین
کاشتی مانده بره از کاروان
در فراقش بر غم و نی خیر شد
بیش خاین چون امانت نی نهی
ایمن آید از اقول و از عتو
خوبهای انبیا را پرورید
پرورنده هر صفت خود رب بود
گرگ و یوسف را مفرما هی همی
هین مکن باور که ناید زو بهی
عافیت زحمت زند از جاهلی
فعل هر دو نی گمان پیدا شود
تا که خود را خواهی ایشان کند
تا که خود را جنس آن مردان کند
شله سازیم بر حرم طوم او
در نیابند از فن او در جوال
هین ز جاهل ترس اگر دانش وری
کم بشنو گان هست چون سم گهن
جز غم و حسرت ازان نفرو بدن
که ز مکتب بچه ام شد بس نزار

از زنِ دیگر کرش آوردیی
بر روی این جور و جفا کم گردیی

از جز تو گر بُدی این بچه ام
این فِدا آن زن بگفتی نیز هم

هین بچه زین مادر و تنهای او
سیلی بابا به از حلوای او

هست مادر نقص و بابا عقل داد
اوّلش تنگی و آخر صد گشاد

ای دهنده عقلها فریادرس
تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

هم طلب از تست و هم آن نیز وی
ما کلیم اوّل تویی آخر تویی

هم بکوش و هم توش نفوهم تو باش
ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حواله رغبت افزاید بجود
کاهلی جبر مفرست و جمود

جبر با شد پَر و بال کاملان
جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را
آب مؤمن را و خون مر کبر را

بال یاران را سوی سلطان برد
بال زاغان را بکوهستان برد

بار گرد اکنون تو در شرح عدم
که چو یاری هست و بندار یش هست

همچو هند و بچه هین ای خواجه تاش
رو رمحمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترسی کاکنون در وی
ان خیالت لاشی و تو لاشی

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست
هیچ نی مرهیچ نی را ره زدست

چون برون شد این خیالات آن زمان
گشت نامعقول تو بر تو عیان

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست گفتست آن پسر هذا اخیر
که هر آنک کرد از دنیا گذر

ببستش دَرد و دریغ و عین موت
بلک هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را
محزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از دول
ان خیالاتی که کم شد در اجل

خرد آن مرد کان از مرگ بیش
راست کاندر نقشها کردیم نیش

ماند دیدم این که آن نقشت و فن
کف زدر یا جست و یابد علف

چونک نحل افکند کفها را بَبَر
تو بکو رستان رو آن کفها نگر

پس بکو کو جنبش و جولانشان
نحل افکندست در نحلستان

تا بکوید بلبلی بل بل مجال
که زدر یا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کف کی تجنبد بی زموج
خاک بی بادی کجا آید برا وج

چون غبار نقش دیدی باد بین
کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر اید بکار
با فیت شحمی و لحمی تو ذوتار

شحم تو در شمها نقرود تاب
لحم تو محمود را نامد کباب

در گذر از این همه تن را در بصر
در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو کز همی بیند ز راه
یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بی شمار
سرّ جو والله اعلم بالشرار

چون شنیدی شرح بحر بیتی
کوش دایم تا در این بحر ایستی

چونک اصل کار گاه ان نیستست
که خلد و بستان زار ستست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد
کار گاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزون ترست
کار حق و کار گاهش ان سرست

نیستی چون هست بارد بین طبوع
برهمه بُرّند درویشان سبوع

خاصه درویشی که شد نی جسم و مال
کار فقر جسم دارد نی سؤال

سایل آن باشد که مال او کداخت
قانع آن باشد که جسم خویش باخت

پس ز درد آکنون شکایت بر مدار
کو ست سوی نیست اسبی در هوار

این قدر گفتیم باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود رود گر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خور شید این افسرده ساز

اصل خود جذبه ست لیک ای خواجه تاش
کار کن موقوف ان جذبه مباش

زانک ترک کار چون نازی بود
نازکی در خورد جانبازی بود

نی قبول اندیش نی رد ای عدم
امر را و نهی را بینی مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز غش
چون بدیدی صبح شمع انگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور او ست
مغزها می بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را

بار دیگر جوع کردن بقضهٔ آن صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا
سرتابید باد دادن از عمی

خرقه تسلیم اندر گرد نم
بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار
گفت اگر مستش زنم من خصم وار

او نیک استم بریزد چون رصاص
شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خصم ویرانست بنشسته وبند
او بهانه می جوید تا در فتد

بهر این مرده در یغ اندر دریغ
که قصاصم افتد اندر زیر تیغ

چون نمی تانیست کف بر خصم زد
عزمش ان شد کش سوی قاضی برد

که ترا زوی حقست و کیله اش
مخلص است از مکر دیو و حیله اش

هست او معراض احقاد و جدال
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او
فتنها ساکن کند قانون او

چون ترا زو دید خصم پر خلع
سر کشی بگذارد و گردد تبع

ور ترا زو نیست گر افزون دهین
از قسیم راضی نگردد آگهین

هست قاضی رحمت و دفع ستیز
قطره کرچه حد و کونه یا بود

قطره از بحر عدل رستخیز
از غبار ار پاک داری کله را

لطف آب بحر از و پیدا بود
تو ز یک قطره ببینی دجله را

بهترست ٤

احقاد جمع حقد

جزوها بر حال کلها شاهدست
تا شفوع عمما زخور شید امدست

ان قسم بر جسم احمد راند حوع
آنچ در مود ست کلا والشفوع

مور بر دانه جرا لرزان بدی
گر از ان یک دانه جزمن داسدی

بر سر حرف آیم صوفی بی دلست
در مکافات جزا مستعجل است

ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
از تقاضای مکافی غافلی

یا فراموشت شد ست از گردها
که فرو آویخت غفلت بر ردها

کرنه خصمیها ستی اندر قفات
جرم کردون رشک بردی از ضفات

لیک محبوسی برای ان حقوق
اندک اندک عذر رو خواه از عقوق

تا بیکبارت نگیرد محتسب
اب خود روشن کن اکنون با نجب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زنش و بردن او را بر قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
دست زد چون مدعی در دامنش

اندر آورد ش بر قاضی کنان
کین جراد بار را بر جز نشان

با زخم دره او را داده جزا
آنچنانک رای تو بیند سزا

کانک از زجر تو میرد در دمار
بر تو تاوان نیست ان باشد جبار

در حدود تعزیر قاضی هر که مرد
نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نایب هفست و سایهٔ عدل حوع
آینه ره مستحق و مستحوع

کو ادب از بهر مظلومی کند
لی برای عرض و خشم و دخل خود

چون برای حوع و روز احلست
گر خطایی شد دیت بر عاقلست

انکه بهر حوع زند او ضامن است
وانکه بهر حوع زند او ایمنست

گر بدر زد مر پسر را و بمرد
ان بدر زاخوی بها باید شمرد

زانک او را بهر کار خود بزد
حد مت او هست واجب بر ولد

چون معلم زد صبی را شد تلف
بر معلم نیست چیزی لا تخف

کان معلم نایب افتاد و امین
هر امین را هست حکمش همچنین

نیست واجب حذمت استا بر رو
پس بنود استا بر جرش کار جو

ور بدر زد او برای خود زدست
لا جرم از خو نبها دادن نرست

پس خودی را سر بر ای ذوالفقار
بی خودی شو فانی درویش وار

چون شدی بیخود هر انچ تو کنی
مار میت اذ رمیت ایمنی

آن ضمان بر حوع بودی بر امین
هست تفصیلش بفقه اندر مبین

هر دکانی راست سودا پی کرد
مثنوی دکان فقرست ای پسر

در دکان کفشگر چرمست خوب
قالب کفش است اگر بینی تو چوب

پیش قزاران قزواد کن بود
بهر کژ باشد اگر آهن بود

مثنوی مادکان وحدتست
غیر واحد هر چه بینی آن بتست

بت ستودن بهر دام عامرا
همچنان دان کالغرانیق العلی

خواندش

خواندش در سورهٔ والنجم زود
لیک ان فتنه بد از سوره بنود

جمله کفار آن زمان ساجد شدند
هم سری بود انک سر بر در زدند

بعد ازین حرفیست بیچاپیچ و دور
با سلیمان باش و دیوان را مشو

رجوع بحکایت صوفی و قاضی

هین حدیث صوفی و قاضی بیار
وان ستیمکار ضعیف زار زار

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر
یا برو نقشی کنم از خیر و شر

کو زنده کو محل انتقام
این خیالی گشته است اندر شام

شرع بهر زندگان و اغناست
شرع بر اصحاب کور ستان کجاست

ان کروهی کز فقیری بی سرند
صد جهت از مردگان فانی ترند

مرده از یک روست فانی در گرند
صوفیان از صد جهت فانی شدند

مرگ یک قلزست و این سیصد هزار
هر یکی را خو نبهایی بی شمار

گر چه کشت این قوم را حوع بارها
ریخت بهر خو نبها انبارها

کمی جز هیس اندر هر یک در سرار
گشته گشته زنده گشته شصت بار

گشته از ذوق سنان دادگر
می بسوزد که بزن زخمی دگر

والله از غوث و جود جان پرست
گشته بر قتل دوم عاشوق تر ست

گفت قاضی من قضا یار حیمم
حاکم اصحاب کور ستان کنیم

این بصورت گرنه در گورست بست
کور ها در دود مانش آمدست

پس بدیدی مرده اندر گور تو
گور را در مرده بین ای گور تو

گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد
عاقلان از گور کی خواهند داد

گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد
هین مکن با نقش گر ما به نبرد

شکر کن که زنده بر تو نگذرد
کانک زنده رد کند حوع کردرد

خشم احیا خشم حوع و زخم اوست
که نحوع زنده ست ان پاکیزه پوست

حوع بکشت او را و در باقی رسید
زود قضا بانانه پوست از وکند

نفخ در روی باقی آمد تا بیاب
نفخ حوع بنود چو نفخ ان قصاب

فرع بسیار ست بین النفختین
این همه زین اشت و ان سر جمله شین

این حیات از وی بر ید و شد ممر
وان حیات از نفخ حوع شد مستمر

این دم آن دم نیست کاید ان بنرخ
هین برآ زین فرجه بالای صرخ

نیستش بر حرز نا بدن مجهد
نقش هیزم را کسی برخر نهد

بر شست او نه پشت خر بسوزد
پشت تا بو تیش او لیتر بسوزد

ظلم چه بود وضع غیر موضعش
هین مکن در غیر موضع خنا یعش

گفت صوفی پس رو اداری که او
سیلیم زد بی قصاص و بی تسو

این روا باشد که خر حرسی قرش
صوفیان را ضعع انداز د بلاش

گفت قاضی تو چه داری بین و کم
گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن
آن سه دیگر را باو ده بی سخن

زارو بیچاره ست و درویش و ضعیف
سه درم در بایدش تره و رغیف

بر فقای قاضی افتاد شش نظر
از قفای صوفی آن بد خوبتر

راست می کرد از پی سیلیش دست
که قصاص سیلیم ارزان شد ست

سوی کوش قاضی آمد بهر راز
سیلیی آورد قاضی را فراز

گفت هر شش را بگیر ای دو خصم
من شوم ازادی خر جانرو وضم

طیره کردن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن آن صوفی قاضی را

کشت قاضی طیره صوفی گفت هی
حکم تو عدل است لاشک نیستی

آنچه پسندی تو بخود ای شیخ دین
چون پسندی بر برادر ای امین

این بذانی که بی من چه کنی
هم دران چه عاقبت خود افکنی

من حفر بیرا تو اندازی از خبث
آنچه خواندی کن عمل جان بدد

این یکی حکمت چنین بد در قضا
که ترا آورد سیلی بر قفا

وای بر احکام دیگرهای تو
تا چه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری از کرم
که برای نفقه بادت سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن
که بدست اوفتی حکم و عنان

تو بدان بر مانی ای جوینده داد
که نزادی گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی آن صوفی را

گفت قاضی واجب آید مان قضا
هر قفا و هر جفا کارد قضا

این دلم باغست و چشمم ابروش
ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

خوش دلم در باطن از حکم زبر
گرچه شد رویم ترش که الحق مر

سال قحط از افتاب چهره خند
باغها در مرگ و جان کندن رسند

زامر حق واانگو کنیرا خواننده
چون سر بریان چه خندان مانده

روشنی خانه باشی همچو شمع
گر فرو باری تو همچون شمع دمع

آن ترش رویی مادر با پدر
حافظ فرزند شد از هر ضرر

ذوق چندین دیده ای چهره خند
ذوق کریه بین که هست آن کاو فکند

چون جهنم گریه آرد یاد آن
پس جهنم خوشتر آمد از جنان

خندها در گریها آمد گتم
کنج در ویرانها جوای سلیم

ذوق در غمهاست بی کم گرده اند
آب حیوان را بظلمت برده اند

باز گونه نعل در ره تا رباط
چشمها را چار کن در احتیاط

امر هم شوری نخوان اندر صحف
یار کن با چشم خود در وچشم یار

یار را باش و مگو شاز ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه

چونکه یاران رسن هاشند بین
چونکه در یاران نگو نیکی مکن

خود را تلقین

در نماز

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش
جمله همچند و یک اندیشه و خموش

رهنها را سوی خاموشی کشان
چون نشان جویی مکن خود را نشان

گفت پیغامبر که در بحر هموم
در دل لت دان تو یاران را رجوم

چشم در راستار کان نه ره بجی
نطع تشویش نظر باشد مگو

کرد و حرف صدق گو بهر ای فلان
گفت تیره در تتبع کرد در وان

این مخوان دی که الکلام ای مستهام
فی سخون جثة جث الکلام

هین مشو شارع در ان حرف درشت
که سخن زو مر سخن را فی کند

نیست در ضبطت جو بگذاری دهان
آن ز بی صافی شود تیره روان

آنک معصوم ده وحی خداست
چون همه صافست بگشاید رواست

زانک ما ینطق رسول بالهوی
گی هوا زاید ز معصوم خدا

خویشتن را ساز منطیقی ز حال
تا نگردی همچو من سنجوق مقال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز یک کانند زر
این چرا نفست و ان دیگر خرر

چون ز یک دریاست این جو بارو ان
این چرا هشیار و ان مست امد ست

چون ز یک در یاست این جو بارو ان
این چرا نوشست و ان زهر دمان

چون همه انوار از شمس بقاست
صبح صادق صبح کاذب از چه خواست

چون ز یک سرچشمه ست ناظام الکلام
از چه آمد راست بینی و جوی

چونکه دار الضرب را سلطان خداست
نقد را چون ضرب خوب و نا روا ست

چون خدا فرمود ره را راه من
این خفیر از چیست و ان یک راه زن

از یک انگشکم چون رست هر دو سفیه
چون یقین شد الولد سر ابیه

وحدتی کو دید با چندین هزار
صید هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن ان قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا طیره مشو
یک مثالی در بیان این شنو

همچنانک نی قراری عاشقان
حاصل آمد از قرار دلستان

او چو که در نار ثابت آمده
عاشقان چون بر گهای لرزان شده

خنده او کرسیها انگیخته
آب رویش آب روها ریخته

این همه چون و چگونه چون زدید
بر سر دریای بیچون نی طپید

خند و ندش نیست در ذات و عمل
زان بپوشیدند هستیها خلل

ضد ضد را بود و هستی می دهد
لیک از و بگریزد و بیرون جهد

بیرون جهد

ذ چه بود مثل مثل نیک و بد
مثل مثل خویشتن را می کند

چونک ذو مثل امد ای منتقی
این چه اولتر ازان در خالقی

بر شمار برگ بستان تذ و ضد
چون کفی بر بحر نی ضدست و ند

نی چگونه بین تو بر دو مات بحر
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمتر بن لعبت او جان شست
این چکونه و چون جان چون شد درست

پس دران بحری که در هر قطر ان
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان

کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل کل آنجاست از ره یعلمون

عقل گوید مر جسد را که ای جماد
بوی بردی هیچ ازان بحر معاد

جسم گوید من یقین سایه ام توم
یاری از سایه که جوید جان عم

عقل گوید که نه آن حیرت سر است
که سراکستا حنتر از ناسر است

اندر بنجا آفتاب انوری
خدمت ذره کند چون چاکری

شیر این سو پیش آهو سر نهد
بار اینجا نزد تیهو بر نهد

این ترا باور نیاید مصطفی
چون ز مسکینان همی جوید دعا

گر بگویی از پی تعلیم بود
عین تجهیل از چه رو تفهیم بود

بلکه می داند که گنج بی شمار
در خرابیها نهد ان شهریار

بد کمانی بفعل موکوس و بست
کرچه هر جزوی ازین جاسوس و بست

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد

با لقلما شیت خواهم گفت هان
صوفیا خوش بهن بک گوش جان

مر ترا هر زخم کاید از آسمان
منتظر می باش خلعت بعد ازان

این فقاعی دیدی صفا را هم ببین
کرد ران باکردن امدای امین

کو نه آن شاهست کت سلبی زند
که نه تاج و تخت تخت مستند

جمله دنیا را پرستند بتها
سلبی را رشوت لی شرمهان

کردنت زین طوق زرین جهان
جست در درد و زهوج سلبستان

ان قفاها کا نبیا برداشتند
زان بلا سرهای خود افراشتند

لیک حاضر باش در خود ای فتا
تا بخانه او بیاید مر ترا

ور نه خلعت را برد او باز پس
که نیابیدم بخانه هیچ کس

باز سؤال کردن صوفی ازان قاضی را

گفت صوفی که چه بودی کین جهان
ابر روی رحمت کشادی جاودان

هر دمی شورش نیاوردی پیش
بر نیاوردی ز تلویناش نیش

شب بدزدیدی چراغ روز را
دی نبردی باغ عیش آموز را

جام صحت را نبودی شکر ریب
ایمنی را حوف نا وردی کریب

خود چه کم کشتی ز جود و رحمتش
کر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب این قاضی سؤال صوفی را و قصهٔ ترک و دزدی مثل اورد ن

گفت قاضی پس تهی رو صوفیی
خالی از فطنت چو کاف کوفیی

تو بشنیدی که آن بر قند لب
غدر خیاطان همی گفتی بسب

داستان دزدی آن طایفه
می نمود افسانه های سالفه

قصهٔ پاره ربایی در بریش
می حکایت کرد او با ان و این

در سمر میخواند دزدی نامه ای
کرد او جمع آمده هنکامه ای

مستمع چون یافت جاذب زان وفود
جمله اجزاش حکایت کشته بود

قال ع ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر هم المستمعین

جذب سمعست ارکسی را خوش بست
کری وحدت معلم از حبست

جنکی را کو نوازد بیست و چار
چون نیابد کوش کرد از چنک یار

نی حرارهٔ یادش آید نی عزل
نی دهٔ انکشت بجنبد در عمل

کر شنودی کوشهای غیب کیر
وحی ناوردی ز کردون یک ابیر

کر بنودی دیدهای صنع بین
نی فلک کشتی نه جندیدی ازمین

آن دم لولاک این باشد که کار
ازبرای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشوه بمخوابه وطبوح
کی بود بر وای عشوه صنع حوح

آب تنماجی نریزی در تغار
تا سکی چندی نباشد طعمه خوار

اصطفاش بیان

رو سک کهف خدا و بدین باش
تارها ند زین تغارت اصطفاش

چونک دزدیهای بی رحمانه کفت
که کنند ان در زیان اندر نهفت

ایدران هنکامه ترکی از خطا
سخت طیره شد ز کشف ان عطا

شب چو دور زد سخیز ان راز ها
کشف می کرد از پی اهل نهی

هر کجا آبی نود در جنکلی فراز
بینی انجا دو عدو در کشف راز

آن زمان را فخر مدکوردان
وان کلوی راز کو را صور دان

که خدا اسباب خشمی ساختست
وان قضا یی را بکوی انداختست

بس که غدر دزد زیان راز کرد
حیف آمد ترک را او خشم و درد

کفت ای قصاص در سر شما
کفت استا تر درین بنه و دغا

دعوی کردن ترک و کرو کسیتن او که دزدی از من چیزی نتواند

کفت خیاطیست نامش پور دش
اندرین چستی و دزدی خلق کش

کفت من ضامن که با صد اضطراب
او نیارد برد پشم رشته تاب

پس بکفتندش که از توچست تر
مات او کشتند در دعوی پدر

زو بعقل خود چنین غره مباش
که شنوی یا وه تو در تزویرهاش

کرم تر شد ترک و نسبت الخاکرو
که نیارد برد نه کهنه نه نوی

مطمعانش کرم تر کردند زود
او کرو بست و دهان را بر کشود

که کرو این مرکب تازی من
بد هم ارد زد قماشم او بفن

ور نتاند برد اسبی از شما
واستکناغ بهر رهن مبتدا

ترک را آن سک نبرد از عضه خوار
باخیال دزدی کرد او حرار

بامداد آن اطلسی زد در بغل
شد بیازار و دکان آن دغل

پر سلامش کرد کرم و او ستاد
جست از جالب بتر جیبش کشاد

کرم پر سیدش ز هد ترک بین
تا فکند اندرد لی او مهر هویش

چون بدید از وی نوای بلبلی
پیش افکند اطلس استنبلی

کز پئر این را قضای روز جنگ
زیر پا فرم واسع و بالاش تنگ

تنگ بارد بهر خسیس آرای را
زیر واسع تا نلغزد پای را

گفت صد خدمت کنم ای دوو داد
در قبولش دست بزد دیده نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار
بعد ازان بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر
وز گرمهای و عطای ان نفر

وز تخیلات و ز تخییرات شان
از برای خنده هم داد او نشان

همچو اشتر کرد میل اضی بروت
می برید و لب پر افسانه و فسوت

مضاحک کفتن درزی و ترک از قوت خنده بسته شدن چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی

ترک خندیدن گرفت از داستان
چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره دزدیده و گردش زیر ران
از خز حوض از هم احیا نهان

حوض همی دید آن ولی ساز حوض
لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه اش
رفت از دل دعوی بیتانه اش

اطلس چی دعوی چی رهزن چی
ترک سرمست در لاغ اچی

لا به گردش ترک گز بهر خدا
لاغ فی گو که مرا شد معتقدا

گفت لاغی خند میفی آن دغا
که فتاد از قهقهه او بر قفا

پاره اطلس سبک بر نیفه زد
ترک غافل خوش مضاحک می مزد

همچنین بار سوم ترک خطا
گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خند مین ترزان دوار
کرد او این ترک را کلی نگار

چشم بسته عقل جسته مولهه
مست ترک مدعی از قهقهه

پس سوم بار از قفا درزید شاخ
که ز خندش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا
لاغ ازان استا همی گردد اقتضا

رحم آمدن استاد بران ترک را

رحم آمد بر وی آن استاد را
کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون ازین
بی خبر کین چه حسار ست و عنین

بوسه افشان کرد بر استاد او
که بمن بهر خدا افسانه گو

ای فسانه کشته و محو از وجود
چند افسانه نخواهی آزمود

خند مین بر از تو هیچ افسانه نیست
بر لب گور خراب خویش ایست

ای فرو رفته بقعر جهل و شک
چند جویی لاغ و دستان فلک

تا یکی نوشی بنوعی این جهان
که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم گرد و مرد
آب روی صد هزاران چون تو برد

می درد می دوزد این در زنگ خام
جامه صد سالگان طفل خام

لاغ

لاغ او گز باغ را داد داد
چون دی امد داره را بر باد داد

پیره طفلان شسته پیش بهر کد
تا بسعد و نحس او لاغی کند

کفتن درزی ترک را هی خامش که اگر مضاحک دیگر کوئم قبا تنگ اید

گفت درزی ای طواشی برگذر
وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس
این کند با خویشتن هو هیچ کس

خنده چی رمزی ازدانستی
تو بجای خنده چون بگریستی

بیان انک نی کاران و افسانه چو بان مثل آن ترکند و عالم غرار عذار همچو آن درزی و شهوات و زنان مضاحک

کفتن این دنیاست و عمر همچون ان اطلس پیش آن درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن الی اخره

اطلس عمرت بمقراض شهور
برده پاره پاره خیاط غرور

تو عمانی می نری که اختر مدام
لاغ کردی سعد بودی بردوام

سخت می تولی ز تر بیعات او
وز دلال و کینه و آفات او

سخت می رنجی ز خامو شیهای او
وز تحوس و قبض و کین کوشهای او

که چرا زهره طرب در رقص نیست
بر سعود رقص و سعد او مه ایست

اختر ت گوید که کرا فرون کنم
لاغ را بس کلیت مفیون کنم

تو مبین قله بی این اختران
عشوه خود بر قلب زن بین ای فلان

مثل

آن یکی می شد بره سوی دکان
پیش ره را بسته دید او از زنان

پای او می سوخت از تعجیل و راه
بسته از جوق زنان همچو ماه

رو بیک زن کرد و گفت ای مهتران
هی چه بسیار ید ای دختر چکان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین
هیچ بسیاری ما منگر مبین

بین کم بر بسیاری ما بر بساط
تنگ می آید شما را انبساط

در لواط می فتید از قحط زن
فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین این واقعات روزگار
گز فلک میکرد اینجا ناگوار

تو مبین تخمیس روزی و معاش
تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش

بین که با این جمله تلخیهای او
مردمان او بید و نا پروای او

رحمتی دان امتحان تلخ را
نعمتی دان ملک مر و و بلخ را

آن براهیم از تلف نگرفت مانند
این براهیم از شرف بگرفت راند

آن نسوزد این بسوزد ای عجب
نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سوال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان
که کند او سود مارا بی زیان

انک آتش را کند ورد و سجر
هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه کل آرد برون از عین خار
هم تواند کرد این دَی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی گزید
وآنکه شد موجود از وی هر عدم

آنکه تن را جان دهد تا حی شود
گر بدید آرد بافیش او را چه کم

خود چه باشد گر بسخد آن جواد
گر نمیرد آنکه زیانش کی شود

دور دارد از ضعیفان در کمین
بنده را مقصود جان بی اجتهاد

جواب دادن قاضی اورا

گفت قاضی گر نبودی امر مر
ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفع و شیطان و هوا
ور نبودی زخم جاکش و وغا

پس نبی نام و لقب خواندی ملک
بندگان خویش را ای مشتبک

چون بگفتی ای خبیر و ای حلیم
چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم

صابرین و صادقین و متقین
چون بدی بی ره زن و دیو لعین

رستم و حمزه و محنث یک بدی
علم و حکمت باطل و مندل بدی

علم و حکمت بهر راه بی رهیست
چون همه ره باشد ان حکمت تهیست

بهر این دکان طبع شوره آب
هر دو عالم را رواداری خراب

من همی دانم که تو پاکی نه خام
وین سوالت هست از بهر عوام

جور دوران و هر اندر بخی هست
سهل تر از بعد حق و عقلست

زانک اینها بگذرند آن نگذرد
دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آنک صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی
ای عروست را بیک ره کرده طی

هیچ بیمارم نمی داری چرا
تا بگویی باشم در بن خواری چرا

گفت شو من نفقه چاره می کنم
گرچه عورم دست و پا بی میزنم

نفقه و کسوه ست واجب ای صنم
از منت این هر دو هست و نیستم

آستین بیرهن بنمود زن
بس درشت و پر وسخ بد پیرهن

گفت از سختی تنم را می خورد
کس کسی را کسوه زین سان آورد

گفت ای زن یک سوالت می کنم
مرد در ویشم همین آمد فنم

این درشت و غلیظ و ناپسند
لیک بندیش ای زن اندر بند

این درشت و زشتتر یا خود طراز
این ترا مکروه تر یا خود فراز

همچنان ای خواجه تشنیع زن
از بلا و فقر و از رنج و محن

لاشک این ترک هوا تلخی دهد
لیک از تلخی بعد حق به است

گر جهاد و صوم سخت و خشن
لیک این بهتر ز بعد رنج من

رنج کی ماند دمی که ذو المنن
گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نگوید کت نه ان فرهم و هست
لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

ان ملجان

آن ملیحان که طبیبان دلند
سوی رنجوران بپرسش ما یلند

ور حذر از رنگ و از نا می کنند
چاره ساز ند و پیغامی کنند

ور نه در دلشان بود ان مفتکر
نیست معشوقی ز عاشق بی خبر

ای تو چویای نوا در داستان
هم فسانه عشق بازان را بخوان

بس بجوشیدی درین عهد مدید
ترک جوشی هم نکشتی ای قدید

دیدهٔ عمری تو دادو داوری
وانگه از ناد یدگان ناشی تری

هرگه شاگردیش کرد استاد شد
تو سپس تر رفته ای کوله لد

خود نبود از والدیت اختیار
هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل

عارفی پرسید از ان پیر کیش
که تو ی خواجه مسن تر یا که ریش

گفت نی من پیش از و زاییده ام
بی ز ریشی بس جهان را دیده ام

گفت ریشت شد سپید از حال کشت
خوی زشت تو نگر دید دست و پشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید
تو چنین خشکی ز سودای شدید

تو بران رنگی که اول زاده ای
یک قدم زان پیش تر نتهاده ای

همچنان دوغ ترش در معدنی
خود نگردی ز و تخلص روغنی

همچو خمیری همره طینه دری
گرچه عمری در تنور آذری

چون خشی یا بکل برشته
گرچه از باد هوس سرکشته

همچو قوم موسی اندر حر تیه
مانده برجای چل سال ای سفیه

می روی هر روز تا شب هر دمه
هویش می بینی در اول مرحله

نگذری زین بعد سیصد ساله تو
تا گه داری عشوه آن کوساله تو

تا خیال عجل از جانشان نرفت
بد برایشان تیه چون گرداب زفت

غیر این عجلی گر و یا بیده ای
بی نهایت لطف و نعمت دیده ای

کاو طبیعی زان نکو بیهای زفت
از دلت در عشوه این کوساله رفت

باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس
صد زبان دارند این اجزای حرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان
کی نهان شد آن در او رزاق زان

رو ز و شب افسانه جویانی تو
جزو جزوت تا برستست از عدم

جزو جزوت تا برستست از عدم
جزو و جزوت بی لذت بزوید هیچ جزو

زانک بی لذت نروید هیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
تا بستان که از وی پنبه زاد

همچو تا بستان که از وی پنبه زاد
یا مثال نخ که زاید از شتا

یا مثال نخ که زاید از شتا
هست آن نخ زان صعوبت یاد کار

همچنان هر جزو جزوت ای فتی
یاد کار صیف در دی این عمار

در تنت افسانه کوی نعمتی

چون زنی که بیست فرزندش بود
هر یکی حاکی حال خویش بود

خمل نبود بی زمستی و زراع
بی بهاری کی شود زاینده باغ

حامله ان و نجکانان بر کنار
شد دلیل عشوه بازی با بهار

هر رحمی در رضاع کودکان
همچو مریم حامل از شاهی زبان

کرچه در آب آتشی پوشیده شد
صد هزاران کف برو جوشیده شد

کرچه اتش سخت پنهان می تند
کف بده انگشت اشارت میکند

همچنین اجزای مستان وصال
حامل از تمثالها حال و قال

در جمال حال واماند دهان
چشم غایب کشته از نقش جهان

ان موالید از زه این چار نیست
زه جرم مستور پرده ساده اند

ان موالید از تجلی زاده اند
وین عبارت جز پی ارشاد نیست

زاده کفتیم و حقیقت زاد نیست
بلبلی بفروش با این جنس کل

هین خمش کن تا بکوید شاه قل
بلبلا ترک زبان کن باش کوش

این کل کو یاست بر هوش و خروش
شاهد عدلند بر هست و وصال

هر دو کون تمثال پاکیزه مثال
شاهد احوال و خط ماضی

هر دو کون حسن لطیف مرتضی
هر دم افسانه ز مستان میکند

همچو نخ کاندر عقود مسجد
اندر ان ایام و ازمان عسیر

ذکر آن ازیاح سرد و زمهریر
می کند افسانه لطف صبا

همچو آن میوه که در وقت شتا
وان عروسان چمن را مس و طی

قصه دور تبسمهای شمس
یا ازو و ابرس و یا خود یاد آر

حال رفت و ماند جزوت یادکار
زان دم نومید کن و اجستنی

چون فرو کیرد غمت کرجستنی
رابته ابقا مها ز ان کمال

کفتیش ای عقده مشکل بحال
همچو جایش کل تنت انبار چیست

کر بهردم تنت بهار و خریست
منکر کل شد کل ب اینک عجاب

جایش کل تن فکر تو همچون کلاب
بر بنی خویان مثال مهر و میغ

از کپی خویان کران که در دریغ
وان سیاس و شکر منهاج نیست

آن لجاج کفر قانون کیست
با بنی رویان تشکها چه کرد

با کپی خویان تهشکها چه کرد
در عمارتها سکانند و عقود

در خرابیها ست کنج عز و نور
کر نبودی این بزوع اندر وجود

کم نکردی راه چندین فیلسوف
زیر کان و عاقلان از کمرهی

دیده برخ طوع داغ ابلهی
باقی قصه فقیر روزی خواه بی واسطه و کسبا

آن یکی بیچاره مفلس زد زرد
که ز نی چیزی هزاران زهره خورد

زنبه کردی در نماز و در دعا
که ای خداوند و نکهبان دعا

بی زجهدی

بی زجهدی یا فریدی مر مرا
بی فن من روز و شب ده زین سرا

هیچ کوهر دادیم در درج سر
هیچ حبس دیکری هم مستتر

ز بعد این داد و له بخشی ز تو
من کلیلم از بیانش شرح دو

چونک در خلقیم تنها توی
کار رزاقیم تو کن مستوی

سالها زو این دعا بسیار شد
عاقبت زاری او بر کار شد

همچو ان شخصی که روزی اهلال
از خدا می خواست بی کسب و ملال

کاو آورد ش سعادت عاقبت
عهد داود لدنی معتلیت

این متیم نیز زاریها نمود
هم زمیدان اجابت کو ربود

کاه بدظن میشدی اندر دعا
از پی تاخیر پاداش و جزا

باز ارجای خداوند کریم
درد دلش بشار کشتی و زعیم

چون شدی نومید در جهد از کلال
از جناب هو مشیدی که تعال

خافض است و رافعست این کردکار
بی ازین دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع اسمان
بی ازین دو نیست دورانش ای فتن

خفض و رفع این زمین نو می دکر
نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض و رفع روز کار با کرب
نوع دیکر نیم روز و نیم شب

خفض و رفع این مزاج ممتزج
کاه صحت کاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان
قحط و خصب و صلح و جنک از افتنان

این جهان با این دو براند رهوس
زین دو جانها موطن خوف و رجا

تا جهان لرزان بود مانند برک
در شمال و در سموم بعث و ترک

تا خم یکرنکی عیسی ما
بشکند نرخ خم صد رنک را

کان جهان همچون نمکزار آمدست
هر چه انجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنکارنک را
می کند یکرنک اندر کورها

این نمکزار جسوم ظاهرست
خود نمکزار معانی دیکرست

آن نمکزار معانی معنویست
از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنکی ضد ش بود
وان نوی بی ضد و بی ند و عدد

الجنابک از صقیل نور مصطفی
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

از جهود و مشرک و ترسا و مع
جملکی یک رنک شد زان الباغ

صد هزاران سایه کوتاه و دراز
شد یکی در نور آن خورشید راز

نی درازی ماند نی کوته نه پهن
کوته کو نه سایه در خورشید دهن

لیک یکرنکی که اندر محشرست
بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی ان جهان صورت شود
نقشها مان در خور خصلت شود

کردد انکه فکر نقش نامها
این بطانه روی کار جامها

این زمان سرها مثال کاه و پشم
دوک انطوح اندر میلل صد رنک ریس

نوبت صدر نکیست و صدر دلی
نوبت زنکیست و رومی شد زنهان
نوبت گرگست یوسف ز برجاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند
در درون بیند ستیران مستقل
پس برون آیند آن ستیران ز مرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر
روز نخی رستخیز سهمناک
جملهٔ مرغان آب آن روز نحر
تا که یهلک من هلک عن بینة
تا که بازان جانب سلطان روند
کاستخوان و اجزای سرین همچو نان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا
نیست را یوح غز و نقر و مرغزا
چون غزا ندهد ز نا زاهیچ دست
حزن مبادر درتن زن رستمی
آنچنانک در تن مردان زنان
آن جهان صورت شود آن بادکی
روز عدل و عدل داد در خور
تا بطلب در رسد هر طالبی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ
هست دنیا و هر خانه ز کردکار
استخوان و موی مرده بر بان نکو
پژ و پای مرغ بین برگردام
مرد او بر جای خر بشته نشاند
هر کسی را حفت کرده عدل حق
مونس احمد بمجلس جار یار
کعبه جبریل و جانها سدره
قبله عارف بود نور وصال
قبله زاهد بود یزدان برش
قبله معنی وران صبر و درنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن
همچنین بر می شمر تازه و کهن

عالم یک رنگ کی گردد جلی
این شبست و آفتاب اندر زمان
نوبت قبطست و فرعونست شاه
این سکا را حصه باشد روز چند
تا شود امر تعالوا منتشر
نی هجالی حوح غا یدد خل و خرج
بیه کاوان بسملون روز نحر
مومنانرا عید و کافران را هلاک
همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که نجوا من نجا و استیقنه
تا که زاغان سوی کوستان روند
نقل زاغان آمدست اندر جهان
کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست را یوح عود و مشک و کور حا
کی دهد انگ جهاد اکبرست
کشته باشد خفیه همچون مریمی
خفیه اند و مانده از ضعف جنان
هر که در مردی ندید آماد کی
گفت آن با کاله آن بر بست
تا بوقت خود رود هر عار بی
جفت تابش شعر و جفت آب میغ
قهر بین چون قهر کردی اختیار
میغ قهر افکنده اند نخل و بر
شرح قهر حق کنده بی کلام
وانک کهنه کشت هم پشته نماند
پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس جار یار
کعبه جبریل و جانها سدره
قبله عارف بود نور وصال
قبله زاهد بود یزدان برش
قبله معنی وران صبر و درنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن
همچنین بر می شمر تازه و کهن

رزق ما

رزق ما در کاس زرین شد عقار
وان سکا را از اب تمساح ازبقار
لا یوح آنک بد و خو داده ایم
در خور آن رزق بفرستاده ایم
خوی این را مست جانان کرده ایم
خوی آنرا عاشق نان کرده ایم
چون نخوی خود خوشی و خرمی
پس چه از در خور خوبت می دهی
ماد کی خوش آمدت چادر بکیر
ریستی خوش ایدت حنجر بدر
این سخن پایان ندارد وان فقیر
گشته است از رحم درویشی عقیر

قصهٔ آن گنج نامه که بهلوی قبله روی بقبله کن و نیز در کمابانه بیند از آنجا که افتد گنجیست

دید در خواب او شبی و خواب
واقعه بی خواب صوفی راست خو
ها بقی گفتش که ای دیده نقب
رقعه در مشق و رقاقان طلب
خفیه زان و رقاق همسایه است
سوی کاغذ پاره ها شان آورند
رقعه شکلش چنین رنگش چنین
پس بخوان ان را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز زقاق ای پسر
پس برون رو زانبهی شو و ستر
تو بخوان ان را بخود در خلوتی
هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور ستیزد فاش هم غمگین مشو
که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کند ان دیر هین از نهار تو
ور دخود کن دم بدم لا تقنطوا
این بکفت و دست خود آن مژده ور
بر دل او زد که روز حکمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان
فی نگنجید از فرح اندر جهان
ز هره او بر درید از قلوع
کز نبودی رفوح حلم و لطف هو
یک فرج آن کز پی شصد حجاب
گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش رکد شد
شد سزاوار و روز کردون برکند
که بود کان حس چشمی را عتل
زان حجاب غیبها هم یابد گذار
چون گذاره شد هواش از نجاب
گوش او بشنید از حضرت خطاب
جانب دکان و زقاق آمد او
دست پی برد او بنقش سو بسو
پیش چشمش آمد ان مکتوب زود
با علامتهای که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد
این زمان و افی رسم ای اوستاد
رفت گنج خلوتی ان را بخواند
واز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامه پی بها
چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست
گز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف
که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود
پی رضای حوح جوی تو ان ربود
ور تو خوانی صد صحف پی سکته
پی قدر یادت نماند نکته
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب
علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب ان کف موسی خوش
کان فزون امد ز ماه و آسمان

کانک می جستی ز جرخ با نهیب
سر برآور دست ای موسی ز جیب

تا بدانی کاسمانها ای سمی
هست عکس مدرکات آدمی

نی که اول دست یزدان مجید
ارد و عالم پیشتر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهانست بد
که بنا شد محترم عنقا مکن

باز سوی قصه باز آ ای پسر
قصهٔ کنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن کنج

اندر آن رقعه نبشته بود این
که برون شهر کنجی دان دفین

آن فلان قبه که در روی شهر است
پشت او در شهر رو در فرفد است

پشت با وی کن تو رو در قبله آر
وانگهان از قوس تیری در گذار

چون فکندی تیر از قوس سعاد
بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد

تیر بر اید در حنین فضا
تیر بر آورد و بیل او ساد شد

گند آن موضع که تیرش اوفتاد
گند شد هم او و هم بیل و تبر

خود ندیدی از کنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی

لیک جای کنج را نشناختی
چونک این را پیشه کرد او بر دوام

فجفی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این کنج و رسیدن آن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین
آن گروهی که بدند اندر کمین

عرضه کردند آن سخن را زرست
که فلانی کنج نامه یافتست

چون شنید آن شخص کین باشد رسید
جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش ازان که اشکنی بیند زان قبا
رقعه را آن شخص پیش شه نهاد

گفت تا این رقعه را بایبده ام
کنج نی و رنج بی حد دیده ام

خود نشد یک حبه از کنج اشکار
لیک بیجیدم بسی من همچو مار

مدت ما هی چنینم تلخ کام
که زیان و سود این بر من حرام

بوک لخت بر کند زین کان غطا
ای شه پیروزجنک و دژکنا

مدت شش ماه و افزون پادشاه
تیری انداخت و بر فی کند چاه

هر کجا سخته کمانی بود هست
تیر داد انداخت و هر سو کنج جست

غیر نقش و غم و طامات نی
همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن کنج و ملول شدن او از طلبان

چونک یک صوفی آمد اندر عرض و طول
شاه شد زان کنج دل سیر و ملول

دشتها را گر کزان شه چاه کند
رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت کیش این رقعه کش انار نیست
تو بدین اولی تری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش هست کار
که نسوزد کل بگردد گرد خار

نادر افتد اهل این ما خولیا
منتظر که رو دیدار آهن گدا

سخت جانی باید این فن را چو تو
تو که داری جان سخت این را بجو

گر نیابی بنوذت هرگز ملال
ور بیابی ان بتو کردم حلال

عقل راه ناامیدی کی رود
عشق باشد کان طرف بر سر رود

نه ابالی عشق باشد نی خرد
عقل آن جوید کز و سودی برد

ترک تاز و تن گداز و نی حیا
در بلا چون سنگ زیر اسیا

سخت رویی که ندارد هیچ پشت
بهره جویی را درون خویش کشت

پاک نی باز د بنا شد مرد چو
انچنانک پاک نی گیرد ز هو

نی دهد هو هستین بی علتی
نی شمارد باز نی علت فنی

که فتوت دادن بی علتست
پاک باز ی خارج از ملتست

زانک ملت فضل جویی باخدا
پاک باز آنند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی میکنند
نی در سود و زیانی می زنند

باز دادن پادشاه گنجنامه را با فقیر که بگیر ما از سر ان برخاستیم

چونک رقعهٔ کنج پر آشوب را
شه مسلم داشت ان مکتوب را

گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش
رفت نی بجهید در سودای خویش

یار کرد او عشق درد اندیش را
کلب لیسد خویش ریش خویش را

عشق را در بیخش خود یار نیست
نی مش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق گسی دیوانه تر
عقل از سودای او کو رست و کر

زانک این دیوانگی عام نیست
طب را ارشاد این اهام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون
دفتر طب را فرو شوید بخون

طب جمله عقلها منقوش اوست
روی جمله در بران رو پوش اوست

روی در روی خود آرای عشق او
نیست ای مفتون تر از خود خویش او

قبله از دل ساخت و آمد در دعا
لیس للانسان الا ما سعی

پیش ازان کو پاسخی بشنیده بود
سالها اندر دعا بجهیده بود

نی اجابت بر دعاها می تنید
از کرم لبیک پنهان می شنید

چونک نی دف رقص میکرد ان خلیل
زاعتمادِ جود خلق جلیل

سوی او نی هاتف و نی پیک بود
گوش او میدش بر از لبیک بود

بی زبان میگفت او میدش بفال
از دلش نی در وفت ان دعوت حلال

آن کبوتر را که بام آموخت
تو مخوان نی را نش کان پرد و جست

ای ضیاء الحق حسام الدین برات
کز ملاقات تو بر رستست جان

کز برانی مرغ جانش از گزاف
هم بگردد بام تو آرد طواف

چینه و تقلش هم بر بام تست
بر زبان بر اوج مست دام تست

گر ردی نی منکر شود در دانه رح
در راد آی شکرت ای فتح و فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش
طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش

که بیا سوی منه و بگذر زکرد
شاه عشقت خواند زود تر باز گرد

کرد این بام و کبوتر خانه من
چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره منتهم
من سفیرم عیسی مریم نوی

هوش ده این لحظه گوهر یار را
هوش بیرس امروز این بیمار را

چون توان او شد ز لحظه تا لحظه او
گرچه این دم نوبت لحظه ان او

این خود آن ناله است کو گردد آشکار
آنچه پنهان است یارب زینهار

دو دهان داریم پنهان همچو نی
یک دهان بنهاست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما
های و هویی در فکنده در هوا

لیک داند هر که او را منظر است
که فغان این سری هم زان سر است

دمدمه این نای زان دمهای اوست
های و هوی روح از زخمهای اوست

گر نبودی بالش نی را ستمگر
نی جهانرا پر نکردی از شکر

با که خفتی و ز چه پهلو خاستی
که چنین پر جوش چون دریاستی

یا ابیت عندربی خواندی تو آن
درد دل دریای آتش را ندی

نعره یا نار کونی بارد آ
عصمت جان تو گشت ای مقتدا

ای ضیاء الحق حسام الدین و دل
کی توان اندود خورشید بکل

قصد کردستند این کل پارها
که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها در دل شست
با غمها از خنده مالا مال تست

محرم مردیت را کو رستمی
تا ز صد خر من یکی جو گفتمی

چون نخواهم کرد سرت آهی کنم
چون علی سر در فروچاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه‌ور است
یوسفم را گرچه اولی تر ش است

مست کشتم جویش بر غوغا زنم
چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین
وانگه ان گرو و فرمستانه بین

منتظر کو باش بی گنج آن فقیر
تا نگیرد ماء قیم این دم در گلیم

از خدا خواه ای فقیر این دم پناه
از زمین غرقه شده یاری مخواه

که مرا پروای ان استاد نیست
از خود و و ز ریش خویشم یاد نیست

یاد سبلت کی بگنجد و آب رو
در شرابی کی نگنجد تار مو

درده ای ساقی یکی دُطل گران
خواجه را از ریش و سبلت وارهان

تحوش بر ما سیلی میزند
لیک ریش از رشک ما بر می‌کند

مات او و مات او و مات او
که همی دانیم تزویرات او

از پی صد سال آنچه آید برو
پیر می‌بیند مغیبن مو بمو

اندر آ بینه چه بیند مرد عام
که نبیند پیر اندر خشت خام

آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید
هست بر کوسه یکانیک ان بدید

رو بدر یابی که ماهی زاده‌ئی
همچو خس در ریش چون افتاده‌ئی

خس نه‌ئی دور از تو رشک کوهری
در میان موج بحر اولی تری

بحر وحدت آنست و جفت روح نیست
کوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او
دور از ان دریا و موج پاک او

نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ
لیک با اهول چه گویم هیچ هیچ

چونک جفت اهول نیم ای شمن
لازم آید مشرکانه دم زدن

ان یگی زان سوی وصفت و حال
جز دوی ناید بمیدان مقال

یا چو اهول این دوی را نوش کرد
یاد هان برد و ز خویش خاموش کرد

یا بنوبت که سکوت و که کلام
اچوزانه طبل می‌زن والسلام

چون ببینی بحر در کوزه جان
کل ببینی نوح زن چون بلبلان

چون ببینی مشک پر مگر و مجاز
لب ببند و خویشتن را خنب ساز

دشمن آبست پیش او مجنب
ورنه سنگ جهل او بشکست خنب

با سیاستهای جاهل صبر کن
خوش مدار اکن بعقل من لدن

صبر با نا اهل اهلان را جلاست
صبر صافی میکند هر جا دلیست

اتش نمرود ابراهیم را
صفوت آیینه آمد در جلا

هور کفر نوحیان و صبر نوح
نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان
بهر صید بوالحسین خارقان

کوهها ببرید و وادی در براند
بهر دید شیخ با صدق و نیاز

آنچه در ره دید از رنج و ستم
گرچه در خور دست کوته میکنم

چون بقصد آمد از ره ان جوان
خانهٔ آن شاه را جست او نشان

چون بصد حرمت بزد حلقه بدر
زن برون کرد از در خانه سرش

گفت چه می‌خواهی بگو ای بوالکرم
گفت بر قصد زیارت آمدم

خنده زد زن گفت خر زین بین
این سفر کیری و این تشویش بین

خود ترا کاری نبود این جایگاه
که ببینم ده کنی این عزم راه

اشترهای گول گردی آمدت
یا ملولی وطن غالب شدت

یا مکر دیوت دو شاخ برنهاد
برتو و سواس سفر را در گشاد

گفت نافرجام و نحس و دمدمه
من نتانم باز گفتن آن همه

از مثل وز ریش خندی می‌جهید
آن مرید افتاد از غم در شبید

دو شاخه
بو روندوح

برسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جویم و جواب نافرجام گفتن حرم

اشکش از دیده بجست و گفتا او
با هم ان شاه شیرین نام کو

گفت آن سالوس و زراقی ز می
دام گولان و کمند کمرهی

صد هزار آن خام ریزان همچو تو
او فتاده از و اندر صد عتو

کر نبینش و سلامت وارروی — خیر تو باشد نکردی زو غوی
رفت کیشی کاسه لیسی طبل خوار — بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطی اند این قوم کو سالہ پرست — در چنین کاوی چه می مانند پست
جیفۂ اللیل است و بطال النہار — هر که او شد عزه این طبل خوار
هشته اند این قوم ضد علم و کمال — مکر و تزویری گرفته کیشت حال
آل موسی کو در یغا تا کنون — عابدان عجل را رین مذ خون
شرع و تقوی را فکنده شوی پست — کو عمر کو امر معروف درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد — رخصت هر مفسد قلاش شد
کو زه پیغامبر و اصحاب او — کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طفانه را از گفتن و بیهوده

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس — روز روشن از کجا امد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت — آسمانها سجده کردند از شگفت
افتاب حق بر آمد از حمل — زیر چادر رفت خورشید از زحل
ترهات چون تو ابلیسی مرا — کی بگردانند ز حال این سرا
من بیادی نا مدم همچون سحاب — تا بگردی باز کردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله گرم — قبله نی آن نور شد گفو صنم
هست اباحت کز هوی آمد چنین — هست اباحت کز خدا امد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام پاک — ان حرف کان نور زنی اندازه تاک
مظهر عزت و محبوب بحق — از هم گرو بیان برده سبوح
سجده آدم را بیان سبوح او — سجده آرد مغز را پیوست پوست
شمع حق را لاف کینی تو ای عجوز — هم تو سوزی هم سرت ای کنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی — چیست ظاهر تر بکو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور — پاسند اند رعایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد بفوه — شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بیشند جو — کین جهان ماند بتم از افتاب
موجهای تیز دریاهای روح — هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست — نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد ان زمان — نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند — سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه بنگ — ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جز و سوی کل دوان مانند تیر — کی کنند وقف از نی هر کنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست — معرفت محصول زهد سالفست

زهد

زهد اندر کاشتن کوشید نسخ — معرفت ان کشت را رویید نسخ
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد — جان این کشتن نباشت و حصاد
ام معروف اوست و هم معروف اوست — کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امر و زینه و فرد ای ماست — پوست بنده مغز تقزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد — پس کلوی جمله گوران را فشرد
چون انای بنده زه شد از وجود — پس چه ماند تو بیندیش ای عنود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر — بعد ز آخر چه فی ماند دگر
ای بریده آن لب و حلوا و دهان — که کند لقمه سوی جامه یا اسمان
لقمه سوی گردون نیابد مسلکی — لقمه سوی کردون نیابد مسلکی
تا قیامت لقمه بر وی بارد زرت — همچو بتت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار — سگ اکسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه و بیند — شرق و مغرب جمله نان خواه و بیند
زانک لولاک لست بر تو قیع او — جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک — گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار — هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین — در درونه گنج و بیرونه یاسمین
رزقها هم رزق خواران و هند — میوها لب خشک باران و بند
هین که معکوس است در امر این گره — صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیر ست هم زر و حریر — هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو تنگی جفت ان مقهور روح — چون عیال کافر اند ر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زان سرا — پاره پاره گردی ای این دم ترا
داد می ان نوح را از تو خلاص — تا مشرف گشتی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمن — این چنین گستاخی ناید ز من
رو دعا گو که سگ این موطنی — ور نه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن آن مرید از وتاب شیخ و پرسیدن ان مردم
وتاب دادن ایشان که شیخ سوی فلان بیشه رفته است

بعد ازان پرسان شد او از هر که دید — شیخ را می جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که ان قطب دیار — رفت تا هیزم کند از کوهسار
ان مرید ذو الفقار اندیشه رفت — در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد — وسوسه تا خفیه کرد دمه ز کرد
گین چنین زن را چرا این شیخ داد — دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا — با امام الناس شیطان از کجا
باز او لا حول میکرد آشکار — کاعتراض من بر و کوست و کین

من که باشم با تصرّفهای حوّ
که برآرد نقش من اشکال او

باز نفسش حمله‌ی آورد زود
زین تصرّف در دلش چون کاه دود

که چه نسبت دیو را با جبرئیل
کی بود با او بصحبت هم عقیل

چون تواند ساخت با آزر خلیل
چون تواند ساخت بارهٔ زن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک ان بنه

اندر دین بود او کو شیخی نامدار
زود پیش افتاد بر شیری سوار

شیر غرّان هیزمش را میکشید
بر سر هیزم نشسته آن سعید

تا ز یاش مار نر بود از نزق
مادر اکرفته چون خر زن بکف

تو بقین می دان که هر شیخ کمه
هم سواری میکند بر شیر مست

گرچه آن محسوس و این محسوس نیست
لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست

صد هزاران شیر زیر ران ازان
پیش دیدهٔ غیب آن هیزم کشان

لیک یک یک را خدا محسوس کرد
تا که بیند نیز او که نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو
گفت آن را مستوای مفتون دیو

از ضمیر او بدانست آن خلیل
هم ز نور دل بلی نعم الدّلیل

خواند بر وی یک بیک آن دو فنون
آنچ در ره رفت بروی تا کنون

بعد از ان در مشکل انکار زن
بر کشاد ان خوش سرا بنده هن

کان تحمّل از هوای نفس نیست
آن خیال نفس تست آلخامه ایست

کز نه صبرم میکشید ای بارزن
کی کشیدی شیر نر بیکار من

اشتران الخشیم اند در سبوح
مست و بیخود زیر محملهای حوح

من نیم در امر و فرمان نیم خام
تا بیند چشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست
جان ما بر رود و ان جویبان اوست

فردی ما جفتی ما نه از هوست
جان ما چون مهره در دست خداست

ناز آن ابله کشیم و ضد جو او
نی ز عشق رنگ و نی سودای بو

این قدر خود درس شاگردان ماست
کز وفر ملحمهٔ ما تا کجاست

تا کجا آلخاکه جا را راه نیست
جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور
نور نور نور نور نور نور

بهر نوازیست کردم گفت و گو
تا بسازی بار فیوح زشت خو

تا کنی خندان و خوش بار حرج
از نبی الصّبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خسی از جان و دل
گردی اندر نور رستنهارسان

کانبیا رنج خسان بس دیده اند
از چنین ماران بسی پیچیده اند

چون مراد و حکم یزدان غفور
بود در قدرت تجلّی و الظهور

نی ز ضدی ضد را نتوان نمود
وان شه بی مثل را ضدی نبود

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفة

پس

پر خلیفه ساخت صاحب سینه را
تا بود شاهیش را آیینه را

پر صفای نی حلودش داد او
وانکه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم برساخت اسپید و سیاه
آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان این دو لشکر کاه زفت
جانش و پیکار انچه رفت رفت

همچنان دور دوم هابیل شد
ضد نور پاک او قابیل شد

همچنان آن دو علم از عدل و جور
تا بمرد آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم کشت و خصم او
وان دو لشکر کین گزار و جنگ جو

چون در ازی جنگ آمد ناخوش
فیصل ان هر دو آمد آتش

پر حکم کرد اتشی را و نگر
تا شود حلّ مشکل آن دو نفر

دور دور و قرن قرن این دو فریق
تا بفرعون و بموسی شفیق

سالها اندر میانشان حرب بود
چون ز حد رفت و ملولی فی فزود

آب دریا را حکم ساز ید حوح
تا که ماند که بردز ین دو سبوح

همچنین تا دور دور مصطفی
یا بوجهل آن سیهدار جفا

هم نگر ساز ید بهر قوم عاد
زود خیزی تیز رو یعنی گراد

هم نگر ساز ید برفاروق ازین
در حلیم این زمین پوشید کین

تا حلیم این زمین شد جمله قهر
برّد فاروق را و گنج را بقهر

لقمه را شستون این تنست
دفع تیغ جوع نان جو شست

چونکه حوح قهری نهد در نان تو
چون خناق ان نان بگیرد در گلو

این لباسی که ز سر ما شد تحیّر
حوح دهد او را مزاج زمهریر

تا شود بر تلّت این جبّه شگرف
سر همچون یخ کزنده همچو برف

تا گریزی از وشاق و از حریر
زو پناه آری بسوی زمهریر

تو دو قله نیستی یک قله
غافل از قصّه عذاب ظلمه

امر حوح آمد بشهرستان و ده
خانه رو دیوار را سایه مده

مانع باران مباش و افتاب
تا بدان مرسل شدند اصحاب

که بدیم اغلب ای مهتر امان
بافتش از دفتر تفسیر خوان

چون عصا را مار کرد ان چست دست
گر ترا عقلیست ان نکته بس است

تو نظر داری ولی امعانش نیست
چشم افسرده است و گرده کس است

زین همی کوبد بنگار ندهٔ فلک
که بکن ای بنده امعان نظر

آن همی خواهد که اهن کوب سرد
لیک ای پولاد پیر داود کرد

تن بمردت سوی اسرافیل ران
دل فسردت رو بخور شید روان

در خیال از بهر آن کشتی ملک
تنگ بسو فسطایی بدظن رسی

او خود از لت خرد معزول بود
شد ز حسّ محروم و معزول از وجود

هین سخن کانوبت لب تابیست
گر بگویی خلق را رسوایی‌ست

زمان نخ

چیست اسعاف چشم را کردن روان
چون ز تن جان رست گویندش روان

آن حکیمی را که جان از بند تن
باز رست و شد روان اندر چمن

دو لقب را او برین هر دو نهاد
بهر فرق ای آفرین بر جانش باد

در بیان آنک بر فرمان رود کژ کلی را خار خواهد آن شود

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مومنان امت بوقت نزول بلا

مومنان از دست یاد صابره
جمله بنشستند اندر دایره

باد طوفان بود و کشتی لطف هو
بر چنین کشتی بطوفان آرد او

پادشاهی راهذا کشتی کند
بهر خاصان تا الجرض خویش بر صفها زند

قصد شه آن نی که خلق ایمن شوند
قصدش آنک ملک گردد پاک دین

آن خراسی می دود قصدش خود هو
تا بیابد او ز زهم آن دم مناص

قصد او آن نی که آبی برکند
یا که کنجد را بکاند روغن کند

کاو بتابد زیم رحم سخت
نی برای بردن و کردون ورخ

لیک داد سش هو چنین خوف وزجر
تا مصالح حاصل آید در تبع

تا بجنبانند هر کاسبی اندر دکان
بهر خود گو شد نه اصلاح جهان

هر یکی بر دردجوید مرهمی
در تبع قایم شده زین عالمی

جوی ستون این جهان از ترس تست
هر یکی از تر بر جان در کار باصلاح

حمد ایزد را که ترسی را چنین
کرد او معمار و اصلاح زمین

این هم ترسنده انداز نیک و بد
هیچ ترسنده نترسد خود ز خود

خود حقیقت بر همه حاکم کسیست
که فزیست او اگر محسوس نیست

هست او محسوس اندر مکمنی
لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که هو بران حس مظهرست
نیست حس این جهان آن دیگرست

حس حیوان گر بدیدی آن صور
باز پس وقت بودی کاو وحر

آنک تن را مظهر هر روح کرد
و آنکه کشتی را بر او نوح کرد

گر نخواهد عین کشتی را نجوی
او کند طوفان و کشتی ای بقل

هر دمت طوفان و کشتی ای بقل
با غم و شادیت کرد او متصل

گر نبینی کشتی و دریا به پیش
لرزها بین در هم اجزای خویش

چون نبیند اصل ترسش را غیور
ترس دارد از خیال کو نه کور

مشت بر اعمی زند یک حلف هست
کور پندارد لگد زن اشتر ست

زانکه ان دم بانگ اشتر می شنید
کور را گوش است آیینه نه دید

باز گوید کور نه این سنگ بود
یا مگر از قبه بر طنگ بود

این نبود و او نبود و ان نبود
آنک او ترس آفرید اینها نمود

ترس و لرزه باشد از غیری یقین
هیچکس از خود نترسد ای حزین

ان حکیمک وهم خواند ترس را
وهم کژ کرد ست او این درس را

هیچ

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود
هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی زر است
در دروغ عالم هر دروغ از راست خواست

راست را دید او رواجی و فروغ
بر امید او روان کرد آن دروغ

ای دروغی که ز صدق این نواست
شکر نعمت گو مکن انکار راست

از مفلسف گویم و سودای او
یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیها شکان بشکست دست
گویم از کل جز و در کل را بجست

هر ولی را نوح و کشتی بان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گرین از شیر و اژدرهای نر
ز اشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلف می رو ز کار ت می برند
یا دهاشان غایبی ات می خرد

چون خرشنه خیال هر یکی
از قفس تن فکر را سنزت مکی

شف کرد ست خیال آن و بشاه
شب نمی داری که از بحر الحیات

پر شتابان شف آب اندر غصون
آن بود کان می نجنبد در کمون

عضو هر شاخ تر تازه بود
می کشی هر سو کشیده میشود

کر سبد خواهی تو انی کرد نش
هم تو انی کرد چنبر کرد نش

چون شدان ناشف ز شف بیخ خود
نا ید آن سو نیی که امرش میکند

پس نخوان قاموا کسالی از نبی
چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین است این بشان کو نه کنم
بر فقیر و کنج و احوالش رنم

آتشی دیدی که سوزد هر رهال
آتشین جان بین کز و سوزد جهان

بی خیال و بی حقیقت را امان
زین چنین اتش که شعله زد بر فان

حصم هر شیر امد و هر دو به او
کل شیء هالک الا وجهه

در وجوه و وجه او رو درج شو
چون الف در بسم در رو در ج شو

چون الف در بسم پنهان کرد و ایست
هست او در بسم و هم در بسم نیست

همچنین جمله حروف کشته مات
وقت حذف حرف از بهر صلات

او صله ست و بی و سین زو وصلهاست
وصل بی و سین الف را بر شکاف

چونک حرفی بر نتابد این وصال
واجب آید که کنم کو ته مقال

چون یکی حرفی فراق سین و بیست
حاشی ایخا مر ممتر واجبست

چون الف از خود فنا شد مکشف
بی و سین بی او همی گوید الف

مار میت اذ رمیت بی و بیست
همچنین قال الله از ضمش بجست

تا بود دار و ندارد او عمل
چونک شد فانی کند دفع علل

گر شود بیشه قلم دریا مداد
مثنوی را نیست پایان امید

چار صد خشت زن تا فاک هست
می دهد تقطیع شوش نیز دست

چون نماند خاک و بودش خف کند
خاک ساز دبی او چون کف کند

چون نماند بیشه و سر در کشد
بیشها از عین دریا سر کند

بهر این گفت آن خدا و ند فرج
حد تو اعن نجی نا ذا له حرج

باز گرد از بحر و رو در خشکه نه
هم ز لعبت کوکه کودک را ست به

تا ز لعبت اندک اندک در صبا
جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل زان بازی همی یابد صبی
گرچه با عقلست در ظاهر ابی

کودک دیوانه بازی کی کند
جز و باید تا که کل را فی کند

رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج الی اخره

نک خیال آن فقیر م بی ریا
عاجز اورد از بیا و از بیا

بانگ او و توتنوی من بتنوم
زانگ در اسرار هم راز و یم

طالب گنجش مبین خود گنج اوست
دوست کی باشد بعینی غیر دوست

سجده خود را میکند هر لحظه او
سجده بین آبینه ست از بهر او

گر بدیدی یک زمان آبینه را
بی خیالی ز و نماندی هیچ چیز

هم خیال دشمن هم او فانی شدی
دانش او محو نادانی شدی

دانش دیگر ز نادانی ما
سر برآوردی عیان که انا

اسجدوا لآدم ندا امد همی
کادمید و خویش بینید ش دمی

اهولی از چشم ایشان دور کرد
تا زمین شد عین چرخ لاژورد

له الله گفت و الا الله گفت
گشت لا الا الله وحدت شگفت

ان حبیب و ان خلیل یار شد
وقت آن آمد که کوشش ما کند

سوی خشم که دهان زینها بشو
آنچه پوشیدیم از خلقان مگو

ور بگویی هم نگردد آشکار
تو بقصد کشف کردی جرم دار

لیک من اینک برایشان می تنم
قابل این سامع این هم منم

صورت درویش و نقش کنج تو
رنج گنج اند این گروه از رنج تو

چشم حیوان بریان شد حرام
می خورند از زهر قاتل جام جام

خاکها بر کرده دامن میکنند
تا کنند این چشمها را خشک بند

کی شود این چشم دریا مدد
ملکتی زین مشت خاک بند و بد

لیک گوید با شما من بسته ام
بی شما من تا ابد پیوسته ام

قوم معکوسند اندر مشتها
چاک خوار و اب را کرده رها

ضد طبع انبیا دارند خلق
ارد ها را مشکها دارند خلق

چشم بند خشم چون دانسته
هیچ دانی از چه دیده بسته

بر چه بگشادی بدل این دیدها
یک بیک بیش البدل دان ان ترا

لیک خود رشید عنایت تا فتسه
آسمان را از کرم در یافتسه

نرد بس نادر ز رحمت باخته
عین کفر انرا اثابت ساخته

پس از ین بد بختی خلق آن هوس
منفی کرده د و صد چشم و داد

گنج را از خار سرمایه دهد
مژده را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار
وز کف مقنیش بر و یاند بسیار

آرد سازد دیگ را بهر خلیل
کوه باد او کرد د هم رسیل

کوه با وحشت درین ابر ظلم
برکشاید بانگ جنگ و زیر و بم

خیز ای داود از خلقان نفیر
ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن این پوشیده را اشکار

گفت ان درویش ای دانای راز
از نی این گنج کردم یا وه تاز

دیو حرص و آز و مستحیل تکی
نی تانی جست و نی آهستکی

من ز دیگی لقمه ئی نندوختم
کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نگفتم چون درین نا موقعم
زان گره زن این گره را حل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو
هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو

آن گره کو زد هم او بگشاید ش
مهره کو انداخت او بر باید ش

گرچه آسانت نمود آن سان سخن
کی بود اسان رموز من لدن

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سر خرقه شدن بار دگر
در دعا کردن بدم هم بی هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی
این هم از عکس توست و خود توی

هر سخی تدبیر و فرهنگم بخواب
همچو کشتی غرقه میکرد در اب

خود نه من می یابم و می آن هنر
تن چو مرداری فتاده بی خبر

تا سحر جمله شب آن شاه علی
خود همی گوید الستی و بلی

گو بلی گو جمله را سیلاب برد
یا نهنگی خورد کل را گرد و مرد

صبحدم چون تیغ گوهر دار خود
از نیام ظلمت شب بر کند

آفتاب مشرق شب را طی کند
این نهنگ ان خورد ها را قی کند

رسته چون یونس ز معدهٔ ان نهنگ
منتشر گردیم اندر بیو رنگ

خلق چون یونس مسیح آمدند
کاندران ظلمات بر راحت شدند

هر یکی گوید بهنگام سحر
چون ز بطن حوت شب آید بدر

ای کریمی کاندران لیلی وحش
گنج رحمت بنهی و چندین چشش

چشم تیز و گوش تازه و تن سبک
از شب همچون نهنگ ذو الحنک

از مقامات وحش دور زین سپس
هیچ نگریزیم ما با چون تو کس

موسی ان را نار دید و نور بود
ز نکی دیدیم شب را حور بود

بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس
تا بنوشند لجی را خاشاک و خس

ساحران را چشم چون رشت از عما
کف زنان بودند ان این دست و پا

چشم بند خلق خز اسباب نیست
هر که لرزد بر سبب را صحاب نیست

لیک احوج اصحابنا اصحاب دل
در کشاد و برد تا صدر رسل

باگفتن نامستحق و مستحق
معتقان رحمت از بند دق

در عدم ما مستحقان کی بدیم
که برین جان و برین دانش دیم

ای بکرده یار هر اغیار را
وای بداده خلعت گل خار را

خاک ما را تا نیا پاکیزه کن
هیچ نی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی از ابتدا
ور نه خاکی را چه زهره این بدی

چون دعا مان امر کردی ای عجب
این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فرهم و حواس
نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس

برده درد در دریای حیرت ایزدم
تا ز چه فن بر کنند بفرستدم

ابر یکی را کرده پر نور جلال
وان دگر را کرده پر دود و وبال

کز نحوستهای رای و فن بدی
رای و تدبیرم نحکم من بدی

شب بر فتی هوش نی فرمان من
زیر دام من بدی مژگان من

بود دی آ که ز منزلهای جان
وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون گفم زین حل و عقد اندهت
ای عجب این منجی من ز کیست

دیده را نادیده خود آنگاشتم
باز ز نبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم
جز دلی دلشک تر از چشم میم

این الف و این میم ام بود ما سقیم
میم ام تنگست الف زو نر گداست

چون الف چیزی ندارد دعا فیلست
میم دلتنگ آن زمان عاقلست

در زمان بیهشی خود هیچ من
در زمان هوش پیچا پیچ من

هیچ دیگر برچنین هیچی منه
نام دولت بر چنین پیچی منه

خود ندارم هیچ به سازد مرا
که ز وهم دارم ستم ضد عنا

ور ندارم هم بود از ایم کن
رنج دیدم راحت افزایم کن

هم در آب دیده عریان بیستم
برد ریق چونکه دیده نیستم

آب دیده بنده بی دیده را
سبزه بخش و بنائی زین چرا

ور نمانم آب آبم ده ز عین
همچو عینین نبی هط القین

او جواب دیده هست از جود هو
با چنان اقبال و اجلال و سبو

چون نباشم ز اشک خون باریدنی
من تهی دست قصور کاسه لیس

چون چنان خشم اشک را مفتون بود
اشک من باید که صد جیحون بود

قطره زان زین دو ضد چون جست چون
که بدان یک قطره جن و انس و دد

چونکه باران جست آن روضه بهشت
چون نجی بد آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار
با اجابت یار داوئیت چه کار

نان که سد و مانع این آب بود
دست از آن نان نی بباید شست زود

خویش را موزون و جست و نخته کن
زاب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت امر آن

اندرین بود او که الهام آمدش
کشف شد این مشکلت از ایزدش

کو بگفت در گمان تیری بنه
کی بگفتندت که اندر کش بتوزه

او نگفتد که گمان را سخت کش
در گمان نه گفت او نی پر گشن

از فضولی تو گمان افراشتی
صنعت قوسی بر داشتی

ترک این سخته گمانی رو نگو
در گمان نه تیر و پرتیدن مجو

چون بیفتد بر کن الخانی طلب
زور بگذار و بزاری جو دهب

آنچه حق است اقرب از حبل الورید
تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای گمان و تیرها بر ساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دور اندازتر او دورتر
وز چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی جو در ز اندیشه بگشت
گو بدو گو را سوی گنجست پشت

گو بدو چندانک افزون می دود
از مراد دل جدا تر می شود

جاهد و اعنا نگفت ای نی وقار
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار

بر فراز قله آن کوه زفت
نحو کنعان کو ز شک نوح رفت

سوی که میتد جدا تر از مناص
هر چه افزونتر همی جست او خلاص

هر صباحی سخت تر جستی گمان
همچنین این درویش بهر گنج و کان

بود از کنج و نشان بدبخت تر
هر گمانی کو گرفتی سخت تر

جان نادانان برنج ارزانی است
این مثل اندر زمانه جانی است

ز انک جاهل تنگ دارد زاو ستاد
ز انک جاهل تنگ دارد زاو ستاد

ان دکان بالای استادای نگار
ان دکان بالای استادای نگار

زود ویران کن دکان و باز گرد
زود ویران کن دکان و باز گرد

نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت
از که عاصم سفینه فوز ساخت

و ان مراد او را بدده حاضر مجیب
علم تیر انداز زیش آمد مجیب

ای بسا علم و ذکا و آت و فطن
گشته ره رو را چو غول و راه زن

بیشتر اصحاب جنت ابلهند
تا ز شر فیلسوفی نی رهند

خویش را ای دیان کن از فضول و قصول
تا کند رحمت تا هد دم نزول

زیرکی ضد شلستست و نیاز
زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکی دان دام طمع و بر دو کاز
تا چه خواهد زیرکی را پاک باز

زیرکان با صنعتی قانع شده
ابلهان از صنع در صانع شده

ز انک طفل خرد را مادر نهاد
دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آتش گرفتن قوتی را

قوتی افتند جهود و ترسا سیر بودند گفتند این قوت را
فردا خوریم و مسلمان صایم بود و گرسنه ماند که مغلوب بود

کلستان

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر
تا نگردی ممتحن اندر هنر

آن جهود و مؤمن اندر یک سفر
هم رهی گردند باهم در سفر

بادو گرده همرهه امد مومنی
چون خرد با نفر و با اهرمنی

مر عزیزی و رازی افتد از سفر
همره و هم سفره پیش هم گذر

در قفص افتند جفد و زاغ و باز
جفت شد در حبس پاک و بی نماز

کرده منزل شب یک گروه اندر رهی
اهل شرق و اهل غرب و ما و را

مانده در گرو ان سراجرد و شگرف
روزها با هم ز سرما و برف

چون گشاده شد دره و یک شدند
بسکلند و هر یکی سویی روند

چون قفص را بشکند شاه جهد
جمع مرغان هر یکی سویی پرد

پر گشاید هر دمی با اشک و آه
در هوای جنس خود سوی مقام

راه شد هر یک پرد ما شد باد
لیک پر بیدن ندارد روی راه

آن طرف که بود اشک و آه او
سوی آن گر یاد آن پری گشاد

در تن خود بنگرد این اجزای تن
چونکه فرصت یافت باشد راه جو

آبی و خاکی و بادی و اتشی
از گیاها گرد امد در بدن

از امید عود هر یک بسته طرف
عرشی و فرشی و رو فی و وشی

برف کو تا کون جمود هر جماد
اندرین گرو انسرا از بیم برف

چون بتابد نیف آن خورشید خشم
در شتای بعد آن خورشید داد

در گذارد آید جمادات گران
کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم

چون رسید بدین سه همره منزلی
چون گذارد تف خورشید چشم

برد حلوا پیش آن هر سه عزیز
هدیه شان آورد حلوا مقبلی

نان گرم و صحن حلوای عسل
لحن از مطبخ الی قریب

الکیاسه والادب لاهل المدر
برد آنک در ثوابش بود امل

الضیافه والقری لاهل الوبر
الضیافه للوجیب و القری

اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی قری ضیف حدیث

مالهم غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید

مالهم تم سوی الله المجید
لحمه بودند ان دو بیگانه ز خود

بود هایم روز آن مؤمن مجد
چون نماز شام آن حلوا رسید

بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خود پریم

امشبش بنهیم و فردا نش خوریم
صبر کنیم از خود را امشب ان زنیم

بهر فردا لوت را بنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود

صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری

قصد تو آنست تا تنها خوری

گفت

یک ز پای موسی هم‌جو بیخ
وی کداز ید او نماندش شاخ و شیخ

باز زمین هموار شد کاز نهیب
گشت بالایش از آن هیبت نشیب

باز با خود آمدم زان انتشار
باز دیدم طور و موسی برقرار

وان بیابان سر بسر در ذیل گوه
پر خلایق یوح شکل موسی بر وجوه

چون عصا و خرقه و او خرقه‌شان
جمله سوی طور خوش دامن‌کشان

جمله کفها در دعا افراخته
نعره از نی بر هم در ساخته

باز آن غیبیان چو از من رفت زود
صورت هر یک دگر گونم نمود

انبیا بودند ایشان اهل وحد
اتحاد انبیا ام فهم شد

باز آملاکی همی دیدم شگرف
صورت ایشان بدار اجرام برف

حلقه‌ء دیگر ملایک مستعین
صورت ایشان بجمله آتشین

زین نسق میگفت آن شخص جهود
بر جهودی کاخر شتم‌ش بود

هیچ کافر را نخواری منگرید
که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او
تا بگردانی از و یکباره رو

بعد از ان ترسا در آمد در کلام
که مسیحم رو نمود اندر منام

من شدم با او بجارم آسمان
مرکز و مثوای خورشید جهان

خود بدا یعهای قلعه‌ء اسمان
نسبتش نبود با یات جهان

هر کسی دانندای فخر النبیین
که فزون باشد فن جرخ از زمین

حکایت شتر و کاو و یخ کر سنه در راه بند گیاه یافتند هر یک گفت من خورم

اشتر و کاو و یخی در پیش راه
یافتند اندر روش بند ی گیاه

گفت یخ ار کنیم این را یقین
هیچ کس از ما نکرد ذ سیر ازین

لیک عمر هر که باشد بیشتر
این علف اوراست اولی کو نخور

که اکابر را مقدم داشتن
آمدست از مصطفی اندر سنن

گرچه پیر از ادرین دور لئام
در دو موضع پیش میدارند علم

یا در ان لو بی که او سوزان بود
یا بران پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی فایدی
عام نارد بی قرینه‌ء فاسدی

خیر شان اینست چه بود شر شان
قبحشان را باز دان از فرشان

مثل

سوی جامع می شدان یک اشتر بار
خلق را میزد نقیب و چوب دار

ان یکی را سر شکستی چون زن
وان دیگر را برد زیدی ببرهن

در میانه بی دلی ده چوب خورد
بی گناهی که برو از راه برد

خون چکان رو کرد با شاه و بگفت
ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع می روی
تا چه باشد شر و وزرت ای غوی

یک سلامی نشنود پیرار خی
تا پیچد عاقبت از وی بسی

کرک

کرک در یابد ولی را به بود
زانک در یابد ولی را نفقه بد

زانک کرک اگرچه بسی اسمگر بست
لیکشان فرهنگ و کید و مکر نیست

ور نه کی اندر فتادی او بدام
مگر اندر آدمی باشد عمام

گفت یخ با کاو و اشتر کای رفاق
چون چنین افتاد مارا اتفاق

هر یکی تا تاریخ عمر ابدا کنید
پیر بر او ولیست با قی تن زنید

گفت یخ مرج من اندر آن عهود
با یخ قربان اسمعیل بود

کاو گفتا بوده ام من سال خورد
جفت آن کاوم کشادم جد جلوخ

جفت آن کاوم کشادم جد جلوخ
در زراعت بر زمین میکرد فلوخ

چون شنید از کاو یخ اشتر شگفت
سر فرو آورد و آن را بر گرفت

در هوا برداشت آن بند فضول
اشتر نخجی سبک پی قال و قیل

که مراهم خود حاجت تا تاریخ نیست
کز چنین جسمی و عالی گردنیست

خود هم کس داند ای جان پدر
که نباشم از شما من خورد تر

داند این را هر که زاصحاب نهست
که زنهاد من فزونتر از شما هست

جملگان دانند کین چرخ بلند
هست صد چندان که این خاک نژند

کو عجایبهای بام آسمان
کو عجایبهای گنج خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید یاران جهود و ترسا و حرف خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من
پیش آمد مصطفی سلطان من

پس مرا گفت ان یکی بر طور تاخت
با کلیم حق و نزد عشق باخت

وان دیگر را عیسی صاحب قران
برد بر اوج چهارم آسمان

چیزهای پس مانده‌ء دیده خرد
یاری این حلوا و لختی را بخور

آن هنرمندان پر فن را ندید
نامه‌ء اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود در یافتند
با ملایک از هنر زر یافتند

ای سلیم گول واپس مانده هین
بر جهید و بر کاسه‌ء حلوا نشین

پس بگفتندش که آنکه تو حریص
ای عجب خوردی ز حلوا و خیص

گفت چون فرمودان شاه مطاع
من که بودم تا کنم زان امتناع

تو ز امر موسی سر کشی
کز نخواند در خوشی یا ناخوشی

تو نمیچی هیچ از امر مسیح
سر تو انی تافت در خیر و قبیح

من ز نهی انبیا سر چون کشم
خورده ام حلوا و این دم سر خوشم

پس بگفتندش که وانگه خواب ما
تو بدیدی وین به از صد خواب ما

خواب تو بیداریست ای بو بصل
که ببیداری عیانستش اثر

در گذر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلوص حسن

بهر این آوردمان یزدان برون
ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را ان هنرچه سود کرد
کان فن از باب اللهی مرد و کرد

پا لوده

چه کشید از کیمیا قارون ببین — که فرو برد ش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر — سرنگون رفت او زکوان در سقر
خود هنر آن دان که دیدارش عیان — فی کتاب دل علی الناء الدخان
ای دلیلت کنده تر پیش لبیب — در حقیقت از دلیل آن طیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر — کوه فی خور در کمیز فی نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا — در کفت دل علی عیب العمی
غلغل و طاق و حلق و کیر و دار — که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمذ که هر که در سه یا چهار روز بسم قند رود بغلدون نام خلعت و اسب و کنیزک و چندین زر دهم و نشنود نام دلقک خبر این منادی را درده و آمدن باو و رفتن پیش شه که باری من مسخره‌ام و دلقک اکاه بود

سید ترمذ که انجا شاه بود — مسخره‌ام و دلقک اکاه بود
داشت کاری در سمرقند او مرا — هست الی فی تا شود او مستقیم
زد منادی هر که اندر پنج روز — آردم زانجا خبر بدهم کنون
دلقک اندر ده بدو ان را شنید — برنشست و تا بترمذ فی دوید
مرکبی دو اندران ره سند سقط — ازدوانیدن فرسش را زان نمط
پس بدیوان در دوید از کرد راه — وقت تا هنگام ره جست او و تاه
فجهجی در حملهٔ دیوان فتاد — شور شی در دوهم آن سلطان مراد
خاص و عام شهر را دل شد ز درد — تا چه تشویش و بلا حادث شد ست
یا عدوی قاهری در قصد ماست — یا بلای مهلکی از غیب خاست
که زده دلقک بسیران در شست — چند اسب تازی اندر راه کشت
جمع کشته بر سرای شاه خلوج — تا چرا امد چنین اشتاب لوج
از شتاب او و فحش اجتهاد — غلغل و تشویش در ترمذ فتاد
ان یکی دو دست بر زانو زنان — وان دیگر از دوهم وا ویلکنان
از نصیر و فتنه و خوف نکال — هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس — تا چه آتش او فتاد اندر بلاس
راه جست و راه دادش شاه زود — چون زمین بوسید کفتش هی چه بود
هر که می پرسید حالی زان ترش — دست بر لب می نهاد او که خمش
وهم می افزود زان فرهنگ او — جمله در تشویش کشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم — یک دمی بکذار تا من دم زنم
تا که باز آید بمن عقلم دمی — که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن — تلخ کشتش هم کلو وهم ذهن
که بدیده بود دلقک را چنین — که از و خوش تر نبود دش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی — شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست — که کرفتی شه سکم را باد و دست
که ز زور خنده هوی کردی بنش — رود را افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش — دست بر لب می زند که ای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال — شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پر هین بود — زانک خوار شاه بر خود نازین بود
پس شهان آن حرف را کشته بود — یا جمیلة یا بسطوت ان عنود
این شه ترمذ از و در وهم بود — وز فن دلقک خود ان وهمش فزود
کفت زوتر باز کو تا حال چیست — این چنین آشوب و شور تو ز کیست
کفت من در دهشتم انک شاه — زد منادی بر سر هر شاه راه
که کسی خواهد که تا زد در سه روز — تا سمرقند و دهم او را کنوز
کنجها بدهم و را اندر عوض — چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من ستانا بیدم بر تو بهر آن — تا بکویم که ندارم آن توان
این چنین چستی نیاید از جو من — بازی این او میدد را بر من مبین
کفت شه لعنت برین زودیت باد — که دو صد تشویش در شهر او فتاد
از برای این قدر ای خام ریش — اتش افکندی تو در مرج و حشیش
همچو این جامان باطل و علیم — که الا قانیم در فق و عدم
زد فی شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده — فحفلی و اکرده در دعوی کده
خانه و دامادی آشوب و شر — قوم دختر را بشوده زین خبر
و لوله که کار تیمی راست شد — شر حرابی که ز سوی ما ست شد
خانها را رو فتیم آراستیم — زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان حرافه آمد یکی پیغام فی — ورغنی آمد این حرف زان بام فی
زین رسالات مزید اند رمزید — یک جوابی زان هوالیتان رسید
فی و لیکن یار ما زین اکهست — زانک از دل سوی دل را بدر هست
پس ازان یاری که او میدش ماست — از جواب نامه ره خالی چراست
صدق تا نست از سر اردا ز جهار — لیک پس کن پرده زین در بر مدار
باز رو با قصهٔ ان دلق کول — که بلد بر جویش آورد از فضول
پس و زیرش کفت ای جو را سخن — بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن
دلقک ازده بهر کاری آمد ست — رای او کشت و پشمانش شد ست
زاب و روغن کهنه را نو می کند — او مسخری کی برون شو می کند
عمد را بنمود و پنهان کرد تیغ — باید افزدن مرا و را بی دریغ
بسته را یا جوز را تا نشکنی — فی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی از فرهنگ او — در نکر در ایر نقاش و رنگ او

عذابدن

گفت حق سیماهم و فی وجوههم
این معانی هست ضد آن خبر
گفت دلقک با فغان و با خروش
بی گمان و وهم آید در ضمیر
ان بعض الظن اثم است ای پسر
شه نگیرد آنک فی رنجاند بش
گفت صاحب پیش شه جا گیر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید
فی زنیدش چون دهل اشکم تهی
تر و خشک و پر و تی باشد دهل
تا بکوبد دست خود را از اضطرار
چون طمانینه است صدق با فروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان
تا در و باشد زبانی میزند
خاصه که در چشم افتد خس زباد
ما پس این خس را ز نیم اکنون لکد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش
تا بدین حد چیست تعجیل تهم
آن ادب که با شد از بهر خدا
و آنچه باشد طبع و خشم عارضی
ترسد ار آید در رضا خشم زود
شهوت کاذب شتابد در طعام
اشتها صادق بود تا خیر به
تو پی دفع بلا یم میزنی
تا از ان رخنه برون ناید بلا
چاره دفع بلا بنود ستم
گفت الصدقه مرد للبلا
صدقه بنود سوختن درویش را
گفت شه بنگو ست خیر و موقعش
موضع رخ شه نهی و بر انیست
در شریعت هم عطاهم زجر هست
عدل چه بود وضع اندر موضعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید

زانک غماز ست سیما و منم
که بشر بسرشته آمد این بشر
هیا هیا در خون این مسکین مکوش
کان نباشد حق و صادق ای امیر
نیست اسیم را ست خاصه بر فقیر
از جهم کیرد آنک فی خندانید بش
کاسف این مکر و این تزویر شد
جایلوس و زرق او را کم خرید
تا دهل وار او دهد مان آگهی
بانک او آنکه کند مارا ز کل
آنچنانک کیرد این دلها قرار
دل نیارامد بگفتار دروغ
خس نگیرد در دهان هرگز نهان
تا بداش از دهان بیرون کند
چشم افتد در نم و بند و کشاد
تا دهان و چشم ازین خس وارهد
روی حلم و مقفرت را کم خراش
من نمی برم بدست تو درم
اندر آن مستعجلی بنود روا
فی شتابد تا نکردد مرتضی
انتقام و ذوق آن فایت شود
خوف فوت ذوق هست اندر شتاب
تا کوا ریده شود آن بی کره
تا ببینی رخنه را بندش کنی
غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره احسان باشد و عفو و کرم
داوم رضاک بصدقه یا فتی
کور کردن چشم حلم اندیشه را
لیک چون خیری کنی در موقعش
موضع شه اسب هم نادانیست
شاه را صد دوقرس راد رکهست
ظلم چه بود وضع در نا موقعش
از غضب وز حلم و ز نصح و کید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و خیر هر یکی از موضع است
ای بسا زخمی که بر مسکین رود
زانک حلوا بی او آن صفرا کند
سیلی در وقت بر مسکین بزن
زخم در معنی فتد از جوی بند
بزم و زندان هست هر دو بهر ما را
شوق باید ریش را مرهم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر ان
گفت دلقک من نمی گویم گذار
هین ره صبر و تانی در بند
در تانی بر یقین بر زنی
در روش بینی ملک خود را
مشورت کن با کروه صالحان
امر هم شوری برای این بود
این خردها چون مصابیح انور
بوک مصباحی فتد اندر میان
غیرت حق پرده انگیخته است
گفت سیروا فی طلب اندر جهان
در مجالس فی طلب اندر عقول
زانک میراث از رسول آمد وصی
در بصرها فی طلب هم ان بصر
بهر این کرد ست منع آن باشکوه
تا نکرد د فوت این نوع التقا
در میان صالحان یک اصلحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن
در وری اش آنک حلو و حامضست
که حمو ما اور ا بخود افراشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان
هین بکردان از لجی روی سر
یک زمان زین قبله کر دا هل شوی
چون شوی ممیزه را نا سپاس
کر ازین انبار خواهی بر و بر

شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
علم ازین رو واجبست و نافع است
در ثواب از زنان و حلوا بیم بود
سیلیش از خبث مستقا کند
که رهاند آتش از کردن زدن
چوب بر کرد او فتد نی بر ند
بزم مخلص را و زندان خام را
چرک را در ریش مستحکم کنی
نیم سودی باشد و پنجم زیان
من همی گویم تحری بیار
صبر کن اندیشه مسکن روز چند
کو شمال من با یقانی کنی
چون همی شاید شدن در استوا
بر یمین امر شاورهم بدان
کز تشاور سر هو کز کمتر رود
بیست مصباح از یکی روشن تر است
مشتعل گشته ز نور آسمان
سفلی و علوی بهم آمیخته است
لخت و روزی را همی کن امتحان
الخنان عقلی که بود اندر رسول
که ببیند غیبها از پیش و پس
که نتابد شرح آن این مختصر
از ترهت و زشدن خلوت بکوه
کان نظر لخشست و اکسیر بقا
بر سر تو فیقش از سلطان صحیح
کفو او نبود کبا رانس و جن
حجت ایشان بر حق داحض است
عذر و حجت از میان بر داشتیم
پس تحری بعد ازین مردود دان
که پدید آمد معاد و مستقر
سحره هر قبله را باطل شوی
بجهد از تو خطرت قبله شناس
نیم ساعت هم زهم در دان مبر

که در آن دم که ببری ز من معین — مبتدا کردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق کردن موش باجغز و بستن پای هر دو بر شتهٔ دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن جغز و نالیدن او و پیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و جغزی باوفا — برلب جو کشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میثاقی شدند — هر صباحی گوشهٔ می آمدند

نزد دل تا هم دگر می باختند — از وساوس سینه می پرداختند

هر دو را دل از تلا می مستمع — واسه همدگر را قصه خوان و قسیم

راز گویان باز بان و بی زبان — الجماعه رحمه را تاویل دان

آن اشر چون جفت این شادی مدی — پنج سالم قصه اش یاد آمدی

جوش نطوح از دل ثانی دوید — بستگی نطوح از نی الفتی است

دل که دلبر دید کی ماند برش — بلبلی کل دید کی ماند خموش

ماهی بر یاس را سیب حضر — زنده شد در نی کشت او مستقر

یار را با یار چون بنشسته شد — صد هزاران لوح بر دانسته شد

لوح محفوظ است پیش یار غار — راز کونین بنماید آشکار

هادی راهست یار اندر قدوم — مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

انجم اندر ریگ و دریاره غلست — چشم اندر نجم نه کو مقتدا است

چشم را یار روی او میدار جفت — گرد مشکین آن ز راه لحن و گفت

زانک گردد نجم پنهان زان غبار — چشم بهتر از زبان یا عنبار

تا بکوید او که وحشتش شعار — کان نداند گرد و تشکیر دغبار

چون شد آدم مظهر روحی و داد — ناطقه او علم الاسما گشاد

نام هر چیزی چنانک اهست آن — از صحیفه دل روی کشتی زبان

فاش میگفتی زبان از روی تیز — جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان ناقی که اشیا را سزد — نی چنانک چیز را خواند اسد

نوح نهصد سال در راه سوی — بود هر روزش تذکیر نوی

لعل او کو یا ز یاقوت القلوب — نی رسالم خوانده نی قوت القلوب

وعظ را نا موخته هیچ از شروح — لیک بینوع کشوف و شرح روح

زان صبی کان نی چو نو شیده شود — آب این نطوح از کنک جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر و فقیه — حکمت بالغ نخواند چون مسیح

از کری که یافت زان نی خوش لبی — صد غزال آموخت داود نبی

جمله مرغان برک کرده چیک چیک — همزبان و یار داود ملیک

چه عجب که مرغ کرد دست او — چون شنید اهن ندای دست او

خر ضری بر عاد قتالی شده — مر سلیمان را جو خالی شده

حرری می بردّ بر سر تخت شاه — هر صباح و هر مسا یکماهه راه

همچو شده خیال و هم جاسوس او — گفت غایب را کنان محسوس او

باز دم که گفت غایب یافتی — سوی کوش آن ملک بشتافتی

که فلانی این چنین گفت این زمان — ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش با جغز که من نمی توانم بر تو آمدن بوقت خاصه در آب میان ما وصلتی باید که چون من بر لب جوایم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سبو بر اخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن الی آخره

این سخن پایان بدار ار گفت موش — چغز را روزی که ای صباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز — تو درون آب داری ترک تاز

بر لب جو من ترا نعره زنان — تشنوی در آب نالم عاشقان

من درین وقت معین ای دلیر — نی نگردم از مخاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز رهنمون — عاشقان را نی صلوة داعون

نی پنج ارام گیرد آن خمار — که درآن سرهاست نی پا نصد هزار

نیست زرّ عنبا وظیفهٔ عاشقان — سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زرّ عنبا وظیفهٔ ماهیان — زانک بی دریا ندارد آن جان تاب

آب این دریا که هایل بقعه است — با خمار ماهیان چون جرعه است

یکدم هجران بر عاشوج سال — وصل سالی متصل پیشش خیال

عشوج مستسقیست و مستسقی طلب — در نمی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشوج است و مصطلم — چون بیینی شب بروعاشوج نر است

نیست آن از حبست و حبریک لحظه است — از پی همتان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این — این بر آن مدهوش و آن بر هوش این

در دل معشوق جمله عاشوج است — در دل عدّ را هیمه و اموج است

در دل عاشوج بجز معشوق نیست — در میانشان فار و فاروق نیست

بر یکی استر بود این دو دررا — پس چه زرّ عنبا بکنجد این دورا

هیچ کس با خویش زرّ عنبا نمود — هیچ کس با خود بنوبت یار بود

آن یکی نی کی کم عقلش فرهم کرد — فرهم این موقوف شد بر مرگ مرد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی — فرهر نفس از بهر چه واجب شدی

باجنان رحمت که دارد شاه هش — نی ضرورت چون بکوبد نفس کش

مبالغه کردن موش در زاری و وصلت جستن از جغز الی

گفت که ای یار عزیز هر کنار — من ندارم فی رخت یکدم قرار

روز زیر و مکسب و تایم توی — شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروت باشد از شادم کنی — وقت وجا وقت از گرمم یا دمی کنی

در شبانروزی وظیفه چاشتگاه — رابته کردی وصال ای نیکخواه

من برین یک بارقا نع نیستم
در هوایت طرفه انسانیتم
یا نصد استسقا سقم اندر جگر
باهل استسقا قرین جوع البقرم
نی نیازی از غم من ای امیر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادر خورست
لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند
افتابی برحدثها می زند
نور او را از ان زیانی نا بده
وان حدث از خاکیی هیزم شده
تا حدث در کلخنی شد نور یافت
در در و دیوار حمامی بتافت
بود آرایش شد آرایش کنون
چون برو برخواند خورشید آن سخن
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد
تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی کشت و رست از وی نبات
هکذی یمحق الله السیئات
با حدث که کمتر نسبت این کند
کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا نسرین منا سک در وفا
هو چه نخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد
طیبین را تا چه نخشد در رصد
ان ربهٔ حقان که لا عین رات
که نگنجد در زبان و در لغت
ما کنیم این را بیا ای یار من
روز من روشن کن از خلوخ حسن
منکران اندر زشتی و مکر و هیم
که زبر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله شد
چون شوم گل چون مرا او خار کشد
نو بهار حسن کل ده خار را
زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من مشتهی
لطف تو در فضل و در فن مشتهی
حاجت این مشتهی زان مشتهی
تو برآر ای حرث سرو سرهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست
از کرم گر چه ز حاجت او برست
بر سر گورم بسی خواهد نشست
خواهد از چشم لطیفش اب جست
نوحه خواهد کرد بر نجی و میم
چشم خواهد بست از مطلوبیم
اند کی زان لطفها اکنون بکن
حلقهٔ در کوش من کن زان سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من
بر فشان بر مدرک غمناک من

لابه کردن موش مر جغد را که بهانه میندیش و در نسیه مپندار
الحاح آن حاجت مر اکه فی التاخیر آفات و الصوفی ابن الوقت و
این دست از دامن پدر باز ندارد و اب مشفوح صوفی که وقتست او را بنگرش
بفرد المحتاج نکرد اند چندانش مستغرق دارد در کلزار رسیع الحسابی
خویش کجون عوام منتظر مستقبل نباشد نهری باشد نه دهری
که لا صباح عند الله و لا مساء ماضی و مستقبل و ازل و ابد
انجا نباشد آدم سابوح و دجال مسیوح نباشد که این رسوم در
خطهٔ عقل جزو نیست و روح حیوانی در عالم لامکان و لازمان این

رسوم

رسوم نباشد پس او این وقتیست که لا یفرهم منه الا نفی تفرقه
چنانکه انه الله واحد فرهم سوء نفی دوی نه حقیقتا ان واحد

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش
ای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای سرم
یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی ترم
زانک امروز این و فردا صد دلم
سیلی نقد از عطایی نسیه به
تنگ قفا بیشت کشیدم نقد ده
خاصه ان سیلی که از دست تو هست
که قفا و سیلیش مست تو هست
هین بیا ای شادی جان و جهان
خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدر آن روی مه از شب روان
سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خند دار اب معین
لب لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه رست
پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوه یومئذ
که بود غماز باران سبزه زار
گر بیارد شب نه بیند هیچ کس
کی بود در خواب هر نفس و نفس
تا زکی هر کشتان جمال
هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو ابیی
لیک شاه رحمت و وهابیی
انچنان کن از عطا و از قسم
که که و بیگه نجدمت میرسم
بر لب جو من بجان می خوانمت
می نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد
زانکه بر گیرم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا شفائی کن مدد
تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار
آخر آن بحث آنرا آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز
تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دوی
بست باید دیگری بر پای تو
تا برهم آییم زین فن ما دوفن
اند را میزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان
وکشاند بر زمینش زاسمان
جغد جان در آب خواب و بیهشی
رشته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بارش کند
چند تلخی زین کشش جانی چشد
گر نبودی جذب موش کنده مغز
عیشها کردی درون آب جغد
با فتیش چون روز بر خیزی ز خواب
بشنوی از بوم بخش آن فتاب
یک سر رشته کره بر پای من
وان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید
مر ترا تنگ شد سر رشته بدید
تلخ آمد بر دل جغد این حدیث
که مرا در عقد آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بری
چون در آید از فنی بنود تهی
وصف حوت دان آن فراست دادوهم
نور دل از لوح کل کردست فهم

امتناع پیل از سپردن بیت جانب کعبه بزفتی پای پیل کفتی خود خشک شد پاهای او چون یکی کردندی سرش سوی یمن حق پیل از رحم غیب آگاه بود نی که یعقوب نبی آن پاک خو از پدر چون خواستش دادآن جمله گفتندش بیندیش از خرد که چرا مارا نمی داری امین تا برهم در مرجها بازی کنیم گفت این دانم که نقلی از برم این دلم هرگز نمی گوید دروغ این دلیل قاطعی بد بر فساد در گذشت از وی ثنای الحنان این عجب نبود که کور افتد بچاه این قضا را کو نه کون تدبیرها هم بداند هم بداند دل فنش کو بیاد دل گوید ای که میل او چونش را زین هم معقل کی کند گر شود مات اندرین آن بوالعلاء یک بلا از صد بلاش واخرد خام سوچی که رهانیدش مدام عاقبت او لخته و او ستاد شد از شراب لا نیالی کشت مست زاعتقاد سست بر تقلید شان ای عجب چون زند در اکتان زان بیابان این عمارتها رسید زان بیابان عدم مستان شوق کاروان برکاروان زین بادیه آید و گیرد و تاق ما کروف چون بسر چشم خرد را بر کشاد جاده بشاهست آن زین سو روان نیک بنگر ما نشسته می روتیم

باجد آن پیل بان و بانگ هیت
باهم لت نی کتف و نی قلبل
یا برد آن جان صول افزای او
پیل نر صد اسبه کشتی کام زن
چون بود حق و لی باور ود
بهر یوسف باهم اخوان او
تا برندش سوی صحرا یک زمان
یک دو روزی مهلتی ده ای پدر
یوسف خود را بسیران وطعین
مادرین دعوت امین و لحنیم
می فروزد درد دلم درد و سقم
که ز نور عرش دارد دل فروغ
وز قضا ان را نکرد او اعتداد
که قضا در فلسفه بود آن زمان
بوالعجب افتادن بینای راه
چشم بندش یفعل الله ما یشا
موم گردد بهر آن مهر آهنش
چون درین شد هرچ افتد باشرو
در عقالش جان معقل می کند
آن نباشد مات باشد ابتله
یک هبوطش بر معارج ها برد
از خمار صد هزاران رشت خام
جست از رق جهان و از اد شد
شد ممیز از خلد یوح با زست
وز خیال دیده لی دید شان
پیش جزر و مد لجی نی نشان
ملک و شاهی و وزارتها رسید
میرسند اندر شهادت حوقوق
می رسد در هر مسا و غادیه
که رسیدم نوبت ما شد نورد
زود باشد بازگردد و ن نهاد
وآن از آن سو صادران و واردان
می نبینی قاصد جای نوتیم

بهر

بهر حالی میتکیری را بس مدار
پس مسافر این بود ای ره برست
همچنان کز پرده دل بی گمان
کز نه تصویرات از یک مغز سند
چون چو فی چو فی اسیاه تصویر اما
جنها بر می کنند و می روند
فلکها را احتران چرخ دان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن
ما کیسیم این را بیا ای شاه من
روح را پایان کن از انوار ماه
روح را زان نور مه کن ملتهب
از خیال و وهم وظن بازش رهان
تا ز دلداری نکوب تو دلی
ای عزیز مصر در پیمان درست
در خلاص او یکی جو ابی بین
هفت کاو لاغر و پر کژ بند
هفت خوشه خشک زشت ناپسند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز
یوسفم در حبس تو ای شه زنان
از سوی عرشی که بودم مرتبط او
پس فتادم زان کمال مستقیم
روح را از عرش آرد در خطیم
اول و آخر هبوط من ز زن
بشنو این زاری یوسف در عذار
ناله از اخوان کنم یا از زنان
زان مثال برگ دی پژمرده ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا
من سپندم از چشم بد کردم بدید
دافع هر چشم بد از پیش و پس
چشم بد را چشم نیکویت شها
بل ز چشمت کیمیاها می رسد
چشم شه بر چشم باز دل زند سه
تا ز بس همت که یابد از نظر
حتی
باریس باشد

بلک از بهر غرضها در میال
که مسیر و روش در مستقبلست
دم بدم در میرسد خیل خیال
در دلی هم سوی دل چون میرسند
سوی چشم دل شتابان از ضما
دایما پیدا و پنهان میشوند
دایر اندر چرخ دیگر آسمان
گر ندیدی صدقه و استغفار کن
طالع مقبل کن و چرخی بزن
که ز اسیب ذنب جان شد سیاه
که سیه شد جان ز اسیب ذنب
از چه و جور رسن باز شرهان
بر بر آرد بر بر د ز آب و گلی
یوسف مظلوم در زندان شوی
زود که الله یحب المحسنین
هفت کاو فربهش را میخورند
سنبلات تازه اش را می چرند
هین مباش ای شاه این را ایمن
هین زدستان زنانم وارهان
شهوت مادر فکندم که اهبطوا
از فن زالی بزندان رحیم
لا جرم کید زنان باشد عظیم
چونک بودم روح و چون هابیل دین
یا بران یعقوب بی دل رحم آر
که فکندندم چو دم از جنان
گر بهشت وصل کندم خورده ام
وان سلام سلم و پیغام ترا
در سپندم نیز چشم بد رسید
چشمهای پر خمار تشت و بس
مات و مستاصل کند نعم الدوا
چشم بد را چشم نیکو می کند
چشم بازش شحنه باهمت شد
می نگیرد باز شه جز شیر نر

هان
اهبطوا

مستاصل
اخراج ابدی

شیر چه کان شاهباز معنوی
هم شکار تست و هم صیدش توی

شد صفیر باز جان در مرج دین
نورهای راحت الارواح فلین

باز دل را کآن نبی تو بر پرید
از عطای نبی خدمت چشمی رسید

یافت بینی بو و گوشش از تو سمع
هر حسی را قسمتی آمد مناع

هر حسی را چون دهی ره سوی تو
نبود آن حس را فتور و مرگ و شین

مالک الملکی تو هر چیزی دهی
تا که بر حسها کند آن حس تری

حکایت شب در دان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی از شما ام و بر احوال ایشان مطلع شدن

شب چو شه محمود بر وی گشت زود
با گروهی قوم در دان باز خورد

پس بگفتندش که ای بو الوفا
گفت شه هم من یکی ام از شما

آن یکی گفت ای گروه مکر کیش
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش

تا بگویید با حریفان در رسم
کو چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن فروش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه می گوید ببانگ
قوم گفتندش ز دیناری دوانگ

آن دگر گفت ای گروه زیرک
جمله خاصیت مرا چشم اندرست

هر کرا بینم شب اندر قیروان
روز بشناسم من او را الی کمان

گفت یک خاصیتم در بازوست
که زنم من نقطها باز و درست

گفت یک خاصیتم در بینی است
کار من در خاکها بو بینی است

بر لئالی معادن داد دست
که رسول آن را نبی چه گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندران
چند نقد ست و چه دارد او زکان

در یکی کان زر بی اندازه درج
وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج

همچو مجنون بو کنم من خاک را
خاک لیلی را بیابم لی حطا

بو کنم داغم ز هر پیراهنی
کر بود بو یوسف و گر آهرمنی

همچو احمد که برد بو از یمن
زان نصیبی یافت این بینی من

که کدامین خاک همسایه ز رست
یا کدامین خاک صوفی ابتر ست

گفت یک نکته خاصیتم در پنجه ام
که کمندی افکنم طول علم

همچو احمد که کمند انداخت هش
تا کمندش برد سوی آسمان ش

گفت حقا ای کمند انداز بت
آن زمین دان مار میت از ذمیت

پس بپرسیدند زان شه کای سند
مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم
که رهانم تجمان را از نعم

تجمان را چون بلحزه دان دهند
چون بجنبانم برحمت ریش را

چون بجنبانم ز رحمت ریش را
قوم گفتندش که قطب مائوی

بعد ازان جمله بهم بیرون شدند
سوی قصر آن شه میمون شدند

چون سگی با نکی بر زد از سوی راست
گفت میگوید که سلطان با شماست

خاک بوکرد آن دگر از ریوه
گفت این هست از وناق بیوه

پس کمند انداخت استاد کمند
تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بوی کرد
گفت خاک فخر زن شاهیست فرد

نقب زن زد نقب و در فخر رسید
هر یکی از فخر اسبابی کشید

پس ز روز رفت و کوهها بی درفت
قوم بردند و نهان کردند نقد

شه معین دید منزلگاهشان
حلیه و نام و پناه و راهشان

خویش را از دید از یشان باز گشت
روز دیگر دیوان بگفت آن سرشت

پس روان کردند سرهنگان سست
تا که دزدان را گرفتند و ببست

دست بسته سوی دیوان آمدند
وز نهیب جان جمله لرزان شدند

چونک استادند پیش تخت شاه
یار شبشان بود آن شاه چو ماه

آنک چشمش شب بهر گه انداختی
روز دیدی بی شکی بشناختی

شاه را بر بخت دید و گفت این
بود با ما دوش شب گردو قرین

آنک چندین خاصیت در زرش اوست
این گرفت ما هم از تعلیم اوست

عارف شه بود چشمش را چو رم
بر گشاد از معرفت لب با چنین

گفت و هو مفهم این شاه بود
فعل ما می دید و سرمان می شنود

چشم من ره بر درست شه را شناخت
جمله شب با روی ما هش عشوه باخت

امت خود را نخواهم من ازو
کو نگردد اند ز عارف هیچ رو

چشم عارف دان امان هر دو کون
که بدو یابید هر ام عون

زان محمد شافع هر داغ بود
که ز حر حوض چشم او مازاغ بود

در شب دنیا که محجوبند خلق
ناظر حق بود و ز و بودش امید

از الم نشرح دو چشمش پر ز آب
دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت

مر یتیمی را که سر مه حو کند
کرد دادا و ذر یتیم بار سند

نور او بر درد رها غالب شود
آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد
ز آنچنان نامش خدا شاهد نهاد

آلت شاهد زبان و چشم تیز
که ز شب خیزش ندارد سر گرین

گر هزاران مدعی سر بر زند
گوش قاضی جانب شاهد کند

قاضیان را داد رحکومت این قنست
شاهد ایشان را دو چشم روشنست

گفت شاهد زآن بجای غمض دیده است
کو بدیده بی غرض سر دیده است

مدعی دیدست اما با غرض
پرده باشد دیده دل را غرض

حق همی خواهد که نورا هد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کین غرضها پرده دیده بود
بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نه بیند جمله را باطل و درهم
در دلش حور شید چون نور زمان تابد
پس بدید او بی حجاب اسرار را
در زمین حوض را و در رخ سمی
باز کرد از رطب و یابس حوض تو را
پس چو دید آن روح را چشم خرد
شاهد مطلق بود در هر نزاع
نام حوض عدلست و شاهد آن او
منظر حوض دل بود در دو سرا
خوض حوض و سر شاهد باز پس
پس از آن لولاک گفت اندر لقا
این قضا بر نیک و بد حاکم بود
شد اسیر آن قضا میر قضا
عارف از معروف پس در خواست کرد
ای منیر ما تو اندر خیر و شر
ای برا تا لا تزاه روز و شب
چشم من از چشمها بگزیده شد
لطف معروف تو بود آن بر تری
یارب اکحل نورنا فی الشاهد
یا رب شب را روز مهجوری مده
بعد تو مرگیست بادر دو نکال
آنک دید ست مکن نادیده اش
من نکردم لا ابالی در روش
هین مران از روی خود او را بعید
دید روی جز تو شد غل کلو
باطل اندر وی نماینده رشد
ذره ذره کاندرین ارض و سما
معده بان را میکند تا مستقر
چشم جذاب بتان زین کوهها
ز آنک جز چشم آمد رنگ کش
زین کششها ای خدا ای راز دان
غالبی بر جاذبان ای مشتری
روبه آورد چون تشنه بابر

جون

چون لسان و جان او بود آن او
گفت ما کشتیم چون جان بند طین
وقت آن شد ای شه مکتوم سر
هر یکی خاصیت خود را نمود
آن هنرها کردن مار ابیست
آن هنر فی جید ناهبل مسد
جز همان خاصیت آن خوش هوس
آن هنرها جمله غول راه بود
شاه را سرم از وی آمد در وبال
و آن سگ آگاه از شاه وداد
خاصیت در گوش هم بنگو بودن
سگ چو بید ارست شب چو با پاسبان
هین زبد نامان نباید ننگ داشت
هر که او یک بار خود بد نام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند

قصهٔ انگ کاو و آبی کوهی کاویان از قوی دریا را و در شب بر ساحل دریا زهد در درختی و تاب آن فی چرد یا زرکان از کمین برون آید چون کاو آن کوهی دور تر رفته باشد یا زرکان بلحم و کل تیره کوهی را بپوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصه والتقریب

کاو آبی کوهی از بحر آورد
در شعاع نور کوهی کاو آبی
زان فکندهٔ کاو آبی عنبرست
هر که باشد قوت او نور جلال
هر که چون زنبور روحیستش نقل
فی چرد در نور کوهی آن بقل
تا خری بر درنهد لحم سیاه
بس گریزد مرد تاجر بر درخت
بیست بار آن کاوی تازد بر درخ
چون از و نومید گردد کاوحش
بیند فوق در شاهوار
گاه بلیس از من طین کور و کر
اهبطوا افکند جان را در حضیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال

بنهد اندر مرج و کردش فی چرد
فی چرد از سنبل و سوسن شتاد
که غذا آش نرگس و نیلوفرست
چون نزاید از لبش سحر حلال
چون نباشد خانه تا و پر غسل
تا گهان گردد ز کوهی دور تر
تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
گاوحوپان مرد را با شاخ سخت
تا کند آن خصم را در شاخ درج
آید آنجا که نهاده بد گهر
پس ز طین بگذرد او ابلیس وار
گاوکی داند که در کل کوهرست
از غمازش گرد محروم این محیض
اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن
تا بکمال پنهان بود در عدن

تا حرش داند ولیکن کاونی
اهل دل دانند هر کل کاونی

هر دلی کاند ر دل او کوهن بسیه
کوهش غما ز طین دیگر بسیه

وان کلی کز ریش حوح نوری نیافت
صحبت کلهای پر در بر نتافت

این سخن پایان ندارد موش ما
هست بر لبها چو بر کوش ما

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش ان جغد را جو و کشیدن سر رشته تا جغد را خبر شود در آب از طلب او

آن سر رشته عشوه رشته می کند
بر امید وصل جغد یار شد

می تند بر رشته دل دمبدم
که سر رشته بدست آورده ام

همچو تاری شد دل و جان در رشد
تا سر رشته بمن رویی نمود

خود عذاب البین آمد نا گهان
در شکار موش و بردش زان مکان

چون بر آمد بر هوا موش از عذاب
منتسخ شد جغد نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و جغد هم
در هوا آویخته با در رگم

خلق میکفتند زاغ از بیکران
جغد آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و جویش داد تو
جغد آبی کی شکار باز بود

جغد گفتا این سزای آن کسی
گو چو لی آبان ستود جفد خصی

ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان رنقیر عیوب
همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل می گفتش که جنسیت بقین
از ره معنیستی از آب و طین

هین مشو صورت پرست و این مگو
سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون حمار و جنس نی
نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مورد و تن چو دانه کندنی
می کشاند سوی سوئین هر دمی

مورد آن دکان خوب مر ترا
مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی مورک کرفت از راه جو
مورد دیگر کند می بکرفت و دو

جو سوی کندم نمی تازد ولی
مور سوی مور می آید بلی

رفتن جو سوی کندم تابع است
مور را بین که بجنسش راهبست

تو مکو کندم چرا شد سوی جو
چشم را بر خصم نه تی بر کرو

مور اسود بر سر لبد سیاه
مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل کوید چشم را نیکو نگر
دانه هر کز کی رود لی دانه بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
هست صورتها حبوبی و مور قلب

زآن شنود عیسی سوی بانکا درخ
بد قصصها مختلف یک جنس فرخ

این قصص پیدا و آن فرخ نهفت
لی قصص کش کی قصص باشد روان

این خنک چشمی که عقلستش امیر
عاقبت بین باشد و خبر و قریر

ای خنک

فرخ زشت و نغز از عقل آورید
لی ز چشمی کز سیه کفت و سپید

چشم غره شد بخرمای دمن
عقل کوید بر تحک ماش زن

آفت مرغست چشم کام بین
مخلص مرغست عقل دام بین

دام دیکر بد که عقلی در نیافت
وی عجایب بین بدین سوزان شتافت

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت
سوی صورتها نتابد زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی ولک
عیسی آمد در بشر جنس ملک

برکشیدش فوق این نیلی حصار
مرغ کردونی چو جغد زاغ وار

قصهٔ عبد الفوت و ربودن پریان او را و او سالها در میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها باز آمدن او بشهر و فرزندان خویش و باز ناشکیفتن او از ان پریان بحکم معنی جنسیت و همدلی او با ایشان

بود عبد الفوت هم جنس پری
چون پری نه سال در پنهان پری

شد ز نسل انسان از سوی دکر
وآن یتیمانش ز مرکش در نسی

که مرا و را کرک زد پاره زنی
یافتادند در جری یا مکمنی

جمله فرزندانش در اشغال مست
خود نکفتندی که بابا پی کدست

بعد نه سال آمد او هم عاریه
کشت پیدا باز شد متواریه

یک مهی مهمان و فرزندان خویش
بود و زان پس کس ندیدش زنک و ریش

بر دهم جنسی پریانش چنان
که ربایید روح را ز خم سنان

چون بهشتی جنس جنت آمدست
هم ز جنسیت ستود یزدان پرست

نی نبی فرمود خود و تحمدهٔ
ساخ جنت دان بدنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر خوان
قهرها را جمله جنس قهر دان

لا ابالی لا ابالی آورد
زانک جنس هم بنوند اند رخرد

بود جنسیت در اد ریس از نجوم
هشت سال او باز جل بد در قدوم

در مشارق در مغارب یار او
هم حدیث و محرم آثار او

بعد غیبت چونکه آورد او قدوم
در زمین میکفت او در س نجوم

پیش او استارکان خوش صف زده
اختران در درس او حاضر شده

آنچنانک خلوج آواز نجوم
می شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین
اختر انرا پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود
بار کفته پیش او شرح رصد

چیست جنسیت یکی نوع نظر
که بدان بابنده ره در همدکر

آن نظر که کرد جو در روی زنان
چون نهند در تو نوکردی جنین

هر طرف چه می کند تن را نظر
نی خبر را کی کشاند با خبر

چونکه اندر مرد هوی زن نهد
او نخست کردد و کان نی دهد

چون نهد در زن خدا خوی نری
طالب زن کردد آن زن سعتری

چون نهد در تو صفات جبرئیل
همچو فرخی بر هوا جویی سبیل

مستظر بنهاده دیده در هوا
از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری
صد پرت گر هست بر آخر پری

از پی صورت نیامد موش خوار
از خبیثی شد ز بوی موشخوار

طعمه جوی و خابن و ظلمت پرست
از پنیر و فسق و دوشاب مست

باز اشهب را چو باشد خوی موش
سنگ موپشان باشد و عار و خموش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
چون بگشت و داد شان خوی خری

در فتادند از لگن الصافون
در چه بابل بسته سر نگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد
لوح ایشان ساحر و مسحور شد

پر همان و سر همان هیکل همان
موسی بر عرش و فرعون مهان

ز نی چو باش و با خوش خوتر نشین
خو پذیری رو عنن کل را بدین

خاک گور از مرده هم یابد شرف
تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از هما یکی خسیم پاک
چون شرف آمد و اقبال ناک

پس تو هم الحار ثم القار کو
گر دلی داری برو دلدار جو

خاک او هم سیرت جان می شود
سر مه چشم عزیزان میشود

ای بسا در گور خفته خاکوار
به ز صد احیا بنفع و ایثار

سایه برده او و خاکش سایه مند
صد هزاران زنده در سایه وی زند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و او را خبر نبود بر امید آن وظیفه و او را خبر نی از وفات او و حاصل از هیچ زنده و امر او گزارده نشد از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه گفته اند لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار
جانب تبریز آمد وام دار

نه هزارش وام بود از زر عمر
بود در تبریز بد را لدین بعمر

محتسب بود او بدل بحر آمده
هر سر موش یکی حاتم کده

حاتم ار بودی گدای او شدی
سر نهادی خاک پای او شدی

گر بدادی تشنه را آب زلال
در کرم سرمنده بودی ز آن نوال

ور یکردی ذره را مشرق قری
بود آن در همتش نالایقی

بر امید او بیامدان غریب
کو غریبان را بدی خویش و نسیب

با درش بود آن غریب آموخته
وام نی حد از عطایش توخته

هم به پشت آن کریم او وام کرد
که به بخشش‌هاش وا نوح بود مرد

نه ابا لی گشته زو وام جهو
بر امید قلزم اکرام خو او

وام داران روترش او شاد کام
همچو گل خندان از ان روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب
چه عمستش از سبیل بو لهب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب
کی دریغ آید ز سقایانش آب

ساحران واقف از دست خدا
کی نهند این دست و پا را دست و پا

روبهی که هست زان شیران دغل
بشکند گردن پلنگان را بمکر

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه بتنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که ز سر تسلیم کن و از جهل تهور رهکن که این مرد مؤید است و از حوصله جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعه
قلعه پیش گام خشک چرعه

یک سواره تاخت تا قلعه بگیرد
تا در قلعه بیستند از حذر

زهره نی کز راکه پیش اید بجنگ
اهل گشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر
که چه چاره ست اندرین وقت ای مشیر

گفت آنک ترک گویی کبر و فن
پیش او آیی بشمشیر و کفن

گفت آخر نی یکی مرد ست فرد
گفت منکر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر بگو
همچو سیمابست لرزان پیش او

شسته زرین آخنان محکم بپست
گو بیا شرقی و غربی با و بست

چند کس همچون قذایی تاختند
خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او بگرزی میفکند
سر نگو سارا ند را قدام سمند

داده بودش صنع حوض جمعیتی
کز هزاران موش پیش آرند سر

چشم من چون دید در روی آن فتاد
کی پیش آیند موشان ای فلان

اختران بسیار و خورشید ار یکیست
هست جمعیت بصورتها فتار

گر هزاران موش پیش آرند سر
نیست جمعیت ز بسیاری جمع

کی پیش آیند موشان ای فلان
در دل موش اربدی جمعیتی

هست جمعیت بصورتها فتار
برزدندی چون فدایی حمله

نیست جمعیت ز بسیاری جمع
آن یکی چشمش بکندی از ضراب

در دل موش اربدی جمعیتی
وآن دگر سوراخ کردی بهلوش

برزدندی چون فدایی حمله
لیک جمعیت ندارد جان موش

آن یکی چشمش بکندی از ضراب
خشک گردد موش زان گریه عیان

وآن دگر سوراخ کردی بهلوش
از رمه آنه چه غم دارد شهاب را

لیک جمعیت ندارد جان موش
مالک الملکست جمعیت دهد

خشک گردد موش زان گریه عیان
صد هزاران کوردهٔ شاخ و دلیر

از رمه آنه چه غم دارد شهاب را
مالک الملکست بدهد ملک را حسن

مالک الملکست جمعیت دهد
شیر را تا بر نمله گوران جهد

صد هزاران کوردهٔ شاخ و دلیر
چون عدم باشند پیش صولت شیر

مالک الملکست بدهد ملک را حسن
یوسفی را تا بود چون ماه مزین

در رخی بنهد شعاع اختری
که شود شاهی غلام دختری

بنهد اندر روی دیگر نور خود
که پسندد نیمشب هر نیک و بد

یوسف و موسی ز حوض و بر دند نور
در رخ و رخسار و در دان الصدور

روی موسی بارگی انگیخته
پیش رو او توبره آویخته

نور رویش الجنان بردی بحر
که زمرد از دو دیدهٔ مار کند

او ز حوض در خوا آسته تا توبره
گردد آن نور قوی را سایره

توبره گفت از کلیمت سازهین
کان لساس عار فی آمد امین

گاو کسیا از نور صبری یافته
نور جان در تار و پودش تافته

جز چنین خرقه نخواهد شد روان
نور ما را بر نتابد غیر آن

کوه قاف ار پیش آید بهر سد
همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ایدان رجال
یافت اندر نور بیچون احتمال

آنچه طورش بر نتابد ذرهٔ
قدرتش جا سازد از قاروره

کشت مشکات و زجاجی حای نور
که همی درد ز نور آن قاف و طور

جسمشان مشکاة دان دل نان زجاج
تافته بر عرش و افلاک این سراج

نورشان حیران این نور آمده
چون ستاره زین ضحی فانی شده

زین حکایت کرد آن ختم رسل
از ملیک لا یزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا
در عقول و در نفوس با علا

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف
نی ز چون و نی ز چگونه نی ز کیف

تا بدانی آن دل قوت و تخت
یابد از من یاد شاهی و بخت

نی چنین آیینه از خوئی من
نی ز من تابد نی ز زمین و نی ز من

برد و کون اسیر رحم تا خیم
بس عریض آیینهٔ برساخیم

هر دمی زین آیینه بنگاه عیش
بشنو آیینه ولی سر حش مپرس

حاصل این کز لیس خویش برده ساخت
که نفوذ آن قمر را می شناخت

گر بدی پرده ز غیر لیس او
پاره کشتی کر بدی کوه دو تو

ز آهنین دیوارها نافذ شدی
توبره با نور حق چه فن زدی

کشته بود آن توبره صاحب نفی
بوده وقت ستور خرقهٔ عارفی

زان شود آتش زهین سوخته
کوست با آتش ز پیش آموخته

و ز هوا و عشوهٔ آن نور راشاد
خود صفور آهد و دیده باد داد

اوّله بر بست یک چشم و بدید
نور روی او و آن چشمش برید

بعد از ان حبرش نماند و آن دگر
برگشاد و کرد خرج آن قمر

همچنان مرد نجا هد نان دهد
چون بروزد نور طاعت جان دهد

پس زنی گفتش ز چشم عبهری
که ز دستت رفت حرث میخوری

گفت حرث میخورم که صد هزار
دیده بودی تا همی کردم نثار

روزن چشم زمه ویران شدست
لیک آمه چون گنج در ویران نشست

کی گذارد گنج گنجین ویرانه ام
یاد آرد از رواق و خانه ام

نور روی یوسفی وقت عبور
فی فتادی در شباک هر قصور

بس بگفتندی درون خانه در
یوسفست این سوی سیران و گذر

زانک بر دیوار دیدندی شعاع
فهم گردندی پس اصحاب بقاع

خانه را کش در تجلی است آن طرف
دارد از سیران آن یوسف شرف

هین در تجلی سوی یوسف باز کن
وز شکافش فرجهٔ آغاز کن

عشوه و رزی آن در تجلی کردن است
کز جمال دوست سینه روشنست

پس همه آره روی معشوقه نکر
این بدست تست بشنو ای پدر

راه کن در اندرون خویش را
دو رکن ادراک غیر اندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن
دشمنان را زین صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
که رهاند روح را از بی کسی

پر و رش مرباغ جانها را نمیر
زنده کرده مردهٔ غم را ز فش

نی همه ملک جهان دون دهد
صید هزاران ملک کو ناکو نزدهد

بر سر ملک جمالش داد حق
ملکت تقصیر نی درس و سبق

ملکت خسنش سوی زندان کشید
ملکت علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر
ملک علم از ملک حسن استمد بدر

رجوع کردن بحکایت آن شخص و امر کرده و آمدن با مید غنا آن

آن غریب محتشم از بیم وام
در ره آمد سوی آن دار السلام

شد سوی بتریز و کوی گلستان
خفته او میدش فراز کل ستان

زد ز دار الملک بتریز سنی
برامیدش روشنی بر روشنی

جانش رقصان شد از ان روضه جمال
از نسیم یوسف و مصر وصال

گفت یا هادی الخی لی نا قتی
جا اشهادی و طارت فاقتی

ابرکی یا نا قتی طاب المرور
ان تبریزا مناخات الصدور

اسرحی یا نا قتی حول الریاض
ان تبریزا لنا نعم المغاض

سار بانا با رگنا از راشتر
شهر بتریز ست و کوی گلستان

فر فر دوسیست این پالیزرا
شفقهٔ عرشیست این بتریزرا

هر زمانی فوج روح انگیز جان
از فراز عرش بر بتریز یان

چون و ناقی محتسب جست آن زمان
خلوج گفتندش که بگذشت آن رمان

او بپرید از دار دنیا بنقل کرد
مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش
چون رسید از هاتفش بوی خوش

سایه اش گر چه پناه خلوج بود
در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی از ین ساحل بریر
کشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

کو بیا

نعرهٔ زد مرد و بیهوش او فتاد
کو بیی او نیز در نی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند
هر چهان بر حالتش گریان شدند

تا بشب بیخویش بود و بعد ازان
نیم مرده باز گشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استقرار او از اعتماد بر مخلوق و تعویذ بر عطای مخلوق و یاد نعمتها و حی کردنش و انابت بحق از جرم خود ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهش آمد بگفت ای کردگار
کی چه خواهم بس سخاوت کرده تو

او کله نخشید و تو سر بر خرد
او زرم داد و تو دست از زر شمار

خواجه شمم داد و تو چشم قریر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین
زر از آن تست و زر او نافزید

آن سخا و رحم هم تو دادیش
من مر او را قبلهٔ خود ساختم

مالکی بودیم کان دیان دین
چون همی کرد از عدم کردون پدید

ز اختران فی ساخت او مصحفها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش

آدم اصطرلاب او صافی علوی
هر چه در روی فی نماید عکس اوست

بر ضطرلابش نفوس عنکبوت
تا ز چرخ غیب و از خور شید روح

عنکبوت و این صطرلاب رشاد
انبیا را داد حق تا تیم این

در چه دنیا فتادند این قرون
عکس درچه دید و از بیرون ندید

از برون دان آنچه در چاهست بود
بر سر خر کوشش از زه کای فلان

در رو اندر چاه و کین از وی مکن
آن مقلد سخره و خر کوش شد

او نلغت این نقش داد آب نیست

توهم

توهم از دشمن چو کینی میکشی
ای ز بون نقش غلط در هر شی

آن کمد اوت اندرو عکس خست
کز صفات قهر آنجا مستقست

و آن کنه در روی زهنین جرم شست
باید آن خو را ز طبع خویش شست

خلق زشتیت اندرو رویت نمود
که ترا او صحف آیینه بود

چونک قبح خویش دیدی ای حسن
اندر آیینه بر آیینه مزن

میزند بر آب استاره سنی
خاک تو بر عکس اختر میزنی

کین ستاره نحس در آب آمدست
تا کند او سعد مار از زیردست

خاک استیزه بریزی بر سرش
چونکه بندداری ز شبهه اختریش

عکس بنهان کشت و اندر غیب راند
تو گمان بردی که آن اختر بماند

آن ستاره نحس هست اندر سما
هم بدان سو باید ش گردش دوا

بلکه باید دل سوی بی سوی بست
تحل این سو عکس نحس آن سو شست

داد داد حق بشناس و بخشش اش
عکس آن داد ستست اندر بیخ و شش

کز بود داد هستان افزون پذید
تو بمیری و آن بماند مر ترا پدید

عکس آخر چند باید در نظر
اصل بینی پیشه کن ای کز نگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
با عطا تخلید شان عمر دراز

خالدین شد نعمت و منعم علیه
یحیی الموتاست فاحیا زوا الیه

داد حق با تو در آمیزد چو جان
آنچنانک آن تو باشی و تو آن

کز نماند استهای نان و آب
بذ هدت بی این دو قوتی مستطاب

فر بهی کز رفت چون در راغ بی
فر بهی پنهانت بخشد آن سری

چون پری را قوت از بو میدهد
هر ملک را قوت جان او می دهد

جان چه باشد که تو سازی زو سند
حق بعشوق خویش زندان میکند

ز و حیات عشق خواه و جان مخواه
تو از و آن رز و جو خواه و نان مخواه

خلق را چون آب دان صافی و زلال
اندر آن تا یابان صفات ذوالجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان
چون ستاره چرخ در آب روان

یاد شاهان مظهر شاهی حق
فاضلان مر آیات آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نوست
ماه این ماهست آب آن آب نیست

عدل آن عدلست و فضل ان فضل هم
لیک مستبدل شد آن قرن و اینهم

قرنها بر قرنها رفت ای همام
وین معانی بر قرار و بر دوام

آب مبدل شد درین جو چند بار
عکس آب ماه و عکس اختر برقرار

بر بنا ش نیست بر آب روان
بلکه بر اقطار عرض آسمان

این صفتها چون نجوم معنویست
دانکه بر چرخ معانی مستویست

خوب رویان آیینه خوبی او
عشق آنا عکس مطلوبی او

هم باصل خود رود این خود و حال
دایما در آب کی ماند خیال

جمله تصویر آن عکس آب جوست
جون بمالی چشم خود خود همه او شد
خواجه

باز عقلش گفت بگذار این جوال
حمل دو شاید و دو شایست حمل

خواجه را چون غیر گفتی از قصور
شرم دار ای احول از شاه غیور

خواجه را که در گذشتست از بشر
جنس این موشان تاریکی مگیر

خواجه را جان بین مبین جسم گران
مغز بین او را مبین استخوان

خواجه را از چشم ابلیس لعین
منکر و نسبت مکن او را بطین

هم ره خورشید را شب پر خوان
آنک او مسجود شد ساجد مدان

عکسها را مانند این و عکس نیست
در مثال عکس جو بمود نیست

آفتابی دید او جامد نماند
روغن کل روغن کنجد نماند

چون مبدل گشته اند ابدال جو
نیستند از خلوح برگردان ورو

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود
خاک مسجود ملایک چون شود

چون درین جو دید عکس سیب را
دامنش را دید آن پر سیب کرد

آنچه در جو دید کی باشد خیال
چونکه دید از دیدنش پر صد جوال

تو مبین و آن مکن کان بکم و صم
کذبوا بالحق لما جاءهم

مار مبنی از مریت احمد بدست
دیدن او دیدن خالق شدست

خدمت او خدمت حق کردنست
روز دیدن دیدن این روزنست

خاصه این روزن در خشان از خود
فی ودیعهٔ آفتاب و فرقدست

هم از آن خورشید زن بر روزنی
لیک از راه و سوی مهر و دنی

در میان شمس و این روزن رهی
هست روزن نهاد زو آگهی

تا اگر ابری برآید چرخ پوش
اندرین روزن بود نورش بجوش

غیر راه این هوا و شش جهت
در میان شمس و این روزن رهی

مدحت و تسبیح او تسبیح حق
میوه فی رویید زعین این طبق

سیب روید زین سپید خوش بخوان
عیب نبود کر نهی نامش درخت

این سپیدی را تو درخت سیب خوان
که میان هر دو راه آمد نهان

آنچه روید از درخت بار و ور
زین سپید روید همان نوع ثمر

پس سپیدی را تو درخت لخت بین
زیر سایهٔ این سپیدی خوش فنین

نان چو اطراف آورد ای مهربان
نان چرا فی کو بیش مخموده خوان

خاکزاده چون چشم روشن کرد و جان
خاک او را سرمه بین و سرمه دان

چون ز روی این زمین تابد سپهر
من چرا بالا کنم رو در عبوس

شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ
در چنین جو خشک کی ماند کلوخ

پیش این خورشید کی تابد هلال
با چنان رستم چه باشد زور زال

طالبست و غالبست آن کردگار
تا ز هستیها برآرد صد دمار

دو مکو و دو مدان و دو مخوان
بنده را در خواجهٔ خود محو دان

خواجه

خواجه هم در نور خواجه آفرین
فانیست و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز هو این خواجه را
کم گنی هم متن و هم دیباجه را

چشم و دل را هین گذاره کن ز طین
این یکی قبلهٔ ست دو قبله مبین

چون دو دیدی باندی از هد و طمع
آتشی در خرف فتاد و در زخرف

مثل دوبین همچون آن غریب شهر کاشی عمر نام که از یک دکان نسیب
این نام نانبا بدان دکان دیگر حواله کرد و او فرم نکرد که هم دکانها یکیست در این معنی که بعمر نان نفروشند هم اینجا تدارک کنم که من غلط کردم نانم عمر نیست چون بدین دکان تو به و تدارک کنم نان یابم از هم دکانها
این شهر و اگر نی تدارک همچنین عمر نام از این دکان در کردم
می روم و احولم نی و این دکانها را از هم جدا دانسته ام

کرد عمر نانبا نوا اندر شهر کاشی کن سفر و شد بصد دانگ آرزو
چون بیک دکان بگفتی عمرم این عمر را نان فروشید از کرم
او بگو بد رو دران دیگر دکان زان یکی نان به کز ین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظل او بگفتی نیست دکانی دگر
پس زدی اشراق آن نا احولی بر دل کاشی شدی عمر علی
این از ین جا گو بدان خبل زرا این عمر را نان فروش ای نانبا
چون ستیدا و هم عمر نان درشید پس فرستادان بدکان بعید
کین عمر را نان ده ای همیار من راز بعنی فهم کن زا و از من
او همت زان سو حواله می کند هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو در هم کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر نان از ینجا بی حواله دو نی ز خیر
احول ده بینی ای مادر فروش احول دو بین جو نی بر شد ز نوش
چون عمر میگرد چون بنوی علی اندرین کاشان خاک از احولی
کوشه کوشه نقل نو ای تم حبر هست احول را درین ویرانه دیر
دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا وردو چشم جو شناس آمد ترا
اندرین کاشان پر خوف و رجا وآر هیدی از حواله یا بجا
همچو هر جو بو جیانش ظن مبر اندرین جو عنجه دیدی یا شجر
جو حقیقت گرد و سوی فروش که ترا از عین این عکس نقوش
عکس فی بیند سپید پر فی ستود چشم ازین آب از حول حر میشود
پر مشو عریان جو بلقیس از حجاب پس بمعنی باغ باشد این نه آب
هین بیک چوب این حرانرا تو مران بار گونا گونست در بهشت خازان
بر یکی خر بار لعل و گوهرست بر یکی خر بار سنگ و مرمرست
اندرین جو ماه بین عکسش مخوان برهم جوها تو این حکمت مران

آب حفرست این نه آب دام و دد
هر چه اندر وی نماید جوی بود

زین تکِ جو ماه گوید من مَهَم
من نه عکسم هم حدیث و هم رهم

اندرین جو آنچه بر بالاست هست
خواه بالا خواه در وی دارد ست

از دکر جوها مگیر این جوی را
ماه دان این پرتو مه روی را

این سخن پایان ندارد ای پسر
بس گریست از درد خواجه شد غریب

توزیع کردن پای مرد در حمله شهر بتریز و جمع شدن اندک چیز و فتن پای آن غریب بتریز آن محتسب بزیادت و این قصه را بر سر گور او گفتن بعد از این

واقعهٔ آن وام او مشهور شد
پای مرد از درد او بی‌خور شد

از نبی توزیع کرد شهر گشت
از حلم نی کفت هر جا سر گذشت

هیچ ناورد از ره کدیه بدست
عشر صد دینار ان کدیه پرست

پای مرد آمد بدو دستش گرفت
شد بکو ران کریم پس شکفت

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای
که کند مهمانی فرخنده‌ای

مال خود ایثار راه او کند
جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین
چون با حسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود
حق او لاشک بحق ملحق بود

شکر میکن مر خدا را در نعم
نیز فی کن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگرچه از خداست
خدمت او هم فریضه ست و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه
که محمد بود بحق اللیله

در قیامت بنده را کوید خدا
هین چه کردی آنچه دادم مر ترا

کوید ای رب شکر تو کردم بجان
چون ز تو بود اصل ان روزی و نان

کویدش حق نی نکردی شکر من
چون نکردی شکر ان اکرام فن

برکژ همی کردد ظالم و ستم
که ز دست او رسیدت نعمتم

چون بکو ران و کلی نعمت رسید
کشت کریان زار و آمد در نشید

طلب

کفت ای پشت و پناه هر نبیل
مرتجا و غوث ابناء سبیل

ای عمم ارزاق ما بر خاطرت
ای چو ابی از بهر تردیکان کهر

ای فقیر انزا عشیره و والدین
پشت ما کرم از تو بوای افتاب

ای در ابرویت ندیده کس کره
ای دلت پیوسته با دریای غیب

یاد ناورده که از مالم چه رفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال

نقد ما و جنس ما و رخت ما
نام ما و فخر ما و لخت ما

دشمن

تو همی دی یار و لخت ما بمرد
عیش ما و رزق مستوفی برد

واجد کالف در زرم و کرم
صد چو حاتم کاه ایثار و نعم

حاتم ار مرده بمرده می دهد
کرد کانهای ستمده می دهد

تو حیاتی می دهی در هر نفس
کر نفیسی فی نکاهد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار
نقد زر نی کسادو نی شمار

وارثی نابوده یک خوی ترا
ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلوح را از کرک غم لطفت شبان
چون کلیم الله شبان مهربان

کوسفندی از کلیم الله کرفت
پای موسی آبله شد نقل رفت

در نبی او تا بشب در جست و جو
وآن رمه غایب شده از چشم او

کوسفند از ماندکی شد خسته و ماند
پس کلیم الله کرد از وی فغان

کف همی مالید بر پشت و سرش
می نواخت از مهر همچون مادرش

نیم ذره طیرکی و خشم نی
غیر مهر و رحم آب چشم نی

کفت کیرم بر منت رحمی نبود
طبع تو بر تو چرا استم نمود

با ملایک کفت یزدان آن زمان
که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود خود که هر نبی
کرد چوپانیش بر ناصبی

بی شبانی کردن و آن امتحان
حق نداد ش پیشوایی جهان

کفت سائل هم تو نیزای پهلوان
کفت من هم بوده ام دهری شبان

تا شود پیدا وقار و صبر شان
کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کو شبانی نکند
آنچنان آرد که باشد مومنی

حلم موسی را اندر رعی خود
او بجای آرد بتدبیر و خرد

از پی جرم حقش دهد چوپانیی
برفراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعا
برکشید و داد رعی اصفیا

خواجه یار ی تو در زین چوپانیی
کردی آنچه کور کردد شانیت

دائم انجا در مکافات ایزدت
سروری جاوید ان نخجدت

برامید کف چون دریای تو
در وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم نه هزار از زر کراف
تو کجایی تا شود این درد صاف

تو کجایی تا که خندان چون چمن
کو بی بستان آن ودهٔ چندانی زن

تو کجایی تا مرا خندان کنی
لطف و احسان چون خداوندان کنی

تو کجایی تا بری در محترم
تا کنی آرزوام وفا قه ایمنم

من نهمی کویم بس و تو مفضلم
کفته کین هم کیرد از بهر دلم

چون همی کنجد جهانی زیر طین
چون نکنجید آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان
هم بوقت زندکی هم این زمان

در هوای غیب مرعی می پرد
کسایهٔ او بر زمینی میزند

جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست
جسم کی اندر خور پایهٔ دلست

مرغ گفته روح او چون آفتاب
در فلک تابان و تن در دام خواب

چون نهان اندر خزه همچون سحاب
تن تقلب میکند زیر لحاف

روح چون من امر ربی مخفیست
هر مثالی که بگویم مشتفیست

ای عجب کو لعل شکربار تو
وان هوا بات خویش و اسرار تو

ای عجب کو آن عقیق فتخا
آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم جون ذوالفقار
انک کردی عقلها را بی قرار

چند همچون ناقهٔ کاشاد خو
کو و کو و کو و کو و کو و کی

کوهما نجا که صفات رحمتست
قدرتست و نزهتست و فطنتست

کوهما نجا که دل و اندیشه اش
دایم آنجا بذر جو شیر و بیشه اش

کوهما نجا که امید مرد و زن
میرود در وقت اندوه و حزن

کوهما نجا که بوقت علتی
چشم پرده برامید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتی
بادجو نبی بهر کشتا و کشتی

آن طرف که دل اشارت می کند
چون زبان یا هو عبارت میکند

او مع الله است لی کو کو همی
کاش جولاهانه ما کو کفتمی

عقل ما کو تا به بیند غرب و مرو
روحها را می زند صد کو نه برو

جزو مدش بد بحری در رند
منتهی نبود جزو باقی ماند مدّ

نه هزارم وام و من بی دسترس
هست صد دینار از ین تو زیر و

حوکشیدت ماندم در کش مکش
می روم نومید ای خاک توخوش

همتی دارد بر جستن
ای همایون روی و دست و همتت

آمدم بر چشم و اصل عیون
یافتم در وی بجای آب خون

جرح آن جرهست و ان مهتاب نست
جوی آن جو نیست آب آن آب نست

محسنان هستند کو آن مستطاب
اختران هستند کو آن آفتاب

تو شدی سوی خدا ای محترم
پس بسوی جو روم من نیز هم

مجمع و پای علم ما وی القرون
هست جو کل لدینا محضرون

نقشها از نی خبر کر با خبر
در کف نقاش باشد مختضر

دمبدم در صفحهٔ اندیشه شان
نیست بت و لحوی میکنند ان بی نشان

خلق می آرد رضا را می برد
نخل می آرد سخا را می برد

نیم لحظه مدّ رکابم شام و غد
هیچ خالی نیست زان اثبات و جو

کوزه کر با کوزه با سند کمار ساز
کوزه از خود کی شود پهن و دراز

چوب در دست دروکر معتکف
ور نه چون کردد برید و موتلف

جامه اندر دست خیاط حلی بود
ور نه از خود کی شود پر با زهی

مشک با سقا بود ای مشتهی

هر دمی

هر دمی بر میشوی نی میشوی
پس بدان که در کف صنع وبی

چشم بند از چشم روزی کی رود
صنع از صانع چسان پیدا شود

چشم داری تو بچشم خود نکر
منکر از چشم سفیهی نی خبر

گوش داری تو بگوش خود شنو
گوش کو زان راجزا با شی کرو

نی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خورزشاه رحمة الله در سیران در موکب خود اسبی
بس نادر و تعلق دل شاه بحسن و خوبی آن اسب و مردکردن
عماد الملک آن اسب را در دل شاه و کزیدن شاه کفت او را برد
چوش چنانک حکیم رحمة الله علیه فرمود در الهی نامه بیت
چون زبان حسد شود نخاس یوسفی یابی از کزی کرباس
از دلالی برادران یوسف حسود الله در دل مشتریان آن چندان
حسن یوسف شده و زشتا خودن کرفت که وکانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسبی کزین
در کله سلطان نبود ش یکچنین

او سواره کشت در موکب بکاه
ناکهان دید اسب را خوش از زشاه

چشم شه را فر و رنک او ربود
تا برجعت چشم شه بر اسب بود

بر همان عضوی که افکندش نظر
هر یکش خوشتر نمودی زان دکر

غیر جستی و کشی و روحنت
حو برو افکنده بد نادر صفت

پس تجسس کرد عقل پادشاه
کین چه باشد که زند بر عقل راه

چشم من پرست و سیر است و غنی
از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من بیدنی
نیم اسپم در ربا یدنی حقی

جادویی کرد ست جادو آفرین
جذبه باشد آن نه خاصیات این

فالجه خواند و بسی احول کرد
فالجه اش در سینه می افزود درد

زانکه او را فالجی خود می کشید
فالجه در جزو دفع آمد وحید

کر نماید غیر هم تمویه اوست
ور رود غیر از نظر تنبیه اوست

پس یقین کشتش که جذبه زان سرست
کار حق هر لحظه نادر آوریست

اسب سنکین کاو سنکین زابله
می شود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را تا نبی
نیست بت را فرق لی روحانی

چیست آن جاذب نهان اندر نهان
در جهان تابیده از دیکر جهان

عقل محجوب ست و جان هم زین همین
من نمی بینم تو می تانی بین

چونکه خوارش ز سیران بازکشت
با خواص ملک خود هم راز کشت

پر سر هنکان بفرمود آن زمان
تا بیارند اسب را زان خاندان

همچو آتش در رسید ند آن کروه
همچو تبی شد امیر همچو کوه

جان ش از درد و غبن تاب در رسید
جز عماد الملک زینهاری ندید

خرد

که عماد الملک بد پای علم
بهر هر مظلوم و هر مقتول غم

محترم تر زو نبد هود سروری
پیش سلطان بود چون پیغامبری

بی جلم بود او اصیل و پارسا
رایض و شب خیز و حاکم در نخا

پس همایون رای و یا تدبیر و راد
آزموده رای او در هر مراد

هم بذل جان سخی و هم عمال
طالب خورشید غیب او در هوا

در امیری او غریب و خشن
در صفات فقر و خلت ملتبس

بوده هر محتاج را ماموّن پدر
پیش سلطان شافع و دفع ضرر

مردان را ستر او حلم خدا
خلق او بر عکس خلقان و جدا

بارهایی شد بسوی گنج فرد
شاه با صد آبه او را منع کرد

هر دم او صد جرم را شافع شدی
چشم سلطان را از و شرم آمدی

رفت او پیش عماد الملک زاد
سر برهنه کرد و بر خاک او فتاد

که حرم با هر چه دارم کو بکیر
تا بگیرد حاصلم را هر مغیر

آن یکی اسبست جانم رهن او
گر برد مردم یقین ای خیر دوست

گر برد این اسب را از دست من
من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا پیوستگی داده ست
بر سرم مالی ای مسخار و دست

از زن و زر و عقارم صبر هست
این تکلف نیست بی تزویر تست

اندرین گر می نداری باورم
امتحان کن امتحان گفت و قدم

آن عماد الملک گریان چشم مال
پیش سلطان درد و بیداد شفه جمال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد
راز گویان با خدا ربت العباد

ایستاده راز سلطان می شنید
و اندرون اندیشه اش این می تنید

ای خدا گر آن جوان گیرد راه
که شاید ساختن جز تو پناه

تو از ان خود بکن از وی مگیر
گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

زانک محتاجند این خلقان همه
از کدایی گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال
رهنمایی جستن از شمع و مثال

با حضور آفتاب خوش سماع
روشنایی جستن از شمع و چراغ

بی گمان ترک ادب تا شد ز ما
کفر نعمت باشد و قفل هوا

لیک اغلب هست شهد در افشار
همچو خفاشند ظلمت دوست دار

در شب از خفاش گر می می خورد
کرم را خورشید جان می پرورد

در شب از خفاش گر میست شد
کرم از خورشید جنبنده شد

آفتابی که حیا زو می رهد
دشمن خود را تو اله می دهد

لیک شهبازی که او خفاش نیست
چشم بازش راست بین و رو نیست

گر شب جوید جو خفاییش او نمود
در ادب خورشید مالد گوش او

گوید ش گیرم که آن خفاش لد
علتی دارد ترا باری چه شد

مالشت

۱۴۰۶۰۶۰۶

زین حجاب این تشنگان کف بر لبند
آفتابا باچو تو قبله و اما آفتاب
سوی خود کن این خفاشان را عطا
این جو آن زین جرم ضالستو مغیر
در عماد الملک این اندیشها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش
چون ملایک او با قلیم الست
اندرون سود و برون چون بر عمی
او درین حیرت بدو در انتظار
اسب را اندر کشید ند آن زمان
الحق اندر زیر این چرخ کبود
نی ز بودی رنگ او هر دیده را
همچو مه همچون عطارد تیز رو
ماه عرصه آسمان را در شبی
چون بیک شب مه برید ابراج را
صد چو ما هست آن عجب در زیر پیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود
کار روبار انبیا و مرسلون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار
در میان بیضه چون فرخ جها
معجزات اینجا لخواهد شرح شد
آفتاب لطف هو بر هر چه تافت
تاب لطف را تو یکتا هم بدان
لعل را زان هست کنج مقتبس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب
چون دبی حیران شد از وی شاه دین
که ای اجی بس خوب اسبی نشناسی
پس عماد الملک گفتش ای حدیو
در نظرها نیچ آوری کرد دیو نیک
هست ناقص آن سراندر پیکرش
در دل خوارشه این دم کار کرد
چون عرض در ته لکشت و واصفی
چونک هنگام فنا و جان شود

راب صافی او فتاده دور دور
شب پرستی و خفاشی میکنیم
زین خفاشیان لجرای سجاد
که بمن آمد ولی او را مکس
کشته جوشان چون اسد زین شیر
در ریاض غیب جان طایرش
هر دمی می شد شراب تازه
در تن همچون لحد خوش عالمی
تا چه پیدا آید از غیب و سرار
پیش خوار شاه سرهنگان گمان
آنچنان اسبی بقدرتک نبود
مرحبا آن برق و مه زاییده را
کو بنی حر حر علف بود نش جو
می برد اندر مسیر و مذهبی
از چه منکر می شوی معراج را
که بیک ایمای او مه شد دو نیم
هم بقدر ضعف حس خلق بود
هست از افلاک و اختر ها برون
وانگهان نظاره کن آن کار و بار
نشنوی تسبیح مرغان هوا
زاسب و خوار شاه کو وسواس کند
از سمک وار اسب فر کهف تافت
سنگ را و لعل را داد او نشان
سنگ را کر می و تابانی و بس
آنچنان نبود کز آب و اضطراب
روی خود سوی عماد الملک کرد
از بهشتست این مگر نی از زمین
چون فرشته کرد دار میل تو ذیو
پس کش و رعناست این مرکب بتو
چون سر کاوست کو بی این سرش
اسب را در منظر شه خوار کرد
از سیه کز پاس یابی یوسفی
دیو دولت لی ذر ایمان شود

پس فرو شد ابلق ایام راستاب
وان خیالی باشد و این بو بشر
این زمان که تو صحیح و فربهی
می فروشی هر زمانی در دکان
پس دران رنجوری روز اجل
در خیالت صورتی جوشیده
هست از آغاز چون بد ران خیال
کر تو اول بنگری چون آخرش
جوز بو سیدست دنیا ای امین
شاه دید آن اسب را با چشم حال
چشم شه دو کز همی دید از کفن
آن چه سرمه ست آنک یزدان وی کند
چشم مهتر چون با خر بود جفت
زین یکی دمش که تنود او و حسب
چشم خود بگداشت چشم او گزید
این برهانه بود و آن دیان فرد
در بغیبست از حس او بین بصر
برده کرد ان نکته را بر چشم شه
پاک بنا یی که برساز د خصوص
با نگ در دان گفت را از قصر راز
با نگ در محسوس و در از حس برون
جنگ حکمت چونک خوش او از شد
با نگ گفت بد چو در وا می شود
با نگ در تشنو چو دوری از درش
چون تو می بینی که بنگی میکنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود
دید خود مگذار از دید خسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی
وان عصا کش که گزیدی در سفر
دست کو را نه بحبل الله زن
چیست حبل الله رها کردن هوا
خلق در زندان بیشسته از هوا
ماهی اندر تابه کردم از هواست

اندران تنگی بیک ابریق آب
قصد آن دارد که جز تحریق نی
صد ق را بر ضد خیالی میدهی
همچو طفلی می ستانی کرد کان
نیست با در کریود اینت عمل
همچو بوزی وقت دوغ بو سیده
لیک اجز میشود همچون هلال
فارغ آیی از فن بس فاتر ش
امتحانش کم کن از دورش ببین
وان عماد الملک با چشم مثال
چشم آن با یان نگر بنگاه کز
کز پس صد پرده بیند جان رشد
پس بدان دیده جهان را جیف گفت
پس فسر را اندر دل شه مهر اسب
هوش خود بگذاشت و قول او شنید
از نیاز آن در دل شه سر د کرد
آن سخن بد در میان چون بانگ در
که ازان پرده نمایدمه سیه
در جهان عیب از کفت و فسون
تا که بانگ واشدست این یا فراز
بیرون این بانگ و در را بنگر
تا چه در از روضه جنت باز شد
از سقر تا هوده چه در وا می شود
ای خنک او را که واشد منظرش
بر حیات و راهی بر می زنی
آن حیات و ذوق پنهان می شود
که بمردارت کشند این گرگسان
هین عصا ام کش که کودم ای اجی
خود چو بینی باشد از تو کور تر
جز برام و نهی بزدانی متن
کین هوا شد حرص مرغان را مدار
مرغ را پرها ببسته از هواست
رفته از مسقر دیان شرم از هواست

خشم شحنهٔ شعلهٔ نار از هوا ست
چار میخ و هیبت دار از هواست

شحنهٔ احکام جان از هم ببین
لیک تا نخری شکنجی در خفاست

روح را در غیب خود آشکار
زانک ضد از ضد گردد آشکار

چون رهیدی بینی اشکنجه و مار
او چه داند لطف دست و رنج چاه

آنکه درجه زاد و در آب سیاه
در رسد سوزاق از سیم حوح

چون رها کردی هوا از بیم حوح
من جناب الله نخی السّلسبیل

لا تطرقی فی هواک سلسبیل
إنّ ظلّ العرش اولی من عریش

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش
زود تر زین مظلمه بازم خرید

گفت سلطان اسب را واپس برید
شیر را موش بت زین راس البقر

با دل خود شه نفرمود این قدر
روند و زد حوح بر اسبی شاخ کاو

پای کاو اندر میان آری ز داو
کی نهد بر جسم اسب او عضو کاو

بس مناسب صنعتست این شهره را
قصرهای منقل پر داحته

ذات او ابدان را مناسب ساخته
از سوی این سوی آن صهریجها

در میان قصرها تخریجها
در میان خرکهی چندین فضا

وز درون تان عالم نی منتها
که نماید روضه قعر چاه را

که چو کاهوشی نماید ماه را
دمبدم چون میکند سحر حلال

قبض و بسط چشم دل از ذوالجلال
زشت را هم زشت و حوح را حوح نما

زین سبب درخواست از حق مصطفی
از پشیمانی نه افتم در قلوح

تا بآخر چون بکردانی ورق
مالک الملکش بدان ارشاد کرد

مکر کی کرد آن عماد الملک فرد
قلب بین اصبعین کبریاست

مکر حوح سرچشمهٔ این مکرهاست
آتشی داند زدن اندر دیلمس

انکه سازد در دلت مکر و قیاس

رجوع کردن بقصهٔ آن پای مرد و آن غریب وام دار و باز گشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پای مرد آن خواجه را و آنچه

نی نهایت آمد این خوش سر گذشت
چون غریب از گور خواجه باز گشت

پای مرد او سوی خانه خوش برد
مهر صد دینار را فا او سپرد

لوت آورد و حکایتهاش گفت
گر امید اندر دلش صد کل شگفت

آنچه بعد العسر یسر او دیده بود
با غریب از قصهٔ آن لب گشود

نیمشب بگذشت و افسانه کنان
خواب شان انداخت تا مرعای جان

دید پا مرد آن همایون خواجه را
اندر آن شب خواب بر صدر سرا

خواجه گفت ای پای مرد با نمک
الجی گفتی من شنیدم یک بیک

لبیک پاسخ دادنم فرمان نبود
بی اشارت لب نیارستم گشود

ما جو واقف گشته ایم از چون و چند
مهر بر لبهای ما بنهاده اند

تا نگردد

تا نگردد رازهای غیب فاش
تا نگردد پرده و غفلت تمام

ما همه گوشیم گر شد نقد گوش
ما همه نطقیم لیکن لب خموش

هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
این جهان پرده ست و غیبست آن جهان

روز کشتن روز پنهان کردن است
تخم در خاک پریشان کردن است

وقت بد رودن که تنخال زدن
روز زاد اش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب با آن پای مرد و جوه وام آن دوست را که آمده بود و تا دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن بوا رثانکه البته از ایشان بسیار بخندند و هیچ باز نگیرند و اگرچه او هیچ ازان قبول نکند یا بعضی را قبول نکند بگذارند همانجا تا که خواهد بر گیرد که خدا حواله کردم که ازان سیم من و متعلقان من جته و باز نگردد الی الله

بشنو اکنون داد مهمان جدید
من همی دیدم که او خواهد رسید

من شنوده بودم از وامش خبر
بسته بهر او دو سه پارهٔ گهر

که وفای وام او هستند و بیش
تا که ضیغم را نگردد سینه ریش

وام دار از دهب او نه هزار
وام را از بعض این گو بر گذار

فضله ماند زین بسی گو خرج کن
در دعایی گو مرا هم درج کن

خواستم تا آن بدست خود دهم
در فلان دفتر بنشستست این قسم

خود اجل مهلت ندادم تا به من
خفیه بسپارم بدو در عدن

لعل و یاقوتست بهر وام او
در خنوری و نبشته نام او

در فلان خاطر مدفون کرده ام
من غم آن یار پیشین خورده ام

قیمت آن را بداند جز ملوک
فاجتهد بالبیع ان لا یحذوک

در بیوع آن کن تو از خوف عذار
که رسول آموخت سه روز اختیار

از کساد آن مترس و در مپوفت
که رواج آن تو را هیچ خفت

وارثانم را سلام من بگو
وین وصیت را بگوشان مو بمو

تا ز بسیاری آن زر نشکنند
تا گرانی پیش آن مهمان نهند

ور بگویید او تو را هم این فره
کو بگیرد هر گرا خواهی بده

زانچه دادم باز نستانم نفیر
سوی بستان باز ناید هیچ شیر

گشته باشد همچو سگ قی را اکول
مسترد نخله بر قول رسول

و ربیندد در نبابد آن زرش
تا بریزند ان عطا را بر درش

هر که انجا بگذرد زر می برد
نیست هدیه تخلصا را مسترد

بهر او بنهاده ام آن از دو سال
کرده ام من نذرها باز والجلال

ور تو اد ارند چیزی زان سند
بیست چندان خود زیانشان اوفتد

کرد وانم را بتو لا مند زود
صد در محنت بریشان بر گشود

آلت خانه چون جبزه وارع سفاله و کاسهٔ آبگینه

از خدا او میدارم من لبوح
که رساند حوج را در مستوح

دو قضیه دیگر او را شرح داد
لب بدوز آن لحم را بر کناد

تا نماند دو قضیه سر و راز
گه غزل گویان و گه نوحه گنان

برجهید از خواب انگشتک ز زنان
بای مرد آمست و خوش برجست

گفت مهمان در چه سودا هستی
گه همی کنجی تو در شهر و فلان

تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا
که رمید ستی ز خلقه دوستان

خواب دیده پیل تو هندوستان
درد دل خود را فتابی دیده ام

گفت سودا نا گه خوابی دیده ام
آن سپرده جان پی دیدار را

خواب دیدم خواجه بیدار را
واجد کالف ان امر عنی

مصطفی المنی
تا که مستی عقل و هوش را ببرد

مست و بیخود این چنین نر ی تمرد
خلوج انبه کرد او آمد فراز

در میان خانه افتاد او دراز
ای نهاده هوش ها در بیهشی

باخود آمد گفت ای نجم خوشی
بسته و زنی دلی دلدار بینی

خواب در بنهاده و بیدار بینی
طوق دولت بسته اند رحلق فقر

تا نگردی پنهان کنی در ذل فقر
آتش اندر آب سوزان مندرج

ضد اندر ضد پنهان مندرج
دحلها رویان شده از بذل وج

روضه اندر آتش نمرود درج
السماح یا اولی النعم ریاح

تا نگفته مصطفی شاه نجاح
انما الخیرات نعم المرتبط

ما نقص مال من الصدقات قط
عصمت از مخنا و منکر در صلات

خوشتر و افزونی زر در زکات
وان صلات هم ذکر کانت شفا

آن زکاتت کیه آن را پاسبان
زندگی جاودان در زیر مرگ

میوه شیرین زمان در شاخ و برگ
زان غذا زاده زمین را میوه

ز بل کشته قوت خاک از شیوه
در سرشت ساجدی مسجود بی

در عدم پنهان شده موجود بی
اندرون نوری و شمع عالمی

آهن و سنگ از برونش مظلمی
در سواد چشم چندان روشنی

درج در خوفی هزاران ایمنی
کنج در ویرانه بنهاده

اندرون کاو تن شهزاده
کاو بیند شاه فی یعنی بلیس

تا خری پیری گریزد زان نفیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او آن سه پسر خویش را که چون ما در جهان سفر کنیم تو این ترتیب نگهدار و فلان جا چنین و فلان جا چنین تو آب نصب کنید امانت الله تعالی فلانه مرویدو گرد

بود رستاهی نشاه را بد سه پسر
هر یکی از دیگری استوده تر

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
ممدوح تر

در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه

پیش شه شه زادگان استاده هم
قرة العینان شه همچون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پر دم
می کشید آبی تخلل آن پدر

تا ز فرزندان آب این چشمه شتاب
می رود سوی ریاض مام و باب

تازه می باشد ریاض والدین
کشته جاری عیشان زین هر دو بین

چون شود چشمه ز بیماری علیل
خشک کردد بیخ و شاخ آن نخل

خشکی نخلش همی گوید بدید
که ز فرزندان شجر نم می کشید

ای بسا کار ز پنهان همچنین
متصل باجانتان با اعما فلین

ای کشیده زا سمان و از زمین
ما یها تا کشته جسم تو سمین

تن ز اجزای جهان در دیده
پاره پاره زین و آن ببریده

از زمین و افتاب و آسمان
پارها برد و خنی بر جسم و جان

یا تو پنداری که بردی را یکان
باز نستاند از تو این و آن

کاله ز دزدیده بنود پایدار
لیک آرد دزد را تا بای دار

عاریه ست این کم همی باید قرار
کآنچه بکرفتی همی باید گزارد

جز بفخت کان ز وهاب آمد ست
روح را باش آن ذکرها بیهده ست

بیهده نسبت بجان می کویش
نی بنسبت با صنیع لم یزل

بیان استمداد عارف از سرچشمه حیوة ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتناب از چشمهای آبهای بی وفا کی علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مدد های آن چشمها اعتماد کند و در طلب چشمهٔ باقی دایم سست شود

**کار ی ناز درون جان تو می باید
کز عاریها ترا دری نکشاید**

**یک چشمهٔ آب از درون خانه
به زان جویی که ان زیرون اید**

هست کاریز اصل جیزها
فارغت اید ازین کاریزها

تو ز صد بنبوع شربت می کشی
هر چه زان صد کم شود کاهد هوشی

چون بجوشید از درون چشمه سنی
ز استتر او چشمها کردی غنی

قرة العینت چو زاب و کل بود
رابته این قره در دل بود

قلعه را چون آب آید از برون
در زمان امن باشد بر فزون

چونکه دشمن کرد آن حلقه کند
تا که اندر خونشان غرقه کند

آب بیرون را بیزند آن سپاه
تا نباشد قلعه را زانها پناه

آن زمان یک جاه شوری از درون
به ز صد حوض و شیرین از برون

قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ
همچو دی آید بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود مدد شان از بهار
خیز مکر در جان بهار روی یار

زان لعب شد خاک دار الغرور
کو کند یار آ سپس یوم النشور

پیش ازان بر راست و برخیز ای وحید
که نجستم در دل تو چیزی ناپدید

او بگفتی مر ترا وقت غمان — دور از تو رنج وده که در میان
چون سیاه رنج امد بشکند دم — خود نمی گوید ترا من دیده ام
حوی بی شیطان بدین سان زد مثل — که ترا یاری دهم من با تو هم
که ترا در رزم آرد با حیل — اسپرت باشم که تیر خدنک
در خطها پیش تو من دوم — جان فدای تو کنم در انتعاش
مخلص تو باشم اندر رو زنند — سوی کفش آورد زین عشوه ها
رستمی شیری هلد مردانه باش — چون قدم بنهاد در خندق فتاد
آن جوالی خدعه و مکر و دغا — هی بیا من طعمها دارم ز تو
او بقاها آه آه حنده لبخناد — تو نتر سیدی ز عدل کردگار
گوید ش رو رو که بیزارم ز تو — گفت حوی خود او جدا شد از الهی
من همی ترسم دو دست از من بدار — فاعل و مفعول در روز شمار
تو بدین تر و بر ها هم کی دهی — ره زده و ره زن یقین در حکم داد
رو سیاهند و حریف سنگسار — گول را و غول را کو را فریفت
در چه بعدند و در بئس القرار — هم خر و خر گیر اینجا در بلند
از خلاص و فوز می باید شکیفت — جمله کسانی را که والی کردند از ان
غافلند اینجا و آنجا آفلند — توبه آرند و خدا توبه پذیر
در بهار فضل آیند از خزان — چون برآرند از پشیمانی حنین
امر او کیرند و حق نعم النصیر — آنچنان لرزد که مادر بر ولد
عرش لرزد از انین المذنبین — که ای خداتان واخریده از عدو
دستشان گیرد بنالد می کشد — بعد از اینتان برگ و زر و جاودان
نک ریاض فضل و نک رب الغفور — چو نک دریا بر و سایطار شد گرد
از هوای حوی بود نه از زنا و دان — تشنه چون ماهی بترک اشک کرد

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه بوقت وداع ان وصیت را

عزم ره کردند آن هر سه پسر — سوی املاک پدر رسم سنف
در طواف شهرها و قلعه ها — از پی تدبیر دیوان و معاش
دستبوس شاه کردند و وداع — پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجا تان دل کشد عازم شوید — فی امان الله دست افشار روید
غیر آن یک قلعه نامش هوش ربا — تک آرد بر کله داران قبا
الله الله زان در ذات الصور — دور باشید و بتر سید از خطر
رو و پشتا بر جهاش و سقف و بام — جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجره زلیخا پر صور — تا کند یوسف بنا کامش نظر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید — خانه را پر نقش خود کردان مکید

تا بهر سوی

تا بهر سو که نگردد آن خوش عذار — روی او را بیند او لی اختیار
بهر دیده رو شناسان بر دان فرد — شش جهت را مظهر ایات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند — از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با این اسپه او — حیثما ولیتم فثم وجهه
از قدح کرد در عطش آبی خورید — در درون آب حوض را ناظر بید
انکه عاشق نیست او در آب در — صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق جو فا شد زرد رو — پس در آب اکنون گر ابیند بگو
حسن حوی بیند اندر روی حور — همچو ره در اب از صنع غفور
غیرتش بر دیو و بر استور نیست — غیرتش بر عاشقی و صادقیست
دیو اگر عاشق ستود هم گوی برد — جبر بیلی گشت و ان دیوی ببرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید — که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این نکوخن پایان نداری گر وه — هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوسشان ره زند — که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خط پرهیز آمد مقترض — بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرخ جو بی خرد سر تیز به — از کمین گاه بلا پرهیز به
کر نمی گفت این سخن را ان پدر — ور نمی فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی شد خلق ان — خود نمی افتاد آن سو میلشان
کان بند موقوف بس مکنی بود — از قلاع و از مناهج دور بود
چون بگرد آن منع دل شان بر جهد — در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان ز جست — که بیابد سر آن را باز جست
چیست کز ممنوع گردد ممتنع — چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل هوا لحریض شد — نهی بر اهل تقی بغیض شد
پس ازین یغوی به قولا کثیر — هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا — بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم — بر سمعنا و اطعنا ها نیم
رو نگردانیم از فرمان تو — گو باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا — از ایا ان توبخ
ذکر استثنا و حزم ملتوی — را عتمادا خود بدا از ایا ان جدا
صد کتاب ارهست جزیک باب نیست — گفته شد در ابتدای مثنوی
این طراق را مخلصش یک تاخانست — صد جهت را قصد جز یک جا نیست
کو نه کو به خود درین ها صد هزار — این هزاران مستحیل از یک بدانما
از یکی چون سیر گشتی تو تمام — جمله یک چیزست اندر اعتبار
در مجامع پس تو احول بوده ی — سر د شد اندر دلت پنج طعام
که یکی را صد هزاران دیده ی

گفته بودیم از مقام آن کنیز
وز طبیبان و قصور فهم نیز

کان طبیبان همچو اسب بی عذار
غافل و بی بهره بودند از سوار

کامشان پر زخم از فرع لگام
همتشان مجروح از تحویل گام

ناشده واقف که تنگ پرستش ما
رایض جستیست استادی ما

نیست سرگردانی ما زین لگام
جز ز تصریف سوار دوستکام

مایی کل سوی بستانها شده
گل نموده آن و آن خاری بده

هیجشان این نی که گوید از خرد
بر گلوی ما که میکوبد لگد

آن طبیبان الجنان بنده سبب
گشته انداز مکر یزدان مجتبی

کر بیندی در شطبلی گاو و نر
باز یابی در مقام گاو خر

از خری باشد تغافل خفته وار
که نجویی تا کیست آن خفته کار

خود نگفته این مبدل تا کیست
نیست پیدا او مکر افلاکیست

میرسوی راست پرانیده رخ
سوی جب رفتست تیرت دیده

سوی آهو بی بصیدی تاختی
خویش را در صید خوکی یافتی

در فنا سودی دو دیده بهر کین
نار سیده سود افتاده بجبین

چاهها کنده برای دیگران
خویش را دیده فتاده اندران

در سبب چون بی مرادت کرد رب
پس چرا بدظن نگردی در سبب

بر کسی از مکسبی خاقان شده
دیگران زان مکسبه عمیان شده

بر کسی از عقد زنان چار دون شده
پس کسی از عقد زنان مدبون شده

بهر سبب گرد آن جو دیم خر بود
تکیه بر روی کم کنی بهتر بود

ور سبب کیری نگیری هم دلیر
که پس آفتهاست پنهان زیر زیر

پس استثناست ان حزم و حذر
زانک خر را بز نماید این قدر

آنکه خشن بست اگرچه کربز ست
زاحولی اندر دو خشن خربز ست

چون مقلب حق بود ابصار را
کی بگرداند دل و افکار را

چاه را توخانه بینی لطیف
دام را تو دانه بینی طریف

این نه قسطاست نیست تقلیب خدا
فی نماید که حقیقتها کجاست

زانکه انکار حقایق میکند
جمله کی او برخیالی فی تند

او نمی گوید که حسبانم خیال
هم خیالی باشد چشمت بمال

رفتن پیران سلطان لحکم الانسان حریص علی ما منع
ماند کی خویش نمودیم ولیکن خوی بد تو ببنده نداشت خریدن

بسوی آن قلعه ممنوع عنه رانند و آن هم و حسیتها و اندوهها
پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و مکفتند اینها

نفوس لوامه الم یاتکم نذیر پیامبران میکفتند کریمان
و پیمان لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن

این سخن پایان ندارد آن فریق
بر درخت کندم منهی زدند

چون شدند از منع و نهی کرمتر
برستیز قول شاه مجتبی

آمدند از زخم عقل بند تو ز
اندان قلعه خوش زان الصور

پنج ازان چون حس سوی زشت و نیو
زان هزاران صورت و نقش و نگار

زین قدحهای صور کم باش مست
از قدحهای صور بگذر مایست

سوی باده بخش بگشا بهر فهم
آدما معنی دلبندم نجوی

چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل
صورت از بی صورت آید در وجود

کمترین عیب صور در خصال
هیرت تخصیص آردت بی صورتی

بی زدستی دستها با قد همی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال

هیچ ماند این موثر با اثر
نوحه را صورت خرد بی صوت نیست

این مثل نالهٔ بقیست ای مستدل
صنع بی صورت نگارد صورتی

تا چه صورت باشدان بر وفق خود
صورت نعمت بود شاکر شود

صورت رحمی بود بارد ن شود
صورت شهری بود کیرد سفر

صورت خوبان بود عشرت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب

این زحد و اند آزها باشد برون
بی نهایت کینه‌ها و پیشها

بر لب بام ایستاده قوم خوش
صورت فکرست بر بام مشید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم

بر کرفتند از نبی آن دز طریق
از طمع بالهٔ مخلصان بیرون شدند

سوی آن قلعه بر آوردند سر
تا بقلعه صبر سوزد هش ربا

در شب تاریک برکنده ز روز
پنج دزد رنجرو پنجی سوی بر

پنج ازان چون حس بی باطن راهرو
می شدند از سوی سوی خویش فی قرار

تا نکردی بت تراش و بت پرست
باده در جامست لیک از جام پست

چون رسد باده نیابد جام کم
ترک فکر و صورت کندم ای علوی

دانکه معزولست کندم ای خلیل
همچنان کز اتشی زاد ست دود

چون بیابی بینیش آید ملول
زاده صد کون آلت از نبی آلتی

جان جان سازد مصور آدمی
میشود با فیده کونا کون خیال

هیچ ماند بانگ و نوحه باخبر
دست جاید از خزکش نیست دست

حیله تقهیم را جهد المقل
تن بروید با هوا س و الی

اندر آرد جسم را در ننگ و بد
صورت مهلت بود صابر شود

صورت زحمی بود نالان شود
صورت تیری بود کیرد سپر

صورت عیبی بود خلوت کند
صورت باز و وری آرد بغضب

داعی فعل از خیال کونه کون
جمله ظل صورت اند ینها

هر یکی را بر زمین بین سایه اش
وان عمل چون سایه بر ارکان بدید

لیک در تاثیر و وصلت دو بهم

آن صورت در بزم کز جام خوشست
صورت مرد و زن و لقب و جماع
صورت نان و نمک کان تمتعست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر
مدرسه و تعلیم و صورتهای وی
این صور چون بنده بی صورتند
این صور دارد ز بی صورت وجود
خود از و یابد ظهور ار نکار او
صورت دیوار و سقف هر مکان
گرچه خود اندر محل افتکار
فاعل مطلوب یقین بی صورتست
گه که آن بی صورت از کتم عدم
تا مدد گیرد از و هر صورتی
باز بی صورت جو پنهان گرد رو
صورتی از صورتی دیگر کمال
پس چه غرضه میکنی ای بی گهر
چون صور بنده ست بر یزدان بگو
در تضرع جوی و در افنای خویش
ور ز غیر صورتت نبود فره
صورت شهری که آنجا میروی
پس بمعنی میروی تا لامکان
صورت یاری که سوی او شوی
پس بمعنی سوی بی صورت شدن
پس حقیقت حوض بود معبود کل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند
لیک آن سر پیش این صالان کم
آن ز سر می یابد آن داد این ز دم
چونکه کم شد جمله جمله یافتند

دیدن ایشان در رفصان قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این نقش کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه
خیره بتر زان دیده بودند آن گروه
زانکه افیونشان درین کاسه رسید
کرد فعل

فایدهٔ او بیخودی و بیهوشیست
فایدهٔ شش بیهوشی و وقت و فاع
فایدهٔ شش آن قوت بی صورتست
فایدهٔ شش بی صور بی یعنی ظفر
چون بدانش متصل شد کیست حی
پس چرا در نفی صاحب نعمتند
چیست پس بر موجد خویش جحود
نیست غیر عکس خود این کار او
سایه را اندیشهٔ معمار دان
نیست سنگ و چوب و خشتی اشکاف
صورت اندر دست او چون آلتست
مر صور را رو نماید از کرم
از کمال و از جمال و قدرتی
امد بذ از بهر کد در رنگ و بو
کز نبی بد باشد آن عین ضلال
احتیاج خود بحاجی دگر
ظن مبر صورت بتشبیهش بجو
کز تفکر جز صور ناید به پیش
صورتی کان نی تو زاید در تو به

ذوق بی صورت کشیدت ای روی
که خوشی غیر مکانست و زمان
از برای مونسی اش میروی
گرچه زان مقصود غافل آمدی
گر نبی ذوقست سیران سبل
گرچه سر اصلست سر گم کرده اند
می دهد داد سری از راه دم
قوم دیگر پا و سر گردند گم
از گمی آمد شوی کل بشتافتند

و این سخن را بشنید و بیهوش شد و بیفتاد و آن سه تن دیگر بیهوش شدند و بیفتادند و آن دختر

نیم ذره زان عنایت به بود — که ز تدبیر خرد سیصد رصد

ترک مکر خویشتن کن ای امیر — پای کش پیش عنایت خویشتن پیر

این بقدر حیلهٔ مود و نیست — زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صد رجهان بخارا که هر سالی که بزبان بخواستی از رصد او عالم بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش بواموشی و وفور حرص و تعجیل بزبان بخواست در موکب صدر جهان از او روی بگرداند و او هر دو زحیله ساختی و خود را کاه زیر کردی زیر چادر و کاه تا بینا کردی چشم و روبسته بواستی تا خفا حیلهٔ او

در بخارا خوی آن خواجهٔ اجل — بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی شمار — تا بشب بودی ز جودش زرنثار

زر بکاغذ پارها پیچیده بود — تا وجودش بود می افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاک باز — آنچه گیرند از عطا بدهند باز

خاک را از رخش کی بود آفتاب — زر از و در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی یک گره را راتبه — تا عناند امتی ز و حا یبه

مبتلا یابد ز بدی روزی عطا — روز دیگر بیوگان را ان سخا

روز دیگر بر علویان مقبل — با فقیهان فقیر مشتغل

روز دیگر بر گرفتاران وام — روز دیگر بر رهی ز ستاعام

زر نخواهد هیچ نگشاید دهان — ایستاده مفلسان دیوار وش

شرط او آن بود که کس باز نان — رو نبردی زین کنه یک حبه مال

لیک خامش بر حوالی رهش — خامشانرا بود کیسه و کاسه اش

هر که کردی نالهان نالب سوال — ده رکاتم که منم باجوع جفت

من صمت منکم نجاید یاسه اش — ماند خلق از جد پیر اندر شگفت

نادر اروزی یکی پیری بگفت — پیر گفت از من توئی بی شرمتر

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت — کان جهان با این جهان کین کی بجمع

گفت بس نی شرم پیری ای پدر — پیر تنها برد آن نو فیر را

کین جهان خوردی و خواهی نو بجمع — نیم حبه زر ندید و نی نسق

خنده ش آمد مال داد ان پیر را — یک فقیه از حرص آمد در فغان

غیر آن پیر انچه خواهنده از و — گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

نوبت و روز فقیهان ناگهان — ناکس اندر صف قوم مبتلا

کرد زاریها بسی چاره نبود — تا گمان آید که او اشکسته پاست

روز دیگر بار کو پیچید پا — روز دیگر رو بپوشید از نیاز

لخت ها بر ساق بست از هب و راست — از گناه و جرم گفتن هیچ چیز

دید ش و بنشناخت چیزی نداد — چونکه

هم بدانستش ندادش ان عزیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه تکید — چون ز نان او چادری بر سر کشید

در میان بیوگان رفت و نشست — سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش ندادش صد رقه — در دلش آمد ز حرمان حرقه

رفت او سوی کفن خواهی نگاه — که بپیچم در کفن نه پیش راه

هیچ مکتالب تنین و می بنگر — تا کند صد رجهان ز بنجا گذر

بوک پیند مرده پندارد بظن — زر در اندازد بی وجه کفن

هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو — همچنان کرد آن فقیر حیله جو

در عذه پیچید و در راهش نهاد — معبر صد رجهان آنجا فتاد

زر در انداز ید بر روی تمد — دست بیرون کرد از تعجیل خود

تا نگیرد آن کفن خواه آن صله — تا نهان نکند از و آن ده دله

مرده از زیر تمد بر کرد دست — سر برون آمد پی دشتش ز پشت

گفت با صد رجهان چون بستدم — ای بسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمیری ای عنود — از جناب من نبردی هیچ جود

ست موتوا قبل موت این بود — گز پس مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر — در نگیرد با خدا ای حیله گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهد را خو فست از صد گون فساد

و ان عنایت هست موقوف ممات — نجی به گردند این ره را ثقات

بلکه مرکش بی عنایت نیز نیست — بی عنایت هان و هان جایی مه ایست

آن ز مرد باشد این افعی پیر — بی ز مردی کی شود افعی خریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه یکی امرد در عین بخانه رفتند شبی اتفاقا امرد خشتها را بحیله بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را بحیله و نزدی از پس او بن داشت کودک بیدار شد بجنگ که آن خشتها کو بجا بردی وچرا بردی او گفت تو ان خشتها چرا نهادی الی آخره

امردی و کوسه ای در انجمن — آمد بند و جمعی بد در وطن

مشتغل ماندند قوم منتخب — روز رفت و شد زمانه تلتبس

زان عمن بخانه بر فتند ان دو تن — هم بخفتند آن سوار ز بیم عسس

کوسه را بد در زخد ان جار مو — لیک همچون ماه بد رش بود رو

کودک امرد بصورت بود زشت — هم نهاد اند ر پس کون بیست خشت

لوطی دب برد شب در انجمن — خشتها را نقل کرد ان خشتهی

دست چون بر وی زد او از جا بجست — گفت هی تو کیستی ای سگ پرست

گفت این سی خشت چون انبا شتی — گفت تو سی خشت چون برداشتی

کودک بیمار م و از ضعف خود — کردم اینجا احتیاط و مر تقد

کفش اگر داری ز رنجوری ما تفی
چون نرفتی جانب دارالشفی

یا بخانه ٔ یک طبیبی مشفقی
که کنادی از سقامت مغلقی

گفت احمد من کجا دانم شدن
که بهر جا می روم من ممتحن

چون تو زندیقی پلیدی ملحدی
می برآرد سر بپیشم چون ددی

خانقاهی که بود بهرش مکان
من ندیدم یک دمی در روی امان

رو بمن آرند مشتی حمزه خوار
چشمها پر تطفه کف خایه فشار

وانکه ناموسیست خود از زیر زیر
حمزه می دزدند و می مالند گیر

خانقه چون این بود بازار عام
چون بود خر بکره و دیوان خام

خر کجا ناموس و تقوی از کجا
خر چه داند حشمت خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو
بر زن و بر مرد اما عقل کو

و رگریزم من روم سوی زنان
همچو یوسف افتم اندر افتنان

یوسف از زن یافت زندان و وقار
من شوم تو زیغ بر بیجاه دار

آن زنان از جاهلی بر من تنند
اولیاشان قصد جان من کنند

فی زمردان چاره دارم نه از زنان
چون کنم که فی از بیم فی از زنان

بعد ازان کودک بگوسه بنگرید
گفت او با ان دو مو از غم بر سید

فارغست از خشت و از پیمانه خشت
و ز چو تو مادر فروش گنده زشت

بر زخ سه چار مو بهر عیون
بهتر از سی خشت بر کرد اگر گون

ذره ٔ سایه ٔ عنایت بهتر ست
از هزاران کوشش طاعت پرست

زانکه شیطان خشت طاعت بر کند
خشت اگر پرست بر نهاده ٔ تو سنت

خشت اگر پرست بر نهاده ٔ تو سنت
کرد و صد خشت خود را ره کند

در حقیقت هر یکی مو زان کهست
آن دو سه مو از عطای ان سوست

تو اگر صد قفل بر دری بر دری
کان امان نامه ٔ صله ٔ شاهنشهست

شحنه ٔ را موم اگر مهری نهد
برکند ان جمله را خیره سری

آن دو سه تا را عنایت همچو کوه
پهلوانان را ازان دل بشکهد

خشت را مگذار ای بنگوسرشت
سد شد چون فر سیما در وجود

رو دو تا مو زان کرم بادست آر
لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت

نوم عالم از عبادت به بود
و انکهان ایمن مخسب و غم مدار

ان سکون سابح اندر آبنا
آنچنان علمی که مستنبه بود

اعجمی زد دست و پا و غرقه شد
به ز دست اعجمی با دست و پا

علم دریا بیست بی حد و کنار
میرود سباح ساکن چون عمد

گر هزاران سال باشد عمر او
طالب علمست غواص بحار

کان رسول حق بگفت اندر بیان
او نگردد سیر خود از خشت و خو

اینک از منهومان هما ینشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود منهومان لا یشبعان
ایکی حریص طالب الدنیا

طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الا خره و الا هیچین شود که طالب الدنیا و طالب الدنیا این تکرار بود نه تقسیم مع توجیه

طالب الدنیا و تو فسیر انها
طالب العلم و تدبیر انها

پس درین قسمت چو بگمارد نظر
غیر دنیا باشد این علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت
کت کند زینجا و باشد رهبرت

بحث کردن آن سه شه زاده در تدبیران واقعه

رو بهم کردند هر سه مقتنن
هر سه را یک رنج و یک اندوه و حزن

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
هر سه را یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی هر سه را خطرات یکی
در سخن هم هر سه را حجت یکی

یک زمانی اشک ریزان همچو شاه
بر سر خوان مصیبت خون فشان

یک زمان از آتش دل هر سه کس
بر زده با سوز چون مجمر نفس

مقالت برادر بزرگین

آن برزگین گفت ای اخوان خیر
ما نه بر بودیم اندر نصح غیر

از خشم هر که بما کردی گله
از بلا و فقر و خوف و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

این کلید صبر را اکنون چه شد
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

ما همی گفتیم گندر گش مکش
اندر آتش همچو زر خندید خوش

مرسیه را وقت تنگا تنگ جنگ
گفته ما که هین مکر دانید رنگ

آن زمان که بود اسپان را وطا
جمله سرهای بریده زیر پا

ما سپاه خویش را هی هی کنان
که بپیش آیید قاهر چون سنان

جمله عالم را تشان داده بصیر
زانکه صبر آمد چراغ نور صدر

نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
چون زنان زشت در چادر شدیم

ای دلی که جمله را گردی تو گرم
گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح بدی
نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خرد کو بند شکرخای تو
دور تست این دم چه شد هیهای تو

ای زده لها بر ده صد تشویش را
نوبت تو شد بجنبان ریش را

از عزی ریش اگر کنون زرد بده
پیش ازین بر ریش خود خندیده

وقت بند دیگران های های
در غم خود چون زنانی وای وای

چون بدرد دیگران درمان بدی
درد مهمان تو آمدش زدی

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو
بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

آنچه پنجه سال با فندی بهوش
زان نسیج خود بعلتها فی پوش

از نوایت کوش یاران بود هوش
دست بیرون آر و کوش خود بکش

سر بدی پیوسته خود را دم مکن — پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازی آن شست بر روی بساط — خویش را در طبع آرد در نشاط

ذکر آنکه پادشاه آن دانشمند را با کراه در مجلس آورد و پادشاه ساقی باده بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت او روی بگرداند و ترشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت که در طبعش آر ساقی چندی بر سرش کوفت و میش در خورد داد

پادشاهی مست اندر بزم خویش — می گذشت آن یک فقیری بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید — و ز شراب لعل در خورد ش دهید
پس کشیدندش به بی اختیار — شست در مجلس بر ترش چون زهرمار
عرضه کردش می نبیذ رقت او — از شه و ساقی بگرداند چشم
که بعمر خود نخورد ستم شراب — خوشتر آید از شرابم زهرناب
هین بجای می بمن زهری دهید — تا من از خویش و شما زین وارهید
می نخورده عربده آغاز کرد — کشته در مجلس گر آن چون مرد و درد
همچو اهل نفر و اهل آب و گل — در جهان ننشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را زاد کون — از می ابرار جز در ریش بون
عرضه میدارند بر محجوب جام — حس نمی یابد ازان غیر کلام
رو همی گرداند از ایشان سرش — که نمی پیند بدیده دار شان
گر زکوشش تا بحلقش ره بدی — ست نصح اندر دو شان در نشدی
چون همه نارست جانش نیست نور — کی فکند در نار سوزان جز فشور
مغز نیرون ماند و قشر گفت رفت — کی شود از قشر معده کرم و رفت
نار را دوزخ جز که قشر افکار نیست — نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن — بهر سوختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده — مسقی دان در گذشته و نا آمده
مغز را پس چون بسوزد دور دارد — معده را آید شراب احمرش
از عنایت گر بگوید بر سرش — چون فقیه از شرب و بزم این شهان
گر نگوید ماند او بسته دهان — چه خموشی ده بطبعش ارهی
گفت شه با ساقیش ای نیک پی — هر کرا خواهد بفن از سر زند
هست پنهان حاکمی بر هر خرد — چون اسیر آن بسته در زنجیر او
آفتاب فرق و تنویر اوست — چون نخواند در دماغش نیم من
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن — مهره زو دارد و نیست استاد زد
عقل کو عقل دگر را سخره کرد — در گزید از بیم سیلی آن زجیر
چند سیلی بر سرش زد گفت سیر — در بندی و مصاحک رفت و لرخ
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ

شیر گیر و هوش شد انگشتک ابرد — سوی منبر زر فت تا منبرک کند
یک کنیزک بود در منبر ز جو ماه — سخت زیبا رو و زرین تا قان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند — عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمرها بوده عجب مشتاق و مست — در کنیزک در زمان در زد دو دست
پس طبید آن دختر و نوفه فراشت — بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا — چون حمیر آمد بدست تا نبا
پیر شد گاهیش نرم و گه درشت — زور بر آید چاق چاقی زر مشت
گاه پهنش واکند بر تخته — در همش آرد گهی یک لخته
گاه در وی ریزد آب و گه نمک — از تنور و آتشش سازد فلک
این چنین بیچند مطلوب و طلوب — اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شود با زنست — هر عشیق و عاشقی را این فنست
از قدیم و حادث و عین و عرض — پیچشی چون ویس و رامین مقترض
لیک لعب هر یکی رنگ دیگر — پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثال — که مکن ای شوی زن را بد گسل
آن شب گردک نه ننگ و دست او — خویش امانت داد اندر دست تو
کانچه با او تو کنی ای معتمد — از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا این فقیه از بیخودی — بی عفیفی مانندش بی زاهدی
آن فقیه افتاد بر ان خوزر زاد — آتش او اندران پنبه فتاد
جان نجان پیوست و قالبها بجید — چون دو مرغ سر بریده می طپید
چه سقایه چه ملک چه آرسلان — چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
چشمشان افتاده اندر عین و عین — بی حسن پیداست اینجا تا حسین
شد دراز و کوچه ها باز گشت — انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند و اقعه — دید آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت — سوی مجلس جام را بربود تفت
شد چو دوزخ پر شرار و پر تکال — تشنه ز خون دو جفت بدفعال
چون فقیهش دید در خ بر چشم و زهر — تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش که ای کرم دار — چه نشینی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا — آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد — زان خورم که یار را چو دم بداد
آنچه آبز آمن تنوشم همچو نوش — کی دهم در خورد یار و خویش نوش
زان خورانم من غذا مانرا که من — می خورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگانرا از طعام — که خورم من خود ز لخته یا ز خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس — زان بپوشانم خشم را نی پلاس

شرم دارم از نبی ذو فنون — ألیسوا هم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون — أطعموا الأذناب مما تأکلون
دیگران این پس بطبع آورده اند — در صور خست و را غره کرده
هم بطبع آورد مر دی خویش را — پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود — جان با وج و عرش و کرسی بر شود
مصطفی را بین چو صبرش شد براق — بر کنایندش بیالای طباق

روان کشتن شهزادگان بعد از تمام بحث و ماجرای جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگرچه راه وصل بسته و دست بقدر امکان نزدیکتر شدن محمود است

این بگفتند و روان گشتند زود — هر چه بودای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند — بعد ازان سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند — راه معشوق از نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سر سر — عشقشان بی پا و سر کرده فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی — خویش را افکنده اند در آتشی
یا چو اسمعیل صیاد مجید — پیش عشق و حنجر ش حلقی کنید

حکایت امرء القیس پادشاه عرب بود و بصورت عظیم و با جمال یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده او و او شاعر طبع فقال نبک من ذکری حبیب و منزل چون هم زنان او را بجان می جستند ای عجب غزو نالهٔ او بهر چه بود مکری در اوست ایزها هم بمثال صورتی اند که بر تختها و خاک نقش کرده اند عاقبت این امرء القیس را حالی پیدا شد که نیمشب از ملک و فرزندان گریخت و خود را در دلی پنهان کرد و ازان اقلیم با اقلیم دیگر رفت در طلب انکه از اقالیم متزهست تخصص برحمة من یشاء

امرء القیس از ممالک خشک لب — هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
تا بیامد خشت فی زد در سبوک — با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرء القیس آمد شب اینجا نگذد — در شکار عشق خشتی فی زند
آن ملک برخاست شب شد پیش او — گفت او را ای ملیک خوب رو
یوسف وقتی دو ملکت شد عیال — مر ترا رام از بلاد و از رجال
کشته مردان بنده کان از تبع تو — وان زنان ملک همه لی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود — جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو — ای بهجت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی او خموش — ناگهان واکرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد — همچو خود در حال سر گردانش کرد

دست

دست او بگرفت و با او یار شد — او هم از تخت و گهر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند ان دو شه — عشق یک کرت نکرد دست این کنه
بر بر ز رکان شهد و بر طرف بست — او بهر کشتی بود من الاخیر
غیر این دو بس ملوک لی شمه — عشقشان از ملک بر بود و بتار
جان این سه شه کجه هم کرد چین — همچو مرغان کشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشاید از ضمیر — زانک رازی یا خطر بود و خطیر
صد هزاران سر پنهانی ان زمان — عشق خشم الود زه کرده کمان
عشق خودنی خشم در وقت هوی — هوی دارد دمبدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد — من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیر او — کش کند این عشق و این شمشیر او
گشتنی به از هزاران زندگی — سلطنتها مرده این بندگی
با کنایت رازها با هم کنند — پست گفتندی بصد خوف و حذر
راز را غیر خدا محرم نبود — آه را جز اسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان هم کنند — دانستندی بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند — طبطاب او و سروری اند و خندند
صورت آواز مرغست آن کلام — غافل است از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر — دیو گرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شیشه سلیمان کرد ایست — علم مکرش هست و علمنا منطق الطیری ز علمنا اش بود
چون سلیمان از خدا بنشاش بود — منطق الطیر ی ز علمنا اش بود
تو ازان مرغ هوایی فهم کن — که ندیدستی طیور من لدن
جای سلیم مرغان بود آن بسوی قاف — هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق — آنگهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت — کاینست از هر فراق آن منقطع
بهر استبقای ان روح جسد — آفتاب از برج یکدم در گذد
بهر جان خویش جو زینان صلاح — هین مدز دانه ز حرف ایناس اصطلاح
آن زلیخا از سیندان تا بود — نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد — همچنان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز اتش نرم شد — این بدی کان یار ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید — ور بگفتی سبز شد آن ساخ بید
ور بگفتی برگها خویش فی طپند — ور بگفتی خویش همی سوزد سپند
ور بگفتی کل ببلبل راز گفت — ور بگفتی شه سر شهنا ز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت — ور بگفتی که براق اید درخت
ور بگفتی که سقا آورد آب — ور بگفتی که بر آمد افتاب

برف یعنی آه سرد چلد

وز بکفتی دوش دیگی لخته اند
با هوایج از برش یک لخته اند

وز بکفتی هست تا نهابی تمک
وز بکفتی هست تا نهابی تمک

وز بکفتی که بد زد آمد سرم
وز بکفتی که بد زد آمد سرم

گر ستودی اعتناج او بدی
گر ستودی اعتناج او بدی

صد هزاران نام گر بر هم زدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی

گر سنه بودی چو گفتی نام او
گر سنه بودی چو گفتی نام او

تشنگیش از نام او ساکن شدی
تشنگیش از نام او ساکن شدی

ور بدی در دیش زان نام بلند
ور بدی در دیش زان نام بلند

وقت سرما بودی او را بوستین
وقت سرما بودی او را بوستین

عام میخواندند هر دم نام پاک
عام میخواندند هر دم نام پاک

آنچه عیسی کرده بود از نام هو
آنچه عیسی کرده بود از نام هو

چونکه با حق متصل گردید جان
چونکه با حق متصل گردید جان

خالی از خود بود و پر از عشق دوست
خالی از خود بود و پر از عشق دوست

خنده بوی ز عفران وصل داد
خنده بوی ز عفران وصل داد

هر یکی را هست در دل صد مراد
گر یکی را

یار آمد عشق را روز آفتاب
یار آمد عشق را روز آفتاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار
آنکه نشناسد نقاب از روی یار

روز او و روزئ عاشوق هم او
روز او و روزئ عاشوق هم او

ماهیان را نقد شد از عین آب
ماهیان را نقد شد از عین آب

همچو طفلست او ز پستان شیر گیر
همچو طفلست او ز پستان شیر گیر

طفل داند هم نداند شیر را
طفل داند هم نداند شیر را

کج کرد این عشق کرد نامهٔ روح را
کج کرد این عشق کرد نامهٔ روح را

کج نبود در روش بلکه اندرو
کج نبود در روش بلکه اندرو

چون بیابد او که یابد کم شود
چون بیابد او که یابد کم شود

دانه کم شد آنکهی او تین شود
دانه کم شد آنکهی او تین شود

بعد مکث ایشان متوارى در بلاد چین در شهر ختکاه و بعد
در آرزو شدن صبر و بی صبر شدن آن بزرگین که من رفتم الوداع
خود را بر پشاه عرضه کنم امّا قدری تبیلغی مقصودی او القی را سی
کفو آدی ثم یا یای رسانندم بمقصود و مراد یا سر بزنم همچو دل از
دست آنجا و نصیحت برادران او را و نصیحت سود ناداشتن
ایشان را یا عاذل العاشقین دع قیته احسنها الله کیف تر شدها

آن بزرگین گفت ای اخوان من
از انتظار آمد بلب این جان من

لا ابالی کشته ام صبرم نماند
مر مرا این صبر در آتش نشاند

طاقت

طاقت من ز بن صبوری طاق شد
واقعهٔ من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق
زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا
سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

دین من از عشق زنده بودن است
زندگی زین جان و سر شرمندن است

تیغ هست از جان عاشق گرد رو
زانکه سیف افتاد محا الذنوب

چون عنایارتن بشد ما هم بتافت
ماه جان من هوای صاف یافت

عمرها بر طبل عشقت ای صنم
ان فی موتی حیاتی مین نصب

دعوی مر عنا بسی کردست جان
گی ز طوفان بلا دارد فغان

بط را از شکستن کشتی چه غم
کشتی اش بر آب بس باشد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم
من از زین دعوی چگونه تن زنم

خواب می بینم ولی در خواب نی
مدعی هستم ولی کذاب نی

گرم اصد بار تو کردن زنی
همچو شمعم بر فروزم روشنی

آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس
شب رو ان را خرمن آن ماه بس

کرده یوسف را نهان و مختبی
حیلت اخوان ز یعقوب نبی

خفیه کردندش نحیلت سازیی
گرد آخر پیرهن غماز بی

آن دو گفتندش نصیحتها دری
که مکن ز اخطار هو را الی خبر

هین منه بر ریشهای ما نمک
هین نخوانی این زهر بر جادی و شک

جز بتدبیر یکی شیخی خبیر
چون بدید بر روی چون بنود ت قلبی بصیر

وای آن مرغی که نادیده پدر
بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری
چون ندارد عقل عقل رهبری

یا مظفر یا مظفر جوی باش
یا نظر ور یا نظر ور جوی باش

نی ز مفتاح خرد این قرع باب
از هوا باشد نه از روی صواب

عالمی در دام می بین از هوا
وز جراحتهای هم نک دوا

ما را استاد دست بر سینه چو مرگ
برد هاش بهر صید اشکرف بزرگ

در خناین چون خسیسی او بیاست
مرغ پندارد که او شاخ گیاست

چون نشیند بهر خورد بر روی برگ
در فتد اندر دهان مار و مرگ

کرده بسا حی دهان خویش باز
گرد دندانهاش گرمان در از

از بقیهٔ خورگه در دندانش ماند
گرمها روید و برد ندان نشاند

مرغکان بینند گرم و قوت را
مرغ پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
در کند شان و فرو بندد دهان

این جهان پر زنقل و پر زنان
چون دهان باز آن بسا حدان

بهر گندم طعمهای روزنی تراش
از فن بسا ح دهر این مباش

روبه افتد پهن اندر زیر خاک
بر سر خاکش حبوب مکر ناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن
پای او گیرد بمکر آن مکردان

صد هزاران مکر در حیوان چو هست
چون بود مکر بشر کو مهترست

مصحفی برگف چو زین العابدین
خنجری پر قلبها اندر آستین

گو بدت خندان که ای مولای من
در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهدست و شیر
هین مرو نی صحبتا پیر خبیر

جمله لذات هوا مکرست و زرق
سوز و تاریکیست کرد نور برق

برق نور کوبه و کذب و مجاز
کرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه تو آنی خواندن
نی بمنزل اسب دانی را راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق
از تو رو اندر کشد انوار شرق

فی کشاند مکر برقت نی دلیل
در مغاره مظلمی شب میل میل

برکه افتی گاه و در جوی او فتی
که بدین سوکه بدان سوی او فتی

خود نبینی تو دلیل ای جاه جو
ور ببینی رو بگردانی ازو

که سفر کردم درین ره شصت میل
مر مرا کمراه گوید این دلیل

کر نهم من کوشش سوی آن شکفت
ام اورا هم ز سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو
چه بود ایدای خواجه برو

راه کردی لیک در ظن چو برق
عمر آن ره کن بی وحی چو شرق

ظن له یغنی من الحق خوانده
وز چنان برقی ز شرقی مانده

هی در آ در کشتی ما ای نژند
یا تو آن کشتی برین کشتی بیند

گوید او چون ترک کیرم کیرودار
چون روم من در طفیلت کور وار

گور بار خبریه از تنطا یقین
زان یکی نکست و صد تکست این

فی گریزی از پشه در گز دمی
فی گریزی در یمی تو از نمی

فی گریزی از جفاهای پدر
در میان لوطیان شور و شر

فی گریزی همچو یوسف زاندهی
تا ز نزع تلعب افتی در چهی

در چه افتی زین تفرج همچو او
مر ترا لیک آن عنایت یار کو

کر نبودی آن بدستوری پدر
بر نیا وردی زچه تا حشر سر

آن پدر بهر دل او اذن داد
گفت چون اینست میلت خیر باد

هر ضریری گر نمیجی سر کشد
او جهودانه نماند از رشد

قابل ضو بود اگرچه کور بود
شد ازین اعراض او کور و کبود

گویدش عیسی بزن بر من دو دست
ای عمی لحال عز یزی با منست

از من ار کوری بیا بی روشنی
بر قمیص یوسف جان بر زنی

کار و باری کت رسد بعد شکست
اندران اقبال و میزاج و رهست

کار و باری که ندارد پا و سر
ترک کن هی پیر خیبای پیر خر

غیر پیر استاد و سر لشکر مباد
پیر کردونی ولی پیر رشاد

در زمان

در زمان چون پیر را شد زیر دست
روشنایی دید آن ظلمت پرست

شرط تسلیمست نی کار دراز
سود نبود در خلاف لت ترک تاز

من نخویم زین سپس راه اثیر
پیر چو یم پیر چو یم پیش پیر

پیر با شد نرد بان آسمان
تیر پران از کمان آن زکه کرد

نی ز ابراهیم نمرودی گریز
کرد با کرکس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی
لیک بر گردون نپرد کرکسی

گفت ابراهیم ای مرد سفر
کرکست من باشم اینت خوبتر

چون ز من سازی بیا ز نردبان
نی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنانکه می رود تا غرب و شرق
نی ز زاد و راحله دل همچو برق

آنچنانکه میرود شب از عتراب
حس مردم شهرها در وقت خواب

آنچنانکه عارف از راه نهان
خوش شسته میرود در صد جهان

کرنداد ستش چنین رفتار دست
این خبرها زان ولایت از کیست

این خبرها وین روایات فتوح
صد هزاران پیر بروی متفوح

یک خلق نی میان این عیون
آنچنانکه هست در علم ظنون

آن یکی می آمد اندر لیل تار
وین حضور رکعه و وسط نهار

خیزای نمرود بر جوی ار کسان
نزد بانی نایدت زین کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
پر او با جیفه خواری متصل

عقل آبد الدین چو پر جبرئیل
می پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانع کشم نیکو پیم
فارغ از مردار م و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم نکست
یک پر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیا دوانی اسب را
بایدت استا بیشه را و کسب را

خویشتن رسوا مکن در شهر چین
عاقلی جو خویش از وی در مچین

آنچه گویدان فلاطون زمان
هین هوا بگذار و رو بر روفوان

جمله میگویند اندر چین بجد
بهر شاه خویشتن که لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد
بلکه سوی خویش زن را ره نداد

هر که از شاهان ازین نوعش بکفت
کردنش با تیغ بتر آن کرد جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال
یا بکن ثابت که دارم من عیال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی
یا فتی از تیغ بیزم الیمنی

ور نه بی شک من بیرم حلو تو
بر کشم از صوفی جان دلو تو

سر بخواهی برد هیچ از تیغ تو
ای بگفته لاف کذب امیغ تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی
پر ز سرهای بریده خندقی

خندقی از قوم خندق تا کلو
پر ز سرهای بریده زین غلو

جمله اندر کار این دعوی شدند
کردن خود را بدین دعوی زدند

هان ببین این را بچشم اعتبار
این چنین دعوی میندیش و مدار

تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
کی برین میدارد ای دادر ترا

گر رود صد سالی آن کاگاه نیست
بر عمی آن از حساب راه نیست

نی سلامی در مرو در معرکه
همچو نی با کان مرو در تهلکه

این هم گفتند و گفت ای ناصبور
که مرا زین گفتها آید نفور

سینه پر آتش مرا چون منقلست
کشت کامل گشت و وقت منجلست

صد دراصبری بدّ اکنون آن غلام
بر مقام صبر عشق آتش تاند

صبر من مرد آن شبی کو عشق زاد
در گذشت او حاضر ازا عمی باد

ای محدّث از خطا و از خطوب
زان گذشتم آهن سردی مکوب

سر نگونم هی رها کن پای من
رحم کو در جملهٔ اجزای من

اشترم من تا نوانم میکشم
چون فتادم زار باکشتن خوشم

بر سر مقطوع اگر صد خند قست
پیش درد من مزاح مطلقست

فی تخواهم زد دگر از خوف و بیم
این چنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون بصحرا می زنم
یا سر اندازی و یا روی صنم

حلوگو نبود سزای ان شراب
آن بریده به بتمر روی خراب

دیده کو نبود ز وصلش در فروه
آن چنان دیده سپید و کور به

گوش کان نبود سزای راز او
برکنش که نبود آن بر سر نکو

اندران دستی که نبود آن نصاب
آن شکسته به بساطویر قصاب

آنچنان پایی که از رفتار او
تا جان نپیوندد ببرّد زار او

آنچنان پا در رحد بیداولی
کان چنان پا عاقبت در دست

بیان مجاهده که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از خلق دیگر و بسبب نوع عمل دیگر بدو رساند کی در وهم او نبوده باشد او هم وهم و امید درین حلق بوج معین بسته باشد حلقه همین در میزند بوک حوا تا آن روزی را از درد دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و بر زقه من حیث لا یحتسب العبد یبرّ و الله یقدّر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه من خلقه این هم در نای نفی زنم حق تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این هم در نای

یا درین ره آیدم این گام من
یا چو باز آیم بره سوی وطن

بوک را موقوف است گامم بر سفر
چون سفر کردم بیابم در حضر

یار را چندین بجویم جد و جست
که بدانم که نمی بایست جست

آن مشیّت کی رود در کوشش من
تا نگردم گرد دوران زمن

حق کی کنم من از مشیت فرهم راز
جز که از بعد سفرهای دراز

حق مشیّت گفت و دل را مهر کرد
تا که عکس آید بکوش دل نه راه

چون سفرها کرد و آمد در راه داد
بعد ازان مهر از دل او برگشاد

چون خطا بین آن حسنا باصفا
گردد شش روشن ز بعد دو خطا

بعد ازان گوید اگر دانستمی
این مشیّت را کی او را جستمی

دانش آن بود موقوف سفر
تا بداند فکر کی آید بفکر

آنچنانکه وجه وام شیخ بود
بسته و موقوف کریء آن وجود

کودک حلوایی بگریست زار
تو خفته شد وام آن شیخ نگار

گفته شد آن داستان مثنوی
پیش ازین اندر خلال مثنوی

در دلت خوف افکند از موضعی
تا نیابد غیر آنت مطمعی

در طمع فایدهٔ دیگر نهد
وان مرادت از کسی دیگر دهد

ای طمع در بسته در بیجای سخت
کایدم میوه ازان عالی درخت

آن طمع را تا نخواهد شد وفا
بل ز جای دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد
چون نخواهستت ازان طرف آن هیچ داد

از برای حکمتی و صنعتی
نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران شود ای مستفید
گه مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم دلت حیران بود در منتهی
که چه رو یابد مصرف زین طمع

طمع داری روزی در درزنی
تا ز خیاطی بری زر تا زبی

رزق تو در زر گری آرد پدید
که ز وهمت بود آن مکسب بعید

پس طمع در درزنی بهر چه بود
چون نخواست آن رزق از جانب شود

بهر تا در حکمتی در علم حق
که نبشت آن حکم را در ما سبق

نیز تا حیران بود اندیشه ات
تا که حیرانی بود کل پیشه ات

یا وصال یار زین سعیم رسد
یا ز راهی خارج از سعی جسد

من نکویم زین طریق آید مراد
فی طلبم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سوئی فتد
تا کدامین سو رهد جان از جسد

یا مرا دمن بر آید زین خروج
یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آیی فی طلبی از بسیار عمر و فا شود الخا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون بصر آمد

کسی گفت که من خواب دیده ام که گنجیست ببغداد در فلان محله در فلان خانه چون بصر آمد نام محلّه و خانه این شخص بگفت ان شخص فرهم کرد که آن گنج در گفت مصر جهت این بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه خود نمی باید جستن و لیکن آن گنج یقین جزو بصر بود ز میراثی را بی شمار جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا
او نداند قدر هم کاسان بیافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان
نقد رفت و کاله رفت و خانها
گفت یا رب برک دادی رفت برگ
چون تهی شد یاد حق اغاز کرد
چون بپیمبر گفت مؤمن میزهید
چون شود پر مطبخش بنهد زدست
نی شو و خویش باش بین اصبعین
رفت طغیان آب از چشمش کناد

چون بنا کام از گذشته شد جدا
کو بگذرد و رنج و کسبش کم نشد
که بداد ت حق بخشش را یکان
ماند چون جغدان دران ویرانها
یا بده برکی و یا بفرست مرگ
یا رب و یا رب اجلی نی ساز کرد
در زمان خالی مکن ناله گرسنه
پر مشو که آسیب دست او خو
کز نی لاابن سرمست این
آب چشمش زرع دین را اب داد

سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد درد دعا
تا رود بالای این سقف زرین
پس ملک باخدا نالندزار
بنده مؤمن تضرع می کند
تو عطا بیگانگان را می دهی
حق بفرماید که نه از خواری او
حاجت آوردش ز غفلت سوی من
گر بزارم حاجتش او وارود
گرچه می نالد بجان یا مستجار
خویش هم آید مرا آواز اف
وانکه اندر لابه و در ماجرا
طوطیان و بلبلان را آرزند
زاغ زار و جغد را اندر قفص
پیش شاهد باز چون آید دو تن
هر دو نان خواهند او زور قطیر
وان دگر را که خوشش قند و حدید
گویدش بنشین زمانی نی گزند
چون رسد این نان گرمش بعد لگد
هم بدین فن دارد ارشش میکند
که مرا کاریست با تو یکزمان
نی مرادی مومنان از بنگ و بد

تا رود دود دلخوشش بر سما
بوی نجرد از انین المذنبین
که ای مجیب هر دعا وای مستجار
او نمی داند نجنب تو مستند
از تو دارد آرزوها مشتهی
عین تاخیر عطا یاری اوست
آن گشیدش موکشان در کوی من
هم دران باز نجه مستغرق شود
دل شکسته سینه خسته کو بزار
وآن خدایا گفتن و آن راز او
می فریباند بهر نوعی مرا
از خوش اوازی قفص در رقصند
کی کنند این خود نیامد در قفص
آن یکی کمپیر و دیگر خویش زفن
آرد و کمپیر را گوید که کیست
کی دهد نان بگل بتا خیر افکند
که نخانه نان تازه می پزند
گوید بنشین که حلوا می رسد
وز ره پنهان شکارش میکند
منتظر می باش ای خوب جهان
تو یقین می دان که بهر این بود

رجوع کردن بقصه آنکه او را کنیز نان دادند عصر و بیا تضرع او را در ویش بخرج حواله

مرد میرابی

مرد میرابی چو خورد و شد فقیر
آمد اندر یارب و کریه و نفیر
خود که گوید این در رحمت نثار
که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او ها تفی گفت او شنید
که عنایتی تو بصر اید بدید
رو بصر انجا شود کار تو راست
کرد کدیت را قبول او مر تجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت
در فلانی آن بایدت تا مصر رفت
لی در نکی هین ز بغداد ای نژند
رو بسوی مصر و مشتاب و مخند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعده هاتف که گنج
یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین
هست گنج سیخت نادر بش گزین
لیک نفقه بیش و کم چیزی نماند
خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت
خویش را در صبر افگند و نکرفت
یا ز نقسش از گجا مت بر طپید
ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم
تا ز ظلمت نایدم در گدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ
تا رسد از بامها ام نیم دانگ
اندر ین اندیشه بیرون شد بکوی
واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
یک زمان یک جوع فی کفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا نیمه شب
کو نخواهم یا بخسیم خشک لب

رسیدن ان شخص در حرص و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوی و کدایی و کرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار و عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم و قوله سیجعل الله بعد عسر یسرا و قوله تعالی ان مع العسر یسرا و قوله ع اشتدی ازمة تنفرجی و جمیع القران والکتب المنزلة فی تقریر هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت
مشت و جوشش زد ز صوت ناشگفت
اتفاقا اندران شبهای تار
دیده بد مردم ز شب در زندان حراد
بود شبهای مخوف و متحس
پس نجد فی جست در زندان لاعسس
تا خلیفه گفته که بپرید دست
هر که شب گردد اگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم
که چرا با شید بر دزدان رحیم
عیش و شان را از چه رو باور کنید
یا چرا از زنان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست
بر ضعیفان خربت و بی رحمی ست
هین ز ریخ خاص مشکل را بقام
ریخ او کم بین ببین تو ریخ عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر
در تقدی و هلاک تن بکر
اتفاقا اندران ایام دزد
کشته بود ابنوه لخمه وخام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد
چوبها و زخمهای بی عدد

نوح و فرزندان درویش خاست
که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو
تا بشب چون آمدی بیرون بگو

تو نه از بیخ غریب و منکری
راستی گو تا بچه مکری اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زدند
که چرا دزدان کنون ایمن شدند

ابتری از زشت و از مثالی پشت
وآنگه یاران زشتت را خشت

وز نه کین جمله را از تو کشم
تا شود ایمن ز زهر تو خشم

گفت او از بعد سوگندان پُر
که نیم من خانه سوز و کیسه بُر

من نه مرد دزدی و بیدادیم
من غریب مصرم و بغدادیم

بیان آن خبر که الکذب ریبة والصدق طمانینة

قصهٔ آن خواب و کنج زر بگفت
پس ز صدق او دل انگس شگفت

بوی صدقش آمد از سوگند او
سوز او پیدا شد و اسپند او

دل بیمار آمد بگفتار صواب
آنچنانکه تشنه آرامد بآب

جز دل محجوب کورا عملتیست
از نبیش تا غبی تمییز نیست

ور نه آن پیغام کز موضع بود
بر زند بر مه شکافیده شود

مه شکافد وان دل محجوب نی
زانکه مردود است او محجوب نی

چشم شد چشم عسس زاسکال جهل
نی ز کفت خنک بلکه از بوی دل

یک سخن از دوزخ آید سوی لب
یک سخن از شهر جان در کوی لب

تخم جان افزا و تخم پرخراج
در میان هر دو تخم این لب مرج

چون بپلود در میان شهرها
از تو آمی آید الجا بهرها

کاله و معیوب و قلب کیسه بر
کاله پرسود و مستر فع چو در

زین بپلود هر که باز رکان تر است
بر سرش و بر قلبها دیده ور است

شد بپلود مرو را دار الزجاج
وان دکر را از غمی دار الجناح

هر یکی زاجزای عالم یک بیک
برغبی بندست و برا ستاد فک

بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر
بر یکی لطفست و بر دیگر قهر

هر جمادی با نبی افسانه گو
کعبه یا حاجی کواه و نطوح چو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه
کو نمی آمد بمن از دور راه

با خلیل آتش گل و ریحان و رد
باز برعم و دیان مرگست و درد

بارها گفتیم این را ای حسن
نی نکردم از بیانش سیر من

بارها خوردی تو نان دفع ذبول
این همان نانست چون بنوی ملول

در تو جوعی میرسد نو زاعتدال
که همی سوزد ازو لخمه و بلال

هر کرا درد مجاعت نقد شد
بو سدن با جزو جزو سن عقد شد

لذت از جوعست نی از نقل تو
با مجاعت از شکر به نان جو

پس ز نی جوعیست و از تخمه تمام
آن ملالت نی ز نکراریِ کلام

چون

چون ز دکان آن ولیکر و قیل و قال
در فریب مردمت ناید ملال

چون ز غیبت وا کل لحم مردمان
شصت سالت سیر بینی نامد از آن

عشق و هادر صید بیله گفته تو
بی ملولی بارها خوش گفته تو

بار آخر کو بپیش سوزان وجست
کرم تر صد باز از بار نخست

در دو دار و می کهن را نو کند
در دها شاخ ملولی خو کند

کیمیای تو کشنده درد ها ست
کو ملولی آن حراف که در دهاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد
در د جو و در د جو و در د در د

خادع در دند در مانهای زار
ره زنند و ز ستانان رسم باز

آن شوری نیست در مان عطش
وقت خوردن کر غاید سرد و خوش

لیک خادع کشتیا و مانع شد ز جست
زاب شیرینی کز و صد سبزه رست

همچنین هر ز قلبی مانع است
از شناسی ز رخوش هر جا که هست

پا و پرت را بتر ویری ببرید
که مراد دل تو منم کیرای مرید

گفت در دت چیست او خود در د بود
مات بود ار چه بظاهر برد بود

رو ز در مان دو وعین می گریز
تا شود در دت مصیب و تک ابیز

گفت نی در دی تو ولی فاسقی
مرد دینکی لیک کول و احمقی

بر خیال خواب چندین ره کنی
نیست عقلت را تسوی روشنی

بارها من خواب دیدم مستمر
که بیغداد ست گنجی مستتر

در فلان سوی و فلان کو بی دفین
بود آن خود نام کوی این حزین

هست در خانهٔ فلانی در و نجو
نام خانه و نام او گفت آن عدو

دیده ام خود بارها این خواب من
که بیغداد ست گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال
تو بیک خوابی بیا بی نی ملال

خواب احمق را بود عقل و بسط
همچو او نی قیمتست و نی بطی

خواب زن کمتر ز خواب مرد مان
از نی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و کول آید کساد
پس ز نی عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود کنج در خانهٔ من است
پس مرا آنجا چه فقه و شیوه ست

بر سر کنج از گدایی مرده ام
زانکه اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت مست شد در دش بماند
صد هزار الحمد نی لب او بجنباند

گفت بد موقوف این لب لوت من
آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شکر نی بر زدم
کوریِ آن و هم که مفلس بدم

خواهی احمق دان مرا خواهی فرو
آن من شد هر چه نی خواهی بگو

من مراد خویش دیدم بی گمان
هر چه خواهی کو مرا ای بد دهان

تو مرا پر در د کو ای محتشم
پیش تو پر در د و پیش خود خوشم

وای اگر برعکس بودی این مطار
پیش تو گلزار و پیش خویش خار

مثل

گفت با درویش روزی یک خسی
گفت او کرمی نداند عالمیم
وای اگر بر عکس بودی درد و رنج
احمقم کبر احمقم من نیک بخت
این مسخن پر و فوج ظنت می جهد

له ترا اینجا نمی داند کسی
خویش را من نیک می داغ کیم
او بدی را بینی من من کور خویش
نخت بهتر از نجاج و روی نخ
ور نی نخم داد عقلم می دهد

باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و عذاب اشکر گویان و سجده کنان و حیران در عجایب اشارات حق و ظهور تاویلات در وجهی اهیج و همی و عقلی بدآنجا نرسید و سوم

باز گشت از مظهر تا بغداد او
جمله ره حیران و مست او زین عجب
کز کجا او میدوارم کرده بود
این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد
تا ستایان در ضلالت می شدم
باز آن عین ضلالت را الجود
کم هی را مشرج ایمان کند
تا نباشد هیچ محسن نبی وجا
اندرون زهر تریاقی ان خفی
نیست لطفی در نماز ان مکرمت
منکر انرا قصد از دل لقات
قصدشان زانکار ذل دین بده
کر نه انکار آمدی از هر بدی
خصم و منکر تا شد مصداق جوه
معجزه همچون گواه آمد زکی
طعن چون می آمد از هر ناشناس
مکر آن فرعون سیصد تو بده
ساحران آورده حاضر نزد او
تا عصاها را باطل و رسوا کنند
عین آن مکر آیت موسی شود
لشکر آرد او بگه تا حول نیل
ایمنی امت موسی شود
کر عجز اندر بدی او نامدی
آمد و در سبطا فکند او کذا
آن بود لطف حقی کورا صمد

ساجد و راکع شاکر شکر کو
زانعکاس روزی و راه طلب
وز کجا افشاند بر من سیم و سود
کردم از خانه برون کم راه و شاد
هر دم از مطلب جدا تر می شدم
حوت و سیلت کرد اندر رشد و سود
کز روی را لحصد احسان کند
تا نباشد هیچ خاین بی وجا
کرد تا کو نیند دو اللطف الخفی
در کنه خلعت نهد آن مغفرت
ذل شده عز و ظهور معجزات
عین ذل عز رسولان آمده
معجزه و برهان چرا نازل شدی
کی کند قاضی تقاضای گواه
بهر صید و مدعی در نی شکی
معجزه بی داد حوت و بی نواخت
جمله دل او و قمع او شده

تا که چرخ معجزهٔ موسی شود
اعتبارش زارد لها بر کند
اعتبار آن عصا باز آرد رود
تا زند بر موسی و قومش سبیل
او بجست از ارض و هامون در رود
وهم از سبطی کجا زایل شدی
که یدان که امن در خوفست راز
نار بنماید خود آن نوری بود

نیست

نیست تخفی مژده ادن در بقیع
نیست تخفی وصل اندر پرورش
نیست تخفی سیر با پای روا
عارفان را نند دایم آمنون
آمنان از عین خوف آمد پدید
امن دیدی کشته در خوفی خفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند
اندر آید تا شود او تاج دار
هی میا و یزید من عیسی نیم
زود رش بردار آویزید کو
چند لشکر می رود تا بر خورد
چند باز رکان رود بر نو سود
چند در عالم بود بر عکس این
بس سبه بنهاده دل بر مرکز خویش
ابرهه با پیل بهر دل بتت
تا حرم کعبه را ویران کند
تا هم زوار کرد او و تند
وز عرب کینه کند اندر کزند
عین سقیش عزت کعبه شده
مکیان را عز یکی بد صد شده
او و کعبه او شده محسوف تر
از جهاز ابرهه همچون دده
او گمان برده که لشکر می کشید
اندرین فسخ عزایم وین هم
خانه آمد کیخ را او باز یافت

ساحران را اجر بین بعد از خطا
ساحران را وصل داد او در برش
ساحران را سیر بین در قطع پا
که گذر کردند از دریای خون
زانجرم باشند هردم در مزید
خوف بین هم در امیدی ای صفی
عیسی اندر خانه رو پنهان کند
خود ز شبه عیسی آید تاج دار
من امیرم بر جهودان خوش بیم
عیسی است از دست ما تخلیط جو
برگ او فی کرد و بر سر خورد
عید پندارد بسوزد همچو عود
زهر پندارد بود ان انگبین
روشنیها و ظرف آید به پیش
آمده تا افکند حی را چو میت
جمله را ان جای سرگردان کند
کعبه را و را هم قبله کنند
که چرا در کعبه ام آتش زنند
موجب اعزاز آن بیت آمده
تا قیامت عز شان محمد شده
از چیست این ارعنایان قدر
آن فقیران عرب تو انگر شده
بهر اهل بیت او رزی کشید
در تمامشا بوده در ره هر قدم
کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکر تر کردن برادران بند دادن بزرگین را و تاب نا اوریدن او آن بند را و در ریدن نا او از ناشیدا و نی خود رفتن و خود زار در بارگاه پادشاه انداختن نی دستوری خواستن لیک از فرط عشق و محبت نه از گستاخی و لاابالی الی آخره

آن دو گفتندش که اندر جانها
کر نگویم آن نیاید راست بر
همچو خفتن اندر آب از کفت کم
کر نگویم آشتی را نور نیست

هست پاسخها چو نجم اندر سما
ور بگویم آن دلت آید بدرد
وز خموشی احتناقست و سقم
ور بگویم آن سخن دستور نیست

در زمان برجست که ای خوش دلان
پس برون جست او چو تیری از کمان
اندر آمد مست پیش شاه چین
شاه را مکشوف یک یک حالتان
پیش مشغولست در مرعای خویش
کلکم راعی بداند از رمه
گرچه در صورت ازان صف دور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود
در میان جانشان بود آن سمی
صورتش آتش بود پایان دیگ
صورتش بیرون و معنیش اندرون
شاه زاده پیش شه زانو زده
گرچه شه عارف بُد از کل پیش پیش
در درون یک ذره نور عارفی
گوش را رهن موقف داشتن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان
با تو اثر نیست قانع جان او
پس موقف پیش شاه منتجب
گفت شاها صید احسانت توست
دست در فتراک این کوهر زدست
گفت شه هر منصبی و ملکتی
بیست چندان ملک گو شد زان تو
گفت تا شاهیت در روی عشوه کار
بندگی تش چنان در خورد شد
شاهی و شهزادگی در باختست
صوفیست انداخت خرقه وجد درد
میل سوی خرقه داده و بدم
باز ده آن خرقه این سوی قرین
زور را زعاشقی گو که این فکر آیدش
عشوه آرزد صد چو خرقه رکابند
خاصه خرقه ملک دنیا که ابتر
ملک دنیا تن پرستان را حلال
عامل عشقست معزولش مکن

انما الدنیا و ما فیها متاع
که مجال گفت کم بود آن زمان
زود مستانه ببوسید او زمین
اول و آخر عدم و زلزالتان
لیک چوبان واقفست از حال میش
کی علفجو از رست و کی درملجمه
لیک چوبان در میان سوز بود
مصلحت آن بد که خشک آورده بود
لیک قاصد کرده خود را اعجمی
معنی آتش بود در جان دیگ
معنی معشوق جا در رگ چو خون
ده موقف شارح حالش شده
لیک نی کردی موقف کار خویش
به بود از صد موقف ای صفی
آیت لمحجوبون بیست و حرز وطن
دید خواهد چشم او عین العیان
بل ز چشم دل رسد ایقان او
در بیان حال او بکشود لب
پادشاهی کن که نی بیرون شوی
بر سر مست او بر مال دست
کالتماسش هست یا بد این فتی
نخشبی اینجا و ماخود بر سری
جز هوای تو هوایی کی گذاشت
که بتی اندر دل او سر دشد
از تبی تو در عربی ساختست
کی رود او بر سر حرقه دگر
الجنان باشد که من مغبون شدم
که نمی ارزد بدان یعنی بدین
و ربیاید خاک بر سر باید ش
که حیاتی دارد و حس و خرد
پنج دانگ هستیش در دسر ست
ما غلام ملک عشقیم نی زوال
جز بعشوه خویش مشغولش مکن

منصبی کاغم ز رویت مجتبست
عین مغز و لیست و ناش منصبست
موجب تاخیر اینجا آمدن
فقد استعداد بود و ضعف فن
بی ز استعداد در کانی روی
بر یکی حبه نکردی محتوی
همچو عینی که بکری را خرید
گرچه سیمین بر بود کی برخورد
چون چراغی نی ز زیت و نی ز فتیل
نی کشیرست نی ز شمع و نی ز قلیل
در گلستان اندر آید آدمی
کی شود مغزش ز ریحان خرفی
همچو خونی دلبری مهمان عزّ
با نمک جنگ و بر نطعی در پیش کر
همچو مرغ خاکیی کاید در بخار
زانچه یابد جز هلاک و جز حسار
همچو نی گندم شده در آسیا
جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر نی کند مان
موسپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با با کند مان این آسیا
ملک بخشش آمد دهد کار و کیا
اوّل استعداد جنت بایدت
تا ز جنت زند کانی زایدت
طفل نور از شراب و از کباب
چه حلاوت و ز فصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم جو سخن
تو بر و تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست
شو و از حد رفت و ان ناید بدست
گفت استعدادهم از شه رسد
لی ز جان کی مستعد کرد جسد
لطفهای شه عمش را در نوشت
شد که صیّد شه کند او صید کشت
هر که در اشکار چون تو صید شد
صید را نا کرده قید او قید شد
هر که جو یای امیری شد یقین
پیش ازان او در اسیری شد ز هین
عکس نی دان نقش دیباچه جهان
نام هر بند ه جهان خواجه جهان
این تن گر فکرت معکوس رو
صد هزاران آزاد را کرده گرو
مدتی بگذر ازین حیلت بزی
چند دم پیش از اجل از اد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست
همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو
ز و حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن
دیگر ا غیر من داماد کن
ای تن صد کاره ترک من بگو
عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بزن جوحی و در رصد و فا ماندن و نایب قاضی صد و فا را چیدن باز سال دوم امدن زن جوحی بر امید باز پاریه و گفتن قاضی که مرا ازاد کن کسی دیگر را جو

جوحی هر سالی ز درویشی بفن
رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سلیحت هست رو صیدی بگیر
تا بدو شانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو نی مرعی شکر نی دام نه
دانه بنما لیک در خورد ش مده

کام بنما و کن او را تلخ کام
شد زن او بر قاضی در کلام
قصه گوته کن که قاضی شد شکار
گفت اندر فلان محکمست این غلغله
گر نه خلوت آیی ای سرو سهی
گفت خانه تو زهر نیک و بدی
خانه سر جمله بر سودا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند
در خزان و باد خوف حوض کریز
این شقایق منع تو اشکوفها
خویش را در خواب کن زین افتعال
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست
امشب ار امکان بود انجا بیا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
خواند بر قاضی فسونهای عجب
چند با آدم بلیس افسانه کرد
اولین چون در جهان ظلم و داد
نوح چون بر تابه بریان ساختی
مکر زن بر کار او چیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان
رفتن قاضی بخانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی بند
بخشم بر در و کوبیدن قاضی در صندوق الی اخره
مکر زن با یاران بذارد در رفت شب
زن دو شمع و نقل و مجلس راست کرد
اندران دم جوحی آمد در بزد
غیر صندوقی نه دید او خلوتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
من چه دارم گو روایت بنشان
بر لب خشک اگر هستی زبان
این دو علت گر بود ای جان ترا
من چه دارم غیر آن صندوق کان

کی خورد دانه چو شد در حبس دام
که مرا افغان ز شوی ده دله
از مقال و از جمال آن نگار
فی متاع فرج کردن این کلمه
از ستمکاری شوی شرحم دهی
باشد از بهر گله آمد شدی
صد در پر و سواس و پر غوغا بود
وان صد و را ز صاد ران و سوسه
آن شقایقهای یار ین را بریز
که درخت دل برای آن نماست
سر ز بر خواب در یقظت برآر
رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت جانه این کنیزک بس زیست
بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
کار شب فی سمعه ایست و فی ریا
زنگی شب جمله را کردن زدست
آن شکر لبها و آن گلهای ازرق لب
چون حوا گفتن بخور آنگاه خورد
از کف قابیل بهر زن مناد
واهله بر تابه سنگ انداختی
آب صافی و عظ او تیره شدی
که نگهدارید دین زین گمرهان

خلوت بندارند زر دارم درون
صورت صندوق بس زیباست لیک
چون تن زراق خوب و با وقار
من برم صندوق را فردا بکو
تا ببیند مؤمن و کبر و جهود
گفت زن هی در کذر ای مرد ازین
از بگه حمال آورد او چو بار
اندران صندوق قاضی از نکال
کرد آن حمال راست و چپ نظر
هاتف است این داعی من ای عجب
چون پیاپی کشت آن آواز بس
عاقبت دانست کان بانگ و فغان
عاشقی کو در غم معشوق رفت
عمر در صندوق او برد از اندهان
آن سری که نیست فوق آسمان
چون ز صندوق و ز بدن بیرون رود
این سخن پایان ندارد قاضیش
از من آگه کن درون محکمه
تا خرد این را بر زین بی خرد
ای خدا بگمار رقوبی روح مند
خلوت را از بند صندوق و فسون
از هزاران یک کسی خوش منظرست
او جهان را دیده باشد پیش ازان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمن است
آنکه هر کژ روز بینکو خود ندید
باز طفلی در اسیری او فتاد
دو و آزادی ندیده جان او
دایما محبوس عقلش در صور
منفذش نی از قفص سوی علی
در نبی ان استطعتم فانفذوا
گفت منفذ نیست ای مرد دونتان
کز صندوقی بصندوقی رود
فرج صندوق تو نومسکر است

صله و آگیر ند از من زین ظنون
از عروض و سیم و زر خالیست نیک
اندران سله نیابی غیر مار
پس بسوزم در میان چار سو
که درین صندوق آنچ نگنجم ز چنین
خورد سوگند آنک نگنجم ز چنین
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
بانگ می زد که ای جمال و ای جمال
کز چه رو در می رسد بانگ او ز بر
یا پری ام میکند پنهان طلب
گفت هاتف نیست باز آمد نخوتین
بد ز صندوق و کسی در وی نهان
کز چه بیرونست در صندوق رفت
جز که صندوقی نبیند از جهان
از هوس او را دران صندوق دان
او ز کوری سوی کوری میشود
گفت ای حمال وای صندوق
تا بیم راز و دش با این همه
همچنین بسته نخانه ما برد
تا ز صندوق
کی خرد جز انبیا و مرسلون
که بداند که بصندوق اندرست
تا بدان ضد این ضدش کرد در عیان
عارف ضاله خود دست و موست
او درین ایثار کی خواهد طپید
یا خود از اول ز ما در بنده زاد
هست صندوق صور میدان او
از قفص اندر قفص دارد گذر
در قفصها میرود از جا بجا
این سخن پایان و انس آمد ز هو
جز بسلطان و بوحی آسمان
او سمایی نیست صندوقی بود
در نیابد کو بصندوق اندرست

کردند غره بدین صد و ده‌ها
همچو قاضی جوید اطلاق و رها

آنکه داند این ثنا تا آن ثنا
کو نباشد تا فغان و تا هراس

همچو قاضی باشد اندر ارتعاد
کی برآید بکدی از جانش شداد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن حسد و فا از وی

نایب آمد گفت حسد وقت لحد
گفت زحمد بیشتر زر می‌دهند

من نمی‌آیم فروشم از هزار
کز خریداری تکایه و بیار

گفت شرعی دار ای کوته عدد
قیمت صد و فا خود پیدا بود

گفت نی رویت شری خود فاسد است
بیع ما بر کلیم این راست نیست

برکشایم گر نمی‌ارزد نخست
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

گفت ای ستار مکتای راز
سر بسته می‌خرم با من بساز

ستر کن تا بر تو ستاری کنند
تا نبینی ایمنی برکس نخند

بس درین صد و فا چو تو مانده‌اند
خویش را اندر بلا بنشانده‌اند

آنچه بر تو خواهی آن باشد پسند
برد گر کس آن کن از رنج و گزند

زانکه بر مرصاد خو واندر کمین
می‌دهد پاداش پیش از یوم دین

آن عظیم العرش عرش او محیط
تخت دادش بر هم جا زها بسیط

گوشه عرشش بتو پیوسته است
همین جنبان جز بدین و داد نیست

تو مراقب باش بر احوال خویش
نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش

گفت آری اینچنین کردم استمع
لیک اکر می‌نیم ندارم من نفع

گفت نایب لیک لیک ما بادیم
با سواد وجه اندر شاد یم

همچو زنکی کو بود شادان و خوش
او نبیند غیر او بیند ز خز

ماجرا بسیار شد در من بزید
داد صد دینار و آن از وی خرید

هر دمی صد وقیحی ای بدند
هاتفان و غیبیانت میخندند

در تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند که بس بنودش که ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی ظلم الوالدان هم میفزاید

زین سبب پیغامبر با اجتهاد
نام خود و آن علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست
ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولات انکه آزادت کند
بند رقیت ز پایت بر کند

چون بآزادی بنوت هادیست
مومنان را از نبیا آزادیست

ای کروه مومنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک می‌بینید هر دم شکر آب
نی زبان چون کلستان خوش خضاب

نی زبان کو بیند سرو و سبزه زار
شکر آب و شکر عدل تو بهار

حلها پوشیده و دامن کشان
مست و رقاص و خوش عنبر فشان

هین وجز و آبستن از شاه بهار
جسمشان چون دُرج پر دُرِّ ثمار

مر زمان آبست بی شوی از مسیح
خامشان بی لاف و گفتاری فصیح

ماه مالی نطوع خوش در تافتست
هر زبانی نطوع از فر ما یافتست

نطوع عیسی از فر مریم بود
نطوع آدم پر تو آن دم بود

تا زیارت کرد از شکر ای ثقات
پس نباتات دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع
اندرین طورست عز من خلع

در جوال نفس خود چندین مرو
از خریداران خود غافل مشو

بازآمدن زن جوحی نزد حاکم قاضی سال دوم برامید وظیفه یا رسالو شناختن قاضی او را

بعد سالی باز جوحی از حزن
رو بزن کرد و بگفت ای جسته زن

آن وظیفه باز را تجدید کن
پیش قاضی از کلام من کو سخن

زن بر قاضی در آمد باز نان
مرزنی را کردان زن ترجمان

تا بشناسد ز گفتن قاضیش
یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزه غماز زن
لیک آن صد نوشود ز آواز زن

چون نمی‌تابست آوازی فراش
غمزه تنهای زن سودی نداشت

گفت قاضی رو بتو حصمت رابیار
تا دهم کار تر آبا او قرار

چو حمی آمد قاضیش بشناخت زود
کو بوقت لقمه در حسد و فا بود

زو شنیده بود آوازش برون
در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقه زن چرا ندهی تمام
گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک اگر میرم ندارم من کفن
مفلس این لقمه و شش پنج زن

زین سخن قاضی مکر بشناخت
یاد آورد آن دغل وان باختش

گفت آن شش پنج با من باختی
یار اندر شش درم انداختی

نوبت من رفت امسال آن قمار
یاد کرکس بار دست از من بدار

از شش و از پنج عارف کشت زود
مختر ز کشتست زین شش پنج بود

رست او از پنج حرص و شش جهت
از وی رای آن هم کرد آکهت

شد ازین شش اشارات ازل
جاور از لاوها هم حلا و اعتزل

زین چه شش کوشه کر شود برون
چون برآرد یوسفی را از درون

وارد ی بالای چرخ بی‌ستون
جسم او چون دلو در چه چار کن

یوسفان چنکال در دلوش زده
رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیکر از چه آب جو
دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

دلوها غواص آب از بهر قوت
دلو او قوت و خیان جان هوت

دلوها وابسته بر چرخ بلند
دلو بین در اصبعین ز و رمند

دلوجی و حبل جی و چرخ جی
این مثال بس رکیکست ای حی

از کجا آرم مثالی تا شکست
کفو آن نی آمد و نی آمدست

صد هزاران مرد پنهان در یکی
صد گمان و بیست درج ناوکی

مار میت از زمینی فتنه‌ای
صد هزار اقلیم اندر خانه‌ای

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بشکافد دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید چون جست از کمین

این چنین جانی چه در خورد تنت
هین بشو ای تن از این جان هر دو دست

ای تن کشته و تاوان جان بس است
چند تانی نحر در شکی نشست

ای هزاران جبرئیل اندر پرت
ای غلط انداز عزت و بلیس

ای هزاران کعبه پنهان در کنیش
مر بلیسان را ز تو ویران دکان

سجده‌گاه لامکانی در مکان
صورتی را من لقب چون دین کنم

که چرا من خدمت این طین کنم
تا ببینی شعشعه نور جلال

نیست صورت چشم را نیکو مثال

باز آمدن بشرح قصهٔ شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه طیبی

شاهزاده پیش شه حیران این
هفت گردون دیده در یک اشتباه

هیچ ممکن نی بجز تن لب گشود
لیک جان با جان دمی خامش شود

آمده در حاطر ش کین بس عجیب
این هم معنیست بس صورت چیست

صورتی از صورت بیزار کن
خفته‌ای هر خفته را بیدار کن

ان کلامت میرهاند از کلام
وان سقامت فی جهاند از سقام

بس سقام عشق جان صحتیست
رنجها اش حسرت هر راحتیست

ای تن اکنون دست خود از جان بشو
ور نمی‌شویی جز این جانی نجی

حاصل آن شه بنگ او را می‌تراشد
او از ان خورشید چون مه می‌گداشد

آن گداز عاشقان باشد نمو
همچو مه اندر گداز ش تازه رو

جمله رنجوران دواز آرند امید
نالد این رنجور کم افزون کنید

خوشتر از این سم ندیدم مر تنی
زین مرض خوشتر بنا شد صحتی

زین که خوشتر بنا شد طاعتی
سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش این شه زین نسق
دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شه از هر کسی یک برگ برد
من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر از سر گشتم
صد هزاران گنج خلف دارد سرم

باد و باد در عشق نتوان تاختن
با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سر است
با هزاران پا و سر تن نادر ست

زین سبب هنگامها شد گل هدف
هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدنا کر میست اندر لامکان
هفت دوزخ از هزار ش یک دخان

در بیان انکه دوزخ گوید که قصهٔ خراط بر ساز و ست ای مؤمن
از خراط ز نی تو بگذر و بشتاب تا عظمت نور تو آتش مرا نکشد

حز

پس معرف گفت پور آن پدر
این برادر زان برادر خوردتر

شه نوازیدش که هستی یادگار
گرد او را هم بدان پرسش شمار

از نوازش شاه آن زار چنید
در تن خود عنبر جان جانی بدید

درد را خود دید عالی غلغله
که نیابد صوفی آن در صد جلد

عرصه و دیوار و کوه سنگ و باغ
پیش او چون نار خندان فی شمع

ذره ذره پیش او همچون قباد
دم بدم میگرد صد کوه فتح باد

باب که روزن شدی گاهی شعاع
خاک که گندم شدی و گاه صاع

در نظرها چرخ بس کهنه و دید
پیش چشمش هر دمی خلقی جدید

روح زیبا چون نکو وارست از جسد
از قضا بی شک چنین چشمش رسید

صد هزاران غیب پیش شد پدید
آنچه چشم آن زمان بیند پدید

آنچه او اندر کتب بر خوانده بود
چشم را در صورت آن بر گشود

از غبار مرکب آن شاه نر
یافت او کحل عزیزی در بصر

بر چنین گلزار دامن میکشید
جزو جزوش نعره زنهار من مزید

گلشنی کز بقل زاید یکدمش
گلشنی کز عقل روید خرمیش

گلشنی کز کل دمد گردد تباه
گلشنی کز دل دمد روح و رواح

علمهای با مزه دانسته مان
زان گلستان یک دو سه گل دسته ام

زان زبون این دو سه گل دسته ام
که در گلزار بر خود بسته ایم

آن چنان مفتاحها هر دم بیان
فی فنای جان دریغا از بیان

وَرد فی هم فارغ آرندت ز ظن
گرد چاه رکردی و غوغ زنان

باز استسقات چون شد موج زن
ملک شهری بایدت بر نان و زن

مار بودی از دهات کشتی مگر
یک سرت بود این زمانی هفت سر

ازدهای هفت سر دوزخ بود
حرص تو دانه ست و دوزخ فخ تو

دام را یدران بسوزان دانه را
باز کن درهای نو این خانه را

چون تو عاشق نیستی ای نر گدا
همچو کوهی نی خبر داری صدا

کوه را گفتار کی باشد ز خود
عکس غیرست آن صدای معتمد

گفت تو زان سان که عکس دیگریست
جمله احوالت بجز هم عکس نیست

خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران
شادی فواده و خشم عوان

آن علوان را ان ضعیف آخر چه مرد
که دهد او را بکینه زجر و درد

تا بکی عکس خیال آمعه
جهد کن تا کردی صاحب واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود
سیر تو با پر و بال تو بود

صید کبر و نخوتم با پر خیر
لاجرم فی زهره است از لحم طیر

باز با پر خود آرد صید و سبک
لاجرم شاهش خواند لحم کبک

منطقی کز وحی نبود از هواست
همچو خاکی در هوا و در هباست

کر نماید

کر نماید خواجه را این دم غلط
ز اوّل و النجم بر خوان چند خط

تا که ما ینطق محمد عن هوی
از هوا آرد بوحی آ حتوی

احمدا چون نیست از وی پاس
جسمیان را ده تحرّی و قیاس

کز ضرورت هست مردار حلال
که تحرّی نیست در کعبه وصال

نی تحرّی و اجتهاد آید هدی
هر که بدعت پیشه گیرد از هوا

همچو عادش بر برد باد شدید
نی سلیمانست تا تخت کند

عاد را باد دست خمالی خدول
همچو پرّه بر کف مرد اگول

همچو فرزندش نهاده بر کنار
نی برد تا بکندش قصب و ار

عاد را آن باد استکبار بود
بار خود بنداشتند اغیار بود

چون بگردانید ناگه پوستین
خرد شان بشکست از ثقل زمین

باد را بشکن که پر فتنه ست باد
پیش از ان کت بن بکند او همچو عاد

هود دادی بند که ای پر خیل
بر کند از دستان این باد ذلیل

لشکر حق است باد و از نفاق
چند روزی با شما کرد اعتناق

او بسر با خالق خود را ستیز
چون اجل آرد برآرد با دو سیج

باد را اندر دهن بین ره گذر
هر نفس آیان روان در کر و فر

حلق و دندانها از و ایمن بود
حق چو فرماید بدندان در رفند

کوه کرد ذرّه باد و تقلیل
در دندان دارد ش زار و علیل

این همان باد ست که ایمن بکشت
بود جان کشت و کشت او در گذشت

دست آنکس که بگردت دستبوس
وقت خشم ان دست می گردد عبوس

یارب و یارب برآرد او ز جان
که ببر این بار را ای مستعان

ای دهان غافل بدی ز ین بار دو
از ین دندان در استغفار شو

چشم سخت اشکها باران کند
منکر آمد از رد الله حق آن کند

چون دم مردان بند رفتی ز دم
وحی حق را هین بدر اشوز زدم

باد گوید پیلم از شاه بشر
که خبر خیر آورم که شور و شر

زانکه مأمورم امیر خود نیم
من چو تو غافل ز شاه خود نیم

گر سلیمان وار بودی حال تو
چون سلیمان کشتی حمال تو

عار بستم کشتی ملک کفت
کرد می بر را ز خود من واقف

لیک چون تو یا خیی من مستعار
میکنم خدمت ترا روزی سه چار

پس چو عادت سر نتابی نهادم
ز استیه تو یا غیانه بر خرم

تا بغیب ایمان تو محکم شود
آن زمان که ایمانت مایه غم شود

آن زمان خود جمله کان مؤمن شوند
آن زمان خود سرکشان بر سر روند

آن زمان زاری کنند و افتقار
همچو دزدی راه زن در زیر دار

لیک گر در غیب کردی مستوی
مالک الدارین و شحنهٔ خود توی

شحنگی و پادشاهی مقیم
رستی از بیکار و کار خود کنی
چون کلوخ تنگ آورد بر ما جهان
این دهان خود خاک خواری امید
این کباب و این شراب و این شکر
خونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست
هم رخالی نخبه بر کال میزند
هلند و قفجاق و روی و وحش
تا بدانی کان هم رنگ و نگار
رنگ باقی صبغة الله ست و بس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق
چون سیه رویی فرعون زغا
بروح و فر روی خوب صادقین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب بین
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری برند
شیر و اشتر نان شوند اندر دهان
کودک اندر جهل و پندار و شکست
طفل را استیزه و ضد آفتست
وای از تن پیران طفل نا ادیب
چون سلیح و جهل جمع آید بهم
شکر کن ای مرد در وتن از فضول
شکر که مظلومی و ظالم نه ای
اشکم تی لا فی الذی تزدد
اشکم خالی بود زندان دیو
اشکم پر لوت دان بازار دیو
تا جران ساحره شی فروش
خیم روان کرده ز سحر چون فروش
چون بر یشم خاک را برقی تنند
جنبد لی را رنگ عودی می دهند
پاک آنکه خاک را رنگی دهد
دامن پر خاک ما چون طفلکان

فی دو روزه مستعار ست و سقیم
هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
خاک خوردی کاشکی حلوا بدی
لیک خاکی را که او رنگین شد ست
خاک رنگین است و نقش این ای
رنگ لحمی داد و این هم خاک گو
جمله را هم باز خاکی میکنند
جمله بگر نگند اندر گور هوش
جمله زو بوشست و مکر و مستعار
غیر ان تر بسته دان همچون حرس
تا ابد باقی بود بر عابدین
تا ابد باقی بود بر جان عاد
رنگ او باقی و جسم او فنا
تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
دایم آن ضحاک و این اندر عبس
طفل خویانرا بر آن جنگی دهد
کودکان از حرص آن کف میلزند
در نگیرد این سخن با کودکان
شکر باری قوت او اندکیست
شکر این که نی فن و نی قوتست
گشته از قوت بلای هر رقیب
گشت فرعونی جهان سوز از ستم
کز فرعونی رهیدی و ز کفور
ایمن از فرعون و هر فتنه ای
کانش را نیست از هیزم مدد
کش غم نان ما نفست از مکر و ریو
تا جران دیو را در روی غریو
عقلها را تیره کرده از خروش
کرده کر با سی ز مهتاب و علم
خاک در چشم ممیز میکنند
بر کلوخیمان حسودی می دهند
همچو کودکمان بران جنگی دهد
در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را

طفل را با بالغان نبود مجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام
گر شود صد ساله آن خام ترش
گرچه با شد مو و ریش او سپید
که رسم یا نارسیده ماندم
با چنین ناقابلی و دوربینی
نیستم او مبد و ار از هیچ سو
دایما آن خان ما کرد ست طو
گرچه ما زین نا امیدی در گریم
دست اندازیم چون اسپان سپید
کام اندازیم و انجا کام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست
هست صورت سایه معنی آفتاب
چونکه آنجا هشت برخی نماند
هشت اگر زرین بود برکند نیست
کوه بهر دفع سایه مند کیست
بر بر و بن که جوزد نور صمد
گر سنه چون بر کفش زد قرص نان
صد هزاران پاره کشته از دو این
تا که نور حرج گردد سایه سوز
این زمین چون کاهواره طفلکان
بهر طفلان حوج زمین را مهد خواند
خانه تنگ آمد از بن گهوارها
ای کواره خانه را ضیق مدار

طفل را حوج کی ماند بار حال
لخت نبود عوره کو بندش بنام
طفل و عوره ست او بر هر نیز هلش
هم دران طفلی خوفست و امید
ای عجب با من کند کرم آن کرم
لطف ع
لخت این عوره مرا نکو ریئ
وآن کرم می کویدم له تیاسو
گوش ما را میکشد له تقنطوا
چون صلا زد دست اندازان رویم
در دویدن سوی مرغان انیس
جام پر داریم و انجا جام نی
معنی اندر معنی اندر معنیست
نور نی سایه بود اندر حزاب
نور مه را سایه زشتی نماند
چون بهای هشت وحی و روشنیست
پاره کشتن بهر این نور اندکست
پاره شد تا در دروش هم زند
واشکافد از هوس چشم و دهان
از میان حرج برخیزای زمین
شب ز سایه زشت ای باغی روز
با لغان را تنگ می آرد مکان
در کواره شیر بر طفلان فشاند
طفلکان را زود بالغ کن شها
تا نوا اندر کرد بالغ انتشار

وسوسه کردن شاهزاده را پیدا شدن از سبب استغنایی و کفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد از راه الهام و سر شاه را خبر شد دلش در درد کرد از روح شاه زخمی بدو رسید چنانکه صورت شاه را خبر بود

چون مسلم گشت بی بیع و شرا
قوت می خوردی ز نور جان شاه
را نبه جانی ز شاه بی ندید
آن نه که ترسا و مشرک می خورند
اندرون خویش استغنا بدید

از درون شاه در جانش جری
ماه جانش همچو از خورشید ماه
دمبدم در جان مستش میرسید
زان غذایی که ملک می خورند
کشت طغیانی را استغنا بدید

علوفه

که نه من هم شاه وهم شه زاده ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع
آب در جوی منست و وقت نیاز
سر چرا بندم چو در دست غاید
چون شکر لب گشته ام عارض مم
زین منی چون نقش زایدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد
نجم شه که مرجع هر آب اوست
شاه را دل بدرد گردد از فکر او
گفت آخر ای حسن و آهی ادب
من چه کردم با تو زین کج نفیر
من ترا ماهی نهادم در کنار
در جزای آن عطای نور بک
من ترا بر چرخ گشته نردبان
در دِ غیرت آمد اندر شه پدید
مرغ دولت در عتابش بر طپید
چون درون خود بدید ان خوش نبی
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده
با خود آمد او ز مستی عقار ی
خورده کندم حله زو بیرون شده
دید کان شربت و را بیمار کرد
جان چون طاوس در گلزار نار
نجم آدم دور ماند او از بهشت
اشک می راند او که ای هندوی راه
کردی ای نفس بد بار درنفس
دام بگزیدی ز حرص از گندنی
در سرت آمد هوای ما و من
نوحه می کرد این غط بر جان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد
درد کان از وحشت ایمان نمود
مر بش را خود مباجامهٔ درست
مر بش را بیخ و ناخن مباد
آدمی اندر بلا کشته به است

چون عنان خود بدین شه داده ام
من چرا باشم عناری را تبع
نار غیر از خشم من بی نیاز
وقت روی زرد و چشم تر نماند
باز باید کرد کانی دِ گر
صد هزاران ژاژ خایدن گرفت
تا بدانجا خشم بدهم می رسد
چون نداند آنچ اندر سیل و جو
تا سیاسی عطای بگزاو
این سزای دادِ من بود ای عجب
تو چه کردی با من از خوی خسیس
که عوض بیش نیست تا روز شمار
تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
تو شده در حربِ من تیر و کمان
عکس درد شاه اندر وی رسید
پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
از سیه کاری خود کرد داش
خانهٔ شادی او پر غم شده
زان کنه گشته سرش خانهٔ خمار
خلد بروی بادیه و هامون شده
زهر آن ما و منیها کار کرد
نجم جغدی شد بویرانهٔ مجاز
در زمین می راند کاوی بهر گشت
شیر را کردی اسیر دم گاو
نی حفاظی باشه فریاد رس
بر تو شد هر کندم او کزدی
قید بین بر پای خود بنخاه من
که چرا کشتم ضد سلطان خویش
با اثابت چیز دیگر یار کرد
رحم کن کان درد نی درمان بود
چون رهید از صبر در چین صد حسد
که نه دین اند یشد آنگه نی سداد
نقش کافر نعمتست و کرهست

حطاب

حطاب حق تعالی به عزرائیل وم را که ترحم بر که بیشتر آمد ازین
خلد بوح که جانش قبض کردی و جواب دادن عزرائیل حضرتش را

حق بعزرائیل می گفت ای نقیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد
تا بکویم کاشکی یزدان مرا
گفت برگی بیشتر رحم آمدت
گفت روزی کشتی بر موج تیز
پس بگفتی قبض کن جان همه
هر دو در یک تخته را در ماندند
باز گفتی جان مادر قبض کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را
پس بدیدم دود و ماتمهای رفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل
چشمهای آب شیرین زلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
پستر ش کردم ز برگ نسترن
گفته من خورشید را گو راه گز
ابر را گفته برو باران مریز
زین چمن ای دی مبر ان اعتدال

برکه رحم آمد ترا از هر کبیب
لیک ترسم امر را اهمال کرد
در عوض قربا کند بهر فتی
از که دل پر سوز و بریان تر شد
من شکستم زار تا شد ریز ریز
جز زنی و غیر طفلی زان زمه
تخته را ان موجها می رایدند
طفل را بگذار تنها زار مکن
خود تو می دانی چه تلخ آمد مرا
تلخی آن طفل از فکرم نرفت
موج را گفتم فگن در بیشه ایش
بر درخت سیوه دار خویش اکل
بر وریدم طفل را با صد دلال
اندران روضه فگنده صد نوال
کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
باد را گفته برو آهسته وز
برق را گفته برو مکرای بیز
بنجه ای بهمن برین روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله روحه العزیز

نجم شیبان راعی از کرگ عنید
تا برون ناید از ان خط کو سفند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود
هشت روزی اندرین خط زان پلید
بر هوا بردی فکندی بر مجر
یک گره را در هوا بر هم زدی
ان سیاست را که لرزید آسمان
گر بطبع این میگنی ای باد سرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین
مر یا نرا منع کن پندی بنه
عاجزی و خیره کین نجم از کجاست
نجم ها داری تو در پیش ای نجیب

وقت جمعه بر رعا خطی کشید
نی در آید گرگ و درد یا گزند
کاندران حرز امان آل بود
وز برون مثلهٔ عاشا می کنید
تا دریدی لحم و عظم از هم گسیخت
تا جو خشخاش استخوان ازین آن
مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گرد خط و دایرهٔ آن هود گرد
یا بیا و محو کن از مصحفی این
یا معلم را بمال و سرد مده
عجز تو تا نی ازان روز جزاست
وقت شد پنهانیان را تا خروج

برشعله

خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست
درد و عالم خفته اندر ظل دوست

هم در آخر هم در آخر عجز دید
مرده شد دین عجایز را گزید

چون ز لیخا یوسف نرومی بتافت
از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در تحتست
آب حیوان در درون ظلمتست

رجوع کردن بقصهٔ پرورده شدن حوت تعالی نزد ولی و اسطه پادر

حاصل آن روضه چو باغ عارفان
از سموم و حرص آمد در امان

یک پلنگی طفلکی نوزاده بود
کفتم او را شیر ده تا کم خورد

بس بدادش شیر و خدمتها نمود
تا که بالغ گشت و رفت و شیر مرد

چون فطامش شد بگفتم یاری
تا در آموزید نطق و داوری

پرورش دادم مرو را از لبن
که بگفت اندر بگنجد فن من

داده من ایوب را مهر پدر
بهر مهمانی کرمان نی خرد

داده کرمان ابر و مهر و ولد
بر پدر من اینت قادر اینت بد

مادران را داد اب من او موخیم
چون بود لطف کهٔ من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه
تا بیینند لطف من نی واسطه

تا نباشد از سبب درکش مکش
تا بود هر استعانت از منش

ورنه تا خود هیچ عذری نبودش
شکوتی نبود ز هر یاری بدش

این حضانه دید با صد رابطه
که پرورد م ورا بی واسطه

شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل
که شد او عری و دوسو رنده خلیل

همچنان کین شاهزاده شکر شاه
کرد استکبار و استکثار راه

که چرا من تابع غیری شوم
چونکه صاحب ملک و اقبال نوم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت
از تجبر بر ذلش پوشده گشت

همچنان نمرود این الطاف را
زیر پا بنهاد از جهل و عمی

این زمان کافر شد و ره میزند
کبر و دعوی خدایی میکند

رفته سوی آسمان با جلدلی
با سه کرکس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل فی تلویم را
کشته تا یابد وی ابراهیم را

که منجم گفت کاندر حکم سال
زاد خواهد دشمنی هر قتال

هین بکن در دفع آن خط احتیاط
هر که می زاید فی کشت از خباط

گوری او رست طفل وحی کش
مانند خونهای دگر بد کردنش

از پدر یابید آن ملک ای عجب
یا عزو رش داد ظلمات نسب

دیگران را کرام و اب شد حجاب
او زما یابید کوهها نجیب

گرگ درنده ست نفس بد یقین
چه بهانه می نهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل را کله
نقش زشت گول ناک پر سفه

زین سبب می گویم ای بندهٔ فقیر
سلسله از کردن سگ بر مگیر

کر معلم

کر معلم گشت این سگ هم سگست
با شر ذلت نفسه گو بد رگست

فرض می آری بجا گر طا بفی
بر سهیلی چون ادیم طا بفی

تا سهیلت واخرد از شر پوست
تا شوی چون موزه هم پای دوست

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
بنگر اندر مصحف آن چشم جاست

ذکر نقض عادیان گالت یافت
در قتال انبیا موی شکافت

قرن قرن از شوم نقض ادب
ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع کردن بدان قصه که شاهزاده بدان طغیان خشم او از خاطر شاه و از دنیا برفت پیش از استکمال فضایل دیگر

قصه کوته کن که رشک آن غیور
بر د او را بعد سالی سوی گور

شاه چون از محو شد سوی وجود
چشم مر تخیشی آن خون کرده بود

چون بتر کش بنگر بدان بی نظیر
دید کم از ترکشش یک چوبه تیر

گفت کو آن تیر و از جو باز جست
گفت اندر حلق او کز تیر رست

عفو کرد آن شاه دد دیو دل ولی
امده بد تیر آه بر مقتلی

کشته شد در نوحه او فی گریست
اوست جمله هم کشنده هم ولیست

ور نبا شد هر دو او بر کل نیست
هم کشندهٔ خلق و هم ما تم کنیست

شکر میکرد ان شهید زرد خد
کان بزد بر جسم و بر معنی نزد

جسم ظاهر عافیت خود رفتنیست
تا ابد معنی نخواهد شاد زیست

آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت
دوست بی ازار سوی دوست رفت

گرچه او فتراک شاهنشه گرفت
اخر از غین الکمال او را گرفت

وان سوم کاهل ترین هر سه بود
صورت و معنی بکلی او ربود

وصیت کردن آن شخص که بعد از وفات من او برد مال مرا که کاهل تر باشد ازین سه فرزند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش
کفته بود اندر وصیت پیش پیش

سه پسر بود ش هوسه سر و روان
وقف اثبات کرده او جان و روان

کفت هر چه در کفم کاله و زرست
او برد زین هر سه کو کاهل تر ست

کفت با قاضی و بس اندر زکرد
بعد ازان جام شراب مرگ خورد

کفته فرزندان بقاضی که ای کریم
نگذریم از حکم او ما سه یتیم

سمع و طاعه میکنیم او راست دست
آنچه او فرمود بر ما نافذ ست

ما چو اسمعیل را بر اهیم خود
سر بنیچیم ار چه قربان می کند

کفت قاضی هر یکی با عاقلیش
تا بکو تا یک قضیهٔ از کاهلیش

تا ببینم کاهلی هر یکی
تا بدانم حال هر یک فی شکی

عارفان از دو جهان کاهل ترند
زانکه فی شد یار حر من و برند

کاهلی را کرده اند ایشان سند
کار ایشان را چو یزدان میکند

فی شد نطق معنانه

کار یزدان را نمی بینند عام
فی نیاسایند از کد صبح و شام

هین زحد کاهلی کو بید باز
تا بدانم حد آن از کشف راز

فی گمان که هر زبان پرده دلست
چون بجنبد پرده سرها واصلست

پرده کوچک چو یک سر حه کبد
فی بپوشد صورت صد آفتاب

کر بیان نطوع کاذب نیز هست
لیک بوی از صدق و کذب نیز خبر

آن نسیمی که بیاید از چمن
هست پیدا از سموم کوکنن

بوی صدق و بوی کذب و کو دلیر
هست پیدا در نفق چون مشک و سیر

کر ندانی یار را از دده دله
از مشام فاسد خود کن گله

با نگ هیز آن و شجاعان دلیر
هست پیدا چون فن روباه و شیر

یار زبان همچون سر دیگست راست
چون بجنبد تو بدانی چه ایاست

از بخار آن بداند تیز هش
دیگ شیرینی ز سکباج ترش

دست بر دیگ نوی چون زد فقی
وقت پختن بد بد اشگسته را

گفت زانم مرد را در حین زبون
ور نکوید دامنش اندر سه روز

وان دگر گفت ار بکوید دامنش
ور نکوید در سخن پیچانمش

گفت اگر این مکر بشنیده بود
لب ببندد در خموشی در رود

تمثیل

آنچنان که گفت مادر زنجیه را
گر خیالی ایدت در شب ترا

یا بگورستان جای مرتکمین
تو خیالی ز شبه بینی در کمین

دل قوی دار و بکن حمله برو
او بگرداند ز تو در حال رو

زانکه نی ترسی بسویش هرگه رفت
ان خیال دیو وش بگرفت تفت

گفت کودک آن خیال دیو وش
گر بدو این گفته باشد مادرش

حمله آرم افتد اندر گردنم
زانر مادر پس من انگه چون کنم

تو همی اموزیم که چست ایستاد
آن خیال زشت را هم مالیست

دیو و مردم را ملقن آن یکیست
غالب از وی گردد ارخم اندکیست

تا گدامین سوی باشد آن گریز
الله الله رو تو هم زان سوی باش

گفت اگر زان مکر ناید در کلام
حیله را دانسته باشد آن همام

ست اورا چون شناسی راست گو
گفت من خامش نشینم پیش او

صبر را اسلم کنم سوی درج
تا برآیم صبر مفتاح الفرج

ور نجوشد در حضورش از کلم
منطقی بیرون ازین شادی دهم

من بدانم گو فرستادان بمن
از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من آن سخن زان نمط است
زانکه از دل جانب دل روزنست

ولدی

مدتی زین مثنوی چون والدم
شد همش گفتش ولدای زنده دم

فصه

فصه شه زادگان نامدبر
ماند بنهفته سر آن یک پسر

گفت نطقم چون شتر زین پس مخند
نبستش با هیچ کس تا آخر گفت

وقت رحلت امد و جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه

باقی این گفته آید فی زبان
در دل الکس که دارد زنده جان

گفت و گو آخر رسید و عمر هم
مژده کامد وقت آن کز تن رهم

در رهان جان کنم جوان همی
بگذرم زین نم دریایم در نمی

زانکه این عالم نم زنده است و خوش
از نمی نم یافت زان خوبست و کش

چونکه جان در خاکدان نم زنده بود
در جهان نم ببین تا چون شود

نم چو شهرست و جود دروازه نم
نم چو قعر دان و نی اندازه نم

زین نمی کو همچو جانست اندرا
در نم جانان که تا یابی بقا

چونکه جان از بحر جانست این طرف
پس ز راه جان بجو تو ان شرف

تا ترا الجا برد کو امد ست
جستن نم راز خاکی بیهدست

جزو هر خاکی نخاکستان برد
موج بحر جان سوی جانان برد

پس ز جان کن وصل جانان را طلب
بی لب و نی کام فی کو نام رب

تا رهی از حبس این فانی جهان
در جهان جان بمانی جاودان

تخمهای عمر را در شوره خاک
فی بکاری تا شوی آخر هلاک

این چنین عمر عزیزی فی بها
فی دهی اش فی عوض هر دم چرا

غبن فی ناید ترا ای مرد کار
کل دهی از دست و بستانی نو خار

عمر کان شد چون فنا در دنیا نماند
خرم انکس جو بسوی خویش خواند

عمر مهد و دشمرده چون دهی
در ره حو گردد آن نا منتهی

بی شمار و نی حد و نی عد شود
عمر ده روزه که در طاعت رود

هین تجارت کن درین بازار تو
صد هزاران کل ترا آرد بکف از خار تو

از یکی دانه که کاری صد هزار
دانه برگیری ز فضل کردگار

خود شمار انجا بود کاخر بود
بی شمارست آن طرف کان بر بود

سوی کل خود روای جزو وحدا
از خودی بگذر نگر سوی خدا

در تن همچون سبو هستی جوان
کفت و گو و صلح و جنگت چون حباب

چون حبابست این نقوش و این صور
بر سر آب درون ای نام ور

یا چو کفی بر سر آب درون
تا شود سر درون پیدا برون

از کف و از نقش و از بوی و ورق
فی نماید خود نبها در شنور

تا که شیرینی و یا تر شیستان
فی شود ظاهر بر پیر و خوبان

همچنین از فعل و قول مردمان
فی شود پیدا که چ ساخت جان

جان او در مرتبه چونست و چیست
مومنست او یا که کافر یا ولیست

آب را اندر سبو نی یم مدار
تا نگردد آب شیرین ناگوار

کاب شیر بی نی مدد ناخوش شود — رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود
گفت احمد هر که دور و زش یکیست — هست معجون و گرفتار شکیست
نی یقینی فی زید در ابلهی — پر زیادی همچو ابنان نر کهی
هر دمی پس می رود از پیش صف — می شود صافیش دردی همچو کف
رنج او هر لحظه بدتر می شود — هر زمانی زشت و ابتر می شود
سوی دوزخ می رود آن رد باب — نی عذاب نجی درنار و عذاب
پیش از انکه کار تو اینجا رسد — هر دمی غفلت ترا واپس برد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل — بگذر از استاره و چرخ علیل
پای همت بر خور و بر ماه نه — سر بران ایوان وان درگاه نه
این خود را خرج کن اندر خدا — تا نمانی همچو ابلیس جدا
آب جانرا زین اندر بحر جان — تا شوی دریای نی خذ و گران

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب
ختم کن و الله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد هفتم از جملهٔ دفاتر مثنوی و طوامیر معنوی که خزینهٔ
ازهار آمانی و کنجینهٔ انوار معانی اسرار الله است و چشمهٔ زندهٔ
کانی زنده دلان حضر مقدمان اکاه است زیرا که شایبهٔ شبهتی
و غایلهٔ ریبتی بصاقیل آن از مرات ظلمت سرای حیازت فاسده
و توهمات مزیله زایل توان کردن امّا اگر توفیق یهدی من یشاء
رفیق تواند بود که از ورطهٔ نفسانی و لجّهٔ جسمانی که مقام
اولیک کالانعام بل هم اضل است عبوری رفته باشند و
بصفح اخلاق روحانی متصف گشته و لباس مذهب مهذب

محبت حقیقی که طراز مفاخر اهل دل صاحب بصیرت صدیق است
در بر پوشیده و جام مسکر جهان نمای مودت یقینی بر نوشیده
و جمال فواد آرای عطیت نخای فیض بیمای عشق و عاشق و
معشوق و لجّهٔ سر و عین سر مشاهده کرده که معین و مبرهن است
که محبت بر جمیع صفات رتبت سبقت دارد چرا از آن رو که هفت
اختر ایمی ارواح را نتایج سعادت سرمدی و فواید سیادت ابدی
شرف تجتهم بوده که اگر طنطنهٔ اشراق نیر اعظم تجرّم برقمهٔ
قبهٔ فلک بسیط تجتونهٔ سابوح و شاروخ نبودی هیچ فردی را
از افراد زهره و یارای آن متصور و میسر نبودی که دم از محبت بر
او ردی و هیچ احدی را از احاد آن جرات و جلد نه که لاف
از سیران قاف قربت روحانیت زدی شعر من ز آدم نیستم
کان دم که آدم خود نبود من ندم آن آدم آدم کز وی آدم میزدم
پس این طایفهٔ عزیز الوجود که غرض از آفرینش عالم ایشانند
که انسانند نزیور و تشریف ولقد کرمنا بنی آدم اختصاص
و امتیاز یافته امّا متنوع و منقسم علی اختلاف طبقاتهم و تباین
حالاتهم و تفاوت درجاتهم بعضی علی بعض تشریف دارند
و فضلنا هم در ازل چنانکه استاد در بوتهٔ رخت تغییر و تبدیل
دران متصوّر نیست لا تبدیل لخلق الله و منقسم اند بر هفت
قسم طایفهٔ را سعادت و طایفهٔ را شقاوت ما در زاد ست
و کرو وهی باکتساب حاصل کرده اند و قوی را امور و شیست
و جوی بر قرار ساابوح و قیس علی هذا در فیض فیاض حقیقی میل
و تفاوت نه امّا هر جسمی بقابلیت جوهر ذات خود کسب و جذب
دارند مثال روشن بهر ادراک حس عموم خلایق بوح عالم و سایر
بنی آدم که احاطت آن نقطه کنند و قدم از دایره فرا تر نهند و
خیالات فاسد و توهمات فاحش از الواح خاطر ایشان محو کردد
آنست که فضل عموز در تفتاب آفتاب در بریهٔ ذات العروج
اعرابی در الهوج دلوج خوبتن را تفسیلی می دهد ان ممکن غیث
بادی صعبتناک وزیدن کیرد و اوتاد و اسباب آلاهوج را از
بیخ و بنیاد بر کند و در روی هوا بران سازد اعرابی با تجدی
که دارد در روی آفتاب ماند و در محاذی شعاع کرم نیر اعظم
که فایض الانوار کبری عالم صفویست بر خاک نشیند و انواع
تجملات و آلات و کالای او ان دلوج مغسول است و قطعهٔ
جوهر پشم و شمی و بیضهٔ روستایی و مطهرهٔ و نفس خودش

فایض الانوار کہ آفتاب جہانتابست از سراپردۂ کبریا اشراق دادہ
و براعرانی و این ہفت گانہ ارادت او تافتہ اکنون واضح و لایح است
کہ آن انوار بنسبت بخصوص بخواص فیض انوار ہویت است
اما تفاوت اینجا پیدا آمد مصرع عبارا تناسنی وحسنک واحد
از تابش آفتاب جواریح وغروح اعرانی عرق شد
یعنی ترکشت ودلوح مغسول کہ تر بود خشک شد وشمع
بگداخت وآب شد وآب مطہرہ در ہوا بعضی متحلل وبعضی محلل
شد وبعضی از غایت گرمی بجوش آمد وبیضہ کہ گداختہ بود
بست وبجم سنان از انرژف جنان متاثر گردید کہ انگشت پیرامون
آن بردن متعذر ماند وبہیج وجہ در یشم کہ جماد ذانیست
حرارت وسوزش تصرف ننمود واز قاعدۂ طبیعت باز خود
ناورد وتبدل نیافت مرتبۂ اول اعرانی کہ خشک بود ترشد
کہ مستعد انوار گردید واز ہر مسامش نہری ساری وجاری
گشت بر سواحل افتادن او نادر ویا ممتنع بود ومرتبۂ ثانی
کہ نسبت دلوح مغسول دارد تر دامنی بواسطۂ مجاورت تاب
آفتاب از وی منسلب گشت چون جامہ کہ ان جملہ نا گزیر وجود
انسانست ہم بمرتبۂ اصل تو اصل یافت اگرچہ در مراتب ادنی تر
افتاد مرتبۂ ثالث شمع کہ فسردہ غیر ذاتی بود چیزی برو
طاری شد کہ از گرم دلی بگداخت ونی سرد پا روی باطراف
وجوانب نہاد بہر سوئی کہ قاید او را می کشد مہار ارادت بدست
اختیار او دادہ انقیاد واطاعت آزرم او ضاع روزگار
اوست زمام السفن بایدی الریاح ارمطیعانست
مرتبۂ رابع بیضہ است کہ گداختہ واب بود بستہ وبجمد
شد وحیران وشید استد واز حرکات وسکنات مجرد
گشت واختیار خود باختیار ہویت معاوضہ نمود
مرتبۂ خامس کہ مطہرہ است آب بین ذالک واقع گشتہ
باکثر فی گرم وباسردی سرد مرتبۂ سادس کہ سنا نست درو
حرارت آفتاب تصرف کرد اگرچہ ان تف تا ثابت حون شرسناست
اما او از ان حرارت واز خود بی خبرست مرتبۂ سابع کہ
جماد صفتان خشک طبع خالی المعرفہ اند کہ خشوعا لمیند
اما سبب کثرت وواسطۂ عمارت جہانند صفت یاست
کہ گرمی شعاع آفتاب در زہاد ظاہر وباطن او رہیچ گونہ
مدخل نتواند ساخت مسنک بدخشان گونہ لعلی استفادہ

کرد

کرد وحجر جبل جملہ آن ہیات نعلی نیافت وصحبۂ صماء گرد
سئولہ آن ہمان کہ در اصل بود از حضیض جمادیت بر ذروۂ
ترفع تصاعد وتفوق ننمود بیت نقصان ز قابلست
اگر نہ علی الدوام فیض الہیش ہمہ کس را برابر است
پس مقرر شد کہ مقصود بالذات از ایجاد مخلوقات و
وجود آن طایفہ اند کہ عبارت از انسان صدر نشین
عرصات اعلیین اند نہ وجود بی وجود حیش
جمادی کہ از عداد دوانند نہ اینجا تمتع ونہ انجا تفکہ
نہ دنیا ونہ دین خسر الدنیا والاخرۃ کارما نہ
با آحاد است باخواص است بیت
مرا رخ یار خ اہل دلی نیست
دلی کو قابلست اہل دلی نیست
کہ بیتات ابیات مثنوی
معنوی آیات معارف
ضمایر ایشانست
واللہ اعلم
بحقایق
امور
غیب
علم

والحمد للہ وحدہ وصلی اللہ علی نبیہ محمد
وآلہ وعترتہ الطاہرین وسلم تسلیما کثیرا
کثیرا

بسم الله الرحمن الرحیم و به

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید — دولت پاینده فرقت بر مزید
چونکه از چرخ ششم گردی گذر — بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعد اله عدد است هفت ای خوشهوس — زانکه تکمیل عدد هفت است بس
گر شماری حرف شمس الحق هفت — آنکه کار ما ازو بالا برفت
هم ضیاء الحق هفت اندر علوم — اینچنین هفتی ز کرمهای روم
شمس و مولی و ضیا الحق یکیست — در میانشان یک سر مو فرق نیست
لفظنا شتی و معنی واحد — واحد است او واحد است او واحد او
جنس هفت و مور هفت و مار هفت — انس هفت و نور هفت و نار هفت
بز هفت و نهر هفت و هم زمین — هفت آمد هم جوارح هفت بین
نکته ٔ سیروا فی الارض باز هم — نکته ٔ سیروا فی الارض نفز در علم
هم سما را آفریده هفت طاق — قوله سبع سموات طباقا و هم
اینچنین طاق و رواقی بی سُتُن — در نگر و ز نفس خود فکری بکن
آسمانِ اول از آن آفرید — بس دوم از صوف و ثالث از حدید
چارم از سیم است و پنجم از زرست — سادس از در هفت یاقوت احمرست
کوکب سیار هفت و هفت هفت — هر یکی ازوی شده تا آن و تفت
الذی جعل لکم کفتا الخ بخوم — در قدم بودش چنین صنع از علوم
هفت تن قطب رسولان آمدند — که مدار آنی جهان بوده براه
هر رسولی را اشارت کوکبی — آنچنانکه طالبانرا مطلبی
ماه از نور رسول ما شافت — از اشارات نبی معنی شکافت
مه دو روز و نیم هر برجی بود — در مهی قطع هم کردون کند
پانزده روز ست در هر برج جا — تیر را کوهست دیوان سما
پس بهر شش مه کند قطع فلک — بر فلک اینست او را سیر و تک
پس سکون ره بیست و پنج روز — هست در هر برج ای عالم فروز
تا بده مه سیر گردون می کند — بر نوع عودی بقانون میزند
آفتاب عالم آرای همام — هر دره بر برج یک ماهش مقام
تا بسالی می بَرَد افلاک را — میکند روشن بساط خاک را
پس چکد در تیغ زن مریخ را — هست پنجم روز در هر برج جا
او بسیزده سال کرد و نز بَرَد — سیر او این آمد از حکم احد
نیز کیوان را بهر برجی وطن — سی مه است ای فیلسوف انجمن

تا بسی سال

تا بسی سال او کند قطع فلک — اینت صنع صانع انس و ملک
هفت جو قدامت احمد بدان — کر ترا هست اگهی از دردجان
نفز آیات ان خیل صدیقین بود — بعد از آیات عالمان دین بود
بعد از ان ابدال رب العالمین — پس شهیدان و سر افرازان دین
پس مطیعانند و آنکه عابدان — هفت شد این جو و شو فهما بدان
دوزخ آمد هفت ای زین زمان — سبعة ابواب از قرآن بخوان
اولین باشد جهنم ای فلان — در نبی ان جهنم را بخوان
ثانیش شو سیهالون سعیر — ربنا غلبت علینا شقوتنا نفیر
ثالثش باشد سقر وز خیل آن — ربنا اخرجنا منها فان
از جحیم چارمین قوم عجیب — ربنا اخرنا الی اجل قریب
از کروه پنجمین در خطمه — ربنا ابصرنا بیا یدد مدمه
از ششم اندر لظی لی کاه و گاه — هم یخفف عنا یوما یدا الله
قوم هفتم از درون ها و یه — زان بلا و در دو سقم و نایه
میزنند افغان ازان قعر درک — از نبی برخوان و نادوا یا ملک
تو ملول با خود که دوزخ خود بدست — کو سر اعدای حق خواهد شکست
میرسد اوست ند وصف شکن — بر دل و دشمن کش و کوبال زن

بیان آنکه فیض القدس شتی و احدست و هم آفریده بحسب قابلیت ذات خویش از و چیزی آخذ میکنند و آتش که مخلوق و مامورست مثل نور قدسی تشبیهی می افتد

در مقامی آتشی شاعل شود — نور او جز شیء واحد کی بود
هر کسی بر قدر استعداد خود — استفاده میکند از نیک و بد
هر یکی از قابلیت می تند — خوب خوب و زشت زشت افتد پدید
از جبلت هست اندر هر احد — طبع انسانیت و اخلاق و ضد
چیست آن روحانی اخلاق و چین — آن دیدیت خود در ایل در زمن
معنی دل آن فحاسن دان یقین — صورت تن آن قبایح ای حنین
آن یکی سام است و کنعان آن دگر — این ملک طبع آن عزازیل از خزر
قابلیت چونکه در قابل نبود — کوی اقبال از میان هابل ربود
کشتن او نیست مردن ای غوی — کشته قابل شد تو کر منصف شوی
جان ما ایمان و ایمان جان بود — این کمال از فیض قدسی می شود
آب سر سبز میکند فار الثبور — نان ما پخته شد و کفار کور
من خلیلم لحترز از آفلین — چشم باطن بر کشا ظاهر مبین
نزد تو سوزنده این نار حزن — لا له و ریحان و نسرین نزد من
بنده مامور را مرم نی هوا — کی توانم سوخت ابراهیم را

نکته‌ٔ یا نار کونی بردا بین
بر دل نمرود داغ و درد بین

از برای دل پیر و رده پلنگ
آن دنی را فضل حق بر پشت سنگ

که ز موج بحر و بیم کشتی مکش
میرساند در جودی وضه بی‌اش

تا سر احمال تختش میکند
جاه دل سوی سمایش میکند

در هوا جاهش کند و اندازدش
تا که گردن بشکند شوازدش

گر کشش خیال و قتالش بقهر
با چنین قدرت عزو رایت احمقی

آتشی را گفت مأمور منست
تا بسوزد حصم را هم یار و دست

دفع مأمور خود از خود کن بگو
این کز فر نیست در تو ای عدو

دست فکرت نیست زآن باز و برد
گر به سوهان لیسد و از خود خورد

خواجه را جز مال دین و کیش نیست
بندهٔ مال و مآل اندیش نیست

کرم پیله بهر خود بردست خود
رفته در کار و کفنها می تند

شمع بیند آرد زآتش روشنی است
روشن است آتش و را گردد نشست

این نگر چندین سال پرورده تو
کرنه کاذب در رونه هر دو دست

گفتهٔ نار و لهب ار این خطاست
ای فرومایه ترا فکرت کجاست

هست اندر موجهای عرق این خبیث
آتشی را کی نخواند کای خفیث

او ز تو در کار خود هایر تر است
نه پرستش دارد و نه کس پرست

آنکه کون خود نیارد کوشش داشت
کی لوای دیگری داند فراشت

در برهنه میکند نزد کرست
هیچ خس از آبدنه خود ترسنه

داستان آن آتش پرستی که اندر آب دریا غرق می شد و آتش را بفریاد می خواند

آن مجوسی کبرک آتش پرست
بهر عزم هند در کشتی نشست

بادشرطه کرد گمراه رشید
بادکشتی غرق کن را دم رسید

کبر را نزدیک غرق آمد فراز
در تضرع افتاد آن کینه ساز

نالهٔ می زد سوخته کای نار یار
الغیاث و الغیاث و زینهار

هر کسی بر ملت خود می تند
اعتمادِ اعتقادِ خود کند

کرده اعراض از طریق مستقیم
کشته کبر استغفر الله العظیم

کل حزب بما لدیهم فرحون زد
غافل انکو مزج تقبیح زد

کبر در آب و افتاد و دست و پا
چون ورع میزد ولی دور از نجا

میزدی فریاد کای نارسنی
قبلهٔ مقصود و معبود منی

گمرده ام من چند سالت بنده کی
از تو دارم مرده کی و زنده کی

زان پرستیدم ترا اندر زمن
تا چنین روزی رسی فریاد من

غرق میکردم درین بحر غرور
از زن و فرزند و قوم خویش دور

غیر تو پشت و پناهم نیست کس
غرق آیم آنجا فریادرس

آن یکی ملزم زد بر تخته‌ٔ
ماندهٔ بد نزدیک او بر تخته‌ٔ

خنده‌اش آمد بر آن آتش پرست
کفت او را ای ز بادِ عجب مست

آتشی کز کرده بروی پناه
عبد اوئی و از و فریاد خواه

او هم از چون تو درین شش‌در بدی
حال او از حال تو بیتر بدی

خالق آتش بست فریادرس
غافل از دولت مشو ای هیچ کس

از کسی فریاد خواه ای نابصیر
کش شناسد مثل و مانند و نظیر

جان بداد و عقل داد و دین بداد
تو مرو در پیش کس جز او بداد

دیده را بگشاد لیکن چشم جان
ای پسر حق بین شو و دیگر مدان

چون مکو و چون مکو هیچون شناس
نیست این مقصود را حد و قیاس

حق بدان و غیر حق را هم شناس
نیست غیر از حق کسی فریادرس

اوست هر چه هست هم از اوست و بس
دست او یا آیهٔ هر چه هست دست

چون بدانه فوق ایدیهم عدد
احیا و اموات از پیش خداست

کرد موجودات از کتم عدم
پس بگو منا مشرف از کرم

هر چه داری از کمال فضل اوست
از جمیع هستیِ تو مغز پوست

شمس فی کبد السما و ضوءها
یغشی الآفاق لحنا فوقرها

واجب آمد معرفت تحصیل کن
واقف و آگاه شو از امر کن

معرفت جانست و انسان جسد وی
آدمی فی معرفت لاشی نه شی

تفسیر من عرف نفسه فقد عرف ربه

ای شده غافل ز امر من عرف
چون خران مفرور بر پشتی علف

سیر کن در نفس خود اندر نهاد
کارها بر خود مکن دور و دراز

هر چه در آفاق موجودات هست
آنچنان تمثیل آن در انفس است

عالم صغری بیست آن نی آن و این
عالم کبری در انفس دان یقین

چون شدی زین عالمین آگاه تو
ره بری در قدرت ایلکه نوی

زین دو عالم اصل معنی دانی است
اول ممنوع و ثانی ثانی است

بگذری از خود بخود دانی وری
وارهیدی از شک و ریب و ریا

ایچنین بر دولت آگه زدی
از تقلد بر تحقق ره زدی

علم ذات حق تعالی هر یکی
باز داند بر رهی و مسلکی

کنه ذات او چنان که هست کس
فی نداند ای حکیم این شرح بس

کاملان باطن و ظاهر درین
ماندهٔ هم سرکشته و حایر درین

آنچنان که هست ذات ذوالجلال
قادر مطلوق قدیم لایزال

کس نداند و نداند مطلقا
ربنا انا ظلمنا خالقا

عقل جمله اولین و آخرین
اولیا و انبیا و مرسلین

گرچه دانسته ازین دریای نور
قطره و ابلکه اعلم بالامور

چون بدانستی تو خود در ابعدان
باز دانی خالق خود را بدان

تمثیل ادراک انسان در کنه ذات مطلق قصهٔ آن کوراست که با حبشیان طاوس شاه را فرستند

بود شهری در حدود موصلیان
کوراهل شهر از پیر و جوان

هفت قسم این مردم کور و حقیر
خرده دان و کافی و روشن ضمیر

چونکه شه محمود آن صاحب قران
باز گردید از غزای هندیان

چند طاوس آورید از بهر نام
فیل و طوطی و سمندر آن همام

بود یک طاوس بس آوازه دار
تن ملون با بسی نقش و نگار

مثل او نادیده کس اندر جهان
هیچ حسی را احاطت نی بران

چون سپاه شاه شاه پیروز رسید
در حدود شهر آن کوران رسید

بود شهری سخت خوب آب و هوا
گوشهٔ گوئی ز جنات العلی

شاه با لشکر رهید و لرو و ترک
زد سرا پرده دران شهر بزرگ

مردم شهری مر آن کوران چند
نام آن طاوس را شنیده بدند

آن جمیع هفت قوم آنجا شدند
نزد آن طاوس شه گرد آمدند

تا ز کیفیات او واقف شوند
برچه و چونش مکرر راهی بریند

هر گروهی بردهٔ بر یک عضو راه
هفت قوم از هفت عضو مرغ شاه

دست اول زد یکی بر تاج او
فوج بود از دیگران معراج او

گفت نامش طاوس و عنقای چین
لیک شاخ نرگس قامست این

دیگری بر کلهٔ طاوس دست
برد گفت این هیأتی بس پادرست

گنبدی گونی برو رسته گیاه
چیست کنبد را لحی ک یا اله

گنبد گردان که ریب عالم است
زین نمودار ی سپهر اعظم است

قوم دیگر کرده لمس چشم وی
گفته بر تحقیق این بردیم پی

فرق آن اینست مار است این یقین
بهتر از ما کس ندید اگاه ازین

وانکه بر منقار او شد رهنمون
گفت این ناویست لیکن بارگون

انکه را بر پشت او دست او فتاد
گفت این کوهیست بس عالی نهاد

قوم دیگر دست بر دنبال او
چون نهادند آمدند اندر علو

کین درختی شاخ دارست و عظیم
نیست الا طولی حلد نعیم

وانکه زد بر پاش دست اندر زمان
نیست گفت این جز ستونهٔ آسمان

هر گروهی را ازو علمی بقدر
گاه نجم و گاه شمس و گاه بدر

نکتهٔ وا رنده از مفهوم خویش
نه ز تحقیق وی از معلوم خویش

کس ندانسته بتحقیق و یقین
هیچ کو نه ذات رب العالمین

ز و نشانها داده و نا برده راه
بر مثالی وی از نی گاه و گاه

خویش را اول نکو دان ای فتا
تا بدانی حسن صنع حی را

چونکه دانستی یقین باید ترا
خویش یقینی نی شک و ریب و ریا

از یقین ارباب عرفان می زنند
کامدن بر سوی ایقان نی زنند

چه یقینی

چه یقینی خورده آب از لوکشف
دور بودن از طریق مختلف

جز یقین جانرا نباشد بد رقه
نی یقین را بر سر آید مطرقه

میرسد این فتح نی در نی ولی
واقف آن کیست جز زنده دلی

مثنوی هفتمین کز عنبه جست
ششصد و هفتاد تاریخ و بیست

چون چنین الهام دل آمد ورود
از ثانی یافت توضیح و ورود

تو ز شنبه تا بجمعه از زمان
تا بیک هفته رسی این رمز دان

کل بسالی ایدا از غنچه بدر
هم بسالی سبزه گردد زعفران

ورنها باید که سنگی کم بها
لعل گردد در عروق کوهها

کار حکمت دارد این برهان اساس
ما مطیع حکم این ایمان اساس

چون ز مبدا کشتی آگه ای فتاد
دیده بگشا باش واقف از معاد

تو در این بحر عمیق بی کنار
بهر کاری آمدی ای اختیار

تن برای هرزه و اهمال و لهو
عمر جود ضایع کنی در لعب و لهو

آن چنان کن چونکه آگردی بجا
انفعالی باشدت زان رهنما

قصهٔ آن خواجه که غلامی را بسفر فرستاد که اگر با فایده با زآیی مکافاتی آن مال و عمرت اضافه الی اخره

خواجهٔ عالی جنابی مفضلی
منعم شاه کرمی و کاملی

برهمه آفاق عالم الطاف او
هر چه گویم بیش ازان اوصاف او

بندگان دارد فزونتر از قیاس
جمله را از وی زرو نا و لباس

ساخته دو سر هر آن خواجهٔ علیم
آن یکی فی الجمله و آن دیگر عظیم

پس بکار انداخته جیل عباد
داده هر یک را معاشی و معاد

هر یکی را بهر مهمی داشته
بر سر کاری علیم افراشته

در تجارت در زراعت هر یکی
پیش بگرفته مهمی و مسلکی

گفت روزی با غلامش کای فتا
داده ام مالی فراوان مر ترا

آن دیگر الدنیا مزرعة التعیم
فانتبه عن رجعتک یا ابن الکریم

رو بسو کن شرق و غرب و بحر و بر
چونکه باز آیی سلامت زین سفر

صحت نفس و زر و سیمت ز من
نفع و خیرات امیدهم بیمت ز من

سازمت آزاد و ملکی بخشمت
که نباشد هیچ از دولت کمت

آنچه فی فرمایمت انر انجان
یاد داری و نجا آری چنان

هر چه مطلوبت بود حاصل همه
همدمان و مونسان کامل همه

ملکتی بیحد و حالی از زوال
در کمال الحسن و در اوج جلال

خواجه خطی داد ش از سر تا بین
افعال و اینه تفعل این کن آن مکن

کنج و مال و ملک حرم زان تو
جمله در حکم تو من هم زان تو

آنچه گفتم خواهمت دادن تمام
وز تو راضی باشم ار دم ای غلام

قول این گر حکم ما گر نگذری
هر چه در حطّست با جا اوری

شرط مقبل بنده فرمان بود نیست
حکم منعم را زجان بشنود نیست

گرد خدمت خواجهٔ خود در اغزم
گاه گاهی فرمودی یاد من قیام

لیک اگر از فضل و احسان و کرم
از تظلّ نندارم ای محترم

گر بوم من در سفر یاد رحمٔ
فضل تو باید رهی را راهبر

پس ابد پیوند گردد دولتم
منهج آید اجتهاد و خدمتم

گوش از من خیر و احسانم زنو
جنبش از من قوت جانم زنو

من قدم در ره نهادم تو دلیل
من خلیل نار عشقم و تو جلیل

گر مرا بخت و ظفر یاور شود
آن کنم کان امر قضایت بود

در جمیع امر توفیق طلب
از تو خواهم سال و ماه و روز و شب

هم توم توفیق بخشای ذو الکرم
فرصتی گر امر حکمت نگذرم

ای که در سیر و سلوک افتاده
پای در راه طلب بنهاده

سالک عارف شو ای جوهر شناس
هی مکن مطلوب جز وی التماس

مال از و و نان از و و جان از و
درد از و مرهم از و و درمان از و

عاشق او و عشق او معشوق او
طالب او مطلوب نیز او ای عمو

قال از و و حال از و تأیید از و
شم از و و سمع از و و دید از و

نخت از هو و طلب نیز از هو است
نیست کس را غیر هو امکان و دست

در قیامت چون برآید رستخیز
زنده کردد این وجود زنده ریز

مصطفی را تا نیاید امر از و
گامتان را کن شفاعت ای نکو

او بود اندر پناه من صمت
با وجود آن کمال میگرمت

چون ندای یشفع من عنده
بشنود آن سمع فرخ نخت او

در میان آید برآرد دست ها
از برای امتان پیش خدا

یا الهنا ربنا معبود نا
فاعف عنا ذنبنا و ارحمنا

نحن مستحیی عن افعال الردی
مالنا غیرک ملاذ یا ولی

این بود اکرام آن خواجهٔ سبیل
پیش خلوق و هم ملائک هم رسل

دولت تأدیب رحمانیست این
لیک اندر طبع روحانیست این

هی طلب کن تا بیابد آن حسن
داده باشندت بقدم از ازل

پس نباید شد ز استدعا نفور
قول ادعونی نخوان ای ناصبور

گر چه او دادست اما نور نو
پیشوا لاشی بود در نور او

این سخن پایان ندارد باز ران
قصهٔ خواجه و فراوان بندگان

رفتن آن غلام بسفر بیان مبدأ افطرت و خلقة انسانیة

خواجه چون با آن غلام این قول کرد
او عزم راه تجارت را بخورد

پس زمام السفن فی ایدی الریاح
صبح من دیک و من الله صباح

اولین

اوّلین افتاد بر کوهیش راه
مدّت چندی بماند آنجا بگاه

بعد ازانش راه بیرون ای عمود
نایژه باریک و بس تاریک بود

زان ره او را رهگذر تنها نبود
کین سفر بیرون ز راه ما نبود

آدم و عیسی ازین ره بی اثر
لیک ما را از دو صد تا ده خبر

گر مسیحا را گذر زین ره بدی
کی مقلد طعمهٔ دو رخ شدی

نی بنیند اوّلین را آن سفیه
روشنی چشم را اندر زبیه

دیدهٔ باید ز معنی پر شده
نور پایان بینش در سر دیده

کاو و خر را نیز هست این چشم پاک
اشتر و جاموس و هم کرگ و گراز

هست انسانی باشد بی رشد
جهل او را سوی استوری کشد

او ز نادانی قیاسی می کند
گر رود معنی نه بر صورت تند

نیست آگاهی دل او را ازین
که بنا شد غیرت آفلین

وهم اگر داری نکو بگشای عین
چون قلوب افتاد بین اصبعین

اختیاری گر چه او را نیست لیک
نهر چیست این دوزخ غم مزه ریک

از ره آن نایژه آمد برون
سوی دریایی قوی موجش زخون

مدتی آنجای با خون جگر
سر بزانو خون خوران بردی سر

مدتی دیگر هم آنجا نیز ماند
هم از انجا رخت همت برفشاند

یک معلق زد بنقض امر هو
در نگا و اقف نه ازان نگر هو

در تحیّر در تردد کین سفر
کرد آوا آره مرا زان خوش مقر

نی خبر زان دم که آن قوم شفیع
منتظر او را و قیمت ما یلیوح

در برش گیرند چون جان عزیز
جان فدای او کنند و چیز نیز

پس بکام ناز او را پرورند
خون خود چون آب در هو دیزهند

گرد مدّ بر روش بادی کرم و سرد
آید اینها نیز از شفقت جان بدرد

در شیمه باچنین ابنا خوشی است
کو مغفل از جهان دلکش است

نکتهٔ ما سیر مرموزست هی
دولت باد ار بر و بردی تو نی

ای دبیر العرف بر الواح کون
صنع کلک کن نگر از چند لون

صدر تبارک احسن الخالقین را
واجب جان باعث الارزاق را

چونکه باید برتری زان آن عمو
لعب و لهوست و ره چوگان و گو

می کذارد بر خوشی ایتام خود
آن صبی فارغ ز درد ننگ و بد

زان گذشته اعلم آمد طور او
جمع اهل الفیض و العز اعلموا

پایه پایه این سلم را می رود
تا کلیم بر صدر خرد ثابت شود

غیر قرین اوست یهدی من یشا
میکنند فکر معاد آن خوش ذکا

نصب عین اوست پیوسته مثال
نیستش پروای غیر و ملک و مال

زاد و ساز ره مهیا میکنند
دولت بیدار ازینها میکنند

کرد غراب من یصل کشتی دلیل
از معاد اندیشی آمد او ذلیل

شش ماهه ره ده سیم سال و ماه
می برد او را ز راه انتباه

ایچنین او را نهنگ نارشید
یکسری تا اسفل دوزخ کشید

هان برآور سر ازین خواب گران
چند ازین غفلت چنان سرد و گران

هی الیل الصبح قربا باز خوان
آه اگر تو نیستی از نادمان

فضل ان احسنتم احسنتم خوش است
لیک فعل ان اساتم اتش است

تا کی این راه بریشان میروی
با خود آزین راه نی راه ای غوی

چون عزم راه ز قاز کوه ودشت
زان مناز لهای الوان درگذشت

برته بحری رسید او بس شگرف
پس عجیب الوضع و قعر و ژرف و ژرف

دید جایی تنگ و تاریک و حقیر
حلقم خواجه کردش الجا گوشه گیر

کرد اقامت او بمرداری حلال
قوت کرده روزنه شب ضعف حال

بعد چندین ماه زان لحج عمیق
کشته تقدیر برجهانگیرش رفیق

باز ازان دریا باهنگ سفر
کرد عزم لحج کم مکثی دیگر

ساخت زاد لحج و در کشتی نشست
کاه بر امواج بحر و کاه پست

تکیه اش بر باد و در ره موج آب
آتشش در کله و او خود تر آب

روزی از ناکاه کشتی بر شکست
ماند او بر تخته پاره دش بدست

باد تو تیخ الحقیم است ای عدو
راحة التراحش نهادی نام تو

کرمطیعست سلیمان وار راح
ان عدوها شهروان شهر رواح

غافل از عفریت خاتم بر مباش
میکنی ای خاکی از بادی تراش

جوی شیشه بر سر خاکت کشد
عشق ساوج پای بلقیست کند

هم بیادت بر دهد باد غرور
تکیه بر باد بازآرد قصور

قصهٔ آن کس که در دریا رفت بجاوه بعلت تخط مبتلا شد و برعزم قوت جهت عیال و اطفال بباب البابل درآمد

و بعد از زحمت بسیار تنگی آرد حاصل کرد و در کشتی نهاد و باوطن معاودت کرد چون میان قلزم رسید لحج در تلاطم آمد و کشتی در گردید و رفقای غرقه شدند میگفت آه فرزندانم فی قوت خواهند مردن سر از دبکشاد و با باد گفت یا باد غیر تو همدمی و معینی ندارم امانت این آرد را بعیال و نم پرسان

بود در قیجاوه یک مرد مقبل
داشت فرزندان بیش از حد و حیل

پس یکی لحظی دران کشور فتاد
شد گرانی تر زجان نان ای عماد

قوت عاشو حب جانانست بس
قوت آن بل هم افضل تانست بس

جز غذای روح را هو گر مشو
فی السما رزقکم کافی مشو

خوردن از بهر عبادت کردنست
زنده کی پیش تو بهر خوردنست

آن عمیل

آن عمیل فی نوا بهر عیال
کرد عزم شهر شروان از ملال

ملک شروان بود مقصدگاه وی
بهر رزق کودکان نه روم وری

اعتقادش داشت بر باطن خلل
زان زشروان جست از باطل عمل

نان دهنده نیست غایب ای غلام
خواه شروان خواه روم و خواه شام

می خورد از ضعف دل اب این سخن
تو توکل جز که بر ایزد مکن

چون بشروان آمدان جویای نان
کرد تا بی آرد حاصل آن فلان

شاد شد گفتا اگر من این سفر
می نکردم بود می اندر ضرر

کود کانم مرده بودندی رجوع
سوی شهر خویش کردن شد شروع

اعتقادش نیست در نقض و حدیث
تا بع ابلیس گشته آن خبیث

لشنود صدق کلام ایزدی
گوش کرده قول شیطان ان ردی

آه ازین طغراجه رخی اختری
آه ازین نااهلی و جهل و خری

قصهٔ آن خواجه که با قاضی قزوین یار قدیم بود و از وخر باستعاره

سه گروهند اندرین دنیا قضات
زان سه فرقه یک گروه اهل نجات

در زمان ما مران یک فرقه نیست
هست معدوم و نمی ارزد بپشیز

قاضی قزوین چو شد پیر و دوتو
قوت رفتار ساقط شد ازو

شد بوهن العظم و رعشه مبتلا
او فتادش لرزها بر دست و پا

لیک از حب زر و سیم نوا
آمدی هر روز در دار القضا

چون توان رفتنش آنجا نبود
یک خری نخرید بهر خود عنود

تا سوی دار القضا با خرسندی
هر سحرگه با خر آنجا آمدی

ساخت پاکاه خرش آن پیشوا
کوشه ٔ محدود با دار القضا

پهلوی دار القضا جای خرش
تا برد شب باز سوی منظرش

از خری بگذاشته عیسی جان
غافل از احیای انفاس روان

دم خر بگرفته و دنبال او
می دود آن کون خر از سو بسو

خواجه با آن قاضی ما یار بود
همدم و هم خانه و محرم آر بود

کرده هر دو جا و فدای یکدگر
چونکه جان کفتی چه جای سیم و زر

احتیاجی شد نخر آن خواجه را
تا فرستند کندی در آسیا

نزد قاضی رفت کو بودش ندیم
بهر کندم خواست خر وزان سلیم

چونکه دست عشوه با کیسه رسید
بود کاذب عشوه از دل برپرید

عشوه ابنای زمان چون رنگ نیست
صلح این نی رسمشان جز جنگ نیست

هی مجو لذات شکر از کبست
زانکه ارض الله واسع آمدست

چون بر قاضی شد آن خواجه سخن
گفت ای قاضی و ای مخدوم من

آنچنان کی کندم نهادم در جوال
تا نسازم آردش بهر عیال

آن خر ک را تا عتی فی ده بما
تا برد آن کندمک در آسیا

باز واپس آورندش این زمان
منتی باشد ز تو بر جسم و جان

قاضی فی النار چون این را شنید
از خری با خواجه گفت ای برمزید

خر چه باشد نیست سر از تو دریغ
رو نه پیچم گر زنی بر من تو تیغ

گاشکی بودی مرا اندر بدن
این قدر قوت که آن بار تو من

برگرفتی بردمی تا آسیا
زانکه از جانی گرامیتر مرا

لیک خر دادا این زمان بوآدمیا
برد سوی باغ از بهر چرا

هر چه باشد کاووا استا سیر
باشد از بهر چنین روزی عزیز

کو برآرد کار یاری مثل تو
که بداری مثل خود ایچ رو

لعنت بسیار بر بوآدمیا
تا چرا بر دست خر را یا چرا

قاضی بدعهد در این اعتذار
ناکه از بیگاه چرا خر اضطرار

ضربه ضرّ و نفرهای هول زد
تیزه تیز و طرّه خط خرب لگد

خواجه چون بشنید از خر این خروش
که شدش زان ضرّه خر اشفته کوش

سخت رنجید و بقاضی کرد رو
گفت آیا دیر بینه یار راست کو

حیف از یاری و از نان و نمک
اِن قد بطل مواکلتی معک

خر بیا گاحاضر و تو چابلوس
میکنی بر من باستهزا فسوس

خر بپیش تو ز یاری به بود
خانه یاری چو تو دردی بود

این همه فی راه تو خود میکنی
از چه بر پود دگر فی افکنی

ای فکنده خویش را در بند و قید
پس نهاده جرم خود بر عرو زید

دشمن تو هست در پیراهنت
کرده محکم دستها در دامنت

تو گناه خود نهی بر دیگران
ای سیه رو چند این فعل خران

چونکه خواجه کرد با قاضی عتاب
قاضی خر را همی آمد جواب

گفت با خواجه که ای اشفته سر
من ندیدم از تو کس فی عقل تر

حق همی آن عقل را قوّال آفرید
کوست جمله بستیهها را کلید

هر که از عقل و خرد باشد بری
خر برو دارد شرف در بهتری

نیست ای خواجه ترا عقل و تمیز
اِنّ فی العقل کما لا یخفی عزیز

نی تمیزی کو چرا تا کو عیب
رنگ شک از لوح خاطر شو بریب

من همی گویم که خر در خانه نیست
در دل تو صدق ای دیوانه نیست

با تو خر فی بشنوی یا ورکنی
وین سخنهای مرا ابتر کنی

نشنوی از من سخن اما ز خر
بشنوی یا ورکنی ای خر سیر

قاضی ابله همی گفت این پیام
خواجه ماند در تحیّر زان کلام

کار دنیا این چنین سلسر بسر
کرد فعل و مکر او از حد عبر

فی دهد هر دم فن بی از فنون
تا نباشد زین درک بیرون شئون

بوالحکم از جهل پندارد که او
سروری یا بد ستود او سرخ رو

بدر را بشکافته دید و نیافته
از جرم در بدرّ سر برتن نیافته

عقل تو در حیرتی افتاده است
خرمست بر یاد نکبت داده است

روح فرعون آنکه ظاهر گفته است
شمع پیش باد او خوش خفته است

حکم اغلب را پس کون فی نهد
سر بیرف و کون به بیرون دهد

موسی و فرعون را هر دو یکی
فی شمارد او فتاده در شکی

آنکه ختم الله ولیا خواندوری
کو جحیم است و سقر ماوی تری

این تصوّف نیست هم توحید نیز
این تحرّف عین کفر است ای عزیز

کرده تو ترک قول ختم الله نبیا
که گرفتم راه ختم الله ولیا

جادهٔ شرع است راه راست هان
کج روی بگذار و از منزل ممان

در شقاوت فی زنی دایم قدم
پس تو ختم الله شقیا یی ای عدم

در نصوص وحی صدق آر از خلوص
دل تهی کن از فصوص و از نصوص

مذهب ما نیز توحید ست و بس
نه حلول و نه فصول الحمد و شکر

هم شریعت هم طریقت خوانده ام
رخش در راه حقیقت رانده ام

جادهٔ شرع است اصل و دم بزرع
پس طریقت پس حقیقت هم بزرع

آن همه ماخولیا و کر و فر
نیست جز تعذیب روح و درد سر

هر سفیهی مبتدع از پیش خویش
کرده رسمی اختراع آن بدعه کیش

میکند این فی طریقان لیام
نیک نامان جهان را زشت نام

از فی تن پروری در ترّهات
رفته سر پیچیده از صوم و صلات

هم درین ره فی دوند آن دیگران
ره غلط کرده ز احمال گران

مجتبی آورده بتراشیده ریش
که طریق اینست نه کیش و کنش

لیک آن کامل سوار این ره است
کز جمال و از جلال او آگه است

آگهی از روی تحقیق و یقین
نز سر تجسیم و تقلید و مجاز

هر دلیرا مشرب این راز نیست
که درین ره هر کسی را مساز نیست

اولیاء الله صاحب شرع را
مشرب و مسلک بود سرّ خدا

در بیان تتمهٔ قصهٔ آن قبجاقی که پی قوت عیال رفت

چونکه قبجاقی ز شروان آن زمان
آرد در کشتی نهاد و شد روان

با املها کرده سوی خانه رو
برکشیده بادبان ملاح او

ناگهان بادی برآمد تند و تفت
حاصل خواجه هم بر باد رفت

آن سفینه بر شکست و هم هان
غرقه گشتند آن هم پیر و جوان

ماند قبجاقی و آن یک تخته بار
بر یکی تخته بیار یکی جو کارد

غرق نزدیک و اجل زو کشته دور
هوئی هوی باد غم آورده زور

گفت من خود غرقه خواهم شد ولی
وآدلی من وآدل من وادلی

من شدم خواهم ولی این آرد من
که برد در پیش فرزندان و زن

چون بغیر از باد کس را می ندید
نه بجز آواز او چیزی شنید

روی اندر باد کرد و سر نهاد
گفت باد اجان تو پایان تو باد

از عطایت یافته زیور بهار
وز تو روی آب پر نقش و نگار

گل ز بذلت خرقهٔ زر یافته
لاله خلعت نرگس افسر یافته

خسته و درمانده و بیچاره ام
از دیار و خان و مان آواره ام

کودکان و اهل فرزندم همه
مبتلای نحر و غرقاب دمیده

کس ندارم غیر لطف دستگیر
دستگر چون تو نعم النصیر

دست از جان من کنون خواهی مدار
بهر فرزندان دلم در بند یار

این جواب آورد را ای دم شگرف
نزد ایشان بر بگو شان این وظیف

او گذشت و این امانت را بیار
تا بیارد بهر فرزندان بداد

من نمی گویم خلاصم من بده
بر سر من منت و افسر منه

فکر کش گوید صبا آری نعم
ارد را پیش عیالانت برم

کشت جان دادن بر و آسان شود
گفت شگر این هست امین یار و اهل

باد را او چون امانت دار یافت
پس جواب آورد را سر بر شگافت

سر نگون کرد و فرا بادش بداد
گفت امانت اینک ای فرخنده باد

من شدم زین سوی تو زان سو برو
نه بنزدی از سر تعجیل و دو

نی توقف اندرین ره سرسری
این امانت را بطفلانم سپار

ای دریغا حاصل عمر و حیات
این چنین دادی بباد نابیات

این جهان نحرست کشتی این زمین
باد بان تو املها ای حزن بین

غافل از باد فنا بی و مدام
کشتی افکنده درین نحر خلام

ناگهی آن باد نکبت فوج فوج
در رسد اندازدت در عین موج

آن زمان واقف شوی تو ورد را
که زند باد حزان بر برگ را

بی خبر زان کس که باد و آب را
خاک را و آتش پرتاب را

آفرید و می فرستد این چنین
هر چه خواهد میکند و هو المعین

ای رفیع القلب در خواب عدم
اهل و فرزندان و خود را نیز هم

کن توکل بر وی و او را بسپار
تا کجا یابی و کردی رستگار

توز هو بگذشته ای بی اعتقاد
میسپاری اهل و اطفالت بباد

صبح روشن چون زند دم زان زمین
کردی آنگه ما فعلتم نادمین

پس پشیمانی چه سود آن دم ترا
این دم آگه شو ازین حرف مرا

یک سخن گویم ترا علم الیقین
انی اخاف الله رب العالمین

خود ازلهٔ خلوت و امر ای برخیال
تکیه کردن جز بر و باشد ضلال

اعتقاد و اعتضاد و اعتماد
عین باشد جز که بر رب العباد

چشم معنی بر کشا و پس مرو
واقف و عارف ز سر الله شو

همچو

همچو شاگرد رسن تاب ای غوی
بسته دل در چرخ و پس میروی

باد از بیش است و جاهت از قفا
تو خر مرو از کف افکنده عطا

سالکان عارف ناکرده نوم
پیش برده کار خود یوما فیوم

تا تو نی در اندونت نیست کار
از میان برخیز اینک ملک و یار

رسیدن آن غلام عریان بر ساحل که انموذج منزل اول دنیاست و استقبال قوم اورا

آن غلام از نحر ناگه بر کنار
او فتاد افغان کنان و اشکبار

دید قومی نی مر و حد و کران
کرده استقبال او شادی کنان

با دف و نای و رباب و دمدمه
از نبی خیر القدوم او همه

جمله چون دیدند او را سر بسر
تن برهنه زار و گریان بی سپر

شفقتی در جانشان آمد پدید
هر یک از فرط فرح بر نی جهید

شاد و خندان لب بگرفتندش ببر
بوسه دادندش بر وی و چشم و سر

مدتی تیمار کردندش بناز
تا که شد فربه شگرف و سر فراز

رو راز پیر و جوان گشتند جمع
بر سر تختی نشاندندش چو شمع

جمله گفتندش تو شاه و ما غلام
ملک و تاج و تخت زان تو مدام

امر مر ست و ما موریم ما
تو سلیمان زبان مورتیم ما

هر چه خواهی کن که دولت زان تست
کوی طاق چرخ در چوگان تست

پس چو روزی چند او فرمان براند
کام دل هر چون که می بتوان براند

چون نکو بود او را ز فضل داد گر
از ازل حسن هدایت را هبر

فکرت صایب گرفت او را عنان
گفت با دل وقت خود دریاب هان

این شهی و مملکت و کار و کیا
که میسر شد بلا ز حمت مرا

نیست بی حکمت سر و کاری چنین
حکمتی در ضمن این باشد یقین

عاقبت این ملک و دولت را فنیست
این عروج و طنطنه بگذشتنیست

عمر را هم نیست چندان اعتبار
الحذر از کلفت دار الفرار

دنیای دون بسته خود را زیور ی
از جواهر داده بر سر منجری

خویش را آراسته نقش و نگار
کرده با خون فتی گلگون عذار

دم بدم در چشم تو چون ساری
می دهد جلوه بسوی دیگری

تا ز باید دل ز تو پس چون ربود
گردد از عشوهٔ خودت کور و کبود

رو بگرداند ز تو آن بی امان
تو شب و روز از قفای او دوان

عمر تو یوما فیوما دو بدو
حرص تو هر دو ز افزون تو بسو

عمر رفت و عشوهٔ مال و زر همان
کو همان جان و جوانی ز ر بمان

رفت حسن و رفت رنگ و رفت بو
از طمعها باز کرده ناکرده تو هو

ترک کن این رنگ و بوی مستعار
این کرا فی جان عیشت فی شمار

من همی خوانم شما را این فسون
أفمن هذا الحدیث تعجبون

لطف و فضل او نگر خود را بدو — فی فروش و بندهٔ شو شاد رو
دوست بهر موفت کیرای قتاد — تا نمایدره ترا سوی مراد
لیک تا راهی بر آن شه بری — آنکه از غیبست و نقص آن شه بری
رو دلیلی جو خبیر و هم بصیر — نادر الاثار منصوری کبیر
نی دلیلی نیست ممکن ای مقل — نه دلیلی کمرهی ضالی مضل
تا نباشی از اذا کان الغراب — در مزار کهنه بینی بوم و غاب

اشاره کردن آن هدایت یافته در عقبات مثال حال قوله وشاورهم فی الامر

چون غلام عاقبت اندیش راد — از کفایت اندرین فکرت فتاد
که ازین شاهنشهی و حکم و داد — آخر اندر دست کس ناید زیاد
پس یکی را زان امیران سترک — که بدار جملهٔ امیران او بزرک
یار غار و محرم و دم ساز ساخت — همدم و هم خوابه و هم راز ساخت
دست در دامان رای او بزد — چون بدید او را امین و معتمد
گفتش ای حلال اشکال قضا — خاطرات آیینهٔ غیبی نما
جزو و کل و قبض و بسط اول و عود — نفع و ضر و عزل و نصب و جبر و جود
جمله در کف کفایات تو ست — پرده دار دانش از احراز دست
با تو رازی دارم ای زین زمن — بایدم پنهان نداری آن ز من
راز را از اهل پنهان داشتن — ماه را باشد بکمال انتاشتن
راز سه قسمست در جمع امور — عام و خاص و خاص خاص ای خوش حضور
عام را با جمله عالم نسبتست — با خواص آن خاص ظاهر کردنست
خاص خاص آنست غیر از کردکار — کس بران عالم نکرد در دیار
طرز جسمک را جسمی است ازره مرو — طور لحمک لحمی است ابتر مشو
راز خاص ای خاص در جم هم مگو — کرنه نی در ناله آید ای عمو
میخورد زخم و زند آه و فغان — لیک ناجنس است ناواقف ازان
ژنگ اشک بزدای از لوح یقین — زانکه این معنی بشرع مرسلین
ست سبحان الذی اسرا بست راست — رمز الرحمن علی العرش استوا ست
ای شه مردان و سرداران علی — ای وصی مصطفی و ای ولی
انت منی و انا منک ای فتا — آیهٔ فتی الا علی المرتضا
یار خاصی سر قدسی کوش دار — لوح این سر توی ای هوشیار
با تو گفتم این و سه یاری دگر — مقتدا صدیق و عثمان و عمر
ست پاک لی مع الله است این — امر عالم گیران شاه است این
محرم این راز این چار خواص — با تو چیزی دیگر از مخصوص خاص
کرم الله وجهه در شان تو — نوازان ما و ماهم زان تو
جمله ایشان نیز هم زان منند — فرع باشد در میان راز و بیند

باز کرد

باز کرد از رمز این راز ان غلام — گفت با آن معتمد کای نیک نام
کن مرا تحقیق کین شاهی و جاه — که مرا نی رحمتی نخشید اله
چیست اندر ضمن این چه حکمت است — آخر این تخت و شهی چه حالت است
آن مشیر راست گوی اختیار — گفت ای شاه سریر اقتدار
گفته اند المستشار مؤتمن — بر تو خواهم کرد کشف این رازمن
ای بلند اختر بدان و آگاه باش — روشن و تابان مثال ماه باش
حال این اسرار خاصان حرم — نیکوان دانند فی هر فی قدم
در دیار و کشور ما عادتست — که نجائی دیگران عادات نیست
هست ما را هر سه سال ای جوان — پادشاهی حاکم و فرمان روان
چون شود شاهین یکسال تمام — میشود بروی شهنشاهی حرام
فی کنیم از تخت و بختش عزل باز — بادهٔ فی سازد عیش امید دراز
هست فانی تاج و تخت و ملک و مال — دولتی انکو کند فکر مآل
زین رباط وحشت آباد دو در — زین در آیی میکنی زان در گذر
چون چراغ عمر بر باد فناست — غنچه را دامان ازین غصه قباست
فی المثل دنیا چو گلزارست و ما — یافته چون گل در و نشو و نما
در بهاران چون شود حرم چمن — گردد از فضل خدا خرم زمان
بلبل و قمری ز هر سو در فغان — فانظر و آثار فضل المستعان
راح ایام الشتا جاء الربیع — انظر و اصنع الحی الرب الرفیع
خیمهٔ گل در گلستان میزنند — بر سر این تخت شهی آید بناز
بر سر تخت شهی آید بناز — باز رو برگ و جوانی و جمال
باز رو برگ و جوانی و جمال — در چنین منصوبه شاهنشهی
او شده در مملکت چشم و چراغ — باد فراش سر ایستان او
باد فراش سر ایستان او — سبزه کشته خاک بوس راه وی
سبزه کشته خاک بوس راه وی — بید میر لشکر و اسپهبدش
بید میر لشکر و اسپهبدش — او زفرط کبر و مستوری دولب
گل درین کبر و ری و رو انبساط — خنده را پیرایهٔ خود ساخته
تا خت آرد ناگهان باد خریف — چون بجنباند بر و فی از غضب
گنبد گل در هوا پران شود — قرع میکوبد رسیدم من ببر و
عاشق من بلبل و کبک و تذرو — کاخ و ایوانش هم ویران شود

دولت تیزم نگر چون پرد واند
دولت عالیم تا عرش رساند

سرو در عالم بچند بن ماه و سال
برکشیده قد و قامت بر و بال

من بدین سرعت ز اقبالستم این
از علو فتح و اجلالستم این

باد پاییزی حکم ساز د اله
تا عماید هم باو آن محجب راه

کشت ضحاک از اول از فرط غرور
آن دهن ضحاک و دل از فتح دور

غافل از پایان کار خویشتن
در جهان افکنده صد ظلم و فتن

باد پاییز زوالش در رسید
پوست مغزش را ز کاله بر کشید

توسیه دل باش تا فرد اشود
هر که باشد قلب خود رسوا شود

ای تو ضحاک و دلت کور و کبود
خاسری و برده ظن خیر و سود

ضحک تو گریه شود اشتاب نیست
خالق کون و مکان در خواب نیست

کاو خراسی تو ای ناهوشیار
میزنی دوران که خود اینست کار

کاوه حداد اینک میرسد
کاوه مرکوب آن فریدون اسد

مغز ما تا کی خوری ای مار سر
فی برآرد مغزت افریدون بدر

وارث ضحاک غرود غوی
خوش گرفته آن شقی را پیروی

صفدر و میر سپاهت آذر ست
صانع اصنام نخوت از ر ست

ای سیه دل از حمد کردی فرار
گشته عبد الصنم اینت اعتبار

اوزر الوزر ای تو شیطان شده
اوستاد منجنیقت آمده

میر سپه کردن زنت اینک خلیل
میر اسپاهت سندستش سلسبیل

از چه عزه میشوی ای خیره سر
کر و فر نیم بق ما نیکبیر

هین بگو تو کیستی ای خیره خو
تا خلیلم دست آرد ید بیق

کرگست کو تا سوی چرخت برد
کو و زیرت تا که حوتت واخرد

خوش خلاصی یافتی جبا رباش
یا خلیل از نار پس قهار باش

ویلک انت نائم یوم الغرور
ویحک انت فی جف البحر الوغود

این حکم بین شاه را و حکم او
مغز برفی آورد زان کینه جو

هی تو ای غرود مطرود آمدی
از در اقبال مردود آمدی

وارث فرعون اینک در عقب
میرسدهم عزه لهو و لعب

هم شود او نیز مکشوف القناع
غافل و زاهل که الدنیا متاع

قول ما ینطوع رسول با لهوی
کی هوا زاید ز معصوم خدا

گفت دنیا جیفه و طالب ورا
الکلاب الکلاب ای فتا

تو بسحر کاهنان عزه مشو
راه بیچون نیک در رجه مرو

گفته ها مانات که ها مان از طریق
تو شده در لجز زرفا و عریق

بار ما شد قاتل قوم عنود
قاتل تو اب خواهد کشت زود

ای که داری عقل و تدبیر و خرد
خوش تمیزی کن بفکرت نیک و بد

موسی ام دنیا و هم عقبا ببرد
زنده در عقبی و در دنیا نمرد

ابله آن عمرو دو فرعون لعین
خایب و مغلوب نه دنیا نه دین

عاقبت اندیش باش ای شیر مرد
چون وفا با هیچ کس دنیا نکرد

برگ و زاد راه خود بفرست پیش
هم مدد از حق طلب ای خویش کیش

از دلیلی راه خود جو طالبا
تا رسی در مقصد ای صاحب ذکا

رو بدست آور دلیلی راه بین
گیر دامانش بدستان یقین

چه دلیلی چون شه کون و مکان
صد درو بد راین جهان و آن جهان

او شفیع و هم شفیوع و هم رشید
او امین و صادوق القول و سعید

او دلیل راه و واپس ماندگان
خواجه او و ما سر اسر بندگان

تو از و مکسل با عداد ال مدد
بر سر جوی اعادی خار نه

بین دلیلی اینچنین هادوق سخن
بوالحکم کشته ز جهل او را فتن

کو ز مادر زاد کمراه بتاه
گفته ر نکی نیست بهتر از سیاه

چونکه دیدی معجز شق القمر
نطوع مار و سنگ و آهو هم نگر

ز هر را تریاق بین بر چشم او
دیو را لرزان بگر از اسم او

ابر را بین سایبان بر فرق او
والضحی بر خوان صفا ر و شن تو

مرده از انفاس او زنده شده
موسی و عیسیش هم بنده شده

چشم بگشا بین لمعرک ز یورش
از فطر تر کسوه لولاک یافتش

او طبیب و فی کند جور م ریض
بنگ میداند ولی طور م ریض

هم عزیز و هم حبیب پادشاست
هم دلیل ره طبیب داء ماست

درد ما را شربت ایقاس وی
یار نور و زی نگردفع دی ا

آن طبیب ار زو ننزل در سن جوانا
آن طبیب حاذق شافی لسان

درد فی باید بود در مان پذیر
نه از ان دردی که باشد حلو گیر

نیست در علم طبیب ار گنکسو
هر خلل که هست آن زنخ تر است

گر تو صاحب عقلی و دانا تری
ره بصنع خالق اینها بری

خالق عقله قد عا صانعا
مستعانا تا دا ز لخنا سا معا

مالک الملکا رؤفا منعما
پادشاها ذو الجلا لا کرما

کار ساز مؤمن و کافر توی
اوّل اخر باطن و ظاهر توی

عقل و فهم و فکر ما را داده ء
در تن ما نور جان بنهاده ء

هم تو دادی از که روز ازل
قوت و علم و سعادات عمل

تو اندر دل فگندی این فکر
که بجویم آن دلیلی را هبر

راه تو دادی و دلیل رهنما
تا بنور تو عاید ره بما

آنچنان کان شاه پرسید از شیر
زان شیر کافی نعم النصیر

شرح کردن شیر چگونگی بیابان کار پادشاه مستعار که انا الاعمی لبابالحوایم

آن مشیر کاردان برمزید — کفت او را کای طلب کار سعید

هست شهری بر تر از عرش عظیم — پادشاهی بس بزرگ آنجا مقیم

زوتر آن الجا رهید اما بدان — هست آثار وی اندر هر مکان

او علی التحقیق شاه عالم است — مفضل و مکرم حکیم و عالم است

حکم واجب امتثال او مدام — نافذ فی الجا و قهین استای هام

ملک و شهر ما و هر ملکی که هست — تحت امر و حکم و فرمان و یست

هست از بین جا تا بدان شهر شکوه — هفت نهر و هفت دشت و هفت کوه

کر بکویم شرح آن کوه و نجار — زان عقوبات مهیب بی شمار

بحر انارت پوست برتن تنرکد — بحر طوت از چشمهایت خون چکد

ساخته آنجا دو شهر آن شهریار — از بزرکی بی کران و بی کنار

آن یکی شهرش بغایت جانفزود — فارغ از سرد دی و کرم تموز

اندرو بستان و باغ بی شمار — حوی ها خوش روان از هر کنار

پر درختان از بسار و از بمین — تخمها الزهار شهد و انکبین

جوی دیکر منبع آب حیات — هر که خورد از وی نمی بیند ممات

خاکش او مشک و عبیر و زعفران — سنبلش او یاقوت و لعل ارغوان

بار جان بخش هوا نفاس مسیح — دلکشا و راحت افزا و ملیح

عندلیبانش همه سحر آفرین — در بریم جانفزا و خوش حنین

از درون باغ بر شاخ شجر — لون لون الحان شان با هم دکر

بانک بر حاصان رده از بهار سو — بلبل و دراج و قمری فانظروا

ساخته شهری دیکر شدت کده — پر زمار و کژدم و دام و ددده

خاک آن ادبار و بادش زمهریر — آب آن سم و هوایش حلوکیر

میوه دار و جز ز قوم و نار نه — مرغزنها جز عقرب و جز مار نه

هر که را الجا وطن شد او شقیست — همدمش لا قیس و ابلیس ردیست

شرح قبح و رشتی آن شهر من — کر بکویم تو بکردی ممتحن

حاصل آن جون حسر و این شهر ما — مدت سالی چو شد فرمان روا

حکم آن شاه بزرک آید بدم — عزل سازیدش فرستیدش برم

پس زنزد آن شه آید قاصدی — آورد از شاه حکم نافذی

عزل سازد آن شه مار اروان — هر چه او دارد ز ملک و خان و مان

پاک بستانند زدستش جبر و نقم — حکم و فرمان شهی و حل و عقد

پس ورا چشم و دهان و دست و پا — بندد و اینکاه بسپارد بما

چشم و اکن کوش بکشا ای پسر — این چه سرست این چه رمز اندر نکر

نیست بر آن شاه تنها این بساط — هم من و تو داخلیم و در نطاق

یرلغ و احکام اینک در میان — ما نهاده بر سر و بر چشم و جان

صدوچ بر تو قبح او دارم لیک — میکند مان کور حرص مرد ریک

واقف از عز لیم و از عهد جلیل — نیستیمان بالقوة بل بالقال و قیل

ایها الناس انتم قد تعجبون — لم تقولون مالا تفعلون

میرسد اینک برید پادشاه — بنکه بیرون کن ز کوش انتباه

خواجه بهر آن فرستادت سفی — تا کنی سود و شوی تو بهره ور

سازدت آزاد و هم نخشد ترا — نعمت بی حد و حصر و منتها

سافروا و تغنموا قول نبیست — از تجارت به ز عالم کار چیست

در تجارت جهد کن ای کامران — والذین جاهدوا فینا بخوان

جهد کن مردانه ای یار عزیز — تا کنی از جهد خود تحصیل چیز

چونکه حاصل کشت میکن بذل تو — لن تنالوا البر حتی تنفقوا

آفتاب از اوج این چرخ بنفش — چونکه شد ینبوع خیر و نور بخش

مرد و زن فی دوستدارندش نکو — روشنی عالم است ان نور او

نور دولت در دل و جانشان سوسع — هر چه ز الجا داده اندت با توسع

نور از الجا خواه لیکن کر بداد — خواهشت باشد مقام ایقاد

از اطاعت روی کردانند حظا سع — هر که دارد ایقاد اهل الجاسع

بیان انکه عنایت ازلی در دل مطهر چون بارقه انوار افتابست که جمیع مشارق و مغارب کاینات را فروغ دهد از فوق و تحت و قبل و بعد و یمین و یسار روان تعلق بعنایت ربانی دارد و خواهش بنده هم ارادت حق است اکر تاید

عنایت آید پیوندد ادا توفیق خواهش هم می دهد

از نبی ادعونی برخوان و استجب — از دعا غافل مشو ای خوش لعب

چون سعادت داد توفیقت دهد — تا از و خواهی سعادت را مدد

چون نخواهی کام و کردی کامران — دولت خواهش هم ایزد دان بدان

انکه محیای و ممانی صنع اوست — جمله صنع او شناس از مغز و پوست

چون شود تدبیر با تقدیر یار — صاف کردد من جمیع الوجه کار

چونکه خواهی کام با اخلاص ازان — کامران کردی هم از معبود دان

کان ذلک فی الکتاب این نکته است — آیت لن فسمنا نیز هست

در دل آن کین کهر بنهاده اند — از ازل او را سعادت داده اند

رجوع باحکایت آن غلام پادشاه که ازان شیر چکونکی پاک کار سؤال کرد

نایب شه چون بیستش دست و پا — دست و پایش بسته بسپارد بما

زور فی سازیم ما از بهر او — نکته بکویم در کوشش فرو

مدتی با او جو خو کر بوده ایم — در پناه دولتش آسوده ایم

با خروش و کریه و زار و فغان — تا بدان زور و ز بر عیش موکنان

پس بیجا اندر نهیم آن زورقش
باز کردیم آه زن فریادکش

چیست آن دریای قتّال ای عجب
هست بانی که ازان باب مهیب

بشنو النّاس و کلّ النّاس ازان
داخل تصدیق کن تصحیح کان

فاروق این بابست زین درهم او
یافت امنی کو رهیدی ای عمو

حاصل آن مدّاح شاه بسته را
آن ضعیف و عاجز لخسته را

باد با نزابرکند او را رود آن
تا بدان شهر عظیم آرد رود آن

مدّتی خوابا نذش همدم عمل
نیک نیک آرد عمل آرد عمل

بعد سالی چند و ایّام و قرون
باز انگیزندش از جای سکون

می برندش پیش آن شاه کبیر
آن شه نی مثل و مانند و نظیر

شاه ازو خواهد حسابِ کشورش
کرچه واقف باشد از خیر و شرش

هرچه او کرده بود با عام و خاص
شاه فرماید ز عدل او را قصاص

کر شود منکر کواهش هم ازو
شه کند تا طوع که گوید رو برو

پس بحکم الجروح از نیک و بد
یابد از افعال و از اعمال خود

این نزاد و میل اصلاً نیستش
قایم است و راست عدلِ نیستش

آنکه سیلی زد کلیجِ او دهد
آنکه دادت کل هم او خارت زند

آنکه زخمت زد هم او مرهم دهد
آنکه دردت داد درمان هم دهد

غیر را تو در میان اندر مبین
هرچه می بینی ز حق میدان یقین

زخم بر خاصان ز تر بیفات دوست
بر لیام ان زخم اند ذربت اوست

فرمان دادن بادشاه نایبی را در رفتن شکار مودیه بر قصای خود

آن الغ خان حاکم صاحب یساق
کرد روزی امر با التون بیاق

گفت صید دشت البرز ای درست
داد مت فرمان که امروز آن تست

رو بصید و لیک مر نخجیر را
که بود انداختن را او سزا

خواه سنک بروی رهاکن خواه تیر
میز نش می بند مکذار و بکیر

چون طریق عدل را داری نکاه
کس نکیرد هیچ کونه بر تو راه

هر کسی کو لاَبُوحَ تیرت بود
خود ز فعل خویش تخجیرت شود

هل جزا فرمود الا حسان احد
هر کسی انچه کشت هم آن بدرود

مثل مبش غفلتی ای خواجه تاش
در جزا افتاده سر در مباش

کرک دندان در کمین بنشسته است
چشم اندر دنبه تو بسته است

هم تو کرکا امن و آسوده مباش
تا نکی در بندکیها و ترا ش

در پی این کله تا کی حرص تاک
کاه برج کاه در تل که مغاک

لشکرش خواهند خلقه کرد هین
تو با میدکله فارغ نشین

ناکهان بینی سنک شاهی دوان
خون تو کرده ز حلوج و تن روان

یا خوری بر ناف پیکانی چنان
کز الم کردت برآید را سنخوان

حاصل

حاصل از فرمان شه التون بیاق
کرد بهر قصد تخجیر ان براق

پس سلاح مردی و پیکار بست
بر پی قصد شکار آن بر نشست

روی در البرز کیتی کرد باز
آن مسلّح نامور با یوز و باز

کرد صید و افر از اطراف ها
ناکهان پیدا شد از روی هوا

تک عقابی هول پران سوی راخ
که برش غنقا نیر زدی بفراخ

برکشاده کوی ارضش زیر بال
از تکبّر دم زده موج و رحال

در کمان بنهاد آن تیر سه پر
زد چنان آن مرغ را بر طرف پر

که زدش بر بید و آمد بر زمین
خاک و خون آلوده غلطان چنین

چونکه اندر زخم خود در نکرید
آنچنان تیر سریع السیر دید

زد یکی منقار و بیرونش کشید
پیش خود بنهاد و کفتای شدید

هیأتت را راست می بینم ولی
هست از سختیت چون آهن دلی

تو ندیده بر خود از من کختی
نه بدی نه شری نه ذلتی

پس چرا بر من زدی این زخم سخت
که مرا بر تخته افکندی ز تخت

کر زمن بر تو بدی واقع شدی
پس قصاص القصه واجب آمدی

تو نه راز و انجروح آنکه مکر
که مرا انجروح کردی از حذر

فعل ناحسن عقوبات خود است
بدنخو کرده هر آنکه او بدست

ای خدنکی تیر خود بر کو چرا
که چنین زخمی زدی مکر مرا

تیر بکشاد آن زمان تیز تاک
کفت تو معذور میدار ای عقاب

نیست این جراّت ز دست و رای من
که چو تو نامور امرم در زمن

من ندارم قدرت و حکمی درین
چیست درمان چونکه دارد زخم چنین

زر در و نی قدر دو نی هست نیک
کوشه کیری سخت زوری مرد دیک

حاکم من اوست من در دست او
همچو مرده مانده پیش مرده شو

هر طرف کاندازدم فرمان برم
یکسر مویی ز فرمان نکذرم

اختیاری نیست اندر دست من
از کمان دان این هنر نه از نشستن

من مطیع و بنده فرمان عبدوار
بی زده سر کوفته با ریک و زار

مرغ کفتا پس مرا دشمن توست
که مرا این زخم از ان ناخوش بی است

راستی از هیأت صورت تو
شاهدست از کج روی دوری تو

کفته فی ضرب المثل اهل فنون
اینکه ظاهر هست عنوان درون

قد تود البست بر کفت الف
دوری آری از مقال مختلف

چون مرا زخم از کمان بر رسید
انتقام خود از و خواهم کشید

وز را خری را تذر کفتا خدا
کل شاة ستناط برجلها

تو زمن بیما کمانرا تا که من
زو ستانم انتقام خویشتن

تیر در پیش و عقابش در قفا
تا سوی قوشش ببرد ان رهنما

او هله لی دید زرد و با و بال
نزد او زانو زد و آمد بقال

گفت آیا گنج حیات کوشه نشین
لی کنه با جان من ورزیده کین

لی تواند کین دمت بی شکنم
معذرت از سنن یوست از تن برکنم

لیک تا با من نخواهی گفت راست
با منت این کینه و بغض از کجاست

گه فرستی تیر کو محکوم تست
تا مرا زخمی زند بر بال جست

تو مرا هرگز ندیده من ترا
لی کنه بر من چرا کردی جفا

هم رسد در تو سزای کرده ها
هم خلد خار جفای خویشتن بات

تو بزه نازی ولی بر خلق تو
زه نهد هم زه کند خبث ت کلو

هم ز کشت برکند چرخ بلند
هم بقو بایت کند ای زورمند

سر مکش کز سر برآید ای عدو
زین ترفع عاقبت افتی فرو

گر شوی ماهی تو یا ماه و هلال
کی خلد صی یابی از شست زوال

چند هر افتاده را در زنی کنی
زور بر اشکستگان تا کی کنی

اینک از اشکستگان خسته من
کز تو دارم زخم سختی بر بدن

بر من این زخم از چه آمد از زهه
ای ید از ظلم و ستم تا کوتهت

هم خوری زخمی که پشت بشکند
در جهت این چاه کندن افکند

جواب دادن کمان عقاب را

چون کمان این سخن در گوش ها
آمد و افتاد گفت آن ماجرا

کای عقاب این کش مکش از من مبین
از کجا من دست و پا و بفض و کین

این کنه را دان تو از انگشتها
کم منم در پیش او پشت دو تا

حل و عقد کار من در شست اوست
کل و جز و فعل من در دست اوست

بنده محکوم احکام و بیم
هر سوئی او یم کشاند زی رزم

ماجرائی کرتر اهست ای عقاب
پس بکن از دعوی من اجتناب

اینک انگشت امیر التون بتاب
ماجرا با من بنه با لای طاق

جرم کرک از ناب بگرفتن حساب
چون قلم سر کشته انگشتهاست

مناظره عقاب با انگشت بزبان حال غیبی

هان منه انگشت بر حرف خدا
توچه دانی حکمت حکم ورا

انبیا و اولیا سر کشته اند
اختیار خود بر او گم گشته اند

حاکم است او در خدا و در ملا
او کند اکلاه خواهد خود بنه

چون اذا جاء اجلهم ای حرون
قال لا یستاخرون یستقدمون

عمر و تقدیری بر اوج تل صید
چون بریزد نا گهانی خون زید

عمر و راهم اختیاری خود نبد
در اجل تقدیم و تاخیری نشد

پس چرا جاریست حکم القصاص
بر سر عمرو و نمی گردد خلاص

کی شود خود موضح از جف القلم
عمرو و زید و بکر و خالد نیز هم

گفت

زامر قضای قدم واگشت قدم
چون نزاره نیست در حکم حرم

بازگو و برشمر تا رسم و فکر
ذکر کن تو قصهٔ آن بنت بکر

تا چه شد با آن عقاب مدعی
قصهٔ التون تیاو بر دعی

دیدن عقاب التون تیاو آرا و عظمت جلال پادشاه را در چهرهٔ او و حمله کردن

چون بدید او که درین شور و نما
اختیاری نیست هم انگشت را

حکم او و فعل نیکش یا بدش
نیست اندر قبضهٔ حکم خودش

فعل بالقوه ورا از خیر و شر
هست اندر قبضهٔ امری دگر

کیست آن التون تیاو تیرزن
در بغل تو قبیع سلطان زمن

شد بر او چون نگه از دور بدید
صولتش در چنبر رعشه کشید

لرزهٔ بر دست و پایش اوفتاد
از سر وضع و اصول آن قباد

گفت اینجا نیست جای قیل و قال
کز شدیم از بیم این من در جوال

گر چو من صید را کند بتواند او
کی نجحت از کسی در ماند او

تیر گفتم صائدم شد یا عدو
تیرها صد بنده مزکان او

از گمان نالم که در ظلم است طاق
هان نگه کن ابروی التون تیاو

خود اصابع است چون و بوسه وی
زیر دست اوست ده مانند وی

من شدم راضی بدین زخم دژم
دولتم از دست این کرجان برم

جا نود با او در آید در جهان
متمتع دان این و از نا ممکنان

با سیه سر که برآید در جهان
حجت او هست عالم را عیان

آدمی با مرگ بر ناند عنین
گربه نجهد از کف او هیچ چیز

در جز زکار بدن وین برد شت
لیک در زیع جوش خورد شت

قصهٔ آن گربه از خانهٔ نخجم رفت پیش شیر و پیکار شیر با آدمی و گرفتار آمدن شیر

دنبه خورد آن گربهٔ دزد آنچنان
زد سرش شکست بینی زان غضب

گربه از خربش قوی شد بی قرار
گرد از ترس اجی زانجا فرار

در بیابان سر نهاد و شد روان
می دوید از هر طرف از بیم جان

ناگهان آن حال بر شیری رسید
در دو بید آن دم که روی شیر دید

همچو موش از بینی خوک او فتاد
گربه از بینی شیرست ای فتاد

نسبت هر قوم با قومش رود
اسب هم با اسب و خر با خر دود

بود گربه قوم شیر از زدها
خون بجوشید ش چو بدید آن گربه را

آنچنان کوچک نهاد و تن فگار
با خویش و گربه و زار و نزار

سوختش دل بر وی و گفتا که هین
ای تو قوم و خویش من از راستین

چونکه هر جنس است با جنسش شبیه
قال شعبی الولد سیال ابیه

من قوی هیکل چنین و زورمند
تو چرایی انچنان زار و نزند

واسطهٔ این ضعف و کوچک هیکلی
نک بیان کن سر مدار از من خفی

گربه گفتا ای بزرگ و پیشوا
دست ما من بعد و دامان شما

نیستم بی کس که دارم چون تو کس
ای کس و فخر دوم من فریاد رس

در من این ضعف و نزاری و کمی
هست از جور و جفای آدمی

کند مش از موش می دارم نگاه
میکنم گرمش زمستان جایگاه

گرد هد چیزی خورم خدمت کنم
گر نه صبری پیش گیرم تن زنم

چون رسد از جوع کار من بجان
ناگهان خود را زنم بر ریزه نان

او سرم بشکافد و چشمم کند
چوب آرد دست و پایم بشکند

من زدست جور او زین ساحفیر
دست من گیر الغیاث ای دستگیر

چون شنید این نکته شیر با دبیع
شد ز غیرت بر تنش هر مو چو تیغ

زد چنان یک نعره از خشم آن عنید
که دل کوه از صلابت بر درید

گفت هین پیش افت و دیگر دم مزن
تا روم و آدمی بینم بکین

تا نخواهم کین تو زان پر ستم
پوستش از سر کنم فرش خورم

گربه رو بادیه کرد و شیر نر
از قفای او دوان با شور و شر

ناگهان بر کلهٔ کاوان رسید
شیر نر چون کلهٔ گاوان بدید

گفت اینست آدمی پرکوی هین
گفت هی او نیست بلکه او برین

قادرست و هم مسلط آنچنان
که نهد بر گردنش بار گران

گاه حرث گاه کردوشش کند
گر کند سر زار در خوش کند

بر گذ شتند و جور فتند اندکی
پیشتر افتاد اسب پر تکی

شیر گفت اینست گربه گفت نه
او برین هم قادرست ای کم تنه

بر سرش آهن کند گردد سوار
گاه تازد گه کند در زیر بار

پس بضرب مقرعه شش در برکند
که لگد کاهیش مقرعها زند

باز هم رفتند از انجا پیشتر
پیش افتاد اشتری بس گرگ تر

شیر گفت این باشد البت آدمی
کش در اعضا نیست از رفتی کمی

گربه گفتش نه که بر این نیز دست
دارد ان سنگین دل استم پرست

میکنند در بینی این هم مهار
می نهد بر پشت این گه پاره بار

سود خود را در صحاری و قفار
میکشد او را قطار اندر قطار

گربه یک ذرّه کاهلتر رود
چوب و سنگش بر سر و پهلو زند

شیر زه حولی بگرد و پیشتر
رفت و قهرش کشته در دل بیشتر

چون قریب دیه در بیشه رسید
پیر مرد ناتوانی را بدید

پس ضعیف و منحنی بهر کون
بسته بر پشتش کلنگی و رسن

گفت اینست آدمی گفتا بلی
خنده زد شیر همچون غافلی

گفت بسازم سرمه اش کز آهن است
بشکنم پشتش اگر رویین تن است

پس باستهزا و طنز پیش رفت
پیر بیچاره ز عقل خویش رفت

تیک باز از عقل و دانش مرد وار
خویش را فی داشت بر جا استوار

شیر گفتش آدمی هی هی توی
با چنین جسم و بل و بال قوی

کز به کو از نسل و اولاد منست
آن جفای تو چنین کوچک تنست

پس تو باشی دشمن من ای قزل
منّ ز بون کش نیستم آگاه باش

جنگ دارم با تو هین آهنگ کن
در صف آی و با من اینک جنگ کن

خلاص یافتن پیر از شر شیر بپای مردی عقل که مفتاح اقبالست قبل شئ العقل عقلاً لتعقله الاجرام والنفوس

کز بدی از عقل اشرف هیچ چیز
خود نبودی عقل ازین گونه عزیز

مکرم مشهور حاتم شاه ظلّ
قال العقل اعزّ من کل شئ

عقل مفتاح حریم دولتست
عقل مصباح سریر حشمتست

عقل باشد رهنمای ملک جان
عقل باشد کارساز و کاردان

عقل خورشید سپهر اعتلاست
عقل در درج ملک کبریاست

عقل عین الروضه فتح است و فتح
عقل ورد العین اقبال و ظفر

پیر خود را در بلای هول دید
رخت سوی عقل فرخنده کشید

گفت با خود کت کلک آمد کنار
حیله عقلی بکن کافتاد کار

چاره تو غیر رای عقل نیست
دستگیرت جز خدای عقل نیست

گرد رو آنگاه اندر شیر نر
گفت ای سلطان جمله جانور

بهر آن شاه وحوشی و طیور
که ندارم طاقت آن ناب و چنگ

عدل کن با من چو خواهی کرد جنگ
که باینها هرد و باشد جنگ تو

چون سلاح تست ناب و چنگ تو
تیغ و تیرش کالت جنگ و ست

آدمی را هم سلاح جنگ هست
بی سلاح آری بجنگ آیم ز بون

نیست با من آلت جنگم کنون
آن سلاح جنگ با خود آورم

هان مرا بگذار تا خانه روم
هم بغرمانت کنم با تو وفا

نیست با تجدد فی آن جنگی مرا
در گرانی کیرد و سه مثل تو

گفت با دل خود سلاح این عدو
با چنین چرم قوی کو بال من

با چنین دندان و زور و بال من
گر بود فیلی که پشتش بشکنم

گر بود کوهی ز بنیادش کنم
چست باز آی و مده بیش انتظار

زد بر و نعره که هی دم زو بیار
گفت با آن شیر کای کردن فراز

رفت بره پیر اندکی و الشت باز
کار سازی بهر جنگ کرد نم

تا مرا رفتن سلاح آورد نم
زین مقام از ترس من خواهی گریخت

تو نخواهی آب روی خویش ریخت
هیچ میدانی که چه گه میخوری

شیر گفتش ای ز عقل و دل بری

من خلیلم گفت از علم یقین
هوج پرسم ز اهبت الرفلین

رسم ابراهیم هست از واجبات
از کلام الله برخوان این صفات

قال لم تؤمن بلی یا مستقین
صادقم لکن لقلبی یطمئن

از برای اطمئنان قلب من
کن یکی کار ای جگردار زمن

تا بگردد سعی آمد شد هبا
تو بده از لطف خود فرمان مرا

تا مرا باز آمدن بر این درخت
بنده مت با این رسن من بنده سخت

چونکه باز آیم دو آن بک ساعت
بعد زان در جنگ با پیش آیم

خنده زد زان سخن شیر دژم
گفت شاید ای زخر در عقل کم

گر به را گفت آدمی را اعتبار
با چنین عقل است و تدبیر و وقار

عقل و فکر و فرهم در وی هیچ نیست
جز طلسمی سست و هیچ اپیچ نیست

صد صدوح از قول قرآن شریف
این که قال خلق الانسان ضعیفی

با هم این ضعف و عجز و لاشیی
سخت بی فرهم است و فی فکرت قوی

پس نهاد از طنز هر دو دستها
بر درخت و گفت پیرا پیش آ

تا مرا در خشم بر مرد خود بیند
پیشتر زین بر بروت خود مخند

پس برو باز آی زود ای سور تخت
تا مرا بک بانی از بند درخت

مثل خود کرهم بیاری صد بیار
لیک زودتر آمده مان انتظار

گر نیابی زود اینجا بی سخن
بر کنم من این درخت از بیخ و بن

پس بیایم سوی ده نشدود رزم
بر درانم از هم و خونت خورم

خون اهل ده بریزم سر بسر
هیچ نگذارم بحر را بر بحر

بگذر از خوئی جهانی زود آ
فکر کن از محنت یوم الجزا

در بغل نه مهره مکر و دغل
که صدم چون تو بمکر و هم حیل

پیر گفت ای شیر و ای شاه زمن
نیست با تو حرب کردن حد من

لیک چون دستورم از فرمان تست
فی تخواهم بودن اندر کار سست

گرچه خواهی رخت خون من بباد
رو نگردانم ز ما یم اجتهاد

دون مالم دون نفسم من قتل
او شهید شرع باشد نه قتیل

تا بنا شم من مؤخذ یوم دین
پیش معبود دو عالم آفرین

پس فرو بست پیر او را بر درخت
پشت و پهلو دست و پا بر بست سخت

بر گشید آنگه دو دستی آن تبر
بر سر و پهلو و پشت شیر نر

کز به با آدمی درخت از ترس آن
برشد و در مو موافتاد و فقان

حاصله چندان بزد بر شیر پیر
که ز تاب و طاقت افتاد آن شریر

پشت و پهلو سینه اش درهم شکست
چشم و گوش و دست و پا نرهم شکست

چون بر بد از خود امید آن شیر نر
رو بگز به کرد گفت ای ام خر

باز گو بازی که گر من نیز هم
از ضعیفی همچو تو کوچک شوم

جان برم از دست این مکار رد
خاک بر فرق چنین عذار رد

کز به کفتش دست بر خاطر نهد
زحمت خود را مده و جان بده

جان ز دست آدمی کی بر دکس
تا بری تو ای مدقع بوالهوس

چون انا کافتی چو منصور حلاج
زان انا دار و رسن آمد علاج

جای خود را یافتی از فعل خویش
بهره از نوش است نوشش از نیش

ظن مبر زین ورطه هرگز جان بری
جان بری آنگه شوی از جان بری

کر خوری زخمی درین راه ای پسر
آن مدان از کس ولیک از خود دلم

این بلا بر تو هم از تو می رسد
همچنان کز تیر آفت بر اسد

زخم از خود می خوری نز شیخ و شاد
آنچنان کز تیر آمد بر عقاب

آنچه یا آن می بری معذور دار
هم خوری زخمش شوی او را سبب

من اعانی ظالما سلطه علیه
کل اعمالی بحبی فی الحشا الیه

جز خدا بر کس مبندای خیره دل
کز ره زحمت او زند از دست کس

از خدا دان درد و درمان و الم
از قضا و از قدر دان خیر و شر

کر تو صاحب شرعی و ایمان درست
از تو صاحب شرعی و ایمان درست

زان سبب ای مؤمن ایمان پرست
تا با یمان منجیات آید فراز

این شریعت آن حقیقت ای پسر

بیان شش مرتبه ٔ ایمان کسبی که مقام تحت مسافران تو

رسیده هدایت یافته است و این پایه ٔ زیرین معراج شرایع است که

المجاز قنطرة الحقیقه

و این هم متعلق بلواطف بدرقه یچیست

که نعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر

چونکه ادیان و ملل الوان فتاد
هر گروهی بر طریقی دل نهاد

یک گروه از جمله ناجی رستگار
وان دگرها را مکان و جای نار

هست ایمان زاد و پایه سلمی
تا بسلمی ره بری چون محیی

بحث ما هست از اصول ای منتفی
تا شود ظاهر حقیقت را حقی

پرد لیل اولین پایه ٔ سلمی
مام و باب و قوم و اخوانست هم

ثانی الناطوح معلم فاضلی
عالمی کافی ضمیری کاملی

کرده سجاده روان بر بحر نقل
طایر عالی عروج اوج عقل

تا قل قال النبی المجتبی
فی الاوامر و النواهی مقتدی

شارح برهان قال الله نیز
از نص احکام تنزیل عزیز

آمنوا بالله با اهل الیقین
ان لکم خلدا دخلوها خالدین

خالق الارض و السموات العلی

هم ورای عرش و فرش و هر چه هست
ملکه من عرشه الی تحت الثری

یک در این گذر رفت ای یادگیر
آفریده او هم ملک و بست

پس یقین دانستن نوع ملک
آمنوا بالله الحق المبین

دیگران که از خدا برانبیا
هر کجا فرمود بر ارض و فلک

چار تورات و زبور و انجیل هم
چار رود دیگر صد کتاب آمد فرا

آن صدی دیگر صحف بر مرسلین
این عظیم و محترم تنزیل هم

صد هزار و اربع و عشرین هزار
جبرئیل آورده از حی مبین

نامها یا پادشاه بر حق اوست
انبیای حضرت پروردگار

انبیا میزان عدل رهنما
صانع ایجاد و تکوین مطلع اوست

کر نباشد حفظ چوپان در غنم
سوی ملک حق نمایان ره بما

چونکه باشد از میان گله گرگ
بر درد شان گرگ درآن الم

هم پنه بر شه از بن گرگ سیاه
آفتی باشد غنم را بس بزرگ

یک دری دیگر بغایت صعبتست
کر اطاعت با نشد از چوپان راه

هست آن یوم القیام دل شکاف
الغیاث ای قادر و معبود پاک

آن ششم باب قدر باب دگر
که تلنجد اندرو لاف و گزاف

کر بیارم شرح آن یک یک فراز
کر خواص و عام دارد زان گذر

شرح رو از قول و از تنزیل خوان
مثنوی را یا قوی کردد دراز

طالبان خود دانی ان ره روند
الامان زان روز و زان اندازمان

هر کرا ره شد صراط المستقیم
تا دران روز از سبکباران شوند

نیست پایان این سخن را باز پاب
در نعیم خلد جا یابد مقیم

در حبر هیر الکلام ای دین بر
قصه ٔ التوتیا و آن عقاب

سؤال عقاب در عجایب صنع ایزد

پس عقاب از هیبت التوتیا
فی جمیع الامر ما قل انسب است

کفت ای شکال بدیع کلک کن
بر د لخود میزدی هذا فراق

در نهادت عالم کبریست جمع
شد بر او و وز یانرا بر کشود

از زمین رویان نباتانست و ورد
نو کل مشموم این باغ کهن

نکته بیان کن این کلون اقلیم را
صفوی از صورت تر امنبسط

بیان آنکه هر چه در عالم افتاد هست مثال آن در عالم انفس است علی الاجمال

یافته از صنع ربانی ورود
آن نبات و ورد شور و فعل تن

نه مفصل بلکه بعضی بجمله
حکمت افکنده در و بسط عرب

قدرت فرد قدیم ذو المنن
رسته سر یا زده انو بعضی و باز

برجد ف ملک آفاق عجیب
بعضی دیگر سر نکون رسته دراز

اندرو قصری مرصّع آبدار
شاخ یک پاره عقیق تابدار

مرغ آن عالم کلاّم ای معتمد
بلبل و قمریش نیک و زاغ بد

نحل شیرین مشرب آن مرغ‌ها
که ازان دارند هم نشو و نما

درّهای ذوق ناب بی صدف
فوق و تحت و رو برو آورده صف

نادر و ناش بارگونه سنّ نکون
باد او جان بخش و رنگش لعل گون

باز دو نحل دیگر ای کامیاب
پس غلیظ و ناخوش و بی مزه آب

میل ناواسای او هم سر نگون
درمیان روضه‌ٔ یاقوت گون

منجم شیم معبر رنج الحیات
لیک بر بالای آن نحل فرات

بر تر آن هم دو نحل نوز فرّ
بسته دست صنع نقاش قدر

در آن دریای مالح نورها
منعکس در وی سپهر و روزها

آب آن نحلین بس شور آمده
بر سواحل تیغ‌ها بسته ردده

باز آن نحل سوم دیگر تلخ ماء
از دو سو نخبر ز حال صورتها

نه در انجا مرغ و ماهی را گذر
لیک مرغان نفسها را عبر

این هم در زلزله زاری دگر
از کل و ریحان و سنبل خوشتر هوا

باز آن گلزار هیجون ارغوان
بر سر سرو عماد و استون و رواق

مثل این و صد چو این فی ارتساق
مجتمع در هیأت التون تاق

احسن التقویم را حاوی شده
در کمور کسب کمالات آمده

تحیر ماندن عقاب از هیأت ترکیب نایب پادشاه و با ادب تمام پیش او رفتن و سئوال کردن بر سبیل حاجت نه جهت

چون عقاب آن فرّ وضع معتبر
دید در وی عقل پر دش زیر و زبر

شد بر انوی ادب پیشش نشست
دست را بنهاد بر بالای دست

گفت ای اقبال را فرخنده فال
جمع در ذاتت جمال و هم کمال

ای قبای فضل بر قدّ تو راست
اینچنین خلوق مناسب از کجاست

باید از تو تا بد افعال قبیح
ما یصاد در من ملیح از ملیح

من یکی سرگشته‌ٔ اوج هوا
بی سر و پایی در ین ملک خدا

بر من از تو زخم صعبی آمدست
که ز هجر و وحشتم خسته شدست

حاش لله از کسی مثل تو شاه
برد لی کردی نشیندی گناه

خاصه کز من با شما نا رفته هیچ
زلّت تقصیر و کاری بیچ بیچ

یا بغیبت جرأتی بی راهی
بی ادب کاری دمم آگر اهی

واسطه‌ٔ این چیست فرما تو یقین
تا بدانم من لقلبی مطمئن

جواب نایب شاه بزرگ عقاب را

در جوابش گفت ای غافل ز کار
نیست ما را نیز چون تو اختیار

نیست از فعل بد و نیک ای عجب
ذرّه در دست من از هیچ باب

حاکم

حاکم و فرمان ده من در جهان
هست الغ خان پادشاه کامران

عادلست و منصف و بنده نواز
بر کسی ناکرده ناهموار ترک و تاز

بوده تو له یوح زخم و الم
کو مرا داد استطاعت حکم هم

قوتم در قبضه‌ٔ قدرت نهاد
بر کمانم زور مطلوب ید بداد

پس کمان را ساز بوح آن تیر کرد
تا ترا چون صعوه‌ٔ تخییر کرد

زه یفی یا خود ز شرّ فعل خود
بر تو آمد این چنین آسیب بد

شاه اینک حاضر و فرمان روا
هان کمان و تیر و من با ما بیا

پیش آن سلطان و هان عمّی کجاست
تا ترا حضرت رفع حال خود کنی

این التون نیاوگ کامران
آنکه بنهاد دست سر بر حکم خان

نایب سلطان کسی باشد که او
بنده فرمان باشد و آزاد ز هو

قابل لحت و سعادات و کمال
یافته روزا ز ل توقیع آل

هر کسی را آدمی نتوان شمارد
ز آهن بد اصل که سازد گارد

پس بصورت آدمی کو خر بود
بلکه از خر نیز هم کمتر بوَد

آدمی باشد بمعنی و نمک
افضل و افزون و زاید از ملک

او سعادت مند کو نین آمده
بیکر آفاق را عین آمده

آدمی باشد بصورت ان لئیم
نی ز معنی کم ز شیطان رجیم

نه ز صورت نه ز معنی باخبر
نه ز گفت و نه شنید و خبر و نظر

برتر از اعلاء علیین فتاد
آدمی باشد که سیران فتاد

تو بصورت کم نگر ای جان من
نه بصورت کم نگر ای جان من

پس درآ کو را چو آدم ساختند
آدمی هر کس نیاید خواندن

بلکه از دام و دد شکم ساختند

بیان آنکه شیخ فرید الدین عطار قدس سره در مختار نامه فرموده است

هست بعد المشرقین از دی تا آدمی
نخرج الحی من المیت برین معنی گواه

قابلیت اهنی را نیست و زخیر هست
قابلیت اهنی را نیست و زخیر هست

انسان باجتهاد و کسب کمال خود را از مرتبهٔ ملکیت در گذراند اگر نه توقف شود

زادی تا آدمی بس فرق دان
تو و فضلتها هم از قرآن بخوان

زادی تا آدمی فرقست پر
چون عرب ترک و عجم کی بد حور

این آدم بود موسی کلیم
هم را آدم بود و غول لئیم

کی بود عمر و دمانند خلیل
این عمر نزد و الجلال و آن ذلیل

از یکی کلّ کوزهٔ سلطان کنند
از یکی کل لبنه گمهدان زنند

بلکه یک دستار را خاصیتست
کو بر شش قابل یا تا به نیست

کی قرا سکبان چو از یک خان بود
کی وزیر شاه چون دربان بود

جنس انسانی جان من نوع او فتاد
شکل و صورت و عقل و فرهم اعتقاد

کی بود چون عالم مصری بعقل
سبب سلطانست این آن بقرم و بفعل

کوچک اقوش

روستائی در قرایا وضیاع
باخر و کو سالہ کشتہ هم رضاع

هم چل اندر طبایع لون لون
ایچنین آمد مدار چرخ کون

ترک ترک و تاز بر کوه و کمر
یافته نشو و نما با اسب و خر

صوفی و قاضی بعقل و هم اویر
کی بهم مانند و عالم یاکنش

زانکه ابلہ حشو این عالم بود
ابله از کو سالہ و خر کم بود

من عجب ماندستم افتاده بوهم
که چوا بیزد کرد تخش عقل و فهم

که کجا بود ندان رهم ابلهان
که بذا رند آن طوایف عقل و جان

کرکنی با ابلهی تو هم هی
کشته بستانیش و سر کیش ده هی

او بذا ند ز ابلهی آن فن تو
از تو دا ند عقل خود اکثر دو تو

حلم شاهی گر بدی در دست دون
ابلهان را سر هی کندم ز تن

تقریر و ضرب لنا مثله و نسج خلقه

خواجه با دو دیده بیند عیب من
نرگسان نشناسد از عیب خود آن

دیدهٔ باید ز هو انوار پاک
تا که بیند عیب خود چون آفتاب

از تکلف در هوالی برتنف
تو مرا گوئی که مست لحتلف

غالبا شد این هوالت احتجاب
که شدت در چشم در وی گرم خواب

سر فرو برد در جوال حال خویش
تا بینی نوش را دانسته نیش

این تر نجنید بغایت سر دشد
سر ز خود سهل است بر دن کرد شد

می زند بر حال من ضرب المثل
غافلی از بار خود اندر وحل

تو برهنه گونی و گونی مرا
که ز نا محرم بپوشان ساق و پا

مثل زدن در زی برای ترک لاعی و ناصحبه شدن او و از غفلت بیدار

کان یکی را میهمان از راه رسید
کرد ترحیب و زمهمان بر رسید

گز کجائی آمدی بر کوی راز
گفت فردا آمدم ای دلنواز

گفت در غیبست خود فردا هنوز
ایچنین معکوس حکمت را بسوز

چونکه فردا از عدم نامد برون
چون تو فردا آمدی ای دو الجنون

گفت هم اهم موافق او فتاد
هم کرایه مرکب ارزان دست داد

آمدم یک روز یارا پیشتر
در دس دیگر مده زین بیشتر

گفت یعنی نیستی راضی بدان
که برابر آیی با این هم هان

گشتهٔ اکنون عمید پیش رو
تا برو اندر بیابانی درو

این چه قلماشست مقالست ای فلان
تو چرا ئی ایچنین ضال و مضل

گفت مهمانش که ای بر کو مضیف
بگذر آخر زین مضاحک باحریف

نیست اینجا و نه آنجا جای تو
گفت باری چیست نامت بازگو

گفت نا قم نان خورستم و جا در
هیچ کس نبود هر که خواهی ای پسر

می رسم اینجا من از عالم الدنی
شهر من اینست و نام این ای فتی

گفت

گفت باری تا کجا خواهی شدن
چونکه اینستت حدوث آمدن

گفت ای مرد نذیر خویش حال
فی روم من تا شهر یار سال

گفت احسنت ای هنرمند زمین
ای بپوشیده تو موزه بر جبین

ماهم از بهر تو دی شب آتشی نان
فی پزیم ایمن نشین و خوش بمان

باز از خندیدن آن ترک خطا
بر زمین افتاد و میزد دست و پا

گفت افسانه بسی نشنیده ام
هم بسی نادان و ابله دیده ام

لیک نادانی بدین پایان وحد
از کسی نشنیده ام ای مستند

گفت این و میزدی بر دست دست
فی شدی هر دم ز خنده مست مست

باز در زی وصله ز ان اطلس
زد مقاس و برد و زد در زیر کش

ترک مست از خنده و در افتراح
گفت از بهر خدا ای خویش مزاح

لاغ دیگر گوی و خوش کن وقت من
که بذ یدم چون تو استاهون فن

لاغهای تو یک از یک خوشتر
هر طرفی راجو ملیح اندر خور

میکند لاغ و برد زیشان قبا
خنده آیشان حد هارا غطا

خنده میزن غنچه سان تو ای پسر
یا دل صد پاره و پر خون چگر

باز لاغ طلب کردن ترک از درزی

باز گفتش ترک ما ای پر هنر
کی رسیمان ما بهم باری دگر

دم رسید این دم غنیمت فی شمر
وقت تو خوش وقت ما هم خوش بدار

چون ازین دستست نوع لاغ تو
کم مکن هیچ و دما دم لاغ گو

گفت تا کی لاغ آرم در میان
کن حیا ظم یا خود افسانه فشان

نیستم من مضحکه تو بر دنت
بنده استا خامه در یا نان خورت

جامه تو اطلس آن من پلاس
کار خود کینم که یا هم من اساس

گفت هم جنسیم با هم ای فیاد
هم دو پس دانا دل و زیرک نهاد

جنسیت چون فعل هم است ای خلیل
گفته اند الجنس الی الجنس یمیل

چونکه جنسیت بهم دا ریم ما
پس کنیف و احد یم ای پیشوا

فی تکلف لاغ دیگر باز گوی
زنگ غم از صفحهٔ خاطر بشوی

باز درزی در مضاحک زد نفیر
گفت در وصف وی او یک لاغ گیر

قصهٔ آن واعظ با خادم بر سبیل مزاح

واعظی بر منبر آنجا مرد و زن
جمع گشته گفت با اصحاب

چون شود روز قیامت فی الحجاب
هو نخواهد از هم خلق جستن من

هر که ناجی بد جهید از تاب نار
لیک حاطی را بود دشوار کار

امر دان را از زنا بر حذرتین
فی نهند اندر جهنم کلتین

امر دان را بفکند بر خایه کنند
بر کنند شش خایه و بر جا زنند

گهل را از ریش او نیرند و باز
بر کنند اسپید او یک یک ابکاز

آورند انکه زنان زآنسه
کلبتین برفرج و بستانش نهند
یک طواشی بود حاضر درمیان
شکر بتّه نیستم من زین سه باب
گفت قلّه بیت در کون افکنند
هر کسی با خویش رائی میزند
او فتاده درمیانه چون نقط
خویش را بیند برون از دایره
این سخن از کلّ حزب فی تند
گر شدی معدوم عقل از کار بنداد
در کریبان سر فرو برد در نگر
غافلی از کار رود شمن از قفا
کار عالم سر بسر این گونه است
کز نخود تا بیم ازین خواب گران
آدمی بارین و با دستار نیست
عقل باید معرفت علم و عمل
معرفت باید نه شحم و لحم تن
گر نبودی لحم بهر کاووخی بود
گر نبودی عمر بودی اعتبار
گفته بودیم آخر از اهل جهان
جانور با جانور دارند فرق
دیده می باید آخر فرق را
بیان امتیاز محقّقان حضرت جبروت که از لذّات دنیا فراغ
حاصل کرده و از تنعّمات عقبی استغنا یافته و طالب سلمی
شده الّا آن اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

شاه مار اندر جهان مرغ همست
مرغ دیگر بوم کوهی جاودست
باز را مسند سر دست کبار
مرجعل را تکیه جا سرگین خر
طوطیان را زر و زوشب شکّر گنار
اسبی از خاصیت و فعل حسن
زین او بلغاری کوهی نگار
اسبی از داد بار و بد خاصیتی
سایهٔ او را خواص بیمناست
آن عمارت بوم را ویران کند
بلبلان را عیش خانه لانه زار
گر برسد بوی گل افتد نی خبر
زاغ را مرداد خوردن کار و بار
گشته مرکوب شهنشاه زمن
از زر و نقره زبر تنگ و فساد
زیر پالان چون خران نکشی

پشت

پشت ریش و دیده اعور ناتوان
اشتر و ابل نجوسی روز و شب
از طرب و زدو و توشه راه بر
اشتر محمل کش عالی خطر
آن شتر منقادان و ابل نجوس
قانع از تکشیف خواب و خورد ها
این شتر را کین قناعت رهبر است
همتش مصروف از طمع جگر
وین شتر پیچیده رخسار از علف
میکند عف عف ز کف آن لبان
گرچه خلخالش زاول بود زر
چونکه محمل کش شد و منقاد راه
در مقام بند کی فریاد زن
خواب را از دیده داده سه طلاق
با ترانه خویش نواپس نای و دف
اشتران شاه را این سند شعار
هان مشو از رفتن ره ممتنع
اذا خ الموت ای برادر زینهار
نیست این از نوع تمثال آن بطاق
این شترهای قطار اندر قطار
متصل عنعن الی ذات الکمال
این سوار و این پیاده از پیش
گرچه او قطع منازل میکند
فارغ از لیل الغمام و نور روز
این غمام اندر حریف و دی بود
عزم کعبه کرده او از خود مرو
عزم چون کردی برین فتح هلال
چونکه عزمت یافت تصمیم و ثبات
بی قلاوز قطع کن زین ره قدم
معرّف آیا دست هین بر خود مزن
گر نیا شد بسته بر پایش جرس
تو شتابی هان عصای موسوی
گر تو نوری کوتهی که در شرف ولیک

کنده جلد خیل و تاغان کثان
بهر آتش خانه حمّال الحطب
این ز راه افتاده عاجز بی خبر
بسته اند ز دست و پا خلخال زر
نا ممیز صوت حاج و وعوعوس
روی کرده سوی کعبه اهتدا
ناجی است و ان دگر گون مضطرست
دایما بر کاه خشک و خار تر
غرقه در کفک و خیما عف عف
بر عموم قافله کوهر فشان
کرده در بیدای سیمستان گذر
داده بینی بر مهار انتباه
سرّ دل بقریر کرده بی سخن
باگروه لا ینام او را وفاق
میزند پیوسته او در نجد عف
اندرین وادی قطار اندر قطار
از قطار ما مشو هی منقطع
الفرار و الفرار و الفرار
بر میان جهد تحکم کین بطاق
آن قلاوز میکند شان خود مهار
میرود این نکته اصل جمله است
مست و کفک افکن از شک تا بحار
شمس و نجم انورش از دل ز بند
کی بود لیل الغمام اندر عمود
فصل صیف عز و دولت کی بود
غرّه بار ای ضعیف خود مشو
از وشاور هم بده آنرا جلی
پس توکل کن علی الله ای نبات
تا نیفتی در ربیع و در ربندم
در شبستان حبش جان تو مرو
جنگل است این کی بیابی ای فرس
یا خود انفاس نفیس عیسوی
این مثل آمد لطیف و تل دیک

نعل را گر باز گونه میزنی
عالمیان دانسته ره پر فنی

باهمه دانستگی و معرفت
باش ای منزل نشین عابد صفت

باز بیدشاه همراهی کزین
این زمان میرو که اقبالت قرین

خواجه بیدار ست در خانه مرو
ور هوس داری دلیلی را گرو

تکیه بر افسون شوله کرنشی
در یله کردن خود بشکنی

از عدوی خویش اموزی فسون
آه کردن آه زانوی آه کون

قول و فعل و ملت و این و ما
اعتقاد و اعتماد و دین ما

پیش آن سلطان دران روز شدید
همچو خور شید آن زمان آید پدید

بیان آنکه التوفیق تیاقح نائب و فرستادهٔ حضرت بود و بتر زدن او بر عقاب باشارهٔ بود نه از هوا و هوس نقش کم مامورست و جزاء عمل و داد از طریق عدل و رفتن هدهد بدرگاه بداود و فرهم کردن او که ان رحم بر و سزای عمل خودش بود فوق التماس و لا یحیط المکر السیئ الا باهله صدق الله العظیم

چون بدرگاه الغ خان کرنیم
آن شه و سلطان فیاض حکیم

آمد ند و دید از دو آن عقاب
آن چنین کز ناس و بر عالی چنین

زهره ها کشته ز هیبت آب و خون
دیدها و سر سر سر سر نگون

خلق در دریای خیرت غرقه در
مرغ و هم آنجا فکنده بال و پر

صد هزاران اندر جهان بوالعجبی
صد هزاران کوه و دریا در کنی

صد هزاران وادی و دشت عظیم
بر هوا و بیم و امید و بیم

صد فلک اصد کرسی و صد عرش و فرش
فرش گشته فوق و تحت افتاده وحش

آفتاب اندر هوا دستک زنان
ذرها چون عاشقان بازی کنان

مرغزار و باغ و بستان بی شمار
لاله و نسرین بن و سرو و خویار

دیدها حیران ز باغ و سبزه زار
گل شکوفه زنخته بر شاخ سار

چشم دولت نخر مطلوع را رهین
روح صد منصور انا الحق را رهین

جوئی اندر بوستان بادوستان
زمرهٔ دیگر ز دیده خون چکان

قومی از جام تواصل مست دوست
قوم دیگر را جو دل در جوش پوست

مناجات

ای حکیم بی نظیر و مثل و یار
ابر را در ده قطار اندر قطار

اندران روزی که در درگاه تو
ما در آییم از کنه پشت دو تو

کشته پران نامهٔ ما از شمال
پس زبان از عذر چون زال الال

نیست ما را غیر فضلت هیچ کس
ای قدیم ذوالکرم فریاد رس

ای خدای جنت و خور و قصور
ساقیا آن بادهٔ ناب طهور

چونکه ما را مست کردی زین نبید
مستی خواهیم کردن چون سزید

دایما

قطره‌های صد هزاران در هزار — بر هم افتاده قطار اندر قطار
مبدأ اوّ جمله زنجی هست ای فتاد — باز سوی بحر شاه باشد معاد
کل شیء یرجع است آب سخن — ما از آنجا میخ ماجب الوطن
قطره‌ها در نحی چون باز آمدند — قطره شو تا کفت چون دریا شود
بود از خورشید اگر سایع شود — در جهان و منفصل زو کی بود

تفسیر یوم یفرّ المرء من اخیه و امّه و ابیه آن روز است که هر نفسی از عمل خود مکافات یابد حلاوت حسنات و حرارت عذاب وصورت حسن و قبیح در آیینهٔ عمل مشاهده کند

چون بدان درگاه شد واصل فقیر — وآله و مدهوش ماند و در تحیر
همچو یکدم گشته خون از وی روان — مانده در حضرت چنان و آنجنان
بازشاه از باطن و از ظاهرش — بود آنکه گفتش ای شوریده‌وش
تیر و هم اکنون بتاز و آن مکان — خود بهانه بود اینها در میان
حکم ما کردیم محکوم آن همه — کی بود نی حکم چون خود زمه
تو سزا و ازی چنان زخمی بدی — ره جرم از خود کرفتار آمدی
گفت شاها من ندارم زین خبر — خود زمن کستاخی نامد پدید
شاه فرمان داد تا بار دیگر — نایبی بنها د آن تیرش ببین
گفت بنگر و بنگر و این خط تیر — باز خوان و فعل خود دان ای حقیر
دیدهٔ ماضی بداد ش بادشاه — از گذشته تا بیابد انتباه
چون بدان دیده بتیر او نگرید — بر تیر تیز بر خویش دید
سر فکند از روی شرم و خجلت پیش — فکر کرد و گفت در دل او نخویش
کز کمان و تیر نالیدن خطاست — کالجم برما آمدست آن هم زماست
معترف باید نجرم خویش بود — پادشاه ما رحیم است و ودود
چون عقاب از کبر بر بالا پرید — کر نه آمد تیر او جفت بر جگر
هر چه بینی ز فعل خویش بین — همین مشو کر مرد راهی خویش بین
چون یقین شد فعل خویشت ای عمو — معترف شو از تصلف دست شو
خویشتن بینی مکن ای بی خبر — هم مکن در کس بکم بینی نظر
طالب معنی شو و صورت بمان — من طلب شیئا وجد جد نخوان

داستان آمدن آن فقیر نخانقاه ابو یزید قدس سره

چند درویش فقیر از راه دور — آمدند اندر سرای شمع نور
چونکه اندر خانقاهش در شدند — از رخ آن شمع جان انور شدند
بود شب هنگام شیخ نیک نام — کاری کرد او و انواع طعام
بر فروزانیدند نه صد شمع هم — در میان خانقاه آن بوالکرم
مجلس شاهانه او برکار کرد — وز برای خالق یکتا کرد

ابلهی

ابلهی زان جمله مهمانان راه — در شک افتاد و خیالات و کناه
در دل خود گفت این کار سست — راستی در روی نه از ره هست شقت
راه درویش و تکلف نیست راست — این تکلف خود نه از آیین ماست
گر تکلف نیستی این جمله شمع — پس چرا افروختی در پیش جمع
آن مسافر کش نه نور دیده بود — اندرین فکر غلط پیچیده بود
شیخ را نور ولایت در زمان — در دلش الهام آمد ز آسمان
کز مران یک میهمان ناولی — در غلط افتاده است از اهولی
منکر این شمعهای نو شد ست — در دلش این فکر باطل آمدست
کین همه شمع از تکلف وز ریاست — نه برای حق و نه از بهر خداست
خار راه او شده فکر خطا — در درش فریاد ای مرد خدا
برد رختی بر شدی عالی مقام — رفته بر شاخی و می بُرد ورا
لیک دتجویز ست و راهش نا پدید — همین برش شمعی بدار ای بایزید
مرشد مردان توی ای بوالوفا — در کف این کور میدان نه عصا
بر سر خود تیغ هندی می زند — غافل است و چاه خود را می کند
نایب ما بی تقرب هم ترا ست — ای فرو پیموده راه عشق راست
بوی مشک عشق شمع کردنت تمام — پیشتر از چند ایام و عوام
که بشان زین دیه دزدان در نوا — داده آن شمع جمع قوم را
هست بهر خلق حق مرد و زن — دم نمی خواهد زدن در پیش من
این مسافر را که او مهمان تست — اگر موا الضیف ولو بر خوان درست
رو در اندر دیاک کش فکر غلط — در میان بگرفته ما شد نقطه‌اه
چون اشارت یافت سلطان بایزید — که بگیرد دست آن مرد عنید
بر کند او را از آن کرداب ظن — آورد بهرش یقین را چون سمن
کرد رو در روی میان جمع در — گفت ای سالک هدایت راهبر
از خیالات و توهم در گذر — نیست جز هوای فرعون در بحر و بر
خیز و زین مجموع شمع بزم ما — کر برافروزم از شید و ریا
هر چه آن نه بهر حق است ای فتا — وی کش اندر یک دمش ای یار ما
چون اشارت شد بوی بر خاست او — کرد کرد شمعها از چار سُو
بر همی کردید چون پروانه‌ها — پُف و پُف میکرد چون دیوانه‌ها
پس بهر یک شمع چندین بار او — از سر خدمی همی کرد ی پف او
کو میا از دم سراندان پسر — شمع میشد روشن و تابنده تر
سیلت خود سوخت و یک ذره شمع — نه بمرد و نه بشد کم نور ان
دم بر برید او را و بر جا خشک ماند — دمع بر چون شمع پر چهره فشاند
آمد و در پای شیخ اندر فتاد — گفت بنده ای جهان فضل و داد

من کنه کار و سیه رویم از این
عفو فرما از کرم والکاظمین

من گمان بردم که اینها از ریاست
خود غلط بودم که از بهر خداست

هر چه بهر حق بود نور بهست نور
از ریا و زرق و شیاد ست دور

کار کن لله و فی الله ای پسر
از تکلف وز ریا آنذر گذر

هر چه بهر حق بود زین سان بود
رو زافزون باشد و تابان بود

هر که نز بهر خدا برخاست او
حارس فی الدین و الدنیاست او

آنکه دارد از تکلف وز ریا
لب تن کودز جی میست جا

گفت پیغمبر انا و اتقیا
قد بری عن تکلف و الریا

نیک بین باش و جدا شو از دوی
نیست در آفاق جز یک ای غوی

نیست موجودی جز او در کون و مکان
ذات او دان در مکان و لامکان

چشم جان بگشای غیر از یک مبین
احولی را از خرافت نای حزین

آنکه دارد دیده خود این دیده است
ما گذشته زانکه او نی دیده است

دیدهٔ سبطی شده پایان نگر
دیدهٔ قبطی سفید و کور شکر

این دلیل آموزج ما آمد بست
داد مفتاحی خدا ما را بدست

تا بیاری مشتری با خبر
ما شویم آگه تمام از خیر و شر

کر بمقصد ره بریم و جان بریم
نز دیندان نقده ایمان بریم

باز گشت ما دگر باره بدوست
قادر اول او و آخر نیز اوست

تو چنان کن که دران روز جزا
در نمانی خود ز فعل ناسزا

خویشتن خور هم غم اخوان خویش
کس نیارد از پست بر دست پیش

داد جان و رزق داد و جاه داد
چشم داد و راه داد و جاه داد

راه را بین و نجاه اندر میفت
قافله بر بست رخت ره گرفت

بر مثالی کان غلام از حلم شاه
یافت ملک و مال و ساز و کنج و جاه

باز کرد و قصهٔ او باز گوی
نکته ای خوبست باز این راز گوی

بیان آنکه هر بنده که دل بیدار و جان هشیار باشد غم فردا نخورد چنانکه آن غلام شاه که فحفلنا هم سلفا و مثلا للآخرین

آن غلام پادشه گشته ز خبیر
چون شنید این قصه را او از سریر

که نخواهد ماند این ملکت برو
آن الغ خان خواهد استاد نازرو

می کند با او مران سلطان خطاب
جمله راز و می نخواهد او حساب

چون هدایت یافته بود آن فتی
رو نمود از غیب او را دولتی

گفت با خود چون ازین ملک ارزم
رفت باید من غم پایان خورم

عمارتیست این ملک و اینجا پایدار
باز باید داد ملک مستعار

لیک تا باید کاری اکنون کرد نیم
که شود ایجاد دل و جان روشنم

این فنا گی عقل میل این کند
غافل از غفلت برین تن می تند

باز

باز استشاره کردن آن غلام از مشیر کامل و هادی فاضل

چون نکه کرد این فکر از ما فی الضمیر
باز گفت او جمله را با آن مشیر

باز از وی استشاره کرد باز
اندران اندیشه پهن و دراز

که مرا اندیشه آید ای پدر
که ازینجا چون کنم آنجا سفر

در حضور آن شه عالی جناب
من درست و راست آیم در حساب

تا مرا قدری بود در پیش او
زو بیابم جاه و حشمت ای عمو

پس دران بستان و کلزار خوجان
که ز بهر عیش و عشرت ساختن آن

از کرم آنجا مرا جایی دهد
تاج عز و قربتم بر سر نهد

ای تو کشته هم دلیل و پیر من
من ز خیل جوفا تو تو میر من

آن تمامین تن ز طوفان بلا
که بگردان عز و شرف و عز ما را

چون سفینه جسته بگشتی نجی
برده جان از خوف غرقه ای اجی

مصریان از قحط چون خون ریخته
در پناه یوسفی بگریخته

روی او ان فال را میمون شده
طالع ایشان همایون آمده

سبطیان در دامن عون کلیم
دست ز دیس یافته ره مستقیم

چون حواریون و قوم عیسوی
کرده بودند ان نبی را پیروی

رفتگان ناجی شده وین ماندگان
راه گم کرده مضل و مستهان

دست ما و دامن ختم رسل
صدر عالم صاحب راه سبل

خواجه لولاک ختم انبیا
از شکر شیرین تر آن ماه ضیا

یافته ما از عنایی دولتی
ز و صعود امتی و امتی

آن گلستان نکو جو شهر ماست
وان قصور و حور خود از بهر ماست

هم ز جمع هدی باشد دلیل
او بمطلب راه یابد چون خلیل

تا دادن مشیر مرشد تا جران امین سلطان را بان طالب بیشی که اگرچه هم جلد بود از اکابر و امناء بندگان درگاه شاهند امامطیعان خواص که از منزل ما و من عبور کرده اند طایفهٔ دیگرند

گفت با او آن مشیر رهنما
دوستان خاص شاه دادرا

ای بکار و هندای امیر نوجراع
که ز خود داری ابی ایذا من و فراغ

تن برهنه سر برهنه خون جگر
لیک اندر دست تان این خاک زر

ملکتان نه لیک شاه ملکها
چشم نه اما بصیر دوسرا

خامه ای نه جملهٔ تن غرق نور
دور از زشتی و نز دیکادور

هیچتان در کف نه و مال جهان
بذل کرده یار جانان هر زمان

آن فقیر آن الهی اهل دل
برگذشته از صفات آب و گل

زین جهان لیکن از آن هو شده
وصف شان الفقر فخری آمده

پس امین و تاجران شاه ما
این گروهندای بفتح و فرسزا

کر تو فی خواهی دران ملک عظیم
جا بیابی ور دهی از بر سر و بیم

هر بضاعت هر ودیعت کین زمن
فی دهی آن فرقه را ای کامران

آن امینان سر بسر آنجا برند
مکسب بی حد ترا و بر دهند

تقریر من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها

هر یکی را ده بامر پادشاه
فی دهندت بازای دولت پناه

کر متاع تو حسن باشد ترا
هر یکی را ده دهد سود دو سرا

عشر کفت امثالها سلطان ما
خود دروغی نیست قول خان ما

چون یکی را ده دهد سر باز هم
ملک و مال و باغ و بستان و حرم

پر کنیزان ظریف خوش عذار
هر چه فی خواهد دلت بیش از شمار

هم دهد کش شرح گفتن ناید
تا قیامت من اگر شرحش کنم

و العیاذ بالله الحی الاحد
کر بضاعات تو باشد قلب و دد

مثل آن یابی بامر شه جزا
سیئات آمد معین مثلها

باز آن اجناس را باشد جزا
صد عذاب و صد عقاب و صد بلا

جنتا ان سالکان نخجند
که متاع خواب را جاره کنند

این قیاس خوب بهر خود بود
هم ز بهر خود بود گر بد بود

قال ان احسنتم احسنتم الله
ان اسائتم مثلها اندر گناه

هر که ایجاد دید راه خویش دید
دیده اش روشن که راه از بیش دید

یافت کام ار نه دران ملکت وصال
کر خلم دارد بگو کم کن خیال

شناختن اهل موقف قلة و صراط مستقیم را بنظر معنی که ظاهر را اگر اعتبار بودی اقوام و معالم آن انبیا و اولیا از جملهٔ دستکاران بودندی

مصطفی را شیبه عتبه و بو الحکم
دیده باید که درک او کند

شمع را با بین و نزدیک حضور
دیده باید که درک او کند

چون ذ ماعت پرسد از بوی عبیر
روی باید که بموئی رو کند

باد و چشم صورت موزه رخواب
کم دهد عکس شعاع و فر نور

سالک راه خدا بی جان من
کم شود مدرک مران بوی کند

چونکه بیچاره در فکر غلط
دیده معنیت باید نور و تاب

کرده ضایع عمر ان کاه ای عجب
تصفیهٔ دل کن نه خود بینی بکن

پس ورا اندیشه و فکر مجاز
روسیاه و قطرهٔ دل مثل نقط

کار او او را نهانی کشته است
دم فرو بسته نشسته روز و شب

فعل بلعم لا یموج جلد سگ است
این که دارم در جهان عمر دراز

وعده اش نار و زخرد اده است
خاسر دنیا و عقبی گشته است

زانکه او را شیر شر اندر کمست
دیده چون بر هم نهی ان خود شده

چونکه

چونکه قطمیر از درون دارد خبر
میرود از سلک اکلبت بدر

در لباس این گروه ارجمند
که شدند از سر و کز منا بلند

میرسد الجا و لی در این سرا
همتین فتنه ءِ بی فتنها

تو بصورت منگر و معنی نگر
دست در معنی زن از صورت بکذر

فعل شداد ی چو لحم شده کاشت
در بهشت خویش ساز اورا ندا شت

از بهشت خود برآمد آن شدید
خود نخواهد در بهشت هو رسید

ان هم از فعل خودش در روی رسید
هر کرو هی بار خود خواهد کشید

آن یزید کرده از راه الحاف
او کنان از فعل خود در خود مصاف

او درین میدان بموت الکلب رفت
در بن بیر الجای تنگ و زفت

خود بنسبت این مقام کنده اش
ریوح آن ریش خام کنده اش

یا چنان جائی که در روز قیام
خواهدش بود این بهشت شادکام

کند و کوی مبر ز دنیا یقین
جنتی دان پیش دوزخ ای چنین

همین بنه ان بار را اینجا ز دوش
جامهٔ ایذا و معصیت میوش

کرده و افعال و اعمال ردی
بر تو و اگردد که بر خود میزدی

هی میران تو کبوتر در نجار
چونکه با دست و هبا این کار و بار

تو نخوردستو همین عمر ست این
نه ز دنیا لذت و نه زوج دین

ای تن تو هیمهٔ خشک آمده
چون بود آن هیم در آتش کده

کر فیاست از خلیل است ای پسر
بت شکن شو ز افلین خویش بذر

دست بصری از ید الله شود
کردن او از طاعت طوق داشت

لاجرم دستش درین آتش نسوخت
شمع شمعون شیم در پیش برفروخت

آن رفاعی مولهٔ در سند
چون دم از آل محمد میزند

کر بشو زد دست و پایش ز و مدد
گوسند دارد الی شیخ الزمان

هر که امروز آن منازل را ندید
هم نخواهد دیدن ان روز ای عنید

کر تو ی زنده دل و پیر کهن
فکر آن روز پسین را امروز کن

رکن الکنون ساز در راه مآل
زانکه در ره نیست خباز و بقال

چشم بر جوی نقدی افکنی
جوی سنکین است کوزه شکنی

فی حوض الدنیا رسول المجتبی
قال اولها بکا و آخر فنا

از فنا بکذر بقا جو ای فتا
کی کند عارف بدل میل فنا

بادشاهی حالیا و خوب حال
عمره با احشام و خیل و ملک و مال

ار دهان کام زکر از زین زبر
بر زنی و بر نشینی ای پسر

پس فرو خوان ان برات عرضه اش
بر تو اهند از تو اعذار تمام

تا سرت را بر کند از تن جو برک
خوش خورد درویش و سیلت نور مرگ

عارف از عاقی نداند و انکری
کیست در عالم نظیرت ابلهی

غرهٔ باد دولت ناپایدار
میرسد میر اجل هین پای دار

هست چارت مادر هول و سترگ
هر یکی تخت یکی زیرین بزرگ

وصف و شرح چار مادر مر ترا
یک ببیک خواهم اداکردن جدا

ان مصدر مادرت از التهاب
صورتی دارد بغایت نور تاب

گرچه رویش مشتعل چون آبینه است
هر امانت کش سپاری خاین است

زو فروتر آن دگر شیرین دمی
فحمه مستوری موافوج همدمی

دمدمه در بحر و بر انداخته
با سه فرزند جهان درساخته

هر که حیوانست در ملک احد
دمبدم برلب ورا بوسه دهد

لیک روی او ندیده هیچ کس
گرچه جمله میزنند از وی نفس

گاه ونی که سال و ماه صبح و شام
کار او اینست با جمله مدام

وان فروتر نرم روئی جانی است
کش وطن دایم در آبادانی است

بر زمین افتادهٔ لیکن روان
باهم خاص و عوام او درمیان

زو فروتر ان بزرگین مادرت
که با او خواندند اصل و کشورت

خود کثیفی بسته بر شوخ حکین
زیر هر کس او فتاده ره نشین

با وجود این هم تلبیس و نگار
جز بدین نیست عالم را مدار

مادرت اینها پدر هم ای مقل
یوم الرحمان نطوی کالسجل

گرترا هست فنایی بر مجاز
بعد ازانی بر بقا اهنگ ساز

لیک اعدام حقیقی ای پسر
نی کند ادراک این مادر پدر

پس غرض در ضمن اصل معنوی
از وجود این پدر مادر توی

آنکه این مادر پدر را داد دست
غایت مقصود و آمالت و بست

رو باو کن عزم دیدار ورا
ای هزاران جان فدای آن لقا

تفسیر لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت کار امروز نساخت غایت شقاوت باشد الی اخره

چون بد آن بندهٔ هدایت یافته
ماه جان از نور دولت تافته

از حدیث آن مشیر رهنما
او نکرد اعراض و لختی در وبا

دست اندر عدل و در نصفت زاد
جمله را خلوج خذ از دادگر

رسم طاعات و عبودیات را
هم اقامت کردان عالی نگار

پس منادی داد فرمود تا بشهر
از سر لطف و وفا نه عنف و قهر

که تمام ان تاجران پادشاه
آن مقرب پیشوایان سپاه

که بصورت نازل و هم کم بدند
لیک در معنی جهانرا پشتمند

جمله حاضر شد بان قانون و ساز
گرد اکرام هم ان سرفراز

پس هر آنچی داشت او از سیم و زر
نقد و جنس و ملک و مال و بوم و بر

سر بسر بران مهمان ایثار کرد
تا دران ملکش دهند این کار کرد

هر چه میکردی و میگفتی همه
هر چه می خوردی و می خفتی همه

هیچ بی اذن مشیر کاردان
می نکردان عصمتی کامران

چون مشیرش کامل و خویش کار بود
کشتهٔ مثلهم از خداوند ودود

هر چه میگفتی و فرمودی باو
وحی ایزد بود و زامر حکم هو

از وما ینطوح من الکذب نوا
بود قول ان صاحب سر دارا

افصح الرئیام در حسن مقال
املح الرفاق در مهر جمال

هادی راه خواص خوب دم
صدر تخت ملک اقبال و کرم

نایب خاص الغ خان عزیز
همدم دیوان سلطان عزیز

آن مطیعا نرا نموده راه هوج
اهل دولت کرده قولش را حجه

سرو و نسرین حیاض ها و طین
کل عذار رحمةً للعالمین

چونکه آن بندهٔ مطیع پارسا
بی روی کرد آن مبارک رای را

از حدیث و رایش اعراضی نکرد
هیچ بی فرمان او لختی نخورد

زجرم آو دولت کونین یافت
قربت آن شاه زیب و زین یافت

هر کرا عز و سعادت راهبر
شد بیابد دنیا و عقبی دگر

تفسیر ان الینا ایابهم ثم ان علینا حسابهم هر را آمد ازوست و باز گشت باو

چون برآمد مدت موعود او
نور میزد طالع مسعود او

عزل کردندش ز تخت و تاج خود
باز بستادند از وی نیک و بد

گشت او نی مال و ملک او نه یار و
هر که اینجا بود از و گردان شدند

نه در و نیرو نه جنبش نیز ماند
ماندهٔ از یار و جیلر و دوستان

جز امیدی که بان لختی رشاه
او زهر چه داشت دامن برفشاند

پس بپوشیدند او را در بدن
داشت خود دیگر نبود او را پناه

جمع گشتند آن گروه مردمان
از هم احوال خود یک بیرهن

زمره در گریه جوئی خنده جان
پس دران گشتی خنک نی امان

این ره پر خوف از بد رفتنست
سوی شهر شاه کردند شروان

آه از ین راه مخوف پر خطر
این سفر از واجبات و کردنیست

آنکه او بر خاک دنیا بست دل
بر دریده زهره شیران نر

این جهان سفله پرور هیچ نیست
او مناره میکند از برف کل

زاضفیای اولین و آخرین
جز یکی بیقوله پیچاپیچ نیست

هر که از دار البقای جاودان
که نهاد از اهل عرفان دل بدین

از سر غفلت درین دار غرور
بی وفا فتست و خبر چون جاهلان

گوشت نادیده معقور باگبه
دل نهاد و ماند از اقبال دور

ان جعل انداخته در زیل ستر
در عجب ماند اگر بیند ز به

از نسیم خوش دم کل نی خبر

از شره افتاده در جیف کلاب
کی رسد او را طعام مستطاب

جای خر در پاگه و کهدان بود
جای یوم شوم در ویران بود

گر شدی مکشوف از دیده حجاب
بر فتادی از رخ دولت نقاب

یا نمودی روی آن عالی جمال
باز رستی قلب و فکرت زین خیال

داستان آن اعرابی که از غایت قحط و یار در طلب رزق جانب دارالسلام بغداد شد

سالی در حی بنی خل ناگهان
قحط افتاد از قضای آسمان

جمله اعراب قبیله سر بسر
سر ز جوع و درد بر سنگ و مدر

از ستم وز برکه واز بیر هم
ابهای شورانشان کشت گم

زان میان اعرابی بهر نوا
سوی بغداد آورید او روی را

روز راه عجز سوی شهر کرد
تا کند از هر دری او کد خورد

برامید خورد او ره می برید
گرنی برد و عذابی می کشید

آنچنان کرده در و عطشان اثر
که ز بانش از دهن آمد بدر

چشم پر آب و لبان خشک از عطش
دل ز جوع و تشنگی اش کرده غش

می برید افتان و خیزان راه را
برامید خورد نان آن فتا

مشک بر پشت و بره می برید
ناگهان بر چشمه صافی رسید

چشمه را چون دید شد شاد و دلا
خویشتن را زد بر آن چشمه روان

یک نفس زان اب صافی بنوشید
سوخته از بیم جان اندر کشید

تشنه داند قدر آب صافی را
کی شناسد خود ضحاک انصافی را

تا نیفتی در بلای هول مرگ
کی کنی دنیای دون را هیچ ترک

ره زنان از راست واز چپ صف زده
بحر کو بر سر ز مادم کف زده

این کهر خواهند از چشمت بدر
برکشیدن سینه ز خود را مدر

رخت در کشتی بقلزم میکشی
برامید فایده خالی خوشی

در دلت از غرق کشتی فکر نیست
حبت جان و حب جسم و حبشم شوم بیست

درخواست سلیمان علیه السلام از حضرت مستعان که یک روز شیاطین را در بندکند

آن سلیمان هم رسول پادشاه
فاست از فضل خداوند الٰه

که لعین ابلیس پس تلبیس را
او کند یک روز در حبس قفس

اندر ان زندان نهد بندی برو
بند دش نطوع و زبان از گفت و گو

هوج نقه از کرمهای عمیم
داد فرمانش در ین امر عظیم

پس بفرمان خدا ابلیس را
کرد یک روزش بیندان مه لقا

آن یکی روز اندر افاق جهان
از صفا رو از کبار مرمان

هیچ کس را در دل و جان و نهاد
شور نشویش و وساوس کس نداد

برده غفلت شد از هر دیده دور
از طمع کس را نشد میل و فتور

خلوج گفتند از جهان چون رفتنیست
ترک این دنیای فانی گفتنیست

پس چرا

پس چرا ما غافل و عاطل ز کار
عمر ضایع میکنیم در روز کار

هیچ کس آن روز اندر نحر و بر
جز نماز و طاعت و روزه دگر

هیچ چیزی می نخورد و می نخفت
هیچ کاری می نکرد و می نگفت

کار عالم ماند باطل تا بشما
نه کسی را ذوق ماند و نه عیش و طرب

حق تعالی جل شانه بعد آن
بر سلیمان کرد وحی اندر نهان

کای سلیمان حکمت ما وافرست
آدمی بر کار ما کی ماهرست

ما هم کاری بالحکمت کرده ایم
تا جهانرا از عدم آورده ایم

سوره الکهف بر خوان ای پسر
تا شوی زانا جعلنا باخبر

کین علمی از عرض آنچه من کردم بدید
زینت عالم بانست و مزید

هیچ چیزی از هبا و از هدر
نافریدیم از اموز نحر و بر

لیک عقل آدمی را چم محال
که رسد بر حکمت و حکم ازل

ای پدر تو بنده از امر کن
بنده باش و بنده کی او بکن

هست بیچون آن حکیم گرد کار
پس ترا با چه و با چون چه کار

از فضولی دم مزن منقاد باش
بنده کی اور بجا و آزاد باش

خود چه داند حکمت فتاح کس
خویش داند حکمت خود را و بس

رسیدن اعرابی بر اب شیرین و متحیر شدن از عذوبت و نظافت آن و تحمل شدن آن هدیه را خود الی آخره

چون عرب زان چشمه آب زلال
در کشید و شد ز عطش بی مزال

در دهم عمرش نخورده بوده او
آب شیرین مهنا ای عمو

زانکه در بر عیر آب شور دم
او نشوشیده بدو نشنیده هم

چونکه ذوق آب شیرین در گلوش
رفت و دیدان لذت شیرین بنوش

بستوی کی باشد آن ملح اجاج
با فرات عذب و حلو خوش مزاج

گفت با خود نیست این آب روان
جز ز حوض گوش باغ جنان

چون خداوند عظیم ذوالمنن
دید این عجز و سکست حال من

از کرم بر حال من رحم آورید
کرد بر من آب جنت را پدید

کودک و اطفال و اصحاب مرا
جان رسیده بر لب از قحط و بلا

بر سبیل هدیه کر این آب را
من برم در شهر پیش پادشا

چونکه نوشد آنچنان آب جنان
تازه کرد رجاش و داند روان

کین زلال خوش صفا از جنت است
آب جوی حوض فضل و رحمت است

او مرا چندان بخشد سیم و زر
خلعت و نشریفها لعل و کهر

که غنی گردم عمول تا فته
آفتاب دولتم بر نا فته

بهر اطفال و عیال خویشتن
من حرم آلات و حلقه های زن

بر سران چند خروباری دگر
نعمت و ماکول خورد معتبر

بس کنم بار و ببرم از برشان
خوش خوریم و خوش بیاسائیم با
بعد ازان آن مشک خود پر آب کرد
بعد قطع بر و ان راه شدید
کرد عزم آن سواد معتبر
راه او بر ساحل دجله فتاد
دید ناگاه آنچنان بحری روان
شربتی نوشید زان جانبخش آن
گفت در دل من کجا افتاده ام
آب اگر اینست و ملک و شهر این
ما خود آخر در چه باچه بوده ایم
ای دریغا روزگار و عمر ما
مرع آب شور را در جوف بر
ای برادر این مثال حال ماست
کرد دل ما را ز آخرت واقف بدی
هم مکن آن قادر غفار ما ان

قال یم الموت کاس و کل الناس شاربه و الفقیر باب و کل الناس داخله

بر سر آن تخته یک کشتی ورا
باز بردند و بجای تنگ و تار
او دران جای مهیب زهره در
داد فرمان پادشاه کامکار
تا شدند آنجا بپیش آن فقیر
پیش او رفتند با اعزاز و ناز
هر چه او با تاجر آن پادشاه
جمله انها را برات با نشان
هر یکی را هفصد داده خدا
بی عدد و ود شمن و خصم و حسود
بهر او نخ یده الخا ملکها
هم غلام و هم کنیز بی شمار
رفت نخشبات بهم بهمن و دراز
شاه خود عالم بد و آگاه ازان
گفت او از بندگان خاص ماست
هر چه ما فرموده او کرده قبول

وارها نم من ز قحط و قهر شان
در میان عیش و عشرت سالها
روزها داز جانب بغداد فرد
آن سواد شهر را از دور دید
گشته از تفریح هدیه بی خبر
رو بان آب مبارک در فتاد
گشت حیران و عجب در ماند ازان
خوشتر و نازکتر از مشک و کلاب
در غلط و اندر خطا افتاده ام
یوسف برما الوداع ای عقل و دین
در جمیع عمر کی آسوده ایم
رفته چندین سال بر باد هوا
زاب عذب دجله کی باشد خبر
غفلت ما را کوا این ماجراست
ما بگل این خانه عم کی شدی
لطف فرما بدد ل بیدار ما ان

از سپاه و خان و مان خود جدا
در نهاد ندش وحید و خوار و زار
مانده تنها و عملهایش پیش
جاجیان خاص را و مرد کار
با جمال خوب و بوهای عبیر
پر نشاندندش بفر و عز و ناز
داده بود اندر زمان ملک و جاه
عرض کردند آن زمان بر وی عیان
بهر او اماده آنجا نی ریاض
عیش و عشرت اندران کشور خلوص
باغ و بستان کاخ و ایوان و سرا
هم جنیبتهای شاهی صد هزار
پس بگردیدند پیش شاه باز
لبیک کردندش بحضرت آن عیان
کو مطیع صادق الاخلاص ماست
بندهٔ فرمان ما و ان رسول

هم بعلم

هم بعلم و هم عمل آراسته
هم بعدل و راستی پیراسته
کار او خلق خوش و بذل و کرم
او بلطف و جود در عالم علم
بود ایمان حقیقی همدمش
از سر ایقان و صدق و قلب خوش
شرک اندر سینهٔ او نامده
کبر اندر باطنش سر نازده
عقل را پیرایهٔ خود ساخته
رایت عقل و خرد افراخته
هر کرا در کارها ی خیر و شر
عقل باشد راهبر شد معتبر

بیان آنکه عقل اشرف اشیاست و بنی آدم بر جمیع حیوانات بفضل بعقل دارد
اگر اشرف از عقل چیزی بودی از هم اشیا آن چیز اول آفریده شدی

گر بدی از عقل چیزی بیشتر
کردگار آن آفریدی بیشتر
خود چه باشد به ز عقل اندر زمین
که خدا با آن نتوان بشناختن
کمتر و کوچکتر از یک سوزنی
در همه الات و اشیا چیزنی
سوزنی را چونکه بیند عقل تیز
نیک داند کو چنین از خود نرست
هست او را صانعی استاد کار
که ورا ساز ید با صد کار و بار
در یکی سوزن سی و سه زحمت است
تا بدو زد او قبایی را بدست
کندن از کان و وراجو شاندن
تا شود صافی دل و پاکیزه تن
بعد ازان دادن گداز نی حدش
تا از و بیرون شود فعل بدش
گر بگویم که بدست او چند بار
میرسد تا نی شود در خورد کار
این حکایت میشود دور و دراز
مثنوی می ماند از مقصود باز
سوزنی با آن ضعیفی و کمی
کو چنین کالتهای آدمی
نیست ممکن کو بود بی اوستاد
چون بود این عالم کون و فساد
ایچنین عقل معدّ افتدار
که از و دارند انسان اعتبار
نقش کل با این عظیم و شناخت
که خدا او را ز عقل اخراج ساخت
این چنین عرش بلند با وقار
که فروست این چرخ ازو در کنار
در نبی فرمود بر خوان ای فتاد
حق که الرحمن علی العرش استوی
استوی از قول هر عالی سند
معنی تحقیق اش استیلا بود
تا ترا در دل نیاید هیچ شک
که ازان شک چون شک افتی در فلک
وین معلق هفت چرخ بی ستون
قایم از خود تا که چون باشد چنین
ماه و خورشید و ستاره بر فلک
واندر وصف در صف انواع ملک
وین مطبق ارض با سنگ و وقار
که باو ست این جمله عالم را مدار
خاک و آب و باد و آتش ای پدر
چار ضد مختلف با هم دگر
وین موالید سه گانه در جهان
در خور و بایست اد و ار زمان
جمله مصنوعات و مخلوقات هم
کائنات و جمع موجودات هم
ای برادر گر ترا عقلست و رای
چون بود بی صانع این هر دو سرای

کار ٤

خالق و صانع یکی نی علت است
کو منزه زاحتیاج و آلتست

قادر و حی و قدیم لم یزال
نیست نقصانیش در عز و کمال

این هم تعلیم حق است ای پسر
گوست مرشد هم دلیل و راهبر

اندرین ره بایدت عقل مفید
چون خلیل الله مختار سعید

عقل از اقلیم ایمان و یقین
نی کدورت لا احب الآفلین

انقلاب ثابتات و سیرات
نیست مخفی آفلند و نی ثبات

ماه افروزان برین پیروزه طاق
نیست سالم از خسوف و از محاق

آفتاب اعظم فرخنده فال
نیست ایمن از کسوف و از زوال

آن عظیم الشان خداوند مجید
کین همه از قدرت و صنع آفرید

اندرو تبدیل و تغییر و زوال
دان محال از عقل تو دارد کمال

ذات او از عیب و از علت برست
زانقلاب و کلفت و آفت برست

دین هر کس را که این آیین بود
راستی ایمان تحقیق این بود

کرسی تحقیق نبود اینچنین
وای بر تو ای کم از خاک زمین

کوه و دریا و درخت و برگ و شاخ
جمله مخلوقات و این کاخ و فراخ

شاهدی بر وحدت ذات خدا
دیدهٔ عقل ای برادر بر گشا

فخر رازی رحمة الله علیه
آن امین الله و موثوق الیه

غیر این جمله براهین و دلیل
بر کمال ذات حق جل جلاله

از کمال عقل فرد کم علیل
کرده اخراج او هزار و یک دلیل

بین زادم تا بخاتم وین زمان
مثل او چند آمده اندر جهان

هر یکی را نیز برذات احد
چند ازین روشن دلیل و بار بد

تا تو از تقلید بر تحقیق پی
زنهار نیابی کی شوی مؤمن توکی

چون موحد خواست من ای خاکسار
کرنه زایمان تحقیق خبیر

ما خلقت الجن و الانس آمدست
در کلام الله حق ای دین پرست

در تلفظ گرچه حوالی یعبدون
در معانی یعبدون ای بوقفون

هر کرا ایمان نباشد اینچنین
جای او را اسفلی دان ساقلین

شرح ایمان را بیانی دیگرست
وز ایقان را نشانی دیگرست

شرک را در دل میار ای جوینده
گر کنی جرم و کنه حق غافر ست

ای حکیم کارساز غیب دان
مار تو دادی هم ایمان و جان

جان ما ان دادی و ایمان نیز هم
از و فضلنا هم این جان فخرم

وقع اسپرد آرجان بر خصال
چون ازین قالب بماند انفصال

دار ایمان هم ای پادشاه
باز شر تا راج شیطانی نگاه

فرستادن پادشاه ارکان دولت را استقبال آن غلام منقاد تا او را باعزاز و اکرام با مقاصد اصل برسانند و قوله اهل جزاء الا الاحسان

چونکه

چونکه وقت دولت و صلت رسید
نایب خان الغ دم در دمید

کشتها را کشت هنگام درو
حنطه را هم حنطه جو را نیز جو

کس ازان حضرت نبوده خاسره
اری دنیا مزرعات الآخره

آن شهنشاه جهان دار سمیع
از لی ان بنده بوده مطیع

خیل نواب و حجاب خویش را
آن بزرگان سعادت کیش را

گفت اسباب شهر و عز و ناز
باد بایان بغایت سرفراز

آوریدند و جنیبت پیش کش
پس بکردندش سوار همیروش

برسرش چتر ظفر افراختند
غاشیه بر کتف ماه انداختند

جمله چون خدام در پیشش دوان
تا بیردندش دران شهر مهان

آنچنان در فکر و خیال او نبود
از کمال و فضل و جود آن ودود

پادشه با او خطاب لطف کرد
کردش از تشویش و رنج و غصه درد

رتبت و اقبال او را بر کشود
زانکه بودش کام از بذل و ورود

دید و دادندش هم از فرمان شاه
پس نشاندندش فراز تخت جاه

برسریر اعتلا و اجتبا
گشت او و فرمان ده و فرمان روا

چون فتی انان کز سر انگشتشان
در شب تاری شود روشن جهان

جمله انگشت ادب در پیش او
بر زمین عرضه نهادندی رو و

سر و فتح ما بشاخ و برگ شد
تیغ ما کردن زن این مرگ شد

سر بریدیش چو فوج آخر و اول
هان فدیناه بذبح شاه ما

فلسفی را دیده اینجا کور کشت
آن سیه رو مختفر و بی بصر گشت

چونکه در اخ الصغیر این شیوه هست
پر چرا اخ الکبیرت سر شکست

هر شب از اخ الصغیر ای ابله این
خود مقری که همی بینم یقین

پر چرا ای منکر اخ الکبیر
امش فی قوا لستقر بت الصغیر

دم و عیسی پدر بود و پسر
دو برادر خوانده شان قرآن مگر

هر دو برهان راستست ای زرنگار
از ره علم الحقیقه بر مخان

ان بزرگین را تو کردن نی نهی
بی ام و باباش کو اهی مبد هی

کو چکیش را چرا منکر شدی
زاژها و مرتد و کافر شدی

مبد هد قرآن گواهی بی حیل
از صفی و از مسیح ان مثل

پیش انکو خالق این عالم است
خلق عیسی مثل خلق آدم است

خود بران که تو مقری بی شکی
قدرتین است و برین دیگر بی

آنکه دو سیلی زند بر گردنت
از یکی عاجز شود ای حرصفت

آنکه او بر زد ره چرخ کبود
نی دهد ادریس را بالا صعود

گرد هد پری دگر مصلوب را
تا کند پرواز بر چارم سما

تو عجب داری و گوئی این خود اوست
معجزی اندازی و کیری تو پوست

از فراز اوج چرخ چارمین
شمس می‌پرد بیکدم بر زمین

خود به از خورشید عیسی پیش او
خوبتر نی هیچ شک از پشت رو

کز پریدار از ارض عیسی برسما
این عجب کی باشد از صنع خدا

ای شده برمرکب لخوت سوار
ترکش غفلت بسته دیو وار

توسن فکرت ازین راه رشد
چون حرونی هر زمان سر میکشد

روی پیچیده ز روم و می رود
تا هطاهی باش تا فردا شود

چون برآید صبح روز انوری
با تو در تبریز دارم داوری

شمس تبریزی ببینی آن زمان
امتحان و امتی تو پیش خان

آنکه نفسی نفسی آرد در نوا
هی ملیرش دامن ای نی دست و پا

تا که بینی از تو چون سر در کند
خود ترا راه تو در چنبر کند

دست در دامان شمس پاک زن
سوی جو فا خسرو لولاک زن

پادشاه ما کریم و کامل است
هم علیم و هم حلیم و عادل است

بر کسی از وی نرفته ظلم و زور
زانکه او هست از چنین اندیشه دور

اخلقوا بأخلاق الله فرموده است
زانکه وصف جمله نیکو بوده است

خلق نیکو پیشه کن کار چنین
تا نباشی شرمسار از ذوالمنن

هر که را علم و عمل باشد شعار
هر که را اعدل و کرم باشد تبار

رستگار از دنیوی و عقبی بود
خاص خاص الخاص حق بیچون شود

تفسیر یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق

این چنین فرمود دارای جهان
خالق پروردگار انس و جان

کای خلیفه ارض داود دلیر
در صف ناورد خصم ما چو شیر

چون خلیفه ارض کردم من ترا
آری الا لقاب تنزل من سما

بر کسانی حاکمی وار جمند
که بجسم و چهره هم جنس تو ند

در میان این چنین جمع عباد
بیته کبرا بین و رسم عدل و داد

داوری بر مزاج انصاف کن
دور دار دو معدلت را صاف کن

تابع نفس و هوای خود مباش
از درون ارقام شهوت بر تراش

هر کسی کو تابع نفس و هوا است
او ز شر الناس و مردود دین ماست

جاده عدل است راه مستقیم
رو مگرد از ان ره ای شاه و حلیم

ست خیر الناس من ینفع برا ست
در طریق عز و دولت رهنما ست

سر ملک از چنبر نصفت برون
عدل امد طاق کردون را ستون

دین و دولت را عمد عدل است و داد
ظلم و عدوانست ملت را فساد

تفسیر الله الذی رفع السموات بغیر عمد ترونها الاه

هست این طاق معلق را ستون
نیست ان محسوس بیرون و درون

حق تعالی رافع عرش مجید
نی ستون این چرخ گردان آفرید

کرچه

کرچه فی الظاهر ستونش نیست دید
هر که فی المعنی نظر کردان بدید

قایم افلاک انصاف است و داد
این عمد محسوس نبود ای عماد

والعیاذ بالله ار عدل از جهان
خیزد افتد بر زمین این آسمان

در طبایع رخ نماید جاودان
مندرس گردد مدار کائنات

هیم غفن کرد د نسیمات هوا
تا ختن آرد زلازل هم وبا

انس و جن و ماهی و مرغ هوا
از هوا دارند اسباب بقا

چون عفونت در هوا سیران کند
پس اثر در جمله حیوان کند

منهدم کردد بنای روزگار
منعدم کردند حیوان در دیار

عدل تنها نیست در سلطان و میر
این طریقت هم بیاید در فقیر

هر کسی بر شهر تن جسم خود شاست
فوق و تحتانا دست بر بادی دست

هم تو در شهر وجود خویشتن
عدل قایم دار و بر استم متن

منکری سودی ندارد چون شهود
جسم تست آن روز خواهد با تو بود

ای ز ملک و شاهی خود نی خبر
ظلم بر خود میکنی بردار سر

این عمد در شهر تن قایم بدار
این عمد که عدل کفتش کرد کار

انکه لبس عدل از تن دور کرد
خویش را یک مدتی مهجور کرد

ای اخی تسع و تسعون نعجتی
نعجتی لی و قصدت اینت

ره جرم فن یاد دار و ناله زن
جونکه بستادی ازان بیچاره زن

چون شدی تایب همی دار ی چنین
یا دشاهست او نجت التایبین

ذره هم کس واجبست این عدل و داد
هیچ کس نی عدل در عالم مباد

ظلم را نار و عذاب پوست کن
روسیاهی و بلد ریخ و حزن

عدل از ان هنت و خور و قصور
نی نظیر ان رویت رت غفور

راه و چاه اینک تو دانی ای عزیز
چشم و کوشت هست و هم عقل و تمیز

تتمه داستان ان بنده مطیع که حسنات را مکافات یافت ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین آه

چون حسنات عدل و داد ان بنده را
راست امد پیش شاه کبریا

داد او را غایت کام و مراد
یافت با خاصان حضرت اتحاد

بعد ازان دیکر ندارد مرکز و درد
یافت مطلوب خود از یزدان فرد

هر کرا این باید شد در دو جهان
کو چنانی ذی چنین میرای فرد

تفسیر ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین

ای شده مغرور در کبر و منی
در فن عجب و تکبر صد منی

کر بدانی از کجایی آمده
اصل جسمت از چه تا ثابت شده

از برون خویش این بادی
در شکم بد جنینی بوده ئ
پس خداوند جهانت برفراخت
نطفه ئ بودی و پس علقه شدی
آدمیدی آدمیدن نز تو بود
در میان نوکستی دست آن او
کرد از صنع لطیف کبریا
بعد از علقه حکیم حق فرود
چار میخت منزلست آن ای پسر
تو نه ئ اندر میان ای ارجمند
هان مکش بینی اگر نه بر شکافت
آن عذاب ساربان جانی برفت
آبلا رمشلست و تو عطشان راه
کی کند سودت جهیدن با لگد
خود فجال جنبش و زور آن زمان
بعد ازان آن مضغه را گر دست خود
پس بران عظمت لحوم و پی کشید
ثم انشناه خلقا آخرة
مایه ئ صحت نهادت در کنار
تا جزی تو خواجه ئ تو ای عزیز
تا کنی کسبی دران عالم بری
قصه ئ آن خواجه و تاجر غلام
صورت احوال تست و فضل خود
هین بدان خود را و فضل خواجه را
تا تو در یوم یفر المرء شاد
او بکرد و کار تو محتاج نیست
تو برای جان خود کوشای پسر
رسم و شرط بنده کی او را نجا
خط آزادی ما در عصمتست

مناجات

در مناجاتم تو ی غیر از تو کیست
افتابم راز نامت ده شرف
چیست دنیا بردلم مردست سرد
باخود آبی و روآن بیرون کنی
در عدم بس قرنها آسوده ئ
از منی در جای شکت نطفه ئ
پاره ئ خیم از ین سوتر زدی
بلکه از صنع خدا وند ودود
هرچه هست از فعل و از احسان اوست
بس خلقنا النطفة علقة حدا
از کرمهای شریفت مضغه کرد
تو ز راه و منزل خود نی خبر
بین مهارت تا چه منزل می کند
زاب آن خونت بریه رنگ یافت
پشت و پهلو زخم شد از ضرب
گردنت کی میرسد در قعر چاه
چون زبانت از دهان بیرون فتد
کی بود اندر درک جان ای فلان
از خلقنا المضغة برهان نخست
و ز نفخت فیه جان در وی دمید
ساخت کانی دل و بینو و سره
پس فرستادت درین دار الفنا
هستی ات داد و ز روجان عقل نیز
در جزایابی کمال و سروری
که بیان بر صدر تو کردم تمام
که ز رحمت کرده با تو در سبق
شرط امر خواجه را آور بجا
باشی از طاعت بر رتبت العباد
پس غرض امرت بجا آوردنست
لیک از طاعت مشو مغرور و مست
لیک بر فضل و کرم کن متکا
آیت لا تقنطوا من رحمة است

بی شنای تو ندارم برگ زیست
بی دل را کو هوی ده بی صدیق
سرد تر کرد ان که هستی می فزود

خاتم

خاتم دست سلیمان شاه نیو
شنوی دار العیار عاشقیست
می خوری این باده ای یار قدیش
باده را در سر اگرچه ساعتیست
می خبر از مستی و جام جم است
چشم نرگس را بصارت کی بود
نیست مست انگور نشو نمی بود
ای ضیاء الحق حسام الدین بیست
ای حسام قاطع و ضرغام عشق
سوی میخانه ببر ما را کشان
چونکه من خاکیم در بر مست حقیر
چون بگردادی دو گین ای مولوی
حرف میگوئی بتو م در کی بگنجد
حرف گفتی حرف داغم ساختی
من ز حرف تو بگفتم چند حرف
سجع قمری شاعرانه قافیه ایست
من ز جیف روی کرد انیده ام
شاه بودم مستعار و بر گذر
از فضای شمع دیدم تاب باد
ای خدا نور و شنایی ده مرا
گر نباشم در میان من باک نیست
شمع من از رجع خواهد داد نور
خواجه شمع بر کف رحمت نهاد
هی لآلی غوص کن ماهی مجو
باز خواهی آمدن در کوی ما
آن میان نی شمعت را بر آر
آن ششم شمع ارچه رفته بود پیش
ای غلام این شمع را از موم جان
شمع کردون یوم الدین خورد درد
شمع این دریا خورد آب از زمین
نور شمعست زاب و باد ست ای فلان
در ریاضت کوش تا این مشکلت
چون یقینت شد قلاوز رشید

حیف باشد که رود در دست دیو
باده اش صافی و سکرش مطلقیست
هین ز نشو و مستیش آگاه باش
هست او رسوا نه پیر فی برست
سخنی را غم فرسوده کم است
لاله ئ لال دلی کی حی بود
مست انگور مست حیف دی بود
آفتابی از دلت سر بر زدست
مست عشقی نوش بادت جام عشق
جرعه ئ بر خاک ما زان می فشان
تو کله کج نه یکی ساغر بگیر
چون لقب شد میکدت را شنوی
ز بر زاغم در کش از دراک رخش
شاخ مرغ دل ز باغم ساختی
قطره ئ خون ز تخت بر بالای بر
عار فانرا حفظ کردون کافیه ایست
نیست این از فضل ذو الکرم
در کرفته شمع کیر و دار سر
چون بنالم باد تو قیع معاد
شمع دل را ساز با نور و ضیا
نقد میرانم چو شمع روشنیست
رخت چون بردم دران بحر حضور
پس فرستادم سوی بحر السواد
اندرین یم جز دُر شاهی مجو
از برای مجلس خوش بوی ما
دور کن از روی این شمع ان غبار
هفتم ارچه دیر آمد بود بیش
روشنی ده شمع کردونرا بمان
بر شمال افتاد و رفتش دور کرد
هذه جنات عدن خالدین
شمع چون شد باز کونه در مکان
حل شود چون قند موزون بر دهان
کیسه پر شد از درمهای جدید

اربعین صبحا آن زر تر بست — خالصا بعد سکه آن زر بست
جون مطلس را صفت مسکوک شد — زد یقین جیم عدم مشکوک شد
ای صمد نقش در مهانام تست — سکه آن زر زنام تو در بست
ما ز عصیان پر ملین و ابتر شدیم — سکه این مهر بر تو به زدیم
خطیه و سکه ز نامت شد قوی — شاهد عدلی ز کی نک مثنوی
تزکیه جون شاهد ما راز تست — قاضی عدلی و میدانی درست
ده رواجی این درمها را تمام — ای قدیم لا یموت ولا ینام
پر درست این توبره ما را بپشت — جوع راه بر یه ما را بکشت
کندم بریان بر است اما چه سود — ما قریب مرد نیم و کار بود
لطف فرما ای سپهسالار ده — این حریطه در ستان کندم بده
نام کندم نی بری هی ای پسر — تو فراموش کرده رد پدر
وه که چه کندم که چه کوهر که چه — کان ذلک فی الکتاب ای اچی
که بقول دشمن غول غوی — کرد او را اندران ره پی روی
از تعاقل پند دشمن را شنید — دوست را در چنبر ردی کشید
خود وکیل ماست لطف ای دلیل — مدعا اینست ای نعم الوکیل
هر چه خواهی کن مطیع از درون — ما نمی کوییم ای بیچون که چون
ما غلام و مایه از تست این همه — اسب و بار و ملک و مال و ده
حسبی الله ما عنان اختیار
با تو داریم ای قدیم کردکار

تمت بعون الله

قد انتهت کتابة هذه الاسرار القدسیة وانوار القدوسیة من المثنویات المولویة بیمن معونة الله المعین وعنایة انبیاء والمرسلین وجمیع اولیائه الکاملین المکملین علی ید عبد الله الاحوج الی رفد الفقیر المفتقر الی سعة رحمة ربه الکریم القدیم درویش محمد المولوی الاسکندریوی ختم الله عواقب اموره بالخیر فی بلد اسکوب فی زاویة امیر افندی فی اوایل رمضان شریف سنة ۱۰۳۹ تسع وثلاثین والف

جامه سیه کز او کنند فتوی — خز بر سر او کنند و سنجاب
طیلسان سیه که قاضی شهر — دارد بر دوش خویش هنگام سفر
کس نشنید جهان ز بیدانش — با بار دو کس مگر خر و خواجه
عقل مغفل بین که بر اسب زرین — بنشیند و بر نهد بجای زین خر
کس نشنید که بر اسب سلطان — بنشیند با بار دو کس مگر خر و خواجه

بیک دل عاشقان رفیت بم تون قلم

چند کند از غم فاک جم روانهای پاک
غنچهٔ محزون شکر در دل کاغذ رسید

طبل قیامت زدند صور نشوری دهند
غیبن بلجد بم تجهید نفر مومنتر رسید

وقت شد ای مردگان حشر بپا خاستن
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور

اقره اوا زصور روح بلعضر رسید

ولش در پهناره کان غلغل افتاد بود
لرزلوی بنگ اختران از صفرات رسید

وقت عطا در رسید لوح قلم در شکست
در پی او نامه جست مست بم قرار رسید

وصف قرنگ زلف لولوی لالا رسید
ختم جبر ست گفت ساقی ما می فروش رسید

عقل در ان غلغله خواست کند پیر امشود
لمودکی مم کو دکست کرچه بلجد رسید

جون نظرش جان ملکت شاه بجهد ان ملکت
جنبزکه دوران ملکت عم مومنتر رسید

ساقی ما رنگ و لاف زلف نزاب از گزاف
وقص حق کرد وفاف عیش بلجد رسید

بار نسیمان روح کنت صلاح جیوح
فتنهٔ بلقیس را حج عم قرار رسید

رنج حسرتان دین کوزلهٔ دیو لعین
کل دل و دیده را چشم م قرار رسید

ازلی تا ابد حال فتحل ذم بحال
جنبر یکو مط یکنت سم مومنتر رسید